

@shahregoftegoo

اردیبهشت

صدف_ز (بچه مشهد)

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اردیبهشت

#اردیبهشت۱

فصل اول :

کیمیا بهش دروغ گفته بود ! دروغ گفته بود ! دروغ ! دروغگوی لعنتی و بد ذات ! مات و حیرون و اندکی هم خشمگین بین جمعیت چرخ می خورد و نمی دونست باید چه غلطی بکنه . حس حیوان چهار پایی رو داشت که کورکورانه افسارش را

داده بود دست کیمیا ... دقیقاً همین اندازه توی گِل گیر کرده بود !

آدم های اطرافش اکثراً مست بودند و اون ... با اینکه تا دو ساعت قبل ایده ی قشنگی به نظر می رسید ، ولی حالا از پریشونی موهاش و لختی زانوهاش به شدت ناراحت بود و خجالت می کشید . اصلاً دلش می خواست بمیره !

هووف بلندی کشید و موهاشو را از روی پیشونی عرق کرده اش پس زد . نگاهش افتاد به دختر و پسری که مست و پاتیل

وسط جمعیت درهم لولیده بودن و بدون هیچ شرم و خجالتی از هم کام می گرفتن . خدایا !

انگار کسی صورتشو روی آتیش گرفته باشه ، سرخ و داغ شد !

به سرعت روشو برگردوند و نفس عمیقی کشید . اون اصلاً به هچین صحنه های عادت نداشت . هیچوقت تجربه نکرده بود ... ندیده بود . حتی اونا ماهواره توی خونه شون نداشتن ! با چندش پیش خودش فکر کرد اینجا دیگه کدوم جهنم دره ای

بود ؟ ... الهی کیمیا می مرد ! الهی خودش هم می مرد و راحت می شد !

صدای موزیک تندتر شد . چراغ های رنگی مدام خاموش و روشن می شدند و او میون این حجم تهوع آور از رنگ و نور و عطر و موسیقی ... دلش می خواست بالا بیاره .

بعد یکدفعه فکری به ذهنش رسید ... باید می رفت ! باید این جهنم رو ترک می کرد . هرچند نیم ساعتی پیاده روی تا جاده ی اصلی در پیش داشت ... و حالا هم ساعت

نزدیک نیمه شب بود ... ولی نمی تونست اونجا تاب بیاره . باید می رفت ، ولی قبل از اون باید کیمیا رو پیدا می کرد و حالشو جا می آورد ... دخترک ابله !

کمی وسط سالن شلوغ پیش رفت .

چشمش به بار افتاد که دور و برش حسابی شلوغ بود . می دونست که مسئول بار با کیمیا دوست صمیمیه . فکر کرد شاید اون بدونه کیمیا کجاست .

با این فکر ، عزمش رو جزم کرد و با سرعت راه افتاد به طرف بار . اونهمه

شلوغی و ازدحام ... نفسش رو فوت کرد بیرون و به زور میون جمعیت برای خودش راهی باز کرد .

اون زن ، گلی ، دوست کیمیا ، پشت بار به سختی مشغول بود تا از تقاضای اطرافیان جا نمونه . آرام نگاهی انداخت به دست های فرز اون و صداشو بالا برد :

- گلی خانم !

گلی چرخید به طرفش و نگاهش کرد ...

آرام ادامه داد :

- کیمیا رو ندیدی ؟

- ها ؟!

- می گم نمی دونی کیمیا کجا رفته ؟

صدای مردی رو از پشت سرش ، درست بیخ گوشش شنید :

- یک شات تکیلا !

گلی با حواسپرتی چرخید تا تقاضای مرد رو اجابت کنه . آرام از خشم دندان قروچه ای کرد و اینبار با صدای جیغ مانندی تکرار کرد :

- گلی با تو بودم !

گلی باز چرخید به طرف اونها ... با بطری سبز نوشیدنی و یک گیلاس .

- چی می گی عزیزم ؟ من سرم شلوغه !

آرام حس کرد کسی از پشت سر بهش چسبید . مردی از فاصله ی نسبتاً دور صداشو بالا برد :

- سلامتی همه خوشگلا !

مرد پشت سرش ، دستش رو از کنار تن آرام رد کرد و گیلاس تکیلا رو برداشت .

- سلامتی همه ی توبغلی ها !

#اردیبهشت۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صداش پیچید میون تارهای موهای آرام ...

چیزی در تن آرام فرو ریخت ، رنگ از رخش رفت . گلی پرسید :

- چی گفتی تو ؟

- کیمیا ...

- من نمی دونم کجاست ! مگه توی سالن نیست ؟

آرام خواست چیزی بگه ... مرد پشت سرش بیشتر به او چسبید . آرام به سرعت

برق سر چرخوند و خیره شد در چشم های مرد ... .

برای لحظاتی جا خورد ، چون حس کرد صورت مرد رو قبلاً دیده و اون رو می شناسه ... ولی خیلی فرصت نکرد به این فکر کنه . مرد دست آزادش رو گذاشت روی بازوی اون ... و آرام ... یخ کرد . حس مردن پیچید زیر دلش . تنش داغ شد و شعله کشید ... و اون رو سوزوند ! نگاهش مونده بود در چشم های سرد و خاکستری مرد ... حتی نفس کشیدن سختش بود .

مرد نوشیدنی گزنده رو نوشید ... و مردمک هاش از مردمک های ترسیده ی آرام دل نمی کند . انگشتانش داغ شده و پارچه ی لطیف بلوز دخترک رو به بازی گرفته بود ... و حالی به حالی بود انگار ! در یک لحظه ی کوتاه ... و بعد آرام به سرعت بازوشو از بین انگشتان مرد بیرون کشید . شبیه آهوی کوچکی ... شبیه دخترکی که باید در آغوش گرفته می شد و تصرف می شد ... به زور از میون جمعیت گذشت ... و دوید ... و نفهمید که مرد هم پشت سرش راه افتاده ... .

رفت در حالیکه نفس هایش ، سینه اش را می سوزوند ... به سختی اون جمعیت رو کنار زد و خودش رو به رختکن رسوند . با دست هایی که می لرزید دستگیره رو کشید و در رو باز کرد ... وارد اتاق شد ... و اون وقت فهمید که تنها نیست .

به عقب چرخید و مردِ مست رو دید . اون نگاه سرد و جستجو گر ... اون بدنِ آماده برای تصرف ... اون لبخند بی رحم ...

روح پر کشید از تن آرام . دستِ مرد دراز شد به طرفش ... او رو در بر گرفت ... لباس هایش رو توی تنش پاره کرد ... و آرام جیغ کشید ... جیغ کشید ... جیغ کشید ... .

***

- آقا فراز ... آقا فراز ! بیدار نمی شید ؟! یکدفعه از خواب پرید . تنش خیس عرق شده بود و سرش به شدت درد میکرد . برای لحظاتی اونقدر گیج بود که نمی

دونست کجاست . چشم هاش رو بست و سرش رو بین دست هاش گرفت و محکم فشرد . صدا دوباره تکرار کرد :

- آقا فراز ؟

و ایندفعه کلافه تر !

فراز سعی کرد گیجی غلیظی که اونو عین یک هاله ی نامرئی احاطه کرده بود ، کنار بزنه . چشم هاش رو باز کرد و سر بلند کرد و نگاه کرد به "سمانه" که کارگرش بود و هفته ای دو بار می یومد تا خونه مجردیش رو تر و تمیز کنه و حالا ...

فراز سرفه کرد :

- چی میخوای ؟

- من چی میخوام ؟! ساعت نزدیک دوازده ظهره ! گوشیتون صد بار زنگ خورده ... تصمیم ندارید بیدار شید ؟

فراز جوابش رو نداد ... به لحن تند و تیز و غر زدن های این زن یک جوایی عادت کرده بود . سمانه هووفی کشید و یک قدم عقب رفت :

- حالتون خوش نیست ؟ میخواید آقا محسن رو خبر کنم ؟!

- نه !

- چرا با کفش خوابیدین ؟!

فراز یکه ی سختی خورد ... بعد نگاه کرد به پاهاش و کفشاش رو دید که هنوز در نیاورده بود . گندش بزنن ... چه افتضاحی ! هر چند می دونست سمانه دهنش قرصه و چیزی از گند کاری هاش به بیرون درز نمی کنه ... ولی بازم اوقاتش تلخ شد .

صورتش رو مچاله کرد و به سمانه توپید :

- چطوره سرت توی کار خودت باشه !

هووم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳

سمانه بدون اینکه ناراحت بشه شونه ای بالا انداخت و بعد به او پشت کرد و از اتاق خارج شد . فراز خیره به باسنِ چاق او ... ذهنش کم کم داشت جکع و جور می شد ... و داشت چیزهایی رو به یادش می آورد که براش از مرگ هم بدتر بود ...

مهمونی دیشب ... مستی ... بی خبری ... یک دختر خوشگل و تو بغلی ... و بعدش ...

- ای وای !

قفسه ی سینه اش از چیزی که یادش اومد ، تیر کشید . کف دست هاش رو روی چشم های داغش فشرد و باز تکرار کرد :

- ای وای !

چه گندی ! چه افتضاحی ... یک افتضاح به تموم معنا ! حاضر بود نصف هر چی که

داره رو بده به شرطی که یکی بیاد و بهش بگه همه ی اتفاقات دیشب یک خواب بودن ... ولی نبود ! نبود !

حس تهوع میکرد . عصبی از این بد مستی همیشگیش ... از جا بلند شد و چند قدم توی اتاق تلو تلو زد . هنوز هم انگار گیج بود . ولی سعی کرد فکر کنه ! باید چیکار میکرد ؟ بی خیال می شد ؟ ولی می تونست ؟ ... اگر اسمش سر زبون ها می افتاد ، چی ؟ اگه دختره به کسی

چیزی می گفت ... اگر ... وای ! چطور می خواست این افتضاح رو جمع کنه ؟! وای ! به سرعت از اتاق بیرون رفت ... سمانه رو دید که همه جای خونه رو تمیز کرده بود و حالا توی آشپزخونه ، پای اجاق گاز ایستاده بود .

- سمانه ؟

- بله آقا فراز ؟ ناهار آماده است ! بکشم براتون ؟

- نمیخواد ! همه چی رو ول کن برو خونه ات !

سمانه جداً جا خورد :

- برم ؟ ولی هنوز کارم تموم ...

فراز با اوقات تلخی میون حرفش پرید :

- فدای سرم ! می گم برو ! اینقدر بحث می کنی چرا ؟!

دیگه منتظر نموند تا جواب سمانه رو بشنوه . برگشت توی اتاقش ... دکمه های بلوزش رو باز کرد و بعد بلوزش رو با یک حرکت از تنش بیرون کشید . باید یک دوش آب سرد می گرفت ... ولی نه ، باید قبلش با ارمغان حرف می زد .

رفت توی سرویس اتاقش و شیر روشویی رو باز کرد و چند مشت آب یخ توی صورتش ریخت . وقتی از دستشویی بیرون اومد ... سمانه رفته بود .

فراز از خدا خواسته دنبال موبایلش گشت . باید هر چه زودتر این قضیه جمع و جور می شد ... واگرنه کار دستش می داد .

شماره ی ارمغان رو گرفت ... چند لحظه ی بعد صداشو شنید :

- جانم فراز جان ؟!

فراز حس می کرد دیگه نمی تونه اونجا بایسته ... روی دسته ی مبل نشست :

- ارمغان ...

- جونم ؟ روز جمعه سرت خلوته که یاد ما افتادی !

- من یک گندی زدم ارمغان !

سکوت کشدار ارمغان ... و فراز با درموندگی ادامه داد :

- گند زدم ! کمکم کن !

#اردیبهشت۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

ساعت چند دقیقه از یازده گذشته بود که ارمغان ، پراید هاچ بک سوسنی رنگش رو جلوی محوطه ی خاکی باغ تالار پارک کرد و پیاده شد .

دل توی دلش نبود ... حس میکرد استرس و تشویش عین سرکه توی جونش می جوشید . باید با صاحب این باغ تالار حرف می زد ، ولی هنوز نمی دونست باید چی بگه . پیدا کردن یک دختر بی نام و

نشون کار خیلی خیلی سختی بود ... حتی محال بود ! ولی می دونست که باید این افتضاح جمع می شد . توی دلش باز هم حرص خورد از دست فراز و باز هم بهش ناسزا گفت . بعد کیفش رو روی شونه اش انداخت و دستی به گره روسریش کشید و با قدم های آروم و مغرور وارد محوطه ی باغ تالار شد . هیچ دلش نمیخواست کسی از استرسش بویی ببره .

اون وقت روز فضای باغ کاملاً خلوت بود . ولی وقتی وارد محوطه ی رو بسته شد ،

تعدادی از خدمه رو دید که داشتن همه جا رو نظافت می کردن .

یهو فکری توی ذهنش جرقه زد ... اگر به جای مدیر این باغ تالار ، با خدمه حرف می زد ... مفیدتر نبود ؟!

به تندی نگاه چرخوند بین جمعیت ... و دو زنی رو نشونه گرفت که در حال دستمال کشیدن روی میزها بودن ... .

لبخند زد ... به طرفشون رفت .

- سلام ! خسته نباشید !

دو زن دست از کار کشیدن و نگاه مشکوکی بهش انداختن . یکیشون جواب داد :

- سلامت باشید !

ارمغان سعی کرد حالتی گرم و صمیمی داشته باشه :

- شما خیلی وقته که اینجا مشغول به کار هستید ؟

یکی از زن ها پاسخ داد :

- دو سالی می شه !

ارمغان آهانی گفت و به لبه ی روسریش دست کشید :

- اونوقت همه ی خدمه ی اینجا رو می شناسید ؟

- بله خانم ! چطور مگه ؟

- راستش ... من دنبال شخص خاصی می گردم که ... اسمش رو متأسفانه نمیدونم !

یکیشون پرسید :

- اگه اسمش رو نمیدونید ، پس چرا دنبالش می گردید ؟

ارمغان سعی کرد باز هم لبخندش رو حفظ کنه :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- قضیه اش یه مقداری پیچیده است ! می دونید ؟ خب ... اونی که من دنبالش می گردم ... یک دختر جوونه ! تقریباً نوزده یا بیست ساله !

یکی از زن ها چونه اش رو خاروند :

- مطمئنید خانم ؟ ... اینجا ما کارگر اینقدر کم سن و سال نداریم !

و اون یکی دیگه ادامه داد :

- جوون ترینمون ، گلیه ... که بیست و چند ساله است !

و با دستش اشاره کرد به نقطه ای در انتهای سالن . ارمغان برگشت و با امیدواری به جهت اشاره ی او نگاه کرد ... زنی که می دید ، اصلاً با مشخصاتی که از فراز شنیده بود مطابقت نداشت .

#اردیبهشت۵

فراز گفته بود اون تقریباً یک دختر بچه بود ... با قامتی کوتاه و لاغر و ظریف ... ولی این زن ... ! اصلاً کدوم دختری می تونست دو روز بعد از تجاوز به سر کارش برگرده و اینقدر عادی ...

- بفرمایید خانم ... امری دارید اینجا ؟

رشته ی نگاه ارمغان با اون زن ، گلی ، یکدفعه از هم گسیخت ... چرخید به عقب و سینه به سینه ی مردی شد که یه جوری عجیب ، طلبکار و عصبی نگاهش می کرد .

- سلام !

مرد با تأخیر جوابش رو داد :

- سلام ! اگه برای رزرو تالار اومدین ...

باید بگم اینجا برای چند هفته ای تعطیله

! به خاطر یه سری تعمیرات و ...

ارمغان نفسی کشید و باز لبخند کوچیکی

زد :

- متوجهم ! نه ، من برای رزرو نیومدم .

من ارمغان صابری ، وکیل پایه یک

دادگستری هستم و میخوام اگه مشکلی

نباشه با مدیریت اینجا گفتگویی داشته باشم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به عینه دید که رنگ مرد پرید و مردمک چشم هاش لرزید .

- درباره ی چی ؟

- شما مدیر تالار هستید ؟

مرد خصمانه جواب داد :

- ممکنه باشم ... ممکنه نباشم ! بهرحال اینجا کسی پاسخگوی شما نیست !

ارمغان ساکت شد ... ترس رو توی وجود مرد احساس می کرد . وقتی مرد یک قدم به عقب رفت و گفت :

- لطفاً اینجا رو ترک کنید و دنبال دردسر نگردید !

بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید و پشت به ارمغان ... راهش رو گرفت و رفت . ولی ارمغان نمیخواست ول کنه . کاملاً درک می کرد که این مرد ترسیده ...

برگزاری جشن های شبانه و مختلط توی تالارش به اندازه کافی بد بود تا از طرف

اماکن کار دستش بدن ... ولی اینکه دو شب قبل تجاوزی اینجا صورت گرفته ...

- آقا ... لطفاً چند لحظه صبر کنید ... لطفاً !

و قدم تند کرد و خودش رو به اون مرد رسوند .

- به حرف من گوش بدین ! ... احتمالاً قرار نیست دردسری ایجاد بشه ! فقط چند سوال ساده !

- چه سوالاتی ! من هیچی نمیدونم !

مرد به حد مرگ عصبانی بود ! ارمغان پرسید :

- جمعه شب اینجا یک مهمونی برگزار شده بود ، درسته ؟

- نمیدونم !

- یک مهمونی مختلط ! مشروب هم سرو میشده و ...

- برو از اینجا بیرون !

ارمغان صداشو تقریباً بلند کرد :

- اینجا یک تجاوز صورت گرفته ! درسته ؟

سکوت مرد ... ارمغان وحشت زده از چشم های به خون نشسته ی اون ... نفس عمیقی کشید و با صدایی زمزمه مانند ادامه داد :

- اون دختر کیه ؟

- برو بیرون !

مرد گفت ... سرد و شمرده ... . ارمغان حس استیصال می کرد :

- آدرس و مشخصاتش رو بدین بهم ! من نیاز دارم که ببینمش ! این خیلی ...

و یکدفعه عربده ی بلند و گوش خراش مرد :

- گمشو بیرون ... قبل از اینکه مجبور بشم خودم پرتت کنم !

ارمغان جا خورد ... یک قدم به عقب برداشت ... حس تلخ حقارت و بغض ... ولی به سرعت نفس تند و تیزی کشید :

- خیلی خب ... می رم !

باز هم یک قدم دیگه ... و باز گفت :

- ولی اگه لازم شد ایندفعه با پلیس بر میگردم !

دیگه منتظر نشد تا چشم های به خون نشسته ی اون مرد و بد و بیراهاش رو بشنوه . به سرعت عقب چرخید و از در تالار بیرون زد . به حد مرگ عصبانی بود ... دوست داشت جیغ و داد راه بندازه ... اصلاً هم مهم نبود که شبیه دیوانه ها به نظر بیاد !

#اردیبهشت۶

بد و بیراه شنیده بود و به هیچ نتیجه ای هم نرسیده بود !

رسیده بود پای ماشینش ... لگد محکمی به تایر اون زد :

- اه ... لعنت بهت فراز ! لعنت بهت !

در ماشینو باز کرد و پشت رل نشست .

ولی نتونست استارت بزنه و حرکت کنه ...

نه ! نمی شد ! فراز حالش خیلی بد بود ...

برای اولین بار توی همه ی این سالها ازش چیزی خواسته بود ... یک چیز حیاتی !

اون الان حرف منطقی نمی فهمید ...

"نشد" و "جواب نداد" و "غیر ممکنه"

توی کَتش نمی رفت .

باید فکری بر میداشت ... باید ! باید !

و بعد صدای تقه ای که به شیشه ی بسته ی ماشینش کوبیده شد . به سرعت چشم باز کرد و صاف نشست ... و همون زنِ گلی نام رو دید که پای ماشینش ایستاده بود .

- یک لحظه شیشه رو بدین پایین !

ارمغان به سرعت در ماشین رو باز کرد و پیاده شد .

- جانم ؟!

گلی مضطرب بود ... ترسیده ... یه جورایی انگار داشت به گریه می افتاد .

- من پرسیدم از همکارام ... می دونم برای چی اومدین اینجا !

- خب ...

- شما با آرام چیکار دارید ؟

- آرام ؟!

ارمغان نفس عمیقی کشید :

- اسمش آرامه ؟

گلی سرش رو با هول و ولا تکون داد و کف دستاش رو بهم مالید .

- اگه رئیسم بفهمه دارم در موردش باهاتون حرف می زنم ... برام بد می شه ! اخراجم می کنه !

ارمغان سعی کرد آروم باشه ... آروم باشه و اون دختر رو هم آروم کنه . فاصله ی کم بین خودش و گلی رو طی کرد و دست های مضطرب اونو بین دستاش گرفت و با قدرت و اطمینان فشرد .

- قرار نیست برات بد بشه ! بهت قول می دم که ... قول می دم هیچ اتفاقی نمی افته ! من فقط لازم دارم که بدونم اون دختر کیه !

- چرا ؟ چرا می خواید بفهمید اون کیه ؟ که چی بشه ؟

یکدفعه به گریه افتاد ... ادامه داد :

- شما قراره کمکش کنید ؟ میخواید جبران کنید ؟

ارمغان زمزمه کرد :

- لطفاً آروم باش !

- تو رو خدا کمکش کنید ! اون دختر خیلی ... خیلی گناه داره ! وقتی من و کیمیا پیداش کردیم ... خیلی حالش بد بود !

به هق هق افتاده بود .

- به خدا حقش نبود که اینطوری بشه ...

ارمغان گفت :

- حق هیچ دختری این نیست !

#اردیبهشت۷

- باباش آدم بد اخلاقیه ... اگه بفهمه چی شده ، آرامو می کشه !

باز هق زد . ارمغان حس می کرد سرش روی گردنش سنگینه .

- بهم بگو می تونم کجا پیداش کنم ... من کمکش می کنم که حالش خوب شه !

گلی چشم های اشک آلودش رو با تردید به صورت اون دوخت :

- شما از طرف اون اومدین ؟

- اون کیه ؟

- همون ... همون مردی که به آرام تجاوز کرد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره !

- اسمش چیه ؟

این خبر خوبی بود ... تقریباً بهترین خبری بود که در اون روز نحس ارمغان شنیده بود . اینکه گلی اسم فراز رو خبر نداشت ... تقریباً نفس راحتی کشید و جواب داد :

شهر گفتگو

- چه فرقی می کنه برات که اسمش چیه ؟ تو بهر حال نمی شناسیش !

- واقعاً توی فکر جبرانه ؟

- آره !

- میخواد با آرام ازدواج کنه ؟

ارمغان حالش بد بود و در عین حال ...

حس کرد از این سوال خنده اش گرفته .

فراز ازدواج می کرد ؟ با دختری که

بکارتش رو ازاله کرده بود ؟ یه جورایی

شبیه رمان های آبکی به نظر می رسید !

- آدرسش رو به من می دی ؟

گلی سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- آدرسی ازش ندارم ! من خیلی نمی شناسمش . می دونید ؟ اون اصلاً جزو پرسنلِ تالار نیست ... همون یک شب اومده بود بهمون کمک کنه و دستمزد بگیره .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- ولی البته ... آدرس بوتیک کیمیا رو دارم ! اون دوست جون جونیِ آرامه ! حتماً می تونه کمکتون کنه !

نور امید توی دل ارمغان روشن شد . تند و تیز موبایلش رو از توی کیفش در آورد و

آدرسی که گلی بهش گفته بود رو توی قسمت دفترچه یادداشت ، تایپ کرد . بعد به سرعت راه افتاد .

از خوشحالی روی پاهاش بند نبود . حالا اسم اون دختر نگون بخت رو می دونست و یک جورایی آدرسش رو هم پیدا کرده بود . ته دلش برای خودش نوشابه باز کرد : ایول به خودم !

به سرش زد تا به فراز زنگ بزنه و هر چی تا حالا شنیده بود رو بهش برسونه ... ولی نه ... بهتر بود اول کیمیا رو می دید .

با این فکر پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشرد و بین ماشین ها لایی کشید .

#اردیبهشت۸

بوتیک کیمیا توی یک خیابون فرعی ، تقریباً پایین شهر بود . تا وقتی به اونجا رسید ، احساس کرد هزار سال عمرش پشت ترافیک گذشت ! ولی بلاخره رسید و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و

نگاهی به تابلوی سفید مغازه انداخت :

بوتیک سِوِن !

نفس عمیقی کشید ... خودش بود ! و خدا رو شکر باز بود .

با عجله پیاده شد و با قدم هایی پر سرعت عرض خیابون رو طی کرد و وارد بوتیک شد .

مغازه ی کوچیک ... بدون هیچ دیزاین خاصی ، با قفسه های پر از لباس های احتمالاً ارزون قیمت ... و دختر جوونی رو دید که روی صندلی نشسته بود و نگاه

مغمومش به روبرو بود . ورود ارمغان رو که شنید با تنبلی و افسردگی از جا بلند شد و پشت دخل ایستاد :

- سلام خانم ! خیلی خوش اومدین ! چی لازم دارین ؟

اینقدر حواسش پرت بود که حتی لباس های مارکِ ارمغان رو ندید و به ذهنش نرسید که هیچوقت یک همچین زنی از چنین بوتیکی خرید نمی کنه ... ارمغان تقریباً مطمئن شد این دختر ، خودِ کیمیاست . گفت :

- سلام !

و با نگاهی عمیق ... ادامه داد :

- اومدم در مورد دوستت حرف بزنیم ...

آرام !

***

ارمغان خسته بود ... خسته ، سرد و اندوهگین .

توی پارکینگ مجتمعِ محل کارش از ماشین پیاده شد و راه افتاد به طرف آسانسور . شونه هاش پایین افتاده بودن ...

انگار داشت بار خیلی سنگینی رو تحمل می کرد .

تلفنش برای بار چندم در طول روز زنگ خورد ... ندیده میتونست بفهمه کیه ! فراز ! ولی جوابش رو نداد ... حالش بدتر از اون چیزی بود که بخواد فعلاً با اون حرف بزنه و چیزی رو توضیح بده .

تلفن اونقدر زنگ خورد تا قطع شد .

ارمغان سوار آسانسور شد و دکمه ی شماره ی سه رو فشرد . آسانسور قدیمی

با صدای قیژ خفیفی کشیده شد به سمت بالا .

ارمغان از توی آینه نگاه کرد به تصویر خودش و حیرت کرد از سرخی چشماش .

همه ی مسیر رو گریه کرده بود ... همه ی مسیر از بوتیک کیمیا تا دفترش رو ...

اونقدر گریه کرده بود که حتی یک بار نزدیک بود تصادف کنه .

اتاقک آسانسور با تکون ملایمی سر جا ایستاد و بعد درهاش باز شد . ارمغان آه

عمیقی کشید و چرخید به پشت سرش و خواست که پیاده شه ولی ...

- اوه !

فراز اونجا بود ... درست جلوی در بسته ی دفترش ... سیگار می کشید و با چشم هایی عصبی و به خون نشسته به اون نگاه می کرد .

ارمغان واقعاً انتظار حضورش رو نداشت ! جا خورده بود . سکوتش اونقدر طولانی شد که فراز گفت :

- تشریفتون رو نمیارید بیرون ؟!

ارمغان به خودش اومد ، دستی به گره روسریش کشید و بلاخره از آسانسور بیرون اومد .

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

فراز آشفته بود ... یک تیشرت و شلوار کتون ساده با کاپشن نازک پاییزه پوشیده بود و ته ریش داشت و بدنش به جای همه ی عطرهای گرون قیمتی که معمولاً استفاده میکرد ، بوی گند سیگار میداد .

- برای چی جواب تلفنام رو نمی دادی ؟

ارمغان بی حوصله اونو کنار زد و با کلیدش در دفترش رو باز کرد ... بعد همونطوری که خودش جلوتر وارد می شد ، کلید برق رو فشرد و گفت :

- خودم بهت زنگ می زدم ... همه چی رو می گفتم ! لازم نبود اینهمه راه بیای !

#اردیبهشت۹

فراز پشت سرش وارد شد و درو بست . فضای دفتر کمی سرد و دلگیر بود .

ارمغان کیفش رو روی میز شیشه ای وسط سالن انداخت و راه افتاد به طرف آبدارخونه ... دهانش عین کویر خشک بود ... باید چای دم می کرد .

- البته ... خیلی هم بد نشد ! میخواستم خودم امروز یا فردا بیام دیدنت ! آقای رسولی باز هم با من تماس گرفتن ... خواستن بابت این فیلم سینمایی جدیدش باهات حرف بزنم ... خیلی اصرار داره که نقش رو قبول کنی ! فراز ! به من هم یک کمیسیون چرب و چیلی وعده داد ... اگه بتونم راضیت کنم بشینی پای قرارداد !

مصنوعی خندید و دکمه ی چای ساز رو فشار داد . فراز پشت سرش وارد آبدارخونه شد ... خیلی عصبی و بی حوصله بود ... و بددهن تر از همیشه !

- گور بابای رسولی ! چرا منو از صبح می پیچونی ارمغان ؟ خودت می دونی برای چی اومدم !

ارمغان حس خفگی می کرد ... باز پلکهاش به سوزش افتاد ... حس کرد میخواد گریه کنه . فراز کاملاً نزدیکش

اومد و کنارش ایستاد و نگاه کرد به صورتِ غمگینش .

- دختره رو دیدی ؟

ارمغان خیره به بدنه ی پلاستیکی چایساز ... آهسته جواب داد :

- نه ... امروز نتونستم !

زبونش رو روی لب رژ خورده اش کشید و ادامه داد :

- البته ... شماره تلفنش و آدرسش رو گیر آوردم !

فراز نفس عمیقی کشید .

- بهش زنگ نزدی ؟

- نه !

- چرا ؟!

ارمغان هیچی نگفت ... نگاه فراز سخت شد .

- شماره اش رو بده به خودم !

ارمغان حس میکرد داره جک می شنوه ... عصبی و کلافه پلکاشو روی هم فشرد و خندید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی ؟ میخوای تو بهش زنگ بزنی ؟ فکر میکنی حاضره صدای نحست رو بشنوه ؟ ها ؟! چون یک بازیگر معروفی ...

فراز وسط کلامش پرید :

- نه ... چون مجبوره که بشنوه ! هر دومون مجبوریم ... برای اینکه این افتضاح تموم بشه بلاخره ...

بیش از حد عصبانی بود . از ارمغان رو برگردوند و از آبدارخونه خارج شد . آب داخل چایساز به جوش اومد . ولی ارمغان وقت دم کردن چای رو نداشت . فوری

برگشت و از آبدارخونه خارج شد و فراز رو دید ... که کیفش رو گشته و موبایلش رو پیدا کرده و حالا هم مشغول گشتن توی موبایلش ...

- داری چیکار می کنی فراز ؟

دوید و چنگ زد به ساق دستِ فراز و سعی کرد موبایلش رو ازش بگیره ... .

- گوشیم رو بده ! تو حق نداری که ...

- شماره ی دختره کدومه ؟

- فراز ! گوشیمو بده !

#اردیبهشت۱۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز توی صورت ارمغان داد کشید :

- کدومه ؟!

ارمغان بی صبر و عصبی داد زد :

- چرا نمی فهمی ؟ دختره حالش خوش نیست ! الان توی وضعیتی نیست که بشه باهاش منطقی حرف زد !

- منم حالم خوش نیست ! دو روزه یک لحظه پلک روی هم نذاشتم ! چرا نمی فهمی ؟!

- گوشیم رو بده فراز !

فراز نفس تند و تیزی کشید و بعد از یک مکث کوتاه ... گفت :

- خیلی خب ...

گوشی رو میون دستای ارمغان گذاشت و تکرار کرد :

- خیلی خب ... بگیرش ! ولی همین حالا بهش زنگ بزن!

ارمغان خسته بود ... با همه ی وجودش خسته بود .

- نه !

- زنگ بزن بهش ارمغان !

- فراز چرا نمیفهمی ؟ الان نمی شه ! این چیزی نیست که بتونی با عجله درستش کنی !

- ارمغان ...

- بسپرش به من ! من می فهمم که وقتی ...

- زنگی میزنی یا باز دیوونه شم ؟!

ارمغان یک قدم به عقب برداشت ، چشم هاش رو بست و تقریباً ناخواسته جیغ زد :

- دختره خودکشی کرده !

سکوت محضِ فراز ... ارمغان حس کرد که برای لحظاتی حتی صدای نفس کشیدنش قطع شد ... انگار که یکدفعه روح از بدنش پر کشیده و رفته باشه ... چند قدم به عقب تلو خورد و روی یک صندلی نشست . ارمغان گفت :

- نگران نباش ... الان خوبه ! بخیر گذشته ... زود رسوندنش بیمارستان ...

فراز انگار صداشو اصلاً نشنید ... نگاهش هم نکرد . ارمغان عین سگ پشیمون بود ... از اولش هم نمیخواست ماجرای

خودکشی رو لو بده . ولی نتونست ... فراز نذاشت ... لعنت بهش که اینقدر روی اعصاب بود !

گوشه ی لبش رو جوید و بعد رفت و روی صندلی کنار فراز نشست و دستش رو توی دستاش گرفت .

- فراز ... آروم باش قربونت برم ! چیزی نیست ! می فهمی ؟ دختره خوبه حالش ! امروز از بیمارستان مرخصش کردن !

فراز باز هم هیچی نگفت ... ارمغان مستأصل و درمونده ... دلش میخواست

دستاشو روی صورتش بذاره و های های گریه کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بهت گفتم اسمش آرامه ؟!

تکیه زد به پشتی صندلی و بعد شروع کرد به حرف زدن :

- آره ... اسمش همینه ! آرام ربّانی ! توی تالار کسی نمی شناختش ... انگار مدیریت برای مخفی موندن این مهمونی های غیر قانونی ، خدمه ی جدا می گرفته ! ولی یکی بود ... که در جریان داستان بود ! می گفت اون شب آرامو پیدا کرده و کمکش

کرده لباس بپوشه و برگرده خونه اش !
خبر خوش هم دارم برات ... کسی نمی
دونه تو این کارو کردی ! دختره هم ... یا
تو رو نشناخته یا بهت لطف کرده و به
کسی نگفته ! میدونی چی می گم ؟
دختره اگه بخواد ازت شکایت کنه که من
بعید میدونم این کارو بکنه ... دستش به
جایی بند نیست ! نمیتونه محکومت کنه ،
ولی ... برای تو خوشنامیت هم خیلی
اهمیت داره ! مهمه که اسمت سر زبونا
نیفته ... که این روزا به لطف فضای

مجازی و تلگرام و اینستاگرام ... باید بگم تو این مورد شانس آوردی !

سکوت کشدار فراز ... ارمغان آهی کشید و پلکای داغش رو با انگشتاش مالوند و با خستگی ادامه داد :

- آره ... از بحث اصلی خارج نشم ! داشتم می گفتم ... از طریق اون کارگر توی تالار رسیدم به یه دختری که اسمش کیمیاست و بوتیک داره ! انگار کیمیا با آرام دوست چندین و چند ساله است ! ... یعنی بوده ! چون الان آرام جوابش رو

نمیده اصلاً ! کیمیا خودش هم حال خوشی نداشت ... وقتی فهمید من کی ام زد زیر گریه و گفت که ...

نفس عمیقی ... و باز هم ادامه داد :

- گفت فردای اون شبی که این اتفاق لعنتی افتاد ... کیمیا رفته با آرام حرف بزنه ، ولی آرام بیرونش کرده ! فکرشو بکن فراز ... دوست چند ساله اش رو بیرون کرده ! بعد تو توقع داری جواب ما رو بده ؟! ... همون روز به شب نرسیده که دیده ماشین اورژانس اومده کوچه شون و ...

پرس و جو کرده فهمیده آرامو بردن بیمارستان . زنگ زده به موبایلش ، مادرِ آرام جواب داده ! اون که از هیچی خبر نداره ! گفته آرام با پدرش بحثش شده و زده به سرش و ... رگش رو زده !

#اردیبهشت۱۱

باز هم فراز هیچی نگفت . ارمغان حتی شک داشت که تمام توضیحاتش رو

شنیده یا نه . سرش رو کمی خم کرد و نگاه کرد به نیمرخ فراز و گفت :

- شنیدی چی گفتم ؟ انگار باباش از اون مردای تعصبی و بد اخلاقه که خیلی هم با آرام لجه ! ... ببین ... دارم می گم شاید اصلاً ربطی به تو نداشته باشه خودکشیش ! باباشم مقصره دیگه !

فراز پلکهاشو روی هم فشرد . کاسه ی چشماش داغ بود ... انگار که مواد مذاب توی جمجمه اش قل قل میکرد . دست برد و از توی جیب کاپشنش جعبه ی

سیگار و فندکش رو بیرون آورد . ارمغان با استیصال نالید :

- فراز !

فراز یک نخ سیگار بیرون کشید ... ارمغان سیگارو ازش گرفت .

- تو قول داده بودی ترک کنی !

فراز حتی حال بحث کردن نداشت ... بدون اینکه حتی نگاه کنه به ارمغان ، سیگار دوم رو از توی جعبه بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت . ارمغان پووفی کشید و چیزی نگفت . فراز سیگارش رو

روشن کرد و کام عمیقی گرفت ... اینقدر عمیق تا شاید بتونه بغض سخت توی گلوش رو همراه دود قورت بده و توی ریه هاش بفرسته .

- باید اون دخترو ببینم !
- کی ؟ دوست آرام رو ؟
- خودِ آرام رو !

ارمغان لب هاشو روی هم فشرد و دستش رو برای پراکنده کردن دود توی هوا تکون داد .

- من واقعاً نمیخوام اینقدر با تو بحث کنم فراز ... ولی تو هم درک کن که این کار شدنی نیست !

- هست !

- همین حالا بهت گفتم که دختره این ماجرا رو از خانواده اش پنهان کرده !

- من کاری به خانواده اش ندارم ! خودش رو میخوام ببینم !

- می فهمم که چه حالی داری ! ولی اینو بدون که امکانش نیست !

- هست ! ... من می گم که هست ! و ...

- فراز !

- ارمغان !

هر دو بهم نگاه کردن ... ارمغان آتیشی و عصبانی و فراز منجمد و بی حس . بعد فراز از روی صندلی بلند شد .

- ترتیب یک ملاقات رو بده ! هر جوری که می تونی راضیش کن !

- بذار برای بعد ! مثلاً یک ماه دیگه ... یا ...

- خیلی زود ارمغان ! می فهمی زود یعنی چی ؟! امروز ... فردا ... پس فردا ...

صداش داشت بالا می رفت . عصبانی می شد و اون وقت ... خدا می دونست قرار بود دست به چه خریتی بزنه . ولی از طرفی ارمغان این قوت قلب رو داشت که هنوز آدرس و تلفن آرام رو به فراز نداده بود و یه جورایی دست فرازو ازش کوتاه کرده بود ... البته فعلاً !

#اردیبهشت۱۲

- من نمیتونم فراز ! اینو بفهم ... به این زودی نمیشه !

فراز چپ چپی نگاهش کرد :

- بهتره بشه ! چون ممکنه به محسن بگم کمکم کنه !

ارمغان وحشت کرد و در عین حال ... از شدت خشم نیمه نفس شد . از میون دندونای بهم چفت شده اش غرید :

- که چکار کنه ؟ دختره رو بندازه روی کولش و برات بیاره ؟

- اگه تو کمکم نکنی ...

- من دارم کمکت می کنم زبون نفهم ! اگه میگم الان نمیشه ... برای خاطر خودته ! اون دختر الان توی وضعیت روانی خوبی نیست ! نمیشه باهاش حرف زد ! چیزای خوبی ازش نمیشنوی ! اینا رو میفهمی ؟

- من نمیخوام ازش چیز خوبی بشنوم !

صدای فراز باز هم بالا رفت ... اینبار با چنان استیصال و احساسی که زبون ارمغان رو بند آورد . دستش رو بالا برد و پیشونی دردمندش رو ماساژ داد ... آخ که

چقدر سرش درد میکرد ! تمومِ فکرهای عالم توی سرش شناور بودن ! باز تکرار کرد :

- من نمیخوام چیزای خوبی بشنوم . من فقط میخوام که ... من فقط باید ببینمش !

ارمغان چیزی نگفت ... چی میتونست بگه ؟ این مرد به اندازه ی کافی خرد و خاکشیر بود ! بیشتر از این مگه می شد کسی رو خرد کرد ؟!

فراز آخرین کام سیگارش رو همراه با نفس عمیقی از سینه اش بیرون کرد . بعد فیلتر سوخته رو کف زمین انداخت و از جا بلند شد . نگاهِ ارمغان همراهش بالا کشیده شد ... ولی پاهاش جون نداشت که از جا بلند شه . فراز گفت :

- لطفاً ارمغان ... لطفاً در اولین فرصتی که مناسب می بینی ، یک قرار ملاقات برام جور کن ! هر چی زودتر باشه برای من بهتره ... حتی یک ساعت زودتر ! و اینکه ... خواهش می کنم مراقبش باش !

من نمیخوام ازش بی خبر بمونم !

متوجهی چی می گم ؟

البته ارمغان متوجه نبود . فراز حسِ دردی مجهول توی قلبش می کرد . راه افتاد به طرف در خروجی ... و باز هم ایستاد . مردد بود ، ولی بلاخره حرف دلش رو به زبون آورد :

- اگه پای بچه ای وسط باشه ... می خوام که بدونم !

ارمغان مات شد و فراز ازش رو برگردوند و رفت . چند لحظه ی بعد صدای باز و

بسته شدن در خروجی بلند شد . اما ارمغان برای دقایق طولانی همونطوری سر جا بی حرکت باقی موند . نمی دونست حالا باید برای کی دل بسوزونه ؟ برای آرام که مورد تجاوز قرار گرفته بود ؟ یا برای فراز که خودش حاصل یک تجاوزِ لعنتی بود ؟ ...

❊❊❊

تیک تاک ... تیک تاک ... تیک تاک ...

طاقباز دراز کشیده بود روی تختخوابش و نگاه بی حس و مُرده اش ثابت مونده بود

روی نم زدگی بی اهمیت سقف اتاق .
گوش می کرد به صدای حرکت عقربه
های ساعت رومیزی و تلاش می کرد به
هیچی فکر نکنه ... هیچی ! نه اونچه که
اتفاق افتاده بود براش ... و نه اونچه که
ممکن بود اتفاق بیفته . ولی نمی شد ...
کی توی دنیا تونسته بود با افکارش بجنگه
که اون بتونه ؟!
یکدفعه همه ی خاطرات کثافت به ذهنش
هجوم بردن ... همه ی اون تصویرهای تکه
و پاره ای که توی ذهن ترسیده و قفل

شده اش ثبت شده بود ... صدای التماس های خودش رو ...

کمک ! کمک کنید ! تو رو خدا ولم کن ! تو رو خدا ... تو رو خدا !

یکدفعه دردی وحشتناک پیچید توی بند بند وجودش ... اینقدر تازه و جانکاه که انگار داشت همه چی رو از نو توی اتاق خودش و روی تخت خودش تجربه می کرد . به تندی از جا پرید و به حالت مریض و عصبی گوشه ی تخت چمبره زد و کف دستهاش رو روی گوش هاش

گذاشت . کاش میتونست صدای خودش رو خفه کنه ... تا اینقدر جیغ نکشه و التماس نکنه ! کاش میتونست دست ببره و روی گلوی خودش بذاره و اینقدر فشار بده ... اینقدر فشار بده تا بمیره ! ... که این مردن براش هزار بار بهتر بود تا این هر روز و هر روز از نو درد کشیدن !

اون درد می کشید ! ... چهار روز بود که اون اتفاق افتاده بود و اون درد می کشید ... انگار قرار بود همه ی عمرش درد بکشه

.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۳

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش فرو چکید .

همون وقت تقه ای به در اتاقش کوبیده شد :

- آرام جان ! بیداری مامان ؟

و بعد در باز شد و قبل از اینکه آرام فرصت کنه از اون حالت رقت آور در بیاد ... مادرش مچش رو گرفت .

- آرام ! آرام حالت خوبه مادر ؟ دورت بگردم ... خوبی ؟

مانتوی نیمه دوزی که دستش بود رو روی صندلی انداخت ... به تندی اومد و کنار آرام نشست و مچ دست های لرزونش رو گرفت .

- آروم جونم ! فدای تو بشم ! خوبی ؟ ضعف داری ؟ درد داری ؟ چته ؟!

آرام نگاه کرد بهش و سرش رو آهسته تکون داد :

- آره ... آره ، خوبم !

لبخند زد ... و همزمان هق زد . دل مادرش ریش شد ... سر دخترش رو کشید توی بغلش . نازش کرد ... انگشتاشو کشید میون موهای ابریشمیش و پوستِ سرش رو لمس کرد .

- الهی برات بمیرم مامان جان ! تو چته ؟ چرا اینجوری شدی ؟ چرا خوب نمیشی عزیز دل ؟

دلش داشت از غم می ترکید ... دو روز پیش بعد از اینکه آرام رگش رو برید ... دیگه مثل قبل نشد . حالش بد بود ... هر

روز بدتر می شد . پای چشماش گود افتاده بود ... انگار داشت ذوب می شد ! انگار خوره افتاده بود به جونش و داشت از درون اونو می جوید . از خودش بدش می اومد ... فکر می کرد مادر نفهم و بی سوادیه و نمیتونه با دخترش به زبون اون حرف بزنه ... نمی تونه بهش بگه شریک غمشه ! ولی خدا خودش می دونست که شریک بود ... توی غمی که نمی دونست چیه ... ولی همه ی جونش شریک بود !

آرام گفت :

- من خوبم مامان ... خوبم ! به جون تو ...

و دلش نیومد این قسمِ دروغ رو ادامه بده

. ملیحه خانم میون حالِ بدش لبخند زد :

- مادر جون ... فدای چشمای قشنگت

بشم ... تو که باباتو می شناسی ! همه اش

هارت و پورته ! آخه رگ زدنت چیه دیگه

!؟

ملی خانم فکر می کرد جنون آرام به

خاطر دعواش با پدرش بود ... وای از درد

پنهان آرام !

- اگه این بود که من باید تا حالا ده بار خودم رو می کشتم از دستش ... ولی نکشتم ! نکشتم و موندم و خوشی های زندگی رو دیدم !

- زندگی مگه خوشی هم داره ؟!

- آره که داره عزیز دل ! خوشی زندگی من تو و امیر رضا هستید ! زندگی همیشه خوشی داره !

آرام میون گریه اش به تلخی خندید و سرش رو بلند کرد و نگاه کرد به مادرش :

- تو هم خوشی من هستی !

و فین فینی کرد .

اینو که دروغ نگفته بود ... مادرش تنها دلخوشی زندگیش بود . تنها کسی بود که دوستش داشت . حالا هم به خاطر اون میخواست روحیه اش رو نگه داره . می دونست ملی خانم چقدر از دیدن گریه هاش رنج می کشه .

#اردیبهشت۱۴

ملی خانم هول زده از روی تختخواب بلند شد ... با استرس ، امیدواری ... مانتوی نیمه دوخته رو از روی صندلی برداشت .

- ببین برات چی دوختم ... عزیزِ دل ! از همون مدل جلو بازایی که دوست داری ! دکمه نداره ! به خدا مدلش رو از یک مانتو فروشی توی تجریش گرفتم ! ببین دوستش داری ؟

آرام نگاه کرد به مانتوی زرشکی کوتاه که هنوز آستین نداشت ... خودش رو مجبور کرد لبخند بزنه . دلش سوخت که مادرش

فکر می کرد می تونه با این کارها حالشو خوب کنه . ولی شریک شد توی این بازی ... به خاطر مادرش شریک شد .

- دوستش دارم مامان ... قشنگه !

- پاشو یه تن بزن مامان جان ... ببین ایرادی چیزی اگه داره درستش کنم !

پاشو فدای چشمات بشم !

آرام سرشو به چپ و راست چرخوند و گفت :

- نمی تونم ، آخه ... بدنم کثیفه !

ملی خانم مات شد :

- یعنی چی کثیفی ؟!

آرام هول زده زانوهاشو صاف کرد و از روی تخت بلند شد :

- کثیفم ... بوی عرق می دم !

ملی خانم نگاهشو روی تن لاغر آرام چرخوند . آرام باز هم سعی کرد لبخند بزنه :

- برم دوش بگیرم !

ملی خانم به چشم های اون نگاه کرد و لبخند کمرنگ و بی جونی زد :

- برو مادر جون ! ... تا بیای ... خورشت هم جا می افته ... امیر رضا هم برمیگرده از مدرسه !

آرام سرش رو پایین انداخت و با گردنبند مهره ایش بازی کرد . طاقت نداشت استیصال رو توی چشمای مادرش ببینه . بعد به سرعت از کنار ملی خانم گذشت و از اتاق خارج شد و توی حمام خودشو حبس کرد .

دوش رو باز کرد ... زیر جریان آب داغ ایستاد ... و بعد باز هم زد زیر گریه .

ایندفعه دیگه میدونست قرار نیست مادرش درو باز کنه و این بدبختیشو ببینه .

چهار روز از اون اتفاق گذشته بود ... اون اتفاق شومی که باعث شده بود به مرگ خودش راضی بشه . بکارتش رو از دست داده بود ... به بدترین و حقارت بار ترین و دردناک ترین شیوه ی ممکن . باهاش عین یک حیوون رفتار شده بود ... حیوونی که شلاق خورد و لگد خورد و موهاش کشیده شد . چه چیزی بدتر از اون که حتی اسم اون مرد لعنت شده رو نمی

دونست ؟ ... حتی نمی فهمید کی این بلا رو سرش آورده ؟ اصلاً اون آشغال الان کجاست ؟ الانی که آرام داشت می مرد از این غم ... اون کجا بود ؟ ... اون مردِ مستِ پست فطرت ... اصلاً حالا یادش مونده بود که چیکار کرده ؟ ...

و حالا آرام باید چیکار می کرد ؟ با این داغ ننگ چطور باید کنار می اومد ؟ اگه پدرش می فهمید ،اونو می کشت ! اگه مادرش می فهمید از غم دق می کرد !

آرامِ بی گناه و بی چاره باید چیکار می کرد ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۵

اونقدر زیر دوش آب داغ ایستاد و گریه کرد تا از نفس افتاد . دیگه نای سر پا ایستادن رو نداشت . بخار آب داشت خفه اش می کرد و زخمِ مچش می سوخت .

به سرعت شامپو به موهاش زد و بدنش رو شست و بعد شیر رو بست . از پشتِ در

صدای نا مفهوم حرف زدن مادرش رو با شخص دومی شنید . فکر کرد لابد امیر رضاست که از مدرسه برگشته .

حوله تنپوش صورتی رنگش رو پوشید و موهای نم دارش رو توی کلاه پنهان کرد و از حمام خارج شد .

- خیلی کار خوبی کردی که اومدی ! آرام هم این روزا حال خوشی نداره ! من که نمیفهمم چشه ... تو باز زبونش رو بهتر می فهمی !

آرام سر جا میخکوب موند و فکر کرد چه کسی ممکنه به دیدنش اومده باشه ؟ ... از رویارویی با همه ی عالم و آدم وحشت داشت . حس می کرد داغ ننگ روی پیشونیش حک شده ... فکر می کرد هر کسی بهش نگاه کنه ، بلافاصله می فهمه براش چه اتفاقی افتاده . با صدای لرزونی گفت :

- مامان ملی !

ملی خانم بلافاصله جوابشو داد :

- جانم ؟ اومدی آرام جان ؟ ... بیا ببین مهمون داری !

چه مهمونی ؟ ... حتی نمی تونست حدس بزنه . زانوهاش بی اختیار شروع کردن به لرزیدن . همون وقت مادرش توی تیررس نگاهش قرار گرفت . آرام با حرکت دستش پرسید :

- کیه ؟

ملی خانم با صدای آزادی جواب داد :

- کیمیاست !

آرام یک لحظه جا خورد ... کیمیا ! بعد همه ی تنش از نفرت و انزجار لرزید . حالش از این دختر بهم می خورد ... اونو یک جورایی مقصر بدبختی های امروزش می دید . فوری قدم تند کرد و توی اتاقش رفت . همونطوری با حوله ی خیس لبه ی تختخواب نشست و سرش رو بین دستاش گرفت .

کیمیا اومده بود که چه غلطی بکنه ؟ ازش بدش می اومد ... ازش وحشت داشت ... ازش چندشش می شد ! کیمیا می دونست چه اتفاقی افتاده ... اون راز کثیف

آرام رو می دونست ! اون و گلی کسایی بودن که آرام رو پیدا کردن ... وقتی هنوز لخت بود و از درد به خودش می پیچید و خون از لای پاهاش می اومد .

زهر تلخ حقارت توی کامش پیچید . کاش کیمیا می مرد و آرام رو با این راز تنها میذاشت !

توی افکار مریض و تبدارش غرق بود و کسی به در زد :

- آرام ؟!

صدای کیمیا بود . آرام بلافاصله سرشو بلند کرد و نگاه خصمانه اش رو به استقبالِ راهش پرتاپ کرد به طرف در .

- می شه بیام تو ؟

#اردیبهشت۱۶

آرام هیچ جوابی نداد ... نمی تونست حرفی بزنه . کیمیا چند لحظه صبر کرد و چون پاسخی نگرفت ، درو آروم باز کرد و اومد داخل . یک لحظه نگاه کرد به آرام

که پیچیده توی حوله ی لطیف صورتیش از نفرت می لرزید ... و بعد سرش رو پایین انداخت .

- ببخشید !

خودش هم نمیدونست که چرا اینو گفت ... آرام هم نمی دونست .

- می دونم که نمی خوای منو ببینی !

آرام بغضش رو قورت داد و رک گفت :

- آره ... نمیخوام ببینمت !

کیمیا بیشتر توی خودش مچاله شد :

- این دو روزه چند بار بهت زنگ زدم ... میخواستم پشت تلفن برات بگم ... ولی همش خاموش بودی !

- نمیخواستم حتی صدات رو بشنوم ! چقدر بی رحم بود ! تا چهار روز قبل کِی فکرشو می کرد قراره با کیمیا اینقدر بد باشه ؟ این دختر خوب و صمیمی ... رفیق ده ساله اش ! ... التماس ریخت توی چشم های گربه ای کیمیا :

- آرام به خدا ... من نمی فهمم ! ... من حالم بده ! دارم دیوونه می شم !

آرام چشم هاشو بست .

- برو بیرون !

- دلت میخواد از من عصبانی باشی آرام ؟ دلت میخواد دنبال مقصر باشی تا بچزونیش و خودت آروم بگیری ؟ ... به خدا من مقصر نیستم ! من نمیخواستم اینطوری بشه ! منم عین تو فریب خوردم ! عین تو ...

- از اتاق من برو بیرون !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

- آرام التماس می کنم منو ببخش ! من خودم به اندازه ی کافی حالم خرابه ... تو بدترم نکن !

آرام یکدفعه احساس کرد که دیگه نمیتونه تحمل کنه ... دیگه حتی نمیتونه نفس بکشه . انزجار تند و تیزی توی تنش دوید و یکدفعه جیغ زد :

- برو گمشو بیرون !

از شدت خشم نیمه نفس شده بود ... عین گرگی که توی گودالی افتاده باشه و دستش به هیچ جایی بند نباشه ...

احساس می کرد همون اندازه عصبانیه و همون اندازه هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

کیمیا از صدای جیغِ بلندش جا خورده بود ... اصلاً انتظارش رو نداشت ... ولی سعی کرد خودشو جمع و جور کنه :

- باشه ... باشه عزیزم ... تو آروم باش !

آب دهنشو قورت داد و یک قدم جلو رفت و مردد گفت :

- فقط ... فقط بذار یه چیزی بگم و برم !

آرام با نفرت ازش رو چرخوند . کیمیا ادامه داد :

- یکی دیروز اومده بود بوتیک !

آرام هیچی نگفت ... کیمیا با جرأت بیشتری ادامه داد :

- یک زن بود ، می گفت ... اسمش ارمغان صابریه ! می گفت ... می گفت وکیلِ ...

صداش کم رمق شد :

- وکیل همون مردیه که ... به تو ...

#اردیبهشت۱۷

صداش کاملاً از حرارت افتاد و خاموش شد و آرام ... حتی دیگه نفس نمی کشید . نگاهش خشک مونده بود روی کتابخونه ی قدیمیش و روی همه رمان هایی که خونده بود ... و بدنش ... سردِ سرد ... انگار که مرده بود ! کیمیا با دلواپسی باز هم بهش نزدیک تر شد :

- آرام جان گوشِت با منه ؟
- چی میخواست ؟

صداش هم سرد و مرده بود ... کیمیا بی خودی به خودش لرزید .

- دنبال تو می گشت .
- که چی بشه ؟
- دنبال آدرست و شماره موبایلت می گشت . میخواست تو رو ببینه ! می خواست باهات حرف بزنه ! ... من بهش گفتم که رگت رو زدی !

آرام سر چرخوند و باز کیمیا نگاه کرد ... نفهمید کیمیا چی توی نگاهش خوند که اخم کرد و با حرارت ادامه داد :

- باید می فهمید آرام ... باید می فهمید چه بلایی سرت اومده ! باید به اندازه ی تو درد بکشه !

آرام میخواست چیزی بگه ... ولی نمیدونست چی . هیچ ادراکی از اتفاقاتی که داشت پشت سر هم براش می افتاد ، نداشت . نمی فهمید این یک اتفاق خوبه یا بد ... انگار بعد از حادثه ی تجاوز مغزش هم مثل تمام بدنش آسیب دیده بود ... فهمش خرد شده بود . نگاه کیمیا رنگ ترحم و عذاب وجدان گرفت :

- ازم ناراحت شدی ؟

آرام سر در گم جوابشو داد :

- نمی دونم ! نمی دونم !

و واقعاً هم نمی دونست .

چند لحظه در سکوت محض ... هیچ کدوم هیچی نمی گفتن . حتی آرام فراموش کرده بود چقدر از کیمیا نفرت داره ... تا اینکه ملی خانم از بیرون صداشو بلند کرد :

- آرام ! بیا چایی ببر واسه دوستت !

کیمیا نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد و کف دستش رو روی گونه اش کشید ... آرام نگاهش کرد و تازه فهمید که اون به گریه افتاده .

- من دیگه باید برم ! ببخشید که با دیدنم اذیت شدی ... ولی فکر کردم باید بدونی !

زیر لبی خداحافظی کرد و راه افتاد به طرف در . آرام صداش کرد :

- شماره ی منو دادی بهش ؟

کیمیا با تأخیر آشکار جوابشو داد :

- آره !

و بعد از اتاق بیرون رفت ... .

***

#اردیبهشت۱۸

***

نشسته بود کنار سفره . سرش پایین بود و به گل های درشت وسط سفره ی تمیز نگاه میکرد . دست هاش تند و تند نون

سنگک رو ریز می کرد و توی کاسه ی آبگوشت می ریخت .

- من صلاح تو رو میخوام بابا جان . اگه چیزی بهت میگم ... برای اینه که خودت خدایی نکرده آسیبی نبینی !

باباش اون طرف سفره نشسته بود و نطق می کرد ... به خیال خودش میخواست کدورت ها رو از دل دخترش در بیاره .

بعد از یک هفته یادش اومده بود ... نمی دونست چطوری داره با زخمِ تازه ی آرام ور می ره و عذابش می ده .

آرام سعی می کرد نگاهش نکنه ... سعی می کرد هیچ کدوم از حرفاشو نشنوه ... لب هاشو روی هم چفت کرده بود و سعی می کرد یکدفعه ای جیغ نزنه .

- آخه تو که نمیدونی ... نیستی توی این جامعه ! مردم مریضن ! می فهمی چی می گم بابا جان ؟ گوشِت با منه ؟! مردم یک مشت مریض شدن ! به همدیگه رحم نمی کنن ! به ناموس همدیگه رحم نمی کنن !

ملی خانم با نگرانی نگاهی به صورتِ یکپارچه آتیش آرام انداخت و گفت :

- آرام جان ، مامان ... بسه دیگه اینقدر نون ریز کردی ! ناهارتو بخور !

آرام اصلاً صداشو نشنید . ملی خانم خودش دست دراز کرد و قاشق رو برداشت و بین انگشتای دخترش گذاشت .

بعد چشم غره ای به احمد آقا رفت و بهش توپید :

- خبه حالا ... سر ظهری رفتی بالا منبر ! این بچه بعد از چند روزه یک بار با ما نشسته سر سفره ... میخوای فراریش بدی !؟

احمد آقا کمی گوشت و حبوبات کوبیده شده رو توی کاسه اش ریخت و بدون اینکه از لحن تند زنش ناراحت بشه ، گفت :

- میخوام چشم و گوشش باز شه خانم ! من که بدش رو نمیخوام ! باید بفهمه من دشمنش نیستم !

لحنش سر حال بود ... آرام فکر کرد با خودش که لابد توی قمار برده که اینطوری شنگوله ! ملی خانم هم حتماً

همین فکرو پیش خودش کرده بود که با بیزاری گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب ... فهمید !

- به جانِ جفت بچه هام ... صالح خان می گفت همین پریشبا یه دختره رو توی محل خفت کردن و بردن ... جلوی چشم همه !

آرام قاشقش رو رها کرد توی کاسه و چنگ زد به یقه ی بلوزش . حس می کرد دل و روده اش دارن بهم می پیچن . امیر رضا به قاشقش لیس زد و پرسید :

- خفت یعنی چی ؟!

و احمد آقا ادامه داد :

- بد دوره و زمونه ای شده !

آرام دیگه نمی تونست تحمل کنه ...

حالت تهوعش عین یک توفانِ تند و تیز

توی معده اش پیچیده بود و بی قرارش

می کرد . از جلوی سفره کنار کشید و

دوید سمت دستشویی . صدای مامانش رو

شنید :

- خدا مرگم بده ! ... آرام !

آرام خودشو توی دستشویی انداخت و درو پشت سرش بهم کوبید و بعد خم شد و توی کاسه ی روشویی عق زد . توی معده اش چیزی نبود ، چون اون روزا خیلی کم غذا میخورد ... ولی عق زد و اسید معده اش رو بالا آورد . کامش مزه ی زهر مار گرفته بود و راه گلوش می سوخت و بعد هم کم کم ... فکرهای وحشتناک توی سرش شروع کردن به هیس هیس کردن .

#اردیبهشت۱۹

ملی خانم با کف دستش محکم در زد :

- آرام جانم ... خوبی ؟ چت شد یهو ؟

آرام گفت :

- خوبم ! الان میام !

ولی خوب نبود ... افتضاح بود ! زانوهاش می لرزید و با فکر اتفاقی که ممکن بود افتاده باشه ... حس میکرد تا غش کردن فاصله ای نداره . یک مشت آب یخ توی صورتش ریخت و از آینه نگاه کرد به چهره ی زرد و نزارش .

وای ! ...

اکه باردار باشه ... باید چه غلطی بکنه ؟

وای ! وای ! وای !

درد عجیبی توی قلبش پیچید ... اونقدر مهلک و کشنده که حتی بهش اجازه ی گریه کردن نمیداد . دست لرزونش رو دراز کرد طرف دستگیره و درو باز کرد ... همه ی تنش می لرزید ! از درون یخ کرده بود !

ملی خانم پشت در دستشویی منتظرش ایستاده بود ... آرام با آستین لباسش ، آب صورتش رو گرفت . مادرش گفت :

- حتماً رو دل کردی ! هیچی نیست !

ولی دیگه آرام تاب نیاورد ... سرش گیج خورد و چشماش سیاهی رفت . برای اینکه با مخ زمین نخوره ، تیغه ی دیوار رو گرفت و سر جا ولو شد ... .

❊❊❊

ملی خانم پای کمد لباس های آرام بود ... همه ی لباس های تازه شسته شده رو تا

می زد و توی کمدش می چید ...
همونطوری هم حرف میزد . اصلاً انگار به
این بهونه اومده بود تا خلوت آرام رو
خراب کنه و باهاش حرف بزنه ... تند و
تند کار میکرد و حرف میزد .

- جوون بودم ... خوش بر و رو بودم !
پاک بودم ! آفتاب و مهتاب ندیده ! خدا
رحمت کنه بابامو ... از بین اونهمه
خواستگاری که داشتم ، منو داد به احمد !

آرام دراز کشیده بود روی تختخواب ...
پشت به مادرش .... با نوک انگشتش اشکار

نامفهومی روی متکا می کشید . مادرش پشت سر هم حرف می زد و اون بدون اینکه جوابی بده ، فقط گوش میکرد .

کاش دردش فقط پدرش بود ! کاش مثل همیشه فقط دردش پدرش بود !

- اون وقتا که مثل الان نبود از دختر نظر بخوان ... هر چی آقاش می گفت ، همون بود ! دوره ی نامزدی و عقدی و این جور چیزام نبودها ! دختر و پسر شب زفاف همو می دیدن ! منم عین همه ی دخترا ... مثل بره ای که بره به قربونی خودش ...

رفتم سر سفره ی عقد و بله رو دادم ...

چون آقام می گفت این پسره خوبه !

چند روز مگه گذشته بود ؟ چند روز ؟! ...

سعی کرد به ذهنش فشار بیاره ... هفت

روز ؟ هشت روز ؟ ... چرا این روزها حالت

تهوع داشت ؟ چرا سرش گیج می رفت ؟

چرا اینقدر همه چی از نظر تهوع آور بود ؟

چرا پریود نمی شد ؟

تاریخ پریودش کِی بود ؟!

#اردیبهشت ۲۰

- حالا نه که منم اون وقتا ناراضی باشم ها ! بابات جوونیاش بر و رو داشت ! خونه هم داشت ... پول داشت ! یک مرتبه توی همون رفت و آمدای عقد و عروسیمون بود که پشت دیوار ایستادم و یواشکی دیدمش ... یک دل نه صد دل عاشقش شدم !

تلخ و خسته خندید ... و آرام فکر کرد دو روز پیش باید پریود می شد ، ولی نشده بود ! تنش یخ بست !

- اون وقت که بله رو دادم ، تازه فهمیدم چه غلطی کردم ! هنوز دو روز از عروسیم نگذشته بود که دعوا راه انداخت و زد توی دهنم . گفت با بقال سر کوچه بگو بخند راه انداختی ! ... تو که نمی فهمی من چقدر این حرفش به دلم اومد ! ... ولی تحمل کردم . هر چی تحمل کردم بدتر شد .

بلاخره همه ی لباسها رو توی کمد چید و در کمد رو بست و آه عمیقی کشید . آرام توی تختش غلتی زد و به طرف مادرش چرخید . ملی خانم گفت :

- از همون اولش بد دل بود ! اینقدر سر خودش با ناموس مردم گرم بود ... فکر می کرد همه از قماش خودشن ! قمار هم می کرد ! ... از همون جوونی قمار می کرد . همه ی زندگیمو با این مرضِ کوفتی به آتیش کشید . بازم خدا رو شکر همین سقفو باقی نگه داشت روی سرمون ... واگرنه تا الان آواره ی کوچه و خیابون بودیم !

آرام باز هم هیچی نگفت . مغزش مشغول تر از اون چیزی بود که بخواد با مادرش

همصحبت بشه . ملی خانم دستی به زانوش کشید و از جا بلند شد .

- به خاطر من ... به حرفای پدرت اعتنا نکن ! بذار هارت و پورتش رو بکنه !

آرام سرش رو با بی حواسی جنبوند . ملی خانم لبخند محزونی به لب نشوند و گفت :

- انشاا... وقتی ازدواج کردی ... راحت می شی ! میری سر خونه زندگی خودت ...

ایندفعه چشمای آرام توی کاسه ی سرش چرخید و به حالت عجیب و غریبی زل زد

به مادرش . ملی خانم جا خورده از نگاه اون ... آب دهنش رو قورت داد و یک قدم به عقب برداشت .

- خب ... منم برم به کارام برسم ! تو هم ...

- مامان ...

ملی خانم ساکت شد ... آرام تکونی به خودش داد و بعد از جا بلند شد .

- من میخوام برم بیرون ! می ذاری ؟

- کجا میخوای بری مامان جان ؟

آرام توی چشمای مامانش بدون پلک زدن خیره موند و سعی کرد دروغی سر هم کنه ... بعد گفت :

- میرم پیش کیمیا ! حالا ... یا توی بوتیکش می مونیم ... شایدم رفتیم یه دوری زدیم !

برق خوشحالی توی چشمای ملی خانم روشن شد . یک هفته ای می شد که آرام خودشو توی خونه حبس کرده بود و هیچ جا نمی رفت . نه پیش کیمیا ... نه آموزشگاه . چی بهتر از اینکه بلاخره دلش

هوس بیرون رفتن کرده بود ؟ با خوشرویی جواب داد :

- ها قربونت برم ! برو ! برو ! چرا از من اجازه می گیری ؟

آرام خودشو مجبور کرد لبخند نصفه و نیمه ای به لب بشونه . کف دستاشو روی هم سایید و منتظر شد تا ملی خانم بعد از ردیف کردن چند تا قربون صدقه ی دیگه ، از اتاقش بیرون رفت . اون وقت هجوم برد طرف کمد لباسش و پالتو و شال

مشکی رنگش رو با شلوار جینش بیرون کشید و تنش کرد .

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۱

دیگه تحمل نداشت ... مرگ یک بار و شیون هم یک بار ! باید می رفت دکتر و می فهمید باردار شده یا نه . باید فکری به حال خودش بر میداشت ... قبل از اینکه از اون هم بدبخت تر بشه .

به تندی لباساشو پوشید و کیفش رو هم برداشت . وقت آرایش کردن نداشت . باید هر چه سریع تر می رفت ... یهو صدای زنگ موبایلش بلند شد ... .

برای چند لحظه دستاش بی حرکت موند ... نگاهش سُر خورد روی صفحه ی موبایلش که روی میز آینه ی کوچیکش بود ... و یک شماره ی غریبه !

تپش قلبش تند شد . گوشی رو برداشت و با تردید جواب داد :

- الو ؟!

صدای گرم و صمیمی یک زن جوون پیچید توی گوشش :

- سلام ! آرام خانم ؟!

آرام دستش رفت روی موهای خرماییش و اونا رو از روی پیشونیش پس زد .

- شما ؟

- من ارمغانم ! ارمغان صابری ! ... امم ...

نفسش رو فوت کرد بیرون و با احتیاط اضافه کرد :

- اسمم به نظرتون آشنا نمیاد ؟

ارمغان حس بیچارگی میکرد ... حس سستی ... آهسته لب زد :

- نه متاسفانه !
- من از طرف موکلم تماس گرفتم باهات .
- موکلتون ؟!
- بله ، آقای فراز حاتمی ! شاید اگه قراری بذاریم و حضوری صحبت کنیم با هم ...

و آرام یکدفعه ای تماس رو قطع کرد .

رنگ از رخش پریده بود . چون حالا یادش اومده بود این اسم رو از کجا شنیده ! ... کیمیا ... کیمیا گفته بود وکیلش اومده دنبالش ... گفته بود شماره اش رو خواسته ! دل آرام از نفرت لرزید ... گور بابای خودش و وکیلش ! نمی تونست باهاشون حرف بزنه ... تحملش رو نداشت ! موبایلش باز هم شروع کرد به زنگ خودش میون دستاش . به سرعت تماس رو ریجکت کرد و بعد از گذاشتن موبایل روی حالت پرواز ... از اتاق بیرون رفت .

❊❊❊

تقریباً ده دقیقه از وقتی که کیمیا پیاده شده بود و رفته بود به طرف خونه ی آرام ، می گذشت . ارمغان برای مرتبه ی چهارم ساعت موبایلش رو چک کرد ، بعد گردن کشید به طرف دهانه ی کوچه شاید کیمیا و آرام رو ببینه ... ولی هیچ خبری نبود !

کلافه نچی گفت و با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت ... بعد طاقتش تموم شد . کمربندش رو باز کرد و از ماشین

پیاده شد . کیمیا خیلی تأکید کرده بود که ارمغان نباید پیاده بشه و کاری بکنه که باعث جلب توجه مردم بشه ... ولی ارمغان فکر کرد بهتره یک نگاهی به اطراف بندازه .

محله ی قدیمی بود که تقریباً بافت سنتیش رو حفظ کرده بود ... از اون جاهایی که همه ی همسایه ها و کاسبا همدیگه رو می شناختن و با هم سلام علیک داشتن . کوچه ای که خونه ی آرام توش بود ... یک کوچه ی باریک بود با

یک جوی آب که از وسطش رد می شد و ماشین رو نبود .

ارمغان دستاشو توی جیب های پالتوش فرو کرد و و سرکی توی کوچه کشید .

چند تا پسر بچه مشغول توپ بازی بودن ... هیچ خبری از کیمیا و آرام نبود !

با ناامیدی پووفی کشید و باز هم خواست سوار ماشینش بشه و منتظر بمونه که دید دری باز شد و بعد هم کیمیا بلاخره از خونه ی آرام بیرون اومد ... تنهایی !

#اردیبهشت۲۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان حسابی جا خورد ... آرام نیومده بود . یعنی حتی برای فحش دادن و تخلیه ی احساس خشمش هم حاضر نبود اونو ببینه ؟!

بی اختیار احساس عصبیت و سر خوردگی میکرد . مشتش رو آروم به ران پاش کوبید . جواب فرازو باید چی می داد ؟ تا همین حالا هم فراز دیوانه اش کرده بود با تماس هاش و اصرارهاش .

کیمیا تند و تند طول کوچه رو طی کرد و خودش رو به ارمغان رسوند و گفت :

- شما چرا پیاده شدین ؟ ... اهالی محل خیلی فضولن ها ! شاید بخوان ...

ارمغان پرید وسط حرفش :

- نیومد ؟!

- نبود !

ارمغان بی اختیار نفس راحتی کشید .

نبودن ، بهتر از نیومدن بود !

هر دو دختر سوار ماشین شدن ... کیمیا گفت :

- وای خیلی بد شد ! مامانش منو دید کلی تعجب کرد ... گفت آرام که اومده بود پیش تو ! گفته میاد بوتیک ! ... خدا رو شکر باباش نبود که بفهمه ! واگرنه شر می شد !

- خب باید چیکار کنیم ؟

- نمی دونم ! موبایلش هم که خاموشه ! مامانش هم که زنگ زد ، خاموش بود ! نمی دونم کجا رفته !

ارمغان اخماشو کشید و نگاهش رو به روبرو دوخت . فکر کرد شاید خیلی هم بد

نشد ... گیر انداختن آرام توی کوچه برای گپ زدن ، خیلی ساده تر از این بود که اونو از پشت دیوارهای خونه اش بیرون بکشه . معطلی داشت ... ولی تهش به نتیجه ای می رسید !

کیمیا پرسید :

- حالا میخواید چیکار کنید ؟

- منتظرش می مونم ! هر جایی که رفته باشه ... بلاخره بر میگرده خونه اش دیگه !

نگاه کوتاهی به کیمیا انداخت و اضافه کرد :

- البته متوجهم که تو نمی تونی اینهمه مدت در بوتیک رو بسته نگه داری ! ازت توقعی ندارم که ...

کیمیا سرش رو تکون داد و گفت :

- نه ... نه عب نداره ! اگه قرار باشه شما کمکی به آرام بکنید ... من حاضرم بوتیک رو ببندم !

ارمغان لبخند کوتاهی بهش زد :

- ممنونم !

خدا رو شکر کرد که کیمیا تعارفش رو جدی نگرفت و باهاش موند . اون تا حالا

آرام رو ندیده بود و نمی شناختش .
ممکن بود از مقابلش رد بشه و نفهمه !
ولی کیمیا ... این دوست انگار وفا دار ...
می تونست کمکش کنه .

- چند وقته با آرام دوستی ؟

- خیلی وقته ! از اول دبیرستان دوستیم با هم ! بعدش اون رفت دانشگاه ... منم که حس درس خوندن نداشتم ، اومدم پی کاسبیم .

- چه رشته ای خونده توی دانشگاه ؟

- مترجمی زبان انگلیسی !

ارمغان اوهومی گفت و سرش رو به تأیید تکون داد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۳

- اون وقت الان با تو قهره ؟

نگاه کیمیا غمگین شد .

شهر گفتگو

- آره !

- چرا ؟ مگه تو چه کاره بودی این وسط ؟

- من بهش گفتم بیاد به اون مهمونی ! می دونید ؟ ... تقصیری هم نداشتم ! خودم هم نمی دونستم مهمونی اونجوریه ! یکی از فامیلامون ، گلی ، گفت مهمونی مختلطه و مدیر تالار دنبال چند تا خدمه ی موقت می گرده که دهنشون چفت و بست داشته باشه ! گفتیم یک شبه دیگه ... طوری نمیشه ! آرام هم پول لازم بود ! نفس عمیقی کشید و سرش رو چرخوند طرف شیشه ی بسته .

- حالا می شه منم یه سوال ازتون بپرسم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله ، حتماً !

- برای چی اینقدر اصرار دارید که آرامو ببینید ؟ منظورم اینه که ... فکر کردین که می خواید بهش چی بگید ؟!

ارمغان قبل از اینکه چیزی بگه ، خوب فکر کرد . واقعاً قرار بود چی بهش بگه ؟ ابراز تأسف کنه یا بهش پیشنهاد دیه بده یا چی ؟ حس می کرد هر حرفی توی اون موقعیت ... یه جورایی توهین آمیزه . توی

اولین دیدار به دختره بگه بیا دیه بگیر و شرت رو کم کن ؟! ... اصلاً مگه آرام دنبال حق و حقوقش اومده بود ؟ اصلا یادش بود اونی که بهش تجاوز کرده کیه ؟!

- نمی دونم ! بستگی داره که اون بخواد چی بشنوه !

کیمیا لبخند غمگینی زد :

- فکر نکنم اون بخواد هیچی بشنوه ! شاید بهتون توهین کرد ... شاید هم به اون آقایی که ... راستی ! اسمش چیه ؟!

ارمغان گوشه ی لبش رو جوید ... سوال آخر کیمیا رو علناً نادیده گرفت ... و گفت :

- مهم نیست ! من خودم رو برای هر برخوردی آماده کردم !

و باز هم به ساعت موبایلش نگاه کرد ... .

***

فضای آزمایشگاه خلوت و ساکت بود .

آرام در شیشه ای رو باز کرد و وارد شد .

هیچ کسی توی سالن نبود ، به جز نظافتچی که مشغول تِی کشیدن سرامیک

های سفید بود . آرام بزاق دهنش رو قورت داد و مستقیم رفت به طرف پیشخونِ چوبی . یک زن شیک و پیک با آرایش غلیظ و قشنگ و روپوش سفیدِ تنگ پشت سیستم نشسته بود . آرام سعی کرد لرزش بدنش رو متوقف کنه .

- سلام !

- سلام عزیزم ! بفرمایید !

آرام برگه ی نسخه ی خانم دکتر رو به زن داد و بعدش دو دستی بندِ کیفش رو

گرفت . زن نگاهی به صورتِ رنگ پریده ی آرام انداخت :

- آزمایش برای شماست ؟
- بله !
- چند سالتونه ؟

آرام بازم آب دهانش رو قورت داد :

- بیست و دو !

زن سری تکون داد و چیزی توی سیستم ثبت کرد ... بعد گفت :

- هشتاد و هفت هزار و پونصد تومن می شه !

آرام خدا رو شکر کرد که هیچوقت آدم ولخرجی نبود و همیشه ته کارتش پول داشت . فوری سر تکون داد و عابر کارتش رو از توی کیفش در آورد و به طرف زن گرفت .

زن یک لحظه با تعجب به لرزش دست آرام نگاه کرد :

- حالت خوبه عزیزم ؟ سردته ؟

آرام تند و تند سرش رو تکون داد :

- خوبم ! خوبم ! چقدر طول می کشه جواب حاضر شه ؟

- یک ساعتی تقریباً زمان می بره ! رمزت چیه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام رمزش رو گفت ... و زن بعد از یک دقیقه کارتش رو با رسید کوچیک تحویلش داد .

- برو توی اتاق نمونه گیری ، آستین لباست رو بالا بزن تا بیان !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۴

آرام زیر لب تشکری کرد و بعد رفت به طرف اتاق کوچیکی که زن اشاره کرده بود . یک صندلی قهوه ای و بلند که کنار پنجره بود ... آرام کیفش رو به جالباسی توی اتاق آویزون کرد و بعد یک آستین پالتوش رو در آورد و روی صندلی نشست . حالش خوب نبود ... دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .

پلکاشو روی هم فشرد و یادش اومد ... همین نیم ساعت پیش که تابلوی دکتر زنان رو دیده بود و وارد شده بود . توی اتاق انتظار صندلی خالی پیدا نمی شد ...

منشی سرش شلوغ بود . رفت و پشت میز منشی ایستاد ... گفت :

- وقت ویزیت میخوام !

منشی حتی بهش نگاه نکرد :

- امروز دیگه خانم دکتر تایم خالی ندارن ! می تونید برای پس فردا نوبت بگیرید !

- ولی من همین امروز باید معاینه بشم ! کارم ضروریه !

منشی کلافه و از خود راضی جواب داد :

- عزیزم همه کارشون ضروریه ! شما تافته ی جدا بافته نیستید که ! بفرمایید وقت منو نگیرید !

و بعد آرام به گریه افتاده بود ... باورش نمی شد ، ولی واقعاً جلوی چشم اونهمه آدم به گریه افتاده بود ...

- خانم می گم کارم ضروریه ! می فهمید ؟ کار ضروری می فهمید یعنی چی ؟

منشی از گریه ی شدید و درمونده اش شوک شده بود ... و ظاهراً خانم دکتر هم

صداشو شنیده بود که در اتاقش رو باز کرد و بیرون اومد .

- چه خبره اینجا ؟!

و بعد به منشی گفته بود آرام رو خارج از نوبت بفرسته اتاقش .... .

.... ایندفعه یک زن دیگه اومد توی اتاق نمونه گیری . این یکی پیر بود ، ولی مثل قبلی آرایش داشت و یک روپوشِ تنگ و چکمه های ساق بلندِ قهوه ای .

آرام روی صندلی جابجا شد و سلام کرد . زن با خوشرویی جوابش رو داد .

- خب دراز بکش عزیزم ! نگران نباش ... من دستم سبکه ! اصلاً درد نمی کشی !

و خندید ... ولی آرام نخندید . روی صندلی کاملاً دراز کشید و دستش رو همون جایی گذاشت که زن گفته بود و در انتظار سوزن آزمایش ، گوشه ی لبش رو جوید .

زن کش رو به بالای دستش بست .

- گفتی بیست و دو سالته ؟

آرام با صدای ضعیفی جواب داد :

- بله !

زن الکل مالید روی رگش و زیر چشمی نگاه عجیبی بهش انداخت :

- چی شده که خانم دکتر آزمایش فوری برات خواسته ؟ متأهلی ؟

آرام موند چی جواب بده ... حس بدبختی می کرد . یک لنگه ی ابروی زن بالا پرید :

- نیستی ؟

- چرا ، هستم !

باز لبش رو گاز گرفت و بعد سعی کرد به دروغش شاخ و برگی بده :

- با هم مشکل داریم ... میخوام جدا شم !
- مگه تو چند ساله ازدواج کردی که حالا دنبال طلاقی ؟ حیفت نیست آخه ؟!

الان وقت نامزد بازی و لاس زدنته !

#اردیبهشت۲۵

آرام هیچی نگفت. زن سرنگ رو توی رگ آرام فرو کرد و خونش رو کشید . آرام از درد چشماشو بست ... چند لحظه ی بعد خنکای الکل رو روی رگش احساس کرد .

- تموم شد ! دلت میخواد همینجا دراز بکش تا جوابش آماده بشه !

آرام سرش رو تکون داد و زیر لب تشکری کرد . بودن روی اون صندلی بهش حس خوبی میداد . هوای داخل اتاق گرم بود و از پنجره که به بیرون نگاه می کرد ، می تونست آسمون خاکستری آذر رو با درخت ها و آدم ها و ماشین ها ببینه . باز هم پالتوش رو پوشید و دکمه هاشو بست ... بعد با دست هایی گره کرده روی سینه اش ... خیره شد به بیرون .

فراز حاتمی !

خدایا ... باورش نمی شد کسی که این بلا رو سرش آورده بود ، یک بازیگرِ محبوب بود ! کسی که یک فیلم در حال اکران داشت و عکسش روی تابلوهای همه ی سینماهای شهر دیده می شد .

اتفاقاً سه هفته ی قبل بود که با کیمیا رفتن سینما و فیلمش رو دیدن . خودش بیشتر دوست داشت یک فیلم کمدی ببینه ، ولی کیمیا به زور متقاعدش کرد تا همون فیلمی رو ببینن که فراز حاتمی

توی نقش مکمل داشت ! می گفت روش کراش داره !

چقدر آرام بهش خندیده بود ! آخه فراز حاتمی خیلی هم خوش قیافه نبود ...

قدش تقریباً بلند بود و هیکل مناسبی داشت و چهره اش کاملاً معمولی بود . با اون موهای مشکی و ابروهای پر ... ولی خب ، دروغ چرا ؟ با همه ی این عادی بودنش جذاب بود !

شاید یک قسمت بزرگ از این جذابیتش برمیگشت به بازی های خوبش ... واسه

همین فیلمِ در حال اکرانش سیمرغ برده بود و کلی جایزه ی دیگه . روی بورس بود ... فیلماش خوب فروش می رفت !

آره ... آره ، ولی اون همون آشغالی بود که آرامو بدبخت کرد !

انزجار وجود آرامو لرزوند ... حس خفگی بهش دست داد . اون روزی که اون اتفاق افتاد ، اینقدر ترسیده و توی شوک بود که نتونست بفهمه این آدم رو می شناسه ...

بعدها وقتی بهش فکر می کرد ، چیزی مثل یک روحِ شناور توی ذهنش به یادش

می آورد ... ولی باورش نشد ... باورش نشد تا این اسم رو همین دو ساعت قبل از زبون ارمغان صابری شنید .

فراز حاتمی !

ای کاش می رفت به جهنم ! ای کاش رسوا می شد ! کسی که بدبختش کرده بود و اونو رسونده بود به اونجا ... توی یک آزمایشگاه ... در حالیکه از شدت دلشوره تا جنون فاصله ای نداشت .

باز هم یادش اومد از دقایقی قبل ... وقتی وارد اتاق خانم دکتر شد و از شدت

استرس و گریه و بیچارگی و حالت تهوع روی پاهاش بند نبود . خانم دکتر پرسید :

- حالت خوبه ؟ بگم خانم منشی برات یک لیوان آب بیاره ؟

آرام سرش رو به چپ و راست پیچوند و خانم دکتر دستاشو روی میز درهم قفل کرد :

- خب عزیزم ... مشکل چیه ؟

آرام احساس شرم داشت ، ولی بیچاره تر از اونی بود که بخواد دروغ بگه :

- به من تجاوز شده !

خانم دکتر جا خورد ... سرش رو عقب کشید ... بعد پرسید :

- چند وقت پیش ؟

آرام فکر کرد ... چند وقت گذشته بود ؟ برای خودش به اندازه ی یک سال ... ولی ...

- ده روز !

- خدایا ! ده روز گذشته ... اونوقت حالا تو میای دکتر ؟!

خانم دکتر عصبی و بر افروخته از جا بلند شد ... آرام آب دهانش رو قورت داد و به شکمِ تختش چنگ زد .

- برو روی تختِ معاینه دراز بکش ... باید ببینم چه بلایی سرت آورده !

- نه !

آرام از روی صندلی بلند شد ... همه ی تنش می لرزید . مهم نبود که حالا دیگه جسمش بکارت نداشت ... روحش هنوز روح همون دخترکِ دست نخورده و پاکیزه بود . خجالت می کشید کسی به

بدنش دست بزنه ... عادت نداشت ! خانم دکتر اضطرابش رو فهمید ... جلو رفت و دستش رو روی شونه ی اون گذاشت و با مهربانی خالصی از پشت شیشه های عینکش نگاهش کرد :

- مشکلی نیست عزیز دلم ... لازم نیست بترسی یا خجالت بکشی ! من فقط میخوام کمکت کنم که اگه آسیبی دیده باشی ، خوب شی !

#اردیبهشت۲۶

آرام همه ی شجاعتش رو توی زانوهاش جمع کرد و به طرف تخت معاینه که انتهای اتاق ، پشت یک پارتیشن چوبی بود ، رفت . با دست هایی که می لرزید شلوارش و لباس زیرش رو در آورد و دراز کشید ... تا قبل از اون هرگز مجبور نشده بود به دکتر زنان مراجعه کنه ... این کارها براش یک مرگِ تدریجی بود . خانم دکتر اومد و آرام چشماش رو بست . خانم دکتر معاینه اش کرد و آرام از شرم لرزید .

- آثار تجاوز هنوز کم و بیش روی بدنت هست ... ولی مطمئناً دی ان ای اون حیوون از رحمت پاک شده ! گفتی ده روز پیش ؟!

آرام با چشمای بسته جواب داد :

- بله !

- درد یا سوزشی نداری ؟

- الان دیگه نه ... ولی یکی دو روز اول ...

- تعجبی نداره ! بکارتت از نوع مشبک بوده که با خشونت ازاله شده . باید پماد

مصرف کنی تا کاملاً خوب بشی ! می

تونی بلند شی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

....

- آرام ربانی ؟

آرام یهو سرش رو از پنجره چرخوند و به مسئول آزمایشگاه نگاه کرد .

- بله ؟

- جواب آزمایشت اومد !

آرام از جا پرید و برگه ی آزمایش رو از دست زن چنگ زد :

- جوابش چیه ؟ مثبت یا منفی ؟

- به خانم دکتر نشون بده !

و رفت !

آرام روی پاهاش بند نبود . می تونست برگه رو باز کنه و جواب رو بخونه ، ولی دلش رو نداشت . اگر جواب مثبت بود ... باید حداقل کسی بهش می گفت تا دلداریش می داد . مطمئناً خانم دکتر می دونست در این صورت باید چه خاکی توی سرش کنه !

فوری کیفش رو برداشت و از آزمایشگاه تقریباً بیرون دوید . مطب خانم دکتر

طبقه ی پایین بود ... و سالن انتظار همچنان شلوغ . منشی دیگه اونو می شناخت و لابد قصه ی رنجش رو هم از خانم دکتر شنیده بود :

- پشت در منتظر بمون ... مریض که اومد بیرون ، تو برو !

آرام تشکری سر سری کرد و پشت در ایستاد . به اندازه ی ده سال طول کشید ... آرام بی قرار بود و مضطرب . کاش زودتر تموم می شد این بازی لجن ...

کاش زودتر می فهمید چقدر بدبخت شده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

در باز شد و زنی بیرون اومد ... آرام بی معطلی وارد اتاق شد . خانم دکتر وسط اتاقش ایستاده بود .

- خب ؟!

آرام برگه ی آزمایش رو به طرفش گرفت . خانم دکتر چند لحظه در سکوت مطالعه کرد ... بعد سرش رو تکون داد :

- خب ... خدا رو شکر ، باردار نیستی !

#اردیبهشت۲۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اوه !

این تنها چیزی بود که آرام تونست بگه ...

بعد عقب رفت و روی صندلی نشست .

حس سبکبالی می کرد ... دلش میخواست بخنده . چطور ممکن بود وسط اینهمه بدبختی این حس رو داشته باشه ؟

- از اول هم بهت گفتم ... امکانش خیلی پایین هست . توی ده روز علایم بارداری مشخص نمی شه ...

- پس ... پس اینهمه حالت تهوع ...

- طبیعیه عزیزم ! تو به خودت تلقین کرده بودی که بارداری ... بدن مناسب ذهن واکنش نشون میده ! این عقب افتادنِ تاریخ پریودت هم طبیعیه ... بهرحال تو یک رابطه ی جنسی بدون جلوگیری داشتی !

آرام نفس عمیقی کشید . خانم دکتر برگشت پشت میزش :

- ولی ای کاش اینقدر دیر نمی یومدی پیشم ! اگه همون وقتی که این اتفاق افتاد ...

- حالم بد بود ! گیج بودم ! نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم !

- دقیقاً ! می دونم وقتی شخصی مورد تجاوز قرار میگیره ... اولین کاری که می کنه اینه که حمام میکنه و مسواک می زنه و یه جورایی ... سعی میکنه خودشو از آلودگی پاک کنه ! ولی اینا مدارک جرم هستن که پاک می شن ! بهرحال ...

متأسفانه قانون هم در این مورد خیلی قاطع نیست ! مخصوصاً اگر طرف مقابلت آدم گردن کلفتی باشه ! ... ولی تو حداقل به خانواده ات بگو ... خجالت نکش ! تو که گناهی مرتکب نشدی !

آرام به تلخی خندید ... به خانواده اش می گفت ؟ پدرش ... به جای اینکه شریک غمش باشه ، اونو می کشت ! حاضر بود قسم بخوره که این کارو می کرد ! خانم دکتر یک برگه ی نسخه برداشت و شروع کرد به نوشتن :

- من برات قرص و یک پماد می نویسم ... تا آسیبی که به بدنت وارد شده خوب بشه ! یادت باشه اگه به هر دلیلی خواستی شکایت کنی و قانونی پیش بری ... من حاضرم برات نامه ی پزشکی بنویسم . و یک چیز دیگه ... حتماً و حتماً به روانشناس مراجعه کن ! بار این ناراحتی رو تنهایی به دوش نکش !

و بعد برگه رو با یک حرکت جدا کرد و به سمتِ آرام گرفت ... .

❊❊❊

ساعت یک ظهر گذشته بود .

ارمغان و کیمیا هنوز منتظر برگشتن آرام ، توی ماشین نشسته بودن . ارمغان برای اینکه کمی اون انتظار رو قابل تحمل تر کنه ، دست دراز کرد و پیچ ضبط ماشینش رو پیچوند . صدای پاییز ویوالدی توی فضا پیچید .

کیمیا خمیازه ای کشید و نگاه به ساعت مچیش کرد . ارمغان فهمید که این موسیقی های بی کلامِ کلاسیک باب طبع اون نیست . فکر کرد برای اینکه حواسش

رو از زمان پرت کنه ، بهتره باز هم یک مکالمه شروع کنه .

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۸

- این موسیقی رو دوست نداری ؟

کیمیا نگاهش کرد و سعی کرد لبخند بزنه .

شهر گفتگو

- نمی دونم ... گوش نکردم تا حالا ! به نظر جالب میاد !

ارمغان سرش رو تکون داد و گفت :

- خیلی طولانی شد انتظارمون ! منو حسابی خجالت زده کردی !

- نه ! عب نداره ! من این کارا رو برای آرام می کنم !

- آرام رو خیلی دوست داری ؟

- معلومه که دوستش دارم ! صمیمی ترین آدمِ زندگیمه ... مثل خواهر بودیم برای همدیگه . سه سال دبیرستان و یک سال پیش دانشگاهی با هم پشت یک نیمکت می نشستیم .

- چه جور دختری بود ؟ از اون بچه های درسخون و آروم ؟!

کیمیا خندید :

- وای نه ... معلومه که نه ! درسخون بود ، ولی آروم نبود اصلاً ! یک بار کلاس اول دبیرستان نزدیک بود اخراج بشیم !

- چرا ؟

- توی آزمایشگاه بودیم ... بعد با یکی از دوستامون شوخی داشتیم . آرام یه حرکت چندش آوری انجام داد ... هنوز یادم میوفته حالت تهوع میگیرم ! مارو از

توی شیشه ی الکل در آورد و یهو پرت کرد طرف دوستمون !

صورتش رو کج و کوله کرد و ادای عق زدن در آورد . ارمغان با صدای بلند خندید ... کیمیا ادامه داد :

- از شانس گندمون ... همون موقع معلم ریاضیمون هم رد می شد از توی راهرو ... مارو که دید فکر کرد زنده است ! چنان جیغی زد که گوش همه کر شد ! ... کارش رسید به بیمارستان !

یک دفعه صورتش غمگین شد ... آهی کشید و سرش رو تکون داد .

- می دونید ؟ ... بعد از اون قضیه بابای آرام خیلی اذیتش کرد . مدرسه هر دومون رو یک هفته اخراج کرد . ولی بابای آرام ... گیر داده بود که این دختر دیگه نمیخواد مدرسه بره ! نزدیک یک ماه حبسش کرد توی خونه . کار به جایی رسید که همون معلم ریاضیمون رفت خونه شون و با کلی حرف و واسطه ... احمد آقا رو راضی کرد آرام رو ول کنه .

بعد از اون آرام یه جورایی آروم تر شد ... سرکوب شد !

ارمغان سرش رو آروم تکون داد . قبلاً هم شنیده بود که بابای آرام آدم بد اخلاقیه ... حتی این ماجرای خودکشی هم نمی تونست بی ربط به اون باشه . بی اختیار دلش برای آرام سوخت .

- آرام تک فرزنده ؟

- نه . یک داداش کوچیک داره که میره کلاس چهارم .

- باباش چیکاره است ؟

- مغازه سوپر مارکت داره همین دور و ورا . مادرش هم خیاط خونگیه .

ارمغان اوهومی گفت و باز هم خواست چیزی بپرسه ... که یهو ارمغان از جا پرید :

- اِه ... اوناهاش آرام !

#اردیبهشت۲۹

یهو تپش قلب ارمغان هزار برابر شد . سر چرخوند و نگاه کرد به دخترکی نسبتاً

ریزه جثه و لاغر که یک دست مشکی پوشیده بود و با قدم های آرومی بهشون نزدیک می شد .

این آرام بود !

کیمیا به تندی در ماشینو باز کرد و پیاده شد . ارمغان هم می خواست پیاده بشه ، ولی نمی تونست ... با اینکه خودش رو یک زن سر سخت و قوی می دونست ، ولی توی اون لحظه دستها و پاهاش می لرزید و حس می کرد آمادگی رویارویی با این دختر زخم خورده رو نداره .

کیمیا خودش رو به آرام رسونده بود و سد راهش شده بود و تند و تند حرف می زد ... ارمغان صداشون رو نمی شنید ... فقط می دید که آرام با چه انزجاری می خواست دوستش رو نادیده بگیره و از کنارش رد بشه . بعد نگاهش با شتاب و ناباوری چرخید به طرف ماشین ارمغان ... و پاهاش از حرکت ایستاد .

ارمغان فکر کرد دیگه صلاح نیست اونجا بمونه و فقط نگاهشون کنه . به سرعت پیاده شد و به طرفشون دوید .

قلبش تند و تند توی سینه اش می زد .
آرام خیره شده بود بهش ... ارمغان سعی کرد لبخند نصفه و نیمه ای روی لبهای ماتیک خورده اش بیاره .

- سلام !

با صدای سلامش ، کیمیا ساکت شد و خودشو کنار کشید . ارمغان منتظر جواب سلامش موند و هیچی نشنید ... به خودش اجازه نداد روحیه اش رو ببازه . باز گفت :

- من ارمغان صابری هستم ... وکیل آقای حاتمی ! پشت تلفن خودمو معرفی کردم بهتون .

آرام تکونی خورد و لبهاشو روی هم فشرد ... داشت خفه می شد . سنگینی همه ی آسمون رو روی سینه اش احساس می کرد . ارمغان دستاشو در هم قفل کرد ... چقدر حرف زدن با این دختر سخت بود !

- می تونم خواهش کنم بریم توی ماشین بشینیم و حرف بزنیم ؟

نگاهِ آرام رنگ تند و تیزی از نفرت به خودش گرفت ... به سرعت گفت :

- نخیر ! امرتون رو بفرمایید !

ارمغان برای چند لحظه موند چی بگه و از کجا شروع کنه ... نگاهی بی اختیار به کیمیا انداخت که با چهره ای بیچاره اونجا مونده بود ... سینه اش رو صاف کرد و گفت :

- موکلم خواستن من مراتب همدردی و تأسف ایشون رو بهتون برسونم و اینکه ...

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون :

- ایشون مایلن شخصاً با شما دیداری داشته باشن !

آرام نفس تند و تیزی کشید و برای چند ثانیه چشماشو بست ... انگار با همه ی وجودش تلاش می کرد جلوی فوران خشم و نفرتش رو بگیره و به این زن نپره . بعد گفت :

- لطفاً به موکلتون مراتب نفرت منو برسونید و بهشون بگید که هرگز ... هرگز نمیخوام دوباره ایشونو ببینم !

#اردیبهشت۳۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صداش می لرزید ... نگاهش رو مستقیم به روبرو دوخت و بعد از بین ارمغان و کیمیا رد شد و با گام های محکم و سریع ... به راهش ادامه داد . حالش داشت بهم میخورد ... خسته بود و فقط میخواست به خونه بره و استراحت کنه .

شهر گفتگو

ارمغان به سرعت به دنبالش را افتاد :

- آرام خانم ! ...

از پشت بازوی لاغرِ آرام رو گرفت .

- آرام جان !

آرام تند و تیز دستش رو از دست ارمغان بیرون کشید و به طرفش چرخید :

- خواهش می کنم خانم ، من نمیخوام به شما توهین کنم ! لطفاً مجبورم نکنید ...

- خواهش می کنم آرام ! چند لحظه ... فقط چند لحظه سوار ماشین شو و به حرفام گوش بده ... خواهش می کنم ازت !

آرام مثل یک ماده ببر زخم خورده نگاهش کرد ... دلش میخواست داد بزنه . کیمیا خودش رو به اونا رسوند و گفت :

- آرام جون ... گوش بده به خانم صابری ! تو الان عصبانی هستی ، ولی بعداً ...

آرام با نفرت بهش توپید :

- من از تو نظر خواستم ؟ آره ؟ ... کسی اینجا نظر تو رو خواست ؟!

ارمغان باز هم بازوی آرام رو گرفت و اونو به طرف ماشینش کشید و تقریباً التماس کرد :

- آرام جان ... لطفاً ! لطفاً !

آرام از شدت خشم همه ی بدنش می لرزید ... بی اختیار کوتاه اومد و روی صندلی ماشینِ ارمغان نشست و نگاه متنفر و سر سختش رو به روبرو دوخت . ارمغان درو بست و بعد چرخید به طرف کیمیا و چند کلمه ای باهاش حرف زد . آرام می تونست صداشو بشنوه که تند و تند تشکر می کرد و عذرخواهی بابت رفتار تندِ آرام ... .

یک لحظه به سرش زد پیاده بشه و داد بزنه لازم نیست کسی از طرفش عذر بخواد ... و بره و پشت سرش رو نگاه نکنه . ولی خودش رو کنترل کرد و روی همون صندلی باقی موند .

کیمیا خیلی زود رفت و ارمغان هم ماشین رو دور زد و پشت رل نشست . آرام نگاهش نکرد .

- کیمیا دوست خوبی برای توئه ! فکر کنم داری در موردش بی انصافی ...

آرام نذاشت حرفش تموم بشه :

- اوکی ! حالا شما وکیل کیمیا هم هستید ؟!

ارمغان مات و ناباور سرش رو تکون داد :

- نه ! نه !

- پس لطفاً زودتر حرفتون رو بزنید خانم صابری ... که من فرصت زیادی ندارم !

ارمغان نفس عمیقی کشید ... دستش رو گذاشت روی فرمون و خیره شد به نیمرخِ زیبا و رنگ پریده ی آرام ... .

#اردیبهشت۳۱

- من معذرت میخوام آرام ! فکر میکنم خودمو درست معرفی نکردم . بهت گفتم وکیلِ حاتمی هستم ... و درست هم گفتم ! ولی قبل از اون ... من یک زنم ! متوجهی چی می گم ؟ هم جنس تو ! پس خیلی خوب می فهممت ! من طرف توام !

احساسی درون قلبِ آرام شروع کرد به ترک برداشتن ... کمی ، فقط کمی از موضع دیوانه وار و متنفر خودش پایین

اومد ... و قطره اشکی توی چشماش رقصید .

- نه ، شما منو نمی فهمید ! ... هیچ کسی منو نمی فهمه !

ارمغان دستش رو آروم روی شونه ی اون گذاشت ... امیدوار بود آرام برگرده و بهش نگاه کنه .

- تو رنج کشیدی ... من می فهمم ! تو درد کشیدی ! تحقیر شدی ! من همه ی اینا رو می فهمم ! ولی آرام ... عزیزم ! خودت رو توی درد خودت خفه کردی که

چی ؟ ... زندگیتو تلخ کردی و نشستی یک گوشه که چی بشه ؟ اصلاً تا کِی میشه اینطوری زندگی کرد ؟ ... چرا نمیخوای حقت رو بگیری ؟

- چه حقی ؟ ... خانم صابری ! دیدید که شما همدرد من نیستید ؟! ... واگرنه می فهمیدید زخم روی دل من هیچ مرهمی نداره !

ارمغان بی فکر گفت :

- برو ازش دیه بگیر !

آرام باز هم به طوفان نشست ... سر چرخوند و به ارمغان نگاه کرد و عاصی و متنفر خندید :

- برم پول بگیرم ؟ ... چشمتون به زندگی من افتاده ، فکر کردین محتاج پولِ اون آقام ؟!

ارمغان تا بناگوش سرخ شد و توی دلش خودش رو لعنت کرد بابت این حرفای مسخره اش .

- ابداً این فکرو نکردم !

- پول بگیرم که چی بشه ؟ که اون آقا خیالشون راحت بشه ؟! ... که جبران کردن و تموم ؟! ... هرگز این لطف رو در حقشون نمی کنم !

از ارمغان رو برگردوند و دست به طرف دستگیره ی در برد و خواست درو باز کنه ... که ارمغان باز هم بازوشو گرفت و گفت :

- خیلی خب ! خیلی خب ! بمون لطفاً ... داریم حرف می زنیم !

- چه حرفی مونده ؟ مگه پیشنهاد ایشون رو همین الان نرسوندین ؟ منم جوابم رو دادم و مطمئن باشید قرار نیست بعداً از حرفم برگردم !

- این پیشنهاد حاتمی نبود ، آرام ... پیشنهاد خودِ من بهت بود چون فکر می کنم دیه حقته ! صادقانه بخوام باهات حرف بزنم ... تو نمیتونی از طریق قانون حقت رو بگیری ! زورت نمی رسه ! ... نه اینکه من چون وکیلِ اون هستم اینو می گم ... این تجربه ی من از همه ی سالهای تحصیل و کارمه !

آرام هیستریک و متنفر خندید .

- حرفاتون نفرت انگیزه !

- نفرت انگیزه ، ولی درسته آرام ! عزیزم ! نمیخوای پول بگیری ، نگیر ! ولی حداقل برو به دیدنش ! ... بذار حرف بزنه ! وادارش کن ازت عذر بخواد !

آرام ایندفعه چیزی نگفت و ارمغان اندکی دلش گرم شد .. به اینکه بلاخره تونسته توجه اونو به چیزی جلب کنه .

- مگه نمی گی ازش متنفری ؟ ... خب برو و همینو بهش بگو ! من مطمئنم بعدش حالت بهتر می شه !

آرام باز هم چیزی نگفت . هر چند حالا ذهنش کاملاً مشغول این پیشنهاد بود . می رفت به دیدن مردی که اونو بدبخت کرده بود و باهاش حرف می زد ؟ مردی که حضورش عین یک وهم و خیال توی ذهنش مونده بود ... ولی اثر مسمومش همه جا باهاش بود !

شاید بد هم نبود ! همین امروز فهمیده بود که باردار نیست و قسمتی از قلبش از اضطراب و اندوه سبک شده بود ... شاید اگر این پیشنهاد رو می پذیرفت و می رفت و توی صورت فراز حاتمی تف می کرد ، از حقارت هم رها می شد ! اون وقت شاید می تونست باز هم زندگی رو از سر بگیره ... دوباره دختر شادی بشه ! لاک بزنه ، موسیقی گوش بده ، برقصه ، به آموزشگاه زبان بره ... و رویاهاشو دنبال کنه !

آب دهانش رو قورت داد ... آهسته پلکی زد و بعد نگاهش رو به چشم های منتظرِ ارمغان دوخت . ارمغان کاملاً متوجه شد که حسی در نگاهِ اون تغییر کرده ... و به شوق اومد :

- خب ؟!

- من شرط دارم !

***

#اردیبهشت۳۲

فصل دوم :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نشسته بود روی کاناپه ، تلفن رو بغل گوشش گرفته بود و به انعکاس تصویر خودش روی شیشه ی میز نگاه می کرد :

- بهت گفتم تحمل کن چند روز ... برات جورش می کنم ! اینقدر بی بته ای که چند روز هم صبر نکردی !

شهر گفتگو

چند لحظه سکوت ... بعد لبهاشو روی هم فشرد ، نفس تندی کشید ... سعی کرد از کوره در بره :

- دروغ میگی رضا ! داری دروغ می گی ! رفتی همه چی رو خراب کردی ! بدبختمون کردی !

سعی کرد به مخش فشار بیاره و خودش رو به گریه بندازه ! فکر کرد به چیزهای تلخی که تجربه کرده بود ... مدام توی ذهنش تکرار می کرد : گریه کن لا مصب ! گریه کن !

ولی نتونست ! یهو صدای کارگرادان بلند شد :

- کات آقا ! کات ! چته آقا فراز ! این چه وضعشه ؟! چرا حس نمی گیری امروز ؟

فراز نچی گفت و بعد تلفن رو سر جای خودش کوبید . عصبانی بود از بس اون روز خسته بود و برعکس ، توی همه ی سکانسهایی که باید بازی می کرد ، گیر کرده بود . اصلاً کارش پیش نمی رفت . یک ساعت و نیم بود که علاف همین گریه افتادنش شده بود ... ولی گریه اش نمی گرفت . اصلاً روی کارش تمرکز نداشت ... و کارگردان هم حسابی عصبانی بود !

اومد و روبروی فراز ایستاد و گفت :

- بازی در میاری آقای حاتمی ! امروز روی مودش نیستی !

فراز نگاه تندی بهش انداخت :

- آدما نمی تونن یک روز روی مودشون نباشن ؟ ... من آدم نیستم ؟

- یک روز ، مرد حسابی ؟ فقط یک روز ؟! توی این چند هفته همش همینطوری بودی ! خب نمیخواستی بازی کنی ... قبول نمی کردی نقشو !

فراز از جا بلند شد و سینه به سینه ی کارگردان ایستاد ... اگه اون روز حوصله ی کار کردن نداشت ، بر عکسش کاملاً حوصله ی دعوا کردن و دهن به دهن گذاشتن داشت . خواست چیزی بگه که دستیار کارگردان پرید وسط :

- آقا صلوات بفرست ! آقای پرتو ... فراز جان ! صلوات بفرستید !

اومد و کارگردان رو کشید عقب و مشغول حرف زدن باهاش شد . فراز صبر نکرد تا صداشون رو بشنوه ... از کنارشون گذشت

تا خودش رو به اتاق گریم برسونه . حالش خراب بود ... تحمل حضور توی اون خونه رو نداشت .

دستیار کارگردان خودشو بهش رسوند .

- چته فراز جان ؟ مشکلی هست به من بگو !

فراز وارد اتاق گریم شد ... اونجا دو تا از گریمورای زن نشسته بودن و حرف می زدن . فراز گفت :

- فقط خسته ام ! همین !

- چرا خسته ای ؟ تمرکز نداری روی کارت ! خب دو دقیقه حواست رو جمع کن این سکانس رو ببندیم بره دیگه !

فراز عصبی بهش توپید :

- آدم نیستم من ؟! میگم خسته ام ! روانم خسته است ! آقای پرتو یه جوری حرف می زنه که انگار ...

- فراز جان ...

- بگو بره بگرده دنبال بازیگر خودش ... کسی که بتونه اخلاقش رو تحمل کنه ! من نمی تونم !

دستیار نچی گفت ... بعد چرخید و به اون دو تا زن گفت :

- خانوما محبت کنید چند دقیقه بیرون باشید !

فراز در کمدش رو باز کرد و گشت ، توی جیبش تا موبایلش رو پیدا کنه . زن ها که بیرون رفتن ... دستیار اومد نزدیکش .

- چی میگی فراز ؟ میخوای این شاه نقشو از دست بدی ؟!

فراز جوابشو نداد . نمیخواست ، ولی ...

- ببین منو ... تو خودت سرت توی کاره ! می فهمی چی می گم ! این نقش خیلی به تو میاد ! به والله اگه تمرکز کنی روش امسالم سیمرغ می بری ... ایندفعه نقش اصلی ! می فهمی چی می گم ؟ ... پرتو دیوانه است ... هیچ بعید نیست واسه اینکه بینی تو رو به خاک بماله ، گند بزنه به فیلمش ! تو باهاش دهن به دهن نذاز ! فراز بازم هیچی نگفت ... موبایلش رو از توی جیبش در آورد و با روشن کردنش ... نفسش حبس شد توی سینه اش . ارمغان

سه بار بهش زنگ زده بود ... و یک بار هم پیام داده بود : باهام تماس بگیر . ممنون .

- فراز ... ده دقیقه بشین همینجا !

ریلکس کن ! برگرد سر فیلمبرداری !

اوکی ؟

#اردیبهشت۳۳

شهر گفتگو

فراز نیم نگاهی بهش انداخت :

- باشه !

دستیار نفس راحتی کشید :

- ایندفعه حس بگیری تو رو جونِ مادرت ! باز صدای این پرتو بلند نشه !

فراز اوهومی گفت و سرشو تکون داد .

دستیار خوبه ای گفت و چند قدم به عقب رفت . یه خرده مردد بود بین رفتن یا موندن ... بعد تصمیمش رو گرفت و با گفتن "تنهات میذارم" از اتاق گریم خارج شد .

حالا فراز با خودش تنها مونده بود . ضربه زد روی شماره ی ارمغان و در انتظار

شنیدنِ صداش ... سیگاری برای خودش روشن کرد :

- جانم فراز ؟! ... سلام !

- دیدی دختره رو ؟!

- آره !

فراز سیگارشو بین دو انگشتش گرفت و با لحن تقریباً تند و کلافه ای گفت :

- بهتره امروز با هم به توافق رسیده باشید ، واگرنه ...

ارمغان وسط حرفش پرید :

- چه خبرته فراز ؟ ... هووف ! آره ، حرف زدیم و به توافق رسیدیم !

فراز سکوت کرد ... پمپاژ خون توی بدنش تند شده بود . لبه ی صندلی نشست و کامی از سیگارش گرفت . ارمغان توضیح داد :

- خونه اش نبود . با دوستش کیمیا ، سر کوچه شون منتظر موندیم . فکر کردم اینطوری توی عمل انجام شده قرار می گیره و حرف می زنه . واگرنه فکر نمی کنم حاضر می شد ...

فراز دستش رو تکون داد و بی صبر وسط حرفش پرید :

- قرار گذاشتی باهاش ؟

- تقریباً آره !

فراز بی اختیار نفس راحتی کشید ... و همزمان پرسید :

- چرا تقریباً ؟!

- چون روز و ساعت معین باهاش فیکس نکردم . فقط قبول کرد تو رو ببینه ... که این خودش یک پیشرفت بزرگه ! فقط ...

دو دل و نا مطمئن سکوت کرد ... فراز پرسید :

- فقط چی ؟

- یه سری شرط و شروطایی گذاشته که ...

- چه شرطی ؟!

ارمغان نفس عمیقی کشید :

- جایی که باهاش قرار می ذاری باید یک مکان عمومی باشه ... سر پوشیده نباشه ... و اینکه منم حتماً باید حضور داشته باشم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برای لحظاتی ذهن فراز منجمد شد ... آنچنان که نتونست چیزی بگه . شروط آرام ... اگرچه شاید از جهاتی توهین به خودش بود ، ولی ... فراز می دونست چه بلایی سر اون دختر آورده ! اگرچه مست بود ، ولی کاملاً یادش مونده بود اون لحظات رو ... و اون گریه ها رو ... و اون خشونت نفرت انگیز رو . نبض دردناکِ پیشونیش تپیدن گرفت ... ارمغان گفت :

- تو نباید توقع یک دیدار دوستانه رو داشته باشی فراز ! اون دختری که من امروز دیدم ...

- حالش خوب بود ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۴

ارمغان گیج از سوالِ ناگهانی اون ، جواب داد :

- خب ... نمی دونم ! بد به نظر نمی رسید !

شهر گفتگو

فراز پلکهای سوزانش رو روی هم فشرد ... حس غم و اندوه می کرد . سیگارش رو

خاموش کرد و از روی صندلی بلند شد و گفت :

- کارها رو راست و ریس کن ارمغان ! منتظرم ! برای من فرقی نمی کنه ... ولی جایی رو تعیین کن که مورد تأیید خانوم باشه و اذیت نشه ! ... هر چی زودتر ، بهتره ! و اینکه ... چیه ؟ چرا می خندی ؟!

و واقعاً هم ارمغان داشت می خندید .

- هیچی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

خیلی تلاش کرده بود صدای خنده اش رو از فراز پنهان کنه ... ولی فراز شنیده بود ... و حالا حس می کرد باید توضیح بده :

- داشتم فکر می کردم شما دو نفر چقدر نسبت به هم مودبید ! تو بهش می گی اون خانوم ... آرام هم همش صدات می کرد ایشون ! اون آقا !

حسی درون قلب فراز تکون خورد ... گوشه ی لبش رو گزید و به تندی گفت :

- خداحافظ ارمغان !

و تماس رو تموم کرد .

یه جورایی گوشه ی ذهنش آروم شده بود از اینکه بلاخره قرار بود اون دخترو ببینه ... و یه جورایی حس اندوه می کرد .

گوشی رو باز خاموش کرد و توی کمد انداخت و بعد نفس عمیقی کشید .

حالا آماده بود بره بازیشو بکنه و وقتش که رسید ... از ته قلبش زار بزنه !

***

ساعت یازده صبح بود .

احمد خونه نبود و امیر رضا هم هنوز مدرسه بود . سکوت سنگین خونه رو

صدای دینامِ چرخ خیاطی ملیحه پر کرده بود .

آرام توی اتاقش بود ، نشسته بود روی لبه ی تختخواب و با استرس گوشه ی ناخنش رو می جوید . امروز روزی بود که باید به دیدن فراز حاتمی می رفت ! تقریباً یک ساعت دیگه به زمانِ قرارشون باقی مونده بود . ارمغان صابری قرار بود بیاد دنبالش تا دو تایی با هم برن .

آرام اصلاً و ابداً آمادگی رودر رویی با اون مرد رو اون هم تنهایی نداشت .

نفس عمیقی کشید و بلند شد تا لباس بپوشه .

یک پالتوی مشکی مدل کتی با مقنعه و شلوارِ جین تیره تنش کرد . حتی یک ذره هم آرایش نکرد . نه اینکه بخواد با چشم های گود رفته و گونه های بیرنگش جلب ترحم کنه ... نه ... فقط به نظرش خیلی نفرت انگیز می یومد که بخواد با رژ لب و ریمل بره جلوی چشمای اون مرد کثیف .

بهرحال اون یک بازیگر معروف بود ...

شاید پیش خودش فکرایی می کرد و آرام

رو یکی از اون دخترایی می دید که حاضرن برای آویزون شدن تن به هر حقارتی بدن .

مهره های کمر آرام از شدت انزجار لرزید .

به تندی کیفش رو برداشت و از اتاقش بیرون رفت .

#اردیبهشت۳۵

شهر گفتگو

ملی خانم توی اتاق کارش ، پشت میز خیاطیش نشسته بود . آرام رفت وسط در ایستاد .

- مامان من می رم بیرون . کاری نداری باهام ؟

ملی خانم صداشو نشنید ... آرام نچی کرد و ایندفعه بلندتر گفت :

- مامان !

یهو صدای دینام چرخ خیاطی قطع شد ... ملی خانم چرخید و از روی شونه اش نگاهش کرد :

- هان ؟!

- من می رم بیرون ! کاری باهام نداری ؟

- نه مامان جان ... برو به سلامت ! فقط زیاد دیر نکنی ها ! امیر رضا ساعت یک از مدرسه برمیگرده ، گشنه و تشنه ... مجبورم سفره رو پهن کنم !

آرام سرش رو تکون داد و خیلی سرسری خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون .

بلافاصله موبایلش رو از توی جیبش در آورد و شماره ی ارمغان رو گرفت .

- جانم ؟

- سلام خانم صابری ! من از خونه اومدم بیرون . شما ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان دوید وسط حرفش :

- من چند دقیقه ای هست که سر کوچه منتظرتم !

- ای وای ... خیلی بد شد اینجوری که ! کاش شما خودتون می رفتین ... منم می یومدم !

شهر گفتگو

صدای خنده ی نرم ارمغان :

- عب نداره ! زود بیا !

آرام تماس رو قطع کرد و با قدم های تند و تیزی از کوچه گذشت ... بلافاصله ماشین هاچ بک ارمغان رو دید . هول هولکی دوید و سوار شد .

- سلام دوباره !

کف دستش رو گذاشت روی تخت سینه اش و نفس عمیقی کشید . ارمغان یه ذره با تعجب نگاهش کرد :

- سلام عزیزم ! خوبی ؟ چرا اینقدر دستپاچه ؟

- نمی خوام کسی ببینه سوار ماشین یک غریبه می شم ! ... می رن به بابا و مامانم می گن ... براشون سوال می شه !

ارمغان لبخند کوچیکی زد و بعد ماشینو روشن کرد و به راه افتاد . آرام روی صندلی دو لا شد تا وقتی از جلوی مغازه ی پدرش رد شدن ، احمد تصادفاً اونو نبینه . ارمغان نگاه معنا داری به سوپر مارکت انداخت و بعد گفت :

- کیمیا بهم گفته بود پدر متعصبی داری !

و پیچید توی خیابون اصلی . آرام حس امنیت کرد و بلاخره صاف نشست . توی دلش به این کلمه ی "متعصب" پوزخند زد ... باباش فقط یک آدم مریض و بد دل بود !

- فکر می کنی چه واکنشی نشون بده ؟ ... اگه بفهمه چه اتفاقی برات افتاده !

آرام بدون لحظه ای مکث ، خیلی محکم جوابش رو داد :

- منو می کشه !

#اردیبهشت۳۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

قلب ارمغان به درد اومد . نگاه کرد به نیمرخ خوش تراش و پوست مهتابی آرام و گفت :

- چرا باید این کارو بکنه ؟ تو که تقصیری نداری !

آرام گفت :

شهر گفتگو

- خیلی هم بی تقصیر نیستم !

بغض نشست توی گلوش و راه نفسش رو گرفت . انگشتای سردش رو توی هم

پیچوند و همونطوری که خیره شده بود به خیابون و پلک نمی زد ، مبادا اشکش در بیاد ... با صدای ضعیفی ادامه داد :

- خودم رو در موقعیت خطر قرار دادم !

ارمغان اخم کرد :

- نشد دیگه آرام ! تو میگی هیچی از فراز حاتمی نمیخوای ... سنگینی گناهشم میخوای به گردن بگیری ؟

- گناهِ اون به کنار ! ... ولی من نباید به اون مهمونی میرفتم . اولش نمی دونستم چجوریه ... فکر می کردم یک مهمونی

ساده و خانوادگی باشه ! ولی بعدش که فهمیدم ... باید فوری می یومدم بیرون . ولی دو دل بودم ... طولش دادم ... دیر کردم !

آه سردی کشید و پلک هاشو به حالتی نادم و تسلیم روی هم فشرد . ارمغان عمیقاً برای اون ناراحت بود . می دونست که اون حالا همون حسی رو تجربه می کنه که اکثر قربانیان تجاوز تجربه اش می کنند ... احساس گناه ! تقصیر ! ناپاکی ! با صدای گرفته ای گفت :

- فراز حاتمی هم گناه داره ! حالش خیلی بده ! دلت براش می سوزه اگه ببینش ! در به در دنبال جبران کردنه ... اون هم نمیخواست این اتفاق بیفته !

آرام با نفرت گفت :

- چطوری میخواد زندگی تباه شده ی منو جبران کنه ؟ ... اون مستحق همه ی عذاب های دنیاست !

- هیچ خطایی توی دنیا نیست که قابل بخشش نباشه !

- ولی من نمی بخشم خانم صابری ! نه خودم رو نه اون آقا رو ! من آدم بخشیدن نیستم ، من نمی بخشم !

- هیچ تقصیری متوجه تو نیست ... تو کاری نکردی که بخوای بخشیده بشی ! ولی در مورد حاتمی ... باور کن بخشیدن کمک می کنه حالِ خودت بهتر بشه !

آرام پوزخند تلخی زد ... ارمغان پرسید :

- اصلاً برای چی رفتی به اون مهمونی ؟

آرام صادقانه گفت :

- پول لازم داشتم !

ارمغان از گوشه ی چشم نگاهش کرد ...

آرام ادامه داد :

- می خواستم برای مادرم هدیه بخرم ... تولدش بود !

همه ی این حرفها ارمغان رو خیلی بیشتر آزار می داد . شاید اگر آرام یک دختر با لبهای بوتاکس کرده و هیکل هالیوودی بود ، اینقدر همه چیزی به نظرش آزار دهنده نمی یومد . شاید اگر آرام کمی بیشتر گستاخ بود ... اگر به فراز فحاشی می کرد ... اگر ازش پول می خواست ...

شاید این ماجرا بهتر تموم می شد . ولی این دختر معصوم با رنگ و روی پریده ... مچاله شده توی صندلی ... با این احساس گناهی که داشت ذوبش می کرد ... این حقش نبود ! می دونست که حقش نیست !

- از نظر من چیزی به اسم موقعیت خطر وجود نداره ! جامعه ی ایده آل اینه که اگه دختری بدون لباس هم باشه باز کسی بدون رضایتش بهش دست نزنه ! هر چیزی غیر از این اشتباهه !

آرام خواست بگه جامعه ی ایده آل ،بهشته . ولی نگفت . حوصله ی بحث کردن نداشت . پیدا کردن شخصی که واقعاً درد اون رو بفهمه و درکش کنه ، بی فایده بود .

ارمغان هم دیگه هیچی نگفت . تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کردن ... تا وقتی که ارمغان ماشینش رو توی پارکینگِ رو بازِ رستوران پارک کرد و بعد گردن کشید و ماشین فراز رو هم دید ... پس رسیده بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۷

نگاهی به ساعت مچیش انداخت که دو دقیقه مونده به دوازده رو نشون می داد . بعد چرخید به طرف آرام ... و از دیدنش واقعاً جا خورد .

آرام رنگ به رو نداشت ... صورتش مثل صورتِ مرده ها سفید بود ... همه ی تنش می لرزید .

- آرام جون ؟!

دستش رو پیش برد و روی زانوش گذاشت ... آرام نگاهش کرد .

- حالت خوب نیست ؟ می خوای بذاریمش برای بعد ؟

هر چند نمی دونست در این صورت باید چه جوابی به فراز بده ... ولی خوشبختانه آرام پیشنهادش رو رد کرد :

- نه ! ... نه ، بریم !

ارمغان نوک زبونش رو روی لب هاش کشید و نگاه دقیقی به اون انداخت و گفت :

- الان که بریم تو ... قراره تو یک عذرخواهی صریح و رسمی بشنوی ! ... می تونی ردش کنی و به حاتمی بگی بره به جهنم ! کاملاً حق این کارو داری ! ... ولی همش فقط همین نیست ! بعدش پیشنهاد جبرانه ... پیشنهاد پوله ! یک پول قابل توجه !

آرام با نفرت چونه اش رو بالا گرفت و خواست بگه هرگز حتی اجازه نمی ده حرف به اون جا برسه ... ولی ارمغان کف دستش رو به نشونه ی سکوت جلوی صورت اون نگه داشت .

- یک لحظه گوش بده بهم !

آرام با بی تابی لب هاشو بهم چفت کرد ...

ارمغان ادامه داد :

- من وضعیت تو رو خیلی خوب می فهمم . می دونم یک خانواده ی سنتی داری ... تحت فشاری ! اگه بفهمن برات چه اتفاقی افتاده ، آزارت می دن . اگر نفهمن هم ... بهر حال یک روزی باید مستقل باشی ! چرا به خودت کمک نمی کنی ؟ ... من می دونم یک روزی به پولی که می تونی از حاتمی بگیری ، خیلی نیاز

پیدا می کنی ! حاتمی پول خوبی بهت می ده ، من می شناسمش ! آدم ثروتمندیه و باید برای آینده ی دختری که تباهش کرده ، خرج کنه !

آرام چیزی نگفت . صورتش رو چرخونده بود به سمت پنجره و به ردیف ماشین های پارک شده ، نگاه می کرد و لبش رو می جوید . ارمغان گفت :

- قبول نکن ! ... ولی رد هم نکن ! باشه ؟

آرام با اکراه واضح و آشکاری سرش رو تکون داد . ارمغان راضی از خودش ،

لبخندی زد و بعد در حالی که کمربند ایمنی رو باز می کرد ، گفت :

- خوبه ! حالا بریم !

آرام با زانوهای لرزان پیاده شد و با یک قدم فاصله پشت سر ارمغان به راه افتاد .

همه ی بدنش سرد بود و قلبش اونقدر محکم می کوبید که حس می کرد همه ی مردم می تونن صداشو بشنون .

سالنِ بزرگ و پر زرق و برق رستوران هنوز خیلی شلوغ نبود ... ولی باز هم آدمایی که حضور داشتن ، اونقدری بودن

تا آرام از سر و صداشون سرسام بگیره .

یکی از گارسون ها به استقبالشون رفت و به ارمغان گفت :

- خوش اومدین خانم صابری ! آقای حاتمی قبل از شما اومدن ... منتظرتون هستن !

ارمغان تشکر کوتاهی کرد و رو به آرام گفت :

- بریم عزیزم !

محل قرارشون توی رستوران نبود ؟! آرام بلافاصله بازوی ارمغان رو گرفت :

- کجا می ریم ؟

- مگه نگفتی نباید سقف روی سرتون باشه ؟!

#اردیبهشت۳۸

آرام سرش رو تکون داد ... آره ! خودش گفته بود . ارمغان با دلسوزی گفت :

- الهی بمیرم ! چرا اینقدر می لرزی ؟! قرار نیست اتفاقی بیفته !

- شما هم هستید باهامون ؟

- معلومه که هستم ! ... اتفاقاً طرف تو هم هستم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لبخندی دلگرم کننده زد و بعد انگشتای سرد آرام رو گرفت و اونو دنبال خودش کشوند . آرام همراهش رفت تا از سالن رستوران خارج شدن و بعد از دری چوبی گذشتن و بعد سه پله پایین رفتن ... و وارد حیاط پشتی رستوران شدن . مکانی رو باز و زیبا و خلوت ... کف زمین از سنگ ریزه پوشیده شده بود و حوضی وسط حیاط قرار داشت ... درخت های

تاک و گلهای کاشته شده ... بعد یکدفعه اون رو دید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز حاتمی رو !

بی اختیار سر جا میخکوب شد ... دیگه خودش رو حس نمی کرد، بدنش رو حس نمی کرد . فقط اون رو می دید که پشتِ تنها میزِ موجود توی حیاط نشسته بود ... با همون نگاهِ سرد ، موهای سیاه ... همون حالتی که روی پوسترهای بزرگِ سر در سینماها می دیدش ... .

کم کم حس کرد روحش از نوکِ انگشتای پاهاش تا فرق سرش اون ترک کرد ...

همه ی تنش لمس شد .

ارمغان درست مقابل او ایستاد و با نگرانی زمزمه کرد :

- حتی همین حالا اگه تصمیمت عوض شده ... می تونیم برگردیم !

آرام چیزی نگفت . باز از روی شونه ی ارمغان نگاه کرد به فراز ... که با حرکتی نرم کف دستش رو روی سطح میز گذاشت و از جا بلند شد . آرام به سرعت

چشماشو بست . ارمغان تقریباً التماس کرد :

- آروم باش ! خواهش می کنم ... محکم باش !

بعد دست آرام رو گرفت و اون رو به جلو هدایت کرد ... آرام تقریباً پشت سرش کشیده می شد . عمیق نفس می کشید و تلاش می کرد غش نکنه .

هنوز چند قدمی باقی مونده بود تا به فراز برسن که صداشو شنید :

- خانم ها ... خیلی خوش اومدین !

همه ی تن آرام از نفرت لرزید . فراز با احتیاط و در عین حال ، اشتیاقِ سوزانی به آرام نگاه می کرد . همه ی این مدت رو آرزو داشت زودتر با این دختر روبرو بشه ... و حالا رسیده بود ! در عین حال نمی دونست باید چه رفتاری داشته باشه ... با این دختری که معمولی نبود ! این دختری که متنفر بود ... زخم دیده بود ! با احتیاط دستش رو جلو برد و خواست یک صندلی برای آرام عقب بکشه ... ارمغان از پشت سرِ آرام بهش علامت داد که عقب بره ... بعد آرام رو روی یک

صندلی نشوند و خودش هم روی صندلی کنارش نشست .

فراز شوک زده ... هنوز سر پا ایستاده بود .

بعد دوباره روی صندلیش نشست و پرسید :

- چیزی میل دارید براتون سفارش بدم ؟

ارمغان با خونسردی پاسخش رو داد :

- من ، نه ! ... آرام ؟

آرام همونطوری که به رومیزی گلدار و زیبا نگاه می کرد ، سرش رو به چپ و

راست تکون داد . فراز اصراری نکرد و فقط خیره شد به آرام .

در مورد اون هیچ اشتباهی نمی کرد ... اون واقعاً زیبا بود ! همون ظرافت و جذابیتی رو داشت که حتی در عالم مستی هم متوجهش شده بود . همون قامت متوسط و لاغر ... همون پوست لطیف و رنگ پریده ... همون چشم های قهوه ای تیره و درشت که توی صورتش برق می زد ... همون موهای نرم و خرمایی که هنوز هم بوی ملایمش رو زیر شامه اش حس می کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۹

آرام خیلی ناگهانی سرش رو بالا برد و مچِ نگاه عجیب و خیره ی فراز رو گرفت . اول مبهوت شد ... بعد پر از انزجار و نفرت .

- خانم صابری ... شما گفتید که قراره من عذرخواهی بشنوم ! درسته ؟!

طعنه اش ، لبخند کجی روی لب های فراز آورد که خیلی به سختی مهارش کرد .

- آره ، حتماً ! من عذر میخوام !

آرام کینه توزانه نگاهش کرد ... منتظر کوچک ترین اشتباه بود تا بهش حمله کنه . فراز اینو می فهمید ... باز گفت :

- ببینید ...

یک لحظه مکث کرد ... در نهایت حیرت یادش اومد که هنوز نام خانوادگی آرام رو نمی دونه . باز ادامه داد :

- ببینید آرام خانم ...

آرام تند و پر خشونت میون حرفش دوید :

- اسم منو نیارید لطفاً !

فراز با آرامش گفت :

- باشه ! چی صدات کنم خوبه ؟ ... بهت بگم دختر خانم ؟

بعد تعجب کرد از طعنه ای که ناخودآگاه به آرام زده بود ... چون اون دیگه دختر نبود ! به چشم دید که آرام چطور لرزید ... دلش سوخت .

- فکر می کردم وقتی ببینمت ... خیلی حرفا برای گفتن دارم ! ولی حالا ... هیچی نمی تونم بگم ! جز اینکه متأسفم .

آرام هیچی نگفت . نگاهش هنوز توی چشم های فراز بود و می لرزید . ارمغان از زیر میز دست سردِ اون رو گرفت و با اطمینان فشرد . فراز ادامه داد :

- می خوام بدونی که برای منم خیلی سخته که ... من ... من هیچوقت توی زندگیم اینقدر حس گناه نداشتم . می دونم نسبت به من چه فکر بدی داری ... ولی منم آدمم ! هیچوقت توی زندگیم به هیچ کسی بدون رضایتش دست نزدم ، به جز ...

باز هم چند لحظه سکوت ... سیبک گلوش بالا و پایین غلتید ... بعد حرفش رو کامل کرد :

- ولی می خوام که جبران کنم ! هر طوری که بلد باشم ... هر طوری که بخوای . من پای کاری که کردم ، ایستادم !

آرام نفس تندی کشید . حس حقارت داشت خفه اش می کرد . از اینهمه ضعف متنفر بود ! تا قبل از اون هم هیچوقت خیلی آدم محکمی نبود ، ولی حالا ...

دیدار با فراز حاتمی ... این سوپر استارِ پر طرفدار ... با این خونسردی لعنتیش و بوی ادکلنش و صورتِ اصلاح شده و چشمای نافذش ... این تأثیر قدرتمندی که حضور فیزیکیش روی روانِ حقارت دیده ی آرام داشت ... باعث می شد هر لحظه از درون خورد بشه .

نگاهِ پر آبش رو به ارمغان دوخت :

- خانم صابری ... می شه بریم ؟

فراز تند و محکم جوابش رو داد :

- نه !

بعد کف دستش رو گذاشت روی میز و ادامه داد :

- ما فقط داریم حرف می زنیم ! چی اذیتت می کنه ؟!

#اردیبهشت۴۰

آرام اینبار تقریباً التماس کرد :

- خانم صابری ؟

ارمغان با نگرانی بهش نگاه کرد و بعد به فراز گفت :

- زودتر حرفتون رو کامل کنید !

فراز نگاهش رو بین اونها چرخوند :

- حرف من ؟ ... هر چی که تو بخوای !

به آرام گفته بود ... آرام تند و بی قرار نفس کشید .

- پول می خوای ؟ ... با احترام تقدیم می شه ! کار میخوای ؟ ... برات دارم ! اصلاً شاید بخوای از کشور بری ! ... فقط بهم بگو چی می خوای ؟

و بلاخره آرام تحملش رو از دست داد و چنان متنفر به فراز نگاه کرد ... که فراز بی اختیار کمی عقب کشید .

- هیچی ! ... من از شما هیچی نمیخوام ! من بهتون اجازه ی جبران نمی دم ! من از شما متنفرم !

فراز برای یک لحظه ی کوتاه چشماشو بست و دوباره باز کرد ... حس می کرد آرام با این حرفش توی صورت اون تف انداخته ! ارمغان خواهش کرد :

- آرام جان ... لطفاً آروم باش !

- آروم باشم ؟!

اینبار نگاهِ متنفر و عاصیش چهره ی ارمغان رو نشونه گرفت :

- چطور آروم باشم ؟ ... چطوری ؟ اینجا بشینم و اجازه بدم این آقا بهم توهین کنه ؟ ... با اون پولای کثیفِ لعنتیش ... انگار که رنج من چیزیه که می شه خرید ! ... شما اصلاً می دونی من چی کشیدم ؟!

کف دستاشو روی میز کوبید ... باز به فراز نگاه کرد :

- دلم می سوزه ، چون من بهتون گفتم ... چون ازتون خواهش کردم ... التماس کردم ... قسمتون دادم ! یادتون نمی یاد ؟ ... اصلاً یادتون نمی یاد منو چطوری له کردین ؟!

نفهمید چطوری ... ولی ناگهان حس کرد صورتش از اشکای بی امانش خیسه . کف دستش رو روی گونه هاش کشید و نالید :

- چطوری آروم باشم ؟ ... اینهمه وقته که دارم اشک می ریزم ، ولی هنوز آروم نشدم ! ... آخه چطوری آروم باشم ؟!

حس عجیبی داشت . تحت فشار بود ...
درد می کشید ... از هم می پاشید ...
دوباره سر پا می شد . خیلی تند و بی پروا
بود ... هیچوقت توی زندگیش این حس
رو تجربه نکرده بود . احساس یک نفر
شورشی آزاده رو داشت ... احساس سبکی
منحصر به فرد .
از جا بلند شد ... زانوهاش دیگه نمی لرزید
. نگاه رک و بی پرواش رو توی صورت
فراز دوخت که به حالت عجیبی سرد و بی
حس شده بود ... حتی کمی به طرفش
خم شد .

- من از شما پول نمی خوام ! عدالت می خوام ! ... مطمئنم خدا عدالت رو بین ما یک روزی اجرا می کنه !

در لحظه ی آخر ، برق عجیب نگاه فراز اونو سوزوند . ولی دیگه صبر نکرد چیزی بیشتری بگه یا بشنوه . به سرعت چرخید و با قدم های تند و سریع ... تقریباً از اونجا بیرون دوید . ایندفعه با حسی کاملاً متفاوت از وقتی اومد ... سر افراز ، سبک ، آسوده !

#اردیبهشت۴۱

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تازه از درِ رستوران بیرون زده بود که صدای ارمغان رو پشت سرش شنید :

- آرام ! آرام جان !

به اجبار ایستاد ... ارمغان سراسیمه خودشو به اون رسوند و بازوشو گرفت .

- آرام داری چیکار می کنی ؟ ما اینهمه حرف زدیم با هم ... قرار نبود جا بزنی !

آرام حرکتی به بازوش داد که ارمغان مجبور شد رهاش کنه . گفت :

- من جا نزدم !

ارمغان عصبی بود ... مضطرب و پریشون .

آرام نمی تونست دلیلش رو بفهمه .

- آرام تو قول دادی که فکر کنی برای گرفتن پول !

- من نمی خوام از اون آقا چیزی بخوام ، وقتی اینقدر تحقیرم می کنه !

- اون تو رو تحقیر نکرد آرام ! داری اشتباه می کنی ... تحقیرت نکرد !

ارمغان نمی فهمید ... همه ی این ماجرا ، سر تا پا تحقیر بود برای آرام . اینکه توی

یک ملاقات ، یک قربانی بود ... اینکه خودش یک طرف میز درهم شکسته و لرزون و بغض آلود نشسته بود و اون طرف دیگه اون مرد لعنت شده با غرورش و بوی عطرش و نگاه خیره اش و پول های کثافتش .... اینها تحقیر بود ! و اگر آرام پولی قبول می کرد ... حتی اگر روی پیشنهادش فکر می کرد ... یعنی یک متجاوز پیروز شده بود !

- چرا ، تحقیر می کرد ! به من حس بدی می داد !

باز می خواست بره ... ارمغان جلوشو گرفت .

- آرام ... آرام یه لحظه گوش بده ! هر اتفاقی که بیفته ... باید تهی داشته باشه ، مگه نه ؟ هر داستانی باید یه جایی تموم بشه ! اگه تموم نشه ... کش پیدا کنه ... خطرناک میشه ... بفهم چی می گم !

- برای من تموم شده است !

- ولی برای حاتمی نیست !

- این دیگه مشکل خودشونه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

ارمغان حس استیصال می کرد ... باز هم دست آرام رو گرفت :

- به من گوش بده دختر ! برو ازش پول بگیر و همین جا تمومش کن ! ... توی ذهنش نمون آرام ! ... توی ذهن فراز حاتمی نمون !

ولی آرام گوش نکرد ... رفت .

ارمغان سر جا موند و با نگاهش هر قدم آرام رو دنبال کرد . دست هاش رو محکم مشت گرفت و نفس تند و تیزی کشید ...

از درون می لرزید ، ولی سعی می کرد خونسردی ظاهرش رو نگه داره .

- هِی می گفتی حله ، حله ... فقط بهش زمان بده تا آروم بشه ... همین بود ؟!

ارمغان با شنیدن صدای فراز پشت سرش ، یهو از جا پرید و عقب چرخید . فراز دقیقاً یک قدم باهاش فاصله داشت ... حالا کت چرم پاییزه اش رو پوشیده بود و به حالت عجیبی نگاهش می کرد . حالت سرگردونِ ارمغان رو که دید ... پوزخندی زد . بعد کیفِ مشکی ارمغان رو توی

بغلش رها کرد و راه افتاد به طرف پارکینگ .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان خودش رو جمع و جور کرد ، دسته ی کیفش رو میون انگشتاش چلوند و راه افتاد پشت سر فراز .

- هنوزم می گم ! زمان لازم داره ! ... حالا که باهات حرف زده و دلش رو خالی کرده ... کم کم برمیگرده سر عقلش . اونوقت دوباره می رم دیدنش .

#اردیبهشت۴۲

فراز از روی شونه اش نگاهِ پر تمسخری به اون انداخت :

- جداً ؟ ... یعنی چند سال دیگه ؟!

ارمغان با حرص پلک هاشو روی هم فشرد و گفت :

- فراز خواهش می کنم یه جوری حرف نزن که انگار تقصیر منه !

- نه ... تقصیر منه ! همه چی تقصیر منه ... خودم هم باید حلش کنم !

- چطوری ؟!

فراز جوابش رو نداد . رسیده بود به ماشینش ... با ریموت درها رو باز کرد و خواست سوار بشه که ارمغان آستین کتش رو گرفت .

- فراز ... یه لحظه گوش بده !

فراز ایستاد و نگاهش کرد ... ارمغان اخطار آمیز گفت :

- اگه بخوای به دختره آسیبی بزنی ...

- چه آسیبی ؟

- من نمی دونم !

- مگه میشه بیشتر از این به کسی آسیبی زد ؟!

ارمغان گردنش رو صاف گرفت و بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد :

- تو می تونی !

فراز کوتاه و پر حیرت خندید ... بعد باز چرخید و اینبار پشت رل نشست .

خواست در ماشینش رو ببنده که ارمغان اجازه نداد .

- به من مهلت بده ... می تونم کمکت کنم !

- می خوام ارتباطت رو با دختره حفظ کنی ... می تونی ؟!

ارمغان چیزی نگفت ... کاملاً خلع سلاح شده بود . دستش از لبه ی آهنی در رها شد و فراز بلافاصله در رو بست . اونوقت شیشه رو پایین داد و گفت :

- فکراتو بکن ... ببین این کارو انجام می دی یا نه ! منتظر خبرت هستم !

ارمغان می خواست بلافاصله جواب رد بده ... ولی عقلش بهش نهیب زد صبر کنه . از ماشین فراز چند قدمی فاصله گرفت و

پیشونیش رو با انگشتاش فشرد . سر درد بدی داشت . فراز با تک بوقی خداحافظی کرد و راه افتاد .

و ارمغان هم چاره ای جز رفتن نداشت !

با شونه هایی پایین افتاده و ذهنی مغشوش راه افتاد به طرف ماشینش و بعد همزمان شروع کرد به بد و بیراه گفتن ... بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشه ... !

احمق ! احمق ! لعنتی بی شعور ! روانی !

اه ! اه ! اه !

❊❊❊

آرام لبه ی تختخوابش نشسته بود و روزنامه رو با دقت مطالعه می کرد . اون ستون های بلند بالا و رنگارنگ که شامل هر چیزی می شد ... از تبلیغات قالیشویی و لوله باز کنی گرفته تا اجاره ی مسکن و ملک .

تعدادِ تقریباً سرگیجه آوری از نیازمندی های شغلی ... کسانی که دنبال منشی یا بازاریاب یا فروشنده یا حتی مهندس می

گشتن ... ولی هیچ کسی دنبال یک مترجم نمی گشت !

نگاهش روی یکی از آگهی ها مکثی کرد :

- به یک منشی تمام وقت با حقوق مکفی نیازمندیم !

ته ذهن آرام ستاره ای درخشید . فوری موبایلش و برداشت و شماره رو گرفت و منتظر موند ... یک بوق ، دو بوق ... بلاخره مردی جوابش رو داد :

- بفرمایید ؟

- سلام ! برای آگهیتون توی روزنامه مزاحم شدم !
- استخدام کردیم خانم !

تق ! گوشی رو سر جاش کوبوند !

آرام لب ورچید و ناامیدانه باز هم دنبال موقعیت مناسبی گشت .

- برای آگهیتون تماس گرفتم !
- سابقه ی کاری دارید ؟
- نه متأسفانه !
- پس نمی شه کاریش کرد !

نفسش رو فوت کرد بیرون ... سعی کرد به این زودی ها ناامید نشه . تماس سوم :

- سلام ! برای آگهی استخدام مزاحم شدم !

- مجردید ؟

تق ! اینبار خودِ آرام تماس رو قطع کرد ! تماس چهارم کسی تلفن رو برنداشت ... و تماس پنجم :

- چند سالتونه ؟

- بیست و دو سال !

- با عروسکای پشت ویترین اشتباهتون نگیرن !

اینبار آرام مثل یک تپه ی باروت منفجر شد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن :

- بی شعور روانی ... کار نداری ، خب نداری ! ادب حرف زدن هم نداری ؟!

مرد اون طرف تلفن هنوز هم می خندید که آرام تماس رو با غیظ قطع کرد و روزنامه ی خط خطی شده رو پرت کرد روی فرش .

#اردیبهشت۴۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

. اینهمه موقعیت کاری توی این شهر وجود داشت ... چرا گیر آوردن یکی از اینها اینقدر سخت بود ؟!

ناگهان بعد از یک ماه یاد حرف فراز حاتمی افتاد : پول می خوای ؟ ... کار می خوای ؟!

شهر گفتگو

همه ی تنش از انزجار لرزید . هیچوقت بابت اینکه از اون مرد چیزی قبول نکرده

بود ، پشیمون نمی شد . حتی حالا که اینقدر خسته بود !

پووفی کشید . از روی تخت بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد . بعد از اتاقش بیرون رفت . طبق معمول پدرش خونه نبود و امیررضا هم هنوز از مدرسه برنگشته بود . مادرش هم توی اتاق کارش بود و داشت لباس مشتری رو پروو می کرد .

آرام حس می کرد بی کارترین آدم اون خانواده است ... از این موقعیت بدش می

یومد . بی حوصله و دمق رفت توی آشپزخونه و در قابلمه ی غذا رو باز کرد ... لوبیا پلو داشتن !

نفس عمیق و پر لذتی کشید و بعد در قابلمه رو سر جاش گذاشت . شکمش به قار و قور افتاده بود . ساعت دوازده و نیم بود . امیر رضا حتماً تا چند دقیقه ی دیگه برمیگشت و مشتری مادرش هم می رفت . اون وقت باید ناهار می خوردند .

در یخچال رو باز کرد و سبدِ کوچیک خیارها و گوجه ها رو بیرون آورد و روی

میز کوچیک وسط آشپزخونه گذاشت .

تصمیم گرفته بود سالاد شیرازی درست کنه .

با کاسه ی چینی گل سرخیو چاقو پشت میز برگشت و شروع کرد به پوست کندن خیارها .

چقدر اون روزها حالش فرق کرده بود .

یک ماه کامل گریه کرد ... خودخوری کرد ... حتی خودکشی کرد ! زندگیش عین باتلاق متعفنی شده بود که هر لحظه بیشتر غرقش می شد . ولی اون روز و بعد

از اون دیدار اجباری ... همه چیز کم کم تغییر کرد . انگار با فریادهایی که کشیده بود ، دلش رو هم از هر حقارتی خالی کرده بود . انگار با رد پیشنهادهای فراز حاتمی ، غرور تخریب شده اش رو ترمیم کرده بود . انگار سم نفرتش رو تف کرده بود توی صورت اون ... و حالا آروم بود ! اونقدر آروم که داشت با خودش کنار می یومد .

با صدای صحبت های مادرش و مشتری ته راهرو ، از افکارش خارج شد . انگار کار

مشتری تموم شده بود و داشت می رفت .

ملی خانم اون رو تا حیاط بدرقه کرد و

بعد برگشت توی خونه .

- آرام ؟

و همون وقت آرام رو پشت میز آشپزخونه

دید .

- ای الهی خیر ببینی مامان ! تازه توی

فکر بودم که بیام سالاد درست کنم !

جون توی دستام نبود !

آرام بهش لبخند زد . ملی خانم توی

آشپزخونه رفت و روی صندلی ، اون طرف

میز نشست و مشغول ماساژ دادن دستهاش شد . آرام گفت :

- برای چی اینقدر کار می کنی ؟ اگه خدایی نکرده طوری بشی ...

- من کار نکنم پس چطور خرج و برج خونه رو در بیاریم مادر ؟ ... درآمد بابای گور به گوریت که پای قمارش می ره !

- اصلاً نمی فهمم ... چرا هنوز باهاش زندگی می کنیم وقتی فقط آزارمون می ده ؟!

- باز همین که اسم یک مرد رومون باشه مادر ... بسمونه !

آرام با غیظ به مادرش چشم غره رفت :

- می دونی چقدر متنفرم از این حرفا !

ملی خانم خودش رو به اون راه زد و با لبخند گله گشادی سعی کرد حرف رو عوض کنه :

- اینا رو ولش کن ! ... نمیدونی خانم توسلی چه تعریفایی ازت میکرد !

- از من ؟!

- عکست رو روی دیوار دید ... پرسید این دخترته ؟! بعدم یه به به و چه چهی راه انداخت ... بیا و ببین !

#اردیبهشت۴۴

آرام بی اختیار خندید ... ملی خانم با تحسین نگاهش کرد :

- خب تعریفی هم هستی مادر ! هزار ماشاالله این چشم و ابرویی که تو داری ...

- اینقدر منو لوس نکن ملیحه خانم !

- به نظرم تو رو برای پسرش پسند کرد ! آخه دم رفتنی ازم پرسید ، دخترمون رو به خواستگار خوب می دیم یا نه !

یکدفعه خنده ی آرام ته کشید و حس عجیبی بهش دست داد . همونطوری که دسته ی چاقو رو سفت بین انگشتاش گرفته بود ، پرسید :

- شما چی بهش گفتین ؟

- هیچی مادر ... جواب درستی بهش ندادم . ولی خودمونیم ها ... چه ایرادی داره ؟ بیست و دو سالته دیگه ... درست

هم تموم شده ! باید بلاخره به فکرت باشیم !

آرام حس تهوع وحشتناکی می کرد . برای انکه مادرش وحشت رو از توی صورتش نخونه ، به تندی از پشت میز بلند شد و به سمت سبد پیازها رفت .

- ولی من نمیخوام ازدواج کنم ! توی برنامه ام نیست !

- پس میخوای چیکار کنی ؟ همینطوری بشینی ور دل من ؟!

- آره ! عیبی داره ؟!

پیاز رو پوست کند و آب کشید و بعد چرخید طرف میز و ادامه داد :

- تازه ... سر کار هم میخوام برم !

نگاه ملی خانم چنان سفت شد ... انگار که کفر شنیده بود .

- چه کاری ؟!

- نمی دونم ! هنوز دارم دنبالش می گردم !

- من نمیذارم بری سر کار !

آرام حرصی نگاهش کرد ... به سرعت پشت میز نشست و گفت :

- یعنی چی که نمیذاری مامان ؟ چه ایرادی داره مگه ؟

- تو که نمی فهمی ! جامعه خطرناک شده ... مردم مریضن !

آرام چند لحظه با حیرت نگاه کرد به مادرش و بعد بی اختیار خندید .

- شکل بابا شدی ... داری حرفای اونو تکرار می کنی!

- مگه همه ی حرفای پدرت اشتباهه ؟

- بابا همه رو عین خودش می بینه ! خودت اینو گفتی ... یادت نیست ؟!

ملی خانم دیگه چیزی نگفت . آرام با دلخوری و تأسف از مادرش چشم گرفت و سرش رو پایین انداخت و مشغول تیکه کردن پیاز شد .

ملی خانم نفس عمیقی کشید و تکیه زد به پشتی صندلی و خیره شد به گلهای ریز دامنش .

#اردیبهشت۴۵

چند دقیقه ای در سکوت گذشت ، تا اینکه نگ خونه به صدا در اومد . حتماً امیر رضا بود . آرام فوری دستاش رو آب کشید و رفت و شاسی آیفون رو فشرد . امیر رضا فوری توی حیاط پرید ... عجول و بی نظم کتونی هاش رو از پا کند و وارد نشیمن شد .

- چطوری گاگولی ؟!
- چطوری هپلی ؟!
- عاااالی !

امیر رضا گفت ... بعد کیف و کاپشنش رو همونجا وسط هال انداخت .

- امتحان زبانم رو شونزده گرفتم !

آرام طعنه زد :

- وای ... چه زیاد !

- تا چشمت در آد ... عنتر خانم ! وای من برم ... جیشم ریخت !

دوید به طرف دستشویی . آرام از حرکات برادرش به خنده افتاد . نفسی تازه کرد و باز برگشت توی آشپزخونه تا به سالادش آبلیمو و نمک بزنه . مادرش هنوز روی

صندلیش نشسته بود و فکر می کرد . آرام از کنارش عبور کرد و رفت پای یخچال .

همون وقت ملی خانم گفت :

- احمد آقا راض نمیشه !

آرام برای یک لحظه مکث کرد ... بعد شیشه ی آبلیمو رو برداشت و گفت :

- راضیتون می کنم !

به عقب چرخید ... مادرش هنوز دو دل بود . می دونست چقدر براش سخته که استقلال آرام رو باور کنه . ولی باور می

کرد ... کم کم . تکیه زد به در یخچال و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فقط فعلاً چیزی بهش نگو !

ملی خانم تند سرش رو بلند کرد و با اضطراب نگاهش کرد . آرام لبخندی تحویلش داد :

- من مراقب خودم هستم ! ... قول می دم که باشم !

شهر گفتگو

و دیگه فرصت نکردن چیزی بگن . امیر رضا از دستشویی بیرون اومده بود و با

صدای بلند تکرار می کرد گرسنه است ...

.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بحث تموم شد ... .

❊❊❊

هوا خیلی سرد بود .

با اینکه حتی یک قطره بارون یا یک دونه برف از آسمون نمی بارید ... ولی نفس رو منجمد می کرد .

شهر گفتگو

آرام روی صندلی چوبی ایستگاه اتوبوس نشسته بود و روزنامه رو ورق می زد . با

اینکه مدت طولانی می شد دنبال کار بود ... ولی هنوز هیچ نتیجه ای نگرفته بود .

صدای زنگ موبایلش که بلند شد ، روزنامه رو کنار گذاشت . موبایلش رو خیلی به سختی از بین خرت و پرت های توی کیف بزرگش پیدا کرد ... نگاه کوتاهی به شماره ی ناشناس انداخت و پاسخ داد :

- الو ؟

صدایی گرم و صمیمی و زنانه جوابش رو داد :

- سلام عزیزم ! خوبی ؟

آرام در لحظه ی اول صاحب صدا رو نشناخت .

- ممنون ... شما ؟!

- دستت درد نکنه آرام جون ! به این زودی یادت رفت منو ؟ ... ارمغانم ! ارمغان صابری !

- آها !

مکثی کرد ، موهاش رو فرستاد زیر مقنعه اش و آب دهانش رو قوت داد :

- خوبید ؟

- بد نیستم ! تو چطوری ؟ اوضاع چطور پیش میره ؟

آرام باز هم برای جواب دادن مکثی کرد . هول کرده بود ... نمی فهمید چرا ! حس بدی راه گلوش رو سد کرده بود .

- اتفاقی افتاده ؟

- چه اتفاقی ؟! ... فقط خواستم حالت رو بپرسم !

داشت دروغ می گفت ... آرام اینو می فهمید .

- من خوبم ! خیلی خوبم !

- خدا رو شکر عزیزم ... خوشحالم اینو می شنوم ! حالا اگه برات مقدوره ... یه قراری بذاریم همو ببینیم ؟

- چرا ؟!

بدون اینکه دست خودش باشه ، لحنش تهاجمی و خصمانه شده بود .

#اردیبهشت۴۶

جا خوردن ارمغان رو حس کرد ... باز موهاش رو فرستاد زیر مقنعه اش .

- ببخشید ، من ... یعنی ...

- فکر کردم آخرین باری که همدیگه رو دیدیم ... فرصت نشد خداحافظی کنیم !

آرام سعی کرد محترمانه تر صحبت کنه :

- من ... راستش الان خونه نیستم !

- چه ایرادی داره ؟ هر جایی که باشی میام دنبالت !

آرام نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... هنوز یازده و ربع بود و خیلی فرصت داشت . نفسش رو با ناچاری فوت کرد

بیرون ... بخار نفسش پخش شد توی صورتش .

- باشه ، ولی من خودم میام . آدرس بفرستید برام !

***

سه ربع بعد در ایستگاه اتوبوسی در منطقه ای درست وسط شهر پیاده شد . از کنار بوتیک های شیک و کفش فروشی ها گذشت و به ساختمانِ قدیمی ساز هفت طبقه ای رسید که می دونست محل کار ارمغانه .

سرش رو بالا برد و نگاه کرد به تابلوی آبی رنگی که پشت پنجره ی طبقه ی سوم نصب بود : ارمغان صابری ، وکیل پایه یک دادگستری .

احساس خوبی از این ملاقات نداشت . می دونست که باز هم قراره درباره ی اتفاقات یک ماه قبل صحبت بشه ... و این براش خوشایند نبود .

پووفی کشید و بعد دلش رو به دریا زد و وارد شد . با آسانسور به طبقه ی سوم

رفت و پشت در سفیدی ایستاد و زنگ زد .

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید . اگه وارد دفتر می شد و اون مرد رو می دید ؟ ... چه حس وحشتناکی بود !

ولی در باز شد و ارمغان با صورتی خندون و پر انرژی وسط چارچوب ایستاد .

- سلام ... خیلی خوش اومدی عزیزم ! بیا تو !

آرام با ارمغان دست داد و بعد خیلی مردد وارد دفترش شد . نگاهش دور تا دور فضا

چرخی خورد ... یک سالن انتظار کوچیک و خلوت ، با چند مبل چرمی سیاه و میز مخصوص منشی و گلدون بزرگ بنجامین نزدیک پنجره ی بزرگ . یک تابلوی رنگ روغن خیلی زیبا با رنگ های روشن و آرامش بخش هم روی دیوار نصب شده بود .

ارمغان پرسید :

- اینجا بشینیم یا بریم توی اتاق من ؟

آرام دست از بازرسی فضا کشید و با لبخند به سمت ارمغان چرخید :

- برای من فرقی نمی کنه !
- پس همینجا بمون ... من برم نسکافه بیارم !

رفت به طرف آبدارخونه .

آرام روی یکی از صندلی های چرمی نشست ، کیفش رو کنار دستش گذاشت و زل زد به گلدون بن سای کوچیکی که روی میز جلو مبلی قرار داشت .

دو دقیقه ی بعد ارمغان با ماگ های سفالی نسکافه و یک پیشدستی کوچیک

شیرینی برگشت و روی صندلی کنار آرام نشست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۷

- یادم رفت بپرسم اصلاً نسکافه دوست داری یا نه ؟
- دوست دارم ، ممنون . خلوته سرتون ؟!
- من همیشه سرم خلوته ! فقط چند ماهه که دفترم رو زدم و هنوز دارم مگس می پرونم .

آرام خواست بپرسه پس چطوری اون مشتری پولدار و معروف و لعنتی رو پیدا کردی ؟ ... ولی نپرسید . خم شد و ماگ خودش رو از روی میز برداشت و کمی از مایع داغ رو مزه مزه کرد . ارمغان زل زده بود به نیم رخِ اون ... نگاهش ملایم و دوستانه بود . بعد گفت :

- چقدر خوشحالم که می بینم حالت خوبه !

انگشتای آرام دور بدنه ی ماگ سفت شد ... ارمغان ادامه داد :

- اولین باری که دیدمت اینقدر غمگین بودی که ... فکر نمی کردم هیچوقت لبخندت رو ببینم !

آرام گفت :

- آدما همینن خانم صابری ... پوستشون کلفته ! با هر مصیبتی خودشون رو وفق می دن ! منم ...

نفس عمیقی کشید و دیگه پی حرفش رو نگرفت .

- خب ... برام تعریف کن ! این روزا چیکار می کنی ؟

آرام گفت :

- زندگی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لبخندی زد ... ادامه داد :

- میرم کلاس زبان ! دنبال کار هم می گردم . گاهی میرم قدم می زنم و هوایی تازه می کنم !

- پس حسابی سرت شلوغه !

آرام لبخندش رو تکرار کرد . ارمغان کمی از نسکافه اش رو نوشید ، بعد ماگ رو روی میز برگردوند . کمی توی صندلیش جابجا شد و انگشتاش رو درهم قفل کرد .

همه ی تن آرام نبض گرفت ... خیلی خوب فهمید که قراره بحث ناخوشایندی شروع بشه .

- آرام جان ... درباره ی پیشنهاد آقای حاتمی ... فکراتو کردی ؟

آرام بهش نگاه کرد ... نفهمید ارمغان چی توی نگاهش خوند که لبخند دستپاچه ای زد و ادامه داد :

- بهم قول داده بودی که فکر می کنی !

- فکر کردم !

آرام گفت ... خیلی با وقار . بعد مقنعه اش رو روی سینه اش مرتب کرد . ارمغان با اشتیاق چشم دوخت به دهانِ او ... آرام ادامه داد :

- نمی تونم چیزی قبول کنم از ایشون ... غرورم این اجازه رو به من نمیده ! در ضمن ... اگه قبول کنم یک آدم فریبکار میشم .

- چرا فریبکار ؟

- من همین حالا هم یک راز وحشتناک دارم که از خانواده ام پنهان کردم ... از

روی ناچاریمه . حالا اگر بخواد یک پول قابل توجه بیاد به حسابم ... یک راز وحشتناک دیگه است که باید پنهان بشه ! ... منم دیگه نمیخوام به مامانم دروغ بگم !

- به من گفته که راضیت کنم ... یک آپارتمان به نامت بزنه ! ... می دونم دوست نداری این قضیه کش بیاد ... ولی من مأمورم و معذور !

- می دونم ! ...

لبخند زد :

- بهشون بگید اصرار کردید و من قبول نکردم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۸

- بهشون بگید اصرار کردید و من قبول نکردم !

سکوت کرد ... خسته بود . پلک هاشو روی هم فشرد و موهای روی پیشونیش رو کنار زد . ارمغان گفت :

- نسکافه ات سرد شد !

آرام از این جمله استقبال کرد . کامش تلخ بود ... انگار توی تنش زهر ریخته بودن که همیشه این تلخی رو حس میکرد . فوری ماگ رو برداشت و جرعه ای نوشید . ارمغان گفت :

- از همون بار اولی که دیدمت ازت خوشم اومد ! خیلی نازی ! خیلی مودبی ... مغروری ! خیلی دلم میخواد دوستت باشم !

آرام با چشم های گرد شده نگاهش کرد :

- من و شما ؟!

ارمغان خندید .

- من جذام دارم ؟!
- وای نه ! منظورم این نبود !
- میدونم ... ازت خیلی بزرگ ترم ! ...

راستی تو چند سالته ؟

- بیست و دو !
- من بیست و نه سالمه !

آرام ابروهاشو بالا گرفت و لبخندی زد .

- اصلاً بهتون نمیاد !
- تو به لطف داری عزیزم !

- ازدواج نکردین ؟

خودش هم متعجب شد از اینکه بلاخره سوال پرسیده بود . ولی ارمغان ذوق کرد از این سوال ... از اینکه بلاخره آرام به این مکالمه مشتاق شده بود .

- اصلاً فرصتش رو نداشتم ! مشغول تحصیل بودم ... بعدم ... می دونی ؟ من رو برادرم بزرگ کرده ... همه ی زندگیشو برای من گذاشته ! حتی به خاطر من ازدواج نکرده ! منم دلم نمیاد ترکش کنم !

آرام سری تکون داد و لبخندش رو از روی ادب حفظ کرد . ذهنش رفته بود پی زندگی ارمغان . با خودش فکر کرد چقدر تفاوت فکری و فرهنگی وجود داشت بین اونها . ارمغان که در آستانه ی سی سالگی بود و می گفت وقت شوهرداری نداره ... و خودش که در سن بیست و دو سالگی مادرش غصه ی ازدواج نکردنش رو می خورد . بی اختیار ارمغان رو توی دلش تحسین کرد . این زن ، همون کسی بود که آرام همیشه دلش می خواست باشه .

قوی ، با اراده ، مستقل ... ایستاده روی پاهای خودش !

- تو چی ؟ توی دانشگاه چی خوندی ؟ ... اصلاً دانشگاه رفتی ؟

سوالِ ارمغان ، اون رو از افکارش بیرون کشید . گفت :

- بله ، تموم کردم . لیسانس زبان انگلیسی خوندم . الانم توی یک آموزشگاه آزاد ، فرانسوی می خونم .

- چه عالی ! پس زبانت عالیه !

- من عاشق یاد گرفتن زبان های مختلفم ! ... یک کمی هم عربی و ترکی بلدم . فکر کنم این تنها کاریه که توش استعداد دارم !

خیلی ناگهانی فکری به ذهن ارمغان رسید و در صدم ثانیه اون رو به وجد آورد . ولی خیلی خودش رو کنترل کرد که عادی باشه لحنش :

- میگم آرام جان ... تو که دنبال کار می گردی ، منم دنبال منشی ... خب بیا همین جا با من کار کن !

آرام فکر کرد درست نشنیده :

- ببخشید ؟!

- می بینی که من اینجا تنهام ... تازه کارم ! تا حالا خودم می تونستم یه جورایی از پس کارا بر بیام ، ولی حالا نیاز به یک منشی دارم . خب کی بهتر از تو ؟!

آرام چیزی نگفت ، فقط گیج و ویج نگاهش کرد . حس می کرد ارمغان داره اونو دست میندازه . اون یک زن کاملاً غریبه بود ... وکیل شخصی که از نظرش یک هیولا بود ! اصلاً چه دلیلی داشت

اینطور خودش رو به آرام علاقمند نشون بده ؟ ... ارمغان خم شد به طرف اون ، دست چپش رو به حالتی بی پروا و دوستانه میون دستاش گرفت و ادامه داد :

- باور کن کار سختی نیست ! فقط باید تلفنا رو جواب بدی ، قرار دادها رو تنظیم کنی ... من مشتری های زیادی ندارم ! حقوق ثابت یک میلیون و پونصد هم می تونم برات در نظر بگیرم با ماهی یک روز مرخصی ! ... نظرت چیه ؟

آرام با عقلش مخالفت کرد . چیزی در وجود ارمغان بود که اون رو به شدت مشکوک کرده بود . ولی قلبش ... ماهی یک میلیون و پونصد هزار تومان ! خیلی بهتر از چیزی بود که فکرش رو میکرد . آخرین مصاحبه ی کاریش برای حضور در مطب یک پزشک مرد ، فقط یک سوم این مبلغ بهش پیشنهاد شده بود . علاوه بر اون ... ارمغان یک زن بود ! در این محیط امن ... مطمئن بود که حتی پدر بددلش نمی تونه ایرادی بگیره !

خودش رو تصور کرد در حالیکه ردای عقلانیتش رو بر تن کرده ، در جواب ارمغان میگه : " نه ، متشکرم " و با اعتماد به نفس کامل بلند می شه و به سمت در میره ...

ولی به جای اون با تردید گفت :

- خب ... نمی دونم !

در حالیکه از همون لحظه می دونست نمی تونه در برابر این پیشنهاد خیلی مقاومت کنه ... .

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۹

فصل سوم :

هشت ماه بعد :

امیر رضا توی حیاط بود ، مدام توپ فوتبال چهل تیکه اش رو به دیوارها می کوبید و داد و بیداد می کرد . آرام با بدخلقی صورتش رو توی بالش پنهان کرد . هنوز خوابش می اومد ... خدایا ! اصلاً

نمی فهمید این وقت صبح چرا باید امیر رضا بیدار باشه ؟!

تحملش دیگه تموم شد . سرش را کمی بلند کرد و تقریباً جیغ زد :

- امیر رضا ! ساکت شو !

صدای شوت های امیر رضا بلافاصله قطع شد ... ولی خیلی طول نکشید که خودش رو از نرده های اتاق آرام بالا کشید و با لحنی خوش و خرم گفت :

- ساعت از هفت گذشته ... نمی خوای بری سر کار ؟

آرام زیر لبی غر غری کرد و بعد ملافه رو روی صورتش کشید . با اینکه هشت ماه می شد به عنوان منشی ارمغان توی دفتر وکالتش مشغول به کار بود ، ولی هنوز به این ساعت هفت صبح بیدارت شدن عادت نکرده بود . امیر رضا سماجت کرد :

- آرام ! ... آرام !

آرام با بد خلقی جوابش رو داد :

- چیه ؟

- امروز شهر آورده !

- شهر آورد دیگه چیه ؟

- بازی پرسپولیس و استقلال !

آرام هووفی کشید ... چه خبر مهمی ! ولی حداقل خوبیش این بود که دیگه خواب از سرش پریده بود . دستش رو زیر متکا کشید و موبایلش رو برداشت و نگاهی به ساعتش انداخت . هشت دقیقه از هفت گذشته بود ، و این یعنی به اندازه ی کافی فرصت داشت تا به خودش برسه .

کش و قوسی به تن کوفته اش داد و بعد با انرژی و نشاط از روی تخت بلند شد .

امیر رضا هنوز هم به میله های پنجره آویزون بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- صبح بخیر !

آرام لبخند زیبایی تحویلش داد :

- صبح تو هم بخیر عزیزم !

تختخوابش رو مرتب کرد ، به دستشویی رفت و مسواک زد .

اون روزها از ته قلبش از زندگی راضی بود . هر روز ساعت یک ربع مونده به هشت از خونه خارج می شد و ساعت شش عصر برمیگشت . یک حقوق خوب دریافت می

کرد . می تونست با پول خودش برای مادرش و امیررضا هدیه بخره ... می تونست برای خودش مانتو و کفش و کیف و هر چی که لازم داره بخره ... در عین حال می تونست هر ماه مبلغی هم پس انداز کنه . پدرش کمتر از گذشته اونو می دید ، و کمتر از گذشته بهش گیر می داد . با ارمغان هم خیلی بهتر از چیزی که فکر می کرد کنار اومده بود و مهم تر از همه ... فراز حاتمی رو دیگه ندیده بود .

نه ، دیگه حتی اسمش رو نشنیده بود ... و این بهش آرامش می داد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۰

مانتوی مشکی و خنک تابستانه اش رو با شلوار جین آبی روشنی پوشید ... موهاش رو که خیلی هم بلند نبودن ، شونه زد و محکم پشت سرش بست . آرایش کمرنگی روی صورتش نشوند . در آخر شال نازکی روی موهاش انداخت که برق گوشواره های نقره ایش از زیر اون پیدا بود .

در آخر کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت . مادرش توی آشپزخونه بود و داشت برای دخترش صبحانه آماده می کرد .

آرام با لحن پر نشاطی گفت :

- سلام ! صبح بخیر !

ملی خانم نگاهش کرد و بعد بلافاصله انگشت اشاره اش رو به نشانه ی سکوت جلوی بینی اش گرفت :

- هیس ! بابات بیدار میشه ... باز یه چیزی می گه بهت ، با هم دعوا می کنید !

آرام سکوت کرد ، چون واقعاً حوصله ی پدرش رو نداشت . استکان چایی که مادرش براش ریخته بود رو برداشت و نوشید و بعد لقمه ی پنیر و کره گرفت .

ملی خانم نگاه پر غضبی به در حیاط انداخت و گفت :

- این امیر رضای جونم مرگ شده اگه لال بشه ...

- چی شده مگه ؟

ملی خانم پر از استرس نگاهش کرد :

- دیشب بابات دیر وقت اومد خونه ... خلقش تنگ بود . به نظرم باز قمار کرده و باخته !

- مگه بهت قول نداده بود دیگه سمت قمار نمی ره ؟!

خون خونش رو می خورد ... با عصبیت لقمه اش رو گاز گرفت و جوید . ملی خانم گفت :

- بیست و پنج ساله کارش قول دادنه ... من که عادت کردم دیگه ! ... ای راستی مامان جان ... اگه می تونی پولی که پس

انداز کردی رو توی یک حسابی قایم کن .
دیشب ازم می پرسید آرام چقدر پول داره
!

آرام دهان باز کرد تا چیزی بگه ، ولی
فرصت نکرد . چون صدای عربده ی احمد
از پشت در اتاقش بلند شد :

- این توله سگ چه سر و صدایی راه
انداخته توی حیاط سر صبح ؟ ملیحه ...
خفه اش می کنی یا بیام ؟

ملی خانم هول و دستپاچه صداشو بلند
کرد :

- الان ساکتش می کنم !

آرام به تندی ته مونده ی چاییش رو سر کشید و گفت :

- من دیگه برم !

ملی خانم با علامت دستش ازش خواست صبر کنه ... بعد تند و پر عجله سمت یخچال رفت . ظرف در بسته ی پلو مرغ رو که پیچیده توی نایلون سفیدی بود برداشت و به آرام داد . آرام تند گونه ی مادرش رو بوسید و دوید به سمت در

خروجی . همان وقت صدای باز شدن در اتاق پدرش رو شنید :

- ملیحه ، این دختره رفت ؟

قلب آرام گاپ گاپ تپیدن گرفت . کتونی هاش رو سر پنجه های پاهاش انداخت و دوید و از حیاط هم خارج شد ... و نفهمید مادرش چه جوابی داد .

***

ساعت هشت و بیست دقیقه بود که بلاخره به دفتر رسید . از شدت گرما به نفس نفس افتاده بود . کیفش رو روی

میزش انداخت و اولین کاری که کرد ، روشن کردن کولر گازی بود . می دونست اون روز ارمغان از اول صبح تا ساعت دوی عصر دادگاه داره و برای همین نمیاد ... و در نتیجه سر آرام خیلی خلوته .

در حالیکه از وزش باد خنک به گردنش لذت می برد ، ظرف ناهارش رو برداشت و به آشپزخونه رفت . ظرف رو توی یخچال گذاشت ، لیوانی آب نوشید و باز بیرون رفت .

صدای زنگ تلفن بلند شد ... اولین تماس روز :

- سلام ، بفرمایید .
- خانم صابری امروز دفترشون تشریف دارن ؟
- خیر . امروز تا عصر دادگاه هستن .

تماس رو تموم کرد . دفتر قرارها رو از توی کشو بیرون آورد و چک کرد . تِی رو برداشت و کف سرامیک ها رو تمیز کرد .

تماس دوم بر قرار شد ... همون سوال ها و جواب های قبلی .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام کارش رو تموم کرد . کمی اسپری یاموشا توی هوا اسپری کرد و بعد پشت میزش نشست . ساعت از نه گذشته بود . کتاب داستان کوچیکی که به زبان فرانسوی نگارش شده بود رو از توی کیفش در آورد تا ترجمه کنه ... باز تلفن زنگ خورد .

- الو ، بفرمایید !
- سلام آرام جون !

#اردیبهشت۵۱

ارمغان بود . آرام بی اختیار روی صندلیش صاف نشست و کتابش رو بست .

- سلام ارمغان جون . خوبید ؟ اتفاقی افتاده ؟

- من توی راهم ، دارم میرم دادگاه . فرصت ندارم برگردم دفتر . یک پوشه ی سبز رنگ روی میز کارمه ... لطف کن برام بیارش .

آرام تعجب نکرد . این اولین باری نبود که به دادگاه می رفت و پرونده ای رو به ارمغان می رسوند . گفت :

- باشه . الان میام .

- پوشه روی میزمه ... واضحه ! با شماره ردیف یازده هفتاد و یک . زودتر بیا ... منتظرتم .

تماس با یک خداحافظی سرسری تموم شد . آرام دست به کار شد . اول از همه به آرانس زنگ زد و ماشین گرفت . بعد خم شد و از توی کمد زیر میزش ، چادر

مشکی کرپش رو که همیشه برای احتیاط در دفتر نگه می داشت ، برداشت و توی کیفش گذاشت . بعد هم رفت توی اتاق ارمغان تا پوشه رو برداره .

پوشه ی سبز تیره ، با شماره ی یازده هفتاد و یکی که با ماژیک روش یادداشت شده بود ... درست در مرکز میز تمیز و نسبتاً خلوت ارمغان قرار داشت .

آرام حتی لای پوشه رو باز نکرد ، اون رو برداشت و با عجله دفتر رو ترک کرد .

❊❊❊

راهروی کم نور و دلگیر دادگاه غلغله بود . هر مدل آدمی اونجا پیدا می شد ... زن ، مرد ، پیز ، جوون ، متشخص ، بی فرهنگ .

آرام نزدیک دیوار ایستاده بود ... مدام چشم می چرخوند تا ارمغان رو پیدا کنه . هوا گرم و دم زده بود و چادر مشکی هم مدام از روی سرش سر می خورد و موهای لختش می ریخت بیرون . دیگه داشت کلافه می شد . اگر نگهبانی موبایلش رو ازش نگرفته بود ، لااقل می تونست با ارمغان تماسی بگیره .

دستش رو بالا برد و نگاه کرد به ساعت مچیش ... همون وقت صدای آشنایی رو بین همهمه ی مردم شنید :

- آرام ! آرام جون ... خانم ربانی !

آرام فوری گردنش رو صاف گرفت . ارمغان رو دید که انتهای راهرو داشت بهش علامت میداد . آرام به سرعت قدم تند کرد و رفت به طرفش ... چادرش رو خیلی به زور دنبال خودش می کشید .

- کجایید شما ارمغان جون ؟ ... سلام !

- سلام ! من که خیلی وقته منتظرتم ! ... بیا بریم ... بریم تا دیر نشده !

آرام می خواست همونجا پوشه رو تحویل بده و برگرده به دفتر . ولی چیزی نگفت و پشت سر ارمغان راه افتاد . هر دو با هم از پلکان بالا رفتند و به طبقه ی بعدی رسیدن ... اونجا هم شلوغ بود .

ارمغان در حین حرکت با مرد جوونی سلام و علیک کرد . آرام پرسید :

- کی بود ؟

- یکی از همکارا !

آرام باز هم خواست چیزی بگه ... ولی سر جا خشکش زد . نگاهش میخکوب روبرو بود ... میخکوب مردی که در فاصله ی چند متری از اونها ، خیلی خونسرد و بی اعتنا ایستاده بود و به دیگران نگاه میکرد ... هر چند هنوز آرام رو ندیده بود ، و آرام حس می کرد می خواد فرار کنه .

ارمغان به صورت سفید شده ی او نگاه کرد .

- چته ؟!

آرام به سختی آب دهانش رو قورت داد .

- ارمغان جون ... اون ...

تنش یخ کرده بود ، داشت می مرد .

ارمغان نگاهی به فراز انداخت و با لحنی معمولی گفت :

- خب آره ، امروز دادگاه داره ! چی شده مگه ؟!

آرام چیزی نگفت ... حس تلخی راه گلوش رو مسموم کرده بود . ارمغان نمی دونست چی شده ؟ واقعاً نمی دونست ؟ ... همون لحظه بلاخره فراز سر بلند کرد و آرام رو دید .

ارمغان نفس عمیقی کشید :

- داره بهت نگاه می کنه ! جمع و جور کن خودت رو !

#اردیبهشت۵۲

باز راه افتاد ... آرام به اجبار پشت سرش قدم برداشت . نگاه سرد و خیره ی فراز هنوز هم متوجهش بود . ارمغان یواشکی گفت :

- بهش سلام کنی ها !

آرام نفس تند و خشمگینی کشید و بعد چادر رو سعی کرد روی سرش مرتب کنه . بلاخره به انتهای راهرو رسیدند ... به جایی که فراز ایستاده بود و زنی میانسال و چادری به همراه مردی جوون روی صندلی ها نشسته بودند . ارمغان از فراز پرسید :

- هنوز صدامون نکردن ؟

فراز جوابش رو نداد ... نگاهش خیره به آرام بود . آرام مجبور شد سلام کنه :

- سلام !

انگار فراز منتظر همین سلام بود ... با رضایت سری تکون داد و بعد بلاخره به ارمغان گفت :

- نه هنوز . دارن معطلش می کنن ... من خیلی وقت ندارم !

آرام روی صندلی کنار زن میانسال نشست . بدنش واقعاً بی حس شده بود . زن میانسال تکونی به خودش داد و غر زد :

- ما هم وقت نداریم ! چی فکر کردین ؟ ما هم علاف شدیم !

آرام نگاهی به زن انداخت . هر چی فکر کرد این زن با یکی مثل فراز حاتمی می تونه چه دعوایی داشته باشه ، به نتیجه ای نرسید . مرد جوون با لحنی مودبانه گفت :

- اگر آقای حاتمی قبول می کردن مبلغی رو به عنوان دیه ...

فراز بلافاصله وسط حرف اون پرید :

- من حتی یک ریال پول زور به کسی نمی دم !

آرام فکر کرد پس چطور آپارتمانی که میخواست به نام آرام بزنه ، از نظرش پول

زور نبود ؟ ... زن شروع کرد به آه و ناله کردن :

- خدا لعنت که مردم آزارو ! زده ناقصم کرده ... طلبکار هم هست ! فکر کرده چون بازیگره ... چون معروفه ... دیگه هر غلطی میتونه بکنه ...

ارمغان با لحن یخی بهش تذکر داد :

- لطفاً مودب باشید ! واگرنه به اتهام فحاشی ازتون شکایت می شه !

مرد جوون به زن میانسال گفت :

- هیچی نگید لطفاً !

زن زیر لب غر غری کرد ، ولی دیگه جرأت نکرد حرف درشتی بار فراز کنه .

#اردیبهشت۵۳

. چرخی زد و متوجه آرام شد و آهسته بهش گفت :

- می بینی خانم ؟ فکر کرده شهر هرته ! چون بازیگره ، میخواد به من زور بگه !

آرام نمی دونست باید چی بگه . متوجه بود که نگاهِ فراز باز هم چرخیده بود به

طرفش . میخواست بلند شه و بره از اونجا که زن گفت :

- ماه پیش سوار تاکسی بودم ... تاکسیه با ماشین این پسره تصادف کرد . همونجا خسارت راننده رو داد ها ... ولی من ...

سرش را تکون داد و با لحن پر افسوسی ادامه داد :

- به خدا قسم از تکونش مهره های گردنم تیر کشید ! هر چی گفتم یک تومن بده خرج دوا درمونم کنم ... بابا ، ناسلامتی تو بازیگری ! پولداری ! این پولا

برای تو چیزی نمیشه که ... ولی به خرجش نرفت ! می گه پول زور بهت نمیدم ! ... آخه این پول زوره ؟!

آرام تقریباً فهمیده بود این زن چه شخصیتی داره و از اونهاست که با هر بهانه ای دنبال تلکه کردن دیگرانه . بدون اینکه به خودش زحمتی بده و با زن همکلام بشه ، سر چرخوند به طرف ارمغان و گفت :

- ارمغان جون ، من دیگه برم ؟

ارمغان لبخند کوچیکی زد :

- عجله داری ؟ ... برو عزیزم !

همون موقع در اتاقی باز شد و سربازی صداش رو بلند کرد :

- مهوش کمالی ، فراز حاتمی !

زن میانسال تند از جا بلند شد و با مردی که همراهش بود ، توی اتاق رفت . فراز هنوز سر جا ایستاده بود . ارمغان پوشه رو از آرام گرفت . آرام چادرش رو با یک دست توی سرش نگه داشت و گفت :

- میشه امروز من برگردم خونه ام ؟

واقعاً نمی تونست تحمل کنه ... دست ها و پاهاش می لرزید و حس نداشت . این دیدار غیر مترقبه با فراز ، بیشتر از اون چیزی که تصورش رو می کرد اون رو از پا در آورده بود . ارمغان گفت :

- آره ، حتماً ! منم امروز دفتر کاری ندارم . به سلامت .

آرام پوست لبش رو جوید . می تونست از گوشه ی چشم فراز رو ببینه که هنوز سر جا ایستاده بود . باید باهاش خداحافظی می کرد ؟ به چه مناسبتی ؟

سرباز دوباره سرش رو از توی اتاق بیرون آورد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آقای فراز حاتمی !

آرام تند گفت :

- خداحافظ ارمغان جون !

و دیگه صبر نکرد . تند از اونها رو گرفت ... دوید به طرف پله ها ...

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۴

❊❊❊

امیر رضا با پنج نفر دیگه از هم محله ای ها توی کوچه مشغول توپ بازی بود . تا آرام رو دید ، صداش رو بلند کرد :

- سلام آبجی !

پشت سرش بقیه ی پسر بچه ها به آرام سلام کردن . آرام حوصله نداشت ... اصلاً نای حرف زدن نداشت . سرسری جواب سلام همه رو داد و بعد در حیاط رو با کلیدش باز کرد . نمی دونست مادرش

خونه هست یا نه ... ولی امیدوار بود پدرش نباشه .

از حیاط گذشت و وارد کریدور شد .

همونطوری که کفش هاشو از پا در می آورد ، متوجه یک جفت کفش طبی و زنانه ی قهوه ای رنگ شد که براش آشنا نبود ... حتماً مادرش مشتری داشت .

صدای حرف زدن ملی خانم رو شنید :

- خودش هم اومد انگار !

آرام کیف به دست کریدور رو طی کرد و وارد هال شد . زنی نشسته بود روی مبل

های زرشکی ... کمی چاق ، با صورتی مهربون و لبخندی بدون تفسیر . آرام هم سعی کرد برای حفظ آبرو لبخند بزنه :

- سلام !

فکرشم نمی کرد ... ولی زن از جا بلند شد . چادرش رو روی مبل رها کرد و میز رو دور زد و بعد با خوشرویی آرام رو در آغوش گرفت .

- سلام به روی ماهت نازنینم ! مشتاق دیدار !

آرام انتظار اینهمه گرمی و صمیمیت رو نداشت . حس می کرد هر لحظه ممکنه روی سرش دو تا شاخ در بیاد . از روی شونه ی زن نگاه کرد به مادرش ... ملی خانم دستش رو به نشانه ی "چیزی نیست" تکون داد . بعد گفت :

- مامان جان ، ایشون خانم توسلی هستن . چند باری برای خودشون و دخترشون لباس دوختم .

خانم توسلی خودش رو از آرام جدا کرد و مشغول برانداز کردنش شد . آرام به

سختی بند کیفش رو میون انگشتاش می چلوند ... ته دلش شور می زد . بعد گفت :

- من ... با اجازه تون برم لباس عوض کنم !

نفس کم آورده بود . ملی خانم تند گفت :

- برو مامان جان ! ... شمام بفرمایید خانم توسلی ... چاییتون یخ کرد !

#اردیبهشت۵۵

آرام توی اتاقش رفت و درو پشت سرش بست . حالش بد بود ... بدتر هم شد . این خانم توسلی اسم آشنایی داشت ... بدتر از اون ، نگاهش خیلی عجیب بود !

عصبی و بی حوصله مانتو و شالش رو از تن کند و با همون شلوار جین و تیشرت سفیدش روی لبه ی تخت نشست .

حالش بد بود ... خیلی بد . دوست داشت فکر کنه به خاطر نوع نگاه خانم توسلی اینجوری شده ... ولی نه ! حال بدش به اون مربوط نبود . بلکه تماماً به اون روز

صبح و دیدارش با فراز حاتمی ارتباط داشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ماهها بود که اونو ندیده بود . حتی سعی می کرد به عکسش روی شیشه ی فیلم فروشی ها یا سر در سینماها نگاه نکنه . واقعاً تلاش می کرد همه ی اتفاقات گذشته رو فراموش کنه . چقدر درد کشید ... چقدر گریه کرد ... ولی فکر می کرد رویین تن شده .

شهر گفتگو

حالا بعد از اینهمه مدت ... باورش نمی شد که فراز حاتمی رو دوباره دیده و

دوباره حس حقارت کرده ... دوباره زانوهاش لرزیده و دوباره تبدیل به یک موجود زخم خورده شده بود که دنبال فرار می گرده .

این حس حقارت لعنتی کی قرار بود دست از سرش برداره ؟

صدای مادرش رو از توی هال شنید :

- آرام جان ... خانم توسلی دارن تشریف می برن !

آرام زیر لبی غر زد :

- خب تشریف ببرن ! به من چه ؟!

ولی از جا بلند شد و لبه ی تیشرتش رو مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت .

خانم توسلی باز هم با محبتی عجیب و غریب گونه ی آرام رو بوسید و خداحافظی کرد و رفت . ملی خانم تا توی حیاط برای بدرقه اش رفت . ولی آرام توی خونه موند و با خشمی عجیب و غریب مشغول جویدن لبش شد .

ملی خانم توی خونه برگشت و بلافاصله پرسید :

- این وقت روز برای چی برگشتی خونه ؟

- حالم خوش نبود ، اومدم . این خانومه اینجا چی میخواست ؟

ملی خانم با حیرت نگاه کرد به صورت عبوس آرام و حالت تهاجمی که گرفته بود ... نمی فهمید دلیل اینهمه بد اخلاقی چیه . نفس عمیقی کشید و از کنار آرام عبور کرد بعد خم شد تا از روی میز پیشدستی های میوه و استکان های چایی رو جمع کنه .

- هیچی ! چی میخواست ؟ گفتمت که خیاطشم ! ... تو هم اگه حالت خوش

نیست ، برو بخواب . واسه ناهار بیدارت می کنم .

البته که آرام راضی نشد . ولی چیز دیگه هم نگفت . خسته تر از اونی بود که بتونه بحثی راه بندازه . راه افتاد به سمت اتاقش ، خودش رو انداخت روی تخت و تنش رو مچاله کرد زیر پتو . سردش بود ...

فراز حاتمی نگاه سردی داشت ... .

***

#اردیبهشت۵۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

ساعت ده شب بود که از سر فیلم برداری برگشت خونه . ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و بعد خسته و کوفته سوار آسانسور شد . له و لورده بود ... هم جسمی و هم روانی .

چند وقتی بود که خیلی بد می خوابید و این تأثیر بدی گذاشته بود روی حالت چشماش و گریمورشون حسابی از دستش شاکی بود .

معده اش هم می سوخت و اونقدر گرسنه بود که می خواست بالا بیاره ... ولی می دونست توی خونه هیچی نداره .

باید باز با غذای حاضری سر می کرد ... نیمرو یا همبرگرهای یخ زده ی توی فریزر که دیگه داشت حالش رو بهم می زد ، ولی توی شرایط اون یک غذای لاکچری بود .

پوزخندی به خودش زد ... همین بود دیگه ! زندگی مجردی ... بدون خانواده !

ولی فقط نمی تونست بفهمه چرا هیچوقت بهش عادت نمیکنه .

در آپارتمانش رو با کلید باز کرد و وارد شد . از همون دم در غافلگیر شد ... چون صدای تلویزیونِ روشن به گوشش خورد .

فوری رفت داخل و بعد دید که اشتباه نکرده ... تلویزیون واقعاً روشن بود و داشت یک سریال ترکی پخش می کرد و زنی با موهای قهوه ای نشسته روی کاناپه ... .

- سلام ! بلاخره اومدی ؟

ارمغان بود ... از جا بلند شد و لبخندی زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز هنوز هم توی شوک بود . حضور ارمغان و این گرما و صمیمیت و بوی خوش قرمه سبزی که توی خونه ی همیشه بی روحش پیچیده بود ... .

دیگه نتونست سر جا بمونه . حسی وادارش کرد که جلو رفت و بدون هیچ حرفی ارمغانو سفت بغل کرد .

ارمغان به خنده افتاد .

- چته ؟ فراز ... خفه شدم ! چی شده عزیزم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز گفت :

- هیچی ! فقط از دیدنت خوشحال شدم !

#اردیبهشت۵۷

شهر گفتگو

و بلاخره رضایت داد و ارمغانو رها کرد .

ارمغان دستی به موهای دم اسبیش کشید و با مهربونی گفت :

- به نظر خسته میای ... حتماً گرسنه هم هستی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عین یک گاو !

ارمغان خندید .

- تا آبی به دست و صورتت بزنی ... شام رو می کشم !

بعد رفت به طرف آشپزخونه و فراز هم رفت بالا .

شهر گفتگو

تقریباً ده دقیقه ی بعد ... فراز سر حال تر از قبل در حالیکه صورتش رو شسته بود و

لباساشو با یک تیشرت و شلوار راحتی عوض کرده بود ، به ارمغان ملحق شد .

ارمغان ظرف های شام رو روی کانتر شیشه ای آشپزخونه چیده بود ... دیس برنج و قرمه سبزی و ماست و ترشی های کلم بنفشی که می دونست فراز دوست داره .

- می دونم برای شام خیلی سنگینه ، ولی گور باباش ! مگه ما هر چند وقت یک بار با هم شام می خوریم ؟!

فراز لبخند زد و روی صندلی پایه بلند اون طرف کانتر نشست .

- کاش به محسن هم می گفتی بیاد !

ارمغان نگاه محتاطی به اون انداخت و بعد توی بشقابی برنج کشید و به فراز داد :

- محسن کار داشت توی رستوران ، نمی تونست بیاد . منم برنامه ام موندن نبود ... از ظهر چند بار بهت زنگ زدم حرف بزنیم ... خاموش بودی . یهو دلم کشید بیام خونه ات !

فراز نگاهش کرد ... ارمغان قاشقی از غذاشو خورد و بعد گفت :

- توی یخچالت هیچی غذای آماده نداری ؟ این سمانه ی ور پریده پس میاد اینجا چیکار ؟ ... اینهمه هم پول می گیره ازت ...

- داستان چیه ؟

اینقدر یهویی پرسید که ارمغان برای چند لحظه مات شد .

- چی ؟!

- خودت گفتی از ظهر بهم زنگ می زدی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان سرش رو تکون داد و بازم لبخند زد :

- چیزی نیست که نگرانش باشی ! فقط میخواستم بهت بگم حکم پرونده ات امروز صبح صادر شده . در مورد اون زن ... مهوش کمالی !

شهر گفتگو

- خب !

- قاضی براش دویست هزار تومن جریمه ی نقدی بریده ! همین !

فراز پوزخندی زد :

- مبارکش باشه !

و بعد سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به بشقابش دوخت . ذهنش باز هم پر کشید به اون روی توی دادگاه و دیدارش با آرام !

آرام ... خدایا ! آرام ! با اون صورتِ زیبا و ظریف و چادری که مدام از روی موهاش سر میخورد پایین و اون نگاه زیر زیرکی که بهش انداخته بود ... و سلامش ! خدایا ! به فراز سلام کرده بود ! چند شب بود که

فکر اون سلام خواب رو از چشماش پرونده بود ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۸

سکوتش خیلی طولانی شده بود ... ارمغان نگاه دقیقی به صورت متفکر فراز انداخت و گفت :

شهر گفتگو

- ببینمت عزیزم ... حالت خوش نیست ؟

فراز با کلافگی یک بار چشم هاشو محکم بست و باز کرد .

- نه ، خوبم ! خیلی خوبم !

- حواست سر جاش نیست ! بهم بگو مشکل چیه ؟

فراز باز هم تکرار کرد :

- مشکلی نیست ! شامت سرد شد !

و خودش یک قاشق از غذا رو به زور توی دهنش چپوند ، فقط برای اینکه نشون بده همه چی تحت کنترله ! ولی ارمغان مثل همیشه خیلی راحت فهمید توی سرِ این مرد لجوج و مغرور چی میگذره ... گفت :

- می خوای ترتیب یک دیدار تصادفی رو بدم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بندی توی دل فراز پاره شد ، نگاه تندی به ارمغان انداخت . ارمغان لبخند کجی زد و ادامه داد :

- مثل دادگاه !

فراز با بدخلقی جوابش رو داد :

- مزخرف نگو !

شهر گفتگو

به سرعت قاشق و چنگالش رو توی بشقاب رها کرد و خواست از روی صندلی

بلند شه ... ولی ارمغان دستش رو روی دست اون گذاشت .

- فکر کردی من کورم ؟ ... تو که بی تفاوت نیستی ! ... از اولشم نبودی ! ولی فکر می کنی این چیز عجیبیه ؟

فراز خشکش زد ... ارمغان ادامه داد :

- عجیبه که یک حس متفاوت نسبت به آرام داری ؟ ... هووم ؟! کسی که باهات گذشته ی مشترک داره ... یک خاطره ی مشترک داره ... هر چند سیاه ! کسی که ...

از شدت شرم سکوت کرد . می خواست بگه کسی که تو دخترانگیشو ازش گرفتی ... ولی نتونست . نفس محکمی کشید و عمیق به فراز چشم دوخت ... انگار که می خواست سیاه ترین افکارش رو بخونه .

- بهم بگو توی چه قالبی بهش فکر می کنی ؟ ... دختری که متعلق به توئه ؟ ... یا دختری که باید تصرفش کنی ؟ ... یا شایدم ...

- من نباید بهش فکر کنم !

فراز گفت ... ارمغان با حیرت بهش نگاه کرد و بعد بی اختیار خندید .

- تو به خودت هم دستور می دی !

#اردیبهشت۵۹

ارمغان هنوز هم میخواست این بحث رو ادامه بده ... ولی صدای زنگ آپارتمان یکدفعه بلند شد .

- کیه ؟

فراز مثل شخص هیپنوتیزم شده ای که بغل گوشش بشکن زده باشن ، کاملاً به خودش اومد و با گیجی پلک زد .

- نمی دونم !
- شاید دوستات هستن !
- نه ... فکر نکنم !

از پشت کانتر بلند شد . برای خودش هم عجیب بود . ماه تا سال کسی زنگ خونه اش رو نمی زد . حالا توی یک شب اول ارمغان سورپرایزش کرده بود و حالا هم ...

صدای زنگ دوباره بلند شد . فراز از توی چشمی بیرونو نگاه کرد و ... هووف ! هرمز بود !

از شدت کلافگی پلکاشو روی هم فشرد . اون دیگه اینجا چیکار می کرد ؟ ... اصلاً حوصله اش رو نداشت !

صدای زنگ برای بار سوم ... و ایندفعه درو باز کرد .

- سلام !

- ماشینت رو توی پارکینگ دیدم . شانس آوردی که باز کردی ، واگرنه ...

مثل همیشه یخ و توهین آمیز ! فراز مثل همیشه با دیدنِ این مرد به طور کامل بهم ریخت و خشمگین شد . ولی جواب تندی نداد .

- انتظار دیدنت رو نداشتم . معمولاً وقتی کارم داری ... احضارم می کنی !

- حالا میری کنار که بیام داخل یا نه ؟

نگاه پر شیطنت و طعنه وار هرمز توی چشم های به خون نشسته ی فراز نشست و ادامه داد :

- البته اگه مهمون داری ، می تونم برگردم !

با سرش اشاره ای کرد و فراز چرخید و با دیدن کفش های پاشنه بلند و مشکی ارمغان ... خیلی بیشتر داغ کرد . گفت :

- نه ... اینهمه راه اومدی ، حیفه ازت پذیرایی نشه !

و چارچوب رو رها کرد و جلوتر از هرمز ... رفت و دوباره به سالن برگشت .

ارمغان هنوز پشت میز غذا نشسته بود و با بلاتکلیفی به فراز نگاه می کرد . با علامت سرش از فراز پرسید :

- کیه ؟

و همون لحظه هرمز از فیلتر ورودی عبور کرد و در معرض دید قرار گرفت . ارمغان کاملاً بی اختیار گفت :

- اوه !

هرمز هم جا خورده بود . انتظار دیدن هر نشمه ای رو توی خونه ی فراز داشت ، به

جز این دختر . دلش از نفرت و انزجار بهم خورد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۰

ارمغان دستپاچه از جا بلند شد و سلام کرد . هرمز علناً سلامش رو نادیده گرفت و به طعنه گفت :

شهر گفتگو

- بد موقع مزاحم شدم ... سر شام بودین !

فراز هیچی نگفت ... نشست روی مبل و با بی اعتنایی به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شد . ارمغان گفت :

- خواهش می کنم ! ... امم ...

انگشتاشو توی هم پیچوند . هرمز باز هم نادیده اش گرفت . ارمغان به سرعت از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت اتاق تقریباً دوید .

هرمز جلو رفت و در فاصله ی کمی از فراز ، روی مبل های ال نشست .

- چند بار بهت زنگ زدم ... جوابم رو نمی دادی !

فراز بدون اینکه نگاهش کنه ، گفت :

- سر فیلمبرداری بودم ... خاموشم !

- نمیگی شاید کسی باهات کار ضروری داشته باشه ؟ شاید کسی مرده باشه ...

فراز عصبی دستی به صورتش کشید :

- مگه من مرده شورم ؟... یا مسئول بهشت زهرا ؟ چرا اگه کسی بمیره باید من در دسترس باشم ؟!

- واقعاً متاسفم فراز ... یه ذره شعور نداری !

صدای هه ی بلند و پر تمسخر فراز ... .

- حال کسی مرده یا نه ؟

- به کوری چشم تو ، نخیر ! اتفاقاً همه در صحت و سلامت به سر می برن !

باز هم خنده ی پر تمسخر فراز ... ایندفعه چرخید و به هرمز نگاه کرد.

- خب خدا رو شکر ! حالا چرا به کوری چشم من ؟ فکر کردی کل خاندان حاتمی برای من آدم حساب می شن که ...

برق اخطار توی چشم های هرمز روشن شد :

- می زنم توی دهنت فراز ... خفه شو !

#اردیبهشت۶۱

صدای باز شدن در اتاق اومد ... و بعد ارمغان مانتو و روسری پوشیده وارد سالن شد .

- من دیگه می رم ... باهام کاری نداری فراز جان ؟

فراز از جا بلند شد و به طرفش رفت .

- کجا ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ببخشید ... زحمت جمع کردن میز هم افتاد گردن تو !

- هنوز شامت رو نخوردی ! کجا میخوای بری ؟

ارمغان به طرف در خروجی رفت و فراز هم دنبالش . نزدیک در دست ارمغانو گرفت و حرص زده گفت :

- ارمغان !

- - جانم ؟ بذار برم من ... خوب نیست جلوی بابات !

فراز نفس تند و خشمگینی کشید .

- به اون چه ربطی داره ؟ اینجا خونه ی منه !

- می دونم ! می دونم !

دستش رو از میون دست های فراز بیرون کشید و ادامه داد :

- نباشم بهتره ... خودتم می دونی !

فراز دیگه اصراری نکرد ، ولی عصبی بود . ارمغان نگاه کرد بهش و سعی کرد شوخی کنه :

- مهمون چشم نداره مهمون رو ببینه ... صاحب خونه هر دوشونو !

چشمکی زد برای فراز و بعد با خداحافظی کوتاهی خونه رو ترک کرد . فراز باز هم به سالن برگشت . خون خونش رو می خورد ... ولی سعی کرد بی تفاوت باشه . از توی کشوی کنسول جعبه ی سیگارش رو برداشت و به آشپزخونه رفت .

هرمز هم رفت و اون طرف کانتر ایستاد .

- این دختره اینجا چیکار می کنه ؟

فراز جوابشو نداد ... خم شد و با فندک اجاق گاز ، سیگارش رو روشن کرد .

- همیشه میاد اینجا و از این خوش خدمتیا می کنه ؟

فراز گفت :

- تو حرفتو بزن ! چیکار به اون دختره داری ؟

- دلم برات می سوزه بدبخت ! عین خر جون می کنی ... این خواهر و برادر تیغت می زنن !

فراز پوزخندی زد و هود رو روشن کرد .

- خدا رو شکر پولای تو رو هنوز بالا نکشیدن !

- نمی تونن ... گه می خورن ! به تو هم یک پاپاسی از من نمی رسه ، مگر اینکه ...

فراز کلافه پلکاشو روی هم فشرد .

- می گی چیکارم داری یا نه ؟

#اردیبهشت۶۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اومدم بهت سر بزنم !

- همین ؟!

- آخر هفته خونه باغ عمه حمیرات دعوتی !

فراز چرخید و با حیرت نگاه کرد به هرمز .

- تو دعوتم کردی یا عمه ؟

- چه فرقی می کنه ؟

- راست می گی ، فرقی نمی کنه . بهر حال من نمیام !

هرمز عصبانی شد :

- بی جا می کنی که نمیای ! هی من هیچی بهت نمی گم ... دور خالی برداشتی ؟ عین علف هرز رشد کردی ... نه خونه حالیته ، نه خونواده ...

فراز چرخید و بازم رو به هودِ روشن ... پک زد به سیگارش .

- حالا مناسبتش چیه ؟ توی این هوا جمع می شید کردان که چی بشه ؟

- نامزدی دختر عمه اته !

- مه لقا ؟!

- آره !

فراز خندید و نگاهِ طعنه واری حواله ی پدرش کرد .

- به این زودی ؟ شش ماه از طلاقش گذشته که باز شوهر کرده ؟!

- به تو چه ؟ از تو نظر خواست مگه ؟!

- منطقیه حرفت ... نه !

- حالا میای یا نه ؟

فراز ایندفعه جوابی به پدرش نداد . باز چرخید و رو به هود ... از سیگارش کام گرفت . هرمز میدونست یکه بدو کردن و

داد و قال راه انداختن با فراز هیچ نتیجه ای براش نداره . سعی کرد آروم باشه . نفس عمیقی کشید و وارد آشپزخونه شد .

- شعور نداری از مهمونت پذیرایی کنی . حداقل بیا بشین دو کلمه حرف منطقی بزنیم با هم !

فراز پوزخندی زد . چقدر از نظرش این تلاش هرمز برای احیا کردن رابطه شون ، مذبوحانه و بی فایده بود . ولی مخالفتی نشون نداد . ته سیگارش رو روی سینکِ خیس خاموش کرد . یک فنجون برداشت

و چای ریخت و اونو روی میز ، جلوی پدرش گذشت . هرمز گفت :

- ممنونم ... شرمنده کردی !

- چرا اینقدر اصرار داری بیام به نامزدی مه لقا ؟ چه سودی برات داره ؟

#اردیبهشت۶۳

شهر گفتگو

هرمز نگاهی دو پهلو بهش انداخت و لبخندی زد و گفت :

- اگه بهت بگم که دیگه لطفی نداره !

- ولی اگه نگی هم ... من نمیام !

- اگه نیای ... خودت ضرر کردی !

باز هم هرمز و نگاه دو پهلوی لعنتیش که فراز ازش متنفر بود ! چاییش رو خورد و از پشت میز بلند شد . ایستاد روبروی فراز ... خیره شده توی چشمهای خاکستری و لجوجش ... گفت :

- من حرفمو زدم فراز ... فردا شب ، باغ عمه ات ... ساعت هشت به بعد منتظرتم ! اگه اومدی که هیچ ... اگه نیومدی ...

فراز متنفر از لحن تهدید آمیز اون ... یک لنگه ی ابروشو بالا داد و گفت :

- اگه نیومدم ، چی ؟ می خوای چیکار کنی ؟ ...

- هیچی !

هرمز لبخندش رو تکرار کرد :

- حتماً میای !

دو قدم به عقب رفت ، دستش رو توی هوا تکون داد :

- آخرش هم چایی تلخ به خوردم دادی ... ولی عب نداره ! فردا شب می بینمت !

بعد روی پاشنه ی پاش چرخید و از آشپزخونه خارج شد . فراز پلکاشو روی هم فشرد و نفس تندی کشید .

چند لحظه ی بعد صدای باز و بسته شدن در رو شنید ... هرمز رفته بود !

❊❊❊

خونه باغ شلوغ بود .

توی محوطه ی بزرگ روبروی درب ورودی ، ماشین های زیادی پارک شده بودن . فراز نیم ساعتی می شد که رسیده بود ، ولی هنوز نتونسته بود پیاده بشه .

همینطوری نشسته بود پشت رل و به دروازه ی چهارطاق باز ورودی نگاه می کرد .

نگهبانِ دم در همینطوری ایستاده بود و هاج و واج نگاهش می کرد ... لابد براش سوال پیش اومده بود که چرا فراز پیاده نمی شه ؟ ...

کی می تونست درک کنه ؟

مردی که بازیگر بود ... سالها روی صحنه ی تئاتر و بعد هم سینما جلوی چشم میلیون ها آدم ایستاده بود ، حرف زده بود

، خندیده و گریسته بود ... ولی وقتی به این طایفه می رسید ، خودش رو می باخت !

این طایفه ی حاتمی ... .

چقدر ازشون متنفر بود !

دستاشو دور فرمون حلقه کرد و زیر لب گفت :

- چیزی نیست ... فقط یک ساعت تحملشون کن ! فقط یک ساعت ! فقط یک ساعت !

نفس عمیقی کشید ... بعد درو باز کرد و پیاده شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۴

نگهبان با اشتیاق به استقبالش رفت :

- خیلی خوش اومدین آقای حاتمی ... منوّر فرمودین!

شهر گفتگو

فراز مستقیم به روبرو نگاه می کرد و با نفس های عمیق و پی در پی ، تلاش می کرد آرامش خودش رو حفظ کنه .

- پدرتون بارها سراغتون رو گرفتن ... نگرانتون شده بودن ! منم یک جای پارک برای ماشینتون توی پارکینگ خصوصی نگه داشتم . سوییچتون رو بدین ، ماشینتون رو جابجا کنم ...

- لازم نیست ! من زیاد نمی مونم !

از کنار نگهبان عبور کرد و وارد فضای باغ شد . هوا سرد بود و هیچ کسی توی باغ نبود . ولی از سر و صداهای پشت پنجره های بسته ، مشخص بود داخل ویلا شلوغه .

فراز از پله های مرمری بالا رفت و زیر لبی بازم تکرار کرد :

- فقط یک ساعت ! فقط یک ساعت !

و بعد وارد شد .

❊❊❊

صدای موسیقی و رقص ... صدای خنده و گپ زدن ... بوی عطرهای مختلف ... مردهایی با لباس های رسمی و زن هایی با پیراهن های شب رنگارنگ ... .

به محض ورودش ، طبق انتظار ، باز عده ای از مهمونا بودن که با دیدن یک شخص

معروف همه چی رو رها کردن و دورش حلقه زدن .

- وای فراز حاتمیه !
- چه خوب ! از اقوام عروس خانم هستید !؟
- نمیدونی چقدر عاشقتم !
- امضا میدی ؟
- عکس می گیری ؟!

فراز با وجود حال بدش ، ولی سعی کرد با خوشرویی با دیگران برخورد کنه . جواب سوال ها و شوخی های دیگران رو خیلی

مختصر می داد و اگر دستی با خودکار به طرفش دراز می شد ، هول هولکی امضایی می زد .

هرمز کمی دورتر بین برادرهاش ، هامان و هاتف ، نشسته بود و فراز رو زیر نظر داشت . منتظر بود هر چی زودتر فراز دیگران رو دست به سر کنه و به طرفش بره ... ولی هنوز خبری نبود .

هاتف کنار گوشش زمزمه کرد :

- نظم مهمونی بهم خورده ، الان صدای حمیرا در میاد ... پاشو برو پسرت رو بکش کنار !

هرمز نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و با لبخندی مصنوعی به طرف فراز و حلقه ی هواداراش رفت . فراز اونو دید ... هرمز با دست بهش علامت داد که زودتر به طرفش بره .

#اردیبهشت۶۵

فراز به سختی از بین حلقه ی جمعیت طرفدارش خارج شد . هرمز گفت :

- خیلی بهت خوش می گذره ؟ دخترا از یقه ات آویزون می شن ...

فراز نیشخندی زد و پاپیون مشکی دور گردنش رو مرتب کرد .

- حسودیت می شه ؟!

- خیلی به خودت می نازی ، هان ؟! اگه هنوز یک پسر بچه بودی ، گوشت رو می پیچوندم ... ولی حیف ! حالا بگو چرا باز

گوشی کثافتت رو جواب نمی دادی ؟ کِی قراره آدم بشی ؟

- اذیتت می کنم ؟ میخوای برگردم ؟

- جرأتش رو داری ؟ جد و آبادت رو به عزات می نشونم !

گفت ... بعد با قدم هایی آرام به طرف برادرهاش رفت . فراز هم شونه به شونه اش راه افتاد . نگاهِ هرمز به روبرو بود ... ولی هنوز داشت با پسرش حرف می زد .

- اول به عموهات سلام می کنی ... بعد میری به عمه ات و شوهر عمه ات تبریک

می گی . بعد هم سهره و دخترا ... و هر کسی از اقوام که می شناسیش ! خیلی مودب و متواضع ... مفهومه فراز ؟

- تا جایی که از دستم بر بیاد !

- جداً تصمیم گرفتم آدمت کنم ! امیدوارم موفق باشم !

بلاخره به هاتف و هامان رسیدن . فراز به هردوشون سلام کرد ... بعد باهاشون دست داد . بعد از اونا نوبت عمه حمیرا و شوهرش بود .

حمیرا با دیدنش پشت چشمی نازک کرد و گفت :

- چه عجب عمه جان ! می خواستی الان هم نیای !

فراز انتظار استقبال بهتری نداشت .

- تبریک می گم ! امیدوارم مه لقا با شوهر جدیدش خوشبخت بشه !

به هر دلیلی حمیرا این جمله رو توهین به خودش حساب کرد و سرخ شد . هرمز بلافاصله مداخله کرد :

- فراز جان ... مادرت !

فراز به سهره هم سلام کرد ... سهره با یک لبخند مصنوعی به سختی جوابش رو داد .

معلوم بود که اون هم از قبل توجیه شده بود تا ظاهر روابط رو حفظ کنه .

صدایی از پشت سر فراز بلند شد :

- به به ... پسر عمو ! پارسال دوست امسال آشنا !

فراز به عقب چرخید و رو در روی علیرام در اومد ... علیرام پسر هامان بود ... و تنها شخص از خانواده ی حاتمی که تا حدودی می تونست باهاش راحت باشه .

فراز برای اولین بار در اون شب ، یک لبخند واقعی زد .

- علیرام ! ... چطوری علیرام ؟

#اردیبهشت۶۶

هر دو با هم دست دادن ... علیرام ضربه ای دوستانه به شونه ی فراز زد و گفت :

- از وقتی ستاره شدی ، توی آسمونا فقط می شه پیدات کرد ! چرا اینقدر بی

معرفتی آخه ؟ یه سر نباید به دوستای بچگیت بزنی ؟!

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز لبخند کوچیکی به لب زد :

- اختیار داری ! گرفتار بودم !

- بچه ها توی کتابخونه جمع شدن ، لیگ حکم راه انداختن ... بیا بریم پیششون !

هرمز رو به فراز به تأکید گفت :

- در دسترس باشی ... کارِت دارم !

و بعد رفت و دو تا پسر عمو رو تنها گذاشت . فراز نگاهِ کلافه اش رو از پدرش

گرفت و نفس تندی کشید . علیرام به خنده افتاد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مهر و علاقه ی پدر و پسری بینتون موج می زنه فراز !

فراز پوزخندی زد ... هر دو مرد راه افتادن و شونه به شونه ی هم از وسط سالن عبور کردن .

- کِی پسرش بودم ؟ ... کِی بابام بود ؟

- فعلاً که تصمیم گرفته باشه ! اگه بدونی چه خوابی برات دیده ...

فراز سوالی نگاهش کرد ... علیرام ادامه داد :

- میخواد برات زن بگیره ... اونم چه زنی !
- از چه نظر چه زنی ؟ خوشگله یا زشته ؟
- خودش رو ولش ! باباش فضاییه ! اینقدر پول داره که در مخیله نمی گنجه !

فراز خندید و هوومی کشید.

- هرمز خان هم شترش رو میخواد خوب جایی بخوابونه ! دست فرمونش خوبه !

از بین درهای فرانسوی سالن گذشتن و وارد کتابخونه شدن .

یک گروه تقریباً سی نفره توی کتابخونه دور هم جمع شده بودن و ورق بازی می کردن . با ورود فراز ... نظم جمعیت بهم خورد و همه یه جورایی به وجد اومدن .

فراز لبخندی که داشت از روی لبش محو میشد رو دوباره تجدید کرد و با گشاده رویی با همه دست داد .

تنها شخصی که توی اون جمع بود و آزارش می داد ... کامران بود . پسر عمو هاتف ...

با اون زخمِ عمیق روی صورتش و نگاه پر کینه و حقارتش .

#اردیبهشت۶۷

شهر گفتگو

کامران نگاه کرد به فراز ...

و فراز هم نگاه کرد به کامران .

کامران با نفرت ... و فراز با نوعی حقارتِ ریشخند آلود .

- حالت چطوره پسر عمو ؟ چقدر خوشحالم از دیدنت !

البته داشت دروغ می گفت و کامران رو با کلمات محبت آمیزش دست می انداخت .

کامران هم اینو می فهمید ... پوزخند پر غیظی زد و بعد دست بالا برد و با فراز دست داد .

- دل به دل راه داره فراز جان !

فراز روی یکی از صندلی های اتریشی کتابخونه نشست ... و علیرام هم روی صندلی کنارش جا خوش کرد . بلافاصله کنار گوشش زمزمه کرد :

- دنبال شر نباش فراز ! بذار امشب تموم شه بره !

فراز نفس عمیقی کشید و چیزی جوابش رو نداد . خودش هم حال و حوصله ی کامران رو نداشت . اون روزها حال و حوصله ی هیچ کسی رو نداشت . یکی از

دخترها کمی به طرف فراز چرخید و با اشتیاق گفت :

- شما واقعاً خیلی بیشتر از توی فیلمایی که بازی کردین ، جذاب هستین !

فراز تصمیم گرفت برای گذروندن زمان هم که شده ، کمی لاس بزنه . به شوخی گفت :

- یعنی توی فیلما به اندازه ی کافی جذاب نیستم تا توجه کسی رو جلب کنم ؟

دختره خندید :

- ای وای ... بد برداشت نکنید ! عالی هستید ، فقط یعنی ...

باز خندید . فراز گفت :

- مرسی ! شما هم خیلی زیبا می خندین !

قند توی دل دختره آب شد ... از شدت ذوق زدگی تقریباً به نفس نفس افتاد . کامران نگاه تندی به فراز انداخت و بعد روشو به طرف دیگه برگردوند . علیرام پرسید :

- فراز حکم هستی ؟

فراز سرش رو به چپ و راست چرخوند :

- نه ، فرصتش نیست ! باید برم !

باز یکی از دخترا ازش پرسید :

- چرا ؟ به اندازه ی کافی خوش نمی گذره توی جمع ما ؟!

صحبت ها گل انداخت ... اونقدر که تمام حواس فراز رو از کامران پرت کرد . ولی کامران هنوز هم تمام توجهش معطوف فراز بود ... هر لحظه ای که می گذشت انگار خشمگین تر می شد . هر سوالی که از فراز می شد ... هر محبتی که بهش ابراز

می شد ... انگار کامران رو بیشتر به خشم می آورد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۸

نیم ساعتی گذشت ... خدمتکار جوانی وارد کتابخونه شد تا نوشیدنی تعارف کنه و زیر سیگاری ها رو هم خالی کنه . یکی از پسرها با صدای بلند و آزادی گفت :

- به به ! به به !

و جرعه ای از نوشیدنی رو خورد . چشم های کامران خیلی سریع به طرفش چرخید و بعد روی صندلیش جابجا شد ... انگار در اون مدت برای اولین بار به اشتیاق اومده بود . گفت :

- به به به چی ؟ خدمتکاره ؟!

پسره جوابش رو داد :

- نوشیدنی رو گفتم !

و یکی دیگه از حضار شوخی کرد :

- دختره هم بد چیزی نبود !

همه خندیدن ... و کامران گفت :

- خدمتکارای خوشگل ... واقعاً موجوداتِ خطرناکی هستن !

توجه همه به سمتش جلب شد ... و چشمهای فراز خیلی آروم و در عین حال خطرناک به طرف او چرخید . کامران فهمید که تونسته حساسیت فراز رو تحریک کنه ... لبخندش عمق گرفت ، ادامه داد :

- مثل ویروس می مونن ... می دونی ؟ بدون اینکه دست خودت باشه ، بهشون مبتلا می شی ! بعد به خودت میای می

بینی شکمشون بالا اومده ... بعد هم یک حرومزاده روی دستت گذاشته !

بعضی ها خنده ی آرومی کردن ... یک از پسرها متذکر شد :

- به احترام دختر خانم ها بهتره دیگه بحثو ادامه ندیم !

کامران با لحن سر خوشی جواب داد :

- چشم !

و بعد به فراز چشمکی زد .

فراز توی صندلیش فرو رفته بود ... بدون اخم یا لبخند ، با چهره ای کاملاً سرد و

سنگی ... دسته های صندلیش رو میون انگشتاش گرفته بود تا لرزش دست هاش رو پنهان کنه . نگاه می کرد به کامران ... ولی اونقدر بی حس و عجیب ، که ترسناک به نظر می رسید .

علیرام نگاهِ ناراحتی بین پسر عموهاش رد و بدل کرد . بعد از فراز پرسید :

- سیگار می کشی فراز ؟

این تنها چیزی بود که در اون لحظه می تونست کمی ... فقط کمی فراز رو تسکین بده . سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و با

فندک علیرام که به طرفش دراز شده بود ، روشنش کرد . عمیق کام گرفت و بعد از بین دودِ سفید و پیچ در پیچ باز به کامران نگاه کرد .

#اردیبهشت۶۹

نگاهِ ممتد و بی حسش کم کم داشت روی کامران اثر می گذاشت .

چند دقیقه ای گذشت . کامران نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و بعد از جا بلند شد :

- با اجازه ی همگی ... من باید با یکی تماس بگیرم ! بعد میرسم خدمتتون !

ایندفعه بدون اینکه به فراز نگاه کنه از دیگران جدا شد و رفت . فراز دور شدنش رو با نگاهش دنبال کرد ... بعد خم شد و سیگارش رو توی زیر سیگاری روی میز خاموش کرد . قصد کرد از جا بلند شه ،

ولی علیرام یه جوری که بقیه متوجه نشن ، گوشه ی کتش رو گرفت و کشید .

فراز بی اعتنا لبه های کتش رو بهم نزدیک کرد و دکمه اش رو بست و بعد با قدم هایی با وقار و بدون عجله از کتابخونه خارج شد .

کامران رو در انتهای سالن دید که به طرف سرویس بهداشتی رفت ... دنبالش کرد . از سالن گذشت و وارد قسمت خصوصی ویلا شد و در سرویس بهداشتی رو باز کرد .

کامران مقابل روشویی ایستاده بود و دستاشو می شست . از توی آینه به فراز نگاه کرد :

- چقدر عجیبه که ما همیشه باید ...

فرصت نکرد جمله اش رو تموم کنه ...

فراز از پشت گردنش رو گرفت و در یک حرکت کاملاً غافلگیر کننده ، سرش رو به آینه کوبوند ... سه بار پشت سر هم .

صدای آخِ خفیف و درد آلود کامران ... رد خون روی آینه باقی موند . کامران فرصت نکرد به خودش بیاد ... فراز اونو به طرف

خودش چرخوند و مشت کوبید توی صورتش ... یک بار ... دو بار ... .

کامران تلو تلویی خورد و کف زمین افتاد .

دل فراز خنک نشده بود ... با زانو روی تخت سینه ی کامران نشست و مشت سوم و چهارم رو هم توی صورتش کوبید .

معلوم نبود تا کی می تونست ادامه بده ...

خشمی که توی دلش جریان داشت و عقلش رو از کار انداخته بود ... معلوم نبود کار به کجا می کشید ... اگر در باز نمی

شد و علیرام خودش رو بهشون نمی رسوند .

- فراز ! داری چه غلطی می کنی ؟ فراز !

شونه ی فراز رو گرفت و اونو با خشونت عقب کشوند . کامران روی زمین با صورتِ خون آلود افتاده بود . علیرام کنارش زانو زد :

- کشتیش ؟! ... لعنت بهت دیوانه ! لعنت !

#اردیبهشت۷۰

فراز یک حوله ی سفید و تمیز از توی سبد حصیری روی روشویی برداشت و لکه ی خونِ روی دستش رو پاک کرد ... بعد بدون اینکه چیزی بگه ، بی توجه به نگرانی های علیرام ... از دستشویی خارج شد .

***

نگهبان دم در از دیدنش کمی تعجب کرد ... گفت :

- به این زودی تشریف می برید جناب حاتمی ؟ هنوز شام رو سرو نکردن !

فراز بهش لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه ... سوار ماشینش شد . اولین کاری که کرد ، اون پاپیونِ مشکی دور گردنش رو باز کرد . دستاش می لرزید ... تنش داغ بود . موبایلش رو از توی جیبش در آورد و شتاب زده شماره ی محسن رو گرفت .

- جانم فراز جان ؟

صدای محسن رو شنید .

- حالم بده محسن ... خیلی بده !
- چی شده مگه ؟
- خیلی داغونم ! دلم می خواد یه چیزی رو له کنم !

صدای محسن با نگرانی بالا رفت :

- بهت می گم چی شده ؟

فراز نمی تونست حرف بزنه ... نمی تونست برای اون توضیح بده چه اتفاقی براش افتاده . چند دقیقه ی قبل بهش بی احترامی شده بود ... کتک زده بود کامران

رو ، ولی اونو نکشته بود ! لعنتی ... باید می کشتش ! باید اون انگل رو می کشت !

- برام یه چیزی بیار که مغزم رو آروم کنه محسن ! هیچی توی خونه ندارم ... یه چیز سنگین بیار .

- باشه . باشه فراز ... آروم باش و بگو الان کجایی ؟

فراز نفس عمیقی کشید :

- کردانم ... نمی دونم تا برسم خونه چقدر طول می کشه .

- من برات نوشیدنی میارم ! فقط آروم باش ... خب ؟ ... آروم باش و آروم رانندگی کن !

فراز تماس رو قطع کرد . حوصله ی شنیدن هیچ نصیحتی نداشت . ماشینش رو روشن کرد ... یکی آروم به شیشه کوبید . نگهبان بود .

فراز شیشه رو تا ته پایین کشید . نگهبان گفت :

- ببخشید آقای حاتمی ... من گفتم به دخترم شما برادر زاده ی خانوم هستید ! گفت ازتون امضا بگیرم !

کاغذ و خودکاری رو به طرف فراز گرفت .

فراز گفت :

- عذر خواهی می کنم ، دستم کثیفه ... نمی تونم امضا کنم !

نگهبان نگاه کرد به دستاش و وا رفت .

- دستتون خونیه ... خدایی نکرده زخمی شدین ؟

فراز دیگه جوابش رو نداد ... پاشو گذاشت روی گاز و با تیک آف بلندی به راه افتاد .

#اردیبهشت۷۱

موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن ... پدرش بود . حتماً تا الان همه فهمیده بودن چه اتفاقی افتاده . ولی چه اهمیتی داشت ؟ جوابش رو نداد و بر خلاف نصیحت محسن ، با سرعت رانندگی کرد تا به آپارتمانش رسید .

ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و بعد با آسانسور به طبقه ی دوازدهم رفت .

هنوز هم به طرز نامعقولی عصبانی بود ... ولی حالا دیگه کنترل بدنش رو در اختیار داشت و دستهاش نمی لرزید .

تازه وارد خونه اش شده بود . نفس عمیقی کشید و بعد کتش رو از تن کند و دکمه های پیراهنِ سفیدش رو یکی یکی باز کرد که زنگ آپارتمان به صدا در اومد .

به خیال اینکه محسن اومده ... پا تند کرد و درو باز کرد . ولی به حای محسن یک دختر جوون و زیبا پشت در ایستاده بود .

- سلام !

لب های رژ خورده ی دختر به لبخند بزرگی از هم کش اومده بود . فراز نگاه کرد به او و دو طرف پیراهنش رو بهم نزدیک کرد .

- علیک سلام ! با کی کار داشتین ؟

- من ملیسام ! از طرف محسن اومدم !

فراز جا خورد ... بد جوری هم جا خورد .
حالش خوب نبود ، ولی فکر نمیکرد
محسن بخواد ابتکار به خرج بده و یک زن
براش بفرسته . نگاه کرد به صورت و بدن
دختر ... لبخند روی لب های ملیسا عمیق
تر شد .

- برات نوشیدنی آوردم . می تونم بیام تو
؟

دست های فراز هنوز هم قاب در رو گرفته
بود و به ملیسا اجازه ی ورود نمی داد .

- فاحشه ای ؟

ملیسا با تأخیر کوتاهی جوابش رو داد :

- نه !

- پس توی خونه ی من چیکار داری ؟

ملیسا آب دهانش رو قورت داد و نگاه کرد به پیچ و خم های وسوسه برانگیز بازوهای فراز که حتی از زیر پیراهن دیده می شد .

- تو یک سوپر استاری !

- خب ؟!

- دلم میخواد باهات باشم !

فراز نگاه کرد توی چشماش ... ملیسا اضافه کرد :

- مجانی !

فراز چند لحظه مکث کرد ... میخواست بطری نوشیدنی رو از دختره بگیره و بعد درو به روش ببنده ... ولی کافی بود . مدتها بود که مدام عصبی بود و هیچ زنی رو لمس نکرده بود ... و حالا حداقل برای یک شب کافی بود . فکر کردن به دختر زیبایی که بهش تجاوز کرده بود ... یا دعواش با کامران ... یا همه ی گیر و گورهای زندگی لعنت شده اش . گفت :

- من هیچوقت برای هیچ کسی مجانی کاری نمی کنم ! تو هم نکن !

ملیسا خندید ... فراز ساق دستش رو گرفت و اون رو کشید توی خونه .

***

#اردیبهشت۷۲

فصل چهارم :

امیر رضا توی حیاط بود ... توپش رو مدام شوت می کرد سمت دیوار و باز می گرفت . صدای تپ و تاپ توپش مثل صدای بمب مغز آرام رو زیر و رو می کرد .

نشسته بود روی لبه ی تختخوابش ، سرش رو گرفته بود میون دستاش و سعی می کرد خودش رو آروم کنه . مادرش توی آشپزخونه بود و پدرش ... اون هم لابد داشت پشت پنجره سیگار می کشید .

اون شب خواستگار داشت و آرام نمی دونست از سر استیصال باید به کدوم ریسمونی چنگ بندازه و چیکار کنه ؟

خواستگاری از دختری که پرده ی بکارت نداشت ؟ ... یک زخم بزرگ روی قلبش داشت و نوعی حس بدبینی و ترس نسبت به همه ی مردهای دنیا ! ... کمی خنده دار بود !

دوست داشت گریه کنه ... ولی نه ! اگر گریه می کرد چشم هاش سرخ می شد و آبروی مادرش می رفت . اون هیچوقت

نمی خواست مایه ی آبرو ریزی مادرش باشه .

در باز شد . آرام بلافاصله سرش رو بلند کرد و مادرش رو توی چارچوب دید که با عشق زل زده بود بهش .

- الهی دورت بگردم مامان ! عین یک تیکه جواهر می مونی !

آرام سعی کرد لبخند بزنه :

- لوسم می کنی مامان !

- لوس شدن هم داری ! ماه شدی ... باعث افتخار منی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

قلب آرام توی سینه اش مچاله شد . از آینه ی میز دراور نگاه کرد به خودش که یک سارافون سبز خوشرنگ با گلدوزی های ظریف تنش داشت با جوراب شلواری و روسری مشکی . نمی شد انکارش کرد ... واقعاً زیبا بود . ولی مایه ی افتخار مادرش نبود ... می دونست که مایه ی افتخار مادرش نیست .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۷۳

ملی خانم قدمی جلوتر گذاشت و با نگرانی گفت :

- میگم آرام جان ... چادر رنگی بیارم سرت کنی ؟

آرام کمی تعجب کرد :

- نه ! برای چی ؟!

- آخه خانم توسلی اینا یه خرده مذهبی هستن ! می ترسم ایراد بگیرن !

آرام بلافاصله با قاطعیت مخالفت کرد :

- نه مامان ... من همینطوری ام ! چادری نیستم ! باید منو همینطوری بشناسن !

و توی دلش فکر کرد ... چه بهتر ! شاید خودشون به حجاب آرام ایراد می گرفتن و همه چیزو بهم می زدن ! ملی خانم پووفی کشید :

- چی بگم مادر ؟ خودت بهتر می دونی ... ولی ...

صدای زنگ خونه بلند شد ... ملی خانم فراموش کرد می خواست چی بگه . با استرس چنگ زد به دامنش و گفت :

- وای ... اومدن !

و به سرعت اتاق رو ترک کرد و آرام رو به حال خودش گذاشت .

ناگهان ولوله ای توی قلب آرام شروع شد ... قلبش چنان تند کوبید که انگار میخواست سینه اش رو از هم بشکافه . تند چنگ زد به دامنِ لباسش و نفس های عمیق و پی در پی کشید .

خدایا کمک کن ! ... خدای من کمک کن !

از روی لبه ی تختخواب بلند شد ، پشت پنجره ایستاد و گوشه ی پرده رو کنار زد . خواستگارش پسر خانم توسلی بود که هی نام و نشونی ازش نمی دونست . از اون فضای محدود می تونست ببینه که حیاط خونه پر از حضور چند خانمِ چادری شد .

گوشه ی پرده رو رها کرد و پلک های داغش رو روی هم فشرد . از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود .

از توی آینه به خودش نگاه کرد ... رنگ به رو نداشت . کمی رژ گونه به صورتش مالید و روسریش رو روی سرش مرتب کرد و از اتاق خارج شد .

#اردیبهشت۷۴

مهمونا توی اتاقِ پذیرایی جاگیر شده بودن و هنوز مشغول حال و احوالهای

معمولی بودن . آرام آهسته از نشیمن گذشت و وارد آشپزخونه شد .

مادرش همه چیزو آماده کرده بود ... میوه ، شیرینی ... حتی چای دم کرده بود و حتی استکان های کریستال تراش خورده رو توی سینی چیده بود .

امیر رضا توی آشپزخونه اومد .

- مامان گفت هشت تا چایی بریز و ببر پیش مهمونا ! ... روسریتم درست کن !

آرام از غیرتی بازی امیر رضا خنده اش گرفت . برو بابایی نثارش کرد و بعد با دست هایی که می لرزید ، چایی ریخت . فکر کرد با این دستهای بی قرار اصلاً بعید نیست مثل فیلم ها و سریال های آبکی سینی چای رو روی پاهای داماد خالی کنه .

با این فکر لبخند ظریفی نقش لب هاش شد ... امیر رضا گفت :

- واسه چی می خندی ؟ ... نیشت رو ببند !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نگاه کرد به امیر رضا که هنوز عین میر غضب مقابلش ایستاده بود . نفسش رو فوت کرد بیرون و سینی سیلور رو برداشت و به سمت مهمونخونه رفت .

شهر گفتگو

قلبش بی قرار بود ... زانوهاش و دست هاش و همه ی وجودش می لرزید . در آستانه ی در مهمونخونه ایستاد :

- سلام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سعی کرد به لحنش حالتی ملیح و پر آرامش بده . نگاه کوتاهی به مهمونا انداخت ... و بعد سر جا خشکش زد .

#اردیبهشت۷۵

شهر گفتگو

خواستگارش ... مجید شایسته بود !

قبل از اینکه بتونه این حضور یا تصادف رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل کنه ... صدای دیگران رو شنید که به گرمی پاسخ سلامش رو دادن و به احترامش از جا بلند شدن .

آرام هنوز هم مبهوت بود :

- بـــ..بشینید لطفاً ! راحت باشید !

و ملی خانم هم تعارف کرد :

- تو رو خدا خانم توسلی راحت باشید !

... آرام جون چایی تعارف کن !

آرام نفس کوتاهی کشید و مشغول چرخیدن توی جمع و تعارف چایی ها شد . مهمونا چهار زن بودن ... خانمِ توسلی و دخترش و دو تا عروساش ... به همراه مجید شایسته که خواستگار بود .

باورش نمی شد ... استاد شایسته ، مدرس زبان های انگلیسی و فرانسه توی آموزشگاه ... استادِ خودش !

وقتی سینی رو جلوی استاد شایسته گرفت ، زیرزیرکی نگاهش کرد و متوجه لبخند کمرنگ و پر شیطنتش شد :

- دست گلتون درد نکنه !

بندی توی دل آرام پاره شد انگار ...

هیچوقت ندیده بود استاد شایسته سر

کلاس به کسی لبخند بزنه ! به سرعت ازش رو برگردوند ... به پدر و مادرش هم چای تعارف کرد و بعد روی مبلی خودش رو رها کرد .

تقریباً از نفس افتاده بود ! خانم توسلی گفت :

- چایی از دست عروس گلمون خوردن داره !

ملی خانم با عشق نگاه کرد به آرام .

- شما محبت دارید خانم توسلی !

آرام دستاشو روی زانوهاش گذاشت و بازم یواشکی به مجید نگاه کرد . هنوز هم توی شوک بود . به فکرش هم خطور نکرده بود پسر خانم توسلی که ماهها بود تعریفش رو از مادرش می شنید ... مجید شایسته باشه . مدرس زبان های خارجی با ریش پر پشت و جذابش و لباس های معمولاً هپلی که می پوشید و کیف چرمی کهنه ای که همراهش داشت و در مقابل شیطنت شاگردانِ جوانش اخم می کرد .

ولی حالا اینجا بود ! ... با کت و شلوار سورمه ای تیره و موهای شانه خورده و نگاهِ رو به پایینش .

#اردیبهشت۷۶

خانم توسلی باز هم رشته ی کلام رو به دست گرفت .

- ما هم بی خبر بودیم ، ملیحه خانم ... ولی انگار آقا مجید با دختر خانمِ شما یک آشناییت دوری با هم دارن !

احمد بلافاصله روی صندلیش صاف نشست و پرسید :

- کی ؟ کجا ؟!

آرام از لحن مضنون پدرش با همه ی وجود خجالت کشید . مجید هم انگار

فهمید احمد جا خورده که بلافاصله سعی در حل سوء تفاهم کرد :

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- توی آموزشگاه ... من مدرس زبان فرانسه هستم و به دختر خانمتون هم مدتی درس می دادم .

احمد آهانی گفت و فوری از گارد خارج شد . خانم توسلی نگاهش رو توی جمع چرخوند و گفت :

- حالا اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه ... این دو تا جوون برن حرفاشون رو بزنن ... ببینیم با هم به توافق می رسن یا نه !

قلب آرام یک جایی درست وسط گلوش می زد . گوشه ی لبش رو گاز گرفت و نگاه کرد به پدر و مادرش . احمد گفت :

- خواهش می کنم . موردی نیست !

ملی خانم هم گفت :

- آرام جان ... آقا مجید رو راهنمایی کن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نای سر پا ایستادن رو نداشت . حس می کرد هر لحظه ممکنه غش کنه . تا حالا آدم های زیادی به صورت مستقیم یا غیر مستقیم ازش خواستگاری کرده بودن ... ولی با هیچ کدوم تا این مرحله پیش نرفته بود ... تا مرحله ی خلوت کردن و خصوصی حرف زدن .

اون اصلاً نمی دونست باید چی بگه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بین بلند شدن یا نشدن مردد بود که خانم توسلی باز هم گفت :

- پاشو دخترم ... خجالت نکش ! با آقا مجید برو توی حیاط ... سنگاتونو وا بکنید !

شهر گفتگو

ملی خانم گفت :

- هوا یه خرده خنک شده ... شاید سرما بخورید ! برید توی اتاق !

و احمد با اخم ریزی گفت :

- همون حیاط بهتره ... زیاد طولش ندن !

آرام از خجالتِ حرف پدرش به سرعت بلند شد و با سری پایین افتاده به طرف در حیاط رفت .

مجید هم پشت سرش به راه افتاد .

#اردیبهشت۷۷

هوای شبانگاهی آخر آبان کمی سرد بود . آرام نمی دونست به خاطر هواست یا به خاطر استرسش که اینطور بی وقفه می لرزید . مجید پرسید :

- پدرتون با همه ی خواستگاراتون اینطور برخورد می کنن ؟ یا با من مشکل دارن ؟!

لحنش شوخ بود ... ولی آرام سرخ شد .

- راستش ... به غیر از شما هیچوقت پیش نیومده خواستگاری رو راه بدیم !

- خب ... خدا رو شکر !

آرام خندید و لبه ی تخت مفروش توی حیاط نشست . شونه هاش رو از سرما کمی بالا گرفته بود . مجید کتش رو از تنش در آورد و روی شونه های اون انداخت ... آرام جا خورد . نگاه کرد به مجید ... مجید لبخند زد :

- بذار باشه ... من سردم نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد با فاصله ی مناسبی کنار آرام ، روی تخت نشست . آرام گیج بود ... نمی دونست باید چه رفتاری نشون بده . هیچوقت توی چنین موقعیتی قرار نگرفته بود . مجید پرسید :

شهر گفتگو

- چرا چند ماهه آموزشگاه نمیای ؟

آرام دست کشید به لبه ی روسریش و سعی کرد آرامشش رو نگه داره :

- خب ... چون می رم سر کار ! دیگه نمی رسم بیام آموزشگاه .

مجید هوومی گفت و نگاه کرد به آسمونِ شب . آرام توی ذهنش به دنبال جمله ای بود که بتونه مکالمه ای رو آغاز کنه .

مجید دوباره گفت :

- نمی دونستم چرا نمیای . ولی حسابی از نبودنت شاکی بودم ! بدون تو خیلی به سختی کلاس رو تحمل می کنم !

گفت و به روی آرام لبخند زد . آرام پرسید :

- شما خبر داشتین که مادرامون با هم آشنا هستن ؟

- معلومه که می دونستم !

آرام کمی گیج شد .

- چطوری ؟ ... من که اصلاً خبر نداشتم شما پسر خانم توسلی هستید !

#اردیبهشت۷۸

مجید به آرومی خندید . انگار از اینکه موفق شده بود آرام رو غافلگیر کنه ، به خودش می بالید .

- همون وقتا که شاگردم بودی ... ازت خوشم اومد . یواشکی توی پرونده ها گشتم و آدرست رو پیدا کردم . مادرم هم برای تحقیق و آشنایی با تو بود که این مدت به بهانه ی خیاطی اینجا رفت و آمد داشت !

گونه های آرام سرخ شد ... سرش رو پایین انداخت و گوشه ی لبش رو گزید . مجید با نوعی مهر پر لطافت خیره شد به نیم رخِ اون و گفت :

- تو خیلی عالی هستی ... برای من عالی هستی ! همون چیزی هستی که همیشه میخواستم . از زیباییت ... از غرورت ... از وقار و حیات لذت می بردم ! از اینکه توی کلاس بهم خیره نمی شدی و همه ی توجهت معطوف درس بود ... لذت می بردم !

آرام به خود لرزید ... قلبش مثل شمعی روشن شروع کرده بود به ذوب شدن . این

اولین باری بود که یک مرد بهش می گفت زیباست ! برای لحظاتی همه ی تلخی ها رو از یاد برد . همه ی اون کابوس هایی که هر روز و هر شب می دید ... فکر تجاوز ... و دردی که توی تنش پیچیده بود . همه چیز دود شد و رفت هوا ... و فقط آرام موند و استاد زبان جدی و بد اخلاقش که بهش می گفت زیباست !

مجید کمی سرش رو خم کرد تا شاید بتونه صورت آرام رو بهتر ببینه .

- خب ... آرام خانم ! نمیخوای چیزی بگی ؟

آرام نفس تکه پاره اش رو از سینه خارج کرد .

- نـــ.. نمی دونم ! من ....

نگاه کرد به آسمون ... سعی کرد هیجانش رو کنترل کنه .

- من غافلگیر شدم ! راستش ... به ازدواج فکر نمی کردم تا حالا !

- از این به بعد فکر کن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۷۹

آرام چیزی نگفت . مجید دستش رو توی هوا تکون داد :

- ببین ، آرام خانم ... من میدونم که شرایط خیلی ایده آلی ندارم . سربازی رفتم ، فوق لیسانس دارم ... با مختصر پس اندازی ! پدرم فوت کردن ، من کسی

رو ندارم که از طرفش حمایت مالی بشم .
شرایط شغلیم هم شاید خیلی مطلوب نباشه !

آرام گفت :

- اینا برای من مهم نیست !

- مهمه ... باید باشه ! ما داریم در مورد یک زندگی جدی حرف می زنیم ، باید منطقی باشیم ! من خودم می دونم که با تدریس توی دو سه تا آموزشگاه زبان و

ترجمه ی چند مقاله و کتاب نمی شه یک زندگی رو چرخوند . ولی دارم سعی می کنم یک کار قابل اطمینان پیدا کنم .

حالا تو ... نامزد من می شی آرام ؟ ...

هووم ؟ ... منو توی زندگیت قبول می کنی ؟

آرام نگاه کرد به چشم های قهوه ای و پر محبت مجید . باید چی می گفت ؟ ...

هزار بهانه جور کرده بود !

نه ! من به شما علاقه ندارم !

من شرایط شما رو نمی پسندم !

من نمی خوام ازدواج کنم !

ولی بعد لب هاش تکون خورد و جمله ای رو به زبون آورد که خودش رو شوکه کرد :

- باید فکر کنم !

#اردیبهشت۸۰

مجید خیلی عمیق نگاهش کرد . شاید بعد ازون سخن های پر شورش انتظار این پاسخ خنثی رو نداشت . ولی بعد به نرمی پلک زد :

- خوبه ! همینم خوبه !

آرام انگشتاشو توی هم پیچوند و نفس عمیقی کشید .

- می شه بریم پیش بقیه ؟

می دونست تا همین حالا هم پدرش حسابی شاکی شده . مجید گفت :

- آره ، البته ! بفرمایید !

آرام لبخند کوچکی زد و بعد از جا بلند شد ... کت گرم و سنگینِ مجید رو از روی شونه هاش برداشت و به طرف اون گرفت . مجید کت رو گرفت ... با نگاهی عمیق ... بعد چشمکی زد .

دیواری در قلب آرام آوار شد !

نگاهِ شرم زده اش رو بلافاصله از مجید گرفت و به طرف در رفت ... مجید هم دنبالش ... .

❊❊❊

اون شب خیلی خیلی دیر به خواب رفت .

تا نزدیک اذان صبح زل زد به سقف اتاقش و خیال پردازی کرد .

مجید بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو داشت ، فکرش رو مشغول کرده بود .

مدام خودش رو تصور می کرد که لباس سفید پوشیده و عروسِ مجید شایسته است . باهاش توی یک خونه زندگی می کنه ... توی یک بشقاب غذا می خورده و توی یک تخت می خوابه .

ولی به محض اینکه بلاخره به خواب فرو رفت ... کابوس سیاه تجاوز رو دید . زنده و وحشیانه ... درست همونطوری که یک سال قبل تجربه اش کرده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۸۱

وحشت زده و غرق در عرقی سرد از خواب پرید و وسط تختخوابش نشست .

آن چنان نفس نفس می زد که انگار مسیر دور و درازی رو دویده بود .

شهر گفتگو

پلک های داغش رو روی هم فشرد و تلاش کرد آروم باشه .

از بیرون فقط صدای چرخ خیاطی مادرش رو می شنید . دستش رو زیر متکا برد و موبایلش رو در آورد ... ساعت هشت و ربع صبح شده بود !

هین بلندی کشید ... دیر کرده بود ! دیشب فراموش کرده بود تایمر موبایلش رو روشن کنه و حالا دیر به سر کارش می رسید .

ملافه رو به سرعت از روی پاهاش کنار زد و از جا بلند شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آبی به صورتش زد و موهاشو شونه کرد و لباس پوشید . بدون اینکه آرایش کنه یا یک لقمه غذا بخوره از خونه بیرون رفت و همه ی کوچه رو دوید .

شهر گفتگو

به نبش خیابون که رسید ... بعد از مدتها چشمش به کیمیا افتاد . تازه قفل مغازه

رو باز کرده بود و داشت کرکره ی کهنه و دوده خورده رو بالا می کشید .

آرام با همه ی عجله ای که داشت ... بی اختیار سر جا ایستاد و به او نگاه کرد .

کیمیا هنوز متوجهش نشده بود ... و آرام حس می کرد می خواد گریه کنه .

یک زمانی چقدر با هم صمیمی بودن ... درست مثل دو خواهری که هیچوقت

هیچکدومشون نداشتند . با هم به مدرسه می رفتند ... با هم پشت یک نیمکت می نشستند . شریک رازهای همدیگه بودند .

کیمیا تنها کسی بود که همه ی آرزوهای بلند پروازانه ی آرام رو می دونست .
آرزوی رفتن از کشور ... آرزوی یک زندگی شاد و آزاد ... . بعد چی شد ؟

آرام با خاک یکسان شد و کیمیا ...

#اردیبهشت۸۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حسی درون قلبش اونو سرزنش می کرد ... که این اتفاق تقصیر کیمیا نیست ! که کیمیا نخواسته تو بدبخت بشی !

ولی بعد کیمیا سر چرخوند و آرام رو اون طرف خیابون دید.

شهر گفتگو

آرام جا خورد ... و وقتی دید که کاسه ی چشم های کیمیا از اشک پر شده ... همه ی احساسات قلبش در هم پیچید .

کیمیا دوست خوب آرام بود ... ولی نمی تونست قبولش کنه . حداقل حالا نمی تونست .

کیمیا یک قدم مردد به طرفش برداشت ... آرام ناگهان ازش رو برگردوند و به سمت ایستگاه اتوبوس شروع به دویدن کرد .

دوید ... دوید ... و کیمیا رو با چشم های اشک آلود رها کرد ... .

***

وقتی به دفتر رسید ، ساعت ده شده بود .

کیفش رو روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید .

از پشت در بسته ی اتاق ارمغان صدای گفتگو می اومد ... این یعنی یک مراجعه

کننده داشت و آرام می تونست به خودش برسه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با خیال آسوده کش و قوسی به تنش داد و بعد رفت توی آبدارخونه . توی ماگ سرامیکی قرمزش نسکافه ریخت ... تا سرد شدن نسکافه اش ، ماگ رو روی میز گذاشت و به دستشویی رفت . مقنعه ی مشکیشو روی سرش مرتب کرد و رژ لبِ هلویی رنگش رو روی لب هاش غلتوند .

صدای باز شدن در اتاق ارمغان رو که شنید ، لوله ی ماتیک رو توی جیب مانتوش چپوند و از دستشویی خارج شد .

#اردیبهشت۸۳

خانم طهماسبی رو دید که ریز ریز گریه می کرد و از دفتر خارج می شد . اون رو می شناخت ... زن بیچاره و بدون فرزندی بود که شوهرش بهش خیانت می کرد و طلاقش نمی داد .

آرام نگاهِ پر از ترحمش رو از زن گرفت و به سمت اتاق ارمغان رفت . باید بهش اعلام حضور می کرد . آهسته در زد و بعد وارد شد .

- سلام ارمغان جون .

ارمغان سرش رو از روی پوشه ی زیر دستش بالا آورد و بهش نگاه کرد .

- سلام عزیزم ... صبح بخیر ! دیر کردی امروز !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ببخشید ، خواب موندم ! واقعاً شرمنده ام !

ارمغان چیزی نگفت . به جاش عینک مطالعه اش رو از چشم برداشت و نگاه دقیقی به صورت رنگ و رو رفته ی آرام انداخت .

- تو حالت خوبه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام انتظار این سوال رو نداشت .

دستپاچه لبخندی زد و گفت :

- من خوبم ! شما خوبی ؟

نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد :

- من دفترو چک کردم . نیم ساعت دیگه قرار ملاقات دارید با آقای حقیقی . من برم بیرون که به کارتون ...

ارمغان دوید وسط حرفش :

- یک دقیقه بشین !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام از جاش تکون خورد ... ارمغان اصرار کرد :

- خواهش می کنم !

آرام با بی میلی محض جلو رفت و روی مبل مشکی و راحت مقابل میز او نشست . ارمغان آرنج هاشو روی میز گذاشت و

کمی روی میز خم شد و نگاه کرد به آرام

.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اتفاقی افتاده آرام جان ؟ خبری شده ؟

... رنگ به روت نیست !

- نه . چیزی نشده !

- نمی خوای به من بگی؟

شهرگفتگو

#اردیبهشت۸۴

آرام موهای روی پیشونیش رو کنار زد و سکوت کرد . سکوتش به طرز دلخراشی ارمغان رو آزار می داد . نفس عمیقی کشید و بعد تلاش کرد لحنش سر زنده و بی تفاوت باشه :

- خب ... پس بذار من یه خبر بهت بدم ! احتمالاً به همین زودی ها ازدواج می کنم !

مثل اینکه ضربه ای به شکم آرام وارد شده باشه ... نفسش از دردی مجهول بند اومد و رنگ رخش بیشتر از قبل پرید .

- چی ؟ با کی ؟
- تو اونو دیدی !

آرام مات شد ... خدا می دونست توی سرش چی می گذشت . ارمغان تند و شتابزده توضیح داد :

- اسمش افشاره ... از همکاراست ! تو اونو توی دادگاه دیدی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و تلاش کرد لبخند بزنه .

- مبارکه !

- ممنونم ! هنوز هیچی قطعی نیست ، ولی ازش خوشم میاد . برادرم هم موافقه . هر چند اوایل کمی دو دل بود ... چون

افشار قبلاً یک بار ازدواج کرده و زنش رو طلاق داده .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا ؟
- به خاطر خیانت زنش .

گفت و شونه ای بالا انداخت . انگار خیانت یک زن مسأله ای کاملاً طبیعی و روزمره بود . کام آرام طعم زهر گرفته بود . لبخند تلخی زد و سرش رو پایین انداخت .

- دنیامون غرق کثافت شده . دیگه حالم داره از همه چی بهم می خوره ! سکس دنیا رو به کثافت کشونده !

ارمغان با چشم های جدی بهش خیره شده بود ... آرام ادامه داد :

- خیانت مرد به زن ... خیانت زن به مرد ! تجاوز ! ... نمی دونم ! نمی دونم این بدن چه ارزشی داره !

#اردیبهشت۸۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان گفت :

- چی شده ... یهو این فکرها اومده توی سرت ؟ عزیزم ...

- دیشب ... یکی اومده بود خواستگاریم .

شهر گفتگو

سکوت کرد ... حتی اگر یک کلمه ی دیگه حرف می زد ، به گریه می افتاد . ارمغان برای مدتی چیزی نگفت ... هیچی نداشت

که بگه . با همه ی وجود غمگین بود و شرمسار ... شرمسار آینده ی این دختر جوان و زیبا که تباه شده بود .

- دوستش داری ؟
- اون منو دوست داره !
- تو چی ؟
- می خوام بهش جواب منفی بدم !
- چرا ؟!

آرام فقط نگاهش کرد ... ارمغان با ناراحتی چشم هاشو بست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من ... متأسفم !
- چرا متأسفید ؟

برای مدتی ارمغان چیزی نگفت . توی ذهنش به دنبال نشونی از شادمانی و امید می گشت ... ولی به هیچ می رسید . همه چیز توی ذهنش تا می خواست جون بگیره ... ناگهان پودر می شد .

آرام از روی صندلی بلند شد .

- من دیگه می رم . آقای حقیقی تا چند دقیقه ی دیگه پیداش می شه !

- آرام !

آرام سکوت کرد ... ارمغان همه ی نیرو و توانش رو جمع کرد و ادامه داد :

- فکر می کنی بشه با یک جراحی همه چیزو درست کنی ؟

هنوز حرفش رو تموم نکرده بود که آرام با تکون دادن سرش شروع به مخالفت کرد .

خشمی مجهول و غریب قلب ارمغان رو درهم فشرد :

- چرا مخالفی ؟ فکر می کنی با صداقتت قراره به چی برسی ؟

- به هیچی ! ولی من بهش دروغ نمی گم ... خیانت نمی کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۸۶

ارمغان سرش رو آهسته تکون داد . آرام بهش لبخند تلخی زد و به سمت در رفت ... ولی دستش روی دستگیره ی در خشک موند .

شهر گفتگو

- ارمغان جون ؟

ارمغان منتظر نگاهش کرد ... آرام کمی تردید داشت ، گوشه ی لبش رو گزید ... بعد بلاخره گفت :

- می خوام اگر بشه ... دوباره برم کلاس زبان ! اگه دو روز در هفته یک ساعت زودتر برم از دفتر ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که ارمغان گفت :

- هیچ اشکالی نداره عزیزم !

یک جورایی قلب آرام شاد شد . نمی دونست وقتی تصمیم گرفته به مجید جواب رد بده چرا همه چیزو اینقدر کش می ده ؟ ... با این حال نفس راحتی کشید :

- ممنونم !

و بعد از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست .

❊❊❊

ارمغان خسته بود ... خسته و غمگین .

فاصله ی نیم ساعته ی دفتر کارش تا خونه ... حالا انگار در نظرش مدام کش می یومد و شکنجه اش می کرد .

#اردیبهشت۸۷

پشت چراغ قرمز ایستاده بود که موبایلش زنگ خورد .

نگاهِ سردی به اسم افشار انداخت و بعد پلک های داغش رو روی هم فشرد . جوابش رو نمی داد ... حوصله اش رو نداشت .

سی سال از عمرش گذشته بود . دیگه به مرحله ای رسیده بود که نمی تونست عاشق کسی باشه . از افشار خوشش می اومد ، ولی عاشقش نبود . باهاش ازدواج

می کرد تا کسی تنهاییش رو پر کنه ...
فقط و فقط همین !

چراغ سبز شد و باز به راه افتاد .

ولی آرام عاشق شده بود ... بی برو برگرد !
این رو از توی چشماش خوند ... همون لحظه ای که از پاسخ صریح طفره رفت و گفت قراره خواستگارش رو رد کنه .

عاشق شده بود بیچاره ... و به ترمیم بکارتش تن نمی داد ، چون از دروغ بدش می اومد !

چقدر معصوم و بی گناه بود ! ارمغان توی زندگیش هیچ آدمی رو ندیده بود که به اندازه ی آرام معصوم و درستکار باشه .

حالا این فرشته ی معصوم عاشق شده بود ... و اگر فراز می فهمید ...

کف دست های ارمغان ناگهان شروع کرد به عرق کردن . تپش قلبش تند شد . اگر فراز می فهمید چه واکنشی نشون می داد ؟

#اردیبهشت۸۸

آخرین باری که در مورد آرام حرف زده بودن ، فراز گفته بود نباید به آرام فکر کنه ! نباید ! این جمله چه تعبیری داشت ؟ آرام رو می خواست یا نمی خواست ؟!

ارمغان گیج بود . فکر می کرد به روزی که فراز ازش خواسته بود به هر طریقی که بلده ارتباطش رو با آرام حفظ کنه ...

وقتی فهمید آرام توی دفتر کار ارمغان مشغول به کار شده ، خیالش راحت شد ... انگار به یک تسکین رسیده بود . ولی بعد ... هیچی ! هیچی نمی گفت ... سکوت کرده بود .

تا چه حد می شد روی این سکوت حساب باز کرد ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان فراز رو می شناخت ... که دیوانه بود ، حریص بود ، تهاجمی بود ! اگر حس می کرد اوضاع از حیطه ی کنترلش خارج شده ، به شدت واکنش نشون می داد .

شهر گفتگو

اگر می فهمید آرام عاشق شده ...

واکنشش چی بود ؟ شاید هیچی ... شاید هم ...

ارمغان نفس عمیقی کشید ... نفسی که همه ی تن گداخته اش رو آروم کرد . افشار دوباره تماس گرفت .

این بار با سرعت جوابش رو داد :

- جانم ؟

مگر نه اینکه با افشار نامزد کرده بود تا تنهاییش رو پر کنه ؟ ... خب حالا وقتش بود ! وقت اینکه با یک مکالمه ی کوتاه ،

از فکر کردن در مورد فراز و آرام نجات پیدا کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام عزیزم . خوبی ؟ چند دقیقه ی قبل بهت زنگ زدم ... ولی جواب ندادی !

ارمغان دروغی بهم بافت :

شهر گفتگو

- نشنیدم صدای تلفنم رو . آخه پشت فرمونم ... دارم بر میگردم خونه .

خب ... خیلی هم دروغ نبود ! افشار گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پس من قطع می کنم تا حواست پرت نشه .

- نه نه نه ! حرف بزن ! من حواسم پرت نمی شه !

#اردیبهشت۸۹

شهر گفتگو

افشار نفسش رو فوت کرد بیرون ... ارمغان پوزخندی زد . آقای وکیل قانونمند و

منضبط نمی تونست این چیزا رو تحمل کنه . با تلفن حرف زدن وقت رانندگی ... واویلا !

- می خواستم ازت دعوت کنم شام بریم بیرون تا با هم حرف بزنیم ... .

- در مورد چی ؟

- عقد و عروسیمون !

ایندفعه نوبت ارمغان بود که نفس عمیق بکشه .

- خودت می دونی که محسن هم باید باشه و نظر بده .

توی کوچه پیچید . گوشی رو بین سر و شونه اش نگه داشت و توی داشبورد رو دنبال ریموت در پارکینگ گشت .

- ولی به نظرم بهتره اول خودمون دو تایی حرف بزنیم و نظر همدیگه رو بدونیم

... بعد توی یک جلسه ی رسمی به آقا محسن و خانواده ی من نظرمون رو در میون بذاریم . من می خوام هر چه زودتر عقد کنیم !

ارمغان ریموت رو پیدا کرد و دکمه رو زد .

- اینهمه عجله برای چیه ؟

- ارمغان جان ... من داره چهل سالم می شه ! می خوام تشکیل خانواده بدم ... زن و بچه داشته باشم ! این چیز عجیبیه ؟

ارمغان پوزخندی زد و ماشین رو داخل حیاط برد :

- نه ، عجیب نیست !

بی اختیار در قلبش به آرام حسادت کرد ... که درست که بکارت نداشت ، ولی هنوز خیلی جوون بود ! هنوز قلبش پر از احساسات تند و آتشین بود . هنوز می تونست یک شبه عاشق بشه یا کسی رو عاشق خودش کنه .

ماشین رو خاموش کرد و همونطوری که پیاده می شد ، گفت :

- ولی من اینطوری نمی تونم ... باید فکر کنم ! هر چی بیشتر می گذره ، من بیشتر نسبت به همه چی بدبین می شم .

- منظورت چیه که بدبین می شی ؟ تو به من جواب مثبت دادی !

- هنوز می تونم نظرم رو عوض کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۹۰

افشار سکوت کرد ... به نظر کلافه می رسید .

- اجازه بده ارمغان ... تو حالا خسته ای ! بعداً حرف می زنیم ! امشب ...

- اصلاً خسته نیستم !

- پشت فرمون هم هستی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ایندفعه ارمغان کنترل صداشو از دست داد :

- من خسته نیستم .... پشت فرمونِ لعنتی هم نیستم !

شهر گفتگو

افشار سکوت کرد ... ارمغان بلافاصله پشیمون شد . در رو باز کرد و وارد خونه

شد و همونطوری که کفش هاشو از پا در می آورد ، توی گوشی زمزمه کرد :

- معذرت میخوام !

افشار گفت :

- امشب همدیگه رو ببینیم و حرف بزنیم باشه ! !

ارمغان بی هیچ میل و علاقه ی خاصی جوابش رو داد :

- حتماً عزیزم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و همون وقت سر بلند کرد و از اون چیزی که می دید ... سر جا خشکش زد !

فراز ... نشسته پشت کانتر ... در حالی که سیگاری دود می کرد و یک فنجون قهوه دم دستش بود ... داشت با محسن ورق بازی می کرد .

#اردیبهشت۹۱

ته دل ارمغان هری ریخت پایین .

هفته ها بود که فراز رو ندیده بود و حالا با دیدنش اون هم توی خونه ی خودشون ... .

نه اینکه براش عجیب باشه ... ولی در اون موقعیت انتظارش رو نداشت . وقتی که آرام عاشق شده بود و ارمغان تمام بعد از

ظهر داشت به فراز و واکنشش فکر می کرد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پس ساعت هشت میام دنبالت ! کاری نداری عزیزم ؟

ارمغان پلکی زد ... پاک افشار رو از یاد برده بود ! با صدای ضعیفی گفت :

شهر گفتگو

- نه ... نه ! خداحافظ !

و تماس رو تموم کرد .

محسن در حالیکه ورق های بازی رو مثل بادبزن در دست داشت ، نیم تنه اش رو به سمت ارمغان چرخوند و گفت :

- علیک سلام خانم وکیل ! این وقت روز خونه چیکار می کنی ؟

ارمغان نوک زبونش رو روی لبش کشید و گفت :

- سلام !

قدمی به جلو برداشت و ادامه داد :

- کاری نداشتم ... برگشتم خونه !

نگاهی به فراز انداخت و بعد موهاشو فرستاد زیر روسریش . فراز کارتی روی میز انداخت و کامی از سیگارش گرفت ... هیچ توجهی به ارمغان نداشت .

ولی ارمغان بیخودی ترس برش داشته بود :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

فراز پوزخندی زد :

- چطور ؟ دیدنم اذیتت می کنه ؟

- نه ! ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آب دهانش رو قورت داد :

- فقط ...

و سکوت کرد .

#اردیبهشت۹۲

شهر گفتگو

باید در مورد آرام بهش می گفت ؟ ...

احتمالاً بله ! اصلاً برای همین آرام رو

نزدیک خودش نگه داشته بود تا اخبارش رو به فراز برسونه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ولی نمی تونست ... توانش رو نداشت .

فراز آدم عجیبی بود ... واکنش های انفجاری داشت ... اگر اقدامی می کرد که باعث آزار آرام می شد ... . نه ... ارمغان اینو نمی خواست !

شهر گفتگو

نگاهش اونقدر روی فراز طولانی شد که بلاخره چراغ هشدار توی چشم های خاکستری فراز روشن شد . گفت :

- فقط چی ؟

ارمغان چیزی نگفت . محسن نگاهی بین اونا رد و بدل کرد.

- موضوع چیه بچه ها ؟

ولی فراز هیچ جوابی به محسن نداد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فقط چی ، ارمغان ؟

سیگارش رو پرت کرد توی زیر سیگاری چوبی . با کف دستش فشاری به لبه ی کانتر آورد و بیشتر به سمت ارمغان چرخید . منتظر یک جواب درست و درمون بود ... ولی ارمغان تصمیم گرفت بحث رو بپیچونه :

- هیچی ! مگه نمی دونی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سعی کرد لبخند بزنه . فراز هنوز هم خیلی جدی نگاهش می کرد .

- چی نمی دونم ؟

- دارم ازدواج می کنم !

#اردیبهشت۹۳

- خب مبارکه ! دیگه چی نمی دونم ؟!

یک جوری پرسید ، انگار مطمئن بود که چیز دیگه ای هم هست . ارمغان نفس عمیقی کشید و تلاش کرد خودش رو جمع و جور کنه .

- اسمش هم نمی دونی !

- ارمغان ...

- اشتباه گفتی ! اسمش افشاره !

و خندید ... یک خنده ی بی نمک و زورکی . فراز از خشمی مجهول دندون قروچه ای کرد :

- جدیداً شوخ طبع شدی !

ارمغان چیزی نگفت . فراز چشم ریز کرده بود و با حرص اون رو می پایید . محسن به رفتار اونا معترض شد :

- چه مرگتونه شما دو تا ؟!

ارمغان به تندی جوابش رو داد :

- هیچی ! فقط میخوام برم دوش بگیرم ... همین !

#اردیبهشت۹۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احساسی توی چشم های فراز بود که انگار هر لحظه امکان داشت کنترل خودش رو از دست بده و به سمت ارمغان حمله کنه .

ته دل ارمغان از این تصور خالی شد . فوری ازش رو برگردوند و به سمت اتاقش رفت . شنید که محسن از فراز پرسید :

- چی شده خب ؟ به من بگو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و ارمغان نموند که بفهمه فراز چیزی به محسن می گه یا نه . توی اتاقش رفت و در رو محکم بهم کوبید .

***

دل توی دلش نبود . حس عجیبی زیر پوستش می جوشید . نگاه کرد به ساعت مچیش ... ده دقیقه مونده بود به هفت عصر . دیر نکرده بود !

نفس عمیقی کشید تا تپش قلبش رو کنترل کنه و بعد به سرعت از پلکان زبانکده بالا رفت .

بعد از مدتها تصمیم گرفته بود آموزش زبان فرانسوی رو از سر بگیره ... و اونقدر ذوق زده بود که دلش می خواست جیغ بزنه !

شهر گفتگو

وارد سالن کوچیک آموزشگاه شد و خانم پروا رو پشت میزش دید . بهش لبخند زد و سلام کرد ...

خانم پروا خیلی جدی جوابش رو داد . آرام خنده اش گرفت . خانم پروا رو از خیلی وقت پیش می شناخت ... زن خوبی بود . ولی هفته ی قبل که آرام برای ثبت نام اومده بود اونقدر اصرار داشت که با استاد شایسته کلاس برداره که حسابی خانم پروا رو مشکوک کرده بود ! ولی چه اهمیتی داشت ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام روی ابرها پرواز می کرد !

#اردیبهشت۹۵

راهش رو کشید و رفت توی کلاس ...
روی یک صندلی میانه های کلاس نشست
و کوله اش رو کنار پاش گذاشت .

تنها بود ... هیچ کدوم از بچه های کلاس
رو نمی شناخت . دوستانش برای دو ترم

ازش جلو افتاده بودن . بقیه ی بچه ها با هم حرف می زدن . آرام باز نگاه کرد به ساعتش ... دیگه چیزی تا هفت نمونده بود .

و بلاخره در باز شد ... آرام سر جا خشکش زد .

- بون ژوقنی لِفیه ! (روز بخیر دختر خانم ها)

رفت روی سکو ... کیفِ چرم قهوه ایشو روی میز انداخت و با انگشت اشاره گوشه ی چشمش رو مالوند . بعد نگاهش رو در کلاس چرخوند و ...

بلاخره آرام رو دید !

آرام از شدت خوشی یخ کرد . چنگ زد به گوشه ی مانتوش و آب دهانش رو قورت داد .

غافلگیرش کرده بود ... خدایا ! بعد لبخندی مبهوتانه نشست روی لب های مجید :

- امم ... خب ... برای شروع بهتره لیست رو چک کنیم .

اینقدر غافلگیر شده بود که حتی فراموش کرده بود فرانسوی حرف بزنه . آرام توی دلش کیف می کرد . اصلاً حقش بود ! ... این هم در برابر غافلگیری شب

خواستگاری ! مجید اسامی رو خوند و بلاخره به اسم آرام رسید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خانم آرام ربانی ؟

آرام جوابش رو داد :

- وی !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۹۶

مجید سرش رو از روی پوشه بلند کرد و با چشم های براقش خیره شد به او :

- دو ترم نبودین مادموازل ! حالا اومدین !

آرام مات شد توی چشم های او و دلش هری ریخت . خدایا ... چه مرگش بود ؟! چرا نمی تونست نگاهش رو از مجید بگیره ؟ مثل آدم های خواب زده تکرار کرد :

- حالا اومدم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و مجید لبخندی زد که آرام ویران تر شد
:

- بیَوِنیو ! (خوش اومدی)

و بعد باقی اسامی رو خوند ... .

***

کلاس تموم شد ... آرام اونقدر موند و بیخودی کتابش رو ورق زد تا اینکه بیشتر کلاس خالی شد .

مجید هم مونده بود توی کلاس و سرش رو روی پرونده خم کرده بود ... ولی زیر چشمی آرام رو می پایید . انگار منتظر بود کلاس کاملاً خالی بشه و بتونه با آرام صحبت کنه .

ولی آرام بهش لبخند زد ... بعد کوله اش رو انداخت روی شونه اش و از جا برخاست و از کلاس خارج شد .

نمی دونست چرا ... ولی از این موش و گربه بازی خوشش اومده بود !

#اردیبهشت۹۷

جلوی ساختمان آموزشگاه شلوغ بود . ساعت یک ربع مونده به نه شب بود و

خیلی از دخترها منتظر ایستاده بودند تا کسی بیاد دنبالشون .

@shahregoftegoo

آرام مقنعه اش رو روی شونه هاش مرتب کرد و در طول پیاده رو شروع کرد به قدم زدن . ته دلش از خوشی غنج می رفت . لبخند یک لحظه هم از روی لبش کنار نمی رفت .

شهر گفتگو

هیچوقت این حس رو تجربه نکرده بود . وقتی نوجوون بود ، دوست داشت با یکی

از پسرهایی که دنبالش راه می افتادن و شماره می دادن ، دوست بشه .

یک مدل میل غریزی بود ! ولی از ترس پدرش هیچوقت جرأت این کارو نداشت . حتی هیچوقت جرأت نداشت توی کوچه لبخند بزنه .

همینطوری بند کوله اش رو می گرفت و تند و تند قدم برمیداشت تا به خونه برسه . ولی حالا ...

حالا همه چیز خیلی عجیب بود . انگار برگشته بود به دوره ی نوجوونی ... داشت لاس می زد با یکی از خاطر خواهاش ! قلبش چقدر محکم می زد .... انگار صداش همه ی خیابون رو برداشته بود !

با خودش فکر می کرد ... دنبالم می یاد ؟ نمی یاد ؟!

و همون وقت یک دویست و شیشِ اس دی سفید و دوده گرفته جلوی پاهاش ترمز زد :

- خانم ربانی ؟ ... آرام خانم ! ... خانم عزیز با شمام !

آرام نگاه کرد به مجید و لبخند زد . مجید پیاده شد ... شیطنت توی چشم هاش می رقصید .

- جایی تشریف می برید ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بند کوله اش رو میون انگشتاش چلوند .

- بله ! خونه !

- چرا خونه ؟ ... تازه سر شبه !

شهر گفتگو

بعد ماشینش رو دور زد و در جلو رو باز کرد و با ژستی جنتلمنانه گفت :

- افتخار می دین عزیزم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام خندید و نتونست مخالفت کنه . جلو رفت و با کلی ناز و ادا سوار شد .

مجید دوباره در رو بست و بعد برگشت و پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت در آورد .

شهر گفتگو

***

#اردیبهشت۹۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نمیخواست قبول کنه .

دلشوره داشت . بابا احمدش اصلاً خوشش نمی اومد . ولی مجید هم اصرار می کرد ... مدام اصرار می کرد ! خب تقصیری هم نداشت .... اون که وضعیت آرام رو نمی فهمید .

شهر گفتگو

بعد آرام تسلیم شد و زنگ زد به خونه تا ببینه اوضاع چطوره .

ملی خانم گوشی رو برداشت و گفت احمد باز رفته خونه ی دوستش پای بساط قمار و به این زودی ها پیداش نمیشه .

نتیجه ی همه ی اینها این شد که نیم ساعت بعد آرام پشت یک میز کوچیک در فست فود نشسته بود و با آینه ی جیبی کوچیکش ، آرایشش رو چک می کرد .

مجید رفته بود تا سفارش غذا بده .

آرام حس عجیبی داشت از این قرار اول . موهای روی پیشونیش رو مرتب کرد و بعد آینه اش رو برگردوند توی کیفش و صاف نشست .

نگاهش چرخید دور تا دور سالن بزرگ فست فود ... اکثر میزها پر بودند . استرس داشت که مبادا یکی از آشنایان اونو ببینه و به پدرش بگه !

بعد مجید رو دید که به طرف میزشون می اومد ... در حالیکه یک سینی پلاستیکی توی دستش گرفته بود .

آرام بی اختیار لبخند زد .

#اردیبهشت۹۸

مجید سینی رو گذاشت روی میز و بعد صندلی مقابل آرام رو عقب کشید و نشست .

آرام نگاه کرد به محتویات سینی ... یک ظرف کاغذی پر از سیب زمینی سرخ کرده با دو قوطی کوکاکولای آبی و چند سس تند و چاقو و چنگال پلاستیکی .

دست مجید دراز شد و یکی از سس ها رو برداشت .

- پیتزا رست بیف سفارش دادم . دوست داری ؟

آرام اوهومی گفت و مجید سس رو روی سیب زمینی ها خالی کرد . بعد گفت :

- خب ... بفرمایید !

آرام لبخند زد و یکی از سیب زمینی ها رو به چنگال زد . مجید نگاه کرد به او و گفت :

- امروز اومدی سر کلاسم نشستی و هی بهم لبخند زدی ... بعد سوار ماشینم شدی و لبخند زدی ! ... الانم باهام پشت یک میز نشستی و قراره شام بخوری و بازم لبخند می زنی !

آرام سیب زمینی رو جوید و مجدد لبخند زد .

مجید با محبت نگاه کرد به انحنای زیبای لب هاش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینا یک نشونه ی خوبه ؟
- نشونه ی چی ؟

- که قراره به من بله بگی !

#اردیبهشت۹۹

شهر گفتگو

انگار حفره ای سیاه توی قلب آرام دهان باز کرد و همه ی اون شور و اشتیاق و لذتش رو درهم بلعید .

دستش که دراز شده بود سمت سیب زمینی ها ، عقب کشید و روی میز مشت کرد ... بعد گفت :

- نمی دونم !
- نمی دونی ؟!

شهر گفتگو

مجید هنوز هم نگاهش می کرد . نه اینکه حالا عصبی شده باشه ... ولی کمی سر خورده بود . آرام سکوت کرده بود ... و

مجید لبخندی زد که کمی معذب و گیج بود و بعد سیب زمینی ها رو بیشتر به سمت آرام کشید .

- ولش کن اصلاً ! ... سیب زمینی بخور ... از دهن افتاد !

آرام هیچ حرکتی نکرد . مجید باز هم اصرار کرد :

- بخور دیگه ! میخوای منو ناراحت کنی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد . مجید باز هم لبخند گیجی زد و یکی از سیب زمینی ها رو برداشت و جوید ... آرام هم .

شهر گفتگو

بعد مجید نتونست تحمل کنه و دوباره پرسید :

- بازم نیاز داری فکر کنی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نمی دونست باید چی بگه . کمی عصبی شده بود ... بیشتر از دست خودش عصبی بود . وقتی قرار بود جواب منفی بده ... پس اونجا چه غلطی می کرد ؟ مجید حق داشت که گیج باشه !

شهر گفتگو

- من اصلاً شما رو نمی شناسم !

اردبیبهشت □ □:

#اردیبهشت۱۰۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مجید چونه اش رو بالا گرفت و گفت :

- برای همین اومدی کلاس من ثبت نام کردی ؟ ... که منو بشناسی ؟

- شما هم منو نمی شناسید !

- تا حدودی می شناسمت !

تا حدودی ! ... آرام نتونست جلوی لبخند تلخش رو بگیره .

- کافی نیست اصلاً !
- خب تو بگو تا بشناسمت !

آرام فکر کرد به همه ی رازهای سیاه قلبش و آب شد . فکر کرد اگر بگه ... اگر همه چیزو همین حالا به مجید بگه ...

مجید ... به من تجاوز شده ! من بکارت ندارم ! خودم نخواستم ، ولی ... هووف ! می تونی اینو قبول کنی ؟

فکر کرد به واکنش او ... و بعد لب باز کرد :

- بابای من قمار بازه !

مجید برای مدتی چیزی نگفت . بعد دست برد و یکی از سیب زمینی ها رو

برداشت و انداخت توی دهانش و جوید .

انگار جدالی راه افتاده بود توی ذهنش ...

بعد گفت :

- می دونم !

#اردیبهشت۱۰۱

شهر گفتگو

مکث کوتاهی کرد ... بعد ادامه داد :

- در موردت تحقیق کردم ! ... ولی ممنونم که باهام صادق بودی و گفتی !

لبخند زد ... آرام گفت :

- از ... کی تحقیق کردین ؟

- از در و همسایه ها ! ... اونایی که می شناختنت ! ... دوستت !

- کدوم دوستم ؟

- همونی که بوتیک داره !

انگار کسی با مشت کوبید توی شکم آرام ... نفسش از دردی مجهول بند اومد و رنگ رخش پرید .

مجید رفته بود و با کیمیا صحبت کرده بود ؟ کیمیا ؟ ... تنها کسی که راز بزرگش رو می دونست و ... خدایا ! آرام دلش می

خواست بمیره ولی مجید چیزی از ماجرا نفهمه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مجید بی توجه به حال او ، غر زد :

- چرا این غذا رو نمیارن پس ؟

آرام یکدفعه پرسید:

- کیمیا در مورد من چی بهتون گفت ؟

- نگران نباش ! چیز بدی نگفته !

- چیز بدی نگفته ؟ ... فقط بهتون گفته بابای من قمار بازه و ... خب ! بقیه اش چی ؟!

#اردیبهشت۱۰۲

شهر گفتگو

لحنش تند و عصبی شده بود . مجید متحیر نگاهش کرد ... انتظار این رفتار رو نداشت .

آرام بلافاصله از این رفتارش پشیمون شد و سرش رو پایین انداخت و گفت :

- منو ببخشید لطفاً ، فقط ... این برای من خیلی مهمه که هر کسی قمار باز بودن پدرم رو نفهمه !

- من هر کسی نیستم آرام ! من کسی هستم که به تو علاقمند شدم و می خوام باهات ازدواج کنم ! پس باید بدونم که ...

- کیمیا نباید بهتون می گفت که ...

- کیمیا نگفت ... کیمیا فقط ازت تعریف کرد !

شهر گفتگو

آرام می لرزید ... دست هاشو زیر میز پنهان کرده بود تا لرزششون رو مخفی کنه .

اینکه کیمیا چیزی از ماجرای تجاوز به مجید نگفته بود ، به مراتب نفرت انگیزتر از گفتنش به نظر می رسید . به نظرش این درست نبود ! ... این حقه بود ، کلک بود ! این حق آدمی مثل مجید شایسته نبود که بازی بخوره .

یکدفعه آرام از خودش بدش اومد که پشت اون میز نشسته بود ... وقتی نمی شد ... می دونست که نمی شه ! وقتی می دونست که انتهای این قرارها هیچی نیست ... باید همه چی رو تموم می کرد .

بزاق دهانش رو قورت داد :

- شما ...

صداش از بغض می لرزید ... مجید پرید وسط حرفش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به من نگو شما !

آرام جا خورد و نگاهش کرد ... که مجید خندید :

شهر گفتگو

- خب مگه بابا بزرگتم ؟

آرام هم بی اختیار خندید . همون وقت گارسون اومد و پیتزای خانوادگی رو روی میز گذاشت .

مجید گفت :

- اینم از این ! ... بفرمایید آرام خانم ... نوش جونت !

آرام نگاه کرد به پیتزای بزرگ و اشتها برانگیز و فکر کرد از کی تا حالا با مجید یک خانواده شده ؟ ... ولی چیزی نگفت .

یک قاچ از پیتزا برداشت و گازی بهش زد و بغض سفت و سختش رو همراه با طعم مطبوع پنیر پیتزا و قارچ ، فرو بلعید ... .

***

#اردیبهشت۱۰۳

فصل پنجم :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از پشت درهای چرم کوبِ سالن آمفی تئاتر صدای بگو مگوی زن و مردی می اومد . بچه های گروه نمایش لابد داشتن دیالوگ هاشون رو تمرین می کردن .

لبخند کمرنگی نقش لب های فراز شد . این مکان حالش رو خوب می کرد ... اونو یاد خودش می انداخت ، وقتی هنوز یک جوونِ بیست ساله با کلی امید و آرزو بود .

درو باز کرد و وارد سالنِ نیمه تاریک شد .

عده ای توی سالن بودن ، ولی همه در سکوت ... به جز دو نفر هنرپیشه که روی سکوی شلوغ پلوغِ نمایش ایستاده بودن و با هم دیالوگ رد و بدل می کردن ... .

فراز نمی خواست نظم تمرین رو بهم بزنه ... امیدوار بود که اینطور نشه ! آروم از بین

ردیف صندلی های خالی عبور کرد ...
نگاهش به صحنه بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دختر هنرپیشه دستاشو به سمت بالا برد و با لحنی رنج کشیده و متأثر گفت :

- ای وای بر سرنوشت ... تنها ماندم ! زیر سقف بلند آسمان ، همراه با زمزمه ی دشت ... شاید تقدیر من هم ... ای وای !

فراز حاتمی !

جیغِ پر اشتیاقِ دخترک همه چی رو بهم ریخت . توجه دیگران از صحنه ی نمایش برداشته شد و همه چرخیدن طرف فراز .

فراز لبخند زد .

در عرض چند ثانیه با استقبال گرمی مواجه شد ... دور و برش شلوغ شد !

#اردیبهشت۱۰۴

امیر علی ، دوست صمیمی فراز که کارگردانِ نمایش بود ... دستاشو از هم باز کرد و با لحنی متحیر گفت :

- فراز ! ... باورم نمیشه اینجا دیدمت !

- از بچه ها شنیدم مشغول تمرینی ... اومدم سر بزنم!

هر دو بهم رسیدن و محکم دست دادن .

امیر علی گفت :

- افتخار دادی ! خیلی خوش اومدی !

- ببخشید ... همه چی بهم ریخت انگار !

- عب نداره ! عوضش به بچه ها روحیه دادی !

گفت و چشمکی به فراز زد . فراز خندید ... می دونست منظورش به دخترک

هنرپیشه بود که بدجوری ذوق زده شده بود از دیدن فراز .

گروپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دختره کف دستاشو بهم کوبید و گفت :

- نمی دونید چقدر خوشحالم شما رو از نزدیک می بینم !

شهر گفتگو

فراز مودبانه پاسخش رو داد :

- منم خوشحالم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

□□□□□□

نظر فراموش نشه □□□

#اردیبهشت۱۰۵

شهر گفتگو

یکی دیگه از هنرپیشه ها پرسید :

- میشه عکس بگیریم با هم ؟

- بله ، حتماً !
- می ذارمش اینستاگرام ! عب نداره ؟
- اگه برای پیج شما عیبی نداشته باشه ... از نظر من مشکلی نیست !

خنده ای دسته جمعی و دوستانه جمعیت رو گرفت .

چند دقیقه ی بعد صرف رد و بدل کردن امضا و گرفتن سلفی های دسته جمعی یا دو نفره شد .

فراز خوشحال بود که در اون جمع حضور داره ... بهش حس خوب میداد . اونو یاد خودش می انداخت .

سالها قبل که دانشجوی دانشکده ی هنر بود و با سری پر از سودا و بلند پروازی روی همین سکو تمرین می کرد . حرف های خوب می شنید ... حرف های بد می شنید ... حرف های ناامید کننده !

می تونست حال این بچه ها رو درک کنه . که یک حرف ... یک نظر ... یک انتقاد مثبت چقدر می تونست روشون تأثیر بذاره !

امیر علی چند بار کف دستاشو بهم کوبید و بعد با صدای بلند گفت :

- بسه دیگه بچه ها ... برگردین سر تمرین ! آقای حاتمی هم مهمونِ افتخاری

ما شده که اکت شما رو ببینه ... نه که بهتون امضا بده !

بعد هر نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند :

- کمال خان کجاست ؟ بگید بهش پذیرایی کنه از مهمانمون !

#اردیبهشت۱۰۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

چند دقیقه ی بعد بازیگرا دوباره روی صحنه برگشتن و سر جای خودشون ایستادن .

فراز و امیر علی هم روی صندلی ها نشستن . آبدارچی براشون توی لیوان های کاغذی ، قهوه برد . تمرین دوباره شروع شد ... فراز با دقت به صحنه نگاه می کرد .

دختره یه جورایی تمرکز حواس نداشت ... مشخص بود ! امیر علی خندید و گفت :

- در واقع بهتر بازی می کنه ... تو رو دیده دستپاچه شده !

- بی استعداد بودن با بی تجربه بودن فرق داره امیر ! این دختره بی تجربه است ... باهاش کار کنی ، درست میشه !

- ممکنه ! ... ولی به پای نسل ما نمی رسن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز خیره به صحنه ، لبخند زد :

- ما هم که بودیم ... فکر می کردیم به پای نسل قبل نمی رسیم !

شهر گفتگو

- رسیدیم ؟

- نرسیدیم ؟!

امیر علی چیزی نگفت . فراز جرعه ای از قهوه ی داغش رو نوشید ... بعد گفت :

- محصولی رو یادته ؟ ... یک بار دورانِ دانشجویی اومد سر تمرینمون ... بهم چی گفت ؟

- آره ! گفت دورانِ سوپر استارهای چشم رنگی گذشته ! از مد افتاده ! ... یادمه خیلی بهم ریختی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۰۷

- خیر سرش استادم بود ... ولی فقط با حرفاش روی مخم راه می رفت ! دو سه سال قبل هم به گوشم رسید توی یکی از مصاحبه هاش ، نظرشو درباره ی هنرجوهاش پرسیده بودن ... در مورد من گفته بود چون حالت صورتم شبیه سادیسمی هاست ، موفق شدم ! البته نظرش رو سانسور کرده بودن !

شونه های امیر علی از خنده ی تو گلوییش تکون خورد .

- واقعاً ؟!

- یک ماه پیش بهم پیشنهاد کار داد ... با چه دستمزد خوبی ! فکرشو بکن ... برای بیست دقیقه فیلمبرداری مفید ... تا هشتصد میلیون بالا رفت !

- قبول کردی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- البته نه ! با خوشحالی ردش کردم ! داشت می سوخت از کارم ! می گفت تو هنرجوی من بودی ... من آدمت کردم !

- بد هم نگفته ! هیشکی با قربون صدقه شنیدن پیشرفت نکرده ... وجود همین آدمای لاشیه که آدمو ترغیب می کنه هی بری جلو !

- آره ... ولی بعضی وقتا هم شنیدن بعضی چیزا خیلی دردناکه !

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۰۸

امیر علی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با لبخند گفت :

شهر گفتگو

- اینا رو میگی که با هنرجوهام درست حرف بزنم ؟

- اوهوم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- درست حرف می زنم ! توقعم ازشون ندارم ! با این وضعیت مالی که درست شده برام ... پووف !

نفس عمیق و کلافه اش رو فوت کرد بیرون و کف دستش رو روی ریشش کشید :

- این هیچی ... نمایشنامه نوشتم ، اصلاً محشر ! میخواستم گروه ببندم بره برای جشنواره ! ولی سرمایه گذار ندارم ! اونایی هم که هستن ... درست خرج نمی کنن ! پول به هنرپیشه نمی دن !

فراز از گوشه ی چشم نگاهش کرد و باز کمی قهوه نوشید .

- جدی ؟!

- عمر من که تباه شد سر عشقم به تئاتر
! باز تو خوب بودی که جدا شدی رفتی
بالا بالاها !

- میخوای من سرمایه گذارت بشم ؟!

امیر علی جا خورد ... نیم تنه اش رو چرخوند به سمت فراز و با چشم هایی کاملاً مضنون بهش نگاه کرد :

- ها ؟!

- متن نمایشنامه ات رو برام بفرست . اگه خوشم اومد ، تهیه کننده ات میشم ! بازی هم می کنم برات !

- اسکل کردی منو ؟

#اردیبهشت۱۰۹

- نه !

- جدی می گی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جانِ تو !

امیر علی کاملاً جا خورده بود . هاج و واج پرسید :

- میخوای از سینما کامبک کنی تئاتر ؟!

- اتفاقاً پیشرفته ! هر کاری هم که بکنی تئاتر کلاس خودش رو حفظ کرده ! ...

حالا فکراتو بکن ... اگه قبول کردی میتونی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من فکرامو بکنم مرد حسابی ؟! معلومه قبول می کنم ! نوکرت هم هستم !

فراز خواست چیزی بگه که صدای ویز و ویز موبایلش از توی جیب شلوارش بلند شد . دست برد و موبایلش رو در آورد و با دیدن شماره ی محسن ... پاسخ داد :

- جانم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو فراز ؟ خوبی ؟

فراز دستش رو جلوی دهانش گرفت و توی گوشی پچ پچ کرد :

- من جایی هستم، نمی تونم راحت حرف بزنم . اگه ممکنه بعداً تماس ...

محسن با کلافگی پرید میون حرفش :

- ممکن نیست ... نخیر ! هر جا هستی ، سر خودت رو خلوت کن حرف بزنیم !

#اردیبهشت۱۱۰

فراز یه جورایی به دلشوره افتاد . محسن خیلی بهش نزدیک بود و همیشه بهش کمک می کرد تا گیر و گورهاشو بر طرف کنه ... ولی معمولاً برای احوالپرسی زنگ

نمی زد ، مگر کار مهمی می داشت . توی گوشی زمزمه کرد :

@shahregoftegoo

- یه لحظه صبر کن !

و بعد رو به امیر علی ببخشیدی گفت و از روی صندلی بلند شد و جایی انتهای سالن رفت . اونجا می تونست راحت تر صحبت کنه .

- چی شده محسن ؟

- من بگم چی شده مرد حسابی ؟ من از کجا بدونم ؟! تو و ارمغان خانم زیر گوش من هزار حرف نگفته دارید ... آدم حسابم نمی کنید که در جریانم بذارید ...

فراز نفس محکمی کشید . محسن ادامه داد :

- مثل آدم بگو فراز ... بین تو و ارمغان چه حرفی پیش اومده ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیچی !

- برای هیچی باهات قهر کرده الان ؟!

فراز به فکر فرو رفت . ارمغان باهاش قهر بود ؟ ... نمی فهمید ! از دو هفته ی قبل که خونه ی محسن اون رو دیده بود ... دیگه خبری از هم نداشتن . برای چی ارمغان باید باهاش قهر باشه ؟!

- من خبر ندارم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۱۱

- خانواده ی این پسره ، نامزدش اومدن برای حرف و اینا . قرار شد آخر همین هفته عقد بشن . یه جشن جمع و جور و خانوادگی هم می گیریم توی خونه . بهش گفتم زنگ بزنه دعوتت کنه ... ولی طفره رفت . تهشم گفت فراز با من بد رفتاری

کرده و من نامزد کردم بهم تبریک نگفته و ... چه می دونم ! همین حرفا !

- خب ...

- تو که ارمغانو می شناسی ... آدمیه به خاطر این حرفای خاله زنکی قهر کنه از تو ؟!

فراز جوابش رو نداد ... دست کشید پشت گردنش .

- اگه چیزی بین شما هست ... می خوام که بدونم فراز ! همین حالا !

- بهت می گم ...

- بگو !

- وقتش بشه می گم !

به گپ تاگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

نفس عمیق و کلافه ی محسن ... فراز ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- امروز هم میرم دیدن ارمغان ... از دلش در میارم ! بذار ... بذار فکر کنم اول ! باشه ؟

تماسش با محسن بلاخره تموم شد .

موبایلش رو دو سه بار کف دستش کوبید و فکر کرد ... .

هر چقدر هم که می خواست سهل انگار باشه ، بازم نمی تونست این قهر عجیب و غریب ارمغان رو برای خودش تفهیم کنه . دلش شور می زد .

بی اختیار به آرام فکر می کرد و نمی تونست ذهنش رو ازش دور کنه .

□□□

نظر فراموش نشه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۱۲

از آخرین باری که آرام رو دیده بود چقدر می گذشت ؟ حالا حالش چطور بود ؟ آروم شده بود ؟ اگه باز فرازو می دید چه واکنشی از خودش نشون می داد ؟! ...

هر چی ! ...

توی دلش به خودش جواب داد ، هر واکنشی ! اون امروز می رفت به دفتر ارمغان تا ببینه اون طرف چه خبره . آرام رو می دید ... باید ذهنش رو به آرامش می رسوند .

با این فکر ، نفس عمیقی کشید و بعد موبایلش رو دوباره توی جیبش چپوند . نیم ساعتی دیگه می تونست با امیر علی باشه ... بعد بر میگشت به خونه اش ...

برای امروز عصر باید حتماً صورتش رو شیو می کرد و لباس های خوب می پوشید !

***

ساعت هفت و نیم بود که بلاخره به خونه رسید .

کلید انداخت توی قفل و در حیاط رو باز کرد و وارد شد . خسته و گرسنه بود .

طول حیاط رو لی لی کرد و دم در کفش های آل استارش رو از پا در آورد و وارد

شد . بلافاصله صدای غرغرهای مادرش رو شنید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- امیر رضا ... الهی ذلیل نمیری ! رومیزی رو چرا کج می کنی ؟ برو یه گوشه بشین !

آرام خنده اش گرفته بود از اینهمه حرص و جوش خوردن مادرش و در عین حال تعجب کرده بود که چه اتفاقی افتاده اینقدر خونه تر و تمیز شده !

روکش کوسن ها عوض شده بود و رومیزی ترمه ی قدیمی مامان وسط میز پهن شده بود ! امیر رضا بهش سلام کرد . آرام پرسید :

- سلام ! چه خبره اینجا ؟

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۱۳

ملی خانم صداش رو که شنید ، از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت :

- اومدی قربونت برم ؟ ... بدو ... بدو برو دوش بگیر که وقت تنگه !

- چرا ؟ چی شده مگه ؟

شهر گفتگو

ملی خانم بازوش رو گرفت و اونو با اصرار به سمت اتاق کشوند و گفت :

- خانم توسلی اینا زنگ زدن گفتن امشب میان اینجا برای صحبت . دیگه کم کم سر و کله شون پیدا میشه ... بدو برو وقت نداری !

ولوله افتاد به دل آرام . خانم توسلی برای چه حرفی می اومد ؟ نکنه قرار بود همین امشب جواب بگیره ؟ ... ولی آرام هنوز آمادگی نه گفتن به مجید رو نداشت .

گیج و سر در گم حوله اش رو برداشت و به حمام رفت . حمامش رو خیلی زود تموم کرد و به اتاقش برگشت . وقت کمی داشت تا آماده بشه .

فوری موهای بلند و خرماییشو با سشوار خشک کرد و روی شونه اش ریخت و بافت . بعد آرایش مختصری کرد . بعد به سمت کمد لباسهاش رفت . این قسمت سخت ماجرا بود ... باید چی می پوشید ؟!

دستش رفت سمت تونیک آستین سه ربع و خوش برشش ... ولی منصرف شد .

مامانش اونو می کشت اگه مشکی می پوشید !

در آخر هم یک کت لیمویی یقه آرشال با دامن پلیسه ی بلند و شال مشکی پوشید و عطر زد .

شهر گفتگو

داشت صندل های رو فرشیشو می پوشید که صدای زنگ بلند شد .

ضربان قلبش یکدفعه شدت گرفت . از پنجره ی اتاقش نگاهی به بیرون انداخت و به سرعت از لبه ی تختخوابش بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

#اردیبهشت۱۱۴

احمد نبود ... رفته بود توی حیاط برای استقبال مهمونا . ملیحه توی سالن بود و تا آرام رو دید ، خشکش زد :

- چرا دامن مشکی پوشیدی آرام ؟

آرام جواب داد :

- به رنگ کتم می یاد !

ملی خانم حرصی شد . خواست یه چیزی به آرام بگه ، ولی در باز شد و مهمونا با راهنمایی احمد اومدن توی مهمونخونه . ملی خانم بی خیال آرام شد و رفت تا با

خانم توسلی احوالپرسی کنه . آرام هم رفت ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ایندفعه همراه مهمونای قبلی ، دو تا برادر بزرگ تر مجید هم اومده بودن .

آرام به همه سلام کرد و با خانم ها دست داد .

شهر گفتگو

مجید با یک دسته گل بزرگ ایستاده بود پشت سر همه و با لبخند به آرام نگاه می

کرد . خانم توسلی آرام رو با محبت بغل کرد و گونه اش رو بوسید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام به روی ماهت ... حالت چطوره عزیزم ؟

آرام "خوبمی" گفت و لبخند زد . بعد از اون مجید مقابلش ایستاد... دسته گل رو گرفت طرف آرام و آهسته زمزمه کرد :

- بفرمایید خانمِ ربّانی ! چقدر زیبا شدین شما !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام خندید و دسته گل رو گرفت و تشکر کرد . بعد همگی روی مبل های مهمونخونه نشستن .

آرام هنوز هم خیلی گیج بود . دلیل این دورهمی رو اصلاً نمی دونست . با کمک مادرش چای ریخت و از همه ی مهمونا

پذیرایی کرد و بعد روی صندلی مقابل مجید نشست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خانم توسلی داشت در مورد مسایل روزمره حرف می زد و در عین حال از گوشه ی چشمش گهگاه نگاههای پر محبتی به آرام می انداخت .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۱۵

آرام واقعاً زیبا و ظریف بود و بدون اینکه تلاش زیادی بکنه ، با وقار به نظر می رسید .

نگاهش دور تا دور سالن چرخی زد و بعد رسید به مجید ... مجید براش چشمکی زد .

انگار بندی توی دل آرام پاره شد ... گونه هاش رنگ گرفت و با شرمی دخترانه نگاهش رو از مجید دزدید .

قلبش داشت می رفت ... خدایا ! قلبش داشت از کفش می رفت !

خانم توسلی رفت سر اصل مطلب :

- راستش ما امشب مزاحمتون شدیم ... خواستیم اگه بشه تکلیف این دو تا جوون رو مشخص کنیم .

دل آرام گاپ گاپ تپیدن گرفت . ملیحه و احمد نگاهی با هم رد و بدل کردن . نمی دونستن باید چی بگن ... منظور خانم توسلی رو نفهمیده بودن . خانم توسلی لبخندی زد و گفت :

- این دو تا بچه سر در گمن ... نمی دونن چیکار کنن . خب حقم دارن ! مگه همدیگه رو تا چه حد می شناسن ؟! ... وقتی هم نشناسن ، نمی تونن بهم دل

بدن ! بدون رفت و آمد هم شناختی صورت نمی گیره !

باز لبخندی زد ... کف دستاشو روی هم کشید و ادامه داد :

- فکر کردم اگه شما قبول کنید و خودِ آرام جون هم راضی باشه ... من انگشترِ نشون دست عروسم کنم . بعدم یک صیغه ی محرمیتی بینشون خونده بشه تا با خیال راحت در رفت و آمد باشن !

برای مدتی هیچ کسی هیچی نگفت . قلب آرام توی گلوش می زد . انگشتر نامزدی ... صیغه ی محرمیت ! داشت همه چی جدی می شد ! ملی خانم گفت :

- راستش ... چی بگم خانم توسلی ؟ ما از این رسما توی فامیلمون نداریم !

خانم توسلی هنوز لبخند می زد :

- چه رسمایی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- همین ... صیغه ی محرمیت و ... خب !

سکوت کرد . افتاده بود توی رودربایسی و نمی تونست درست حرف بزنه .

#اردیبهشت۱۱۶

شهر گفتگو

برادر بزرگتر مجید گفت :

- صیغه ی محرمیت که چیز بدی نیست ! این دو جوون شش ماه نامزد باشن تا همدیگه رو خوب بشناسن . همه چی زیر نظر خانواده هاست ... خب ... محرمیت باشه دیگه گناهی هم نیست ! توی خانواده ی ما به محرم و نامحرمی خیلی اهمیت داده می شه !

گفت و نگاهی غضبناک به بافته ی موهای آرام ، روی شونه اش انداخت . احمد آقا گفت :

- خانواده ی ما هم رسم و رسوماتی داره آقای شایسته ! توی خانواده ی ما نامزدی طولانی معنایی نداره اصلاً !

خانم توسلی گفت :

- چه اشکالی داره ؟ این دو تا جوون شش ماه نامزد باشن ... بعد اگه خدا بخواد ، عقد و عروسیشون رو با هم می گیریم تا برن سر خونه زندگیشون !

احمد چیزی نگفت ... دستی کشید روی صورتش و نگاهی مردد به ملیحه انداخت . انگار خیلی هم ناراضی نبود . خانم توسلی باز هم سعی کرد :

- اگر راضی باشید ... برای پس فردا که پنجشنبه است ... من حاج آقای محلمون رو خبر کنم که بیاد و محرمشون کنه ! خب ...

احمد باز هم چند لحظه سکوت کرد . اول نگاه کرد به ملیحه و بعد نگاه کرد به آرام که از شدت استرس داشت پس می افتاد ... بعد بلاخره گفت :

- باشه ! حرفی نیست !

گل از گل خانم توسلی شکفت :

- خب ... مبارکه !

مجید بی اختیار خندید و همه تبریک گفتن و بعد خانم توسلی بلند شد و شخصاً ظرف شیرینی رو در جمع چرخوند . ...

هیچ کسی یادش نبود باید از آرام هم نظری بپرسند ... ! ...

***

سه پارت و تمام ...

آیا نظر نداره این قسمتها ؟؟؟

#اردیبهشت۱۱۷

***

حالش عجیب بود ! انگار که خواب بود ... منگ بود ! مست بود ! انگار که داشت توی مه قدم می زد ! همینطوری بی اختیار پیش می رفت ... بی هدف ... بدون اینکه به آخرش فکر کنه !

سر کارش رفت ... مثل هر روز پشت میزش نشست . قرارها رو چک کرد ... به تلفن ها پاسخ داد . ولی انگار همه ی این کارها رو در خواب انجام می داد .

مجید توی تلگرام براش پیغامی فرستاد :

شهر گفتگو

- چطوری عزیزم ؟

عزیز ! ... شده بود عزیز مجید و بکارت نداشت . توی اون لحظه از زندگیش انگار که این بی اهمیت ترین مسئله ی ممکن بود . جوابش رو براش تایپ کرد :

- خوبم ، ممنون !

حتی مطمئن نبود که پاسخ مناسبی داده ... نمی دونست ! توی خواب و بیداری بود انگار ! مجید باز هم پیام داد :

- ساعت چند کارت تموم می شه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

انگشتای آرام باز هم روی صفحه ی موبایلش لغزید :

- سه ساعت دیگه !

بعد مجید ازش خواست براش آدرسو بفرسته ... و آرام فرستاد .

شهرگفتگو

توی خلسه بود ... یک خلسه ی شیرین . حالش اینقدر عجیب بود که حتی ارمغان

متوجه شد و خواست از زیر زبونش حرف بکشه . ولی آرام چیزی نگفت . انگار نامزدیش با مجید شبیه یک جادو یا طلسم بود که اگر به زبون می آورد ، می شکست و همه چی دود می شد و می رفت هوا !

ساعت پنج و نیم بود که مجید بهش زنگ زد . آرام جوابش رو داد :

- جانم ؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام عزیزم . خسته نباشی !

#اردیبهشت۱۱۸

لبخند لطیفی نشست روی لب های آرام :

- مرسی !

شهر گفتگو

- من جلوی در محل کارتم . می تونی نیم ساعت زودتر جمع و جور کنی و بیای ؟

- نمی دونم ! ... آخه ...

سکوت کرد ... نمی دونست باید چی بگه . بعد تصمیمش رو گرفت و گفت :

- ببینم چی می شه !

تماس رو تموم کرد و مردد از روی صندلیش بلند شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان توی اتاقش بود ... اون هم اون روزا ماجرای نامزدی و ازدواجش خیلی جدی شده و همیشه درگیر بود .

آرام دستی به لبه ی مقنعه اش کشید و بعد در زد . صدای "بفرمایید" ارمغان رو شنید و درو باز کرد .

- ارمغان جون ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان از بالای عینک مطالعه اش نگاهی به آرام انداخت و بعد صاف نشست .

- جانم ؟

- می شه من زودتر برم خونه ؟

ارمغان لبخند پر شیطنتی زد ، عینکش رو از چشم برداشت و گفت :

- کجا بری ؟ امروز خیلی مشکوک می زنی ها !

آرام با خجالت خندید و سرش رو پایین انداخت . ارمغان آب دهانش رو قورت داد ... یک کمی مردد بود ، ولی بلاخره پرسید :

- چه خبر از اون نامزدت ؟

- نامزدم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۱۹

آرام هراسون نگاهش کرد ... ارمغان از کجا می دونست نامزدیش با مجید رسمی شده ؟ نکنه روی پیشونیش حک شده بود ؟!

شهر گفتگو

- آره دیگه ! ... همون آقایی که اومده بود خواستگاریت !

آرام موند باید چی بگه :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب ... هیچی هنوز !

بعد بحث رو جمع و جور کرد و دوباره پرسید :

شهر گفتگو

- حالا برم یا نه ؟

ارمغان لبخند تند و سریعی بهلب نشوند :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره آره ... حتماً ! ... فقط ...

در کشوی میزش رو باز کرد و کارت سفید و باریکی بیرون آورد و به سمت آرام گرفت :

شهر گفتگو

- اینم خدمت شما !

آرام پرسید :

- این چیه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

جلو رفت و کارت رو از ارمغان گرفت و بازش کرد . کارت دعوت بود ... نامزدی ارمغان و افشار ، برای پنجشنبه ی آینده . اسم آرام با خط خوشی پشت کارت نوشته شده بود . آرام لبخند زد :

شهر گفتگو

- مبارکه !

- دلم میخواد حتماً بیای !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حتماً !

با ارمغان خداحافظی کرد و از اتاقش خارج شد . کارت رو توی کیفش انداخت ، کیفش رو برداشت و بعد از دفتر خارج شد

.

#اردیبهشت۱۲۰

شهر گفتگو

موبایلش باز هم شروع کرد به زنگ خوردن ... مجید بود . آرام تماس رو برقرار کرد و بی مقدمه گفت :

- دارم میام !

دکمه ی آسانسور رو فشرد . مجید گفت :

- من که زیر پام علف سبز شد !

- حالا قراره کجا بریم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو دلت کجا رو میخواد ؟!

- خونه رو ! ... خیلی خسته ام !

- منو ببینی خستگیت در میره دیگه !

آرام خندید ... مجید ادامه داد :

شهرگفتگو

- می خوام برای فردا شب کت و شلوار بگیرم . اول خواستم با حاج خانم برم ... بعد فکر کردم سلیقه ی تو باشه ، بهتره !

قند توی دلِ آرام آب شد . لبخند از ته دلی زد . درب های آسانسور باز شدن ... آرام تند گفت :

- الان میام !

تماسش رو تموم کرد . رفت توی آسانسور و دکمه ی همکف رو فشرد .

نگاه کرد به تصویر خودش توی آینه ی تمیز ... چقدر زیبا بود ! برق اشتیاق توی چشم های درشتش ، اونو زیبا کرده بود .

فوری توی جیب کیفش رو گشت و رژ مایعِ سرخش که بوی توت فرنگی می داد رو بیرون آورد .

عاشق این رژش بود ... قبلاً بارها امتحانش رو پس داده بود ! در بدترین شرایط هم حداقل تا سی درصد خوشگل ترش می کرد !

با دقت خیره شد به تصویر خودش و برس رژ رو روی لب هاش کشید ... . بعد درهای آسانسور دوباره باز شد ... .

نگاه آرام بالا کشیده شد و از توی آینه ... خیره موند توی چشم های خاکستری و آشنایی ... .

#اردیبهشت۱۲۱

برای لحظاتی روح از تنش پر کشید و رفت ... نفسش بند اومد . فراز حاتمی ... فراز حاتمی اونجا بود ! مقابلِ در آسانسور ، با دسته گلی توی دستش ... خیره به آرام !

انگار او هم انتظار دیدن آرام رو اینطوری ... توی آسانسور و رژ لب به دست ... نداشت . چون کاملاً غافلگیر شده به نظر می رسید .

آرام چرخید به طرفش و مقابلش ایستاد ... نمی تونست چیزی بگه .حس تلخی راه گلوش و سد کرده بود .

در آسانسور میخواست بسته بشه ، ولی فراز با دستش اونو به عقب روند .

بعد خدا به آرام قدرتی داد تا نفس عمیقی کشید ... درب رژ لبش رو بست و بعد به آرامی از کنار فراز رد شد و عبور کرد .

دست هاش رو ارتعاش خفیفی گرفته بود . نمی دونست فراز سوار آسانسور شده و رفته یا هنوز هم اونجاست ... ولی بر نمی گشت ... نگاهش نمی کرد !

از درهای اتوماتیک لابی که گذشت ...
مجید رو دید .

یک نفس عمیق ... و یک لبخندِ از ته دل !
درست مثل عبور از جهنم به سمت بهشت بود !

#اردیبهشت۱۲۲

مجید به طرفش اومد و مقابلش ایستاد ...
توی دستش یک شاخه گل رز داشت .

- تقدیم به بانوی قشنگ خودم !

آرام گل رو ازش گرفت .

- ممنونم ! ممنونم ! ممنونم !

این چه حس داغ و پر شکوهی بود که هر بار قلبش رو پر می کرد ؟ ... هر بار که

مجید رو می دید ... هر بار که حضورش رو توی زندگیش حس می کرد .

@shahregoftegoo

- فراز حاتمی بود الان رفت توی ساختمان ؟!

آرام جا خورد ... .

شهر گفتگو

- نه !

- چرا ... دیدمش ! خودش بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خندید و ادامه داد :

- می خواستم برم ازش امضا بگیرم !

لبخند روی لب های آرام کاملاً محو شده ... لاله ی گوش هاش زیر مقنعه داغ شده بود . ساقه ی باریک گل رو محکم بین انگشتاش فشرد و پرسید :

- گرفتی ؟!

مجید خم شد توی صورتش و با شیطنت گفت :

- نه ! فعلاً امضای تو رو پای عقد نامه میخوام ! ... می دی بهم ؟

آرام لبخندی زد ... کمی گیج و کمی معذب .

- می شه بریم ؟

- آره ... بفرمایید ! ماشینم سر چهارراه پارکه !

***

بلاخره پنجشنبه ی موعود رسیده بود ... قرار بود آرام به مراسم نامزدی ارمغان بره .

یه جورایی حس خوبی از رفتن به این نامزدی نداشت .

بعد از روزی که فراز حاتمی رو توی مجتمع محل کارش دید ... دیگه حتی نسبت به ارمغان و شغلش هم حس خوبی نداشت . میخواست استعفا بده و بره دنبال یک کار دیگه ... ولی چه کاری ؟

الان اونقدر درگیر فکر مجید و نامزدیش بود که نمی تونست بیکاری رو هم تحمل کنه . پس دندون سر جیگر گذاشته بود ... تا ببینه در آینده چی پیش میاد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۲۳

نفس عمیقی کشید تا از فکر و خیال رها بشه و مقابل میز آینه ایستاد .

یک پیراهنِ ساتن مشکی به تن کرده بود که یقه ی دکلته و دامنی پیله دار داشت که کمی از زانوش بلند تر بود ، و دو بند نازک روی شونه های گره میخورد .

موهاشو رو سشوار کشیده بود و با آرایشی در حد معمول ... که البته به خاطر رنگِ قرمز تیره ی رژش به اندازه ی کافی زیباش کرده بود .

نگاهی به ساعت مچیش که عدد هفت و ربع رو نشون می داد ، انداخت و نچی کرد . جشن نامزدی از ساعت هفت شروع شده بود و اون هنوز توی خونه اش بود !

کیفش رو برداشت و مانتو و شالش رو روی دستش انداخت و از اتاق خارج شد .

@shahregoftegoo

عمداً مانتو رو توی اتاقش نپوشیده بود تا لباسش رو به مجید هم نشون بده !

- بریم ؟!

شهر گفتگو

خودش رو خونسرد نشون می داد ، ولی ته دلش غنج می زد تا مجید ازش تعریف کنه . همینطور هم شد ! مجید نگاه پر

تحسینی بهش انداخت و در یک جمله ی مفید و مختصر گفت :

به گفتگو تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عروسک شدی !

آرام خندید . مامانش از توی آشپزخونه صداشو بلند کرد :

شهر گفتگو

- آماده شدی آرام ؟

آرام جوابش رو داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله !

و بعد پانچوی مشکی نازکش رو پوشید و شالش رو هم سرش کرد .

□□□□

نظر میخوام □□

#اردیبهشت۱۲۴

شهر گفتگو

ملی خانم اومد توی نشیمن و نگاه پر محبتی به دخترش انداخت و گفت :

- الهی دورت بگردم مامان ! ماه شدی !

آرام تند و سریع گونه ی مادرش رو بوسید و گفت:

- من دیگه برم ... دیرم شده !

مجید هم از جا بلند شد . بعد هر دو از ملی خانم خداحافظی کردن و از خونه خارج شدن .

بلاخره ساعت هشت بود که به آدرس مورد نظر رسیدن و مجید ماشینش رو روی پل خونه ای پارک کرد که صدای موسیقی ازش می ریخت بیرون . بعد سر خم کرد و نگاهی مشکوک به نمای سنگ سفید خونه انداخت و پرسید :

- همینجاست ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره ظاهراً !

مجید برگشت و به آرام نگاه کرد و پرسید :

- چرا تنهایی دعوتت کرده ؟

شهر گفتگو

آرام گیج شد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هان ؟!

- میگم ... نباید با نامزدتت دعوتت می کرد ؟

آرام پووفی کشید . دیرش شده بود و عجله داشت و مجید هم بی خیال نمی شد !

- نمی دونه نامزد دارم !

- سر کارت مگه انگشتر نمی ندازی ؟

نگاهِ هر دوشون بی اختیار رفت سمت انگشتر نشونی که توی دست چپ آرام می درخشید و سلیقه ی خانم توسلی بود ... یک انگشتر طلا سفید گنبدی با کلی نگین اتمی که خیلی قشنگ و چشمگیر بود ، ولی اونقدر درشت بود که آرام خجالت می کشید توی کوچه و خیابون دستش کنه .

مجید نفس عمیقی کشید و گفت :

- خیلی خب ... برو ! انگار عجله داشتی !

آرام لبخند زد و خداحافظی کرد و پیاده شد . با اون کفشای پاشنه بلند خیلی محتاطانه رفت سمت در و زنگ زد . خیلی طول نکشید که در با صدای تیک خفیفی باز شد .

مجید شیشه رو پایین کشید و صداش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ! من همین دور و ورام ... هر وقت خواستی زنگ بزن بیام دنبالت !

آرام براش بوسه ای توی هوا فرستاد و وارد حیاط شد و درو بست .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۲۵

حیاط بزرگ و چمن کاری شده و پر دار و درخت بود ... آرام همیشه تصور می کرد باید خونه ی ارمغان این شکلی باشه .

باد خنکی که از روی چمن های خیس بلند می شد ، لرز انداخته بود به جونش . از پشت پنجره های کیپ شده صدای موسیقی می اومد .

خرامان خرامان با اون کفشای پاشنه بلند ، جلو رفت و از چند پله ی ایوون بالا رفت

و درب چوبی قهوه ای روشن رو باز کرد ...
صدای موسیقی خیلی بیشتر شد .

آرام وارد شد و از فیلتر ورودی گذشت و بعد ... سر جا میخکوب شد .

مهمونی مختلط بود !

نفسش جا موند زیر جناق سینه اش . تا قبل از اینکه بتونه حرکتی انجام بده یا

تصمیمی بگیره ، یکی از خدمه به طرفش رفت و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خیلی خوش اومدین خانم ! بفرمایید راهنماییتون کنم اتاق رختکن !

آرام گر گرفته بود . راه افتاد دنبال خدمتکار و از میون جمعیت گذشت و وارد اتاقی شد که مخصوص تعویض لباس بود .

اتاقی به مراتب خلوت تر و ساکت تر .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فقط سه زن جوون اونجا حضور داشتن و مشغول خودشون بودن .

آرام رفت و روی یک صندلی نشست و سرش رو میون دست هاش گرفت . تلاش می کرد بی توجه به صدای بامب و بومب موسیقی که از سالن می اومد ، خودش رو آروم کنه و تصمیم مناسبی بگیره .

یک مهمونی مختلط !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از اولین و آخرین باری که توی یک مهمونی مختلط حضور داشت ، بیشتر از یک سال می گذشت و اون همون روزی بود که به معنای واقعی بیچاره شده بود .

#اردیبهشت۱۲۶

شهر گفتگو

نمی تونست ... دست و پاش می لرزید . حالش بد می شد ! دلش می خواست

همون لحظه موبایلش رو برداره و به مجید زنگ بزنه و بگه بیاد دنبالش . ولی نه ... به این زودی نمی شد ! اون وقت مجید پیش خودش چی می گفت ؟ ارمغان چی می گفت ؟ ...

باید می موند و حداقل بهش تبریک می گفت .

نفس عمیقی کشید ، سرش رو بالا گرفت و از جا برخاست . تصمیم خودش رو

گرفته بود ... می رفت یک ساعتی می نشست توی جمع و بعد به مجید زنگ می زد .

مانتو و شالش رو از تن در آورد و به رگال آویزون کرد . جلوی آینه ایستاد و نگاهی به لباسش انداخت . انگشترش رو که توی انگشتش چرخیده بود ، درست کرد و بعد از اتاق بیرون رفت .

سالن پر از آدم بود . خیلی ها وسط می رقصیدن ... خیلی ها مشغول گپ و گفت و خنده بودن .

آرام توی اون جمع غریب بود ... ارمغان هم نیومده بود هنوز .

همینطوری رفت به سمت میزی که دو دختر جوون دورش نشسته بودند . گفت :

- جای کسی نیست ؟ می تونم بشینم اینجا ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هر دو دختر نگاهش کردند و یکیشون گفت :

- نه ، بفرمایید ! راحت باشید !

شهر گفتگو

آرام تبسمی کرد و یک صندلی عقب کشید و به روش نشست .

نگاهش رفت پی میدون رقص که نسبتاً شلوغ و پر جنب و جوش بود . با خودش فکر کرد این مراسم هیچ شباهتی به اون پارتی وحشتناک نداشت . مهمونا لباس های بهتری پوشیده بودن ... مشروب سرو نمی شد . هیچ کسی با دیگری لاس نمی زد و موسیقیش هم با اون شب فرق می کرد ! اندی گل پونه می خوند و آرام فکر می کرد این مراسم یک مهمونی خانوادگی و امنه .

یکی از دخترهایی که باهاشون پشت یک میز نشسته بود ، پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- از اقوام عروس خانم هستید شما ؟

آرام بهش نگاه کرد و لبخند زد و جواب داد :

شهر گفتگو

- دوستش هستم ! ... همکاریم با هم !

دختر آهانی گفت و اون یکی دیگه پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پذیرایی نمی کنید از خودتون ؟

#اردیبهشت۱۲۷

آرام یکی از بشقاب های چینی سفید رو برداشت و یک شیرینی پای سیب توی بشقاب گذاشت . باز دختره پرسید :

- دوست صمیمی هستین با هم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره ، تقریباً !

- خانواده اش رو می شناسید ؟ از نزدیک دیدین ؟

آرام گفت :

شهر گفتگو

- خانواده ای نداره به اون صورت . پدر و مادرش شنیدم فوت کردن . فقط یک برادر بزرگ تر داره که ...

دختر وسط حرفش پرید :

- دو تا !

آرام چنگالش رو برداشت و یک تیکه از پای سیب رو جدا کرد و با اطمینان گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نخیر ! فقط یکی !

آهنگ عوض شد ... ایندفعه ابی شروع کرد به خوندن : بیا کنارم سرو ناز بی تاب !

- چه رژ لبت خوش رنگه !

شهر گفتگو

نیش آرام باز شد :

- مرسی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مارکش چیه ؟

- مای !

- وای من عاشق این مارکم ! خیلی قیمتاش خوبه ... ولی جنسش هم اصله !

آرام اوهومی گفت . ولی فرصت نکرد چیز بیشتری بگه . دختری از میدون رقص

خارج شد و شاد و نفس زنون سر میز اونها رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وای ... چه خبره اون طرف بچه ها ! یه چیزایی به گوشم رسیده !

#اردیبهشت۱۲۸

شهر گفتگو

نگاهش چرخید سمت آرام و از دوستاش پرسید :

- دوست جدید پیدا کردین ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرامی تکونی به خودش داد و با اون دختر دست داد و گفت :

- آرامم ! اتفاقی آشنا شدم با دوستاتون !

دختر خوشوقتمی گفت و باز مثل اسفند روی آتیش شروع کرد به بالا و پایین پریدن :

- بچه ها ! بچه ها ! یه چیزی بگم ... اصلاً باورتون نمی شه !

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی شده ؟

- برادر عروس ... حدس بزنید کیه ؟ حدس بزنید دخترا !

شهر گفتگو

یکی از دوستاش شونه ای بالا انداخت و با لحنی بی اعتنا گفت :

- چه بدونم ! شخص خاصیه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز حاتمیه !

دست آرام که باز به سمت بشقابش دراز شده بود ، توی هوا معلق موند ... نفسش زیر گلو حبس شد ... یهو آتیش ریخت توی جمجمه ی سرش.

شهرگفتگو

- سسشعر نگو ! یعنی چی ؟!

- به خدا راست می گم ! از اقوام عروس شنیدم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پس چرا فامیلشون فرق داره ؟

- چه می دونم ! شاید ناتنی هستن !

یهو صدای جیغ و دادی بلند شد ... و بعد زمزمه ای خیلی زود به میزشون رسید .

فراز حاتمی اومده بود !

سه تا دختره یه جور باور نکردنی به وجد اومدن . یکیشون کف دستاشو بهم کوبید و گفت :

- یعنی جدی جدی خودشه ؟!

اون یکی دیگه گفت :

- خدایا الان غش می کنم !

- بریم ... بریم از نزدیک ببینیمش ! من که هنوز باورم نشده !

بعد هر سه به آرام نگاه کردن ... یکیشون پرسید :

- شما نمی یاید ؟!

□□□□□

باز سه تا پست گذاشتم ... بریم که ازم راضی باشید

نظرتون راجع به پستا چیه ؟ حدس زده بودید رابطه ی فراز و ارمغان رو ؟؟؟

#اردیبهشت۱۲۹

آرام هنوز منگ بود ... ضربه ای که خورده بود ، کاریتر از اون چیزی بود که در لحظه دردش رو بتونه حس کنه .

فقط سرش رو به چپ و راست تکون داد .

هنوز هم باورش نمی شد !

فراز حاتمی برادر ارمغان بود ؟! ... برادرش ؟!

دخترها به سرعت از میز فاصله گرفتن و رفتن .

آرام همه ی جرأتش رو جمع کرد و به عقب چرخید ... نمی تونست به چشم هاش اعتماد کنه ! شاید عقلش رو از دست داده بود ! این آخرین چیزی بود که انتظارش رو داشت ! اصلاً چطور ممکن بود ؟!

ولی این واقعاً فراز حاتمی بود که وسط سالن دوره اش کرده بودن ... باهاش حرف می زدن ، امضا می گرفتن ، عکس ... خدایا ! خودِ خودش بود !

ته دلش پیچ و تاب می خورد از استرس .
حالت تهوع گرفته بود .

چشم هاشو با درد بست و روشو از جانب فراز برگردوند . رو دست خورده بود ... از ارمغان رو دست خورده بود و الان حس حماقت داشت خفه اش می کرد !

فراز اونو دیده بود یا نه ؟ نمی دونست ! ظاهراً دور و برش شلوغ تر از اون چیزی بود که آرام رو دیده باشه .

بی قراری موج می زد توی تن آرام . یک دفعه سر جا نیم خیز شد که بره ... دیگه تحمل اون فضا رو نداشت . ولی در باز شد و ارمغان همراه نامزدش وارد شدند .

این تنها موضوعی بود که تونست تا حدودی توجهات رو از اون فراز حاتمی لعنت شده برداره .

آرام دوباره روی صندلیش نشست و نگاه کرد به ارمغان که چطور دست به دست نامزدش در جمع می چرخید و با ناز لبخند می زد .

همه ی تنش از حسی تلخ و مسموم لرزید ... حس نفرت ! بیزاری !

دست هاشو روی میز مشت کرد و منتظر موند تا وقتش برسه و از اون جهنم فرار کنه .

#اردیبهشت۱۳۰

ارمغان لباس بلند و بسیار زیبای سورمه ای رنگی پوشیده بود که نگین های ریز و درخشان روی دامنش ، شبیه یک شب پر ستاره جلوه می کرد . موهاش رو شینیون

کرده بود و یک آرایش واقعاً بی نقص داشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خیلی زیبا شده بود و نامزدش هم ... خب ، خوب بود ! موهای جو گندمی داشت و چهره ای معمولی . ار حرکاتش مشخص بود آدم متشخص و تحصیل کرده ایه .

شهر گفتگو

بلاخره عروس و داماد به جایگاه مخصوص خودشون رسیدن ... و آرام از جا بلند شد .

می خواست بره مانتو بپوشه و اون خونه رو ترک کنه . ولی تا چند کلمه با ارمغان حرف نمی زد ، آروم نمی گرفت .

از میون جمعیت گذشت و به سمت عروس و داماد رفت . هنوز چند قدمی فاصله مونده بود که ارمغان اونو دید و با شادی صداش کرد :

- وای ... آرام جون !

از روی صندلیش بلند شد ، دست آرام رو گرفت و با محبت بغلش کرد .

- خوش اومدی عزیز دلم ! چه خوشگل شدی !

منتظر جواب آرام نموند ... چرخید سمت نامزدش و گفت :

شهر گفتگو

- افشار جان ... ایشون آرام هستن !
همون دوست عزیزم که گفتم توی دفتر با هم کار می کنیم !

افشار نگاه کرد به آرام و لبخند زد و با لحنی بی نهایت مودب گفت :

- خیلی خوشوقتم !

آرام هم گفت :

- تبریک می گم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

افشار "متشکرمی" گفت و بعد ارمغان با هیجان بازوی آرامو فشرد و پرسید :

- لباسم چطوره به نظرت ؟

- رنگش زیادی تیره نیست ؟!

ارمغان یه مقداری سر خورده شد . نگاه کرد به دامن لباسش و گفت :

- آخه خیاطم گفت چون فاصله ی عقد و عروسیم کمه ... بهتره این رنگی بپوشم که فرق داشته باشم با عروسیم . واقعاً زیادی تیره است ؟!

بعد سر بلند کرد و نگاه کرد به صورت آرام و ناگهان متوجه غیر عادی بودن صورتِ بدون لبخند او شد .

- آرام جون ... چیزی شده ؟

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۳۱

آرام نفس عمیقی کشید ... انگار که می خواست جلوی فوران خشم و نفرتش رو بگیره . با لحن بی نهایت منجمدی به ارمغان گفت :

شهر گفتگو

- عمداً به من نگفتی ؟

رنگ از رخ ارمغان ریخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی رو ؟

- تو می دونی من وقتی می بینمش ... حس بدی پیدا می کنم !

ارمغان دستش رو گرفت .

شهر گفتگو

- عزیز دلم !

- می دونی حس حقارت می کنم ...
حالم بد می شه ! پس چرا ؟ ... چرا ... چی بهت می رسه ؟!

حالا شروع کرده بود به لرزیدن . انگار وسط قطب جنوب ایستاده بود ! ارمغان اونو کشید سمت خودش .

- آرام ... خواهش می کنم ... قربونت برم ... اینطوری نیست که تو ...

- چرا ازم خواستی بیام ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چون دوستم هستی ! ... می خواستم باشی ! ... اونم ...

مکث کرد ، دندوناشو روی هم فشرد و به زحمت اضافه کرد :

شهر گفتگو

- بعداً برات توضیح می دم ! باشه ؟!

چنان ملتمسانه به آرام نگاه کرد که انگار می خواست به دست و پاش بیفته . آرام لبخند تلخی زد :

- من حالم خوب نیست ! باید برم ...

- آرام ... خواهش کردم ازت ! من ...

- تبریک می گم ... تبریک می گم خوشبخت شدنت رو !

بغض کرده بود . ارمغان با درد چشم هاشو بست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام !

ولی آرام دیگه نتونست بمونه . دستش رو از دست ارمغان بیرون کشید و بدون اینکه به چپ و راست نگاهی بندازه ، از سالن عبور کرد و دوباره به رختکن پناه برد .

#اردیبهشت۱۳۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نشست روی صندلی .

بغض داشت خفه اش می کرد . سنگینی همه ی دنیا رو روی قلبش احساس می کرد . خدایا ...

این چه دردی بود که افتاده بود به جونش ؟ نه اونو می کشت و نه درمان می شد .

از توی آینه ی بزرگ نگاه کرد به چشم های بیمارش ... چه میل عجیبی به گریه

داشت . ولی حالا نباید گریه می کرد .
باید زودتر از اون جهنم می رفت .

موبایلش رو از توی کیفش در آورد و با
دست هایی لرزون شماره ی مجید رو
گرفت . مجید خیلی زود جوابش رو داد :

- جانم ؟

- الو مجید ؟ ... عزیزم میشه بیای دنبالم
؟

صداش می لرزید . مجید کمی نگران شد :

- آرام جان خوبی ؟ چرا صدات می لرزه ؟

- خوبم ! خوبم ! میای دنبالم ؟

- آره ، ولی چرا به این زودی ؟

آرام اولین چیزی که به ذهنش رسید رو گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مجلس مختلطه ! ... زیاد راحت نیستم !

مجید نفس عمیقی کشید :

- الان میام فدات شم ! تا چند دقیقه ی دیگه پیشتم !

تماس رو قطع کردن . آرام چند نفس عمیق کشید ، شاید از حرارت تنش کم کنه . بعد از جا بلند شد .

پانچو پوشید ، شالش رو روی موهاش انداخت ، کیفش رو برداشت و از رختکن بیرون رفت .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۳۳

هوای بیرون سرد بود ، ولی نفس کشیدن رو براش راحت تر می کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

وسط حیاط ایستاد و چند نفس عمیق کشید . نمی خواست مجید اونو توی این حال آشفته ببینه . باید خودش رو آروم می کرد ... باید ... و بعد صدایی از پشت سرش شنید :

شهر گفتگو

- اینجا چیکار می کنی تو ؟

فراز بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام یخ کرد ... به سرعت به عقب چرخید و نگاه وحشت زده اش رو دوخت به او که روی بالاترین پله ی ایوون ایستاده بود ، در حالیکه یکی از دست هاش توی جیبش بود و چشم هاش ... چشم های خاکستری و سردش ، بدترین و وحشیانه ترین احساسات رو در تن آرام شعله ور می کرد .

آرام می خواست چیزی بگه ... ولی نمی تونست . زبونش بند اومده بود . فراز از پله ها پایین اومد و گفت :

- سوالم جواب نداشت ؟!

آرام بی اختیار دو قدم به عقب تلو تلو خورد ... بعد به سختی چیزی گفت :

- من ... دارم می رم !

فراز برای چند ثانیه هیچی نگفت و فقط توی صورتِ آرام خیره موند . عصب های صورتش به طرز عجیبی خشک و سنگی به نظر می رسیدند .

- چرا ؟ هنوز سر شبه !

لبخند تند و سریعی به لب نشوند و ادامه داد :

- عروس و داماد همین حالا اومدن ...

هنوز نرقصیدن ! کجا میخوای بری آخه ؟

آرام سر در نمی آورد ... گیج بود ...

احساس خفگی می کرد . گفت :

- من ... می رم !

از اینهمه ضعف خودش بیزار بود ، ولی

دست خودش نبود که در برابر فراز از

ترس و دلهره یه جورایی فلج می شد .
فراز نفس عمیقی کشید :

- یه خرده دیگه بمون ... شام بخور و ... شاید فرصت کردیم با هم حرف بزنیم !
هووم ؟!

آرام داشت حالش بهم می خورد از اون وضعیت . جرقه ی نفرت درخشید توی چشم هاش . از فراز رو چرخوند و به

سمت در رفت که یکدفعه فراز شونه اش رو گرفت و اونو عقب کشید .

آرام بی اختیار جیغ زد .

- برگرد خونه ... لطفاً !

آرام حس بی پناهی می کرد ... مچاله شده بود توی خودش ، بی امان می لرزید . مثل کودکی شده بود که کس و کارش

رو گم کرده ... همه چی رو گم کرده !

قلب فراز تند و دیوانه وار می کوبید :

- اگه میخوای بهت دست نزنم ... برگرد !

□□□□□

شبتون بخیر .

یک پارت اضافی امشب هدیه ی یکی از دوستان که دیشب تولدش بود ❤❤

طبق معمول نظر یادتون نره □□

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۳۴

آرام تند نفس می کشید ... روی شونه اش جای دست فراز می سوخت . فراز حاتمی اونو لمس کرده بود ... بعد از اینهمه مدت ! گرمای دستش اون خاطره ی وحشی رو در دریچه ی چشماش زنده کرده بود .
حس می کرد فاصله ای با دیوانگی نداره ... و بعد نفر سومی توی حیاط اومد .

ارمغان بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز ! ... فراز داری چه غلطی می کنی ؟!

تند و هراسون دوید پایین و آرام رو بغلش گرفت . آرام شکسته بود ... شکسته بود و نمی تونست این واقعیت رو پنهان کنه .

- مگه نمی دونی که ... مگه خبر نداری ؟! تو قول داده بودی بهم !

نگاهی خصمانه حواله ی فراز کرد و بعد آرام رو بیشتر به خودش فشرد . فراز عصبانی بود :

- چرا این مسخره بازی ها رو تموم نمی کنه ؟!

قدمی به آرام نزدیک شد و اینبار رو به اون تکرار کرد :

- چرا تمومش نمی کنی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان غضبناک صداش کرد :

- فراز !

- اینهمه مدت گذشته ... همه چی تغییر کرده !

شهر گفتگو

چرا این یکی تغییر نمی کنه ؟ من که خواستم جبران کنم ... نخواستم ؟! من که گفتم پای غلطم هستم ...

آرام منزجر و متنفر گفت :

- ازتون هیچی نمی خوام !

#اردیبهشت۱۳۵

فراز خشم آلود و در عین حال مات و مبهوت نگاهش کرد .

ارمغان آرام رو به سمت ایوون کشید و وادارش کرد روی یکی از پله ها بشینه .

- آرام جون ... خواهش می کنم آروم باش قربونت برم ! داری می لرزی !

یکدفعه نگاهش افتاد به انگشتر نامزدی آرام و سر جا خشکش زد . فراز گفت :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هوا سرده ! پاشید برید خونه !

ارمغان به سرعت دستش رو گذاشت روی دستِ چپ آرام و انگشترش رو پنهان کرد ... دستپاچه شده بود . آرام گفت :

شهر گفتگو

- من می خوام برم !

- باشه قربونت برم ، برو ! ... ولی با این حالت ؟ بذار زنگ بزنم آژانس ...

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد .

- نمیخواد !

- پس چطور ...

- میان دنبالم !

شهر گفتگو

ارمغان با گیجی پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کی ؟!

آرام هیچی نگفت ... حس جواب دادن نداشت . فقط میخواست زودتر بره . همون وقت موبایلش توی کیفش شروع کرد به لرزیدن . به سرعت دست ارمغان رو پس زد و موبایلش رو از توی کیفش برداشت و جواب داد :

- جانم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دم درم عزیزم .

- الان می یام !

نفس عمیقی کشید و از روی پله بلند شد . به فراز نگاه نمی کرد . ولی فراز خیره شده بود بهش...

شهر گفتگو

دلش تنگ شده بود ، ازش عصبانی بود ، ازش عصبانی نبود ! نمی دونست چه مرگشه ! فقط میخواست نگاهش کنه ...

ساعت ها بشینه و نگاهش کنه ... دختری رو که یک روز تصاحب کرده بود و حالا اینقدر ازش دور بود ... !

و بعد ... یک لحظه ... دنیا خراب شد روی سر !

برق انگشترِ آرام چشم هاشو سوزوند ... اونو توی شوک فرو برد .

□□□□□

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سلام □

نویسنده جانمون امشب یه خرده گرفتاره به من سپرد پست ها رو بذارم . □

بخوانید و لذت ببرید و نظر را فراموش نکنید □□

#اردیبهشت۱۳۶

ارمغان دنبال آرام رفت و دوباره دست چپش رو گرفت .

- فردا بهت زنگ می زنم . باشه ؟

آرام نمی خواست بیشتر از اون جلوی چشم های فراز بمونه ... الکی سر تکون داد و درو باز کرد و رفت بیرون .

فراز از لای در دویست و شش سفیدی رو دید که آرام سوارش شد ... داشت چه اتفاقی می افتاد ؟ ... زیر گوشش داشت چه اتفاقی می افتاد و خبر نداشت ؟!

بی اختیار به سمت در هجوم برد که ارمغان یکدفعه مقابلش پرید :

شهر گفتگو

- فراز !

- اون کی بود ؟!

ارمغان دستاشو گذاشت روی شونه های اون ... تقریباً التماس کرد :

- حرف می زنیم ... بهت می گم !

- دارم می گم کی بود که الان ...

- تو رو خدا ! آبرومون می ره ... آبروم می ره ! فراز جانم ... کوتاه بیا !

نگاه فراز به سختی از درِ بسته جدا شد و نشست توی چشم های غرق در آرایش و التماس ارمغان .

ارمغان نفس تندی کشید ... خواست باز هم چیزی بگه که خواهر شوهرش اومد توی حیاط :

- ارمغان جون کجا موندی تو ؟ همه سراغت رو می گیرن ! باید برقصی با افشار !

ارمغان مکثی کرد ... با تأخیر نگاهش رو از فراز گرفت و از کنارش گذشت و به داخل برگشت .

❊❊❊

همه ی شب رو کابوس می دید ... کابوس های عجیب و غریب و بی سر و ته .

کابوس مرده ها و زنده ها ... کابوس چیزهایی که واقعی نبودند یا بودند .

یک بار دختر بچه ای شده بود که توی حیاط می چرخید و بازی می کرد . یک بار مادر بزرگش که حالا مرده بود رو می دید که داشت موهاشو شونه می زد . یک بار خواب مار می دید ... یک بار خواب زلزله .

و بعد از همه ی اینا خواب آدمی رو دید که چشم های خاکستری داشت و اونو کتک می زد و لباسهاشو توی تنش پاره می کرد .

صدای زنگ موبایلش که بلند شد ...
ناگهان از خواب پرید .

داغ بود و منگ ... انگار که داشت توی یک آتیش نامرئی می سوخت . نمی دونست ساعت چنده .

کند و بی رمق دست بالا برد و موبایلش رو از زیر متکا برداشت و جواب داد :

- الو ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو ، آرام جون ؟ ... حالت خوبه ؟

چند لحظه طول کشید تا اینکه آرام تونست ذهن بیمار و تب زده اش رو به کار بندازه و تشخیص بده این صدا ، صدای ارمغانه . با بی حالی چشم هاشو بست و دوباره روی تختش ولو شد .

- آرام جون ؟ ... الو ؟ هستی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله ... سلام !

- سلام عزیزم ، ببخش مزاحمت شدم . میخواستم بذارم فردا که اومدی دفترم حرف بزنیم ... ولی طاقت نیاوردم . می شنوی صدامو آرام ؟

شهر گفتگو

آرام با بی حالی تأیید کرد :

- می شنوم !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می شه امروز یه جایی قرار بذاریم و همو ببینیم ؟

- نه !

_ خواهش می کنم !

آرام نفس عمیقی کشید :

- ببخشید ارمغان جون ... ولی نمی تونم ! حالم خوب نیست ! مریضم !

ارمغان سکوت کرد ... آرام با لحنی تب دار و هذیون آلود تکرار کرد :

- مریضم ، تب دارم ! ... حالم خوب نیست ! ببخشید ! ببخشید !

و گوشی رو قطع کرد و دوباره به خوابی عمیق فرو رفت ... .

#اردیبهشت۱۳۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل ششم :

ساعت ده شب بود که بعد از یک گشت و گذار بی سرانجام با افشار توی بازارها ، از ماشینش پیاده شد ، خسته و افسرده با کلیدش در حیاط رو باز کرد و وارد حیاط شد . افشار براش تک بوقی زد ... به زور لبخندی روی لب هاش آورد و دستش رو تکون داد و بلافاصله در رو بست .

افشار می خواست با هم روز تعطیل خوبی داشته باشن ، ولی اون نمی تونست . ذهنش مدام درگیر آرام بود ... هر کاری می کرد نمی تونست اونو فراموش کنه .

در چوبی ورودی رو باز کرد و وارد شد . نمی دونست محسن خونه است یا نه ... براش مهم هم نبود . فقط تصمیم داشت یکراست به اتاقش بره و بخوابه .

کفش های پاشنه بلندش رو از پا کند و فیلتر ورودی رو طی کرد و بعد سر جا ایستاد .

محسن خونه بود ... بیدار بود ... و تنها هم نبود ! فراز هم بود !

هر دو مرد نشسته بودند روی کاناپه های راحتی مقابل تی وی خاموش و در سکوتی ناراحت کننده ، سیگار می کشیدند .

این چیزی نبود که ارمغان انتظارش رو داشت ... ولی به خودش اجازه ی جا خوردن هم نداد . گفت :

- سلام !

سرفه ای کرد.

شهر گفتگو

صدای سلامش در اون سکوت سنگین خیلی گوش خراش و زننده به نظر می رسید .

فراز هیچ واکنشی نشون نداد ... حتی سر بلند نکرد تا نگاهش کنه . ولی محسن گفت :

شهر گفتگو

- علیک سلام ! افشار رفت ؟

- آره !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بیا بشین ... شام خوردی ؟

ارمغان باز هم سرفه ای کرد :

- بیرون شام خوردم ! ... من می رم بخوابم ، خسته ام ! فردا دادگاه ...

شهر گفتگو

- بیا بشین !

ایندفعه فراز بود که دستور داد ... ارمغان سکوت کرد . فراز خاکه ی سیگارش رو توی زیر سیگاری تکون داد و به مبل مقابلش اشاره کرد و ادامه داد :

- زیاد وقتت رو نمی گیرم !

□□□□□

تا شنبه ... □

#اردیبهشت۱۳۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان نگاه مرددی به محسن انداخت ... محسن با حرکت تند چشم بهش علامت داد که معطل نکنه و بشینه .

ارمغان نفس عمیقی کشید ... جلو رفت و روی مبل مقابل فراز نشست .

فراز هنوز هم نگاهش نمی کرد . محسن گفت :

- چای میخوری یا قهوه ؟

ارمغان گفت :

- هیچی نمی خوام !

محسن اخم هاشو توی هم کشید ، از جا بلند شد و غر زد :

- یه کوفتی باید بخوری بهرحال !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و همون طوری غر غر زنان از اونها دور شد و توی آشپزخونه رفت . مشخصاً رفته بود تا ارمغان و فراز تنها باشن و راحت حرف بزنن .

ارمغان پای راستش رو انداخت روی پای چپش ... به پشتی مبل تکیه زد و نگاهش رو به فراز دوخت .

فراز عصبی و گرفته بود . یک شلوار کتون سورمه ای و تیشرت پوشیده بود و بر خلاف همیشه خیلی به خودش نرسیده بود . آخرین کام رو از سیگارش گرفت ، فیلتر سوخته رو توی زیر سیگاری رها کرد و بعد بدون مقدمه پرسید :

- تو می دونستی ؟

ارمغان موند چی بگه ... می دونست ؟ نمی دونست ؟ ... بعد نفس عمیقی کشید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کم و بیش !

فراز از ناراحتی چشم هاشو بست و تکرار کرد :

- کم و بیش ؟!

شهر گفتگو

- یه مدتی قبل بهم گفته بود یکی اومده خواستگاریش که ... خب ! نمی دونم چرا از حرفاش حس کردم طرف به دلش

نشسته ! ولی همون وقتا هم می گفت میخواد جواب رد بده به پسره ! ... نمی دونم یهو چطور جدی شد همه چی ! چون از منم ...

- عقد کردن ؟

#اردیبهشت۱۳۹۹

- نمی دونم !

فراز نگاه تندی بهش انداخت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو خودت گفتی که جدی شده !

ارمغان چشم هاشو باریک کرد و با حالتی جدی و مچ گیرانه ... پرسید :

- اصلاً گیریم عقد کرده باشن ... مشکلی هست مگه ؟!

فراز با ناباوری نگاهش کرد و بعد خندید :

- منو ببین یک ساله زندگیمو سپردم دست کی ! مشکلش رو نمی دونی ؟!

- نه ! فکر می کردم خوشحال بشی اگه بدونی عاقبت بخیر شده !

- به نظرت فردا بر میگرده سر کار ؟!

ارمغان باز هم با غافلگیری سکوت کرد ... چون نمی دونست ! آرام واقعاً برمیگشت

به دفترش یا نه ؟ دیشب اینقدر متنفر نگاهش می کرد که ... بعید می دونست . فراز از سکوتش پاسخ گرفته بود که نفس عمیقی کشید :

- خیلی خب ... حالا برو !

ولی ارمغان نرفت ... سر جا موند و نگاه کرد به فراز که خسته بود ... سرش رو خم کرده و کف دستاشو روی چشمای داغش گذاشته بود .

- من ... فکر کردم که باید بهت بگم ، ولی ...

فراز نگاه تندی بهش انداخت و با عصبانیت حرفش رو قطع کرد :

- ولی نگفتی ! ... بهر دلیلی نگفتی ! ... و من ...

- فراز ...

- من بهت گفته بودم ارمغان ... خواهش کرده بودم مراقبش باشی !

#اردیبهشت۱۴۰

- چرا اینقدر عصبانی هستی ؟ مگه چی شده ؟! چه عیبی داره اگه ازدواج کرده باشه ؟!

از روی صندلی بلند شد ، نزدیکی فراز ایستاد و با صدایی پایین اومده ادامه داد :

- تو که باید بیشتر از همه خوشحال باشی !

- بیارش پیش من ! ... می تونی ؟!

ارمغان هاج و واج یک قدم به عقب رفت و خندید :

- چی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می دونم که دیگه دفتر تو نمی یاد . بهش یک کار دیگه پیشنهاد بده ... نگو از طرف منه ، ولی ...

- فراز داری منو دست میندازی یا ...

شهر گفتگو

- می برمش توی شرکت بابام ... می سپرم کسی چیزی بهش نگه ! من ...

ارمغان تقریباً جیغ زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دیوونه شدی ؟! ... اون نمی تونه ! می فهمی ؟ ... توانش رو نداره ! بابت اینکه دیشب تو رو دیده ... مریض شده !

- من رو که قرار نیست ببینه ارمغان ... مخش رو بزن !

شهر گفتگو

- به حرف من گوش نمی ده !

- بهش بگو دو برابر حقوق می دم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمی یاد !

- سه برابر ...

- نمی یاد !

شهر گفتگو

- بهش بگو موقعیت شغلی خیلی اوکازیونه ! بگو به خاطر زبانش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمی یاد !

- تو بلدی قانع کنی !

- ولی آرام نزدیک تو نمی یاد !

#اردیبهشت۱۴۱

شهر گفتگو

فراز برای مدتی هیچی نگفت . خون ، خونش رو می خورد ... شقیقه هاش نبض می زد . ارمغان نگاه کرد به اون و با لحن به مراتب ملایم تری گفت :

- من نمی دونستم اینقدر برات مهمه که ...

فراز دوید وسط حرفش :

- ولی مهمه ... خیلی مهمه ! باهاش یه قرار بذار و صحبت کن ارمغان ... نذار کار به جاهای باریک بکشه !

از جا بلند شد ، کت پاییزه ی اسپرتش رو روی ساق دستش انداخت و به سمت در رفت . ارمغان بلافاصله از جا بلند شد و گفت :

- فراز ... من نمی دونم چی توی ذهنت می گذره ولی ...

فراز یکدفعه چرخید و نگاهش کرد ...
ارمغان ادامه داد :

- آرام الان خوشحاله ... نامزدش رو دوست داره ! بهتره تمومش کنی ... چون نمی شه !

فراز راه رفته رو برگشت و درست مقابل ارمغان ایستاد ... با اون نگاه بی روح توی

چشم های خاکستری رنگش ... حسابی خطرناک به نظر می رسید .

- می دونی ارمغان ؟ من یک عادت بدی دارم ... اونم اینه که وقتی یکی بهم بگه نمیشه ... من تمام تلاشم رو می کنم که بشه ! گاهی خسته کننده است ، ولی ... همه ی زندگیمو الان به خاطر همین درست کردم که دیگران گفتن نمیشه !

- در مورد آرام بهتره این عادتو ترک کنی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز نیشخندی زد :

- ترک عادت موجب مرضه عزیزم !

□□□

شهر گفتگو

بچه ها اگه رمان رو دوست دارید لطفا اونو به بقیه معرفی کنید □□

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۴۲

دو قدم به عقب رفت ... نگاهش هنوز توی چشمای ارمغان بود :

- باهاش قرار بذار ... حتماً خبرم کن !

واگرنه ...

شهر گفتگو

و نگفت واگرنه ، چی ؟ ...

باز از ارمغان رو برگردوند و به سمت در رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان خشک زده ... مسیر رفتنش رو نگاه کرد و بعد صدای بهم خوردن در چوبی رو شنید . اوضاع خیلی بدتر از چیزی بود که فکرش رو می کرد ... درمونده بود !

شهر گفتگو

بعد صدای محسن رو شنید که از آشپزخونه بیرون اومده و و سط سالن ایستاده بود :

- چه خبره ؟ عاشق شده ؟!

ارمغان فقط نگاهش کرد ... محسن با حیرت خندید:

- خدا به دادمون برسه ... عجب تیاتری بشه پس !

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۴۳

❊❊❊

ساعت شش ، روز دو شنبه ...

آرام بلاخره حالش بهتر شده بود . از اون تب لعنتی و نفرت انگیز رها شده بود و حالا فقط می خواست زودتر صحبت های ارمغان رو بشنوه . همون صحبت هایی که

ارمغان چهار روز می شد اصرار به گفتنشون داشت .

در دفتر رو باز کرد و وارد شد .

فضای آشنای دفتر کوچیک ... با میز خالی منشی ... در اون عصر پاییزی خیلی دلگیر و غم انگیز به نظر می رسید . ولی چه می شد کرد ؟ ...

آرام می دونست از روز اول موندن پیش ارمغان یک کار عقلانی نبود ... می دونست و باز مونده بود . حالا باید اشتباهش رو جبران می کرد ... همین امروز همه چی رو تموم می کرد و سایه ی نحس فراز حاتمی رو از زندگیش و افکارش برمیداشت .

دستش رو بالا برد و تلنگر کوتاهی به در بسته ی اتاق ارمغان زد ... و بعد درو باز کرد .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان نشسته پشت میزش ... با دیدنش از جا نیمخیز شد .

- آرام جون ...

- سلام !

شهر گفتگو

- سلام عزیزم ! بهتری ؟

آرام خوبمی گفت و وارد اتاق شد . تلاش می کرد لبخند بزنه . با ارمغان دست داد و بعد روی صندلی راحت کنار میزش نشست و کوله اش رو روی زانوهاش گذاشت .

ارمغان گفت :

- می خواستم بیام خونه تون برای عیادت ... ولی فکر کردم شاید خوشت نیاد پدر و مادرت منو ببینن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شما لطف دارید به من !

- چی می خوری برات بیارم ؟ چای یا قهوه ؟

- هیچی !

شهر گفتگو

ارمغان دقیق نگاهش کرد ... آرام لبخند زد و توضیح داد :

- راستش زیاد فرصت ندارم ... باید برم کلاس

زبان ! اومدم برای خداحافظی و تسویه !

مردمک چشم های ارمغان لرزید :

- تسویه ؟ ... میخوای بری ؟!

- با اجازه تون ...

- ولی چرا ؟ تقصیر من چیه ؟ من فقط ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام حرفش رو با آرامش قطع کرد :

- هیچی ، باور کنید ... من فقط الان شرایطم جوریه که نمی تونم شاغل باشم .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۴۴

- نمی خوای حرفامو بشنوی ؟

آرام نفس عمیقی کشید و موهای خرماییشو فرو کرد زیر مقنعه .

- چه حرفی ؟

- در مورد ... فراز حاتمی !

آرام دست هاشو درهم گره زد ... انگار که میخواست خودش به خودش دلداری بده : آروم باش !

نگاهش رو دوخت به پنجره ی اتاق و سعی کرد واکنش بدی نشون نده . ارمغان گفت :

- اون برادرمه !

خب ... اینو آرام قبلاً هم شنیده بود و شوکه نشد . ارمغان ادامه داد :

- مادرمون ... مشترکه !

- چرا همون اول بهم نگفتید ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان بی نهایت محزون بود .

- چون که می ترسیدم !

- از چی ؟

شهر گفتگو

- روز اولی که دیدمت ... اینقدر حالت بد بود ...

مکثی کرد ... حرف زدن چقدر سخت بود براش ! مثل جون کندن .

- می ترسیدم ازم متنفر بشی !

- چرا باید از شما متنفر می شدم ؟ شما که گناهی نداشتید !

لبخند غمناکی نشست روی لب های آرام :

- این از خوبی بیش از حد توئه !

آرام توی قلبش فکر کرد ، شاید هم از حماقت بیش از حدش ! ولی چیزی به زبون نیاورد .

قلبش سنگین بود ... حس بدی داشت . دلش می خواست از پشت اون میز بلند شه و برای همیشه از زندگی ارمغان و برادرش بره .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

□□□□

تشکر میکنم از خواننده های فعال رمان که با حرفاشون پای پست ها بهم انرژی میدن .

□□□

#اردیبهشت۱۴۵

شهر گفتگو

ارمغان گفت :

- آرام ... می خواستم چیزی بهت بگم ، ناراحت نشو ! ... ولی فراز نسبت به تو ...

آرام به تندی میون حرفش پرید :

- خواهش می کنم ارمغان جون ... نگید ! هیچی نگید ! ... من عذاب وجدان نمی خوام ! هیچی نمی خوام ! ... من فقط می خوام همه چی تموم شه !

ارمغان لب هاشو روی هم چفت کرد ...

نمی خواست بگه عذاب وجدان . چون احساس فراز به آرام مطمئناً عذاب وجدان نبود .

- خب ... حالا که انگار واقعاً تصمیمت رو گرفتی و میخوای بری ... پس اجازه بده بهت یک موقعیت شغلی پیشنهاد بدم !

- چی ؟!

- توی شرکت یکی از آشنایان ! حیطه ی کاریشون مربوط به طراحی داخلی و دکوراسیونه ! جای خوبیه ... حقوقش بالاست !

- چقدر بالا ؟

- زیاد ! ... تقریباً شاید ماهی شش تومن هم بدن !

- چرا اینقدر زیاد ؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مهمه ؟ ... تو که می خوای بارت رو ببندی و بری ! اینطوری راحت تری !

آرام با ناراحتی نگاهش رو از اون گرفت .

آره ، یه زمانی می خواست بره ، ولی ... مجید ... .

شهر گفتگو

- خب ... حالا قبول می کنی یا نه ؟

- نه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا ؟ ...

#اردیبهشت۱۴۶

آرام جوابی نداد .

ارمغان بزاق دهانش رو قورت داد و تکیه زد به پشتی صندلیش و با لحنی مردد اضافه کرد :

- خوب شد که قبول نکردی .

نمیخواستم بهت بگم ، ولی ... فراز ...

شرکتی که گفتم مال پدرشه ... یعنی اون خواست که ...

آرام تند نفس کشید ... انگار خیلی سعی می کرد جلوی منفجر شدن خودش رو بگیره . به قدری عصبی شده بود که دیگه اختیاری روی کلماتش نداشت .

- نمی خواستین بهم بگید ؟ هه ... ولی چرا ؟ واقعاً چی بهتون می رسه از این کارا ؟

ارمغان با ناراحتی سرش رو تکون داد :

- من ... متأسفم !

- منم متأسفم ! ... برای اینهمه حماقتم متأسفم ! من بهتون اعتماد کردم ... شما گفتید که یک زنید ! طرف منید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من طرف توام !

- شما خواهر اون آشغالید !

صداش بی اختیار بالا رفت ... ارمغان آزرده نگاهش کرد :

شهر گفتگو

- خیلی خوبه ! تو که گفتی به خاطر رابطه ی من و فراز ازم متنفر نمی شی !

آرام چشم هاشو برای لحظاتی بست .
خسته بود ... انگار توی میدون کارزاری تک و تنها افتاده بود و حتی یک دوست واقعی دور و برش نمی دید .

- من ازتون متنفر نیستم . ولی فکر می کنم از اولشم نباید به دفترتون می یومدم . حماقت از خودم بود . حالا ... حالا همه چی تموم شد ! من ...

نگاه کرد به چشم های ارمغان :

- ممنونم که با من خوب بودین توی این مدت ، ولی ... وقت خداحافظی رسیده .

از روی صندلی بلند شد ... ارمغان گفت :

- مراقب خودت هستی ، مگه نه ؟

آرام نتونست جوابش رو بده . کوله اش رو روی شونه اش انداخت و به سمت در راه افتاد . در اتاق ارمغان رو باز کرد و بعد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سر جا میخکوب موند !

فراز حاتمی پشت در ایستاده بود ... با دست هایی که توی جیب های شلوارش بود ، چشم های جدی و حالتِ سخت و سنگی صورتش ... که انگار همه ی حرف های ارمغان و آرام رو شنیده بود .

شهر گفتگو

□□□□

سلاااام □□

ببخشید خیلی دیر شد امشب . بیرون بودم .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

امروز روز جهانی بوسه است .

بوسه هاتون رو به کسی هدیه بدین که ارزشش رو داره ... □□

#اردیبهشت۱۴۷

شهر گفتگو

در لحظه ی اول آرام نتونست هیچ واکنشی نشون بده . ارمغان به سرعت از پشت میزش کنار اومد و گفت :

- فراز اینجا چیکار می کنی تو ؟!

فراز نگاهش رو از صورتِ آرام نگرفت ... .

- فراز ... قرارمون این نبود ! تو به من قول دادی ...

اما فراز باز هم نگاهش رو از صورت آرام نگرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

این دفعه ی چندم بود که آرام حس می کرد بازی خورده ؟ ... به ارمغان نگاه کرد :

- واقعاً که ... ارمغان جون !

شهر گفتگو

ارمغان مستأصل و بیچاره نتونست چیزی بگه . آرام خواست از کنار فراز رد بشه ... فراز سد راهش شد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بمون حرف بزنیم !

آرام از کنارش رد شد ... فراز بند کوله اش رو گرفت . ارمغان هین بلندی کشید :

- ولش کن فراز ... من همه چی رو بهش گفتم !

شهر گفتگو

آرام با نفرت کوله اش رو کشید و از دست فراز آزاد کرد ، بعد با سرعت به سمت در

خروجی تقریباً دوید . حس خفگی داشت . از حضور فراز در نزدیکیش ... از اینکه فکر میکرد از ارمغان بازی خورده .

در آستانه ی در خروجی ... فراز باز هم بند کوله اش رو گرفت .

- بمون آرام ... فقط حرف می زنیم ! نیازی نیست که ...

آرام تقریباً جیغ زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولم کنید !

کوله اش رو به طرف خودش کشید ... ولی ایندفعه فراز ولش نکرد .

- نمیخوام بهت آسیبی بزنم ! فقط میخوام به حرفام گوش بدی ! اینقدر سخته ؟!

#اردیبهشت۱۴۸

آرام با نفرت ایندفعه کوله اش رو چنان محکم کشید که از بین دست های فراز رها شد . چرخید و زهردار ترین نگاهِ ممکن رو به فراز دوخت و گفت :

- آره ، سخته ! شنیدن صداتون سخته ... دیدنتون سخته ! ... حتی نفس کشیدن توی جایی که شما حضور دارین برام سخته !

فراز به سرعت چشماشو بست و نفسش رو حبس کرد توی سینه اش ... انگار آرام با حرفاش تف انداخته بود توی صورت اون .

ولی آرام بس نکرد ... ادامه داد :

- به من ظلم کردید ... شما و خواهرتون ! منو بازی دادید ... نمی دونم دنبال چی هستید ! برام مهم نیست آقای حاتمی ... من نمی بخشم ! به جز این هم هیچ حرفی بین ما نیست !

قلبش تند و بی امان می زد ... اگر میتونست ، میخواست باز هم اونجا بمونه و با کلمات زهر دارش فراز رو شکنجه بکنه . ولی نه ... بغضِ نیشتر زده به گلوش ، بهش هشدار می داد که بس کنه و همین حالا بره . واگرنه دیگه نمی تونست جلوی سیل اشکاشو بگیره .

نگاه متنفر و عصبیشو از فراز گرفت و قدمی از دفتر بیرون رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ولی بعد فراز اونو گرفت ...

اول بازوشو به چنگ گرفت و بدنِ لرزون و کوچیکِ آرام رو با خشونت به تخت سینه اش کوبید ... آرام از شدت شوک هین خفه ای کشید ... و بعد دست دیگه ی فراز درست روی گلوش نشست ... .

شهر گفتگو

- از حرفایی که بهم گفتی مطمئنی عشقِ من ؟!

صداش خفه و تو دماغی بود ... مثل ماری که آماده ی پاشیدنِ زهرش باشه ، از خشم هیس هیس می کرد .

قلب آرام توی سینه اش آوار شد ...

از تکرارِ آغوشِ فراز حاتمی ... از اون " عشق من " گفتنِ لعنتیش ... از نفس هاش که شقیقه ی ملتهب و گونه اش رو می سوزوند .

لال شده بود ... نمی تونست چیزی بگه .
وقتی فراز رهاش کرد ... دو قدمی به
مقابل تلو خورد و برای اینکه پخش زمین
نشه ، نرده های کنار پلکان رو گرفت .

فراز گفت :

- پس ما هیچ حرفی برای گفتن نداریم
عزیزم ... یادت باشه ! هیچ حرفی نداریم !

آرام حس تهوع میکرد ... میخواست بالا بیاره . حتی نمی تونست صبر کنه تا دکمه ی آسانسور رو بزنه ... فقط از پله ها دوید پایین ... .

فقط میخواست از فراز حاتمی و دست های کثیفش دور بشه ... .

فقط دوید پایین ... و نفهمید کِی به گریه افتاد ... .

❊❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

عزیزای دل نظررررر

#اردیبهشت۱۴۹

فصل هفتم :

سه ماه بعد :

شهر گفتگو

هوای خوبی بود ! بارونی که یک ساعت پیش باریده بود ، همه جا رو شسته و درخشان کرده بود . بوی درخت های خیس خورده ی پارک بیداد می کرد !

آرام از دکه ی کوچیک پارک ، یک دونات و یک بطری کوچیک آب معدنی خرید و بعد رفت و روی یکی از نیمکت ها نشست .

چقدر خسته بود ... به خاطر پیاده روی طولانی که داشت ، انگشتای پاش توی کتونی هاش گز گز می کرد .

اون روزها همش دنبال کار می گشت و هنوز دستش به هیچ جایی بند نشده بود .

می تونست برگرده خونه ، ولی حال و حوصله ی خونه شون رو نداشت . دونات رو از لفافه خارج کرد و با لذت گازی بهش زد .

همزمان موبایلش رو دوباره از توی جیبش در آورد و وارد تلگرام شد ... کانال کاریابی ! آگهی هایی که مدام آپدیت می شد ... ولی هنوز برای آرام هیچ ثمری نیاورده بود .

پای چپش رو روی پای راستش انداخت و باز هم گازی به دوناتش زد و همچان چشمش خیره به صفحه ی گوشی ...

که موبایلش زنگ خورد ! تصویر خودش و مجید کنار هم با اون خنده ی گله گشاد و دوستانه ... و اسم سیوه شده اش : مجید جان با چند تا ای اضافه !

- جانم ؟

- سلام آرام جان . شیری یا روباه ؟!

آرام نفسش رو فوت کرد بیرون و همزمان به خنده افتاد . چقدر عجیب بود حتی

گفتن خبرهای بد به مجید براش ناخوشایند نبود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نگو مجید ... روباهم ! اینجا هم هیچی !

- چرا ؟

- بابا فکر می کنن میخوان برده بگیرن ! دوازده ساعت کار مفید ... حقوق فقط ششصد !

- ای بابا !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد و موهای روی پیشونیش رو کنار زد :

- شانس منه دیگه ... قحطی کار اومده !

- ولی آرام ... من آخرم نفهمیدم چرا از کار قبلیت بیرون اومدی ! هم حقوقش بالا بود ... هم تایمش خوب بود !

#اردیبهشت۱۵۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لبخند روی لب آرام رنگ باخت ... به سختی گفت :

- خب ... گفتم بهت ! من ... خیلی هم راحت نبودم اونجا ! با صاحبکارم بحثم شد ، بعدش ...

شهر گفتگو

توی ذهنش دنبال کلماتی می گشت تا کنار هم بچینه و بتونه دروغ قانع کننده

ای ارائه بده . ولی مجید زحمت این کارو ازش گرفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولش کن آرام خانم ... خدای ما هم بزرگه ! بلاخره یه چیزی میشه دیگه !

آرام پلک هاشو بست و نفس عمیقی کشید ... مجید ادامه داد :

شهر گفتگو

- راستی ، امشب می تونی بیای بریم بیرون ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کجا ؟

- یک دوری بزنیم ... شام با هم باشیم !
... حرف بزنیم با هم !

آرام تقریباً می دونست منظور مجید از حرف زدن چیه ... اون روزا تمام حرف مجید همین بود که رابطه شون رسمی و قانونی بشه . ولی اون هنوز نتونسته بود با این چیزا کنار بیاد . همیشه منتظر

موقعیتی بود تا همه چی رو بهش بگه ... در مورد تجاوز و فراز حاتمی . ولی هنوز نتونسته بود ... هر وقت میخواست دهن باز کنه ، انگار طلسمی ... جادویی ... چیزی بود که مانعش می شد .

سکوتش اونقدر طولانی شد که مجید دوباره صداش کرد :

- آرام ... خوابیدی ؟

- داشتم فکر می کردم ... بابام اجازه میده یا نه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لبخند تند و تیزی زد و به سرعت ادامه داد :

- البته امیدوارم اجازه بده ! چون دلم برات خیلی تنگ شده !

شهر گفتگو

- یه جوری راضیش کن آرام ! میخوام جدی

حرف بزنیم ... باید حتماً ببینمت ! باشه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باشه !

- قربونت برم ! ... پس امشب ساعت هشت میام دنبالت ! کاری نداری ؟

شهرگفتگو

آرام توی گوشی گفت :

- بوس بوس !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و تماس رو قطع کردن .

***

□□□□□

دوستانی که براشون سوال پیش اومده درباره ی عشق ناگهانی فراز به آرام خدمتتون توضیح کوتاهی بدم :

اول اینکه عشق ، عشقه ! بدون هیچ دلیل و منطق خاصی !

نه اینکه من اینو بگم واقعا ولی این چیزیه که نمیشه براش دلیل اورد . دنیا پر از عشقهای نامتعارفه که در لحظه ای و با یک نگاه رخ میده و نمیشه سرزنششون کرد . به قول شاعر

چشممان خورد بهم ، صاعقه زد ، پلکم سوخت

نیزه ای جمجمه ام را به گلوبند تو دوخت

.

□□□

دوم اینکه خیلی هم "ناگهانی" نبوده این حس و تقریبا یک سال و چند ماه طول کشیده و در این مدت فراز ارام رو زیر نظر داشته .

و نکته ی سوم اینکه حس فراز و جنونش برای برگردوندن ارام پیش خودش " دلایل روانشناختی " داره و برمیگرده به کودکی خاصش و کمبودهای عاطفی و روانیش

که در اینده خیلی بهتر براتون توضیح میدم .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۵۱

***

پیراهن ساحلی مشکی رنگش رو با مانتوی نخی و طرح سنتی سفیدش پوشید و موهای بلندش رو بافت .

هنوز هوا خنک بود ... ولی اینقدر براش مهم بود جلوی چشم های مجید خوشگل باشه که به این چیزا اهمیتی نمی داد .

جلوی آینه ایستاد و گوشواره هاشو به گوش انداخت و آرایشش رو چک کرد ... با اون رژ لب قرمز تیره و خط چشم نازک واقعاً زیبا شده بود .

کیفش رو برداشت و از اتاقش بیرون رفت

.

خدا رو شکر احمد خونه نبود ... ملی خانم توی آشپزخونه بود و امیر رضا پای درسهاش .

آرام صداشو بالا برد :

- مامان جونم کاری باهام نداری ؟

ملی خانم گفت :

- نه قربونت ... برو به سلامت . فقط دیر نکنی که بابات عصبانی نشه .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام باشه ای گفت و امیر رضا سرش رو از روی دفترش بلند کرد :

- داری میری رستوران ؟

شهر گفتگو

- نمی دونم ... شاید !

- خوش به حالت ! من باید کوکو سبزی بخورم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام لبخندی زد و به شوخی گفت :

- خب تو هم زن بگیر و باهاش برو رستوران !

شهر گفتگو

- پول ندارم ببرمش !

- زن پولدار بگیر ... خودش حساب کنه !

صدای خنده ی ملی خانم از توی آشپزخونه بلند شد ... آرام هم خندید . بعد با یک خداحافظی کوتاه از خونه خارج شد .

#اردیبهشت۱۵۲

مجید دم در ایستاده بود و انتظارش رو می کشید ... آرام رو که دید ، دستش رو

از توی جیب شلوار جینش در آورد و لبخند زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام !

- سلام به روی ماهت !

آرام نگاهش رو توی کوچه چرخوند و گفت :

- ماشین نیاوردی ؟

- بالاتر پارک کردم ... گفتم یه خرده با هم قدم بزنیم !

آرام لبخند زد و سرش رو روی شونه اش خم کرد

و با ناز گفت :

- وای مجید ... اینقدر از صبح راه رفتم ...

مجید دستِ آرام رو گرفت و انگشتای کوچیکش رو میون انگشتای خودش قفل کرد و گفت :

- بیا بریم خوشگل ... اینقدر غر نزن !

آرام از خداش بود ... همراهی با مجید رو در هر شرایطی دوست داشت . بوی عطرش و گرمای دستاش و لبخندهای پر مهرش که گاهی زیر ریش و سبیلِ بلند روشنفکریش پنهان می شد .

شونه به شونه ی هم از کوچه خارج شدن و رفتن ... از جلوی مغازه ی احمد آقا عبور کردن . مجید نگاهی به کرکره ی بسته ی سوپر مارکت انداخت و پرسید :

- بابات خونه بود ؟

- نه !

- آخه مغازه اش هم تعطیله !

آرام سر چرخوند و نگاهی به مغازه ی باباش انداخت و لبخند ناراحتی زد ... می دونست پدرش الان پای بساط قمار و کثافت کاریه .

#اردیبهشت۱۵۳

نفس عمیقی کشید و بحث رو عوض کرد :

- دیگه خسته شدم مجید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- برای چی ؟

- اینقدر دنبال یک کار درست و حسابی می گردم ... پیدا نمی شه که نمی شه ! یا حقوقش پایینه ... یا محیط مناسب نیست ...

شهر گفتگو

- سخت گرفتی آرام ... ولش کن ! چند ماه بیکار باش ...

- خب الان دو ماهه بیکارم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عب نداره ... بیکار بودن بهتر از بیگاری کشیدنه ! من اصلاً راضی نیستم بری توی این دفترا و فروشگاهها ... اینهمه ساعت کار کنی براشون ، آخرم چندر غاز بذارن کف دستت ! ... منتشون هم سرت باشه !

شهر گفتگو

- پس میگی چیکار کنم ؟

رسیده بودن سر بولوار ... مجید سمت راست آرام ایستاد و دستش رو روی شونه اش گذاشت ... هر دو از وسط بولوار رد شدن و به اون سمت خیابون رفتن . بعد مجید گفت :

- به من مهلت بده ... با خانم پرتو حرف می زنم ، بیای آموزشگاه تدریس کنی !

آرام از شوق چیزی که شنیده بود ، کف دستاشو بهم کوبید و جیغ خفه ای کشید . مجید خندید و به شوخی گفت :

- خب حالا ... ندید بدید !

- برای چی الان بهش نمیگی ؟

- چون هنوز رسماً ما نسبتی با هم نداریم ... ممکنه ذهنش مسموم بشه . با خودش فکر کنه سر و سری با هم داریم .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مگه نداریم ؟!

مجید نگاهی دو پهلو بهش انداخت و گفت :

- داریم ، ولی ترجیحم اینه رسمی زن و شوهر بشیم !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۵۴

آرام خندید و به شوخی گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آها ... پس بحث گرو کشیه !

- چی ؟!

- اگه زنت نشم ، باید برم غازم رو چرونم ... از کار هم خبری نیست !

شهرگفتگو

شوخی کرده بود ... ولی مجید یهو وسط پیاده رو ایستاد و خیلی جدی گفت :

- زنم نشی آرام ؟! ... مگه قراره زنم نشی ؟

آرام خنده اش رو خورد و گفت :

- شوخی کردم !

- دیگه از این شوخیا نکن آرام ! من در مورد زندگیمون کاملاً جدی هستم !

آرام نگاهش کرد ... بحث داشت به همون سمتی می رفت که اصلا آمادگیشو نداشت . حرف زدن درباره ی رابطه شون ... آینده شون ... آرام نمی خواست به این سمت کشیده بشه . آماده نبود .

بزاق دهانش رو قورت داد و گفت :

- خیلی خب ... بیا بریم !

مجید نفسش رو فوت کرد بیرون . باز دست آرام رو گرفت و هر دوشون به راه افتادن .

- آرام جان ... من قبلاً هم بارها خواستم سر حرفو باز کنم ، ولی هر دفعه به یه طریقی نشده . قرار نیست یه فکری برداریم برای خودمون ؟

- منظورت چیه ؟

- من میخوام عقد کنیم ... دیگه خسته شدم از این وضعیت . میخوام رسمی زن و شوهر بشیم .

#اردیبهشت۱۵۵

آرام لبهاشو روی هم فشرد و کمی کلافه گفت :

- ولی نامزدی ما چهار ماه بود ! بعد از اون ...

- چرا باید چهار ماه همینطوری بلاتکلیف بمونیم ؟ مشکل چیه ؟ ... مگه تو منو دوست نداری ؟ ... مگه ما همدیگه رو دوست نداریم ؟

- ولی من هنوز آمادگیشو ندارم !

- چرا ؟ مشکلت چیه ؟

یهو انگار فکری به ذهنش رسیده بود ... باز سر جا ایستاد و دست آرام رو کشید و اونو مقابل خودش نگه داشت . با چشمایی پر از نگرانی و استرس ... گفت :

- نکنه بابات مخالفه ؟

آرام هیچی نگفت ... مجید دستش رو کمی فشرد :

- آره عزیزم ؟ ... بابات مخالف ازدواجمونه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه !

- پس چی ؟

سکوت آرام طولانی شد . ذهنش جریان گرفت توی همه ی رویاهاش ... وقتایی که فکر میکرد به همه چی ! به فراز حاتمی که هنوز کابوسش رو می دید ... به اون

تجاوز وحشیانه ... و به اینکه چطوری قراره این ماجرا رو به مجید بگه .

گاهی هم به پیشنهاد ارمغان فکر میکرد ... به جراحی بکارت و مخفی کاری . ولی نه ! می دونست که در نهایت همه چی رو به مجید میگه ... چون جنس رابطه ی اونا به همین شکل بود که نمی تونستن چیزی رو از هم مخفی کنن . ولی آرام می ترسید .

بارها تصمم گرفته بود همه چی رو بهش بگه ... ولی می ترسید . از اینکه پس زده بشه ... ترک بشه !

- آرام ... امشب لطفاً با پدر و مادرت صحبت کن ! موافقتشون رو بگیر ... عقد کنیم با هم ! باشه ؟

آرام نرم پلک زد و از فکر و خیال خارج شد :

- باشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- قول می دی ؟

- قول میدم عزیزم ... حرف میزنم باهاشون !

مجید بلاخره آروم شد ...

- مرسی عزیزم !

لبخند زد ... دست آرام رو بالا برد و روی انگشتاشو بوسید .

بحث تموم شد ...

موقتاً !

***

#اردیبهشت۱۵۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

بر خلاف قولی که به مادرش داده بود ، شب دیر وقت به خونه رسید .

ساعت نزدیک دوازده بود که با کلیدش در حیاطو باز کرد و یواشکی وارد شد . خونه سکوت مطلق بود ... به جز یک چراغ پشت پنجره ی هال ، بقیه ی چراغ ها خاموش بودن . آرام با خودش فکر کرد لابد همه خوابیدن .

پاورچین پاورچین از حیاط عبور کرد و وارد خونه شد . میخواست بدون اینکه سکوت شب رو بهم بزنه ، وارد اتاقش بشه و بخوابه .

خم شد تا بند صندل هاشو از دور مچش باز کنه که یهو امیررضا رو مقابلش دید .

مات موند ...

چشم های اشکی امیر رضا ... یقه ی پاره ی تیشرتش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- امیر رضا ؟!

نفسش به سختی از سینه اش بالا اومد . صندل هاشو از پا در آورد و رفت مقابل برادرش ایستاد و دست گذاشت روی شونه ی لاغرش .

- چی شده قربونت برم ؟ گریه کردی چرا ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یهو بغض امیررضا ترکید :

- آجی ... کجا بودی ؟ برای چی دیر اومدی ؟!

شهر گفتگو

- چی شده مگه ؟

- بابا اومد خونه ... با مامان ملی دعوا کرد ... کتکش زد . منم رفتم از مامان دفاع کنم ... منم زد !

باز هق زد و پشت دستش رو روی چشمای خیسش مالید . آرام خشک زده ... فکر می کرد اشتباه شنیده ! احمد مامان ملیشو کتک زده بود ؟!

- شما رو ... کتک زد ؟!

- مامان ملی خیلی گریه کرد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام به سرعت دوید توی خونه . ملی خانم توی آشپزخونه بود ، نشسته پشت میز . آرام رفت پیشش .

- مامان ملی ؟ ... مامان جونم ؟! چت شده قربونت برم ... ؟! ...

شهر گفتگو

□□□□

اینم چهار پارت خدمت شما ❤

بچه ها من واقعا دوست دارم پارتهای بیشتری بذارم براتون ولی وی آی پی رو هم باید ساپورت کنم و واقعا سخته .

الان امشب برای بچه های وی آی پی مجبورم ۸ پارت بذارم .

نظرتون چیه روال پارت گذاری تغییر کنه ؟ روز در میون ۴ پارت ؟؟؟

#اردیبهشت۱۵۷

قلبش داشت محکم می کوبید ... داشت از هم می پاشید ! ملی خانم دستای لرزونِ دخترش رو بین دستاش گرفت .

- هیچی نیست قربونت برم ... هول نکن !

هیچی نبود ؟! ... آرام می تونست سرخی بالا اومده روی گونه ی سفید مادرش رو حتی در فضای تاریک و روشن آشپزخونه ببینه . پاهاش می لرزید ... بی اختیار مقابل مادرش زانو زد .

ملی خانم خیلی سعی داشت خودش رو کنترل کنه ... آخر هم نتونست و یهو زد زیر گریه :

- معلوم نیست چه غلطی کرد ... اینقدر عصبانیه ! می ترسم کار دستمون داده باشه ! ...

شهر گفتگو

❊❊❊

وقتی از خواب بیدار شد ... آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پلکاشو با پشت دست مالید و کش و قوسی به تنش داد و دست برد زیر متکاش تا موبایلش رو برداره . ساعت ده و نیم بود ... و یک پیام از طرف مجید داشت :

شهر گفتگو

- گفتی بهشون عشقم ؟

آرام با عذاب وجدان گوشه ی لبش رو گاز گرفت . چقدر اوضاع شلم شوربا شده بود . از یک طرف مجید و اصرارش برای عقد ... از طرف دیگه دعوای پدر و مادرش .

بدون اینکه بتونه جوابی به مجید بده ، گوشی رو کنار گذاشت و بعد از اتاق بیرون رفت .

خونه شون سوت و کور بود . معمولاً عادت داشت با صدای دینام چرخ خیاطی مادرش بیدار بشه ، ولی حالا ...

سرکی به اطراف کشید و صداشو بلند کرد :

- مامان ملی ؟... مامان جون ؟

توی آشپزخونه رو نگاه کرد و توی حیاط رو هم سرک کشید ... ولی مادرش نبود .

بندی توی دلش پاره شد . مامانش شاید رفته بود خرید ... یا روضه ... یا هر جای دیگه ای ! ولی بعد از دعوای دیشب ... نمی فهمید چرا احمقانه ترس برش داشت .

#اردیبهشت۱۵۸

به سرعت برگشت توی اتاقش و موبایلش رو برداشت و شماره ی مامانش رو گرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو ؟

- الو مامان جون ... سلام ! کجا رفتی تو ؟!

- هیچی مامان جان . دلم گرفته بود ... اومدم امامزاده صالح ، با خودم خلوت کنم ! ... تو تازه بیدار شدی ؟

صدای ملی خانم گرفته بود . ولی آرام نفس راحتی کشید و روی لبه ی تخت خوابش نشست .

- آره . کی برمیگردی ؟

- نمی دونم مامان جون ، تازه رسیدم . تو یه ناهاری بار بذار ... اون بچه سر ظهر از مدرسه برمیگرده ، گشنه نمونه !

ملی خانم حتی در اوج ناراحتیش بازم به فکر گرسنگی بچه هاش بود ... آرام بی اختیار لبخند زد .

- باشه فدات شم . تو برای ناهار برمیگردی ؟

- برمیگردم . کاری باهام نداری ؟

- نه !

یک لحظه مکث ... و بعد اضافه کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خیلی دوستت دارم مامان !

- منم دوستت دارم عزیز دلم !

تماس رو تموم کردن .

شهر گفتگو

برای مدتی آرام همونجا روی لبه ی تختخوابش نشست و بی هدف نگاه دوخت به روبرو . چقدر خونه بدون حضور مادرش

آزار دهنده بود . سکوتش ... تو خالی بودنش ... همه چیزش عذاب آور بود . آرام نمی دونست باید چیکار کنه تا زمان بگذره و مادرش دوباره برگرده به خونه .

نفسی کشید ، سرش رو کمی خم کرد روی شونه اش و به خودش لبخند زد ... خب ! خیلی کارها ! می تونست موسیقی بذاره ، آشپزی کنه ... برقصه !

توی پلی لیست موبایلش چرخید و موسیقی مورد علاقه اش رو پیدا کرد . همزمان از جا بلند شد و با قدم هایی ریتمیک به سمت آشپزخونه رفت .

میلی به صبحانه نداشت . از فریزر یک بسته گوشت در آورد تا ناهار درست کنه . زیر لبی همراه با خواننده می خوند و کارهاشو انجام می داد .

□□□□

شبتون بخیر ...

بابت دیشب عذر میخوام . از این به بعد طبق روال گذشته هر شب پارت خواهیم داشت . ❤

#اردیبهشت۱۵۹

برنج خیسوند ... گوشت ها رو تفت داد ... بعد لپه ها رو اضافه کرد . میون اشک ریختنش پای رنده کردن پیاز به خنده افتاد :

- به پای دستپخت شما نمی رسه ملی خانم ... دیگه به بزرگی خودت ببخش !

قیمه رو که درست کرد ... نشست پشت میز آشپزخونه و تلگرامش رو باز کرد . یک پیام جدید از مجید داشت :

- سین می کنی و جواب نمیدی خوشگله !

آرام خندید و براش تایپ کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه نگفتم !

و ایموجی دختری که دستاشو گذاشته جلوی صورتش ... .

پیام رو سند کرد . هر چند می دونست مجید توی این تایم از روز کلاس داره و به این زودی پیامش رو نمی بینه .

از صفحه ی چتش با مجید بیرون اومد و نگاهی به بقیه ی پیام هاش انداخت .

تازگی ها عضو یک کانال روانشناسی شده بود و پیام هاشو دنبال می کرد ... یک خانم دکتر روانشناس که مشاوره های رایگان میداد .

آرام پلک هاشو برای چند لحظه بست و نفسش رو توی سینه حبس کرد . تازگی ها زیاد به این مسئله فکر می کرد که با

مشاور صحبت کنه ... ولی همیشه می ترسید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یه حسی توی وجودش بود ... انگار اگر حتی یک بار دهن باز می کرد و در مورد حادثه ی تجاوز می گفت ... همه چیز لو می رفت ! رازش مثل قطرات پراکنده ی آب که همه جا پخش بشه ... پخش می شد . رسوا می شد ... بد نام می شد !

تجاوز نفرت انگیزی که حتی سعی می کرد خودش در موردش فکر نکنه ... نقل

دهان مردم می شد ! دلش میخواست همه چی توی دلش بمونه ... ولی تا کی ؟!

خسته بود ... سلول به سلول تنش با این خستگی می جنگید . حس می کرد دیگه نمی تونه سنگینی این راز و این غم رو تنهایی به دوش بکشه . باید کسی می فهمید ... یک مشاور !

باید باهاش حرف میزد ... باید از رنجش می گفت ... باید می فهمید چیکار کنه تا تسکین پیدا کنه .

#اردیبهشت۱۶۰

سال قبل ، وقتی هنوز زخمش تازه بود ... پزشک زنان بهش گفته بود بره مشاوره ، ولی نرفته بود . شاید اگر همون روزها به این توصیه گوش می کرد ، حالا حالش خیلی بهتر بود !

با این فکر دوباره موبایلش رو از روی میز برداشت و رمزش رو وارد کرد و تا قبل از اینکه دوباره پشیمون بشه ، وارد پی وی ادمین کانال روانشناسی شد و تایپ کرد :

" سلام . من بیست و سه سالمه . سه ماهه که نامزد کردم . نامزدم شش سال از من بزرگ تره و کاملاً اخلاقش و شرایطش ایده آله منه . تازگی ها اصرار میکنه تا ازدواجمون رو رسمی کنیم ، ولی من

نمیتونم قبول کنم . من یک راز وحشتناک دارم که تا حالا به هیچ کسی نگفتم !

یک سال و چهار ماه قبل اتفاق تلخی برام افتاد و به من تجاوز شد . نمیخوام وارد جزئیات بشم ، چون خودم رو زجر میده . ضربه ی خیلی بدی برای من بود . حتی یک بار دست به خودکشی زدم ! ولی خدا نخواست و زنده موندم . این راز رو اینهمه مدت توی دلم نگه داشتم به امید اینکه کم کم می تونم فراموش کنم ... ولی نمی تونم ! هر لحظه همراهمه ... زجرم میده !

کهنه نمی شه ! هنوز بعضی شبها کابوسش رو می بینم . نمی دونم چطور باهاش خو بگیرم .

بدتر از همه اینکه نمی دونم چطور این قضیه رو با نامزدم در میون بذارم . من خیلی دوستش دارم ، از اینکه پسم بزنه می ترسم ! بارها به جراحی بکارت فکر کردم و هر بار با خودم گفتم ارزش نامزدم خیلی بیشتر از اونه که بخوام با دروغ و فریب برای خودم نگهش دارم .

کمکم کنید لطفا ... منو از اینهمه سردرگمی نجات بدین ! چیکار کنم که حالم خوب بشه ؟ باید چطوری با نامزدم حرف بزنم که منو مقصر ندونه و رها نکنه ؟

خیلی برام مهمه که باهام بمونه ! خیلی دوستش دارم ! "

پیام رو سند کرد و بعد به سرعت گوشی رو روی میز انداخت ... انگار که موبایلش

یک تکه زغال گداخته بود و کف دستاش رو می سوزوند .

بلاخره گفته بود ... رازش رو گفته بود ! حس عجیبی داشت !

قلبش انگار میخواست قفسه ی سینه اش رو بشکافه ! از جا بلند شد و بی هدف دور خودش چرخی زد ... نفس های عمیق و پی در پی کشید . سعی کرد آروم باشه ... کاملاً آروم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد صدای زنگ درو شنید .

تپش قلبش حتی تندتر شد ... .

به سرعت از آشپزخونه بیرون رفت و با اف اف ، درو باز کرد . بعد پشت پنجره رفت و ...

شهر گفتگو

- هییعع !

□□□□□

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دوست عزیزی که از طرف انجمن نودهشتیا در ناشناس پیغام دادین لطفا ایدی خودتونو برام بفرستید تا صحبت کنیم . متشکرم □

#اردیبهشت۱۶۱

شهر گفتگو

جیغ خفه ای کشید . باور نمی شد ...

پدرش اومد توی حیاط ... با دست خون آلودی که روی شکمش گذاشته بود ... کف زمین ولو شد .

آرام دوید بیرون :

- بابا !

ایندفعه جیغ بلندی زد . احمد سر بلند کرد تا اونو ببینه ... آرام کنارش زانو زد . از وحشت دیوانه شده بود .

- چـــ.. چی شده ؟ چی شده ؟ ... وای !

نمی دونست باید چیکار کنه . احمد به سختی گفت :

- هیچی نیست !

- یعنی چی که هیچی نیست ؟ دعوا کردی با کسی ؟

- فقط منو ببر بیمارستان !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تق !

صدای بهم کوبیده شدن در آهنی آرام رو از جا پروند . به عقب نگاه کرد ... یکی در حیاط رو بسته بود !

شهر گفتگو

***

روی صندلی نشسته بود ، دستاشو گذاشته بود روی زانوهاش و به کف زمین نگاه می کرد که صدای آشنایی رو شنید :

- آرام جان ؟

به سرعت برگشت به طرف صدا ... مجید بود ! اومده بود پیشش ! آرام بزاق دهانش رو قورت داد ... مجید اومد و کنارش روی صندلی نشست .

- خوبی عزیزم ؟ ... رنگت پریده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خوبم ، ممنون ! مگه تا ظهر کلاس نداشتی امروز ؟

- کنسلش کردم . مگه می تونم تو رو تنها بذارم توی این شرایط ؟

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۶۲

آرام لبخند مضطرب و ناراحتی زد . مجید دست جلو برد و بال شال مشکی آرام رو روی شونه اش مرتب کرد .

- بابات چطوره ؟

- خوبه ! دکترش گفت زخمش عمیق نیست و به اعضای داخلی شکمش هیچ آسیبی نزده ! یکی دو ساعت دیگه مرخصش می کنن .

- خب بازم خدا رو شکر به خیر گذشت !

... زورگیر بودن ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کیا ؟!

- همون بی شرفایی که باباتو با چاقو زدن !

شهر گفتگو

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- نمی دونم ... فکر نکنم ! چیزی ازش ندزدیدن آخه !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شاید دخل مغازه اش رو زدن !

- نه ، بابا چیزی نگفت از دزدی ! اگه دخلش رو خالی کرده بودن حتماً ...

شهر گفتگو

و ساکت شد ... .

چی داشت می گفت ؟ دیشب پدرش بی دلیل و بیش از حد عصبانی بود و مادرش و امیررضا رو کتک زده بود ... امروز هم با چاقو زخمی شده بود . نه ازش دزدی شده بود ... و نه خودش شکایتی داشت ... .

یاد جمله ی دیشب مادرش افتاد : می ترسم کار دستمون داده باشه !

حرکت دست مجید جلوی صورتش ... اون از فکر و خیال بیرون کشید .

- آرام ، کجایی ؟! ... رفتی توی فکر یهو !

□□□□□

شب همگی خوش ❤

خدمت دوستان عزیزی که تازه به جمعمون پیوستن بگم که پارت گذاری چنل ما هر شب بین ساعت ۹ و ۱۰ هست

.

البته به غیر از جمعه ها که پست نداریم



به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۶۳

- هنوز به مامانم نگفتم !

شهر گفتگو

- چی رو ؟

- مامانم صبح خونه نبود ... نمیدونه بابا چاقو خورده ! بهش هنوز نگفتم !

مجید گوشه ی لبش رو به حالتی متفکر گاز گرفت و ایندفعه انگشتای آرام رو توی دستش گرفت و بعد گفت :

- به نظرم زنگ بزن بهش بگو !

- می ترسم نگران بشه ..

- خب نگو بهش چاقو خورده ... فقط بگو حالش بد شده ! وقتی اومد بیمارستان خودش ...

- همراهی احمد ربّانی ؟!

با صدای پرستار ... رشته ی نگاه آرام و مجید از هم پاره شد . مجید زودتر از آرام به خودش جنبید و از روی صندلی بلند شد .

- بفرمایید ، منم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تشریف ببرید طبقه ی پایین ، اطلاعات . کار دارن باهاتون .

آرام با استرس بند کوله اش رو میون انگشتاش به چنگ گرفت و گفت :

شهر گفتگو

- وای ... حتماً به خاطر چاقو خوردن بابا ...

دست مجید نشست روی شونه اش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نگران نباش !

به آرام نگاه کرد ... لبخند زد :

- من میرم باهاشون حرف میزنم . تو همینجا بمون و فقط به مادرت زنگ بزن . باشه ؟

- باشه !

مجید لبخندش رو تکرار کرد . انگشتاشو کشید روی گونه ی رنگ پریده ی آرام و رفت .

آرام نفس عمیقی کشید و با نگاهش تا جایی که می شد ... مسیر رفتن مجید رو دنبال کرد . بعد تصمیم گرفت به مادرش زنگ بزنه .

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و صفحه اش رو روشن کرد که متوجه شد یک پیام جدید توی تلگرام داره .

یک پیام صوتی از طرف خانم دکتر روانشناس !

#اردیبهشت۱۶۴

استرس جوشید توی کاسه ی سرش . باور نمی شد که به این زودی از طرف مشاوره پاسخ گرفته باشه !

به سرعت از توی جیب کوله اش هندرفریشو در آورد و به موبایلش وصل کرد و بعد پیغام صوتی رو پلی کرد :

" اول سلام می کنم خدمت شما ، دختر عزیز و محترم ! با خواندن پیامت ناراحت شدم . چون بیشتر از یک ساله که این

اتفاق تلخ برای شما رخ داده و شما به مشاوره مراجعه نکردید ! بیشتر مردم روی سلامتی جسمانیشون وسواس دارن و با کوچک ترین علایم بیماری به پزشک مراجعه می کنن .

ولی واقعاً چند نفر رو می شناسید که همین وسواس رو در مورد روح و روان خودشون داشته باشن ؟ ...

اما از جهتی دیگر باعث خوشحالیه که بلاخره با خود کنار اومدین و تصمیم گرفتید با روانشناس درد دل کنید و مشاوره بگیرید .

عزیزم ، مبحث تجاوز متأسفانه مبحثی غم انگیز است که ممکنه برای هر کسی فارغ از سن و سال یا جنسیت در لحظه ای اتفاق بیفته ... ولی تأثیر مخربش برای سالها روی روان قربانی ماندگاره و اونو آزار میده . شما تنها نیستید عزیزم . خیلی ها

هستند که به این حادثه گرفتار شدن .
خیلی ها تونستن و تلاش کردن بپذیرن ...
خیلی ها مانند شما دست به خودزنی زدن
. معمولاً تجاوز باعث میشه قربانی حس
حقارت و گناه داشته باشه و خودش رو
موجودی کثیف ببینه و دائماً در خلوت
خودشو سرزنش کنه و آزار بده !

ولی در صحبت شما من نکته ی زیبایی
رو دیدم ... و اون هم اینکه فرمودین
عاشق شده اید ! این خودش نشان دهنده

ی اینه که شما مقاوم هستید ... و می تونید به طور کامل خوب بشید !

نمیشه در یک فایل صوتی همه چیز رو خلاصه کرد و گفت . از شما خواهش می کنم به صورت حضوری به مطب من مراجعه بفرمایید تا صحبت کنیم .

نامزدتون هم باید برای جلسات بعدی بیان تا از نظر تیپ شخصیتی شناخته بشن .

ولی در نهایت می گم خدمتتون که اگر

این مسئله رو از زبان مشاور بشنون ،
احتمال پذیرششون ممکنه بالاتر بره ! "

❊❊❊

#اردیبهشت۱۶۵

❊❊❊

نزدیک غروب خورشید بود که به خونه باغ قدیمی رسید .

ماشینش رو درست چسبیده به دروازه ی ورودی پارک کرد و پیاده شد . نگاهی به زنجیر باز شده ی در انداخت و بعد موبایلش رو از توی جیبش در آورد .

ارمغان نگران بود ... باید زودتر خبرش می کرد که محسن رو پیدا کرده .

- الو ، فراز جان ؟

- محسن رو پیدا کردم .

صدای نفس عمیق ارمغان رو شنید .

- کجاست ؟

- کجا میخواستی باشه ؟ خونه باغشه ... با سگاش خلوت کرده !

شهر گفتگو

دستش رو از لای میله ها داخل برد و درو باز کرد و وارد حریم باغ شد . ارمغان گفت :

- از دستش ... خدایا ! هر جایی دلش میخواد میره ... حتی نباید بهم خبر بده ؟!

- تو که سر خونه زندگیتی ... چیکار بهش داری ؟!

- هیچی ! ولی حداقل بهش بگو تلفنم رو جواب بده !

فراز پیش رفت میون درخت های کهنه و بد قواره ی باغ . هوا کم کم داشت تاریک می شد . صدای سگ های محسن همه جا رو برداشته بود ... گفت :

- میگم بهش !

و تماس رو تموم کرد .

جلوتر که رفت ... محسن رو دید .

نشسته بود روی یک کنده ی بریده شده ی درخت ، جلوی بوته ی آتیشی که درست کرده بود ... سگاش دور و برش پرسه میزدن .

حضور یک غریبه رو که حس کردن ، صدای واق واقشون شدت گرفت . دو تاشون دویدن طرف فراز .

فراز نترسید ... سگ ها وحشی بودن ، ولی اونو می شناختن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۶۶

محسن چرخید به پشت سرش و فرازو دید ... بعد باز برگشت طرف بوته ی آتیش .

فراز گوشه ی لبش رو کشید میون دندوناش ... پس ارمغان راست گفته بود که محسن قهر کرده ! دستی روی سر سگا کشید و جلوتر رفت .

- چطوری داش محسن ؟ ... تحویل نمیگیری ما رو !

محسن بدون اینکه نگاهش کنه ، طعنه زد :

- به لطف جنابعالی ... نفسی میاد و میره !

فراز حیرت کرد و در عین حال به خنده افتاد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه بابا ... قهر کردنم بلدی پس ! ارمغان میگفت رفتی تو لب ... محزونی ! از آدما جدا شدی اومدی ...

محسن بی حوصله دوید وسط حرفش :

- رو مخم نباش فراز ... برو پی کارت !

بعد از روی کنده ی درخت بلند شد و به طرف خونه ی کوچیک و درب و داغونش رفت . ولی فراز بس نکرد ... افتاد دنبالش :

- چه خبر ؟

- خبری نیست ! احمدو خفت کردم و روی شیکمش خط انداختم ...

- خب !

- خب به جمالت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الان برای این قیافه گرفتی که احمدو خط خطی کردی ؟! ... مگه تا حالا از این کارا نکرده بودی ؟

درست در آستانه ی در خونه ، محسن یکدفعه چرخید و درست سینه به سینه ی فراز ایستاد . نگاهش خشمگین بود ... فراز جا خورد . هیچوقت این نگاه رو توی چشم های محسن ندیده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ها ؟ چته ؟!

- تو می دونستی دختره شوهر داره ؟

#اردیبهشت۱۶۷

فراز برای چند لحظه هیچی نگفت ...
عضلات صورتش خیلی ناگهانی منقبض و سنگی شده بودن . از این حرف متنفر بود

... متنفر بود ! از این فکر که یک مرد دیگه به آرامش نزدیکه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شوهر نداره !

- نامزد ... شیرینی خورده ... بی اف ... هر سسشعری ! ... خبر داشتی که یک مرد بخت برگشته ای توی زندگی دختره هست ؟

شهر گفتگو

فراز سکوت کرد ... محسن از سکوتش همه چی رو فهمید . سرش رو پایین انداخت و با لحنی گرفته گفت :

- نگفته بودی بهم !

از فراز دوباره رو چرخوند و وارد خونه شد . فراز هم پشت سرش وارد شد ... گفت :

- مگه فرقی میکرد بگم یا نگم ؟

صدای محسن بالا رفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- برای من فرق میکنه ! ... اگه برای تو این چیزا مهم نیست ...

- مزخرف چرا میگی ؟! کی برای من این چیزا مهم نبوده ؟!

شهر گفتگو

- هه ! پس مهمه ؟!

- آرام فرق داره ! من قبلاً همه چی رو در موردش بهت گفتم !

- چرت و پرت نگو ... که همه چی رو گفتی ؟ ... منو خر کردی فراز ! بهم گفتی یه دختره پرده اش رو زدی الان ...

نگاه رک و عصبی فراز باعث شد محسن دیگه ادامه نده . نفس عمیقی کشید ... روی مبل کهنه و فنر در رفته نشست و

سیگاری برای خودش روشن کرد . کمی که آروم تر شد ... با لحن خسته ای گفت :

- این درست نیست فراز ... از هر طرفی که نگاهش می کنم ... زن مردمو میخوای از بغلش بکشی بیرون ...

فراز با لحن تندی جوابش رو داد :

- زن مردم نیست !

- چرا هست ! ناموس مردمه ! ناموس شوخی نیست ... نمیتونی با کلمه ها شامورتی بازی راه بندازی و محوش کنی !

فراز پلکاشو به حالتی عصبی روی هم فشرد :

- بهرحال ... میدونی که پسره وقتی بفهمه قضیه رو ولش می کنه !

- از کجا میدونی ؟ شاید آدم بود ... شاید شعور داشت ... ولش نکرد !

فراز خواست چیزی بگه ... محسن ادامه داد :

- اصلاً باشه ... تو راست میگی ! ... خب بذار اول بفهمه و ولش کنه ... بعد پا پیش بذار ! ایندفعه بیشرف عالمم اگه تا تهش پات نمونم !

- یعنی الان پام نیستی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

□□□□

خیر مقدم به دوستان تازه وارد □

اگه نقد یا نظری درمورد رمان دارید میتونید از طریق ناشناس با من در تماس باشید .

در گروه محافظ هم پاسختون رو قرار خواهم داد ... ❤

#اردیبهشت۱۶۸

محسن با خشم دو پک محکم و پشت سر هم از سیگارش گرفت و دودش رو قورت داد ... بعد ته سیگارو توی زیر سیگاری کثیف و پر از خاکستر خاموش کرد . صاف زل زد توی چشم های فراز :

- اگه داشِ منی ... دیگه پی این داستانو نگیر ! بذار تکلیف دختره با نامزدش مشخص بشه اول ...

منتظر پاسخی به فراز خیره موند . ولی فراز با لجاجت ساکت موند و با سکوتش نشون داد هیچ قصدی برای کوتاه اومدن نداره .

احساس مسمومی تمام وجود محسن رو تلخ کرد ... از جا بلند شد و رفت مقابل فراز ایستاد . خیره شد توی چشم های خاکستری رنگش ... چشم هایی که سردی و تلخی نگاه مادرشون رو همیشه

توی ذهنش تداعی میکرد . دستاشو گذاشت روی شونه هاش ... گفت :

- تو برادر منی فراز ... برادرمی ! ولی من بزرگت کردم ! ... من لقمه گذاشتم توی دهنت ... من تربیتت کردم ...

فشار دستاش روی شونه های فراز شدت گرفت :

- من دزدی کردم ، قمار کردم ، مواد فروختم ... هزار خلاف تو زندگیم داشتم . ولی این کار تو .. ترسناکه ! خیلی ترسناکه ! این انصاف نیست ... تو باید شبیه من باشی ! شبیه من ، نه اون بابای بی همه چیزت !

تا جایی که محسن یادش می اومد ، هیچوقت هیچ توهینی برای فراز بدتر از مقایسه شدن با پدرش نبود . همیشه تا اسم هرمز حاتمی وسط کشیده میشد ،

فراز داغ می کرد ... بهم میریخت ... فریاد می کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ولی اینبار ... هیچی ... ! ...

نگاهِ خیره اش ... و قطره اشکی که کم کم ته چشم هاش شروع به رقصیدن کرد ... انگار قبول کرده بود ! برای اولین بار قبول کرده بود که پسر هرمز حاتمیه ... و همه ی هوس های کثیفش رو توی خونش به ارث برده !

فراز می دونست داره کار کثیفی می کنه ؟ ... میدونست و باز هم داشت ادامه میداد . ...

مثل سیگاری که میدونست برای ریه هاش ضرر داره و می کشید ... مثل الکلی که می دونست مستش میکنه و باز می نوشید ... مثل هر اعتیاد دیگه ای ...

انگار فکر کردن به آرام براش تبدیل به اعتیاد شده بود ... بو کردن موهاش توی خیال ... تصور داشتنش ، به هر طریقی ...

دست های محسن رو از روی شونه هاش پس زد و از جا بلند شد ... به سرعت ، بدون اینکه دیگه به چیزی نگاه کنه ... راهش رو کشید و رفت ... .

محسن خسته و بی امید نفس عمیقی کشید ... باز چرخی زد و روی کاناپه نشست ...

سیگار بعدی رو روشن کرد ... .

❊❊❊

#اردیبهشت۱۶۹

شهر گفتگو

فصل هشتم :

" از او پرسیدم : آیا صدمه ای ندیده اید ، آقا ؟ تصور می کردم داشت فحش می داد ... ولی مطمئن نیستم . شاید زیر لب وردی میخواند که باعث می شد ... "

هووف !

نفس کلافه ای کشید و کتابو روی میزش رها کرد . توی اون موقعیتی که داشت حتی کتاب "جین ایر" و آقای روچستر

محبوبش هم نمی تونستن ذهنش رو کمی آروم کنن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از روی صندلی بلند شد و چند قدمی توی اتاقش قدم زد . سه روز از چاقو خوردن پدرش می گذشت ... سه روز در سکوت محض ! پدرش ساکت بود و مادرش دلواپس . حتی امیررضا هم دیگه مثل قبل شیطنت نداشت . آرام هم دلواپس بود .

یه جورایی همه چی به آرامش قبل از طوفان شباهت داشت ! نمی دونست باید انتظار چی رو بکشه !

صدای زنگ موبایلش بلند شد ... مجید بود ! تنها دلخوشی اون روزهاش !

- الو ، جانم ؟

- سلام عزیزم . خوبی ؟

- خوبم . تو خوبی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- یه جوری گفتی خوبی !

- چه جوری ؟

- یه جوری که انگار خیلی هم خوب نیستی !

شهر گفتگو

آرام خندید و موهای خرماییشو پشت گوشش فرستاد .

- نه ، خوبم ... نمیدونم ! راست میگی ... تعریفی نداره حالم !

- چرا ؟!

آرام لب ورچید و عین بچه ها نق زد :

- حوصله ام سر رفته !

صدای هووم کشدارِ مجید ... و آرام ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینقدر دلم گرفته ... همش میخوام گریه کنم !

مجید خیلی ناگهانی گفت :

شهر گفتگو

- خیلی خب ... فعلاً کاری نداری ؟!

آرام جا خورد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- واه ... مجید ؟!

مجید خندید :

- خداحافظ خوشگل خانم !

و تماس رو تموم کرد .

#اردیبهشت۱۷۰

آرام حس میکرد داره دو تا شاخ از روی سرش در میاد ! انتظار این رفتارو از مجید نداشت . شونه ای بالا انداخت و بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

اون وقت شب خونه کاملاً ساکت بود . همه ی چراغ ها به جز یک آباژور و چراغ توی آشپزخونه خاموش بودن .

ملی خانم نشسته بود پشت میز آشپزخونه ، دستش رو زده بود زیر چونه اش و بی هدف به عروسک های چسبیده روی در یخچال نگاه میکرد .

آرام کنارش ایستاد و دستش رو روی شونه ی مادرش گذاشت . ملی خانم نگاه کرد بهش و لبخند خسته ای زد .

- هنوز بیداری ؟

- خوابم نمی یومد . تو چرا بیداری ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم آهی کشید .

- فکر و خیال توی سرمه ... نمی تونم آروم بگیرم !

آرام نچی گفت و بعد روی صندلی کنار مادرش نشست .

- هنوز هیچی نگفته بهت ؟

- حتی یک کلمه ! ... انگار روزه ی سکوت گرفته !

- خب شاید واقعاً اتفاق مهمی نیفتاده ... الکی ذهنت رو مشغولش نکن !

- چطور نکنم مادر؟ ... تو هیچوقت یادت میاد احمد اینقدر مظلوم و کم حرف بشه !؟

آرام سکوت کرد ... نه ! یادش نمی یومد ! بزاق دهانش رو قورت داد و لبخند کم جونی به لب زد :

- خدا بزرگه مامان جون ... انشاالله که چیزی نشده !

از جا بلند شد و بازم دستش رو روی شونه ی ملی خانم گذاشت و ادامه داد :

- پاشو قربونت برم ... زیر چشمات گود افتاده ! برو بخواب !

- اینهمه کار مونده رو دستم ... ظرفا رو نشستم هنوز !

آرام سرش رو روی شونه اش خم کرد و با خنده و ناز گفت :

- مگه دخمرت مرده ملی جون ؟ خودم نوکرتم ... آشپزخونه ات رو برق میندازم !

ملی خانم لبخند کم جونی زد و دستش رو گذاشت روی دست آرام و گفت :

- فدای دخمرم بشم ... توی دنیای به این بزرگی انگار فقط تو رو دارم !

#اردیبهشت۱۷۱

آرام دلش سوخت ، ولی لبخند پر شیطنتش رو حفظ کرد . مادرش رو با صد

تا قربون صدقه فرستاد توی اتاقش تا بخوابه . بعد هندزفری گذاشت توی گوشش و لیست موسیقی های مورد علاقه اش توی موبایلش رو پلی کرد و مشغول تمیزکاری شد .

اول ظرف ها رو شست و توی آبچکون گذاشت . بعد روی اجاق گاز رو تمیز کرد ... بعد روی میز و کانتر و همه ی کابینت ها رو . حتی به گلدونِ پتوسِ توی آشپزخونه آب داد . میخواست کف

سرامیک ها رو تِی بکشه که موبایلش زنگ خورد ... دوباره مجید بود .

- الو ، سلام !

- خواب بودی عزیزم ؟

- نه !

- میشه یه لحظه بیای دم در ؟

@shahregoftegoo

ابروهای آرام اتوماتیک وار بالا پرید :

- جانم ؟ این وقت شب ؟!

- من دم در منتظرتم !

- ولی آخه مامانم اینا خوابیدن ! من نمی تونم ...

صدای بوق آزاد که توی گوشش پیچید ... فهمید مجید تماس رو قطع کرده .

نچی گفت و گوشی های هندزفری رو از توی گوشش بیرون آورد .

ساعت دوازده شب شده بود ... هیچوقت سابقه نداشت که این ساعت از شب بیرون بره . ولی مجید گفته بود توی کوچه منتظرشه .

پاورچین پاورچین رفت و سری به مامان و باباش زد ... هر دوشون خواب بودن .

یواشکی رفت توی اتاقش ... روی همون تی شرت و شلوارِ راحتی گل گلیش یک پانچوی زرد خردلی با شال پوشید ، کلیدش و موبایلش رو برداشت و روی نوک پاهاش از خونه بیرون رفت .

مجید توی کوچه ، دم در ایستاده بود ... وقتی آرام با اون تیپ رنگارنگش و دمپایی

های دو سایز بزرگ تر از پاهاش درو باز کرد و بیرون اومد ...

بی اختیار لبخند زد .

آرام موهاشو زیر شالش فرستاد و با نگرانی گفت :

- مجید چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

مجید با لحنی مخوف گفت :

- آره ... یه اتفاق وحشتناک !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برق ترس رو که توی چشم های درشت و قشنگِ آرام دید ... خندید و صورتش رو کاملاً به صورتِ اون نزدیک کرد و ادامه داد :

- دلم برات تنگ شده بود !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۷۲

آرام غش غش از ته دلش خندید ... نگاهِ ملایم و عاشق مجید سُر خورد روی انحنای لب های قشنگش .

- بیا بریم توی ماشین ... کارِت دارم !

- مجید به خدا قسم تو خلی ! بابام بیدار بشه و ببینه من نیستم میکشه منو !

مجید مچ دستِ آرام رو گرفت و شروع کرد به دویدن طرف ماشین و آرام رو هم

دنبال خودش کشوند . آرام لخ لخ کنون با اون دمپایی های گله گشاد دنبالش میرفت و همزمان نمی تونست خنده اش رو کنترل کنه .

رسیدن سر کوچه ... سوار شدن . مجید گفت :

- اونطوری که من تو رو کشیدم دنبال خودم ... هر کی دیده فکر کرده دخترِ خوشگلِ احمد آقا رو دزدیدن ازش !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حالا قراره کجا بریم ؟

- هیچ جا !

- ها ؟!

آرام با چشم های گرد شده نگاهش میکرد که مجید خم شد و از روی صندلی عقب یه نایلون پر از خوراکی در آورد و گذاشت روی پاهای آرام .

- گفته بودی حوصله ات سر رفته !

- مجید ... دیوونه ای به خدا !

آرام خندید . نوک انگشتاش رو بوسید و بعد عین یک برچسب روی پیشونی مجید کوبید . بعد با اشتیاق نایلون خوراکی هاش رو زیر و رو کرد و بسته ی کرانچی رو در آورد .

مجید تکیه زده بود به در ماشین و با لبخند محوی نگاهش می کرد . چقدر این دختر رو دوست داشت ... هر حرکتش رو می پرستید !

راه رفتنش رو ، نگاه کردنش ... حرف زدنش ... یا خنده های از ته دلش که عین بغبغوی کبوترا سبک و دلنشین بود .

#اردیبهشت۱۷۳

- میگم نصف راهو که اومدم ... کاش پروژه رو کامل کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام لیسی به انگشتِ پفکیش زد و سوالی نگاهش کرد .

- هووم ؟!

شهر گفتگو

- دزدیدن دختر احمد آقا رو میگم !

آرام لبخند زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به همین راحتیه مگه ؟!

- اگه بدونی چقدر عاشقتم ...

- دل به دل راه داره !

- یعنی تو هم عاشقمی ؟

شهرگفتگو

آرام با شیطنت ابروشو بالا گرفت ...

میدونست مجید چقدر تشنه ی شنیدن

این جمله است ! ولی نمی گفت ... یه

جورایی خوشش می اومد از اینکه این

لحظه رو کش بده ! براش لذت بخش بود .

باز لبخند زد ... و بعد ناگهان متوجه شد

چیزی بینشون تغییر کرده !

مجید هنوز هم نگاهش می کرد ... ولی

اونقدر مسحور و رویایی که انگار در زمان

نبود . تپش قلب آرام تند شد ... صورتش گر گرفت . مردمک های بی قرارش بلافاصله به سمت شیشه چرخید و کوچه ی تاریک و خلوت ...

انگار همه خواب بودن ... همه ی دنیا خواب بودن ... و فقط خودش و مجید ...

- گاهی با خودم فکر می کنم اینقدر که من عاشقتم ... توی تمام دنیا کسی عاشق یکی دیگه هست ؟!

دستش جلو اومد و طره ی موی رهای آرام رو نوازش کرد . آرام می خواست چیزی بگه ، ولی نمی تونست ... یک مدل کشش جادویی و غیر طبیعی بینشون جریان گرفته بود که با کلمات نمی تونستن ابرازش کنن .

دستِ مجید جلوتر رفت و از شال آرام عبور کرد ... شقیقه ی پر تپشش رو

نوازش کرد و بعد میون موهای نرم و ابریشمیش گم شد .

#اردیبهشت۱۷۴

صورتش که جلو رفت ... آرام عقب نکشید . قلبش گاپ گاپ می تپید . ناگهان به یاد تجاوز سال قبل افتاد ... اون رابطه ی لعنت شده ، اون معاشقه ی پر از درد و اجبار ... ولی عقب نکشید .

لب های مجید نشست روی لبهای مرطوبش ... چشم هاشو بست . مجید اونو برای اولین بار بوسید ... اول با احتیاط ، بعد با نوعی عشق بی حد و مالکانه .

لبهاش لب های نابلدِ آرام رو به بازی گرفت و زبونش زبونِ نمکیِ آرام رو چشید .

قلبِ آرام توی سینه اش بی قراری می کرد . این بوسه هیچ شباهتی به اون

چیزی که قبلاً تجربه کرده بود نداشت .

این بوسه عشق داشت ... احترام داشت !

قطره اشکی از بین پلک های آرام فرو چکید و با خودش فکر کرد چقدر همه چیز خوب بود اگر اون اتفاق سال قبل نمی افتاد ... اگر هیچ رازی بین خودش و مجید نبود .

مجید اشک آرام رو پس زد و آهسته گفت :

- چرا گریه ؟ ... اذیتت کردم ؟

آرام گفت :

- نه ! نه !

و میون گریه اش خندید . خیره شد توی چشم های مجید ... از این فاصله می تونست انعکاس تصویر خودشو توی مردمک های تیره ی مجید ببینه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فقط می ترسم ... یک روز قلبت رو بشکنم !

مجید لبخندی زد که ذوبش کرد :

- قلبم رو بشکنی ؟ ... فقط در یک صورت می تونی قلبم رو بشکنی، اونم اینکه بگی دوستم نداری ! ... دوستم نداری آرام ؟

آرام کف دستش رو گذاشت روی صورتِ مجید و از ته دل گفت :

- با همه ی وجود ... با همه ی وجودم ... حتی بیشتر از خودم دوستت دارم !

***

روبروی آینه ایستاد و رژ لب گلبهی خوش رنگش رو روی لب هاش غلتوند ... یک قدمی به عقب رفت و نگاه دقیقی به خودش انداخت . بعد مداد چشم مشکی

رو برداشت و روی ردیف مژه هاش کشید
.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز نگاه کرد به تصویر خودش و به لب های رژ خورده اش ... و بی اختیار قند توی دلش آب شد !

چیزی در وجودش تغییر کرده بود . از دیشب و بعد از اون بوسه ... انگار احساسی درون روحش شکفته بود ! حس می کرد امیدوارتر از قبل ... زیباتر از قبل شده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۷۵

میخواست بجنگه ... بره مشاوره ، حرف بزنه ... میخواست رازش رو به مجید بگه و همچنان برای داشتنش بجنگه !

نفس عمیقی کشید و بعد کیفش رو از روی تخت برداشت و از اتاق بیرون رفت .

ملی خانم نشسته بود روی مبل روبروی تلویزیون ... عینکش رو چشماش بود و داشت مفاتیح الجنان میخوند . آرام گفت :

- مامان من میرم بیرون ... کاری نداری ؟

ملی خانم در لحظه جوابش رو نداد ... صفحه اش رو کامل و با حوصله خوند و بعد گوشه ی صفحه رو تا زد و اونوقت سرش رو بلند کرد .

- کجا میخوای بری ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام لپش رو از داخل گاز گرفت و به سرعت دروغی سر هم کرد :

- یه موقعیت کاری خوب پیدا شده ... میرم مصاحبه حضوری !

شهر گفتگو

- باشه مامان جون ، برو به سلامت . فقط سر راهت اگه فرصتت شد یه کمی خرید دارم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه خریدی ؟

- رشته آشی میخوام و کشک و ...

شونه ای بالا انداخت . گوشه ی ابروی آرام بالا پرید :

شهر گفتگو

- میخوای آش رشته درست کنی ؟

- نذر دارم مامان ! چند کاسه آش درست کنم بدم به همسایه ها ... شایدم خدا حال و روز ما رو دوباره روبراه کرد !

آرام دلش سوخت و احساس خجالت کرد از اینکه داشت توی آسمونا سیر می کرد در حالیکه مادرش اینطوری دلواپس و ناراحت بود .

لبخند ناراحت و معذبی زد و گفت :

- چشم قربونت برم . هر چی که لازم داری رو لیست کن ... وقتی برگشتم ، میرم از مغازه ی بابا برمیدارم .

خم شد و گونه ی مامانش رو بوسید . بعد با یک خداحافظی کوتاه ازش جدا شد .

دم در کفش های آل استارش رو پوشید ، بند کوله اش رو روی شونه اش جابجا کرد و از وسط حیاط گذشت . ذهنش مشغولِ پدرش بود ... بی حواس درو باز کرد که ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هییع !

یک پسر جوون قوی هیکل درست جلوی در ایستاده بود ... با خالکوبی درشت روی گردن و موهای خیلی کوتاه و نگاه خیره و گستاخش ... . گفت :

شهر گفتگو

- احمد ربانی خونه است ؟

ته دل آرام خالی شد ، دمای بدنش افت کرد . آب دهانش رو به زور قورت داد و با صدای ضعیفی گفت :

- نخیر !

پسره با بی ادبی تکیه زد به چارچوب و گفت :

- خب صبر می کنم تا تشریفش رو بیاره !

آرام نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون و یک قدم به عقب برداشت . بعد کاملاً بی فکر و بی برنامه درو بهم کوبید ... ولی در به شونه ی پسر خورد و بعد به سمت دیوار برگشت .

□□□□□□

بچه هاااا

من پارت ۱۷۴ رو دو بار فرستادم □

ببخشید حواس پرتیه دیگه . اینم پارت ۱۷۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۷۶

پسره پرید توی حیاط و با وقاحت صداشو بالا برد :

شهر گفتگو

- احمد ربانی از سوراخ موشت میای بیرون یا ...

خون به مغز آرام هجوم آورد . متنفر و خشم آلود پاروی بلند گوشه ی دیوار رو چنگ زد و بعد دسته ی چوبی و بلندش رو عین یک سلاح سرد زیر گردن پسره گرفت .

- از خونه مون گمشو بیرون ، واگرنه ...

- امیر حسین داری چه غلطی می کنی ؟! تنه ی لشت رو جمع کن بیا بیرون تا کار دستت ندادم !

صدای عربده ی خشمگین و کلافه ی یک مرد دیگه ... باعث شد امیر حسین عقب نشینی کنه :

- بله محسن خان !

نگاه تند و تیزش رو از چشم های خشمگین آرام گرفت و بعد از حیاط خارج شد . آرام عین یک ماده ببر زخمی دنبالش رفت تا درو ببنده .

یک مرد دیگه توی کوچه ایستاده بود ... این یکی میانه سال بود و تنومند . یک لحظه به آرام نگاه کرد و بعد سرش رو پایین انداخت :

- احمد آقا تشریف دارن ؟

آرام خصمانه جوابش رو داد :

- نه ، نیست !

- بهشون بگید یه لحظه بیان دم در !

آرام از خشم و نفرت دندان قروچه کرد و بهش
توپید :

- گمشید از اینجا ! واگرنه زنگ میزنم پلیس !

مرد دهان باز کرد تا چیزی بگه ، ولی صدای باز شدن در سالن به گوششون خورد . آرام بلافاصله به عقب چرخید ... اول ملی خانم توی حیاط اومد :

- خدا منو مرگ بده آرام ! اینا کین دیگه ؟ چه خبر شده اینجا ؟

و پشت سرش احمد اومد ... هراسون و شتاب زده ! همینطوری که با عجله

دستاشو توی آستینای پولیورش می کرد ، به سمت در رفت و گفت :

- محسن خان ... محسن خان من نوکرتم ! آخه اینجا چیکار می کنی ؟!

#اردیبهشت۱۷۷

دستای لرزونش ... نفس های به شماره افتاده اش ... مردمک چشم هاش که توی کاسه ی سرش می لرزید ...

قلب آرام هری توی سینه اش ریخت پایین .

- محسن خان مگه میخوام از دستت فرار کنم ؟ این کارا چیه ؟ چرا منو سکه ی یه پول می کنی جلوی زن و بچه ام ؟!

محسن نفس عمیقی کشید و باز با نگاهی کوتاه به سمت آرام ... گفت :

- به دختر خانم بگو من شر خر نیستم و قصدم مزاحمت نیست ! ... بعد دو نفری حرف بزنیم !

احمد با مکث نگاهش رو از محسن گرفت و به سمت آرام چرخید :

- برو توی خونه ... مادرت هم ببر !

آرام خواست چیزی بگه :

- ولی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- این آقا دوستِ منه آرام ! کاری که گفتم رو انجام بده !

دوستش ؟! آرام شک نداشت این مرد لعنتی همون کسیه که باعث چاقو خوردن پدرش شده . ولی چی می تونست بگه ؟! ... درو رها کرد ، با نفرت از احمد رو چرخوند و به سمت مادرش رفت :

- بیا بریم مامان ... ظاهر آقا دوستشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کلامش نیش داشت . ملی خانم با سرگردونی نگاهش کرد . آرام بازوی مادرش رو گرفت و اونو دنبال خودش کشوند توی خونه . ملی خانم با نگرانی گفت :

شهر گفتگو

- چه دوستی مادر ؟ ... بابات از این دوستا نداره ! این کیه آخه سر صبح اومده در خونه ی ما ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۷۸

آرام به سرعت کوله اش رو روی مبل انداخت و بعد پرید و پشت پنجره ایستاد . گوشه ی پرده رو با احتیاط کنار زد و توی حیاط رو دید زد . باباش و محسن دم در ایستاده بودن ... محسن با حالتی جدی چیزی می گفت و دستش رو تکون میداد .

ملی خانم گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من دلم گواهی بد می ده آرام ! نکنه این آدم همونیه که باباتو با چاقو ...

- یه لحظه هیچی نگو مامان !

ملی خانم به سرعت سکوت کرد . آرام یواشکی لای پنجره رو باز کرد و گوش خوابوند ... ولی واقعاً نمی شد صدای گفتگو رو شنید .

فقط می تونست ببینه ... که چطور احمد مات شد ... انگار که چیز غیر قابل باوری رو شنیده بود .

تپش قلب آرام تند شد ... .

احمد چیزی گفت .. محسن چرخید که بره ... ولی احمد دستش رو گرفت . تند و تند چیزی می گفت ... صداش کمی بالا رفته بود .

آرام نمی تونست باور کنه ... ولی پدرش انگار داشت التماس می کرد !

ملی خانم گفت :

- چه خبره آرام ؟ چی دارن می گن ؟

آرام زمزمه کرد :

- نمی دونم ! نمی دونم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد دید که بلاخره محسن دستش رو از بین دست های احمد آزاد کرد و رفت ... .

احمد دم در ایستاده بود ... بعد چرخید به عقب . نگاهِ مستأصلش گیر کرد توی چشم های آرام پشت پنجره ...

شهر گفتگو

بعد همونجا کف حیاط نشست . انگار دیگه زانوهاش توان وزنش رو نداشتن ... .

❊❊❊

درد داشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بند بند وجودش انگار توی آتیش می سوخت . انقدر اشک ریخته بود که حس می کرد توی چشم هاش خون دلمه بسته .

شهر گفتگو

موهاش به عقب کشیده شد ... هق زد ... اینقدر جیغ زده بود که حنجره اش می سوخت . هجوم درد به لگنش ... خونِ

نفرت انگیز ... صدای نفس نفس زدن های اون لعنتی بیخ گوشش ...

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و خودش تسلیم شده ! با چشم هایی باز و مسخ شده خیره به سقف تاریک ...

□□□□□□

شهر گفتگو

سلام و شبتون بخیر .

به افتخار تازه واردین امشب یک پارت اضافه گذاشتم □□

شما هم با پیام ها و نقدهاتون بهم انرژی بدین ❤❤❤

#اردیبهشت۱۷۹

یهو از خواب پرید . همه ی تنش خیس از عرق بود ... و درد وحشتناکی که پیچیده بود در لگنش و زیر شکمش .

شهر گفتگو

وحشت زده ملافه رو از روی پاهاش کنار زد و با دیدن لکه ی خون روی لباسش و تشک ... وحشت زده از جا پرید .

معمولاً ماهانه های سنگین و درد آلودی داشت ... ولی ایندفعه انگار خیلی بدتر بود . حس می کرد باز بهش تجاوز شده ! اختیاری روی افکارش و بدنش نداشت .

وحشت زده عرق روی پیشونیش رو پس زد و بعد با دست هایی که می لرزید ، ملافه ی روی تخت رو جمع کرد .

انگار داشت توی خواب راه می رفت . هوا هنوز گرگ و میش بود . توی حمام رفت . سعی داشت ذهنِ تب زده اش رو متمرکز کنه .

شیر آب رو باز کرد . صدای شر شر آب یخ کف حمام لرز به شونه هاش انداخت . باید

ملافه رو با دست می شست ؟ ... ولی جون توی تنش نبود ! چکار می کرد ؟ ... خدایا ! باید چیکار می کرد ؟

از شدت درد و استیصال ساق دستش رو روی شکمش چسبوند و کمی خم شد و هق زد . بعد به عقب چرخید که یهو سینه به سینه ی مادرش در اومد .

- هیییع !

ملی خانم درست وسط چارچوب در ایستاده بود .

- این وقت صبح توی حمام چیکار می کنی آرام جان ؟ خواب نما شدی ؟!

آرام سر جا خشکش زده بود ... با بدنی که یخ کرده بود و دهانی نیمه باز ... . ملی خانم اومد توی حمام ... بازوی آرام رو گرفت و باز پرسید :

- چرا اینقدر یخی آرام ؟ چته تو ؟

و نگاهش به ملافه ی خونی گوشه ی حمام افتاد . آرام با صدایی ضعیف جواب داد :

- من ... مامان ... خواب دیدم ..

- ماهانه شدی ؟

آرام باز هم هق زد . ملی خانم گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الهی فدات بشم ! چرا اینطوری می لرزی ؟!

- باید ملافه رو بشورم !

- با این حالت ؟ ... چی داری می گی آرام ؟!

#اردیبهشت۱۸۰

ملی خانم نچی گفت و آرام رو کناری زد . اول آب رو گرم و سرد کرد ... بعد ملافه رو از گوشه ی حمام برداشت . آرام دستاشو زیر بغلش زد و سعی کرد لرزش بدنش رو کنترل کنه . ملی خانم گفت :

- من اینو میندازم توی ماشین لباسشویی . تو دوش بگیر ... بعد برو بخواب !

آرام مثل بچه ی حرف گوش کنی سرش رو تکون داد . ملی خانم با دلسوزی دست گذاشت روی گونه ی یخ کرده ی آرام و گفت :

- برات قرص هم آماده می کنم تا بیای ! لباس و نوار بهداشتی هم میذارم پشت در ! فقط زود دوش بگیر و بیا بیرون !

بعد از حمام بیرون رفت و درو بست .

آرام با حالت چندشناکی اول تیشرتش رو از تن در آورد و بعد شلوار و لباس زیر خون آلودش رو . حالش از خودش بهم میخورد . چقدر کثیف بود ... همیشه کثیف بود ! اگه با همه ی آب های دنیا خودش رو می شست باز هم تمیز نمی شد !

دوباره دوش رو باز کرد و زیر جریان آب داغ ایستاد . پلکاشو روی هم فشرد و هق زد ...

از ته قلبش هق زد ... .

***

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام عزیزم . میتونی بهم زنگ بزنی ؟

- سر کلاسم عشقم . کار واجب داری ؟

- نه . فقط دلم تنگ شده بود .

شهر گفتگو

استیکرِ قلب و بوسه رو با بغض برای مجید سِند کرد . بعد موبایلش رو روی متکاش انداخت و از جا بلند شد .

ساعت نزدیک هفت عصر بود و هوا رو به تاریکی می رفت . انگار غم عالم روی دلِ آرام سنگینی میکرد . دوست داشت سرش رو از پنجره بده بیرون و جیغ بزنه ... از ته قلبش جیغ بزنه .

وضعیتِ جسمانیش شاید کمی از صبح بهتر بود ، ولی از نظر روحی و روانی داغونِ داغون بود !

نمی فهمید چرا فراموشش نمی شد ؟ چرا خاطره ی اون تجاوز از ذهنش نمی رفت ؟ چرا رهاش نمی کرد ؟!

بغض داشت خفه اش می کرد . در اون لحظه تمام دنیا براش رنگ باخته بود ! ... فقط مجید رو میخواست ... فقط اون بود که می تونست حال آرام رو خوب کنه .

ولی حیف ... نبود !

آرام نفس عمیقی کشید تا بغضش رو کنترل کنه . بعد شال بافتنی مادرش رو برداشت و روی شونه هاش انداخت و از اتاق بیرون رفت

#اردیبهشت۱۸۱

ملی خانم و امیر رضا توی هال نشسته بودن و سریال رو تماشا می کردن .

امیررضا نگاه کرد به آرام و چشماش گرد شد :

- اِه ... تو چرا این شکلی شدی ؟!

آرام جا خورد . اینقدر توی حال و هوای خودش غرق بود که یادش رفته بود از صبح توی آینه به خودش نگاه کنه . نمی فهمید منظور امیر رضا رو .

ملی خانم نگاه کرد به رنگ پریدگی آرام و لب های کبودش ... از جا بلند شد و بازوی آرام رو گرفت و گفت :

- بگیر بشین مامان جون ... الان برات چایی نبات درست می کنم میارم ، ته دلت گرم بشه .

آرام مطیعانه روی مبل نشست . امیر رضا گفت :

شهر گفتگو

- برا منم بیار !

ملی خانم غرغر کنان گفت :

- برای تو چرا بیارم ؟ ... اون دختره رنگ به رو نداره !

و رفت توی آشپزخونه .

امیر رضا اخماشو کشید توی هم و گفت :

- می بینی مامان چه نامرده ؟! ... تو رو از من بیشتر دوست داره !

آرام نگاه کرد به برادرِ کوچیکش و آب دهانش رو قورت داد . بعد از مکث کوتاهی ... با تردید و شرم پاسخ داد :

- نه ، اینطور نیست . فقط من ... مریضم !

- چرا مریضی ؟ سرما خوردی ؟

گونه های آرام گر گرفتند . واقعاً حرف زدن در موردش سخت بود ... ولی دوست

داشت برای امیررضا درباره ی پریود توضیح بده و اونو شبیه یک مرد واقعی بار بیاره . مردی که در آینده به همسرش احترام بذاره و حال خوب و بدش براش مهم باشه ... نه یک مرد شبیه باباش ! ... که هیچوقت هیچی براش مهم نبود !

- این یک بیماری زنانه هست ... خب ... نمیشه کاملاً هم گفت بیماری ! چون بیماری نیست و ... خیلی طبیعیه !

موهاشو پشت گوشش فرستاد و به زور ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- درباره ی فرایند طبیعی بدنمونه !

- چی ؟!

- بهش میگن ... پریود ! هر ماه خونِ اضافی از بدنمون خارج میشه !

- تو خون اضافه داری ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- انگار دارم !

- پس چرا اون وقتی که با مامان ملی رفتی دکتر ... دکتر گفت کم خونی ؟!

#اردیبهشت۱۸۲

شهر گفتگو

آرام موند چی جواب بده ... ! ...

همون وقت در دستشویی باز شد و احمد بیرون اومد . با نگاهی کوتاه به آرام ... دستور داد :

- برو چایی بریز برام !

امیر رضا بلافاصله گفت :

- آرام امروز مریضه ! من به جاش همه ی کارا رو می کنم !

و دوید رفت توی آشپزخونه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام توی دلش قربون صدقه ی برادرش رفت . احمد نگاه مشکوکی به آرام انداخت و همونطوری که می نشست روی مبل ... پرسید :

- چته ؟ سرما خوردی ؟!

- نه ... خب ... آره !

- از بس هِی بیرون میری ! بشین سر جات ... سرما نخوری !

@shahregoftegoo

آرام نفس عمیقی کشید و ترجیح داد اتهام پدرش رو بپذیره به جای اینکه باهاش کل کل کنه . احمد هم کنترل تلویزیون رو برداشت و بدون توجه به اینکه دیگران داشتن سریالو تماشا می کردن ، شبکه ی خبر رو زد .

دو دقیقه ی بعد ملی خانم و امیررضا برگشتن توی هال ... ملی خانم برای بچه ها چای نبات زعفرونی و برای احمد آقا چای هل دار ریخته بود .

لیوانِ بزرگ چای نبات رو داد دست آرام و با دلسوزی گفت :

- بخور مامان جان ! ... واسه ی شامت هم یخنی گوشت قرمز درست کردم .

آرام لیوان رو از مادرش گرفت و لبخندِ رنگ پریده ای زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مرسی عزیزم !

- باید این چند وقته تقویتت کنم ... اینطوری نمیشه بفرستمت خونه ی شوهر !

شهر گفتگو

خون به صورت آرام هجوم برد و برای پنهان کردن شرمش ... به سرعت یک

قلپ از چای داغ رو نوشید ... بلافاصله زبونش سوخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تلفن خونه زنگ خورد . امیررضا از جا بلند شد و تلفن بیسیم رو از روی اپن برداشت و گفت :

- آجی ... آقا مجیده !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۸۳

توی قلب آرام انگار هزار تا پروانه ی ریزه میزه و رنگی به پرواز در اومدن ... برق توی چشماش دوباره جون گرفت . لیوان چاییشو گذاشت روی میز و خواست بلند شه تا تلفن رو بگیره ... که احمد آقا گفت :

- بشین سر جات آرام ... تلفنو بده من امیررضا !

آرام به حالتی بین نشستن و ایستاده ... هاج و واج خشکش زده بود ... که احمد آقا به تندی از جا بلند شد و گوشی تلفن رو از دست امیررضا قاپید و دکمه اش رو زد :

- الو بفرمایید ؟ ... علیک سلام ! ... خوبم ، خدا رو شکر ! امرتون ؟!

لحنش تهاجمی و غیر دوستانه بود . آرام سر چرخوند و مبهوتانه به مادرش نگاه کرد :

- چرا اینطوری باهاش حرف می زنه ؟!

ملی خانم از اون بدتر ، سردرگم تر بود . احمد دست به کمرش زد ، سرش رو تکون داد و گفت :

- نخیر نیست !

قلب آرام تند تپید ... مجید داشت سراغ اونو از پدرش می گرفت ؟!

- به شما چه ربطی داره که کجاست ؟ باید زنگ میزد اجازه می گرفت ؟!

ملی خانم از جا بلند شد و گفت :

- مرد ... چی داری به این پسره میگی ؟ چرا آبرو ریزی می کنی ؟!

ولی احمد صداشو انداخت توی سرش و با قلدری به مجید گفت :

- همینه که هست ! ... اصلاً فکر کردی که چی ؟ ... دختر من بی صاحابه ؟ زنگ میزنی آمارشو میگیری !

آرام اونقدر ناباور و بهت زده بود که نمی دونست باید چی بگه . ملی خانم چنگ زد به گونه اش :

- خدا منه مرگ بده احمد ! زده به سرت !؟

آرام شال بافتنی مادرش رو روی مبل رها کرد و به طرف پدرش رفت :

- بابا ... گوشی رو بده به من ! من گفتم بهم زنگ بزنه ... بابا جون ...

احمد با غضب دست گذاشت روی تخت سینه ی آرام و هلش داد عقب . صدای جیغِ بلند امیررضا و "یا امام حسین" ملی خانم همزمان با هم بلند شد . احمد هم دیگه علناً داشت داد می زد :

- دختر از سر راه نیاوردم که بدم دست توی یک لا قبا ! عرضه داشتی تا حالا صد بار عروسیتون رو گرفته بودی ! ... نداری ؟ ... هری ! دیگه زنگ نزن دنبال دختر من !

#اردیبهشت۱۸۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

زیر شکم آرام از تکونِ بدی که خورده بود ، تیر کشید و در عین حال ناباور ... ناباور از اون چیزی که داشت می شنید ... اون چیزی که داشت رخ می داد ... .

احمد با مجید داشت اینطوری حرف میزد و توهین می کرد ؟!

اشک ها روی گونه های بی رنگ و سردش جاری شدن :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مامان ... چی داره میگه بهش ؟! چی میگه ؟!

احمد آقا گوشی رو قطع کرد و بعد چرخید طرف آرام ... عصبانی و افسارگسیخته عربده کشید :

شهر گفتگو

- من حرفمو گرفتم به همه تون ... قضیه ی این پسره ، شایسته تمومه ! خون گریه کنی هم نظرم برنمیگرده ! ... بفهمم رفتی دور و برش ... جفت پاهاتو قلم می کنم !

آرام کمرش رو به سختی صاف گرفت و میون گریه اش گفت :

- زده به سرتون بابا ؟ یعنی چی این حرفا ؟!

نگاهِ احمد برزخی شد ...

- زده به سر من ؟ ... دختره ی بی حیا !

هجوم آوردنش به سمتِ آرام مصادف شد با جیغِ بلند ملی خانم ... و امیررضایی که خودشو انداخته بود وسط تا به خواهرش آسیبی نرسه .

#اردیبهشت۱۸۵

آرام گیج بود ... بیچاره بود ... مستأصل بود ! دنیا دور سرش چرخ میخورد . نفهمید چطور ملی خانم دستش رو گرفت و به زور پرتش کرد توی اتاقش و درو بست .

صدای جیغ و داد و دعوا از پشت در بسته هنوز هم می یومد . آرام ایستاده بود وسط اتاق و زار میزد ... اونقدر حس حقارت و بیچارگی میکرد که حد نداشت .

خیسی بین پاهاش رو که حس کرد ...
سرش رو پایین انداخت و دید شلوارش
خونی شده . هق هقش اوج گرفت ... زانو
زد کف زمین . چقدر در اون لحظه حس
میکرد بدبخت و تنهاست !

صدای ویز و ویز موبایلش لابلای ملافه
های نامرتب تختخواب ... میون اون
هیاهویی که پشت در هنوز به پا بود ...
توی گوشش پیچید .
قلبش یک لحظه از حرکت ایستاد .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تصور اینکه مجید بهش زنگ زده ...

یکهو عین برق خودش رو انداخت روی تختخواب و موبایلش رو برداشت و بدون توجه به شماره ای که روی اسکرین نقش بسته بود ... شتاب زده پاسخ داد :

شهر گفتگو

- الو ؟ ... الو مجید ! مجید جانم !

هق زد ... ولی پاسخی نگرفت . دوباره صدا کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مجید ؟ ...

و باز هیچی نشنید ... هیچی به جز صدای نفس

های عمیق و پی در پی . ترس برش داشت ...

گریه اش بند اومد . نگاه کرد به صفحه ی موبایل و اون شماره ی ناشناس ... .

@shahregoftegoo

باز موبایل رو به گوشش چسبوند ... صدای نفس های عمیق رو بازم شنید . ترس غلیظ تر شد ... .

دستپاچه و هراسون تماس رو قطع کرد ... .

شهر گفتگو

اینقدر مبهوت بود که نمی تونست ذهنش رو جمع کنه . این دیگه کی بود ؟ یک مزاحم ؟! ... پس چرا هیچی نمی گفت ؟!

لرزش موبایل بین دستاش دوباره شروع شد ... باز همون شماره ی غریبه !

آرام رد تماس کرد ... بعد گوشی رو عین یک تیکه آهن گداخته روی متکاش انداخت ... .

❊❊❊

در یک طرف دیگه ی شهر ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز ایستاده پشت پنجره ی بزرگ و سراسری آپارتمانش ... باز هم شماره ی آرام رو گرفت .

باز اونقدر گوش کرد به صدای بوق های مکرر و پشت سر هم تا باز تماس قطع شد ... و باز از خشم رو به دیوانگی رفت .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۱۸۶

- جواب بده ... جواب بده ، لعنتی ...
جواب بده ، اگرنه بلایی سرت میارم که ...

پاش گیر کرد به لبه ی فرش ، سکندری خورد ... به زور از زمین خوردنش جلو گیری کرد .

مست بود ... و فقط خدا می دونست که اون وقت مستی چقدر می تونست آدم مزخرف و خطرناکی باشه !

باز هم شماره ی آرام رو گرفت ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

میخواست صداشو بشنوه . اون صدای لعنتی نازدارو که از بغض دو رگه شده بود و خدایا ! ... خدایا ! خدایا !

چقدر آرام رو می خواست ... چقدر بهش احتیاج داشت ! اینقدر زیاد که حاضر بود به خاطرش آدم بکشه .

آدم ... اون نامزدِ بی همه چیزشو ! ... که صداش کرد ... مجید جانم ؟ ... مجید ! مجید ... جانش بود ! جانِ آرام !

غلط کرد ... غلط کرد دختره ی کثافت ! درستش می کرد ... یادش می داد که به کی باید بگه " جانم " ! آدمش می کرد ... ! ...

باز بهش زنگ زد ... بازم جوابش رو نداد .

- می دونم چیکات کنم ! ... میدونم ... چطور درستت کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سکسکه ای کرد ... رفت طرف در .

حواسش نبود که دکمه های پیراهنش تا نصفه بازن ... حتی حواسش نبود که باید کفش بپوشه .

شهر گفتگو

با پاهای برهنه رفت توی آسانسور و دکمه ی لابی رو زد ... همزمان شماره ی محسن رو گرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو ؟ فراز ؟

- داری منو می پیچونی محسن ، مگه نه ؟

باز سکسکه ای کرد .

شهر گفتگو

- چی ؟!

- فکر کردی خیلی زرنگی ؟! میخوای دست به سرم کنی تا کار از کار بگذره ... دختره عقد کنه ! ... دستم ازش کوتاه بشه ! ها ؟!

- چی داری میگی فراز ؟ مستی ؟!

- فکر کردی اینطوری ولش می کنم ؟ ... نمی کنم ! اونوقت بیوه اش می کنم ! ... ببین کِی بهت گفتم محسن ! ... خودت

هزار غلط کردی ... به من رسیدی شدی جانماز آب کش .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

- من نمی پیچونمت فراز !

آسانسور رسید به لابی ... فراز پیاده شد . نگهبان با دیدنش توی اون سر و وضع آشفته و غیر طبیعی ، بهتش برد :

شهر گفتگو

- آقای حاتمی ؟ حالتون خوبه ؟

#اردیبهشت۱۸۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اومد به طرفِ فراز . محسن گفت :

- به پدرش دیروز پیغام رسوندم ...

- پس چرا جواب منو نمی ده آرام ؟ چرا هر چی زنگ می زنم بهش ...

- صبر داشته باش فراز ! ... چند روز دیگه صبر داشته باش ! ازم مهلت خواسته تا ...

- غلط کرده مرتیکه ی پوفیوز ... باباشو در میارم !

داد زد ... .

نگهبان اومد تا دستش رو بگیره . فراز کوبید به تخت سینه اش و اونو هل داد به عقب و راهش رو ادامه داد .

- تو هم داری بهم خیانت می کنی محسن ! ... فکر کردی منم یه آشغالم ... میخوام زن مردمو صاحاب بشم . خودت بهم گفتی ...

- اشتباه کردم که گفتم ...

- فکر کردی منم یه بی ناموسی هستم عین بابام ... که دل می بندم به زن شوهر دار ! اینم میخواستی بگی ... ولی روت نشد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه ... نه !

- ولی اون زن مال منه ! ... حالیته ؟ از سگ پست ترم اگه بذارم از چنگم درش بیارن ! همه ی دنیا هم که جمع بشن بگن اشتباست ...

شهر گفتگو

یهو با بهم خوردن دلش ... دیگه نتونست ادامه بده . همونجا کنار خیابون زانو زد و

سرش رو خم کرد لب جدول و عق زد .
هر چی توی معده اش بود رو بالا آورد ... .

عق زد ... و همزمان بی اختیار چند قطره اشک از گوشه ی چشماش جوشید و روی صورتش پایین سرید .

واقعاً یادش نمی اومد آخرین بار کِی گریه کرده بود . شاید اون وقتایی که هنوز یک پسر بچه بود ... آویزون می شد از دامن

مادرش و سعی می کرد توجهش رو جلب کنه ... .

مادرِ زیبا و سرد و افسرده اش رو ... و وقتی موفق نمی شد یک گوشه کز میکرد و اشک می ریخت ... .

حالا هم گریه می کرد چون له بود ! ... احساس می کرد از درون با خاک یکسانه .

صدای الو گفتن های مکرر محسن و عربده های بلندش رو از اون سمت خط

می شنید ... . تلفن رو دوباره کنار گوشش گذاشت و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- محسن ... تو راست میگی ! من یک آشغالم ! من دارم ظلم میکنم ! ... در حق آرام ظلم می کنم ... حتی در حق اون پسره ، نامزدش ...

شهر گفتگو

- فراز ... یک دقیقه آروم باش و محض رضای خدا بگو دقیقاً کدوم گوری هستی !

- ولی من آرامو دوست دارم ! محسن ... باور می کنی این حرفمو که میگم دوستش دارم ؟ نمیخوام اذیتش کنم ... محسن ! من بدون آرام می میرم !

نگهبان برج دوباره خودشو بهش رسوند ، خم شد روی سرش و گفت :

- آقای حاتمی ... موبایلتون رو بدین به من !

#اردیبهشت۱۸۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و موبایل اونو از بین انگشتاش بیرون کشید .

فراز مقاومتی نکرد ... گوشی رو به نگهبان سپرد و کف دستاشو روی زمین گذاشت تا بتونه روی زانوهاش بلند شه . ولی نتونست .

مست بود و معده اش می سوخت ... و همه ی بدنش می سوخت .

باز هم تلاش کرد روی زانوهاش بلند شه ، ولی نتونست ... کف آسفالت خیابون ولو شد و بعد ... دیگه هیچ ...

از هوش رفت ...

***

وقتی چشم باز کرد توی یک بیمارستان بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

توی یک اتاق خصوصی ، در حالیکه سوزن سرم توی رگش فرو رفته و ملحفه ی آبی رنگی بدنش رو پوشونده بود ... و دو نفر بهش زل زده بود . محسن و ارمغان !

شهر گفتگو

- اوه !

این شاید تنها چیزی بود که در اون لحظه میتونست بگه . محسن تابی به سبیلش

داد . ارمغان جلو رفت و کنار تخت ایستاد . توی نگاه نگرانی و خشم و بغض همزمان موج میزد .

- نمیدونم ... الان باید ببوسمت یا بهت سیلی بزنم !

فراز چشماش رو بست :

- به نظرم بهتره دوباره بیهوش بشم !

- فراز ... تو متوجه نیستی ... متوجه موقعیت خودت نیستی ! تو برای اینکه خودت رو بسازی ، خیلی زحمت کشیدی . برای اینکه معروف بشی ... دیده بشی ... همه بشناسنت ...

- متوجهم !

- نیستی ! نیستی فراز ... واگرنه عین یک احمقِ مست ، پا برهنه توی خیابونا راه

نمی افتادی تا نگهبانِ خونه ات جمعت کنه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۸۹

فراز نفس عمیقی کشید ... گفت :

- میتونی همه ی اینا رو بعداً توی سرم بزنی ... الان واقعاً حس و حالش رو ندارم !

- فقط یک عکس کافی بود تا نابود بشی ... همه چی از دستت بره ! خسته شدم از دستت فراز ... خسته ام کردی با کارات !

فراز با چشمای بسته پوزخندی زد :

- وقتی تو از من خسته شدی ... پس خودمم حق دارم خسته بشم !

گفت و ملافه رو تا روی صورتش بالا کشید . دروغ نگفته بود ... واقعاً خسته بود

. از چیزی که واقعاً بود ... و چیزی که به دیگران عرضه میکرد .

سرش به شدت درد میکرد و اثرات الکل رو هنوز کمابیش توی خونش حس میکرد

. همیشه همین بود ... بدمستی های بعد از نوشیدنش ... .

سردرد ، تهوع ... اول خشم و بعد افسردگی !

حالا افسرده بود . دوست داشت تنها باشه و گریه کنه . معمولاً سخت گریه میکرد ... ولی حالا واقعاً دوست داشت گریه کنه .

محسن بلاخره مداخله کرد :

- ارمغان جان ... عزیزم ...

بازوی ارمغان رو گرفت و اونو کشید سمت خودش و چیزی توی گوشش زمزمه کرد :

- الان بذار به حال خودش باشه ... بذار برای بعد ! لطفاً !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان نگاهش کرد ، بغضش رو به سختی قورت داد و بعد به نشونه ی تایید سری براش جنبوند . بعد کیفش رو برداشت و به سمت در رفت .

شهر گفتگو

فراز با چشم های بسته گوش کرد به صدای برخورد پاشنه های باریک کفش

های ارمغان با سرامیک های کف اتاق ... و بعد صدای باز و بسته شدن در .

ارمغان رفته بود !

چیزی نگذشت که صدای قدم های محسن رو هم شنید ... و بعد یکدفعه ملافه از روی صورتش پس زده شد ... .

به سرعت چشم باز کرد ... .

محسن ایستاده بود بالای سرش . با نگاه عجیبش ... نگاهِ پر حرفش ... پر گلایه اش ... ولی پشتیبانش .

نگاهی که میگفت تا ته جهنم با فراز می مونه ، ولی ازش گلایه داره !

- بابای قرمساقش پیشنهادمونو قبول کرد ! نامزدی دختره رو همین روزا بهم میزنه !

فقط همینو گفت ... بعد نفس عمیقی کشید . از فراز رو چرخوند ، رفت به سمت پنجره ی اتاق ...

سیگاری برای خودش روشن کرد و خیره به منظره ی شب ، پک زد ... .

❊❊❊

#اردیبهشت۱۹۰

فصل نهم :

توی اتاقش نشسته بود . زانوهاشو کشیده بود توی بغلش و گوش میکرد به صدای باباش از پشت در ... که داشت به ملی خانم دستور میداد برای ناهار آبگوشت بار بذاره .

خون ، خونش رو میخورد .

چرا باباش بیرون نمیرفت ؟ ... از صبح زود گوش خوابونده بود به در ، ولی احمد

بیرون نمیرفت ! دم مغازه اش نمی رفت ... اصلاً هیچ قبرستونی نمیرفت !

آرام حس خفگی داشت . با مجید یواشکی تلفنی حرف زده بود ... باهاش چت هم کرده بود . ولی باید امروز میرفت به دیدنش .

هر دوشون مثل هم گیج بودن ... هر دوشون احتیاج داشتن همو ببینن و در

مورد این بلای نازل شده حرف بزنن . ولی احمد بیرون نمیرفت !

هووف !

- دیگه دارم روانی میشم آرام ! حتماً باید ببینمت !

لبش رو گاز گرفت . موبایلش رو برداشت و برای مجید پیامی فرستاد :

- ساعت دوازده ، پارک ... منتظرت هستم .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد از روی تخت بلند شد .

دست و دلش می لرزید ، ولی به خودش اجازه نداد تسلیم ترس بشه . اولین مانتو و شلواری که دستش رسید رو از کمد در آورد و پوشید ، شالی روی موهاش انداخت و بعد از اتاق خارج شد .

سعی میکرد کاملاً طبیعی رفتار کنه . یه جوری که انگار هیچی از دعوای دیشب و حرفای پدرش یادش نیست !

- سلام !

احمد نشسته بود روی مبل روبروی تلویزون و سیگار می کشید. چشم چرخوند طرف آرام و تا اونو با مانتو و شال دید ، نگاهش برزخی شد .

- کجا به سلامتی شال و کلاه کردی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- میـــ ... میرم خرید کنم . بعدشم ...

- بعدش چی ؟! ... حتماً بعدشم میخوای بری دیدن این پسره ی جلنبر ! ها ؟!

شهر گفتگو

آرام مات شد ....

- بابا !

شهرگفتگو بپیوندید تلگرام شهرگفتگو
@shahregoftegoo

□□□□□□□□

شب همگی بخیر ❤

اگه نظر داشته باشیم فردا یک پارت اضافه میذارم □□

شهر گفتگو

رمان رو اگه دوست دارید به بقیه معرفی کنید □□

#اردیبهشت۱۹۱

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باورش نمیشد که باباش هنوز روی حرفاش مصر بود ... باورش نمیشد که هنوز هم عصبانی بود و داشت به مجید توهین می کرد ... و هنوز میخواست اونا رو از هم جدا کنه .

شهر گفتگو

- چیه ؟! ... نکنه فک کردی دیشب چیز خورده بود تو سرم پرت و پلا میگفتم ؟ ... یا شوخیم گرفته بود باهات ؟

آرام نمیتونست چیزی بگه ... فقط ناباور نگاهش کرد . همه اش خواب بود ، مگه نه ؟ ... خواب بود ... یا شوخی بود ! میشد یهو احمد بزنه زیر خنده و بگه شوخی داشته باهاش !

احمد هیچوقت مرد شوخ طبعی نبود ... ولی خدایا ! ممکن بود ایندفعه شوخیش گرفته باشه ؟!

ملی خانم از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی داری میگی مرد ؟ زده به سرت ؟!

... اینا نامزدن !

- دیگه نیستن !

شهر گفتگو

- مامان !

آرام داشت دق میکرد ... داشت از بغض چسبیده بیخ گلوش ، خفه میشد . ملی خانم بدتر از اون بود :

- احمد ... تو جنی شدی ! آخه مگه میشه ؟! مگه وصلت ، پیراهن تنه که یه روز بگیم میخوایم و روز بعد پسش بدیم ؟! مگه پسر مردم علاف ماست ؟! ... مجید دامادمونه ... شوهر دخترمونه ! آخه کیو میخوای پیدا کنی ازش بهتر باشه ؟!

- خیلی ها بهتر هستن ! ... به وقتش میفهمی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به وقتش قرار بود چی بفهمه ؟ ... آرام هیچی نمیفهمید ... آرام قفل کرده بود ! همه چی توی مغزش شناور بود و این طرف اون طرف میرفت ... نمیتونست باور کنه !

شهر گفتگو

- بابا ... تو رو خدا !

صدای احمد ایندفعه بالا رفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دیگه حرفی نشنوم !

از جا بلند شد و با نگاهی غضبناک روبروی آرام ایستاد ... انگشت اشاره اش رو صبعانه تکون داد جلوی چشم های آرام و گفت :

شهر گفتگو

- فکر این پسره رو از کله ات بنداز بیرون ، چون نشدنیه ! هر خرت و پرتی واسه ات

فرستاده رو جمع و جور کن ... شب میبرم تحویل ننه باباش میدم و خلاص !

نگاه کرد به انگشتر نامزدی آرام و با حرص ادامه داد :

- اون کوفتی رو هم اول از همه در بیار !

بعد از آرام رو چرخوند و از خونه زد بیرون و تق ... درو پشت سرش بهم کوبید !

آرام سر جا وا رفت ... بغضش درهم شکست ، کف دستاشو جلوی صورتش گرفت و عین ابر بهار زار زد .

#اردیبهشت۱۹۲

- داره جدی میگه مامان ؟ ... راستی راستی میخواد نامزدیمو بهم بزنه ! شوخی نداره !

ملی خانم کنار تن لرزون دخترش زانو زد ... دستش رو گرفت ، اونو کشید سمت خودش ... دلش داشت از غصه منفجر میشد ، ولی میخواست آرامو دلداری بده .

- آروم بگیر عزیز دلم ... فدای تو بشم ! درست میشه ...

- من می میرم مامان ... منو اگه از مجید جدا کنه ... به خدا دق می کنم می میرم !

صورتش رو چسبوند به تخت سینه ی مادرش ، بلوزش رو توی مشت لرزونش گرفت و زار زد ... از ته دلش زار زد ... .

***

خواب سبکی که برای چند دقیقه مهمون پلکاش شده بود ، مثل گنجشکی که از روی شاخه ی درخت بپره ، پرید ... وقتی توی حالت خواب و بیداری حس کرد داره صدای مجیدو می شنوه .

سر جا نیمخیز شد و سعی کرد مغز مدهوشش رو فعال کنه ... ولی نه ، انگار اشتباه نمیکرد . این واقعاً صدای صحبت های مجید و ملی خانم بود که از پشت پنجره ی اتاقش می یومد .

- مجیده ... مجید اومده !

قلبش گاپ گاپ تپیدن گرفت . دستی کشید به گوشه ی چشماش و از جا بلند شد و رفت سمت حیاط .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای مجید کلافه بود :

- من نمی فهمم ملیحه خانم ... ولی باید آرامو ببینم ! این چه بازیه که از دیشب راه افتاده ؟!

- آرام خوابیده ... خسته است ! بچه ام اینقدر اشک ریخت که از حال رفت ! دارم میگم چند روز دندون سر جیگر بگیرید تا ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مجید !

ملی خانم و مجید یهو چرخیدن سمت آرام ... آرام دمپایی پوشید و رفت سمت مجید . مجید دستاشو گرفت .

- خوبی ؟ چرا اینقدر رنگت پریده ؟!

آرام بزاق دهانش رو به سختی قورت داد ... مجید باز پرسید :

- چرا امروز سر قرارمون نیومدی ؟!

ملی خانم با دلشوره گفت :

- الان احمد برمیگرده خونه ... شما رو ببینه شر به پا می شه !

- مگه دارم چیکار می کنم ؟ دارم با زنم حرف می زنم ... مگه آرام زنم نیست ؟!

- بر منکرش لعنت ، آقا مجید ... ولی آخه احمدو بندازین سر لج چیزی درست می شه ؟ چند روز مهلت بدین ... من بفهمم ...

- چه مهلتی ؟! ... آرام زنِ منه ... آخه چه مهلتی ؟!

#اردیبهشت۱۹۳

ملی خانم موند چی بگه . مجید انگشتای آرامو لمس کرد ... باز نگاهشو دوخت به صورتِ رنگ پریده ی اون و گفت :

- مشکلش چیه ؟ آرام ... بهم بگو مشکل بابات با من چیه ؟

- نمی دونم !

- آرام من یک کار عالی پیدا کردم . قراره مترجم یک شرکت صادرات خشکبار بشم

... حقوقم بالاست ! ما عقد کنیم ... به خدا همه چی درست میشه !

آرام مستأصل و بیچاره نگاهش می کرد . می تونست چی بگه ؟ ... وقتی خودش حیرون بود ... عین آدمی که مشت کوبیده شده به گیجگاهش ... ذهنش جمع و جور نمی شد .

خیره موند توی چشم های مجید و ناگهان یاد اون آخرین شبی افتاد که با مجید بود ... کوچه ی خلوت و ساکت ، و اون بوسه .

بعدش همه چی خراب شده بود ... .

نگاه می کرد به مجید ... و مجید هم به او نگاه می کرد ... و شاید او هم داشت خاطره ی تنها بوسه شون رو مرور می کرد ... .

که ناگهان در باز شد و احمد اومد داخل .
با دیدنش قلب آرام سقوط کرد ... بی اختیار دستاش رو از توی دستای مجید بیرون کشید و قدمی به عقب نشست .

چشمای احمد به خون نشست .

- تو اینجا چه غلطی می کنی ؟! ...
ملحیه اینو چرا راه دادی توی خونه ؟

مجید چرخید و جری و بدون ترس توی روی مجید ایستاد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اومدم دیدنِ نامزدم ! مشکلی هست ؟!

- اِه ؟!

- فکر کردین یک کلمه پشت تلفن بگید نامزدی تمومه و من میگم چشم ؟! فکر کردین اینقدر بی دست و پام که ...

در یک چشم بهم زدن همه چی بهم ریخت ... احمد حمله برد طرف مجید و یقه ی لباسش رو گرفت . آرام جیغ کشید و ملی خانم محکم کوبید توی صورتش .

- ای وای خدا منو مرگ بده ...

- گمشو از خونه ی من بیرون تا نزدم دندوناتو توی حلقت نریختم !

- بابا ولش کن !

مجید دستاشو گذاشت روی ساق دستای احمد :

- احترام بابای آرام بودنتون رو نگه می دارم هیچی نمی گم ! واگرنه ...

- واگرنه چی ؟... می خوای چه غلطی بکنی آخه ؟!

بعد مجیدو با همه ی قدرت هل داد طرف در .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- گمشو بیرون ! گمشو !

آرام عین بید می لرزید و اشک می ریخت . باباش مجیدو از خونه بیرون کرد ... جلوی چشمای بیچاره اش ، عشقش رو بیرون کرد !

یهو عین فشنگ از جا پرید و بی توجه به موهای لختش دوید توی کوچه تا به مجید برسه . ولی دم در احمد یقه ی تیشرتش رو گرفت و اونو محکم به در کوبید .

#اردیبهشت۱۹۴

- کدوم گوری می ری ؟! ... تو گه خوردی که با این پسره قرار گذاشتی توی خونه ی من ! یک پوستی ازت بکنم ...

نگاهش رنگ تهدید گرفته بود ... یهو صدای مردی بلند شد :

- ولش کن احمد ... دست بهش نزن !

آرام چشمای اشکیشو دوخت به قامت مرد ... محسن بود ! مات شد ... ! ...

- تو هم برگرد داخل دختر جون ... خوب نیست با این سر و شکل توی کوچه ایستادی !

آرام منگ تر از اون چیزی بود که به این دستور واکنشی نشون بده و از جاش تکون بخوره . احمد بازوشو گرفت و اونو هل داد توی حیاط .

- ملیحه دخترت رو جمع کن !

و بعد خودش دوباره برگشت توی کوچه .
ملی خانم دست آرام رو گرفت .

- بیا بریم مامان جون ... بیشتر عصبانیش نکن ، میفته به جونت !

آرام دستش رو از بین دستای مادرش کشید بیرون و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت جلوی دماغش گرفت .
قلبش اینقدر تند می کوبید که حس می کرد صداش همه جا پیچیده . بریده بریده

نفسی کشید و بعد گوشش رو چسبوند به در .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- روی دخترت دست بلند نمی کنی ! شیر فهمه احمد ؟

- بله !

شهر گفتگو

- هر کاری هم کرد ... هر چی هم که گفت ... حق نداری اذیتش کنی ! چون اوقاتِ آقا فراز تلخ می شه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز ؟ ...

گوش های آرام از شنیدن این اسم سوت کشید ... مغزش داغ شد . یکدفعه چرخید و نگاهِ وحشت زده اش رو دوخت به مادرش .

شهر گفتگو

باورش نمی شد ... شاید هنوز توی یکی از همون کابوسهای نفرت انگیزِ شبانه اش بود . ولی اسم فراز رو شنیده بود ... .

ملی خانم بازم بازوی لاغر دخترش رو گرفت .

- ای وای خدا مرگ بده منو ... آرام چرا رنگت ریخت ؟!

آرام نتونست جواب بده ... حالش خراب بود . چشماش سیاهی می رفت . سرش رو خم کرد روی شونه ی مادرش و بعد از حال رفت ... .

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۹۵

❊❊❊

وقتی دوباره چشم باز کرد ، روی مبل توی سالن دراز کشیده بود . مادرش بالای سرش بود و با قاشق چایخوری توی حلقش آب قند می ریخت . تا دید آرام چشم باز کرده ... گفت :

- ای الهی من فدای تو بشم مامان جان . بهوش اومدی ؟!

ربگ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

آرام هنوز منگ بود و چشماش تار می دید . دستِ ملی خانم رو از جلوی صورتش پس زد و بعد سعی کرد روی آرنجش بلند شه .

شهر گفتگو

احمد رو دید که با کمی فاصله ازش ، کنار دیوار ایستاده بود و با دلواپسی نگاهش می کرد .

یکدفعه همه ی حس های مسموم و نفرت انگیز دنیا توی کاسه ی سر آرام شره کرد ... حس خشم ، نفرت ، انزجار ... حس تلخ حقارت . گفت :

- چیکار کردی بابا ؟!

دستش رو به تکیه گاهِ مبل گرفت و به زور روی زانوهاش بلند شد . سرش گیج می رفت ... ولی به طرف پدرش رفت .

- محسن کیه ؟ ... فراز ... کیه ؟! ... به من راستش رو بگو بابا !

بلاخره به احمد رسید و با دو دستش چنگ زد به یقه ی پیراهن احمد و توی صورتش با بغض و خشم داد زد :

- بگو با زندگی من چیکار کردی ؟ ...

تا قبل از اون آرام هیچوقت جرأت اینهمه گستاخی نداشت ... جرأت اینکه یقه ی پدرش رو بگیره ، سرش فریاد بزنه ... ولی حالا این کارو می کرد ، چون کارد به استخوانش رسیده بود . چون حس می کرد لبه ی پرتگاه ایستاده و دیگه چیزی برای از دست دادن نداره .

احمد دستاشو گذاشت روی ساق دست های آرام ... چشم هاش پر از پشیمونی و ترس بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آروم بگیر ... می گم بهت ...

آرام باز جیغ زد :

- بگووووو !

ملی خانم اومد کنارشون ... با نگرانی گفت :

- چیکار کردی احمد ؟ چه خاکی توی سرمون ریختی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد ساکت بود ... جرأت نداشت حرف بزنه . ولی آرام می دونست ... شاید از روز اول هم خبر داشت ، ولی خودش رو به بی خبری می زد . ولی حالا می خواست کجا فرار کنه ؟! ...

شهر گفتگو

- قمار کردی . آره ؟!

سکوتِ احمد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و آرام پاسخش رو گرفت . یکهو فرو ریخت ... مثل یک دیوارِ سست و بی تکیه گاه ... فرو ریخت و حس کرد دیگه هیچوقت سر پا نمی شه .

#اردیبهشت۱۹۶

شهر گفتگو

دستاش دور بدنش رها شد ... چند قدم به عقب تلو تلو خورد و باز روی مبل نشست

. ملی خانم عین یک تکه زغال گداخته شده بود ... جیغ زد :

@shahregoftegoo

- قمار کردی احمد ؟ خدا مرگ منو بیاره از دست تو ! ... احمد ، چی باختی بهشون ؟ چی باختی ؟

احمد ساکت بود .

شهر گفتگو

- تو چی داری که ببازی ؟! ... خونه رو باختی ؟ لباس تنت رو ؟ ... هر چی باختی

برو بهشون بده ! بدبختِ خدا زده ... می دونستم آخر به خاک سیاه میشونیمون !

احمد هنوز ساکت بود ... .

- برو بهشون قرضت رو بده ، ولی دست از دختر من بردار ! برو احمد ... چی بهشون باختی ؟ چی باختی ؟!

و ایندفعه احمد به طرف ملی خانم چرخید و تقریباً سرش داد زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خودِ آرامو !

ملی خانم یا حسینی گفت و همونجا روی زمین نشست . احمد تکیه زد به دیوار و کف دستاشو روی چشماش فشرد ... بعد شونه هاش شروع کرد به لرزیدن .

شهر گفتگو

به گریه افتاده بود ... .

- غلط کردم ... به امام حسین غلط کردم ! بابا چه می دونستم اینجوری میشه تهش ؟ یک بار می باختم ازش ... دو بار می بردم ! خر برم داشته بود ... فکر کرده بودم می تونم ازش پول بکّنم ! ... بعد خونه رو برد !

هق زد :

- منِ خاک بر سر مونده بودم چیکار کنم . مگه جز خونه چی داریم ما ؟! ... بعد که

اسمِ آرامو آورد ... فکر کردم ایندفعه می برم ! خونه رو می برم ازش و دیگه سمت قمار نمی رم ! به قرآن همون وقت توبه کرده بودم !

ملی خانم به گریه افتاده بود ... ناباور نگاه می کرد به آرام که عین یک مجسمه ی سرد و گچی روی مبل نشسته بود و به روبرو نگاه می کرد . بدون اینکه چیزی بگه ... یا حتی پلک بزنه .

احمد ملتمسانه باز هم ادامه داد :

- این محسن صابری خیلی آدم ناکسیه ... توی راست کار خودش عین گاو پیشونی سفید می مونه . گوش به فرمونِ فراز حاتمیه ... به خاطرش حتی آدم سر می بُره ! ... می فهمی چی می گم آرام ؟ ... آره بابا جون ؟! ... به من رحم کن بابا ... منو با اینا در نینداز !

پر از عجز و التماس خیره موند به آرام :

- میفهمی آرام ؟ ... آره بابا ؟ ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام چیزی نمی گفت ، مغزش برای هضم این حجم از بدختی و حقارت اونو یاری نمی کرد . فقط حس می کرد تموم شده ... زندگیش ، نفس هاش تموم شده ! چطور ممکن بود ؟ ... اینهمه حقارت ... اینهمه تلخی !

شهر گفتگو

ملی خانم هنوز هم گریه می کرد و احمد هنوز هم با عجز و التماس خیره شده بود

بهش . یکدفعه بدون اینکه ایده ی خاصی داشته باشه از جا بلند شد ... بدون اینکه به کسی نگاه کنه ... رفت و خودش رو توی اتاقش حبس کرد .

#اردیبهشت۱۹۷

***

ساعت هشت شب بعد از یک عشقبازی پر حرارت و دلچسب ... ارمغان میون بازوهای افشار ناگهان به خنده افتاد .

افشار کمی جابجا شد تا بتونه صورتِ اونو راحت تر ببینه ... پرسید :

- چرا می خندی ؟

- هیچی ، فقط ... خیلی عالی بود عزیزم ! واقعاً عالی بود!

باز خندید و طره ی موهاشو از جلوی چشماش پس زد .

- صادقانه بگم ، انتظار نداشتم اینقدر از این قسمت ازدواج خوشم بیاد !

افشار نزدیک صورتش خندید و بعد بوسه ای از چونه ی ارمغان گرفت .

- از مادر شدن چی ؟ فکر میکنی خوشت بیاد ؟

ارمغان کاملاً جا خورد ... خنده اش کم کم محو شد و از صورتش رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شوخی میکنی ؟!

پلکی زد و بعد دست افشارو از روی شکمش پس زد و روی آرنجش نیم خیز شد . افشار گفت :

- فکر می کردم زن ها به صورت غریزی میل به مادر شدن دارن !

- خب ... اشتباه فکر کردی ! آدم از روی غریزه نباید بچه دار بشه !

- پس از روی چی ؟

- از روی عقل و منطق !

- اوه جدی ؟ ... خب توجیهم کن عزیزم ! ما از نظر مالی مشکلی نداریم و سنمون هم به حدی هست که شاید حتی دیر کردیم تا الان ... چرا نباید بچه دار بشیم ؟

سکوت ارمغان طولانی شد . حرف های افشار منطقی بود ... واقعاً چرا نباید بچه دار می شدن ؟

شاید چون هیچ خاطره ی خوشی از مادرش توی ذهنش نداشت . مادرش زنی بود همیشه سرد ، افسرده و گریون . بچه هاشو دوست نداشت ... مخصوصاً فرازو .

ارمغان وقتی به روزهای بچگیش فکر می کرد ، فقط حس خفگی و وحشت بهش

دست می داد . هیچوقت مادر خوبی نداشت ... حتی برای یک روز !

چرا باید امیدوار می بود که می تونست خودش مادر بهتری برای بچه هاش باشه ؟

نفس عمیقی کشید ، ملافه رو از روی پاهاش کنار زد و از تختخواب جدا شد :

- می رم دوش بگیرم !

صدای ویز و ویز موبایلش روی پا تختی بلند شد . ولی در اون لحظه حوصله ی حرف زدن با کسی رو نداشت . بی توجه به سمت حمام اتاق رفت که افشار گفت :

- عزیزم ، موبایلت ...

- مهم نیست . بعداً زنگ می زنم .

- آرامه !

#اردیبهشت۱۹۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان درست در آستانه ی ورودی حمام متوقف شد . آرام بهش زنگ زده بود ؟ بعد از چند ماه بی خبری ...

دلش بیخودی به شور افتاد . به سرعت چرخید و راه رفته رو برگشت و موبایلش رو از افشار گرفت ... راست می گفت ، واقعاً آرام بود .

- جانم آرام جان ؟ ... سلام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای بغض آلود و خسته ی آرام با چند ثانیه تأخیر پیچید توی گوشش :

- الو ، ارمغان جون ... شما می دونستی ؟ در جریان بودی ؟

شهر گفتگو

یک لنگه ی ابروی ارمغان اتوماتیک وار بالا پرید :

- بله ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- منظورش از این کارا چیه ؟ چرا داره این کارو با من می کنه ؟ ... من ...

هق زد ... ارمغان ماتش برده بود .

- آرام جان ... چی شده ؟

شهرگفتگو

- من چیکار کردم باهاش ؟ یک سال و نیمه که زندگیمو جهنم کرده ... می فهمی جهنم یعنی چی ارمغان جون ؟!

باز هم هق زد ... بریده بریده نفسی کشید و ادامه داد :

- من کاریش نداشتم ! نه تلکه اش کردم ... نه آبروشو بردم ! نه خواستم خودمو آویزونش کنم ... پس چرا داره این کارو باهام می کنه ؟ ... من نمی فهمم ! عین

بختک افتاده روی زندگیم ... ولم نمی کنه امغان جون ! دست از سرم بر نمی داره !

باز هم هق زد ... ارمغان سرگردون ، وحشت زده ... چنگ زد میون موهاش .

- چی شده آرام ؟ برام تعریف کن ... باز فراز ...

- دارم خفه می شم ... دارم می میرم !

ایندفعه ارمغان پلکاشو روی هم فشرد و تقریباً جیغ زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرااااام ! ... بگو چی شده ! ... برام تعریف کن ! فراز چیکار کرده ؟!

زانوهای لرزونش تحمل وزن تنش رو نداشتن . باز روی لبه ی تختخواب نشست و گوش کرد به صدای آرام ... که میون هق هقاش تکه و پاره سعی می کرد توضیح بده ... .

.....

اردیبهشت □□:

#اردیبهشت۱۹۹

❊❊❊

افشار ماشینش رو درست جلوی درب ورودی برج پارک کرد . ارمغان گفت :

- همینجا منتظرم بمون عزیزم ... زود بر می گردم !

بعد در ماشینو باز کرد و به سرعت پیاده شد . اینقدر با سرعت و عجله از خونه بیرون اومده بود که بر خلاف همیشه یه ذره هم آرایش نداشت . با یک مانتو و شلوار ساده و کفش های پاشنه تخت ... .

وارد لابی شد و بال شال مشکیشو روی شونه اش انداخت . نگهبان با دیدنش لبخند کمرنگی زد :

- شبتون بخیر خانم صابری ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان به طرفش چرخید و پرسید :

- آقای حاتمی خونه شون هستن ؟

- نمی دونم خانم ، ازشون خبری ندارم . تقریباً دو سه روزه ندیدمشون ... ماشینشون هم از توی پارکینگ جابجا نشده !

ارمغان نفس تندی کشید . حالا علاوه بر اینکه به حد مرگ عصبانی بود ، نگران هم شده بود . نکنه فراز توی تنهایی به سرش زده و بلایی سر خودش آورده بود ؟ ... از اون فرازی که می شناخت ، هیچ کاری بعید به نظر نمی رسید .

به زور لبخندی روی لبش نشوند و تشکری کرد ... بعد رفت طرف آسانسور و دکمه رو زد .

به اندازه ی یک قرن طول کشید تا درهای اتوماتیک آسانسور باز شد و ارمغان پرید توی اتاقک فلزی و خودش رو به طبقه ی دوازدهم رسوند .

بی صبر و بی طاقت بود . ولی پشت در یک لحظه مکث کرد و نفس عمیقی کشید . بعد زنگ زد ... اگه خونه بود ، شاید خودش درو باز می کرد .

منتظر موند ، کفی تخت کفشش رو یواش یواش روی سرامیک ها کوبید ... کسی درو باز نکرد .

دیگه صبر جایز نبود ... با کلیدی که داشت ، درو باز کرد و وارد خونه شد .

- فراز ؟

کفشاشو از پا کند و وارد سالن شد . همه جا بهم ریخته و نامرتب ... روی میز جلو مبلی لیوانهای خالی چای و قهوه ردیف

شده بود ، و زیر سیگاری پر از ته سیگار ... یک پتوی نازک هم مچاله شده روی مبل افتاده بود ... و روی کانتر هم پر از ظرف های کثیف .

باز صداش کرد :

- فراز ... هستی ؟

شالش رو روی شونه هاش انداخت و آخرین نگاه رو به سالن انداخت ... بعد

چرخید و از پله ها بالا رفت و وارد قسمت خصوصی آپارتمان شد ... نشیمن کوچیک و بارِ نوشیدنی ... وارد اتاقِ فراز شد .

- فراز ؟

- وقتی نه تلفنت رو جواب می دم ، نه درو باز می کنم ... یعنی در حال حاضر حوصله ات رو ندارم ارمغان !

ارمغان هینی کشید و از جا پرید ... بعد رد صدا رو گرفت و بلاخره اونو پیدا کرد ... .

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۰۰

ارمغان هینی کشید و از جا پرید ... بعد رد صدا رو گرفت و بلاخره اونو پیدا کرد ... .

شهر گفتگو

فراز توی جکوزی کوچیکِ آب گرمش لم داده بود ... رو به پنجره ی سرتاسری که

منظره ی شهر رو در شب نشون می داد ... با چشم های بسته سیگار می کشید .

خدا رو شکر سالم بود !

کم کم خشم برگشت به رگ های ارمغان و خونش رو گرم کرد :

- تو خیلی بیخود کردی که حوصله نداری ، احمقِ عوضی ! بیخود کردی که

جواب تلفن منو نمی دی ! شاید کسی کارِ واجب باهات داشت !

@shahregoftegoo

فراز بی اهمیت کامی از سیگارش گرفت و گفت :

- کار واجبت رو بگو و برو !

شهر گفتگو

ارمغان بزاق دهانش رو قورت داد و قدمی به حوضچه ی جکوزی نزدیک تر شد و گفت :

- جریان چیه فراز ؟ باز چه غلطی کردی که من خبر ندارم ؟!

فراز هیچی نگفت ... ارمغان ادامه داد :

- چی میخوای از جونِ آرام ؟ چرا آزارش می دی ؟ ... خجالت نمی کشی از خودت ؟!

اسم آرام باعث شد بلاخره فراز از اون حالتِ خمودگی و بی حسی خارج بشه . آرنجش رو گذاشت لبه ی حوضچه و نیم تنه اش رو کاملاً چرخوند به سمت ارمغان :

- آرامو کجا دیدی ؟ اومد پیشت ؟ ...

مکث کوتاهی کرد ، آب دهانش رو قورت داد و با احتیاط ادامه داد :

- حالش خوب بود ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان نیشخندی زد :

- انتظار داشتی خوب باشه ؟ با اون کاری که باهاش کردی ...

فراز هیچی نگفت ... ارمغان آشفته و عصبی باز صداشو بالا برد :

- فراز تو اصلاً می فهمی که چیکار کردی ؟ می فهمی با غرور و حیثیت این دختر چیکار کردی ؟ ... از خودت شرم نمی کنی ؟ چون می دونی زورش بهت نمی رسه ... هر جوری که میخوای می تازونی ! آخه من به تو چی بگم ؟ ها ؟!

فراز نفس عمیقی کشید :

- روتو بکن اونور ... می خوام بیام بیرون !

بعد چرخید و سیگارِ نیم سوخته اش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد .

#اردیبهشت۲۰۱

بعد چرخید و سیگارِ نیم سوخته اش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد .

ارمغان روشو از طرف اون برگردوند ، برگشت و رفت توی سالن نشیمن کوچیک ... خیره به بطری سبز رنگ روی

میز ، انگشتاشو چیلیک چیلیک پیچ و تاب داد . دو دقیقه ی بعد فراز مقابلش ظاهر شد ، در حالیکه حوله ی استخریِ توسی رنگی دور کمرش پیچیده بود .

- خب ... حالا بگو چی شده !

ارمغان با درد و تأسف نگاهش کرد :

- من بگم چی شده ؟! ... فراز ! باورم نمی شه ... باورم نمی شه که می تونی اینقدر بد باشی !

فراز نفس عمیقی کشید ... ارمغان ادامه داد :

- من ندیدمش ، چون باباش نمی ذاره از خونه بیاد بیرون ... حبسش کرده تا سراغ نامزدش نره ! مردی که بهش محرمه ... فراز ! چطور اینقدر پست شدی ؟!

فراز گوشه ی لبش رو میون دندوناش کشید و خیره به ارمغان ... انگار می خواست چیزی بگه . ولی منصرف شد و به سرعت چرخید و از پله ها پایین رفت .

ارمغان دنبالش دوید ... صداشو بلند کرد :

- چرا این کارو می کنی ؟ بمون و جواب بده !

اون دختر بیچاره مگه چه گناهی کرده که ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیچ گناهی ... هیچی ! منم که گناهکارم ! کثیفم ! لجنم ! اصلا بی همه چیزِ این قضیه منم !

- دوستش داری ؟ آره ؟! اگه دوستش داری چرا به من نگفتی ؟ ...

- هیچ راهِ شرافتمندانه ای وجود نداشت ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- داشت ! می رفتی خواستگاریش ... مثل همه !

فراز پوزخندی زد :

شهر گفتگو

- خواستگاری دختری که نامزد داره ؟!

- چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه ؟ یک سال و نیم خفه خون گرفتی ... اگه از اول می گفتی که می خوایش ...

فراز ایندفعه تقریباً فریاد زد :

- از اولش هیچ راهی نبود ! هیچ راهی !

ارمغان جا خورده نگاهش کرد ... فراز چرخید و مقابل اون ایستاد و شونه هاشو بین دستاش گرفت .

- فکر می کنی بهش فکر نکردم ؟ چرا ، همیشه ! هر شب ! ولی هیچ راهی نبود ! بهم راه نمی داد ! چه یک سال پیش ، چه الان ... چه با نامزد ، چه بی نامزد ... آرام به من راه نمی داد !

تند نفس می کشید ... حرارت تنش بالا رفته بود و رگِ گردنش پر خشونت و برجسته به نظر می رسید .

#اردیبهشت۲۰۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان چند لحظه خیره موند توی چشم های برادرش . عصبی بود ، خشمگین بود ... ولی غافلگیر هم بود . نمی تونست درک کنه که آرام چه اهمیتی برای فراز داره . آخه اون ... فراز بود ! خوش قیافه ، پول دار ، سوپر استار ... تقریباً این توانایی رو داشت که هر زنی رو به دست بیاره . ولی قفل شده بود روی آرام . چرا ؟ ...

شاید اوایل می تونست اونو بفهمه ، ولی الان ... این دیگه عذاب وجدان نبود ، می دونست ! این جنون بود ... دیوانگی بود !

- راه نمی داد ... هیچوقت راه نمی ده ، فراز ! حتی اگه اونو از همه ی دنیا جدا کنی ... بیاریش توی این خونه ... هزار سال هم که بگذره ...

کف دستاشو گذاشت روی گونه های فراز ... خیره توی چشماش ، تقریباً التماس کرد :

- رهاش کن ! به خاطر خودت ... به خودت رحم کن ! تو نمی تونی اون دخترِ پر نفرت رو رام کنی ! با هیچ حربه ای نمی تونی !

فراز چند لحظه زیر دست های اون بی حرکت باقی موند ... و ارمغان چند لحظه

امیدوار شد که شاید بتونه نظرش رو عوض کنه . ولی ناگهان فراز چرخید و از اون دور شد ... کف دست های ارمغان ناگهان از حرارت افتاد .

- تو وکیلی ، عزیزم ... بهتر از من قانون رو می شناسی ! مجازات قانونی برای منی که به یک دختر تعرض کردم و بکارتش رو گرفتم چیه ؟! عقد ؟ ... با مهریه ی سنگین ؟!

ارمغان خیره به نقطه ای نامعلوم ، به تلخی پوزخندی زد و بعد روی لبه ی کاناپه ی راحتی نشست . فراز ادامه داد :

- آرام ازم عدالت خواست ، یادته ؟ ... من دارم عدالت رو در موردمون اجرا می کنم ! همین !

سکوتِ کشدارِ ارمغان ... واقعاً هیچ حرفی برای گفتن نداشت . فراز نفس خسته اش رو از سینه بیرون کرد :

- من خسته ام ، عزیزم ... می رم بخوابم !

صدای قدم هاش به سمت طبقه ی بالا و اتاق خوابش ... و بعد ... تق !

کوبیده شدن در !

***

#اردیبهشت۲۰۳

❊❊❊

ملی خانم نشسته بود پایین تخت آرام ... رنگ به چهره نداشت ، دست هاش می لرزید ... با دست های لرزونش داشت لقمه ی کتلت و سبزی برای دخترش درست می کرد .

آرام خیره مونده بود به دست های مادرش ... دست های خسته و زحمت کش و مهربون ... دست هایی که عاشقشون بود !

دست هایی که خیاطی می کرد و لباس می دوخت برای آرام ... آشپزی می کرد و غذا می پخت براش ... دست هایی که عین مسکن همیشه همه ی دردها رو تسکین می داد ... دست هایی که وقتی می نشست روی هر چیزی ، اونو عطر آلود می کرد .

- قربونِ چشمای قشنگت بشم که گود رفته ... شدی پوست و استخون ! یه نگاهِ به خودت انداختی توی آینه ؟

دست هاش لقمه می پیچید و آرام نگاهشون می کرد ... .

- تو امیدِ منی ... عزیز منی ! اگه غذا نخوری ، من غصه می خورم ... اگه بخوای اینطوری خودت رو اذیت کنی ...

جمله اش رو نیمه تموم رها کرد ... دستش رو بالا آورد و لقمه ی کوچیک رو جلوی صورت آرام گرفت .

- بگیر بخور مامان جان ... به حرمتِ شیری که بهت دادم ، دست منو رد نکن !

نگاه آرام از دست های ملی خانم سُر خورد تا چشم های ملتمسش ... نفس عمیقی کشید .

لبخندی زد و در عین حال ... بغض به گلوش چنگ انداخت :

- ممنونم ازت !

بعد لقمه رو ازش گرفت و توی دستش نگه داشت . ملی خانم گفت :

- چرا خودتو اذیت می کنی قربونت برم ؟ فکر کردی من می ذارم این مرتیکه ی خدا زده تو رو بده به کسی ؟ ... نه قربون شکلت ! سه تایی می ریم از این خونه ... من و تو و امیر رضا ! خدامون بزرگه ... شایدم ...

در اتاق که باز شد ، حرف ملی خانم نصفه باقی موند . آرام سرش رو بلند کرد و احمد رو دید که ایستاده بود وسط چارچوب در . حس انزجار و نفرت همه ی بدنش رو پر کرد .

ملی خانم چرخید و با نگاهِ کوتاهی به سمت احمد ، گفت :

- چی می خوای اینجا ؟ تو اتاق خودشم از دستت نباید آرامش داشته باشه ؟!

احمد هیچی نگفت و فقط آب دهانش رو قورت داد .

- برو بیرون احمد ... برو بذار به حال خودمون باشیم !

- تو برو بیرون ... می خوام با آرام حرف بزنم !

ملی خانم آشوب شد :

- چه حرفی ؟! دِ آخه بی مروت ... جای چه حرفی باقی گذاشتی ؟! من نمی ذارم آرامو بهشون بدی ... نمی ذارم !

#ازدیبهشت۲۰۴

صداش بالا رفته بود . از کف زمین بلند شد و سینه به سینه ی احمد ایستاد و ادامه داد :

- برو احمد ... برو بیرون !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نگاهِ احمد حالتی گرفت ، انگار هر آن امکان داشت به سمت ملی خانم حمله کنه و اونو بگیره زیر مشت و لگد . نبضِ شقیقه های آرام تیر کشید ... یهو از جا پرید و خودشو بین پدر و مادرش انداخت :

شهر گفتگو

- اگه دستت بهش بخوره ، بلایی سر خودم میارم ... حتی جنازه ام رو نتونی به کسی بدی !

تهدیدش اونقدر محکم بود که احمد عقب نشست . آرام چرخید به سمت مادرش ... دستاشو گرفت .

دستای مهربون و دوست داشتنیشو .

- برو قربونت برم ... نگران نباش !

دستای ملی خانم رو بالا گرفت و روی انگشتاشو بوسید . ملی خانم نفس عمیقی کشید ، مردد بود ... ولی بعد از کنار آرام رد شد و از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش باز گذاشت .

- این مادرت یه جوری رفتار می کنه ... انگار من دشمن شمام !

آرام می خواست بپرسه ، پس نیستی ؟! ولی چیزی نپرسید .

چرخید و رفت و باز روی لبه ی تختخواب نشست . سرش درد می کرد .... گفت :

- زودتر حرفت رو بزن و برو !

از کی تا حالا براش عادی شده بود که با پدرش اینطوری حرف بزنه ... بهش "تو" بگه ؟! ... احمد رفت روی صندلی مقابل میز تحریر نشست ... مضطرب بود ، دستاش می لرزید . با همون دستای لرزون یک نخ سیگار بهمن از توی پاکت

در آورد و با فندک پلاستیکی روشنش کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نگاه کرد به دستای پدرش ... و فکر کرد دستای احمد رو دوست نداره ... هیچوقت نداشت ! دستایی که هیچ خاطره ی خوشی توی ذهنش روشن نمی کرد ... .

شهر گفتگو

- پول قمار مثل خوردن آب شور می مونه ... هر چی بیشتر آب شور بخوری ،

تشنه تر و حریص تر می شی . قمار هم همینه ... هر چی برنده بشی ، می گی کمه ! بازم بیشتر ! بیشتر ! ... برای همین کمتر کسی توی قمار عاقبتش خیر شده !

کام گرفت از سیگارش ... دستاش هنوز می لرزید .

- تو و ننه ات هر چی بگید حق دارید ... من بی غیرتم ! من اصلاً حیوونم ... آدم نیستم ! ولی آرام به خودِ خدا که توبه

کردم ! ایندفعه نه مثل قبلاً که توبه می کردم و باز بر می گشتم از حرفم ... نه ! ایندفعه واقعاً گذاشتمش کنار ... می خوام جفت دستامو از مچ قطع کنم که دیگه طرف قمار نرم !

آرام پوزخند واضحی زد .

- اون وقتی هم که اون اتفاق افتاد ... من دیدم طرفم فراز حاتمیه ! با خودم گفتم بچه سوسوله ... پول داره ! می تونم یه

پول گنده ازش بکّنم ! همه اش به تو فکر می کردم ... که اگه چند صباح دیگه بخوان برات عروسی بگیرن ، از کجا بیارم خرج جهیزیه ات کنم ؟ ... فکر کردم باید پول جهیزیه ات رو جور کنم !

قلب آرام تیر کشید ... از فکر مجید ، ازدواجش ... از فکر همه ی رویاهای دو نفره شون که تقریباً بر باد رفته بود .

#اردیبهشت۲۰۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد ادامه داد :

- اونم محتاط بود ... بهش می گفتم بیا رقم بالا ببندیم ، زیر بار نمی رفت ! پونصد تومن ... یک تومن ... دو تومن ! ازش می بردم ! ... سه چهار بار می بردم ... یه بارم می باختم ! باز شرط می بستم ... می بردم ! یه وقت بعد یک ماه قبول کرد پنجاه میلیون ببندیم ... روی ابرا سیر می کردم ، اگه می تونستم ازش ببرم ... ولی باختم !

... بعد ناامید نشدم ، روی صد بستیم ... بازم باختم ! بعد گفت خونه ... منم که غرق بودم ! آدم غریق چه یک وجب زیر آبه ، چه صد وجب ...

آرام پرسید :

- با خودت نگفتی فراز حاتمی ... برای چی باید با تو قمار کنه ؟ اونهمه آدم دور و برش ... آخه چرا تو ...

بغض به گلوش نیشتر زد . احمد گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حق داری تو ... اینم از بی عقلیمه ! ولی آرام ... آدما همینن ! همیشه یه رفتاری دارن که خجالت زده شون می کنه ... میخوان پنهانش کنن ! وقتی جوون بودم یه دکتری رو می شناختم ... تحصیل کرده ی خارج بود ، اینقدر آبرو و اعتبار داشت ... ولی کفتر بازی می کرد ! خونه اش توی بالاشهر بود ... ولی برای کفتر بازی میومد محل ما ! حاضر بود بمیره

ولی زن و بچه اش نفهمن کفتر بازی می کنه ! پیش خودم گفتم اینم مثل همونه ! بازیگره ، معروفه ... آبرو و حیثیت داره ! شاید نمی خواد جایی درز کنه قمار بازه ...

.

چند لحظه مکث کرد ، سرش رو تکون داد ، با سرگردونی دست برد میون موهاش ... بعد ته سیگارش رو از لای درز پنجره پرت کرد بیرون .

- بعدم که محسنو فرستاد در مورد تو گفت ... به خداوندی خدا قسم ، داشتم خفه می شدم از زور غیرت ! ولی بعد فکر کردم ... چرا نه ؟! وقتی پول داره ، می تونه خوشبختت کنه ... سقف روی سر مادرت و برادرت ازشون گرفته بشه ، تو دلت آروم می گیره ؟ ... آره آرام ؟!

آرام هیچی نگفت ... احمد ادامه داد :

- حالا هم اومدم بهت بگم ... نمی خوام مجبورت کنم ! این زندگی خودته ... می خوای برو همین فردا با مجید شایسته عقد کن ، برو باهاش خونه ی مادرش زندگی کن . من و مادرت و امیر رضا هم ... یه فکری بر می داریم برای خودمون ! ولی فکر نکن آسونه ! آرام ... ملیحه مادره ، احساساتیه ! وقتی می گه حاضره باهات گوشه ی خیابون زندگی کنه ... فکر نکن آسونه !

از جا بلند شد ، اومد مقابل آرام ایستاد ... آرام نگاهش نکرد .

@shahregoftegoo

- ولی اگه می خوای ... قبول کن این شرایطو ! خودت هم عاقبت بخیر می شی ، ما هم ... آرام ! من این خونه رو می زنم به اسم ملیحه ! اگه تو قبول کنی و با این پسره ...

شهر گفتگو

- می شه بری ؟ ...

سوال ناگهانی آرام ... احمد سکوت کرد .
یک قدم به عقب رفت و با گیجی پلک زد
. بعد گفت :

- آره ، می شه !

نفس عمیقی کشید ... بعد باز هم عقب
رفت و از اتاق خارج شد و درو پشت
سرش بست .

#اردیبهشت۲۰۶

برای دقایقی آرام هیچ کاری نکرد .
همونطوری نشسته لبه ی تختخوابش ، با دستهایی که روی پاهاش گذاشته بود و نگاهی بی حالت به درِ بسته ...

گریه نمی کرد ... چون گاهی احساسات آدمیزاد پیچیده تر از اون چیزی می شه که واکنش مناسب بدن رو با خود همراه کنه .

گاهی آدم با همه ی وجود بدبخته ، ولی در ظاهر همچنان عادی .

@shahregoftegoo

گاهی حتی آدم از نظر احساسات یک آدم مرده است ولی از نظر بیولوژیکی کاملاً سالم .

آرام هم ...

شهر گفتگو

در اون لحظه احساس آرامش داشت ...

برای خودش هم عجیب بود . حتی لبخند

کمرنگی روی لبش نشسته بود که نمی تونست مهارش کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پلکی زد و از اون حالت مجسمه وار خارج شد ... دست برد و لقمه ای که ملی خانم براش پیچیده بود رو برداشت و خورد .

با خودش فکر کرد : چقدر دستپخت مامان ملی عالیه ! مثل همه ی کاراش !

لقمه رو آروم آروم جوید و همزمان توی ذهنش فکر می کرد باید حمام کنه ... سه روز بود که حمام نرفته بود .

یقه ی تیشرتش رو گرفت و کشید و بدنش رو بو کرد . با خودش فکر کرد : وقتی پیدام کردن ، نباید کثیف باشم !

با این فکر از جا بلند شد ... رفت و از توی کمد حوله اش رو برداشت . در اتاق بی هوا باز شد ... ملی خانم اومد داخل .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام جون ؟

آرام چرخید به طرفش و کمرش رو صاف گرفت ... سعی کرد لبخند بزنه .

- جانم ؟

شهر گفتگو

- احمد چی می گفت بهت ؟

- هیچی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم آشفته بود ، قلبش نا آروم بود . بازم جلوتر رفت و به آرام نزدیک شد و گفت :

- گول حرفاشو نخوری ها ... هر چی می گه ، برای خودش می گه ! ما همین روزا می ریم شهرستان ، خونه ی خاله ات . بعد من اونجا خیاطی می کنم . وام می گیرم ...

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام پرید وسط حرفش : مامان !

#اردیبهشت۲۰۷

ملی خانم ساکت شد . آرام بزاق دهانش رو قورت داد ... گفت :

شهر گفتگو

- هیچی نگفت ، فقط ... همون حرفای قبلی ! منم ... می خوام برم دوش بگیرم !

ملی خانم هیچی نگفت ، ولی باور نکرد .
باور نکرد چون آرامی که سه روز بود با
جنازه هیچ فرقی نداشت ... یهو شروع
کرده بود به لبخند زدن !

آرام حوله اش رو برداشت . از کنارش
گذشت و وارد حمام شد . توی رختکن با
آرومی و احتیاط لباس هاشو در آورد .
پیش خودش فکر کرد اگه همه ی مرده
ها می تونستن خودشون رو غسل بدن ...

حتماً خیلی به بدنشون احترام می ذاشتن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اون هم فکر می کرد وقتشه به بدنش احترام بذاره ... به بدنی که یک سال و چهار ماه بار حقارتی رو به دوش کشید که با هیچ آبی شسته نشد .

شهر گفتگو

دوش رو باز کرد و زیر جریان آب گرم ایستاد . اجازه داد آب مثل یک دستِ

مهربان همه ی زخم های نامرئی بدنش رو نوازش کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز پیش خودش فکر کرد : شاید این تنها راهه ... ولی سخته ! خیلی سخته !

با خودش فکر کرد ... کاش همه چی همون بار اول تموم می شد. همون اولین باری که دستش به سمت تیغ رفت و رگش رو برید ... اگه می مرد ، الان تموم شده بود !

تا الان حتی گریه های مادرش هم تموم شده بود . شب اول قبر خودش هم تموم شده بود ... همه ی حقارت هاش تموم شده بود !

حتماً تا الان بدنش پوسیده بود ... استخوناش از گوشت و پوست لخت شده و مورچه ها توی کاسه ی چشماش خونه ساخته بودن .

ولی حیف ... همه چی کش اومد ! کش اومد تا اینجا !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پلکاشو روی هم فشرد و موهای خیسش رو محکم از دو طرف کشید . دلش داشت می ترکید ... سخت بود ، ترسناک بود ! زانوهاش می لرزید . ولی باید تموم می کرد ... نباید پا پس می کشید .

شهر گفتگو

نفس عمیقی کشید . آب رفت توی بینیش و راهِ نفسش به سوزش افتاد .

سرفه کرد و از روی رف حمام ، تیغ ریش تراشی پدرش رو برداشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سخت بود ... سخت بود ... سخت بود !

مردن همیشه سخت بود ... توی هر سنی ... تحت هر شرایطی ! ولی فقط یک لحظه بود ... یا یک دقیقه !

شهر گفتگو

بعدش دیگه تموم می شد همه چی ! عدم بود ... نبودن ... تموم شدن !

آرام این تموم شدن رو می خواست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

توی دلش گفت : عجله کن آرام ! تو قبلاً یک بار دیگه هم این کارو کردی ... نباید برات سخت باشه !

#اردیبهشت۲۰۸

شهر گفتگو

لبه ی تیزِ تیغ نرم و محتاط روی مچش نشست و رگش رو بوسید ... فقط کافی

بود یک بار اونو بکشه ... عین چوب ویولون روی آرشه ...

" عجله کن آرام ... عجله کن ! "

و واقعاً در لحظه تصمیمش رو گرفت و خواست کارو تموم کنه ... ولی در حمام باز شد .

شهر گفتگو

تیغ از دستش رها شد و افتاد کف زمین . قلبش محکم می کوبید ... یکی اومده بود توی رختکن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کیه ؟!

صداش می لرزید ... خطوطِ بدن مادرش رو روی شیشه ی مشجر تشخیص داد .

- منم آرام جان ...

شهر گفتگو

چند لحظه سکوت ... باز دوباره گفت :

- اومدم پیراهنِ جدیدی که برات دوختم رو بذارم بپوشی عزیزم .

آرام هیچی نگفت ... ملی خانم ادامه داد :

- یک هفته است برات دوختمش ... میخواستم زودتر بهت بدم ، ولی حالت خوب نبود !

باز هم سکوت ... آرام نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مامان ؟

- جانم ؟ جانم ؟ ... من دیگه می رم ... تو به کارت برس ! زودتر بیا بیرون ... بخار حمام نگیرتت ... ضعف بکنی ها !

بعد آرام صدای باز و بسته شدن درو شنید ... ملی خانم رفته بود .

آرام شوکه بود ... بدنش می لرزید . اگه مادرش می فهمید که داشت چه اتفاقی می افتاد ... کاسه ی سر آرام داغ شد .

جلو رفت و در حمام رو باز کرد و نگاه کرد به پیراهنِ نخی و لطیف که سر میخی توی رختکن آویزون بود ... .

پیراهنی که آستین های سه ربع و دامن چیندار و یقه ی گرد داشت ... زمینه اش سفید بود و گلهای ریز و زیبای روی

دامنش اونو به یاد گلهای اردیبهشتی می انداخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ناباور خندید و همزمان هقی زد ... .

چطور می خواست اون کارو بکنه ؟ ... می خواست خودشو بکشه ... وقتی یکی مثل مادرش رو داشت ؟ ... چطور ؟ ... این جنایت بود ! این نفرت انگیز بود ... وقتی می دونست مادرش چشم انتظارشه که اونو توی این پیراهن ببینه !

این دنیا هنوز ارزش زندگی کردن داشت ... وقتی یکی مثل مادرش هنوز عاشقش بود !

برگشت توی حمام ... شامپو رو برداشت و به موهاش زد ... نیم ساعت بعد با پیراهن مادرش به اتاقش برگشت ... .

***

#اردیبهشت۲۰۹

❊❊❊

ارمغان اومده بود به دیدنش ... .

هر دو روی لبه ی تخت مفروش توی حیاط نشسته بودن . ملی خانم چای برده بود براشون و بعد برگشته بود توی خونه تا راحت حرف بزنن . ولی چه حرفی ؟

هیچ حرفی انگار بینشون نبود ... هیچ کلمه ای ... هیچ تسکینی !

سرانجام ارمغان سکوت رو با یک جمله ی کوتاه شکست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من ... متأسفم !

سرش پایین بود و نگاهش میخ به استکانِ چای . روی خیره شدن توی چشمای آرام رو نداشت .

شهر گفتگو

- سه روزه می خوام بیام ببینمت ، ولی ... خجالت می کشیدم ازت . همه اش ... فکر می کردم باید چی بهت بگم ...

آرام تکیه زده بود به دسته ی چوبی تخت ... پای راستش رو با ظرافت انداخته بود روی پای چپش و فقط به اون نگاه می کرد .

شهر گفتگو

- خب ... قراره چی بگی ؟!

ارمغان نفس تندی کشید و نگاهی به آرام انداخت ... ته چشمای قهوه ای رنگش رو پرده اشکی کمرنگی ، براق کرده بود .

- آرام ، من خیلی باهاش حرف زدم ... خیلی زیاد ! سعی کردم متقاعدش کنم ، ولی ...

باز نگاه کرد به آرام ... لبهاشو روی هم فشرد ... سرش رو دوباره پایین انداخت .

- خواهش می کنم ... اینجوری نگاهم نکن ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه جوری ؟!

- همینجوری ... همینجوری که انگار از من متنفری ! به خدا قسم من خیلی سعی کردم کمکت کنم ... همه ی زورم رو زدم !

شهر گفتگو

- می فهمم !

- بهت گفته بودم آرام ! ... نگفتم ؟ ... نگفتم توی یادش نمون ؟ نگفتم پولو ازش بگیر ... این داستانو کش نده ؟! ... من بهت هشدار دادم ... من فرازو می شناختم !

#اردیبهشت۲۱۰

تمام پاسخ آرام به جمله های ارمغان ، لبخند تلخ و زودگذری بود .

ارمغان حس خفگی می کرد ، داشت می مرد . بی تاب و بی قرار از جا بلند شد و چند قدمی توی حیاط راه رفت . از خودش متنفر بود ... چرا قاطی بازی فراز شده بود ؟ اگه همون روز اول زیر بار حرفش نمی رفت و آرام رو نزدیک خودش نگه نمی داشت ... .

یکدفعه برگشت و مقابل آرام ایستاد و با لحن پریشونی گفت :

- چرا هیچی نمی گی ؟ چرا داد نمی زنی ؟! ... من خواهر اون عوضی ام ... چرا منو از خونه ات بیرون نمی کنی ؟ ...

کف دستاشو جلوی صورتش گرفت و به گریه افتاد . آرام گفت :

- گریه نکنید لطفاً !

کار به کجا رسیده بود که آرام اونو تسکین می داد ؟ ... یعنی عذاب وجدان تا این حد اونو رقت انگیز کرده بود ؟! ... گریه اش شدیدتر شد .

- ای کاش می تونستم کمکت کنم . کاش ... کاری از دستم بر میومد !

چند لحظه سکوت ... آرام گوشه ی لبش رو کشید میون دندوناش و بعد از جا بلند شد . با تردید گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- راستش ... می تونید !

ارمغان کف دستاشو از جلوی صورتش برداشت و چشمای اشکیشو به اون دوخت .

شهر گفتگو

- چطوری ؟

- می خوام برم بیرون !

ارمغان هیچی نگفت ... آرام با ناراحتی ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بابام از ترس اینکه با نامزدم قرار بذارم ، حبسم کرده توی خونه . گوشیم هم ازم گرفته ! دارم دیوونه می شم ... فقط می خوام چند ساعت از این فضا بیام بیرون . فقط ... می خوام نفس بکشم !

سکوت کرد و با چشمای ملتمس و آماده ی گریستنش خیره شد بهش . ارمغان هنوز هم کمی گیج بود ، ولی گفت :

- حتماً ... حتماً عزیزم ! من با پدرت حرف می زنم ... با هم می ریم بیرون !

***

نیم ساعت بعد آرام و ارمغان از خونه بیرون رفتن ... در حالیکه آرام موفق شده بود با کمک ارمغان حتی موبایلش رو پس بگیره .

بند کوله اش رو میون انگشتای خیس عرقش فشرد و نگاهِ دلواپسی به کوچه انداخت . ارمغان گفت :

- دلت می خواد کجا بریم ؟

آرام با حواسپرتی پلکی زد و گفت :

- نـــ ... نمی دونم !

- می خوای بریم خونه ی من ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۱۱

آرام جوابش رو نداد . باز نگاه کرد به پشت سرش و دید احمد جلوی در ایستاده و اونو می پاد . ارمغان ادامه داد :

شهر گفتگو

- افشار خونه نیست . می تونیم با خیال راحت حرف بزنیم ... خیلی چیزا هست در مورد فراز که لازمه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بریم ... بریم !

باز هم با حواسپرتی گفت .

ارمغان درهای ماشینش رو با ریموت باز کرد . آرام به سرعت روی صندلی نشست و کوله اش رو روی زانوهاش گذاشت . از شدت استرس تقریباً کنترلی روی بدنش نداشت . ارمغان هم پشت رل جا گرفت و استارت زد . گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کمربندتو ببند عزیزم !

و به راه افتاد .

برای دقایقی هیچ کدوم چیزی نمی گفتن . آرام کمی چرخیده بود به سمت شیشه ، نگاه می کرد به خیابون ها و پیکسل فلزی روی کوله اش رو میون انگشتای مضطربش به بازی گرفته بود .

ارمغان از گوشه ی چشم نگاهش کرد ...

گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ، واقعاً ...

مکث کوتاهی کرد ... برای پرسیدن تردید داشت ، ولی بلاخره ادامه داد :

- واقعاً نامزدت رو ندیدی توی این مدت !؟

شهر گفتگو

آرام چرخید به طرف اون و پوزخندی زد و گفت :

- چطور ؟! ... خیلی بدبخت و قابل ترحم به نظر میرسیم ، نه ؟!

- نه ، فقط ... فقط خواستم بدونم ! آخه ...

لبش رو گاز گرفت . پشیمون شده بود از سوالش . ولی آرام نفس عمیقی کشید :

- واقعاً ندیدمش !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- یعنی ... پیگیرت نشد ؟

آرام ایندفعه هم با مکث جواب داد :

- چرا ... هم خودش ، هم خوانواده اش چند بار اومدن ، ولی ... بابام نذاشت بیان توی خونه .

شهر گفتگو

ماشین پشت چراغ قرمز توقف کرد .

ارمغان با ناراحتی گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمی دونم باید چی بگم . من ... شرمندم !

آرام نگاهی به چراغ قرمز انداخت و به ثانیه شماری که فقط پونزده ثانیه رو نشون می داد . با خودش فکر کرد ... حالا وقتشه ! باید زودتر به خودش بجنبه ، قبل از اینکه این پونزده ثانیه رو از دست بده !

دستش رو کنار پهلوش برد و خیلی آروم و با احتیاط دکمه قرمز کمربند ایمنی رو فشرد . کمربند از غلاف آزاد شد ، ولی آرام اونو میون انگشتاش گرفت . با نفرت گفت :

- لازم نیست به من چیزی بگید . بهتره زنگ بزنید و به برادرتون بگید که من حاضرم بمیرم ولی مال اون نمی شم !

اینو گفت و تا قبل از اینکه ارمغان بتونه گفته هاشو هضم کنه ، به سرعت کمربند

رو رها کرد ... بعد در یک چشم بهم زدن در ماشینو باز کرد و خودش رو پرتاپ کرد بیرون . ارمغان وحشت زده جیغ زد :

- آرام !

سریع و دستپاچه کمربندش رو باز کرد و پیاده شد . آرام دویده بود اون سمت خیابون ... کوله اش رو بغلش گرفته بود و بر خلاف مسیر ماشین ها می دوید . باز جیغ زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرااام !

حتی چند قدمی به دنبالش دوید ... ولی خیلی زود فهمید که این تعقیب و گریز بی فایده است . آرام خیلی دور شده بود و علاوه بر اون ... چراغ سبز شده بود و باید حرکت می کرد . صدای بوق های پی در پی راننده های معترض توی ذهنش ضربان گرفته بود . باورش نمی شد این حرکت آرام ، بعد از رفتار معصومانه ی

چند دقیقه قبلش . فریب خورده بود ازش ... ولی چه اهمیتی داشت ؟

اگه بلایی سرش می یومد ؟ ... اگه می رفت و گم و گور می شد ... باید چیکار می کرد ؟ همه از چشمِ اون می دیدن ! ... پدر و مادرش ... یا فراز ...

یاد جمله اش افتاد ... که گفته بود حاضره بمیره ولی ...

قفسه ی سینه اش از شدت استرس تیر کشید .

یکی از راننده ها شیشه رو پایین داد و تقریباً داد زد :

- خانم برو دیگه ... راهو بند آوردی ، نمی بینی ؟!

ارمغان نفس تندی کشید و بعد چرخید و دوباره پشت رل نشست . باید ماشین رو یه گوشه پارک می کرد تا بتونه فکر کنه و ببینه باید چه غلطی انجام بده ... .

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۱۲

فصل دهم :

ساعت یک عصر ...

آرام نشسته بود روی چمن های پارک ، نزدیک درخت تنومندی که روی تنه اش کفشدوزک های پلاستیکی غول پیکر چسبونده بودن .

حالش بد بود ، گرسنه بود ، ضعف داشت . باورش نمی شد که جسارت به خرج داده و فرار کرده ... از خونه ، از پدرش ... از فراز ! ولی اگر واقعاً این سرنوشتش بود ... باید حداقل قبلش مجید رو می دید و باهاش حرف می زد . باید بهش می گفت همه چی رو ... باید اعتراف می کرد !

آدم ها اگر اعتراف می کردن شاید شانس رستگاری داشتن ... ولی بدون اعتراف ...

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت ... دریایی از تماس های بی پاسخ و پیامک های باز نشده که جرأت خوندنشون رو نداشت .

دلهره اش غلیظ تر شد . چشماشو بست و نفس های عمیق و پی در پی کشید تا موجِ استرس رو از خودش دور کنه .

همون وقت صدایی شنید : آرام !

مجید بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به سرعت چشم باز کرد و چرخید و اون رو دید که داشت به طرفش می یومد ... قلبش هری ریخت پایین ، اشک توی چشم هاش حلقه بست .

خدایا ... چقدر مجید رو دوست داشت ! با دلتنگی خیره موند بهش ... شلوار جین و پیراهن چهارخونه ی سورمه ای پوشیده

بود ... ریش تیره و بلندش کمی شلوغتر از قبل دیده می شد .

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خدایا ... انگار صد سال بود که ازش دور بود !

مجید بهش رسید ... آرام از روی چمن ها بلند شد .

شهر گفتگو

- خوبی عزیزم ؟ چطوری از خونه زدی بیرون ؟ دیگه داشتم روانی می شدم از فکر ...

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نتونست جمله اش رو تموم کنه ... .

آرام یهو پرید بغلش و دستاشو دور گردنش حلقه کرد و نفس کشید ... بوی بدنش رو عمیق نفس کشید .

مجید گفت :

شهر گفتگو

- عزیز دلم ... .

و دستاشو حلقه کرد دور کمر آرام . آرام می خواست حرف بزنه ... می خواست بگه از همه ی احساسات توی قلبش ... می خواست بگه که توی این مدت داشت می مرد از عشق مجید ... و واقعاً هم می مرد ! اگر مادرش چند ثانیه دیرتر سر می رسید ... .

- دلم برات تنگ شده بود !

- منم دلم تنگ شده بود ... عزیزم ! حالا آروم باش ... ما با همیم ! دیگه از هم جدا نمی شیم !

#اردیبهشت۲۱۳

آرام شک داشت به این حرف ، ولی با بغض خندید و از مجید جدا شد . ولی مجید دستش رو رها نکرد .

- چقدر رنگ و روت پریده آرام ! حالت خوب نیست ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مهم نیست !

- بابات قراره چه بلایی سرمون بیاره ؟ من هنوز نمی فهمم ... گیجم ! آخه چرا داره ما دو تا رو از هم جدا می کنه ؟

شهر گفتگو

آرام هیچی نگفت ... مجید ادامه داد :

- من نمی گم وضعیت خوبی دارم ، ولی ... از بقیه کمتر هم نیستم ! ... بهش گفتی یک شغل جدید پیدا کردم ؟ ... آره آرام ؟!

آرام با خجالت نگاهش رو پایین انداخت و گفت :

- مشکلش این چیزا نیست !

- پس مشکل چیه ؟!

- راستش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مکث کرد ... نمی دونست باید چطوری اول شروع کنه .

صدای غرش آسمونِ خاکستری که بلند شد ... هر دو سرشونو بالا بردن . بلافاصله بارون شدید و سیل آسایی شروع به باریدن کرد .

مجید غر زد : اَه ... گندت بزنن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد گفت :

- بریم توی ماشین !

آرام کوله اش رو از روی چمن ها برداشت . بعد دست مجید رو گرفت ... هر دوشون زیر رگبار تند و شلاقی بارون به طرف ماشینِ مجید شروع به دویدن کردن ... .

❊❊❊

بیرون هنوز بارون می بارید .

شاید دقایقی قطع می شد ، ولی بعد باز هم با شدت شروع می کرد به باریدن . قطره های درشت بارون به شیشه های مسدود کوبیده می شدن و بعد سُر می خوردن پایین .

آرام مچاله شده روی صندلیش ... دستاشو زیر بغلش زده بود و بی وقفه و هیستریک می لرزید ... از رطوبتِ لباسش یا از استرس . نگاه می کرد به مجید که مات و

مبهوت بود ... دستاش حلقه شده دور فرمون ، و نگاهش به مقابل بود .

از رادیو صدای محوِ موسیقی در حال پخش به گوش می رسید :

خیس می شم با تو هر شب زیر بارونی که نیست

دستتو محکم گرفتم تو خیابونی که نیست

باشم و عاشق نباشم ... کار آسونی که نیست

عاشقت می شم دوباره عاشق اونی که نیست ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۱۴

سرانجام مجید سکوت بینشون رو شکست :

شهر گفتگو

- باورم نمی شه ! آرام ... داری شوخی می کنی ، مگه نه ؟!

آرام با درد پلکاشو روی هم فشرد ... مجید ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بابات تو رو توی قمار باخته ؟! ... مگه می شه ؟ ... مگه می تونه ... اینقدر بی غیرت ... اینقدر ... داری شوخی می کنی آرام ؟! شوخی می کنی با من ... توی دلت بهم می خندی !

شهر گفتگو

سیبک گلوش بالا و پایین غلتید . یکدفعه چرخید و بازوی آرام رو گرفت و اون

کشید سمت خودش ... و با خشمی که داشت کم کم فوران می کرد ... گفت :

- چرا ساکتی آرام ؟ چرا هیچی نمی گی ؟ ... چرا نمی گی که شوخیت گرفته با من ؟!

آرام با بیچارگی نگاهش کرد ... . بغض عین خرده شیشه داشت گلوش رو خراش می داد و راه نفسش کم کم بوی خون می گرفت .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- یادته ... با چاقو زده بودنش ... ما ...

مجید وسط حرفش فریاد زد :

- فدای سرم آرام ... فدای سرم ! کاش می مرد ! ... چرا به من هیچی نگفتی ؟ ... چرا همون روز نگفتی که ...

شهر گفتگو

- نمی دونستم به خدا !

- همون وقتی که فهمیدی چرا نگفتی ؟

... دیروز چرا نگفتی ؟ پریروز نگفتی ... چرا زودتر به منِ خاک بر سر نگفتی ؟!

آرام چشماشو بست .

- داد نزن !

- پس چیکار کنم ؟ به شاهکار بابات بخندم ، آره ؟ ... واقعاً هم خنده داره ... این وضع و حال من خنده داره !

صداش لحظه به لحظه داشت بلندتر می شد . آرام حس می کرد هر لحظه ممکنه زیر آوار کلماتِ مجید دفن بشه . کف دستاشو روی گوش هاش گذاشت :

- تو رو خدا داد نزن !

شهر گفتگو

و هقی زد . مجید گفت :

- نکنه قراره تسلیمش بشی آرام ؟

مچ دستای آرام رو گرفت و اونا رو از روی گوشهاش عقب کشید .

- آره ؟! ... می خوای تسلیم بشی ؟ ... قراره تن بدی به این بازی کثافت ؟

آرام پر از بغض فقط نگاهش کرد ... مجید ادامه داد :

- من نمی ذارم آرام ! می کشم اون مرتیکه رو ... اسمش رو بگو فقط ...

آرام نفس تکه و پاره اش رو از سینه اش خارج کرد :

- مجید ...

مجید ایندفعه عربده زد :

- اسمش رو بگو آرام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۱۵

گوش های آرام سوت کشید ، بغضش درهم شکست . کف دستاشو جلوی دهانش گرفت و هق زد .

- بهت گفته بودم .. که ... می ترسم قلبت رو ... بشکنم !

شهر گفتگو

- قلبم رو فقط نشکستی ... همه ی وجودم رو خرد و خاکشیر کردی ...

- مجید !

- اسمش رو بگو آرام ... منو نچزون ! ... منِ بی همه چیزو اینقدر نچزون !

- می گم ... می گم مجید ، فقط ... باید یه چیزی بهت بگم ! من ...

نفسش از شدت گریه بند اومده بود . باید می گفت ... باید خیلی زودتر از اینها ، توی شرایط بهتری می گفت ... ولی نگفته بود و انگار شرایط این بود که حالا همه ی رازها بر ملا بشه .

- هیچی دیگه لازم نیست بگی آرام ! حاشیه نرو ، فقط اسمش رو ...

- من بکارت ندارم !

تموم شد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یهو همه چی از حرکت افتاد ... هر صدایی خاموش شد ! همه چی از حرارت افتاد .

آرام به خودش جرأت داد و از پس سیلابِ بی امان اشکهاش به مجید نگاه کرد ... و مجید ... حیرون ، ساکت ، کیش و مات شده !

واقعاً هم کیش و مات شده بود ! انگار یکی توی بازی شطرنج محاصره اش کرده بود ... انگار وسط یک قمار درست لحظه ی آخر بالاترین کارت و حیاتی ترین کارت روی میز پرتاپ شده بود و اون با دست های خالی ... کاملاً خالی از هر چیزی ... .

آرام در لحظه فهمید که اونو برای همیشه از دست داده ... .

- تو رو خدا مجید ... اول گوش بده به حرفام ! ... منو قضاوت نکن !

هق زد به حالِ خودش ... باورش نمی شد ، ولی داشت التماس می کرد ! با نگاهش ، با لحنش داشت به مجید التماس می کرد . ...

- به خدا هیچوقت نخواستم تو رو بازی بدم ! صد بار به خودم قول دادم که همه

چی رو بهت بگم ... ولی ترسیدم ولم کنی بری... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مجید به طرز دلخراشی ساکت و منگ بود .

- فراز حاتمی بود ، مجید ... یادته اونو یک بار محل کارم دیدی ؟ ... اون بود که به من تجاوز کرد ! ... مجید ... معنی تجاوز رو می دونی ؟!

باز هق زد ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باور می کنی حرفامو ؟ ... آره دردت به جونم ؟! ... به خدا بهم تجاوز کرد ... من نمی خواستم ! من تقصیری نداشتم ! زورم بهش نرسید ! حالا هم با بابام قمار کرده ... می خواد منو ازت جدا کنه ! من بازم زورم بهش نمی رسه ... مجید ، من تنهایی زورم بهش نمی رسه ! من تنهایی حریفش نمی شم ! ... تو رو خدا ولم نکن مجید ! ... تو رو به هر کی می پرستی ...

مجید هنوز هم ساکت بود . آرام حس ناتوانی عجیبی می کرد . کف دستش رو به پیشونی داغش چسبوند و هق زد . باید به چه زبونی التماس می کرد ؟ باید چه کلماتی رو می گفت ؟ باید اونو به جون کی قسم می داد ؟

ناتوان بود ، مریض بود ... خسته بود ! با بند بند وجودش خسته بود ! ... و مجید هنوز ساکت بود !

کسی با انگشت اشاره ضربه ی کوتاهی به شیشه ی کنار آرام کوبید . آرام چرخید و با دیدن فراز از پس شیشه ی بخار گرفته ... یکدفعه جیغ بلندی کشید ... .

بعد فراز در ماشین رو باز کرد و بازوی آرام رو گرفت و اونو از روی صندلی کشید پایین .

#اردیبهشت۲۱۶

پای آرام گیر کرد به لبه ی داخلی ماشین ، سکندری خورد . نزدیک بود روی آسفالت خیس فرود بیاد که فراز اونو کشید بالا و روی پاهاش نگه داشت . آرام دستش رو جلوی دهانش گرفت و نگاه کرد به فراز ...

... و فراز هم بهش نگاه کرد . اینقدر دقیق و برّنده ... انگار توی ذهنش هزار نقشه برای تاوان کشیدن از آرام کشیده بود .

قلب آرام توی گلوش ضربان میزد . عین گنجشک خیس میلرزید . کاملا خلع سلاح شده به نظر میرسید .

فراز گفت :

- باید برگردی خونه ات !

صداش مثل یخ سوزنده بود .

آرام لال شده بود . سر چرخوند تا ببینه مجید کجاست و چیکار میکنه که فراز دستش رو کشید و راه افتاد .

آرام چند قدمی دنبالش تلو خورد . بعد ناگهان مغز سرما زده اش به کار افتاد و میل به سرکشی به بدنش برگشت .

- ولم کن ... مجید ... هیعع !

درد خفیفی پیچید توی مچ دستش ...

فراز مچش رو فقط کمی ، به اندازه ی یک هشدار کمرنگ پیچیده بود . باز تکرار کرد :

- باید سوار ماشین من بشی و برگردی خونه !

محسن متوجه حرکتش شد که به سرعت خودش رو بهشون رسوند و با نگاه پر اخطاری به فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بکش دستتو !

فراز خواست چیزی بگه که محسن گفت :

- من میبرمش سمت ماشینت ... ولش کن

شهر گفتگو

دست ارام رها شد ... فراز بدون اینکه دوباره نگاهش کنه برگشت به طرف ماشین مجید .

قلب آرام داشت کنده میشد . مجید کجا بود ؟ چرا پیاده نمی شد ؟ چرا سعی نمی کرد به آرام برسه و اونو پس بگیره ؟! نکنه دیگه آرامو نمی خواست ... دیگه آرام از چشمش افتاده بود .

ناامیدی مطلق تنها حسی بود که داشت . دلش می خواست برگرده و یقه ی مجید رو بگیره و توی صورتش داد بزنه : همه ی

ارزش من برات همینقدر بود ؟ همه اش به اندازه ی یک بکارت ؟ ...

@shahregoftegoo

دو قدمی به عقب تلو تلو خورد که محسن آستین لباسش رو گرفت :

- بیا دختر جون ... برو سوار ماشین شو .

شهر گفتگو

دلش می سوخت برای نگاهِ سرگردون و تلخ آرام . اونو دنبال خودش کشید ... آرام بی اختیار همراهش رفت .

از خم کوچه گذشتن ... محسن در ماشین فراز رو باز کرد و به آرام گفت :

- سوار شو جانِ مادرت ! ... سوار شو دخترم !

آرام روی صندلی عقب نشست . منتظر موند در بسته بشه ... بعد خودش رو به در چسبوند و تنش رو مچاله کرد و از سرما و استرس لرزید ... .

❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۱۷

❊❊

مجید هنوز توی ماشین نشسته بود و وقتی دید دستی آرام رو از روی صندلی پایین کشید ...

شهر گفتگو

دهان باز کرد تا فریاد بزنه ، ولی نتونست . حنجره اش انگار فلج شده بود که نمی تونست چیزی بگه .

نا توان بود . هیچوقت توی زندگیش تا این حد احساس ناتوانی نداشت . اینقدر زیاد که ندونه چیکار کنه ... دستاشو چطور تکون بده ... چی بگه ... یا حتی چطور فکر کنه !

باید چه فکری در مورد آرام می کرد ؟ ...

با این حال می دونست باید دنبالش بره .
دستگیره رو کشید ... ولی در باز نشد .
اونوقت دید مرد غول تشنی رو که کنار
ماشینش ایستاده بود و کف دستش رو
گذاشته بود روی شیشه ی بسته و فشار
می داد .

نفسش تکه و پاره از سینه خارج شد ...
داشت خفه می شد . برای بار دوم
دستگیره رو کشید ... مرد غول تشن

چرخید و از اون طرف شیشه خیلی خونسرد نگاهش کرد و پوزخندی زد .

مجید گفت :

- ای حیوون !

اینقدر بلند گفته بود که به گوش اون مرد برسه . بعد چرخید و با دستای لرزون و بی قرارش دنبال سوییچ گشت تا استارت بزنه ... که یکدفعه در باز شد و مرد غول تشن کنار رفت .

مجید به سرعت پیاده شد ... و ناگهان رخ به رخ فراز ایستاد .

برای چند لحظه ... دردی قوی و مجهول باعث شد مغز استخوانش تیر بکشه . نفسش برای چند ثانیه قطع شد .

این فراز حاتمی بود ! اون یک بار دیگه وقتی رفته بود دنبال آرام ، اونو از دور

دیده بود و حالا ... چشم توی چشمهای خاکستری و یخ و ناخوانای او داشت !

@shahregoftegoo

و ناگهان همه ی حرف هایی که چند دقیقه ی قبل آرام میون هق هق دیوانه وارش اعتراف کرده بود ، به مغزش هجوم آورد : اون فراز حاتمی بود ... اون به من تجاوز کرد ! اون با بابام قمار کرده ! ...

شهر گفتگو

فراز گفت :

- ما باید خیلی وقت پیش با هم ملاقات می کردیم و حرف می زدیم . قبل از اینکه خیلی سوءتفاهمات پیش بیاد و هر دوی ما رو بیخودی خسته کنه ! من ...

- تو بودی ؟!

مجید خیلی ناگهانی پرسید ... . فراز به نرمی پلک زد :

- چی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو بهش تجاوز کردی !

فراز برای چند لحظه هیچ جوابی نداد ...
شاید حیرت کرده بود از اینکه آرام
جسارت به خرج داده و این راز رو با مجید
در میون گذاشته بود ... با اینحال اجازه
نداد این حیرت تأثیری در چهره اش بذاره
. به نرمی گفت :

- بهت گفته تجاوز ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۱۸

مجید دوباره پرسید :

- تو بودی ؟!

شهر گفتگو

چشمای مجید توی کاسه ی سرش دو دو می زد ... نفسش محکم و سخت و درد

آلود از سینه اش خارج می شد . فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره ، من بودم ... هر چند خیلی به سختی می شه اسمش رو تجاوز گذاشت ! من تصاحبش کردم ! ...

مجید ناتوان تر از اون بود که بتونه در لحظه واکنشی نشون بده . فقط خیره موند توی چشمای فراز ... و فراز با بی رحمی ادامه داد :

- خودش خواست باهام باشه ! ... گفت طرفدارمه ، عاشقمه ... می میره برام ! ازم امضا گرفت ، بعد سوار ماشینم شد ! بعد ... خودش اومد توی تختم ... با پاهای قشنگِ خودش ...

خرناسه ای از خشم و نفرت از گلوی مجید خارج شد ... یکدفعه با دو دست چنگ زد به یقه ی لباس فراز :

- ای کثافتِ بی همه چیز ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز رو چرخوند و اونو محکم به کابین ماشینش کوبید . مرد غول تشن به سمتشون رفت ، ولی با حرکت دست فراز سر جا باقی موند .

- می دونم سخته قبول کردنش ... ولی همینه پسر ! واقعیت همینه ... نه هر حرف دیگه ای که آرام بهت گفته و سعی کرده ابلهت کنه !

- داری دروغ می گی ! می خوای شرافتِ آرامِ منو زیر سوال ببری !

فراز خندید ... کوتاه ، پر تمسخر ، بی رحمانه ... گفت :

- آرامِ تو ؟! ... کِی مال تو بوده ؟! دختری که توی بغل من بوده ... توی بغل من خیلی چیزا رو تجربه کرده ! ... دختری که من همه ی وجودشو از برم ! ... همه اش

مال من بوده ... همه اش مال منه ! آخه کِی مال تو بوده ؟!

@shahregoftegoo

سرش رو کمی به مجید نزدیک کرد و با لحن ماری که انگار می خواست زهر نفرتش رو توی صورت طعمه اش تف کنه ... ادامه داد :

شهر گفتگو

- اینقدر بدبختی که نمی تونی چشم از سیب دندون زده ی من برداری ؟! ...

و ناگهان ... مشتی سهمگینِ مجید بود که توی دهانِ فراز فرود اومد ... .

فراز از درد خم شده بود که مجید دومین مشتش رو توی شکم فراز کوبید ... .

و تا قبل از اینکه محسن و مرد غول تشن بهشون برسن ، حداقل سه مشت دیگه به فراز کوبید ... .

❊❊❊❊

شهر گفتگو

کمتر از پنج دقیقه از زمان سوار شدن آرام گذشته بود که بارش بارون از سر گرفته شد .

صدای تاق و تاق برخوردِ قطرات درشت بارون روی سقف ماشین ، توی ذهنِ خسته ی آرام انعکاس دیوانه کننده ای داشت .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۱۹

از پس شیشه ی خیس پسر جوونی رو دید که می دوید به طرفش ... بعد در ماشین رو باز کرد . آرام هین بلندی کشید و خودش رو تقریباً به اون طرفِ صندلی پرتاپ کرد .

پسر جوون حیرت زده از واکنش تند آرام ، گفت :

- آقا محسن گفتن ... شما رو برسونم منزلتون ! ... آدرس هم دادن !

آرام نفس تندی کشید . خواست درو باز کنه و پیاده بشه که پسره گفت :

- خانم تو رو جانِ جدّت ... شر می شه واس من ! بمون برسونمت !

بعد به سرعت پشت فرمون جا گرفت و استارت زد و ماشینو به راه انداخت .

آرام هنوز از اون حالت تدافعی خارج نشده بود . گفت :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من نمی خوام برم خونه !

- دستور آقا محسنه !

- من تحت امرِ آقا محسن نیستم !

- من هستم !

شهر گفتگو

آرام از نفرت دندون قروچه کرد . قلبش گواهی بد می داد . می خواست از پسره بپرسه توی این چند دقیقه ی کوتاه چه اتفاقی افتاده ... ولی زبون توی دهانش نچرخید .

به تندی موبایلش رو از توی جیب کوله اش در آورد و شماره ی مجید رو گرفت ...

.

ولی جواب نداد !

با ناامیدی مطلق دوباره شماره اش رو گرفت و. باز هم هیچ پاسخی نشنید .

بغض به گلوش نیشتر زد . چرا مجید جوابش رو نمی داد ؟ پیاده نشده بود تا آرام رو پیش خودش نگه داره ... و حالا هم جواب تلفنش رو نمی داد .

- اونجا چه اتفاقی افتاده ؟!

بلاخره خودش رو ملزم کرد چیزی بپرسه . پسره از توی آینه نگاهی به او انداخت

- بله ؟!

- برای آقا مجید چه اتفاقی افتاده ؟ حالش خوبه ؟

- آقا مجید دیگه کدوم خریه ؟!

آرام با خشونت داد زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- درست صحبت کن !

- باشه ، ببخشید ... ولی ... آهان ! مجید همونه که با آقا فراز ...

سکوت کرد . قلب آرام داشت از جا کنده می شد . حالا دیگه مطمئن شد اتفاق ناگواری افتاده .

- خب ... ادامه بده ! چی شده ؟ آقا مجید چی شده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من نمی دونم خانم !

آرام نفس تندی کشید . صبرش داشت لبریز می شد . گفت :

شهر گفتگو

- نگه دار ... می خوام پیاده شم !

پسره باز از توی آینه نگاهش کرد :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آقا محسن گفتن برسونمتون منزل !

هنوز جمله اش تموم نشده بود که آرام کوله اش رو بلند کرد و محکم کوبوند توی سرش . صدای فریاد درد آلود پسر جوون بلند شد ... و همزمان آرام با خشم و نفرت داد زد :

شهر گفتگو

- خودت با آقا محسنت و آقا فرازت و همه ی دار و دسته تون برید بمیرید ! نگه

می داری این لعنتی رو یا سرمو از شیشه بدم بیرون داد بزنم ؟!

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۲۰

بازم زد توی سرش . پسره داد کشید :

- عجب دیوانه ای هستی ها ! نکن ! تصادف می کنم ... بعدش باید قبر پدرمو به حراج بذارم که بتونم خسارتشو بدم ! ... دِ می گم نکن !

ولی آرام برای بار سوم با کوله اش کوبید توی سرش . بلاخره پسره تسلیم شد و به سختی ماشینو کشید کنار و روی ترمز زد . بعد با خشم چرخید به عقب تا کوله ی آرامو ازش بگیره ...

ولی آرام درو باز کرد و از ماشین پرید بیرون .

بعد دوید ... میون جمعیت ... اینقدر دوید تا به کوچه ی خلوتی رسید . نفسش از زور هیجان بالا نمی یومد . سرفه ی درد

آلودی از سینه اش خارج شد . تکیه زد به دیوار و باز هم شماره ی مجید رو گرفت .

@shahregoftegoo

اونقدر گوش کرد به صدای بوق های پشت سر هم تا تماس قطع شد .

- آه ...

شهر گفتگو

چشماش رو با حرص بست ... کف پاشو چند بار به زمین کوبید . اَه اَه اَه ...

❊❊❊

غروب شده بود که در شیشه ای کافه کتاب رو باز کرد و وارد فضای گرم و مطبوعش شد .

نگاهش دور تا دور کافه چرخید ... دیوارهای شیشه ای ، درست مثل یک آکواریوم ... ولی شلف های چوبی و گلدونهای سبز فراوون و کتابهایی که همه جا بودن . با تعدادی از مردها و زنها که پشت میزهای چوبی نشسته بود و در

سکوت و آرامش به شعر خوانی یک دختر جوون گوش می کردن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام لب هاشو روی هم فشرد و بزاق دهانش رو قورت داد . آشوب و تنش درونش اونقدر با آرامش فضای کافه در تضاد بود که حس می کرد حضورش یک پارازیتِ گوش خراشه .

شهر گفتگو

ولی آرام از میون جمعیت گذشت و پشت میزی نشست .

سردش بود ... و معده ی خالیش عذابش می داد . شاید باید برمی گشت به خونه ... ولی می دونست خونه رفتنش باز هم همراهه با بداخلاقی های پدرش ... زندانی کردنش و گرفتن موبایلش ... و قطع ارتباطش با دنیای بیرون .

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت . تماس های بی پاسخ زیادی از خونه داشت ، ولی از طرف مجید ... هیچی !

نه بهش زنگ زده بود ... نه جواب تماس های آرام رو داده بود ! آرام هنوز نمی تونست باور کنه ... نمی تونست این پس زده شدن رو قبول کنه .

- خیلی خوش اومدین خانم ... چی میل دارید براتون بیارم ؟

#اردیبهشت۲۲۱

آرام سرش رو بالا برد و نگاه کرد به باریستا ... سعی کرد لبخندی بزنه :

- یک کافی موکا لطفاً !

- بله ! ... و دیگه ؟! ... مایلید شیرینی های مخصوص کافه رو امتحان کنید ؟

- بله ، متشکرم !

چرا که نه ؟ ... به شدت گرسنه بود و باید چیزی می خورد . باریستا با لبخندی دوستانه میزش رو ترک کرد .

آرام آه عمیقی کشید و پلکهای سوزانش رو روی هم گذاشت .

چه روز عجیبی بود ... طولانی ، پر تنش ، دیوانه وار ... همه اش در حال فرار ! دلش یک دوش آب گرم می خواست تا استخونای سرما زده اش رو گرم کنه ... و

بعد یک خواب طولانی تا همه ی خستگی هاشو پایان بده ... و بعد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام به بعدش فکر کرد و قلبش تیر کشید

.

به فردا صبح که چشم باز می کرد و باز به مجید زنگی می زد ... و اگر باز هم جوابی نمی گرفت ، چی ؟

شهر گفتگو

پلکاشو از هم باز کرد و ایندفعه نگاه کرد به دختر جوون که مشغول خوندنِ شعری از علیرضا آذر بود :

زندگی یک چمدانست که می آوریش
بار و بندیل سبک می کنی و می بریش
خودکشی ، مرگ قشنگی که به آن دل بستم
دسته کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم
گاه و بیگاه پر از پنجره های خطرم

به سرم می زد این مرتبه حتماً بپرم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باریستا برگشت سر میزش ... لیوان شیشه ای موکا رو به همراه ظرف شیرینی های مخصوص روی میز گذاشت و رفت . آرام هنوز خیره بود به دختر جوون ... با چشم هایی که اشک درشون حلقه بسته بود .

شهر گفتگو

چمدان دست تو و ترس به چشمان من است

این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است

قبل رفتن دو سه خط فحش بده ، داد بکش

هی تکانم بده ، نفرین کن و فریاد بکش

قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم

طوری از ریشه بکش ارّه که کوتاه شوم

مثل سیگار خطرناک ترین دودم باش

شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش

مثل سیگار بگیرانم و خاکستر کن

هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن ...

دلش می خواست بترکه . چقدر حس می کرد این شعر مناسب حالشه . چطور می شد قبول کرد که رابطه اش با مجید تموم شده ؟! ... مجیدی که اینقدر دوستش داشت ... همیشه و هر ساعتی که می دونست آرام حالش خوب نیست ، خودش رو بهش می رسوند ... حالا کجای این دنیا بود ؟ ... کجا بود که حتی جواب تلفناش رو هم نمی داد ؟

دروغ چرا می گفت به خودش ؟ ... ولی ازش دلگیر بود ! دلگیر بود که اونطوری که می خواست ، پشت آرام در نیومده بود . دلگیر بود که وقتی هنوز توی ماشین بودن ، آرام رو بغل نکرده بود ، اشکاشو پس نزده بود ... بهش نگفته بود نداشتن بکارت براش مهم نیست ! بهش نگفته بود ارزش آرام رو بیشتر از این حرفا می دونه ! ... نگفته بود که ولش نمی کنه !

دستشو رو جلوی دهانش گرفت و بی صدا هق زد . هنوز هم به حد مرگ گرسنه بود ، ولی نمی تونست لب به چیزی بزنه . دیگه تحمل اون فضا رو نداشت ... می خواست از پشت میز بلند شه که صدای ویز ویز موبایلش رو شنید .

#اردیبهشت۲۲۲

سر کج کرد و با دیدن شماره ی خونه ی خانم توسلی ... قلبش از جا کنده شد . مجید بود ؟! ...

یعنی ممکن بود اون باشه ؟ ... برگشته باشه به آرام ... آرام رو دوباره بخواد ؟!

- الو ؟!

شهر گفتگو

ولی با شنیدن صدای لرزون و بغض آلود خانم توسلی ... دوباره همه ی رویاهای توی سرش تبدیل به خاکستر شد .

- الو ، آرام جون ؟ خوبی عزیزم ؟ کجایی ؟

- سلام ، من ... بیرونم ! چطور مگه ؟!

- مگه با مجید نیستی ؟ ... ظهر که مجید از خونه زد بیرون ، گفت میاد دیدن تو !

- بله ، با هم بودیم ... ولی از هم جدا شدیم . چی شده مادر جون ؟ تو رو خدا بگید !

انگار بغض خانم توسلی درهم شکست ... با هق هق کم جونی گفت :

- الان زنگ زدن ... گفتن مجید توی خیابون دعوا افتاده ، کتک کاری کرده ...

الانم انداختنش بازداشت ! شاکی داره رضایت نمی ده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دل آرام هری ریخت پایین .

- چی ؟!

- شما مگه با هم نبودین ؟ ... بهم بگو چی شد آرام جون ! مجید من که اهل این حرفا نبود ! ... حالا من چطوری بچه ام رو برگردونم خونه ؟ ... سند از کجا بیارم ؟

چه خاکی توی سرم بریزم که بچه ام رو از کلانتری بکشم بیرون ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام حتی از دقایق قبل حس می کرد بدبخت تره . درهم شکسته ... با خاک یکسان شده ! نبود و چیزی به چشم ندیده بود ... ولی می دونست قضیه چیه . می دونست مجید با فراز دعوا کرده و حالا اون شاکی لعنتی که رضایت نمی داد ... فرازه !

- آرام جون ... تو رو خدا یه چیزی بگو ! چی شده ؟ چرا مجید دعوا کرده ؟ برادراش رفتن کلانتری دنبالش ، ولی ...

- نگران نباشید مادر جون ...

کف دستش رو کشید روی صورتش ... ادامه داد :

- من الان می رم پیگیری می کنم ! آزاد می کنم مجید رو !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد بیشتر نتونست حرف بزنه ... تماس رو تموم کرد .

متوجه نگاهِ سنگین بعضی از آدمای داخل کافه روی خودش شد ... انگار شعر خوانی رو بهم زده بود . ولی واقعاً چه اهمیتی داشت ؟

شهر گفتگو

کیفش رو برداشت و بلند شد ... انگار هیچ چاره ای براش نمونده بود . از صبح دو بار

فرار کرده بود از دستِ فراز ... و حالا باید به دیدنش می رفت !

***

آب رو توی دهانش قرقره کرد ، بعد سرش رو خم کرد روی روشویی و آب توی دهانش رو تف کرد .

فکش درد می کرد . دهانش هنوز به خاطر مشتی که از مجید خورده بود ، مزه ی خون می داد . با خودش فکر می کرد حقش بود ... بدتر از اینها هم حقش بود !

ولی حق مجید هم همین بود که شب توی بازداشت می موند و فکر می کرد و عذاب می کشید .

مشتی آب یخ توی صورتش ریخت و بعد از دستشویی بیرون رفت .

#اردیبهشت۲۲۳

ارمغان توی سالن منتظرش بود ... با یک لیوان آب و یک بسته کپسول نوافن . با نگرانی نگاهش رو توی سر و صورتِ فراز چرخوند و گفت :

- خوبی ؟ درد نداری دیگه ؟!

فراز یکی از کپسول های آبی رو از توی لفافه بیرون کشید و روی زبونش گذاشت و گفت :

- قابل تحمله !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد تمامِ لیوان آب رو سر کشید .

ارمغان با ناراحتی نچی گفت :

- گونه ات کبود شده ... بازم خدا رو شکر فیلمبرداری نداری این روزا !

شهر گفتگو

فراز بی حوصله ازش رو چرخوند . رفت و موبایلش رو از روی میز برداشت و شماره

ی محسن رو گرفت . صدای عبوسِ محسن پیچید توی گوشش :

- بله ؟

- هنوز برنگشته خونه اش ؟

- نه !

شهر گفتگو

فراز از شدت ناراحتی یک لحظه پلکاشو روی هم فشرد . بعد تماس رو قطع کرد و

موبایل رو همونجا روی کاناپه انداخت .

ارمغان از توی آشپزخونه صداش رو بلند کرد :

- برات شام گرم کنم ؟

جواب داد :

- نه ، نمی خوام !

بعد بسته ی سیگار و فندکش رو از روی میز برداشت و رفت توی بالکن . هوا عالی بود ... مرطوب ، بارونی ، کمی سرد ... . با اوقات تلخی فکر کرد ، برای دختری که از صبح توی خیابونا آواره است ... این سرما دیگه قابل تحمل نیست !

الان کجا بود ؟ ... کجای این شهر داشت پرسه می زد ؟

یک نخ سیگارِ سفید و باریک رو ز توی جعبه بیرون کشید و گوشه ی لبش

گذاشت ... اونو با آتیشِ فندک اتمی روشن کرد و دود رو عمیق توی ریه هاش فرستاد .

صدای باز شدنِ در بالکن رو شنید ... بعد حضور ارمغان رو در نزدیکیش حس کرد . نگاهش رو از منظره ی شهر برنداشت ... باز از سیگارش کام گرفت .

- نگرانشی ؟!

فراز پاسخی بهش نداد ، ولی ... لعنت بر شیطون ! معلوم بود که نگرانشه ! ارمغان می تونست اینو بفهمه ... لبخندِ تلخی نشست روی لبهاش .

شاید این درست نبود ، ولی گاهی دلش می سوخت برای فراز . قد کشیده بود ، بزرگ شده بود ... ولی روحش هنوز هم یک پسر بچه ی تنها و کتک خورده بود .

اونها هر سه شون از کودکی نفرت انگیزشون آسیب دیده بودند ... ولی فراز آسیب های فراز خیلی بیشتر از اون و محسن بود .

- مامانو یادته فراز ؟ بعضی وقتا هر سه مون رو ول می کرد ، می رفت توی آشپزخونه ... درو به روی خودش می بست ! می خواست از عالم و آدم دور باشه ... کسی رو نبینه !

فراز یادش بود ... چطور می تونست فراموش کنه ؟ ... اونهمه ساعتِ بی سرانجام که پشت درهای بسته می نشست و فقط منتظر بود تا مادرش برگرده پیشش ... اونهمه ساعت رو چطور می تونست از یادش ببره ؟

- از زندگیش بیزار بود ، از بچه هاش بیزار بود ، از شوهرش ... از همه چی ! می خواست بره خودشو گم و گور کنه . از همه چی فرار کنه !

فراز خیره به آسمونِ شب ... بی اختیار لب زد :

- منو دوست نداشت !

- هیچ کدوممون رو دوست نداشت ، فراز !

- شماها رو به خاطر من دوست نداشت !

ولی من عاشقش بودم ... می مردم براش !

ارمغان سکوت کرد ... فراز بی اختیار ،
مثل آدمهای هیپنوتیزم شده ادامه داد :

- حاضر بودم تمامِ روز پشت در بشینم ...
هر چقدر که طول می کشید ... ولی حاضر
بودم منتظرش بمونم ! که وقتی میاد
بیرون ... منو ببینه ! چشماش منو ببینه !

- تو رو ببینه ، فراز ؟ ... دیدنِ یک جفت
چشم مرده ... چه لطفی داره ؟!

فراز هیچی نگفت . ارمغان جلو رفت ،
دستش رو گذاشت روی شونه ی اون ...
نگاه کرد به نیمرخِ برادرش ... به نگاهِ مسخِ
رو به بالاش ... .

- فراز ... بگذر از آرام ! نذار چشماش
بمیرن ! به خدا گناه داره !

#اردیبهشت۲۲۴

- منم گناه دارم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز جان ...

فرازو با حرکت نرمی ترغیب کرد تا از آسمون شب دل بکنه و بچرخه به طرفش ... دستش رو گذاشت روی بازوش ، خیره شد توی نگاهِ غمگینش.

شهر گفتگو

- آرام وصله ی تن تو نیست . اون نمی تونه بهت آرامش بده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من آرامش نمی خوام !

- می خوای ... تو آرامش می خوای ! مگه چه گناهی کردی ؟! ... همه ی عمرت عذاب وجدان کشیدی ! در مورد مادرمون ، در مورد آرام ... تو خسته ای عزیزم ! من می فهمم ! ... ولی اگه می خوای آروم بگیری ... این راهش نیست !

شهر گفتگو

فراز خواست چیزی بگه ... ارمغان نوکِ انگشت اشاره اش رو روی لب های او گذاشت و با نوعی امیدواری شکننده ادامه داد :

- یه لحظه گوش بده فراز ... به حرف من گوش بده ! ... آرامو ول کن بره پی زندگیش ... شاید این اولین قدم تو باشه برای اینکه آروم بگیری ! به خودت رحم کن ... بذار نفس بکشی ! برو با روانشناست صحبت کن ... اگه لازمه قرص بخور ! فراز

جان ، باور کن ... هر اعتیادی رو می شه ترک کرد ! ... حتی اعتیاد به یک آدم !

فراز چند لحظه نگاه کرد توی چشمهای ارمغان ... به نرمی پلک زد . گفت :

- برای این حرفا دیره !

ناگهان نگاه ارمغان از حرارت افتاد .

دستش از روی بازوی فراز سر خورد و

کنار بدنش رها شد . بعد یک قدم به عقب رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا دیره ؟!

فراز پاسخی نداد . باز چرخید به طرف آسمون و کام آخر رو از سیگارش گرفت ... بعد ته سیگارش رو روی لبه ی دیوار کوتاه تراس سر و ته گذاشت و خیره شد به آتیش نارنجی که کم کم خاموش شد . ارمغان دوباره پرسید :

- فراز ... آرام مثل من و تو فقط یک بار فرصت زندگی داره ! یک بار فرصت جوونی کردن ... فرصت عاشق شدن ...

نیشخندی روی لب های فرازو داغ کرد .

- چه عشقی ؟! ... پسره ماتش برده بود ... دیگه نمی خوادش ، عین روز روشنه !

- این به تو مربوط نیست ! ... به من و تو مربوط نیست !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

- به من مربوطه !

- لعنت بر شیطون ! فراز ... چرا نمی خوای بفهمی ؟! آرام اگر هم با اون پسره نباشه ، بازم ...

شهر گفتگو

و صدای زنگ موبایلش ... .

جمله اش رو نصفه کاره رها کرد ، گردنش بی اختیار چرخید به سمت دربِ نیمه باز بالکن . فراز گفت :

- فکر می کنم افشاره ! ... ممکنه ازت بخواد برگردی خونه ات !

ارمغان نفس تند و تیزی کشید و از فراز رو چرخوند و بالکن رو ترک کرد .

فراز چرخید ... تکیه زد به نرده و دست هاشو فرو کرد توی جیب های شلوارش و با چشم های بسته ... خودش رو غرق در پوچی حس کرد .

خسته ، ناامید ، بی هدف !

در ابتدا شاید سخت بود ... خیلی سخت ! وقتی تصمیم گرفته بود این کار رو بکنه ، آرام رو برگردونه به سمت خودش ... با هزار فکر و خیال دست و پنجه نرم کرد . ولی هیولای درونش پیروز شده بود . حالا

دیگه هیچ چیزی نمی تونست آزارش بده ... حالا که به این نقطه رسیده بود ... .

بد بودن هم مثل شراب بود ... اوایل شاید تلخ ، گزنده ... شاید ناراحت کننده . ولی وقتی زمان می گذشت ... سکر آور می شد ! لذت می داد !

هیچ وقت هیچ کاری نباید نصفه و نیمه انجام می شد ... حتی ویرون کردن ! نصفه و نیمه خراب کردن اصلاً دلچسب نبود ...

سودی هم نداشت ! نه برای خودش ... نه برای آرام .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حالا که تا اینجا اومده بود ... باید کامل خراب می کرد ! شاید می شد روی این خرابه دوباره چیزی بنا کرد !

شهر گفتگو

زیر لب زمزمه کرد :

- برگشته خونه اش ؟ ... شاید تا الان برگشته !

و بعد ناگهان در بالکن باز شد ... ارمغان هراس زده ، متحیر ... در حالیکه موبایلش رو به تخت سینه اش چسبونده بود :

- آرام می خواد تو رو ببینه !

#اردیبهشت۲۲۵

فراز چشماشو باز کرد و نگاه گیجی به خواهرش انداخت ... انگار درست نفهمیده بود منظورش رو .

- چی ؟!

- به من زنگ زد الان ! از تو پرسید ... خواست تو رو ببینه !

- ولی ...

ساکت شد . به سختی می تونست چیزی که شنیده بود رو باور کنه . بعد خودش رو از دیوارِ کوتاه بالکن جدا کرد .

- خب ... می تونه ببینه !

- حتماً می خواد در مورد نامزدش حرف بزنه ! لابد شنیده که ازش شکایت کردی !

- بهش بگو بیاد اینجا !

ارمغان یه مدلی نگاهش کرد ... انگار چیز محالی شنیده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینجا ؟ ... خونه ی تو ؟!

فراز می خواست پاسخش تندی بهش بده ... ولی نه ! فقط از کنارش عبور کرد و از بالکن خارج شد و گفت :

شهر گفتگو

- بیاد اینجا ! ... و تو هم برو ! اگه می خواد منو ببینه ... باید تنها ببینه !

و بعد به سرعت رفت و توی اتاق خودش رو حبس کرد ... تا صدای اعتراض و فریادهای ارمغان رو نشنوه ... .

❊❊❊

از تاکسی پیاده شد و بند کوله اش رو روی شونه اش جابجا کرد . خیابون همیشه شلوغ ... اون ساعت از شب حتی شلوغ تر هم شده بود .

دستی به دکمه های مانتوش کشید و تلو تلو خوران از وسط ماشین ها عبور کرد تا به اون طرف خیابون برسه . حتی نزدیک بود تصادف کنه ... سمند سفیدی که به شدت ترمز گرفته بود تا به زانوهاش نکوبه ... با بوق کش داری اعتراض کرده بود :

- چته دختر ؟ ... مستی ؟!

آرام فقط نگاه گنگی بهش انداخت ... بعد خودش رو به پیاده رو رسوند و دستش رو به دیوار گرفت تا زمین نخوره .

توانش داشت تموم می شد ... زانوهاش تحمل وزنش رو نداشتن . ذهنش یخ می زد و تمام احساسات و منطقش رو از کار می انداخت .

می ترسید وسط خیابون از حال بره . ولی نه ... اون حق نداشت کم بیاره ! این حق رو نداشت .

نفس عمیقی کشید و از بین درهای بزرگ شیشه ای گذشت و وارد لابی شد ... دکمه ی آسانسور رو فشرد و در انتظار باز شدن درهای آسانسور ...

قلبش مدام از حس های وحشتناک پر و خالی می شد . زانوهاش می لرزید . باور نمی کرد که با پاهای خودش به خونه ی هیولا می ره .

ولی دیگه چه اهمیتی داشت ؟ ... در اون برهه از زمان همه ی دنیا براش یک جهنمِ به تمام معنا بود !

#اردیبهشت۲۲۶

وقتی ارمغان بهش گفت فراز اونو توی خونه ی خودش قبول می کنه ... ده دقیقه ی کامل گریه کرد که اینقدر بدبخت و بی دفاعه . ولی بعد زنگ زد به ارمغان و آدرس رو پرسید . نباید می

ترسید ... اصلاً دیگه چی برای از دست دادن داشت ؟ ...

با باز شدن درهای آسانسور ... آرام وارد کابین شد و دکمه رو فشرد .

تکیه زد به دیوار آسانسور و نگاه کرد به انعکاس تصویر خودش وسط آینه ی تمیز .

چهره ی جلا باخته اش ... نگاه بی نورش ... رشته موی خیس از بارونش که به شقیقه اش چسبیده بود .

چقدر رقت انگیز به نظر می رسید ... و واقعاً فراز حاتمی چرا دنبال اون بود ؟ شیفته ی چی شده بود که اینقدر محکم ... اینقدر بی رحم و اینقدر تخریب گرانه ... وارد زندگیش شده بود ؟

آسانسور به نرمی توقف کرد ... و بعد درهای فولادینش از هم باز شد . بلاخره رسیده بود ... رسیده بود ... و کابوس شروع شده بود .

بیشتر از هر زمان دیگری حس استیصال می کرد . خودش رو از دیوار جدا کرد و نعشش رو به سختی از آسانسور بیرون کشید .

توی شیش و بش زنگ زدن بود ... که در ناگهان باز شد و ارمغان مقابلش ایستاد .

با مانتو و روسری ... .

- ارمغان جون ؟

- آرام ... عزیزم ...

شهر گفتگو

نگاهی به پشت سرش انداخت ... بعد از آپارتمان بیرون اومد و درو پشت سرش بست .

- خوبی ؟ ... از کِی اینجایی ؟ اینقدر دیر کردی که امیدوار شده بودم منصرف شدی !

- شما ... جایی می رید ؟

نگاهِ ارمغان با درد و شرمساری آمیخت .

- گفت که ... می خواد باهات تنها باشه .

آرام چنان بی واکنش باقی موند ... انگار اصلاً نفهمیده بود حرفش رو . ارمغان با نگرانی دست اونو گرفت ... از حرارت انگشتای آرام بلافاصله فهمید که اون تب داره .

- نگران نباش ! من هستم ... همینجا پست در منتظرتم . کلید هم دارم ! اگه

مشکلی پیش بیاد ... زنگ می زنم به موبایلت . تلفن رو روشن بذار توی جیبت تا بفهمم ... .

آرام چندش ترس رو در اینچ به اینچ تنش حس کرد . ولی گفت :

- احتیاجی نیست !

صداش می لرزید ... ادامه داد :

- من می تونم از خودم دفاع کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و دستش رو از بین دست ارمغان بیرون کشید . تا قبل از اینکه بتونه زنگ بزنه ، در باز شد . بی اختیار سر چرخوند و نگاهِ تب دار و مریضش عین ماهی گیر افتاده به غلاب ماهیگیر ... توی نگاهِ فراز گیر کرد .

شهر گفتگو

بدنش از شدت هجوم ترس سنگین شد ... فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بیا تو !

و درو نیمه باز رها کرد و در تاریکی اون طرف در ناپدید شد .

#اردیبهشت۲۲۷

شهر گفتگو

آرام بزاق دهانش رو قورت داد ... ارمغان گفت :

- من هستم آرام ... همینجا پشت در هستم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

جمله ی اطمینان بخشش نتونست حتی ذره ای قلب یخ زده ی آرام رو گرم کنه .

نفس لرزونی کشید ... جون کند و وارد حریم خونه ی فراز شد . بعد درو بست و نگاهِ دلواپس ارمغان رو پشت در جا گذاشت ... .

فراز وسط سالن خونه اش ایستاده بود ...
با قامتی استوار و صاف ... دست هایی که
توی جیب های شلوارش فرو کرده بود ...
و سری اندکی خم شده روی شونه ی
چپش ... و نگاه مستقیمش به آرام .

- حرفاتونو شنیدم . واقعاً خوشحالم که به
حرفای ارمغان گوش ندادی و تصمیم
گرفتی بهم اعتماد کنی !

آرام درست نمی دونست داره چیکار می کنه . انگار عقلش از کار افتاده بود ... حتماً همینطور بود ، واگرنه اونجا چه غلطی می کرد ؟ سرش رو کمی بالا گرفت ... گفت :

- حتی ذره ای بهت اعتماد ندارم !

صداش گرفته و بی حال بود ... ولی کلماتش عین تیغ ، برّنده . یک لنگه ی ابروی فراز به نشونه ی تفریح بالا پرید :

- ولی بهر حال اینجایی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره ... چون ازت نمی ترسم !

- اینکه عالیه !

چشم های آرام می سوخت ... قلبش می سوخت ... همه ی وجودش داشت می سوخت و ذوب می شد .

- آدم از بلایی می ترسه که سرش نیومده باشه ! ... تو جایی برای ترس گذاشتی مگه ؟! ... من قوی شدم ! ... می تونم از خودم دفاع کنم ! ... حتی می تونم بکشمت !

فراز چیزی نگفت ... آرام ادامه داد :

- فکر می کنی می تونی دیگه آزارم بدی ؟! ... نمی تونی ! نمی تونی لمسم کنی ... نمی تونی دستامو ببندی ... نمی تونی

حتی یک قدم از اینی که هستی بهم نزدیک تر بشی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من اون شب دستاتو بسته بودم ؟

آرام ساکت شد ... . چی داشت می گفت ؟! ... انگار همه ی حرفاش هذیون بود ! تسلطی روی کلماتش نداشت . ولی شرم می کرد از یادآوری اون شب ... حالش بهم می خورد از فکر کردن به همه ی بلاهایی که این مرد کثیف سرش آورده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز گفت :

- بشین !

چیزی در نگاهش تغییر کرده بود ...

لحنش ملایمت بی سابقه ای گرفته بود .

باز تکرار کرد :

شهر گفتگو

- بشین لطفاً !

و بعد صورتش رو از مسیر نگاه آرام دور کرد تا برق اشک رو توی چشماش نبینه ... و به سمت آشپزخونه رفت ... .

#اردیبهشت۲۲۸

آرام چند قدمی به دنبالش تلو تلو خورد و بعد درست وسط درگاهی آشپزخونه ی بزرگ ایستاد . نگاه دوخت به فراز که پشت به او ... مقابل چای ساز ایستاده بود

. حضور آرام و سنگینی نگاهش رو حس کرد که گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینکه اینطوری خیس و آب کشیده ای رو شاید بتونم درک کنم . ولی اینکه از ضعف و گرسنگی شکل جنازه ها شدی اصلاً برام قابل توجیه نیست ! باید یه چیزی بخوری ...

شهر گفتگو

چرخید به عقب ، نگاه کرد به آرام و شوخی تلخ و شیرینی کرد :

- اگه واقعاً تصمیم گرفتی منو بکشی ، باید قوی تر باشی !

آرام نفس داغش رو با زجر و سختی از ریه هاش بیرون کرد .

- نمی خوام ! ازت هیچی نمی خوام . فقط می خوام رضایت بدی تا مجید بیاد بیرون !

فراز هیچی نگفت ، فقط نگاهش کرد .
نگاهش سنگین بود ... خیلی سنگین ...
انگار که سرب داشت . آرام دوباره گفت :

- برو رضایت بده ...

باز جوابی نشنید . بی تاب بود ... مغزِ تب زده اش بی تاب بود ... بدنِ خسته و کوفته اش بی تاب بود . ضعف و درد جسمانی داشت اونو به انحطاط و تسلیم می کشید .

- شنیدی چی گفتم ؟ ... برو رضایت بده !

سکوتِ مأیوس کننده ی فراز ... .

اشک چشم های آرام رو پر کرد ... و با خودش فکر کرد اصلاً چرا باید فراز رضایت بده ؟ مگه همین رو نمی خواست ؟ مگه بدبختی اون و مجید رو نمی خواست ؟ مگه همه ی این کارها رو نکرده بود که به اینجا برسه ؟ ... و حالا آرام

اومده بود به خونه اش که بزمش رو کامل کنه ؟ به دست و پاش بیفته و باعث بشه این آدم بی همه چیز حتی بیشتر لذت ببره ؟!

- اینکه اینقدر زجر می کشم ... باعث می شه حس رضایت کنی ؟! بهت حس خوبی می ده ... دیدن عذاب دیگران ؟ ... تو چی هستی واقعاً ؟ ... بهم بگو ! ... یک مریضِ سادیسمی که از شکنجه ی قربانی هاش لذت می بره ؟!

فراز نفس عمیقی کشید ، گره دستاش رو از هم باز کرد و قدمی به سمت آرام رفت .

ولی صدای جیغِ آرام ناگهان در فضا منفجر شد :

- جلو نیا ! ... همون اول بهت گفتم ... حتی یک قدم جلوتر نیا !

#اردیبهشت۲۲۹

کف دست لرزونش رو به طرفِ اون گرفت و تهاجمی و دیوانه وار نگاهش کرد . فراز با ناباوری نگاهش کرد :

- آرام ...

- برو رضایت بده مجید بیاد بیرون ! ... بعد از همه ی بلاهایی که به سرمون آوردی ... این خواسته ی زیادیه ؟ ... واقعاً خواسته ی زیادیه لعنتی ؟!

- آرام رنگت پریده ... حالت خوب نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز یک قدم دیگه بهش نزدیک شد ... و باز آرام جیغ زد :

- گفتم نزدیک من نیا ! ... حق نداری بیای ! ... آره ، حالم خوب نیست ... هیچوقت هم خوب نمی شم ! اگه الان اومدم اینجا ... اگه حاضر شدم ببینمت ...

به خاطر مجیده ! باید رضایت بدی ...
شنیدی ؟ ... باید !

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز نفسش رو فوت کرد بیرون و کلافه و عصبی کف دستش رو روی پیشونیش کشید . داشت با خودش می جنگید ... که به خواسته ی آرام احترام بذاره و نزدیکش نشه یا اینکه اونو بگیره و مجاب کنه روی صندلی بشینه و کمی غذا بخوره تا قبل از اینکه کاملاً بیهوش بشه .

- بیا اینجا بشین آرام ... به حرفم گوش بده ! تا به حرفم گوش نکنی ... منم به حرفت گوش نمی کنم !

اشک های آرام روی صورتش ریختن ... و همزمان خنده ی تب دار و دیوانه ای لبهاشو داغ کرد .

- خیلی آدم پستی هستی ! ... خیلی کثیف بازی می کنی ! نامزد منو انداختی بازداشتگاه و منو کشوندی توی خونه ات و

حالا میخوای بشینم باهات پشت میز و چای بخورم و ... چی ؟ من آدم کثیفی هستم ؟ من خیانتکارم ؟!

فراز سرش رو کمی بالا گرفت و انگشت اشاره اش رو روی چونه اش کشید :

- خب ... پس اون هنوز نامزدته ! عجب !

صداش مثل سایش دو شمشیر فولادی بهم ... سرد و هشدار دهنده و شاید غیر

قابل انعطاف بود . آرام اینو حس کرد ...

باز جیغ زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره ... هست ! هست ! ... تو چی هستی وسط زندگی من ؟ تو کی هستی ؟ ... تو متجاوزی ! ... تو قلدری ! ... تو ظالمی ! تو یک آدم بی همه چیزی ! تو می تونی با آدما جنگ کنی ولی من نمی تونم ! من مریضم ... من خسته ام ... رمق ندارم ! با من نجنگ ! ... فراز حاتمی ... آشغال پست فطرت ! من گناه دارم با من نجنگ ! ...

فراز در چشم بهم زدنی خودش رو بهش رسوند ... و وقتی آرام سعی داشت با تقلاهای دیوانه وار خودش رو ازش دور کنه ، مچ هر دو دستش رو گرفت .

- آروم باش عزیزم ... عزیز دلم ! آروم بگیر !

آرام جیغ دلخراشی کشید ... از نزدیکی فراز به جنون رسیده بود . باز دست و

پایی زد تا ازش فاصله بگیره . فراز با فشار ملایمی اونو به دیوار چسبوند و با نرمشی خشونت آمیز سعی کرد اونو کنترل کنه .

- رضایت می دم ! ... همین حالا ... چون تو می گی رضایت می دم !

آرام از تقلا دست کشید ... تب و خستگی داشت اونو از پا می انداخت . سر جا ساکت ایستاد و نگاهِ تب زده اش رو دوخت توی چشم های فراز ... که پر از

نگرانی بود . پر از ترحم ، اندوه ، وسواس ، و ... عشق ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اینو باور نمی کرد . هیچوقت ... تا آخر عمرش باور نمی کرد .

فشار انگشتای فراز دور مچ های ظریفش کم شد .

شهر گفتگو

- یک دقیقه به من مهلت بده ... با هم می ریم ! باشه ؟! ... یک دقیقه همینجا بشین !

و باز آرام رو از دیوار جدا کرد و اونو به سمت میزِ آشپزخونه کشوند . آرام مطیعانه روی یک صندلی نشست . فراز اونو ترک کرد تا لباس عوض کنه ... .

آرام سرش رو پایین انداخت ، کف دستش رو روی پیشونی داغش گذاشت ... و هق زد !

بدبخت ، نفس بریده ، ناامید از همه ی دنیا ... باید شکست رو قبول می کرد ؟ ...

❊❊❊

#اردیبهشت۲۳۰

❊❊❊

شب آروم ... شب زیبا ... و شبِ مست از بوی درختهای بارون خورده ... .

@shahregoftegoo

آرام نشسته بود روی صندلی عقب ماشین فراز . با دستهایی گره خورده روی تخت سینه اش ، بدنی مچاله شده ... سری که تکیه زده بود به شیشه ی خنک ... نخوابیده بود . ولی از شدت خستگی و تب تقریباً از هوش رفته بود .

مجید که در محاصره ی دو تا برادرش از درب کلانتری خارج شد و اون رو دید ... که اونطوری با چشم های بسته نشسته بود روی صندلی عقب یک ماشین بیگانه ... و نورِ سفیدی که از تابلوی نئوپانِ ورودی کلانتری روی صورتش ساییده می شد ... و ناگهان به قهقرا سقوط کرد .

محسن که همون حوالی به موتورش تکیه زده بود و سیگار می کشید ... ناگهان با احساس هشدارِ یک درگیری دیگه ، صاف

ایستاد و ته سیگارش رو زیر کفی کفشش خاموش کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چیزی توی ماشینِ آقا جا گذاشتی ، خوشگل پسر ؟

مجید صداشو شنید ، ولی باز هم عین آدمهای هیپنوتیزم شده خواست به سمت آرام بره ... ولی برادراش مانعش شدن و اونو هل دادن عقب :

- برو بشین توی ماشین ! ... برو مجید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و مجید همراهشون کشیده شد ... و رفت

... و آرام هیچوقت نگاهِ آخرِ اون رو ندید .

پشت سر اونها ارمغان و فراز از درب کلانتری خارج شدن .

شهر گفتگو

محسن گفت :

- باید برسونیش خونه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان گفت :

- ببرش درمانگاه ! حالش خوش نیست !

فراز در لحظه هیچ پاسخی نداد .

دست برد سمت جیب های لباسش و دنبال جعبه ی سیگار و فندکش گشت . برای خودش سیگاری روش کرد ... دود رو

در دهانش چرخوند ... بعد بلعید ... بعد عمیق نفس کشید .

لگب تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

دو فواره دود سفید از بینی اش بیرون زد و روی صورتش پخش شد . چرخید و نگاه کرد به آرام که اونقدر معصوم ، آروم و بی گناه به خواب رفته بود .

شهر گفتگو

احساس می کرد خون با ضربان تندی تری به قلبش می ریزه . خدایا ... چقدر این موجود رو دوست داشت ! این دختر

عاصی و متنفر ... با نگاهِ یخ زده اش که چقدر عجیب شبیه نگاهِ مادرش بود ... مرموزترین و پر گناه ترین و سوزان ترین رویایی بود که هر شب در ذهنش جولان می داد .

حالا این دختر رو داشت ... هر چند تا به "داشتن" برسه به اندازه ی همه ی عمرش باید سعی می کرد .

سیگارِ نصفه و نیمه اش رو روی زمین انداخت و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می برمش خونه ! ... ارمغان جان ، تو با محسن برگرد !

و بعد رفت . با ریموت درهای ماشین رو باز کرد و سوار شد .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۳۱

با کوبیده شدن در توسط فراز ... آرام تکونی خورد و لای پلک هاشو کمی باز کرد . فراز گفت :

- آروم باش ! ... تموم شد ! ... می خوام برسونمت خونه !

ذهن آرام باز هم تسلیمِ خوابِ تب آلودی شد .

فراز استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد .

اون وقت شب ... خیابونها خلوت تر از همیشه بودن . هوا خنک بود و نور چراغ های رنگی وسط بزرگراه ، شب رو نور بارون داشت .

فراز با آرامش رانندگی می کرد ... پنجره رو کشیده بود پایین ، آرنجش رو تکیه داده بود به لبه ی شیشه و دستش میون موهاش بود ... و با آرامش به جلو می رفت

... مبادا تکانِ نابجایی یا ترمز محکمی خوابِ محبوبش رو آشفته کنه .

وقتی بلاخره به خونه ی احمد رسیدن ... و ماشینش رو سر کوچه پارک کرد ... چرخید و از بین دو صندلی نگاهِ دلواپسی به آرام انداخت .

هنوز خواب بود ... و تخت سینه ی لاغرش با نفس های کوتاه و تب زده ، مدام بالا و پایین می رفت .

فراز دست جلو برد و با تردید پیشونیِ اون رو لمس کرد تا دمای بدنش رو چک کنه . با برخوردِ کف دستِ خنکِ فراز به پیشونی داغ آرام ... دخترک باز از خواب پرید .

- رسیدیم خونه تون . حالت خیلی بده ؟

آرام خودش رو جمع و جور کرد و نگاه گیجی به اطراف انداخت . فراز تقریباً

پشیمون شد از اینکه به حرف ارمغان گوش نکرده بود و اونو به کلینیک نبرده بود .

آرام طی حرکتی بی اختیار دست کشید به لبه ی شالش و بعد با گیجی دستگیره رو کشید و از ماشین پیاده شد .

فراز هم بلافاصله پشت سرش از ماشین پایین رفت .

آرام به کندی بند کوله اش رو روی شونه اش انداخت و بعد به سمت خونه تلو تلو خورد . فراز پشت سرش می رفت ... با قدم هایی محتاط و حواسی تیز شده ... که به وقت لزوم بتونه واکنش نشون بده .

آرام شاید نمی فهمید که کسی اونو قدم به قدم تعقیب می کنه ... یا می فهمید و دیگه براش مهم نبود . با قدم های لرزون و بی تعادل کوچه رو طی کرد و جلوی خونه رسید .

انگشتانش با تلاشی طاقت فرسا و زجر آور کلید رو از جیب کیفش خارج کرد و بعد تلاش کرد درو باز کنه ... تلاش کرد ... ولی بلاخره کلید از بین انگشتانش رها شد و کف زمین افتاد .

تا قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده ... فراز خم شد و دسته کلید رو از روی زمین برداشت ... بعد دستش رو از کنارِ

بدن آرام رد کرد و کلید رو توی قفل چرخوند ... و در باز شد .

نگاه کرد به نیمرخِ دخترک ... و دلواپس از اینهمه بی واکنشی او خواست چیزی بگه ... ولی آرام از کنارش عبور کرد و باز با همون قدم های نامتعادل وارد حیاط شد .

فراز با نگاهش اونو دنبال کرد تا تمامِ حیاط رو رفت و بعد از در شیشه ای عبور

کرد . اونوقت نفسش رو آروم از سینه خارج کرد و درو بست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نگاه کرد به دسته کلیدِ آرام که پیشش جا مونده و گرمای دستِ آرام هنوز هم به روش قابل لمس بود . دسته کلیدی با چهار کلیدِ کوچیک و یک جا کلیدی شبیه اناری کوچک و خشکیده .

شهر گفتگو

همونجا تکیه زد به دیوار سیمانی ... دست کلید رو بالا برد و لبهاشو چسبوند به انار خشک شده ... .

***

#اردیبهشت۲۳۲

فصل یازدهم :

نشسته بود روی لبه ی تختخوابش و به صداهای اطرافش گوش می کرد ... سکوت

مطلق ! انگار یکی گرد مرگ پاشیده بود به همه جا .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دیگه صدای چرخ خیاطی مادرش نمی یومد ... یا صدای غرغرهای بی پایان پدرش ... یا صدای کوبیده شدن توپِ امیر رضا به در و دیوار .

شهر گفتگو

انگار تنهای تنها بود ... توی دنیای به این بزرگی ... روی این لبه ی پرتگاه ... این آخر خط !

چشم هاش خشک و سرخ بودن ... عجیب بود که اینقدر آروم بود ... که دیگه حتی گریه نمی کرد .

موبایلش رو میونِ انگشتانش می فشرد ... و فکر می کرد به تمامِ تماس های بی پاسخی که در اون هفته به مجید گرفته بود .

مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نمی باشد ! لطفاً بعداً تماس بگیرید !

چه بعدنی ؟! ... آرام با خودش فکر میکرد ... اگر اون روز صبح می گذشت ... دیگه کِی فرصت داشت با مجید حرف بزنه ؟

مجید اونو رها کرده بود ؟ ... یعنی اینقدر براش بی ارزش بود که حتی نموند خداحافظی کنن ؟! ... اینقدر سخت بود درکِ اندوهِ دخترکی که ناخواسته مورد تجاوز قرار گرفته بود ... و دلش فقط یک تکیه گاه می خواست ؟

فکر می کرد پوستش کلفت شده . فکر می کرد هیچ کسی توی دنیا به اندازه ی فراز حاتمی بلد نیست اونو بچزونه ... ولی کار مجید حتی از اون بدتر بود !

ضربه ی رها شدنش توسط مجید حتی از ضربه های فراز کاری تر بود !

یک بار دیگه انگشتش رو صفحه ی موبایل ضربه زد و شماره ی مجید رو

گرفت . به این امید که شاید ... شاید این دفعه جوابش رو بده .

مگر نه اینکه معجزات همیشه در یک ثانیه اتفاق می افتادن ؟ ...

ولی هیچ معجزه ای در زندگی آرام رخ نداد . همون پاسخ همیشگی : مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد !

موبایل رو به تخت سینه اش چسبوند ، پلکاشو روی هم فشرد و بعد خنده ی

خشکی روی صورتش نشست . خنده اش می گرفت ... کارش از گریه گذشته بود و دیگه به حال خودش خنده اش می گرفت .

تلنگر کوتاهی به در اتاقش زده شد ... صاف نشست ... ملی خانم اومد توی اتاق .

- آرام جون ، مامان ؟ آماده شدی ؟ ... بابات زنگ زده به آژانس !

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حاضرم !

و بعد از روی لبه ی تختخواب بلند شد .

ملی خانم نگاه کرد به قد و قامت آرام ...

که با اون شلوار قد نودِ پارچه ای و مانتوی کتیِ کرپ اصلاً شبیه یک تازه عروس نبود .

- مامان جون ، الهی قربونت برم ... مگه می خوای بری سر خاک من که مشکی پوشیدی ؟ نا سلامتی امروز ، روز عقدته !

قلب آرام تیر کشید ... ولی لبخند زد .

- سخت نگیر مامان ! مشکی بهم می یاد !

#اردیبهشت۲۳۳

ملی خانم آهی کشید . همه ی اون روزا پا به پای آرام گریه کرده بود ، غصه خورده بود ، جنگیده بود ... ولی زورش نرسیده بود تا چیزی رو عوض کنه . دو قدمی داخل اتاق اومد و روبروی آرام ایستاد و دستش رو میون دستاش گرفت .

- با خودت اینطوری نکن ... خودتو عذاب نده ! ... فدای چشمای قشنگت بشم ...

آرام هیچی نگفت . ملی خانم شروع کرد به نوازشِ دستاش .

- می دونم برات سخته ، ولی ... شاید این سرنوشت تو باشه ! با خواست خدا که نمی شه جنگید ! این پسره هم ... بد نیست ! من دیدمش ! می دونم بازیگره و ... شاید فرهنگشون به ما نخوره ... من از این چیزا سر در نمی یارم ! فقط می فهمم اگه خدا بخواد ... با همین پسره سپید بختت می کنه !

آرام نگاه کرد به مادرش ، خواست چیزی بگه ... احمد میون چارچوب در ظاهر شد .

- حاضرید ؟ ... داره دیر می شه ... بریم دیگه ! ... بریم بابا جون !

لحن نرم و دلجویانه اش بعد از همه ی کارهایی که کرده بود ... مثل پاشیدن نمک روی یک زخم ناسور شکنجه آور بود . آرام حتی نگاهش نکرد .

دستش رو از بین دستای مادرش بیرون کشید ... از کنار پدرش گذشت و بیرون رفت .

امیر رضا با چشمای غمگینش اونو می پایید ... آرام بهش لبخند زد :

- بریم ؟!

دست امیر رضا رو گرفت و همراهش از خونه خارج شد .

سر کوچه یک آردی عدسی رنگ پارک بود که روی سقفش تابلوی آژانس رو داشت . آرام در عقب رو باز کرد و همراه با امیر رضا سوار شد .

دستِ برادرش هنوز توی دستش بود .

شهر گفتگو

دو دقیقه ی بعد احمد و ملیحه اومدن . مژهای ملی خانم خیس بود . لابد برای

آخرین بار گریه کرده بود و التماس برای اینکه شاید احمد منصرف بشه .

به گپ تلگرامی شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نفس عمیقی کشید ... پیشونیشو چسبوند به پنجره ی خنک و چشماشو بست .

❊❊❊

فراز عصبی و نگران بود ... پنجه ی کفشش رو به حالتی هیستریک کف زمین می کوبید و لحظه به لحظه به ساعت مچیش نگاه میکرد .

سالن محضر تقریباً شلوغ بود . محسن و ارمغان و افشار اومده بودن . هرمز هم با زنش سهره ... و دختراش ناز آفرین و نوش آفرین اومده بود . حتی شوهرِ ناز آفرین هم حضور داشت .

فراز اصلاً راضی به اومدن اونها نبود . نمی خواست هیچ کسی از ایل و تبارِ پدریش از ازدواجش بویی ببره . اگه به هرمز هم گفته بود بیاد ... فقط برای این بود که

ازدواجِ بدونِ تشریفات وخواستگاریشونو کمی بزک کنه و شاید حس بهتری به آرام بده ... .

فراز چشمِ دیدن خانواده ی پدریشو نداشت ... مخصوصاً سهره و دختراش ... با غرور مسخره شون و پچ پچه هاشون ... و نگاهِ از بالا به پایینی که به همه چی داشتن .

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد . ارمغان با نگرانی نگاهش کرد . فراز رفت توی بالکن و سیگاری روشن کرد .

#اردیبهشت۲۳۴

با خودش فکر کرد ... چرا نیومدن ؟ نکنه قرار بود نیان ؟... نکنه تصمیمِ احمد تغییر کرده بود !

در بالکن باز شد و هرمز اومد پیشش .

- خیلی استرس داری فراز ! ... چته ؟ ... آروم و قرار نداری !

فراز بدون اینکه نگاهش کنه ، گفت :

- شما بفرمایید داخل !

- یک قضیه ای پشت این ازدواجت هست ، آره ؟! ... به من بگو !

- هیچی نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- این دختره رو از کجا پیدا کردی ؟!

فراز خیره به آسمونِ صاف و آبی ...
پوزخندی زد و گفت :

- بقیه ی آدما از کجا زن پیدا می کنن ؟!

و از سیگارش کامی گرفت . هرمز گفت :

- این دو تا برات جورش کردن . آره ؟!

منظورش محسن و ارمغان بود . فراز عصبی و بی حوصله پلکاشو روی هم فشرد :

- برو پیش زنت ! شاید بهش بر بخوره که تنها ولش کردی !

- فراز ... من باباتم ! هر اختلافی هم که داریم ... بازم پدر و پسریم ! اگه مشکلی هست بهم بگو ! باور کن ... سعی می کنم کمکت کنم !

فراز هیچی نگفت . هرمز قدمی بهش نزدیک شد ، دستی به گوشه ی لبهاش گرفت و با لحنی که انگار می خواست از فراز حرف بکشه ... ادامه داد :

- دختره آویزونت شده ؟! ... هووم ؟ ... ازت حامله شده و الان ...

با چرخش ناگهانی فراز به طرفش ... و نگاهِ خشمگین و به خون نشسته اش ... هرمز حرفش رو خورد .

- باشه ، آروم باش ! ... اصلاً نمی خواد بگی چه مرگته ! ... اگه می گی همه چی درسته ... پس درسته !

فراز با غیض نفسی کشید و باز چرخید به طرف نرده های بالکن و به پایین نگاه کرد ... و بعد اونا رو دید که داشتن از ماشین پیاده می شدن .

دلش از شادیِ محتاطانه ای تپیدن گرفت .

- اومدن !

و بعد سیگارش رو خاموش کرد و از بالکن خارج شد تا به استقبالشون بره .

#اردیبهشت۲۳۵

***

فضای محضر به شدت سرد و سمی بود . اونایی که می دونستن این ازدواج ، یک ازدواجِ عادی نیست ... ناراحت و معذب بودن . اونایی که از جایی خبر نداشتن باز

هم می تونستن تلخی رو در فضا حس کنن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد با هرمز ، محسن و افشار دست داد و به خانم ها سلام کرد .

سهره از دیدنِ خانواده ی آرام جا خورده بود ... معلوم نبود به چه دلیلی ، ولی اصلاً انتظار نداشت فراز با چنین آدم هایی وصلت کنه . تحقیر و ریشخند ریخت توی چشم های متکبرش ... با تکون دادن سر

پاسخ احمد رو داد و حتی به خودش زحمت نداد از روی صندلیش بلند بشه .

رفتار آرام حتی از اونا سردتر بود . بدون اینکه به کسی نگاه کنه ، زیر لبی سلام کرد . سهره و دختراش به دقت اونو زیر نظر گرفته بودن .

ارمغان با دیدنِ آرام گریه اش گرفته بود ... جلو رفت و آرام رو توی بغلش گرفت و گونه اش رو بوسید .

هرمز کاملاً غافلگیر شده به نظر می رسید
.
این دختری نبود که انتظار دیدنش رو
داشت . این دختر سرد و مغرور و
اندوهگین ... با لباس های ساده ی مشکی
و صورتِ تقریباً بدون آرایش .

بلافاصله فرضیه ی آویزون شدن توی
سرش خط خورد . لبخندی زورکی روی

لبش آورد و با احترامی که برای راضی نگه داشتن فراز لازم می دید ، گفت :

- حالت چطوره عروس خانم ؟

آرام سر چرخوند و با تأنی نگاهش کرد ... هرمز ادامه داد :

- متأسفانه فرصتی پیش نیومد که زودتر آشنا بشیم ... من هرمزم ، پدرِ فراز جان !

و بعد به پشت سرش اشاره کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- همسرم ، سهره ... دخترام نوش آفرین و نازآفرین ... امم ...

نگاهش چرخید به طرفِ دامادش ، می خواست اون رو هم معرفی کنه ... که آرام با لحن منجمدی گفت :

شهر گفتگو

- خوشوقتم !

و روی یک صندلی نشست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حرف توی دهانِ هرمز ماسید ... چرخید و به فراز نگاهِ معناداری انداخت . فراز بهش نیشخندی زد . هر چند خودش رو آماده کرده بود تا به وقت لزوم از آرامِ عزیزش در برابر سهره و دختراش دفاع کنه ... ولی خوشحال بود که آرام خودش از پسشون بر اومده و تحقیرشون کرده بود .

سردی رفتار آرام برای سهره خیلی گرون تموم شده بود . نوش آفرین بغل گوشش زمزمه کرد :

- این سلیطه رو از کجا پیدا کرده ؟!

صداش اونقدر بلند بود که به گوش فراز رسید . ملی خانم دستپاچه گفت :

- ممنونم ، آقای حاتمی ! ببخشید دخترمو ... دو سه روزه ناخوش احواله !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز دخالت کرد :

- بفرمایید بشینید خانمِ ربّانی ... روی صندلی کنار آرام بشینید !

#اردیبهشت۲۳۶

شهر گفتگو

اون مدل که اسم آرام رو به زبون آورد .... نرم ، صمیمی و راحت ... باعث شد قلب آرام از نفرت توی سینه اش تند بتپه . سر

بلند کرد و نگاهِ خصمانه اش رو به طرف اون حواله کرد ... فراز نادیده اش گرفت .

ملی خانم معذب و ناراحت بود . چادرِ مشکیشو روی سرش مرتب کرد و کنارِ گوش آرام با استیصال گفت :

- آرام جان ، مامان ... اخماتو وا کن ! الهی قربونت بشم ... تو می خوای یه عمر با اینا زندگی کنی !

قلبِ آرام و تیغه ی بینی اش همزمان تیر کشیدن . نگاه خیره اش رو به مقابل دوخت و پلک نزد ... مبادا قطره اشکِ لانه کرده زیر پلکهاش خودنمایی کنه . بیشتر از هر زمان دیگه ای احساس تنهایی می کرد . اگر تا الان مادرش همراهش بود ... از حالا به بعد دیگه حتی اون رو هم نداشت . چون ملی خانم همین بود ... جنگیده بود با احمد ... ولی اینجا دیگه تن داده بود به قضا و قدر .

درست بر خلاف آرام که فکر می کرد هیچوقت ... هیچوقت با سرنوشتی که براش رقم خورده کنار نمی یاد .

هرمز مقابل فراز ایستاد و آروم گفت :

- طلا ملا خریدی براش ؟

فراز گیج نگاهش کرد .

- چی ؟!

- چه می دونم ... حلقه ! زیر لفظی !

فراز نمی دونست چی بگه ... به این قسمت اصلاً فکر نکرده بود ! محسن گفت :

- نگران نباش . ارمغان همه چی خریده !

هر چند پاسخِ هرمز رو داده بود ، ولی در واقع مخاطبش فراز بود . فراز نفس راحتی کشید . عاقد صداشو بلند کرد :

- خب ... مهمان هاتون هم که به سلامتی تشریف آوردن ! می تونیم خطبه رو جاری کنیم ؟

شهر گفتگو

فراز پاسخ داد :

- هر چه سریع تر حاج آقا !

ارمغان از روی صندلیش بلند شد . با اعتماد به نفس ، لبخند به لب ... سعی می کرد حالت گرمی به خودش بگیره . جام عسلی رو وسط خنچه گذاشت . عاقد به فراز اشاره کرد :

- تشریف بیارید آقا داماد !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

فراز از وسط سالن گذشت و مقابل میزِ عاقد ایستاد . عاقد از بالای عینکش به او نگاه کرد .

- مهریه رو گفتید چند سکه ؟

- هزار و چهارده تا !

- کامل ؟

- بله !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عند المطالبه یا ...

- عند المطالبه !

عاقد مکث کوتاهی کرد ، عینکش رو روی بینی اش جابجا کرد و در حالیکه تلاش می کرد صداش به گوش احمد نرسه ، گفت :

- خوب فکراتونو کردین ؟ مطمئنید ؟ ... دِین سنگینی هست به گردنتون !

فراز سکوت کرد ، ولی نگاهِ با اطمینانش نشون می داد که کمترین تردیدی در مورد مهریه نداره . نه اینکه قرار بود آرام واقعاً ازش هزار و چهارده سکه بگیره ... یا اینکه برای احمد تعداد سکه ها مهم بود . نه ، فقط امیدوار بود بتونه این عقد رو برای آرام قابل تحمل تر کنه . می خواست به آرام بفهمونه که براش ارزش قائله ... و

فکر کرد باید از یه جایی شروع کنه این احترام رو .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۳۷

عاقد به آرام نگاه کرد :

- شما شرط و شروطی ندارید عروس خانم ؟

آرام گیج نگاهش کرد ... عاقد توضیح داد :

- حق تحصیلی ... حق اشتغالی ... خروج از کشوری ! چیزی !

- حق طلاق !

با ناباوری اینو گفت ... کلمه ای که ناگهان به ذهنش خطور کرده بود ، و مثل یک روزنه ی نور توی دل تاریکی برای چند لحظه امیدوارش کرد .

فراز با تغیّر نگاهش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله ؟!

انگار درست نشنیده بود . عاقد پرسید :

- هزار و چهارده سکه عند المطالبه و حق طلاق ؟!

شهر گفتگو

آرام از جا بلند شد :

- من مهریه نمی خوام حاج آقا ... فقط حق طلاق می خوام !

ابروهای فراز بهم نزدیک شدن ، برق اخطار توی چشمهاش نشست ... کاملاً چرخید به سمت آرام و گفت :

- جمع کن خودتو آرام ... مهریه نمی خوام حق طلاق می خوام ! مشکل جدیده که باید حل بشه ؟!

لحنِ تند و بی اختیارش و تهدیدِ نرمی که در کلماتش نهفته بود ...

آرام هجومِ ناگهانی اشک رو به دریچه ی چشم هاش احساس کرد ... ولی با تمام وجودِ مبارزه کرد تا جلوی اونهمه آدم به گریه نیفته ! با نفرت گفت :

- درست صحبت کنید با من !

محسن دخالت کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز ... آروم تر !

جو بهم ریخته بود . فراز نگاهِ تند و تیزش رو حواله ی احمد کرد :

- از این حرفا نداشتیم با هم احمد آقا !

احمد مونده بود چی بگه ... . ملی خانم ساق دستِ آرام رو گرفت و با تلاش نرمی

اونو ترغیب کرد تا کوتاه بیاد و دوباره بشینه . ولی آرام سر جا ایستاده باقی موند ... و روی حرفی که گفته بود ... .

هرمز پا در میونی کرد :

- آروم باش فراز جان !

و بعد رو به آرام ادامه داد :

- عروس خانم ... این شرط و شروطا رو نمی شه یهویی منعقد کرد ! باید جلسه ی خواستگاری می بود ... که نبود !

فراز باز با همون لحن تند و عاصی خودش گفت :

- نبود که نبود ! صد بار هم که می رفتم خواستگاریش من حق طلاق نمی دادم !

باز به عاقد گفت :

- حاج آقا معطل چی هستین الان ؟
بخونید خطبه رو !

#اردیبهشت۲۳۸

آرام بغض آلود گفت :

- ولی من حق طلاق می خوام !

فراز تند و هشدار دهنده نگاهش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کوتاه نمیای ، نه ؟!

- من اصلاً ... من نمی خوام !

تا قبل از اینکه بغضش درهم بشکنه ، دستش رو از دست مادرش بیرون کشید و دوید به طرف در . فراز با دو قدم بلند خودش رو به در رسوند که ارمغان به سرعت از جا پرید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز !

فراز سر جا ایستاد ، یک لحظه چشماشو بست و نفسِ محکمی کشید تا خشمش رو کنترل کنه .

احمد و ملی خانم دنبالِ آرام رفتن .

فراز با خشمی که با تمامِ نیرو تلاش می کرد مخفیش کنه ... دستاش رو به کمرش

زد و چرخید به عقب . از طرفی می ترسید که همین جا همه چی بهم بخوره ... همین جایی که فقط چند جمله ی عربی تا رسیدن به رویاهاش فاصله داشت ... ولی نه ! نمی تونستن !

احمد همه ی زندگیش گیرِ فراز بود . می دونست فراز باهاش شوخی نداره ... می دونست فراز بیچاره اش می کنه !

و واقعاً هم این کارو می کرد ... خونه رو ازشون می گرفت ! به خاکِ سیاه می نشوند اونا رو ! توی ذهنش پر از افکار سمی و انتقامی بود که نگاهش چرخید طرف امیر رضا .

جا خورده ... میخکوب شده ... وسعی کرد لبخند بزنه :

- نترسی ها عمو جان ! من می خوام خواهرت رو خوشبخت کنم !

در مجدد باز شد . آرام با سری پایین افتاده و صورتی سرخ از گریه ، در احاطه ی پدر و مادرش برگشت . فراز آنچنان نفس عمیقی کشید ... انگار کسی دستش رو از روی خرخره اش برداشته بود .

محسن پرسید :

شهر گفتگو

- حل شد احمد آقا ؟!

احمد سری تکون داد .

قلب فراز آروم گرفت ... تمام خشمش در لحظه ای فروکش کرد . جلو رفت و بازوی آرام رو با نرمی و احتیاط گرفت ... آرام خودشو عقب کشید ، ولی فراز رهاش نکرد .

- حاج آقا یادداشت کنید ! هم حق تحصیل ، هم اشتغال ، هم ...

یک لحظه فکر کرد ، بعد چرخید و به آرام نگاه کرد و بغل گوشش گفت :

@shahregoftegoo

- خوبه ؟!

گرمای نفسش سایید روی لاله ی گوش آرام ... قلبش با استیصال و بیچارگی تند تپید . با هدایت دست فراز به طرف سفره ی عقد رفت . صدایِ هرمز رو می شنید که انگار داشت برای احمد چیزی رو توضیح می داد :

- من خودم یکی از دخترام دو سال قبل ازدواج کرده ... حق طلاق نخواسته ! توی عرف جا نیفتاده اصلاً !

و آرام به تلخی فکر کرد این حرفها برای پدرش چه اهمیتی داشت ؟ حتی اگه وضعیت بدتر از اینها بود ... اون باز هم دخترش رو دو دستی تقدیم فراز می کرد . چقدر از همه چی متنفر بود ... چقدر حس حقارت می کرد .

فراز باز هم نزدیک گوشش گفت :

- بشین عروس خانم !

آرام زیر دستاش می لرزید ... با این حال سعی می کرد محکم باشه و نقطه ضعف دست کسی نده . حالت تدافعیش باعث شد لبخند روی لب فراز بشینه .

- حق طلاق بدم که از فردا توی این دادگاه و اون دادگاه بدوم دنبالت ؟ ... گاوم مگه ؟!

#اردیبهشت۲۳۹

آرام از میون دندون های بهم چفت شده اش غرید :

- دستم رو ول کنید !

فراز دستش رو رها کرد و با لحن نسبتاً تندی گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حاج آقا شروع کنید !

همگی روی صندلی ها نشستن ... به جز ملی خانم که بلند شد و پشت صندلی دخترش ایستاد. دستاشو گذاشت روی شونه های آرام ، خم شد و کنار گوشش با بغض التماس کرد :

- آرام جان ... الهی فدات بشم ! دلت رو صاف کن با زندگیت ! این لحظه ی مقدس کینه نداشته باش از کسی ! ... فدای چشمای قشنگت ...

فراز چرخید و نگاه کرد به نیمرخ زیبا و رنگ پریده ی عروسش ... بدنش از هجومِ احساسِ عمیقی که به اون دختر داشت ، سنگین شد . چی بود اسم این حس ؟ ... عشق ؟ دوست داشتن ؟ مالکیت ؟

چی بود که هنوز هیچ اسمی براش اختراع نشده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تنها اونو می خواست ... با بند بند وجودش ، با تک تک سلول های تنش ... برای همه ی عمرش فقط اون رو می خواست و به غیر از اون تمام دنیا براش بی مفهوم بود .

شهر گفتگو

حتی اگر این نگاهِ منجمد رو همیشه در چشم های زیباش می دید ... ولی مگر می

شد ؟ ... فقط یک بله بهش هدیه می داد ... فقط یک بله ... و بعد فراز تمامِ زندگیش رو جلوی پاهاش زیباش می ریخت تا به نگاهش حرارت بده .

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد :

- پاک و منزه است خداوندی که همه چیز را زوج آفرید ... و از جنسِ انسان همسرانی برای آنها آفرید تا در کنار هم آرامش داشته باشند ! ... امروز اینجا جمع

شده ایم تا کنار این دو جوان عزیزمون باشیم و پیوندِ مبارکشون رو جشن بگیریم . از خداوندِ رحمان و رحیم برکت می خواهیم برای زندگی ایشان ... و صبر می خواهیم برای تحملِ بلایا و مشکلات ... و عشق تا به زندگیشون حلاوت و زیبایی ببخشه !

آرام خسته از این حرف ها پلک هاشو روی هم فشرد . دلش داشت می ترکید . صبر ؟ برکت ؟ عشق ؟ مگر ممکن بود ؟!

... توی زندگی اجباریش با این مرد کثیف ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

گرمای دستی رو روی انگشت های منجمدش احساس کرد . وحشت زده چشم باز کرد و دست فراز رو روی دستش دید .

شهر گفتگو

- النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی . دوشیزه خانمِ پاکدامن ، آرام خانمِ ربّانی فرزند احمد ... آیا بنده وکیلم

شما را به عقد دائم آقای فراز حاتمی به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک دست آینه و شمعدان ، و تعداد هزار و چهارده سکه تمام بهار آزادی در بیاورم ؟ آیا بنده وکیلم ؟

ارمغان لبخندی زد ، دهان باز کرد و خواست چیزی بگه ... از همون جمله های معمول ... گل آوردن و گلاب گرفتن ... ولی آرام گفت :

- بله !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سکوتِ مطلق !

فراز کاملاً غافلگیر از این بله ی بی احساس ... از توی آینه نگاه کرد به چهره ی آرام و پلکی زد .

شهر گفتگو

آرام از جا بلند شد ... و ناگهان قندهای ساییده نشده و جامِ عسل دست نخورده و

هدایای تقدیم نشده ... شروع کردن به زار زدن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کجا رو باید امضا کنم حاج آقا ؟

❊❊❊

#اردیبهشت۲۴۰

شهر گفتگو

❊❊❊

هوا دیگه تاریک شده بود ، از بلندگوهای مسجد صدای اذانِ مغرب می یومد .
پاهای آرام دیگه نا نداشت .

نشست لبه ی جدول خیابون و بسته ی قرص سیتالوپرام رو از توی جیبش در آورد و با تردید نگاهش کرد .

ظهر یکی از این قرصهای کوچیک رو خورده بود ، چون می دونست با حالت

عادی نمی تونه مراسمِ نفرت انگیز عقدش رو تحمل کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

وقتی یکی از این قرص ها رو می خورد تحمل همه چیز براش ساده تر می شد . نه اینکه خوشحال تر بشه ... فقط انگار یک قسمتی از مغزش فلج می شد . می تونست همه ی مصیبت ها رو ببینه ... ولی آروم باقی می موند .

شهر گفتگو

می دونست بدنش برای اینکه دو تا قرص در یک روز مصرف کنه ، آماده نیست . ولی احتیاج داشت یکی دیگه بخوره ... احتیاج داشت مغزش حتی فلج تر بشه .

توی دلش به خودش نهیب زد : سنکوپ می کنی ، بدبخت !

و بعد بلافاصله پاسخِ خودش رو با بی رحمی داد : به درک ! راحت می شم از این زندگی سگی !

و دیگه بدون اینکه فکر کنه ، یکی دیگه از قرص های کوچیک و نارنجی رو از لفافه بیرون کشید و روی زبونش گذاشت و قورت داد .

چشم هاشو بست ... خیلی طول نمی کشید تا قرص تأثیر قدرتمندش رو روی بدنش بذاره . اذان هنوز هم از بلندگوهای مسجد در حال پخش بود :

حی علی خیر العمل

حی علی خیر العمل

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشید و چشم هاشو باز کرد . به نظرش الان وقت رویارویی با خانواده اش بود .

از جا بلند شد و خاک مانتوشو تکوند . بعد موبایلش رو از توی کیفش در آورد و از حالت پرواز خارج کرد .

پنجاه و سه تماس از دست رفته ... مخش سوت کشید . حتماً همه از دستش عصبانی بودن ... که اونطوری بی خبر و ناگهانی از محضر رفته بود .

بزاق دهانش رو به سختی قورت داد ... چرا این قرص های لعنتی کار نمی کردن ؟ ... انگار اثر معجزه وارشون رو از دست داده بودن !

تردید رو کنار گذاشت و روی شماره ی تلفن خونه شون ضربه زد . توی دلش خدا خدا می کرد که مادرش گوشی رو برداره ... واگرنه با هیچ کدوم دیگه حرف نمی زد . گوشه ی ناخنش رو با استرس میون دندوناش فشرد و منتظر موند .

- الو ؟

صدای امیر رضا بود .

- الو ، امیر ! منم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیییع ... آرام ! تویی ؟!

صدای تقریباً بلندش ... آرام با حرص پلکاشو روی هم فشرد و تقریباً بهش توپید :

شهر گفتگو

- صداتو بیار پایین ... نمی خوام کسی بفهمه زنگ زدم .

#اردیبهشت۲۴۱

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

امیر رضا مکثی کرد ، بعد با صدایی شبیه پچ پچه که به سختی به گوش آرام می رسید ، گفت :

- آخه تو کجا رفتی آجی ؟ ... اگه بدونی بعد از رفتنت چی شد ...

شهر گفتگو

- مگه چی شد ؟!

- این پسره ، شوهرت ... با بابا احمد دست به یقه شد . محسن بود که از هم سواشون کرد . مامان ملی اینقدر گریه کرده که چشماش از هم باز نمی شن !

قلب آرام هری توی سینه اش فرو ریخت . الهی می مرد برای مادرش !

- الان مامان کجاست ؟ می تونه حرف بزنه باهام ؟

- می رم یواشکی صداش می کنم . ولی شوهرت هم اینجاست ها !

نبض آرام تقریباً از حرکت ایستاد . می دونست که اون الان عصبانیه و دنبالش می گرده ... ولی انتظار نداشت توی خونه شون باشه . صدای گریون مامان ملی پیچید توی گوشش :

- الو ، آرام جان ؟ کجا رفتی تو ؟ ... کجا رفتی آخه ؟

هق هقش قلب آرام رو ریش ریش کرد .
یه وقتی به خودش اومد که دید مژه هاش
از اشک خیس شدن .

- مامان جون ، من صدای بابا رو شنیدم
که می گفت منو می فرسته خونه ی اونا .
مگه قرار نبود عقد کنم ولی پیش شما
بمونم ؟ ... من نمی رم خونه ی اونا !

گریه ی ملی خانم شدیدتر شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الهی برات بمیرم مادر !

- مامان ملی قول بده نمی ذاری منو ببرن ! قول بده تا همین الان بیام پیشت !

- فرار نمی کردی آرام ... من راضیش می کردم ! حرف می زدم ... التماسش می کردم ! ولی الان عصبانیه ... لج کرده ! کارد بزنی خونش در نمیاد ! الهی پیش مرگت بشم ...

حس ناامیدی وحشتناکی تمامِ تن آرام رو سرد کرد ... دو قدمی تلو تلو رفت و کف دستش رو روی پیشونی دردمندش فشرد .

- وای مامان ... وای ! چرا تموم نمی شه ؟ چرا جون کندن من تموم نمی شه ؟! ... چرا این زندگی کثافت من ته نداره ؟! ... بابا ، من نمی خوام برم خونه ی اون عوضی ... باید پیش کی شکایتمو ببرم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام !

صدای فراز ...

قلب آرام سقوط کرد ... مردمک چشماش از وحشت لرزید ، نفسش زیر جناق سینه موند .

شهر گفتگو

- می دونم همین دور و برایی ! آمارت رو دارم ! همین حالا برمیگردی خونه ، آرام ... واگرنه ... به جون خودت ...

تق !

آرام تلفن رو قطع کرد . طاقت نداشت بمونه و گوش بده به تهدیداتش . خشم و نفرت و ترس مثل یک معجونِ جادویی کامش رو تلخ کرد و نفس هاشو به شماره

انداخت . موبایلش رو میون انگشتاش فشرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- غلط کرده ... غلط کرده که دستور میده ! ... غلط کرده که تهدید می کنه ! تو هم غلط کردی که فرار ...

و یهو بغضش ترکید .

شهر گفتگو

باز نشست لبه ی جدول خیابون و سرش رو گذاشت روی زانوهاش و های های گریه کرد .

***

#اردیبهشت۲۴۲

***

تماس که قطع شد ، چشماش رو محکم بست ... برای اینکه داد نزنه ، فحاشی نکنه

... نفس عمیقی کشید ... و یک نفس دیگه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

وقتی دوباره چشم باز کرد ، ملی خانم رو دید که مقابلش ایستاده بود و با اون چشم های خیس و ملتمسش بهش نگاه می کرد .

شهر گفتگو

- چیکار باهاش داری ؟ چرا تن و بدنِ بچه ام رو می لرزونی نا مسلمون ؟ دختر

من معصومه ، چشم و گوش بسته است ... فرصت بده نفس بکشه !

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز ازش رو گردوند . حق داشت این زن ، ولی خشم فراز غیر قابل کنترل بود . آرام ازش فرار کرده بود ... باز هم ازش فرار کرده بود ! قرار بود تا آخر عمر همین طور باشن ؟

شهر گفتگو

راه افتاد به سمت در خروجی ... ملی خانم دنبالش رفت .

- زنگ بزنم بهش بگم که نمی خوای ببریش خونه ات ! زنگ بزنمش ؟! دِ یک چیزی بگو بهم !

لبه ی کتِ فراز رو گرفت و کشید . فراز سر جا ایستاد ، چرخی زد و نگاه به خون نشسته اش رو دوخت توی چشمای ملی خانم . ملی خانم خسته بود ... شاید حتی خسته تر از آرام .

- من چکار کنم با تو ؟ پیشِ کی شکایتت رو ببرم ؟ می ترسم نفرینت کنم ، آتیش به زندگی دخترِ خودم بیفته ... مگه تو رحم به دلت نداری ؟!

عضلاتِ فک فراز منقبض شده بود ، به سختی می تونست جلوی خودش رو بگیره تا حرف درشتی بار ملی خانم نکنه . خواست حرفی بزنه که صدای محسن از توی حیاط بلند شد :

- فراز ... بیا !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز رشته ی نگاهش رو با ملی خانم قیچی کرد و به راهش ادامه داد . دم در کفشهاشو پوشید و توی حیاط رفت .

احمد ، محسن و ارمغان ... هر سه توی حیاط بودن . فراز مستقیم به طرف در خروجی رفت که محسن خودش رو بهش رسوند و سد راهش شد .

- کجا داری می ری ؟ ... چی گفت بهت ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز نفسِ ملتهبش رو به سختی از سینه اش خارج کرد .

- باید برم ، محسن ... همین نزدیکی هاست ! می دونم همین نزدیکی هاست !

باز خواست اونو کنار بزنه که محسن دست روی شونه اش گذاشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- از کجا می دونی ؟

- صدای اذان می یومد ... همین صدایی که اینجا ...

ذهنش خیلی مشوش تر از اون چیزی بود که بتونه جمله های درست و کامل رو ادا کنه ... فقط دستش رو به سمت آسمانِ سورمه ای گرفت و محسن منظورش رو فهمید .

- خیلی خب ... بیا بشین ! الان سر و کله اش پیدا می شه !

- نه ، می رم بگردم ... شاید پیداش کنم !

- خودش پیداش می شه ! یه خرده آروم باش !

فراز هیچی نگفت . ارمغان بهشون نزدیک شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی شده ؟ حرف زدی باهاش فراز ؟

محسن نیم چرخی به سمت خواهرش زد ، گفت :

شهر گفتگو

- هیچی نشده ! تو برو با این ملیحه خانم حرف بزن ... یه خرده آرومش کن !

#اردیبهشت۲۴۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد بازوی فراز رو گرفت و اون به سمت تختِ مفروش هدایت کرد .

- ده دقیقه ی دیگه صبر کن ! الان میاد !

ارمغان توی خونه رفت و فراز هم روی لبه ی تخت نشست . حالش خراب بود ... به سختی می تونست فکر کنه . بیشتر از همه از دست خودش عصبانی بود ... که

اینقدر عوضی بود ! که می دونست آرام حق داره ... می دونست ، ولی نمی تونست با خودش مبارزه کنه .

دستهاش توی جیب هاش به دنبال جعبه ی سیگار و فندکش گشت که محسن سیگاری به سمتش گرفت .

نگاهِ کوتاهی به محسن انداخت ، بعد سیگارو ازش گرفت و گذاشت میون لب هاش . محسن فندک گرفت زیر سیگار ...

چشماشو بست و عمیق کام گرفت ... دودِ غلیظ رو توی ریه هاش فرو بلعید .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد قدمی به جلو برداشت ... بلاخره جرأت پیدا کرده بود چیزی بگه و اظهار نظری کنه :

- کاش ... کوتاه می یومدی ! می دونم حق با توئه ، ولی ...

فراز پوزخندی زد . همه ، حتی خودش می دونستن که حق با آرامه ... ولی این مرد ...

- امشب رو بذار بمونه . آرام بچه است ، ترسیده ... مادرش حرف می زنه باهاش ، آرومش می کنه !

محسن به طریقی که احمد متوجه نشه ، پاش رو جلو برد و با پنجه ی کفش به کنار پای فراز ضربه ای زد . فراز دوباره

نگاهش کرد ... محسن دستش رو زیر چونه اش گرفت و سوالی نگاهش کرد . انگار داشت با چشماش ازش می خواست موافقت کنه .

فراز پوزخندی زد ... بعد ته سیگارش رو روی زمین انداخت . ته سیگار روی سرامیک ها لحظه ای درخشید و بعد خاموش شد .

دست به زانوش گرفت تا بلند شه و بره دور و اطراف رو بگرده که یهو صدایی توجهش رو جلب کرد ... انگار اونطرف در کسی کلید انداخته بود توی قفل ... .

نفسش بند اومد ... سرش رو صاف گرفت و منتظر خیره موند به در . در آهسته باز شد و بعد آرام قدمی توی حیاط اومد .

آرام خشک زده ... همون جا ، مقابل در سر جا میخکوب موند و نگاهش خیره

توی چشمای فراز ... توی چشمای سرد و پر اخطارش .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یهو ملی خانم و ارمغان توی حیاط اومدن . ملی خانم عین ابر بهار اشک می ریخت .

- مادر الهی قربونت برم ... الهی درد و بلات به جونم !

شهر گفتگو

ولی آرام نگاه از چشمای فراز نگرفت .

فراز نمی فهمید آرام چی توی نگاهش می خوند که اینطوری خودش رو باخته بود . از جا بلند شد و قدمی به طرفش رفت که یهو صدای جیغ بلندِ ارمغان و ملی خانم به هوا رفت ... و محسن هم اونو عقب کشید .

- بکش کنار مرتیکه !

#اردیبهشت۲۴۴

فراز سر جا موند و متحیر نگاهش رو در جمع چرخوند ... بقیه چه فکری در موردش کرده بودن ؟ اینکه می خواست دست روی آرام بلند کنه ؟ ... چقدر مضحک !

آرام سِر شده بود ... کاملاً بی حس . قرص ها تأثیر خودشون رو گذاشته بودن ... دیگه خودش رو احساس نمی کرد ، و این جای خوشحالی داشت . ارمغان رو که به

طرفش اومده بود پس زد و رفت به سمت مادرش .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فقط مامانش رو می خواست ... فقط همون رو . خسته بود و آرزوی یک خوابِ عمیق و بدون کابوس رو توی بغلِ مامان ملی داشت . ولی صدای فراز توی سرش پیچید :

شهر گفتگو

- کجا ؟!

و بعد دستی بازوشو گرفت ... دستِ فراز بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شلنگ تخته انداختنات تموم شد ، می ریم خونه !

آرام لال شده بود ... ملی خانم هق هق می کرد ... احمد مستأصل بود :

شهر گفتگو

- بذار امشبه رو باشه ... بهش مهلت بده ! فردا خودم میارمش ...

فراز چرخید به طرف احمد ... با چشمای به خون نشسته ، صدایی که سعی می کرد بالا نره :

- تو هیچی نگو احمد آقا ! بذار بقیه اعتراض کنن ... ولی تو هیچی نگو !

آرام تکونی به بازوی قفل شده اش داد تا خودش رو آزاد کنه ... فراز اونو سفت تر کشید و به سمت در خروجی برد . آرام

مقاومت کرد . فراز لحظه به لحظه بیشتر به جنون نزدیک می شد . ارمغان مداخله کرد :

- ولش کن !

ولی فراز مصمم بود ... ارمغان توی صورتش تقریباً داد زد :

- می برمش خونه ات ! ولش کن !

فراز مردد به نظر می رسید ، به حرف ارمغان اطمینان نداشت ... ولی بلاخره کوتاه اومد و بازوی آرام رو رها کرد . ارمغان اینبار دست آرام رو گرفت و اونو دنبال خودش کشوند و از خونه بیرون رفت .

ملی خانم از شدت گریه تقریباً از حال رفته بود ... امیر رضا بالای سرِ مادرش عین ابر بهار اشک می ریخت . محسن با احمد توپید :

- یه لیوان آب برای زنت بیار ! داره می میره !

حال احمد از همه بدتر بود ... به نظر حالا تازه می تونست ببینه چه بلایی سر خانواده اش آورده .

فراز پشت سرِ آرام و ارمغان از خونه بیرون زد ... اون دو نفرو با نگاهش تعقیب کرد تا از کوچه گذشتن ... بعد ارمغان در

ماشینش رو باز کرد و آرام رو روی صندلی نشوند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز صداش کرد :

- ارمغان !

ارمغان خشمگین بود ... دندون قروچه ای کرد و نفس تندی کشید ... در ماشینو بست و بعد به طرف فراز رفت .

- چیه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز گوشه ی لبش رو به دندون گرفت ، تردید داشت ... ولی بلاخره گفت :

- درو به روش قفل کنی !

ارمغان اول با حیرت ... بعد یا خشم و ناباوری نگاهش کرد ... بعد خشک و کوتاه خندید .

- خجالت بکش فراز !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حتماً این کارو بکن ، چون اگه باز فرار کرد ... من از چشم تو می بینم !

- واقعاً برات متأسفم !

و بعد ازش رو برگردوند ، سوار ماشینش شد و با تیک آف بلندی ... از اونجا دور شد .

#اردیبهشت۲۴۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نگاهِ فراز همراهش کشیده شد تا انتهای خیابون . دلش داشت منفجر می شد ... حالش خراب بود . نشست پشت فرمونِ ماشینش و سرش رو میون دست هاش گرفت . ای کاش اینطوری نمی شد ... این خشونت ، وحشی بازی !

شهر گفتگو

هر لحظه ای که می خواست شروع کنه به احترام گذاشتن ، همه چی خراب می شد

... هر وقت می خواست به آرام نشون بده
که از حالا همه چیز تحت فرمانِ اونه ...
همه چی بهم می ریخت .

ناگهان وحشتِ سیاهی به دلش ریخت ...
که نکنه تا آخر همینطور بمونه ؟ نکنه
هیچوقت هیچی درست نشه ... ترمیم نشه
! ... روی این خرابی نکبت بار ، هیچ چیز
جدیدی ساخته نشه !

در ماشین ناگهان باز شد ... سر بلند کرد . محسن سوار شد و درو چنان محکم بهم کوبید ... که پلک های فراز یک لحظه بسته شدن .

محسن عصبانی بود ... عصبانی تر از همه ی روزهای قبل :

- می دونم آدم نیستی ... من می دونم ، دختره هم می دونه ! ولی می تونی بعضی وقتا نقش بازی کنی که آدمیزادی ... ! ...

ناسلامتی بازیگری ، نباید برات سخت باشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز هیچی نگفت . محسن نفس تندی کشید ، انگار سعی می کرد افسار به خشمش بزنه و خودش رو کنترل کنه . دست کشید به گوشه ی لبش ، نگاهش رو دوخت به کوچه ... ولی باز هم طاقت نیاورد و دوباره شروع کرد :

- تو گه خوردی ! ... گه خوردی که دختره رو به زور از خونه ی ننه باباش کشیدی بیرون ! گه خوردی که خواستی دست روش بلند کنی !

- من خواستم دست روش بلند کنم ؟!

- فراز بذار همینجا سنگامو باهات وا بکنم ! تو داشمی ... درست ! پاره ی تنمی ! از اول ماجرا تا الان یک مو به تنم راضی نبود برای این کار ... ولی کمکت کردم !

پشتت بودم فراز ... چون تو خواستی ، دختره رو برات تاخت زدم . ولی از این لحظه به بعد ... وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی ! اینو یادت باشه ... طرف حسابت منم ، نه اون بابای بی غیرتِ نسناسش !

فراز خسته تر از اون چیزی بود که بخواد عصبانی بشه ... یا از خودش دفاع کنه . پشت سرش رو به تکیه گاه صندلی چسبوند و گفت :

- محسن ، بس کن ... بسه ! به اندازه ی کافی خرابم !

- به درک ! حقته از این بدتر باشی ! بر خورده بهت که عروست از محضر در رفته ، ها ؟! ... هنوز که اولشه ... باید بکشی ! باید تاوون غلط کاریتو بدی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

فراز نچی گفت ... چقدر تحمل شنیدن حرفهای دیگران براش سخت شده بود . یکدفعه دستگیره رو کشید و درو باز کرد :

- بیا با ماشینِ من برو خونه ! من یه خرده قدم بزنم ، آروم شم !

محسن صداش کرد ، ولی اون خودش رو به نشنیدن زد . پیاده شد و درو بهم کوبید . محسن هم پیاده شد :

- فراز ... کدوم گوری می ری ؟ ... بیا سوار شو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز باز هم خودش رو به نشنیدن زد . از جوب آب پرید و اون طرف پیاده رو ... دستاشو توی جیب های شلوارش فرو برد و شروع کرد به قدم زدن . شنید که محسن پشت رد نشست و استارت زد . یک دقیقه ی بعد ماشینش جلوی پاهاش زد روی ترمز :

- آخه تو اینجا می تونی قدم بزنی ؟! ... بیا سوار شو ، مسخره بازی در نیار ! منم دیگه حرف نمی زنم !

فراز تردید کرد که محسن عصبی غرید :

- فراز !

فراز نفس عمیقی کشید ، بعد چرخید و در ماشینو باز کرد و سوار شد ... . محسن

از گوشه ی چشم بهش نگاه کرد و دوباره راه افتاد ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دیگه هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد .

***

#اردیبهشت۲۴۶

شهر گفتگو

- طبقه ی چهاردهم !

صدای موسیقی بی کلام قطع شد و درهای آسانسور باز شدن . ارمغان به نرمی بازوی آرام رو لمس کرد و گفت :

- بیا عزیزم !

آرام نگاهش رو به پایین بود ... سرش به شدت درد می کرد . اون یک بار دیگه همین مسیرو اومده بود ... یک بار دیگه سوار این آسانسور شده بود و صدای این موسیقی نفرت انگیز رو شنیده بود . اون

شب چقدر حالش خراب بود ... و امشب حس می کرد حتی بدتره .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان مستأصل از مکثِ طولانی او ، گفت :

- آرام جون ، تو رو خدا بیا بریم ! خواهش می کنم!

شهر گفتگو

آرام تکونی خورد و به نرمی نگاهش کرد ... حالتِ منگی و سردرگمیِ ناراحت کننده

ای توی چشماش لونه کرده بود . بعد بلاخره از اتاقک آسانسور خارج شد .

نفسِ راحتی از گلوی ارمغان خارج شد ... به سرعت در آپارتمان رو باز کرد و کنار ایستاد تا آرام اول وارد بشه .

- خیلی خوش اومدی عزیزم !

در رو پشت سرشون مجدد بست ... خیلی به سختی جلوی خودش رو گرفت تا طبق گفته ی فراز پیش نره و درو قفل نکنه .

- ببخشید ... استقبال خیلی خوبی از یک تازه عروس نیست ! چند ماه دیگه که هر دوتون حالتون بهتر شد ، عروسی هم می گیرید !

آرام انگار نشنید اصلاً صداشو ... بدون اینکه به دور و بر نگاه کنه مستقیم رفت و

روی کاناپه نشست و سرشو بین دستاش گرفت . ارمغان با نگرانی نگاهش کرد :

- حالت خوب نیست قربونت برم ؟

- مسکن دارید بهم بدین ؟

- سرت درد می کنه ؟ ... از خستگیه ! ... از صبح

غذایی خوردی ؟

آرام یک لحظه مکث کرد و بعد سرش رو به چپ و راست تکون داد . ارمغان پووفی کشید ... این طور که این دختر پیش می رفت ، خیلی زود از پا در می اومد .

- چند لحظه صبر کن عزیزم ... الان بر می گردم پیشت !

و رفت توی آشپزخونه .

خدا رو شکر می کرد که خونه تمیز و مرتب بود ... توی یخچال هم پر بود . حتماً سمانه خبر داشت که قراره نو عروس به این خونه بیاد .

فوری قهوه دم کرد و دو فنجون ریخت ... با یک ظرف از کاپ کیک های خونگی ... همه رو توی سینی گذاشت و به سالن برگشت .

به آرام لبخند زد و هم زمان توی ذهنش گذشت که باید به فراز زنگ بزنه و بپرسه کجاست .

- بیا عزیزم . قرص ندارم متأسفانه ، ولی قهوه حالت رو بهتر می کنه .

آرام نگاه بی میلی به قهوه ها و کاپ کیک ها انداخت و زیر لب تشکر کرد . حیف که توی بلبشوی یک ساعت قبل کیفش از دستش افتاد و وسط حیاط رها شد ...

واگرنه خودش همیشه قرص همراهش داشت . ارمغان نشست روی مبل روبروش ... فنجون قهوه اش رو برداشت ... قهوه ی تلخش رو کمی مزه مزه کرد .

- لطفاً چیزی بخور ... رنگ به رو نداری ! ممکنه ضعف کنی !

- سرم درد می کنه ...

- به حرف من گوش بده ، حالت بهتر می شه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام مخالفتی نکرد ... فنجون قهوه رو برداشت و تمامِ محتویاتش رو به یکباره توی گلوش ریخت ... انگار که معجونی بود و برای سر پا موندش نیاز بود .

شهر گفتگو

ارمغان خیره به فنجون توی دستش ... گفت :

- نباید امروز فرار می کردی آرام ! ... می دونم ، تو حق داری که ترسیده باشی ... ولی این راهِ مقابله با فراز نیست ! اگه قراره باهاش زندگی کنی ، باید بدونی که ...

- فکر می کنید قراره باهاش زندگی کنم !؟

شهر گفتگو

ارمغان با مکث نگاهش رو بالا کشید تا چشم های آرام ... آرام ادامه داد :

- فکر می کنید حالا که کارم به اینجا کشیده ... قراره تسلیم بشم ؟ عین یک زنِ خوب ... سعی کنم دلش رو ببرم !

- دلش رو قبلاً بردی !

#اردیبهشت۲۴۷

آرام مات و مبهوت ساکت شد ، و ارمغان به شوخی تلخی که کرده بود لبخند زد .

صدای زنگ موبایل ارمغان که بلند شد ، با خودش فکر کرد لابد افشار باهاش تماس گرفته . لبش را آهسته گاز گرفت و با نگاه کوتاهی به آرام ، گفت :

- ببخش عزیزم ! ... از خودت پذیرایی کن تا بیام .

شهر گفتگو

بعد فنجون قهوه اش رو توی سینی برگردوند و بلند شد تا موبایلش رو از توی کیفش برداره . افشار نبود ... فراز بود .

- بله ؟

- اوضاع خونه چطوره ؟

ارمغان نگاه کوتاهی به آرام انداخت و بعد به سرعت از پله ها بالا دوید و خودش رو به نشیمن بالا رسوند .

- می خواستی چطور باشه ؟ بد نیست ، ولی سرش درد می کنه .

صدای نفس محکمِ فراز رو شنید .

- قرص هست ... توی کمد حمام رو بگرد . دیگه

گریه نمی کنه ؟

- نه !

- باشه ! من می رم وسایلش رو از مادرش می گیرم ... بعد برمی گردم خونه . می دونم برات دیر شده ، ولی اگه ممکنه باهاش بمون تا بیام !

ارمغان چرخی دور خودش زد و موهایی که جلوی صورتش ریخته بود رو پشت گوشش برگردوند .

- نه ، مسأله ای نیست ! می مونم باهاش .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- یه کارت رستوران هم چسبیده به در یخچال . اشتراک دارم باهاش . حتماً شام سفارش بده .

شهر گفتگو

ارمغان گفت :

- باشه ، حواسم بهش هست ! باشه فراز !

بلاخره فراز تماس رو قطع کرد . ارمغان نفس عمیقی کشید و بعد نگاهش موند روی ویترین کوچیک مشروب های فراز ... که خالی بود !

با تعجب جلو رفت ... نگاه کرد به انعکاس تصویر خودش وسط شیشه ی تمیز ویترین ... خم شد و زیرِ میز شیشه ای رو هم نگاه کرد ، حتی توی کمد ... خالی بود ! هیچی اثری از اون الکل های کثافت که

عین آتیش خون فراز رو شعله ور می کرد و مغزش رو به جنون می کشوند ، نبود .

بغض به گلوش نیشتر زد ، و در عین حال خندید .

این داستان خیلی بد شروع شده بود ... ولی می تونست که خوب تموم بشه ؟ ... اینقدر خوب که فراز بلاخره به آرامش برسه ؟ دیگه آدم خوبی بشه ... مشروب نخوره و سیگار نکشه ؟

کی می دونست ؟ ... از عشق هر کاری بر می یومد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۴۸

موبایلش رو توی جیبش گذاشت ، نفس عمیقی کشید تا به بغضش کنترل پیدا کنه ... بعد دوباره برگشت پایین .

آرام هنوز روی مبل بی حرکت نشسته بود ... ارمغان بی اختیار با محبت بیشتری

نگاهش کرد . اگر این دختر کسی بود که فرازو نجات می داد ... خدا می دونست که حاضر بود حتی دستاشو ببوسه !

- از خونه خوشت می یاد ؟

آرام تکونی خورد ، چرخید و نگاه کرد به ارمغان :

شهر گفتگو

- وسایلش هنوز کامل نیست . یه جورایی خالی به نظر می رسه ! ولی خب ... از یک مرد مجرد چه انتظاری می شه داشت ؟

خندید :

- می تونی به سلیقه ی خودت مبله اش کنی ! تمام این دیوارها رو می تونی با تابلوهایی که دوست داری بپوشونی ! ... می تونی گل و گیاه بیاری ! ... گیاه

همیشه به خونه طراوت می ده ! بیا ببین

...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دست آرام رو گرفت و از جا بلند کرد .

آرام خواست دستش رو از بین انگشتای

اون بیرون بکشه ... به سختی جلوی

خودش رو گرفته بود تا داد نزنه .

شهر گفتگو

- ارمغان جون ، لطفاً ... من ...

ولی ارمغان رهاش نکرد و اونو پشت سرش کشید و توی تمام خونه چرخوند .

- اینجا آشپزخونه ... خیلی برزگ و دلبازه ، مگه نه ؟ این پنجره ی بزرگ رو ببین که رو به شهر باز می شه ! ... این پذیرایی ، اینم نشیمن ... یک نشیمن کوچیک هم بالا داره ! بیا نشونت بدم ... فراز یک تی وی بزرگ اونجا نصب کرده با یک کاناپه ی خیلی راحت ! می تونید همش فیلم با

هم ببینید ... فراز عاشق تماشا کردن فیلمه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد اونو همراه خودش کشید بالا .

- ببین ... این مبل راحت نیست ؟!

مطمئنم حتی اگه یک روز کامل روش بخوابی ، استخون درد نمی گیری ! اینجا هم اتاق خوابا ! ... ببین ، این اتاق شماست ! ببین اینجا یک تراس بزرگ و دلباز داره

! ... اینم اتاق لباس ... و سرویس بهداشتی

! ... بیا توی اتاق لباس رو ببینیم !

دست آرام رو رها کرد ... و آرام نشست لبه ی تختخواب که روتختی باشکوهی از جنس ساتنِ براق مشکی به روی خوشخوابه اش گسترده شده بود ... و نگاه کرد به گلبرگ های پرپر شده ی سرخ روی روتختی ... و ارکیده های توی گلدانِ شیشه ای ... و بعد به رقصِ ملایمِ پرده ی حریر در جریانِ هوایی که از لای پنجره

می وزید . اشکِ کمرنگی توی چشم های غمگینش حلقه بست .

ارمغان هنوز هم از توی اتاق لباس یک بند حرف می زد :

- آرام ... ببین ، آرام ! چقدر لباسِ زنانه ی نو اینجا هست ! همش رو برای تو خریده ... ببین ! سبز ! لباس شب سبز ... مانتوی سبز ... حتماً فکر کرده رنگ سبز بهت می یاد !

و بعد اومد و در چارچوبِ در اتاق لباس ایستاد ... نگاه کرد به آرام که اینقدر زیبا ، آرام و تسلیم ... نشسته بود و نگاه دوخته بود به پرده ی نصب شده مقابل پنجره ی بزرگ تراس ... و داشت به چی فکر می کرد ؟

- آرام ... با اینا حالت خوب نمی شه ؟

البته که خوب نمی شد ... خودش می دونست ! درخواست کودکانه ای بود . جلو

رفت و کنار آرام روی لبه ی تختخواب نشست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می دونم همه ی این اتفاقاتی که افتاد ... از اول تا آخرش ... خیلی بد بود ! اینقدر بد که ...

مکث کوتاهی کرد ، آب دهانش رو قورت داد ... بعد چرخید و نگاهِ ملتمسش رو به نیمرخِ آرام دوخت .

- ولی با فراز بساز ! گناه داره ... تو رو دوست داره ! هیچوقت هیچ کسی رو دوست نداشته ... ولی تو رو دوست داره ! خیلی تنهاست ... تو می تونی نجاتش بدی ! ... می تونی هر دوتون رو نجات بدی !

❊❊❊

#اردیبهشت۲۴۹

❊❊❊

ساعت یازده شب بود که فراز ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و ته سیگارش رو توی جاسیگاری انداخت ... بعد هم شماره ی ارمغان رو گرفت و در انتظار شنیدن صداش ... روی فرمون ضرب گرفت .

- جانم ؟!

- هستی هنوز یا رفتی ؟

ارمغان با چند لحظه تأخیر پاسخ داد :

- دو سه دقیقه است که رفتم . تو رسیدی ؟

- آره .

- فراز ، من خیلی با آرام حرف زدم . سعی کردم آرومش کنم . تو هم ... مراقب رفتارت باش !

- مراقبم !

- اینکه الان بهت روی خوشی نشون نده ، کاملاً طبیعیه ! ولی اگه تو بخوای مجبورش کنی که بهت علاقمند بشه یا ... تحملت کنه ... بدتر میکنه همه چی رو !

فراز عصبی شد :

- چی فکر کردی در مورد من ؟!

- ببخشید که کارنامه ی پر افتخارت اجازه نمی ده بهتر فکر کنم !

فراز لال شد ... راست می گفت !

بلایی هم مونده بود که سر آرام نیاورده باشه ؟ ... اون ماجرای تجاوز که به اندازه ی کافی افتضاح بود ... ولی تمام اتفاقات بعدش ، بهم خوردن نامزدیش و عقد کردنش ... و اینکه عصر مثل وحشی های غار نشین بهش پریده بود !

هووف !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

توی دلش گفت : گندت بزنن فراز !

- ببخشید فراز ! نمی خواستم ناراحتت کنم !

- ناراحتم نکردی ! شب بخیر !

تماس رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید .

حس عجیبی داشت ، قلبش انگار شمعِ گداخته ای بود که می سوخت و ذوب می شد ... عین پسرهای نوجوونی که تازه می خوان برن سر قرار ، استرس داشت .

دست دراز کرد و از توی داشبورد ، ادکلنش رو برداشت و دو پاف دو طرف گردنش زد ... نمی خواست بوی سیگار شامه ی نازنینِ آرام رو آزار بده !

ادکلن رو برگردوند توی داشبورد و ایندفعه بسته ی قرصهای خوشبو کننده رو در آورد ... و یکی از قرصهای نعنایی نیرومندش رو توی دهانش انداخت .

زبونش در لحظه ای سوخت ... رو ترش کرد .

- اَه ... کثافت !

شهر گفتگو

بعد بلاخره از پشت رل پیاده شد .
چمدونِ آرام رو از صندلی عقب برداشت و رفت به سمت آسانسور .

می دونست بد کرده ... خیلی بد پیش رفته . ولی چاره ای نداشت . اون می خواست آرام رو عاشق خودش کنه . ولی اگر توی خونه ی پدرش می موند ... نمی شد .

باید آرام کنارش می بود ... فراز بلد بود چیکار کنه . دلش رو نرم می کرد ... کم کم حالش خوب می شد !

سوار آسانسور شد و دکمه ی چهاردهم رو فشرد . توی آینه به خودش نگاه کرد و دستی میون موهاش کشید . کف کفشش رو با ریتم منظمی به زمین کوبید ... و رو به تصویر خودش گفت :

- فراز نشونش بده ! ... نشونش بده چقدر عاشقشی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بلاخره به طبقه ی چهاردهم رسید . پیاده شد ... و لحظه ای پشت در مکث کرد . رویارویی با آرام ... حالا در غالب زن و شوهر ... خیلی سخت تر از اون چیزی بود که انتظارش رو داشت .

شهر گفتگو

یک لحظه چشم هاشو بست ، نفس عمیقی کشید ... و بعد در رو باز کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۵۰

از سکوتی که توی خونه چنبره زده بود ...
دلش هری ریخت .

دسته ی چمدون رو گرفت و دنبال
خودش کشید و داخل رفت.

شهرگفتگو

خونه ی نیمه تاریک ... غذاهای تقریباً دست نخورده ... و ... نگاهش به طرف بالا چرخید .

حتماً آرام توی اتاق خواب بود .

آب دهانش رو قورت داد . دخترک خواب و خیالش توی اتاق خواب بود ... معشوقه ای که اینهمه وقت فقط خوابش رو می دید و ... خدایا ! چقدر دوستش داشت !

بند بندِ وجودش از این دوست داشتن می سوخت !

می خواست اونو در آغوش بگیره ... می خواست اونو دیوانه وار ببوسه ... کف پاهای کوچکش رو دیوانه وار ببوسه . می خواست به خاطرش بمیره ... اگر اجازه می داد ... اگر لب تر می کرد ...

پشت در ایستاد و انگشتانش رو نوازش وار روی چوبِ بی احساس کشید ... . باید در می زد ؟ در نمی زد ؟

آخر هم بدون در زدن ، درو باز کرد و وارد شد ... و آرام ... فراز میخکوب شد .

نگاهش کرد ، انگار که داشت از پنجره ای منظره ی یک دشت سر سبز رو می دید ... یا تابلوی نقاشی بسیار نفیسی روی دیوار موزه ! نگاهش کرد ... انگار که هیچوقت هیچ چیزی به این زیبایی ندیده ... .

- سـ.. سلام !

صداش می لرزید . آرام نگاهش نکرد ... هنوز نشسته بود روی لبه ی تختخواب و خیره به پرده ی حریر ... ولی نفسش از ترس و وحشت بند اومد .

فراز می خواست پنهان کنه که چقدر حالش خرابه ... که تا چه اندازه ویرانِ این دختره !

- چمدونِ وسایلت رو از مادرت گرفتم .

فکر کردم شاید لازم داشته باشی ...

آب دهانش رو قورت داد ، کف دستش رو روی گردنش کشید ... باز گفت :

- من امروز خونه ی پدرت ... نمی خواستم بزنمت ! هیچوقت این کارو نمی کنم ! ... من فقط خواستم که ... خواستم دستت رو بگیرم و باهات بیام خونه ! ... خونه مون !

حس بی تابی داشت ... نفس عمیقی کشید ، نگاه کرد به آرام ... و فهمید که اون داره می لرزه .

- نلرز !

با قدمِ سریعی خودش رو به آرام رسوند و مقابل پاهاش زانو زد ... و تا قبل از اینکه آرامِ وحشت زده بتونه خودش رو عقب

بکشه ... دستاشو حلقه کرد دور زانوهای او ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- داری می لرزی آرام ! ... سردته ؟! ... یا از من می ترسی ؟! ... نترس ، آرام ! از عاشقِ خودت نترس !

آرام نگاه دوخت به چشم های او ... بغض جا مونده توی گلوش داشت خفه اش می کرد ... گفت :

- تو منو بدبخت کردی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و با گفتن اولین کلمه ، بغض درهم شکست و سیل اشک جاری شد . نورِ سوزانی توی چشم های همیشه سردِ فراز روشن شده بود .

- که به اینجا برسیم ! ... بعد از این همش خوشبختیه ... بهت قول می دم !

- اینجا ؟ ... خونه ی تو ؟! فکر کردی این چیزیه که می خواستم ؟!

- می خوای ! ... یه کاری می کنم که منو بخوای ...

خنده ی تلخ آرام میون اشک های دیوانه وارش ... فراز ادامه داد :

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

- زندگیمو به پات می ریزم ! ... جونم رو برات می دم ! ... آخرش عاشقم می شی ... می بینی !

#اردیبهشت۲۵۱

آرام پلکهای خیسش رو بست و میون گریه اش به تلخی خندید ... و فراز خیره به او ... آرام مقابلش بود ، میون دست هاش بود ... و هنوز باور نمی کرد ! نوکِ

انگشتانش از لذتِ گز گز می کرد ... کبوتر دلش جایی وسط سینه اش پر پر می زد .

- ما فقط یک سال و چند ماهِ بد داشتیم ... به اندازه ی همه ی عمرمون وقت داریم که جبرانش کنیم ! می دونی چقدر فیلم ندیده داریم ؟ چقدر راه نرفته ... آرام ! به من نگاه کن ! ... به من نگاه کن ، عزیزم !

آرام گفت :

- می شه بری ؟ ... من ازت می ترسم ! ... می شه تنهام بذاری ؟!

و این رو با چنان لحنی گفت که قلبِ فراز ... ناگهان از تپش ایستاد . نگاهش سرد شد ... روحش سرد شد ... ناگهان همه چی از حرارت افتاد .

دستش رو ستون تنش کرد که پس نیفته ... چند لحظه خیره به آرام باقی موند ... بعد از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و از خونه بیرون رفت ...

سوار آسانسور شد و نگاهِ کرد به تصویرِ خودش توی آینه ... و یک قطره اشک داغ از گوشه ی چشمش جوشید و روی صورتشِ فرو ریخت ... .

***

شهر گفتگو

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شد .
چند لحظه بی حرکت سر جای خودش
باقی موند و خیره به سقف ...

هنوز هم توی همون خونه بود . توی
همون اتاق ... روی همون تختخواب ...
بوی گلبرگ های رز سرخ زیر شامه اش
بود .

دیشب که می خوابید از شدت یأس و
بیچارگی به حالت مالیخولیا رسیده بود .

مدام فکر می کرد همه چی یک کابوسه ...
اگر بخوابه و بیدار بشه ، درست می شه .

ولی هیچ چیزی درست نشده بود .

هنوز هم توی اتاقی بود که نشونه های
حضور هیولا رو داشت . این تختخوابش ...

روی آرنجش بلند شد ... گیج و منگ بود .
کف پاهای برهنه اش رو روی زمین سرد
گذاشت و از جا برخاست . چند قدمی به

جلو تلو تلو خورد ... عقب نشینی ضلع غربی اتاق و میز توالتِ مرمری ... و شیشه های ادکلن مردانه که به روی اون چیده شده بودن ....

در سرویس رو باز کرد ... وانِ خالی و سرامیک های خشک و تمیز ... و این هم وسایلِ شیوِ صورتش ... این دستگاه اصلاح ... این افتر شیو ...

به عقب برگشت ، در سرویس رو نیمه باز رها کرد و وارد اتاق لباس شد ... این ردیف لباسهاش ... و قفسه ی کفش هاش ... و اون تیشرتِ خاکستری که روی پاف رها شده بود ... .

آرام به سرعت عقب کشید . انگار وارد حریم خصوصی یک آدم غریبه شده بود که اگر کسی موقع دید زدن مچش رو می گرفت ، خیلی بد می شد !

ولی این خونه اش بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خونه ای که مال هیولا بود ... ولی اون باید توش زندگی می کرد .

به تلخی خندید .

حتی باید روی تختش می خوابید . چون حالا خودش هم مال هیولا بود . مثل این لباس ها ... یا ادکلن ها ... یا اون دمپایی های توی سرویس ... .

چه فرقی می کرد ؟!

خودش هم موجودِ بدبخت و مفلوکی بود

که خریده شده بود ... و تصاحب شده بود

.

#اردیبهشت۲۵۲

شهر گفتگو

باز هم خندید ... و در عین حال حس

تهوع گرفت .

از اتاق بیرون رفت ... و رفت توی سالنِ پایین . این خونه ی بزرگ ... با همه ی سکوتش ... و همه ی وسایلش ... و نوری که از پنجره ی بزرگش می تابید ... عین یک زندان بود ... خفه اش می کرد !

دلش می خواست جیغ بزنه ، ولی خندید . دور خودش چرخی زد و خندید ... .

چقدر بچگانه فکر می کرد وقتی بیدار بشه همه چی درست می شه ... فرشته ی مهربون چوب جادوییشو تکون می ده و

اجی مجی لاترجی و ... بنگ ! اونو برمی گردونه به خونه ی خودش ... دور از دست های هیولا . پیش مجید ...

به خاطرات مجید ... به دوست داشتنش ...به روزهای خوشِ عشق و عاشقیشون ...

و بعد به گریه افتاد ... .

زانو زد کف زمین ... و زار زد ... .

گریه کردن تنها کاری بود که از دستش ساخته بود ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

فصل دوازدهم :

با بلند شدنِ صدای زنگِ موبایلش ... پلک چشمش پرید . نگاه گیجی به روبرو انداخت و سعی کرد ذهنش رو متمرکز کنه . نمی دونست ساعت چنده ، ولی هوا تاریک شده بود . دستش به پشت گردنش

کشید و موبایلش رو برداشت و نگاهِ تنبلی به شماره ی ارمغان انداخت .

- الو ؟

- تلفن خونه ات به خاطر بدهی قطع شده !

فراز هنوز کمی گیج بود .

- چی ؟!

- خوابی ؟! ... میگم تلفن خونه ات رو مخابرات قطع کرده ! چرا قبضاشو پرداخت نکردی !

- نمی دونم ، من ... از تلفن خونه استفاده نمی کنم !

- ولی آرام شاید بخواد استفاده کنه !

فراز گوشه ی پلکهاشو مالید و بعد خمیازه ای کشید . سوییچ رو چرخوند و شیشه های دودی رو کمی پایین کشید تا کمی هوای تازه وارد کابینِ ماشینش بشه .

- خیلی خب ... درستش می کنم .

- مادرش از صبح ده بار زنگ زده بهم . نگران دخترشه ، می خواد باهاش حرف بزنه . انگار آرام موبایلش رو جا گذاشته . شماره ی خونه ات رو بهش دادم ، ولی

بعد دوباره زنگ زد و گفت اینکه قطعه ! ...
موندم خودِ آرام چطور هیچی بهت نگفته !

فراز ساکت باقی موند ... و ارمغان گفت :

- ببینمت ... اصلاً حرف می زنید با هم ؟
... یا قهرید ؟!

فراز جداً نمی خواست حرف خصوصی
زندگیش رو پیش هیچ کسی ، حتی
ارمغان به زبون بیاره . انگار حالا که آرام

همسرش شده بود ... حس می کرد حتی تلخی هاش و نفرتش هم فقط متعلق به خودشه و نباید هیچ کس دیگه ای با خبر بشه .

- من از صبح اومدم بیرون ، کار داشتم ... نیستم خونه .

- با آرام خوب باشه ! ... باشه ؟! ... سعی کن دلش رو به دست بیاری !

- حواسم هست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بلدی چطوری باید دل یک زن رو ببری ؟!

فراز هیچی نگفت ... ارمغان ادامه داد :

- باید بهش احترام بذاری ! خیلی وقتا احترام ... حتی از عشق برای زن ها ارزشمندتره !

#اردیبهشت۲۵۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز نفس عمیقی کشید :

- باشه ! کاری نداری ؟

ارمغان شاید فهمید که فراز میل نداره در مورد این مسئله حرف بزنن . آه سردی کشید و گفت :

- مراقب خودتون باش ! خداحافظ !

فراز موبایلش رو دوباره روی صندلی کنارِ دستش پرت کرد و خیره به روبرو ... با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت .

احترام !

تا قبل از آرام هیچوقت هیچ زنی واردِ زندگیش نشده بود که خیلی قابل احترام باشه !...

هیچکدومشون از فراز احترام نمی خواستن ! ... راستش هیچ کدومشون حتی ازش عشق نمی خواستن . تنها خواسته شون این بود که باشن ... همین ! بدون هیچ قید و شرطی ! ولی آرام فرق می کرد .

آرام اولین عشقِ فراز ... و آخرین زن زندگیش بود .

تا حالا چی دیده بود از فراز ؟ ... به جز یک علاقه ی دیوانه وار و آزار دهنده ؟

فراز کف دستش رو روی صورتش کشید و فکر کرد باید از یک جایی شروع کنن این زندگی رو ! تصمیمِ خودش رو گرفت ، ماشین رو روشن کرد و به حرکت در آورد .

باید برمی گشت به خونه ...

❊❊❊

وقتی به خونه رسید ... همه جا سوت و کور بود . هیچ رد و نشونی از اینکه یک آدمیزاد توی اون خونه حضور داره ، به چشم نمی خورد .

نچی گفت . نایلون های خرید و دسته گلهای رز زرد رو روی کانتر گذاشت . توی آشپزخونه رفت و در یخچال رو باز کرد . به نظر همه چی دست نخورده بود ! زیر لب گفت :

- اینجوری نمی شه آرام خانم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

در یخچال رو دوباره بست . کتش رو از تنش در آورد و سر راه پرتاپ کرد روی مبل . از پله ها به چابکی بالا دوید .

آرام توی اتاق بود . کز کرده گوشه ی تخت و در فکر جایی برای فرار ... صدای ورودِ فراز رو شنیده بود و حس می کرد هر لحظه ممکنه جیغ بکشه .

در اتاق خیلی ناگهانی باز شد ... آرام از جا پرید ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز چند لحظه نگاهش کرد ... نه اونقدر ملایم و رویایی و پر عشق مثل دیشب ... اینبار کاملاً جدی و خشک . آرام آب دهانش رو به زور قورت داد .

شهر گفتگو

فراز موبایلش رو انداخت روی خوشخوابه .

- زنگ بزن با مادرت صحبت کن ... زیاد طولش نده ، قراره شام درست کنیم !

و بعد دوباره از اتاق خارج شد .

#اردیبهشت۲۵۴

باید به این زندگی سر و سامون می داد . با دوری کردن شب توی ماشین خوابیدن به چیزی نمی رسید . باید آرامو وادار می

کرد به نزدیک بودنشون ... زن و شوهر بودنشون عادت کنه .

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای . وسط سالن دست به کمر ایستاد و بلاتکلیف نگاه کرد به دور و برش . باید دوش می گرفت ... ولی نه ، اول باید به خریدها سر و سامون می داد ... یا برای گلها یک گلدون پیدا می کرد .

با چشم دنبال گلدون گشت که صدای باز شدن در اتاقو شنید .

با تعجب چرخید عقب ... به این زودی صحبتش تموم شده بود ؟!

آرام از پله ها اومد پایین ... محتاط و کمی خجالتی بود . فراز مثل دستگاه اسکن از بالا به پایینش رو نگاه کرد ... هنوز با شلوار و مانتو بود و اون شالِ روی سرش ... هووف !

- رمز موبایلتون چیه ؟

فراز کمی احساس خشم می کرد از اینکه می دید آرام حتی لباسش رو عوض نکرده ... و در عین حال از حالت تدافعیش خنده اش گرفته بود .

- بیا بهت نشون بدم !

گوشه ی لبش رو گاز گرفت و به سختی لبخندش رو مهار کرد ، هر چند نمی تونست اثر خنده رو از نگاهش پاک کنه .

آرام جا خورده بود ، شاید کمی هول زده ... ولی فکر می کرد نباید ترسش رو به نمایش بذاره . اینکه فراز حاتمیِ بد ذات می فهمید آرام ازش می ترسه شاید بدترین نقطه ضعفش بود . بزاق دهانش رو قورت داد و آروم از پله ها پایین رفت ... .

کف پاهای کوچکش عریان بود ... فراز خیره موند به پاهای او که با قدم هایی با

وقار هر لحظه بهش نزدیک تر می شدن ...
گرما توی رگ های بدنش لغزید .

آرام مقابلش ایستاد و موبایلش رو جلوی صورت او گرفت . فراز چند لحظه سر جا بی حرکت باقی موند . از کاری که می خواست بکنه مطمئن نبود ، ولی سر انجام مقهور اون میل آتشین شد ... دست دراز کرد و به جای موبایل ، مچ دست آرام رو گرفت و اونو کشید به سمت خودش .

آرام هین بلندی کشید ... فراز اونو به سرعت توی بغلش قفل کرد ... .

- گوشی من هم رمز داره ... هم حرارتیه ...

آرام نفس تندی کشید و شروع کرد به دست و پا زدن.

- ولم کن !

- اثر انگشت منو تشخیص میده ، صفحه اش باز می شه . الان اثر انگشت تو رو هم می دم اسکن کنه ...

آرام اینبار جیغ زد :

- نمی خوام ! ... ولم کن !

فراز یک لحظه ایستاد ... بعد نفس عمیقی کشید و حلقه ی دستش رو باز کرد و آرام

رو رها کرد ... البته نه کاملاً ... بازوی آرام هنوز توی دستش بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اردیبهشت □ □:

#اردیبهشت۲۵۵

- می بینم که هنوز با لباسای دیروزتی !

شهر گفتگو

آرام بازوش رو تکون داد و با خشونت جیغ زد :

- ولم کن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مطمئنم به خودت زحمت ندادی در چمدونت رو باز کنی ! ... حتی احتمالاً از دیشب چیزی نخوردی !

- به تو ربطی نداره عوضی ... کارای من به تو مربوط نیست !

شهر گفتگو

- شاید فکر کردی اینطوری قراره زندگیت رو بهتر کنی ! ... هووم ؟!

بازوی آرام رو رها کرد همزمان اون با یک فشار ملایم روی مبل انداخت . آرام تند و خشمگین روی زانوش بلند شد و شالش که روی شونه هاش افتاده بود رو بی دقت روی موهاش کشید .

- همینجا باهاش حرف بزن ... بعد بیا توی آشپزخونه کمکم کن !

- نمی خوام حرف بزنم ! ... دوست ندارم ! به تو مربوط نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می خوای حرف بزنی یا نه به خودت مربوطه ! ولی نمی ذارم دوباره بری توی اتاق بچپی !

قفل موبایلش رو باز کرد و اون انداخت روی مبل ... با تأکید گفت :

- خودت رو جمع و جور کن ! ... تقریباً ده دقیقه زمان داری !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام یه جوری نگاهش کرد ... که فراز تصمیم گرفت شاخ و شونه رو بس کنه و بره رد کارش . به سختی نگاهش رو از آرام گرفت و رفت توی آشپزخونه ... زیر لبی گفت :

شهر گفتگو

- از این جوجه می ترسی آخه ؟!

بلافاصله صدای بهم کوبیده شدن دری رو شنید ... چرخید به عقب و سالن خالی رو دید . ظاهراً آرام به حرفش اعتنا نکرده بود و باز برگشته بود توی اتاق ... فراز نفس تندی کشید .

عیبی نداشت ... ده دقیقه دیگه اگه برنمی گشت ، می رفت و اونو کشون کشون می آورد و می نشوند روی صندلی آشپزخونه !

کف دستش رو کشید روی صورتش ...

تمرکز کردن روی کارهای عادی براش واقعاً سخت شده بود . ولی درپوشِ سینک رو گذاشت و شیر آب رو باز کرد . کف دستاش رو تکیه داد به لبه های سینک و همزمان فکر کرد اگر اونها مثل همه ی زن و شوهرهای معمولی بودند ... چقدر همه چی فرق می کرد !

شهر گفتگو

هر دو خسته بودن ... هر دو احتیاج به حمام داشتن ... هووف !

سرش رو تکون داد تا افکار خطرناک رو از خودش دور کنه . بعد کیسه های میوه رو خالی کرد توی سینکِ پر از آب . بعد رفت و از توی کشوی کنسول دو تا جعبه ی جواهرات رو برداشت و برگشت .

اونا رو روی میز گذاشت و باز به فکر گلدون افتاد . توی کمدهای آشپزخونه مشغول گشتن دنبال یک گلدون بود که آرام باز برگشت پایین .

فراز کمر صاف کرد و نگاه دوخت به اون .

#اردیبهشت۲۵۶

آرام هنوز با همون مانتو و شلوار ، اینبار بدون شال ... اومد و درست اون طرف کانتر ایستاد . هاله ی تیره ای از ضعف و خستگی پای چشم های زیباش نشسته بود ... و نگاهش سرد و لجوج و زیبا !

لجاجتش یه جورایی مایه ی سرگرمی به نظر می رسید . گوشه ی لبهای فراز به نشانه ی پوزخندی به پایین کج شد .

- به همین زودی تموم شد حرفاتون ؟ ... هنوز چند دقیقه ی دیگه وقت داشتی !

نگاهِ آرام حالتی گرفت انگار نزدیک بود منفجر بشه و به فراز بپره ... ولی به هر دلیلی کوتاه اومد و موبایل رو گذاشت

روی کانتر . بعد یک قدم عقب گرد کرد و خواست برگرده توی اتاق که فراز گفت :

- بیا اینجا ... بیا ، واگرنه ...

آرام بدون اینکه نگاهش کنه جوابش رو داد :

- من خسته ام ... می خوام بخوابم !

- چیکار می کردی از صبح ؟ کوه می کندی ؟! ... بیا توی آشپزخونه !

آرام سر چرخوند و نگاهِ سرتق و خطرناکش رو دوخت توی چشمای پر تفریح فراز :

- تو نمی تونی به من دستور بدی ! در حدی نیستی که بهم بگی باید ...

فراز یک لحظه چشماش رو بست و با آرامش تکرار کرد :

@shahregoftegoo

- لطفاً بیا توی آشپزخونه !

آرام چند لحظه سر جا موند و نگاه کرد بهش ... بعد خیلی بی سر و صدا رفت توی آشپزخونه ... جلوی چشمهای مشتاق فراز ، یک صندلی عقب کشید و نشست .

احساسی قوی راه گلوی فراز رو درهم فشرد . دست دراز کرد و صندلی مقابل آرام رو عقب کشید و اون طرف میز ، روبروی آرام نشست .

- شام چی بخوریم ؟

- هیچی !

- باشه . پس هیچی نمی خوریم ... می شینیم همدیگه رو نگاه می کنیم !

دستش رو زیر چونه اش زد و خیره موند توی صورت آرام ... انگار آمادگی داشت تا تمام شب به همین شکل باقی بمونه .

آرام آب دهانش رو قورت داد ... نگاهش پایین لغزید تا روی گلهای رز ... و روی جعبه های مخمل پوشِ جواهرات . فراز گفت :

- این گلا رو برای تو خریدم . دوستشون داری ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سکوتِ آرام ... فراز جعبه های جواهرات رو روی میز اندکی به سمت آرام کشید :

- اینا هم مال توئه ! ... حلقه ی ازدواجمون ... و اینم یه نیم ست زمرده که قرار بود سر عقد بهت کادو بدم ... ولی اینقدر زود بله گفتی که ...

- معنی این کارا چیه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۵۷

آرام پرسید ... لحنش مثل یخ سوزنده بود . فراز نفس عمیقی کشید :

- نمی دونم ... انگار از رسم و رسوماته !

- خودت رو به اون راه نزن ! می دونی منظورم چیه ... فراز حاتمی ! فکر کردی می تونی با این چیزا سرگرمم کنی ؟!

فراز چیزی نگفت ... آرام سر بالا برد و نگاهش درهم شد با نگاه فراز . بعد فراز گفت :

- به نظرم یک بسته ناگتِ نیمه آماده توی فریزر هست ... باید ببینم !

نگاهش و لحنش ناگهان چنان از حرارت افتاده بود که تیره ی کمر آرام لرزید . ولی کوتاه نیومد و وقتی فراز از پشت میز بلند شد ... گفت :

- بیا جدا شیم !

فراز لبه های سینک رو محکم میونِ انگشتاش گرفت ، چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید ... واقعاً داشت تلاش می کرد خونسرد بمونه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی ؟!

- تا حالا هر چی خواستی بهم ثابت کنی ... خیالت راحت ، ثابت شده ! دیگه بسه ... ادامه ی این بازی برای هیچ کدوممون خوب نیست ! بیا بی سر و صدا جدا شیم ! ... منم قول می دم تمامِ اذیت و آزارهاتو ببخشم !

فراز لبخند خطرناکی زد :

- کی بهت گفته من به بخشش تو نیاز دارم ؟!

آرام حس کلافگی می کرد ... از پشت میز بلند شد و به تندی گفت :

- تو نمی تونی ... خسته می شی ! من خسته ات می کنم ... چون توی بازی که به راه انداختی ، هم بازی نمی شم ! با این

پولات ... جواهراتت ... گل خریدنات ... من رام نمی شم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تقریباً داشت فریاد می زد ... بعد دست برد و دسته گل رو برداشت و با خشونت پرتاپ کرد به طرف فراز ... دسته گل به تخت سینه ی فراز خورد و بعد روی سرامیک ها افتاد .

شهر گفتگو

فراز ساکت بود ... و به طرز واقعاً ترسناکی خونسرد . چشم هاش همون حالتی رو

گرفته بود که آرام ازشون می ترسید ... همون حالتی که انگار هر کاری ازش بر می یومد . دیگه نه مثل فرازِ صبور و عاشق چند لحظه ی قبل بود ... حالا مثل همون روانیِ مستی بود که بهش تجاوز کرده بود ... .

زانوهای آرام از ترس لرزید ... یک قدم به عقب برداشت و فراز دو قدم بهش نزدیک شد ... بعد دستش رو انداخت دور کمر

آرام و اونو محکم به بدنِ سفت و عضلانی خودش کوبید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

قلبِ آرام انگار از ارتفاع سقوط کرد ، نفسش بند اومد ... می خواست جیغ بزنه ، ولی دست فراز به نرمی نشست روی صورتش و فکِ لرزونش رو نوازش کرد .

شهر گفتگو

- هیش ... آروم خوشگلم ! ... آروم باش ! ... نمی خوام اذیتت کنم ... یا بهت دستوری بدم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۵۸

آرام سر جا بی حرکت باقی موند ، نه چون دوست نداشت از گفته ی فراز تمرد کنه ... بیشتر به این خاطر که حس می کرد از ترس فلج شده ... مردمک چشمهاش فراخ شده بود و نفسش زیر قفسه ی سینه اش عین یک کبوتر زخمی پر پر می زد .

- می دونی من دوستت دارم ؟ ... می دونی و برای همین اینقدر ناز می کنی که جمع کردنت واقعاً سخت می شه ...

صداش شبیه یک زمزمه بود و سرش اونقدر پایین ... که نفس های گرمش به صورتِ آرام می ساید .

آرام با زجر چشم هاشو بست ... و فراز ادامه داد :

- ولی من نمی خوام برات سختش کنم ... نمی خوام ، چون عاشقتم ... می میرم برات ! آرام ... من می تونم مجبورت کنم روزی صد بار داد بکشی و بگی دوستم داری ... یا باهام توی یک تخت بخوابی ! ولی این کارا رو نمی کنم ! تو هم دیگه از جدایی نگو ... نگو عزیزم ، واگرنه دفعه ی بعد مجبورت می کنم همه ی کلماتت رو قورت بدی ! ... فکر نکنم از طعمشون خوشت بیاد !

بغض به گلویِ آرام نیشتر زد ... پلک های بسته اش داغ شدن . حس حقارت می کرد ، چون ضعیف بود ... و مغلوب بود ! چون حس می کرد نای جنگیدن نداره ! چون فراز حاتمی لعنت شده کسی نبود که بشه روی حرفش حرف زد و خلاف جهتِ رودخونه اش شنا کرد .

- خب ... پس تو آدم با شرافتی هستی ! ... اونقدر زیاد که قرار نیست به دختری

که یک بار قبلاً بهش تجاوز کردی ...

دوباره تجاوز کنی ! ... خیلی خوبه !

#اردیبهشت۲۵۹

صداش زیر هجومِ بغضِ بی رحمانه ای می لرزید ... بعد لبخند زد ... لبخندش مزه ی زهر می داد .

فراز خیلی ناگهانی رهاش کرد ... آرام دو قدم به عقب تلو تلو خورد و بعد دستش

رو به پشتی صندلی گرفت تا کنترلش رو حفظ کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- برو توی اتاق ! ... برو ، راحت باش !

آرام معطل نکرد ، دوید و باز برگشت توی اتاق ... همون اتاقی که انگار تنها نقطه ی امن اون خونه بود .

شهر گفتگو

فراز تند نفس کشید ... احساس می کرد وسط یک آتیش نامرئی در حال سوختنه .

اون حالت تسلیم وار آرام و چشم های بسته اش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چقدر عوضی بود فراز ... چقدر کثیف بود !

به سرعت چرخید سمت سینک . لیوانی برداشت و پر از آب کرد و یک نفس سر کشید ... مدام توی دلش می گفت :

درست می شه فراز ... درستش می کنی !

یک روز حالش باهات خوب می شه ... .

بعد لیوان رو با خشم کوبید به لبه ی سینک ... باز کوبید ... و باز هم ... .

اینقدر زیاد که سوزشی عمیق کف دستش احساس کرد و بعد جریان گرم خون روی پوستش ... و تازه متوجه شد لیوان رو شکسته .

***

غرق خواب بود که دستی روی شونه اش نشست و تکونش داد :

- فراز ... بیدار شو دیگه ! هوی !

به سختی چشماش رو باز کرد ... یحیی ، دوستش بود . دست کشید روی پلک های سوزانش و سعی کرد از جا بلند شه و روی کاناپه بشینه ... هنوز گیج خواب بود .

شهر گفتگو

- سر صبح اینجا چیکار می کنی ؟

- سر صبح کجا بود خدا امواتت رو بیامرزه ؟! ... ساعت نزدیک یازدهه ! قرار گذاشتیم با هم بریم دفتر فریدون سمیری . یادت نی ؟!

ذهنِ فراز کم کم داشت هوشیار می شد ... سرش رو بالا برد و نگاه تنبلی به یحیی انداخت :

شهر گفتگو

- درو چطور باز کردی ؟

- این دختره برام باز کرد ... بعدم گذاشت رفت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز کاملاً جا خورده پرسید :

- آرام ؟!

یحیی نمک ریخت :

شهر گفتگو

- خیلی هم آروم نبود ! ... اتفاقاً عصبانی بود !

فراز نفس عمیقی کشید و باز کف دستش رو روی صورتش کشید . آرام رفته بود بیرون از خونه ؟ ... چیز عجیبی نبود ، ولی وحشت تمامِ تنش رو گرفت ... وحشت اینکه آرام از قلمروش خارج شده ... از دسترسش خارج شده ... و ممکنه کاملاً از دنیاش خارج بشه .

شهر گفتگو

از جا بلند شد . سعی کرد به یاد بیاره موبایلش رو دیشب کجا گذاشته ... یحیی گفت :

- ولی جدی چرا اینقدر عصبانی بود ؟ ... رحم بهشون نمی کنی نا مسلمون ! ... یا پولش رو ندادی ...

هر هر به شوخی خودش خندید که ناگهان یقه ی تیشرتش توی مشتِ فراز

مچاله شد ... یکه خورده نگاه کرد به چشم های برزخی فراز ... .

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۶۰

- چته داداش ؟

- حرف دهنت رو بفهم ! ... زنمه !

اینکه حتی برای چند دقیقه کسی آرام رو با نشمه ها مقایسه کرده بود ، باعث می

شد قفسه ی سینه ی فراز از تعصب درد بگیره . یحیی حتی از قبل بیشتر جا خورده بود :

- جدی می گی فراز ؟! ... مبارکه !

کمی از حالت تهاجمی فراز کاسته شد که یحیی دست انداخت دور گردنش و صورتش رو با خنده و شوخی بوسید :

- چطو ما رو خبر نکردی ؟ ... روی هر چی بی معرفته کم کردی ها ! نا سلامتی رفیقیم با هم !

فراز یقه ی لباس اونو رها کرد و دو قدم به عقب برداشت :

- هر وقت مراسم بگیریم ...

- پس هنوز نامزدین ! معلومه خیلی دوره ی شیرینی هم هست !

و اشاره کرد به دستِ باند پیچی شده ی فراز و باز هم خندید .

- به سلامتی از زنت کتک خوردی داش ؟ ... خجالت نکش ! من خودم از اون سینه سوخته هاشم !

فراز برای خالی نبودن عریضه لبخند کجی زد و بعد چرخید به سمت آشپزخونه ... یادش اومده بود که موبایلش رو آخرین بار

آرام روی کانتر گذاشته بود . یحیی هنوز پشت سرش حرف می زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هنوز که کجای کاری پسر ! ... بذار یه کم دیگه بگذره ... خشتکت رو می کشه روی سرت ! اصلاً زنی که بهت گیر نده و دعوا راه نندازه ... دوستت نداره ! ... تازه این ریزه میزه هاشونم که از همه بدترن !

شهر گفتگو

فراز به سرعت شماره موبایل آرام رو گرفت و در لحظه یادش اومد آرام موبایلش رو همراهش نداره .

ناامید و بی حوصله تماس رو قطع کرد ... بعد چرخید به سمت یحیی و گفت :

- برم یه دوش بگیرم ... برسیم به قرارمون با سمیری !

❊❊❊

ظهر بود و نور مستقیمِ خورشید کف زمین ، هوا رو گرم کرده بود . گرما از زیر یقه ی عرق کرده ی مانتوش تنوره می کشید . دست برد و بالِ شالش رو مثل بادبزن تکون داد ... دلش لک زده بود برای خونه . اینکه بشینه پا کولر و شربتِ زعفرونی بخوره و با مامان ملی تا آخر دنیا حرف بزنه و درد دل کنه .

با فکر مامان ملی لبخندی روی صورتش درخشید . قدم هاش رو سریع تر کرد تا

زودتر به مقصد برسه . خدا رو شکر هیچ کدوم از همسایه ها توی کوچه نبودن ... حوصله ی احوالپرسی و شنیدنِ تبریکات کسی رو نداشت .

#اردیبهشت۲۶۱

بلاخره به در خونه شون رسید و لحظه ای مکث کرد . صدای جریانِ گاز توی لوله های خاکستری یا صدای جیک جیک جوجه رنگی ها که معلوم نبود از توی

کدوم خونه می یومد ... اونو می کشوند به دنیای بچگی . اون وقتها تقریباً همین حوالی بود که از مدرسه بر می گشت و خسته از درس و پیاده روی طولانی ... همیشه انتظارِ یک ناهار خوشمزه از مادرش داشت .

لبخند روی لبش پر رنگ تر شد ... زنگ رو خیلی کوتاه فشرد .

- کیه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرامم ! باز کن !

بدون هیچ حرف کم و زیادی ، گوشی آیفون گذاشته شد و در باز شد . آرام توی حیاط رفت و درو پشت سرش بست .

خونه ی پدری همیشه حس خوشایندی داشت ... حتی اگر خاطره های خوب رو توی ذهن بیدار نمی کرد .

چند قدم طول حیاط رو عبور کرد که یکدفعه در سالن باز شد و ملی خانم اومد به استقبالش ... با چشم های گریون .

- آرام جان ... مامان ! الهی قربونت برم ... الهی دور سرت بگردم !

هق زد ... آرام بقیه ی حیاطِ کوچیک رو دوید و خودش رو به بغل مادرش رسوند . ملی خانم عین ابر بهار اشک می ریخت ... انگار پیر شده بود ! توی همون دو سه

روزه انگار موهاش سفیدتر از قبل شده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مامان ! ... گریه نکن ، فدات بشم ... ببین منو ! حالا که من اومدم پیشت ... خوشحال باش !

ملی خانم وسط گریه اش خندید .

- خوشحالم مادر جون ... به خدا خوشحالم ! اینا اشک شوقه ! ... نمی دونم این دو روز بدون تو چطور دووم آوردم !

هر دو با هم برگشتن توی سالن . نه از احمد خبری بود و نه از امیر رضا . هر چند آرام دلش برای برادرش تنگ شده بود ، ولی خوشحال بود که می تونه با مادرش چند ساعتی رو خلوت کنه .

ملی خانم گفت :

- بشین مامان جان ... برات چایی بیارم ...

آرام دست مادرش رو سفت گرفت .

- نمی خوام مامان ... هیچی نمی خوام ! فقط پیشم باش ! دلم برات یه ذره شده بود !

ملی خانم روی مبل کنار آرام نشست .

آرام با عشق نگاه کرد بهش .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خوبی ؟!

- چه خوبی مادر ؟ ... مگه می تونم خوب باشم ؟ ... خدا الهی به زمین گرم بزنه احمد رو که بدبخت و بی حیثیتمون کرد ! ... دختر عین دسته گلم رو به اون ذلت بردن ! نه خواستگاری ... نه عروسی ... نه هیچی ! حتی آدرس خونه ات رو نمی دونم !

آرام لبخند تلخی زد ... ملی خانم ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دیروز هم خانم توسلی اومد ... خیلی گریه می کرد ! می گفت پسرش عین مرده ی متحرک افتاده گوشه ی خونه ... لام تا کام حرف نمی زنه ! حلقه اش رو آورده بود ... گذاشتم کنار که بندازمش ضریح !

شهر گفتگو

باز اشک هجوم برد به دریچه ی چشم هاش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بهش گفتم ... خانم توسلی ، به همین قبله اگه دختر من راضی بود به این چیزا ! گفتم زورت کردن ! گفتم مشغول ذمه است اگه آه و ناله اش پشت زندگیت باشه !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۶۲

قلبِ آرام توی سینه اش بی قراری کرد ...
بی تاب شد ... اشک حلقه بست توی
چشم هاش . مجید شده بود عین یک
مرده ی متحرک ؟ ... مجید عزیزش ... .

ای کاش می تونست بهش زنگ بزنه ...
هنوز هم شماره اش رو از حفظ بود ... رقم
به رقمش رو ! ای کاش می تونست
موبایلش رو برداره و بهش زنگ بزنه ...
باهاش حرف بزنه . قربون صدقه اش بره :

مجید جانم ... عزیزِ قلبم ! مبادا غصه بخوری ! دلِ آرام هنوز پیشته !

نفهمید کی به گریه افتاد . دستِ ملی خانم نشست روی گونه اش ، اشکش رو پس زد .

- الهی برای قلب شکسته ات بمیرم !

- میشه ... حلقه اش رو بدی به من ؟

هنوز جمله اش رو تموم نکرده بود ... ملی خانم سرش رو به چپ و راست تکون داد :

@shahregoftegoo

- نه ... نه عزیز دلم !

آرام دست مادرش رو با تمنا میون انگشتاش فشرد ... زل زد بهش ... التماس کرد :

شهر گفتگو

- مامان ... تو رو خدا ! من و مجید دیگه برای هم تموم شدیم ، ولی ...

- نگو آرام ... اصلاً نگو ! حتی اسمشو نگو !

آرام هق زد :

- مامان !

- تو دیگه شوهر داری ... دختر قشنگم ! خوب یا بد ... اون پسره شوهرته !

آرام با خشم و انزجار دست مادرش رو رها کرد ... از جا بلند شد و گفت :

- شوهر ؟ ... کدوم شوهر ؟! مگه زن و شوهری فقط به چند تا امضاست ؟! ...

کف دستش رو کوبید به تخت سینه اش ... با عجز ادامه داد :

شهر گفتگو

- آره همه میگن من تازه عروسم ... ولی دلم بیوه است ! می فهمی مامان ملی ؟! ... بیوه ی مجیده !

باز نشست روی مبل ، سرش رو میون دست هاش گرفت و هق زد . دلش پر بود ... خودش رو تنها می دید . حس می کرد مجید تنها درمون زخم های قلبشه ... و خودش هم تنها درمون برای زخم های مجید ... ولی از هم دور بودن !

دو تا مریض ... دو تا دلشکسته ... دو تا بریده از همه ی دنیا ... .

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم گفت :

- من اگه چیزی می گم ، به خاطر خودت می گم ... نه این پسره ! نه مجید ... نه فراز ... هیچکدوم ارزش نداره که تو به گناه آلوده بشی ! تو دختر منی ... پاکی ! معصومی ! فدای تو بشم ... روح تو اینقدر

ارزشمنده که برای هیچی نباید کثیف بشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک دقیقه ای سکوت شد . آرام هنوز دستاش حایل صورتش بود و گریه می کرد ... که گرمای دست مادرش رو روی شونه اش حس کرد . سرش رو بالا برد و چشمای اشکیش رو دوخت به چشمای مهربون مادرش . ملی خانم دست آرام رو میون دستاش گرفت ... و بعد آرام سرمایِ

فلزی رو روی خطوط کف دستش حس کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من آدم با سوادی نیستم ، نمی تونم خیلی موعظه ات کنم ... فقط همینو می دونم ، که هیچ آدمی توی این دنیا ارزش نداره به خاطرش آخرتت رو ببازی !

شهر گفتگو

انگشتای آرام رو آهسته فشرد ... بعد اونو رها کرد و به آشپزخونه رفت . آرام نگاه کرد به کف دستش ... رینگِ ساده و

طلایی مجید ... رینگی که یک روز توی دستای مجید می درخشید ... .

حلقه رو به لب هاش فشرد ... این تنها یادگارِ باقی مونده از عشقِ پایان یافته اش . ...

❊❊❊

#اردیبهشت۲۶۳

❊❊❊

امیر رضا از خوشحالی روی پاهاش بند نبود ... .

وقتی آرام رو توی خونه دید چنان جیغی زد که گوش های آرام شروع کردن به سوت کشیدن ... بعد خندید . امیر رضا گفت :

- آرام ! آرام ! ... وای ... آجی برگشتی خونه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

بعد دستاشو دور گردن آرام حلقه کرد و شروع کرد به بوسیدنش . آرام میون خنده اش غر زد :

- ول کن بابا ... تف تفیم کردی !

کف دستش رو روی صورتش کشید ... و امیر رضا باز اونو بوسید . ملی خانم گفت :

- انگاری رفته بود سفر شام ! ول کن بچه رو ... برو دست و روتو بشور ناهار بخوریم !

امیر رضا دستاشو از دور گردنِ آرام باز کرد و دو قدم به عقب رفت . پرسید :

- تا کِی هستی آجی ؟

آرام با تردید لبخندش رو حفظ کرد :

- نـ ... نمی دونم !

- امشب خونه مون هستی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نمی دونست چی جواب بده . در واقع بی خبر اومده بود و نمی دونست واکنش فراز چیه . ملی خانم مداخله کرد :

- امیر رضا ... من چند بار باید به تو یه حرفو تکرار کنم ؟ ... برو دست و روتو بشور ! ناهار کوفته داریم !

- آخ جون کوفته !

به همین راحتی حواسِ امیر رضا پرت شد و دوید سمت دستشویی . صدای زنگ تلفن که بلند شد ... آرام رفت تا جواب بده ، ولی با دیدنِ شماره ی موبایل پدرش . ...

- مامان ... بیا جواب تلفن رو بده !

- خب خودت جواب بده عزیزم !

آرام با انزجار از تلفن دور شد ... حتی از شنیدنِ صدای پدرش متنفر بود . رفت توی آشپزخونه و گفت :

- باباست ! برو جوابشو بده ... من غذا رو می کشم !

ملی خانم سنگین نگاهش کرد که آرام ملاقه رو ازش گرفت و با تنه ی نرمی خودش رو جلوی اجاق جا زد . ملی خانم رفت توی سالن ... آرام نفس عمیقش رو

فوت کرد بیرون و بعد مشغول کشیدنِ آب کوفته توی کاسه های کوچیک چینی شد .

یک دقیقه ی بعد ملی خانم برگشت توی آشپزخونه .

- بابات گفت یه زنگی به شوهرت بزنی !

آرام کمی جا خورده نگاهش کرد :

- چی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی ، چی ؟! حتماً کارت داره دیگه مامان ! برو بهش زنگ بزن الان !

آرام از جا تکون نخورد ... ملی خانم اصرار کرد :

شهر گفتگو

- برو دیگه !

- آخه ...

آرام سکوت کرد ... یه جورایی خجالت می کشید بگه شماره ی فراز رو نداره .

#اردیبهشت۲۶۴

ملی خانم عمیق نگاهش کرد :

- چی شده آرام ؟!

- شماره اش رو ندارم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

انگار ملی خانم خیلی هم تعجب نکرد ، ولی متأسف شد ... نچی گفت ، بعد بازوی آرام رو گرفت :

- بیا یه لحظه بشین آرام !

شهر گفتگو

آرام رو کشوند سمت میز آشپزخونه و اونو روی یک صندلی نشوند ... ولی خودش همون جا سر پا موند . یک دستش رو

گرفت به کمرش ، یک دست دیگه اش به لبه ی میز ... خیره شد توی چشمای آرام .

- اوضاعتون با هم چطوره ؟ ... می بینیش ؟ اخلاقش خوبه ؟

آرام رنگ باخت ... یاد دیشب افتاد و همه ی اون چیزی که بین خودش و فراز گذشت ... تند پلک زد :

- معلومه می بینمش ! ... خوب ... خوبه تقریباً ... امم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

توی ذهنش به دنبال کلمات گشت تا سرهم کنه و دروغ قابل قبولی تحویل مادرش بده ... ولی مادرش همیشه می فهمید ... مادرها همیشه همه چی رو می فهمیدن .

شهر گفتگو

- باهاش ناسارگاری می کنی ! ها ؟

آرام فقط آب دهانش رو قورت داد ... ملی خانم باز پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- با هم خلوتی هم داشتین ؟

خون به گونه های آرام هجوم آورد ... از شرم ، از ترس ، از نفرت ... ملی خانم خودش پاسخ داد :

شهر گفتگو

- اینم حتماً نه ! ... ولی تا کِی ؟

- مامان ... میشه ناهار بخوریم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ... تو حق داری اگه هر کاری بکنی ! ... اون پسره هم چشمش کور ، دندش نرم ... باید صبوری کنه ! ... ولی حواست باشه ... یه شرم و حیایی بین شما هنوز مونده ... جری نکنی شوهرت رو که پا روی همه چی بذاره !

شهر گفتگو

آرام چیزی نگفت ... ولی فکر کرد که هیچی بین خودش و فراز باقی نمونده .

فراز یک سال و چند ماه قبل پا روی همه چی گذاشته بود ... حالا هر کاری هم که می کرد ، فقط تکرار گذشته بود . فقط و فقط همین !

صدای بشاش و پر انرژی امیررضا که بلند شد ... ملی خانم از آرام فاصله گرفت . گفت :

- حالا بشینید ناهار بخورید !

و بعد رفت سمت یخچال تا سبزی خوردن پای میز بیاره ... .

***

ساعت یازده شب ... آرام وارد کوچه شد و در حیاط رو پشت سرش آهسته بست .

سکوتِ شب روی گوش هاش سنگینی می کرد . سر بلند کرد و نگاه کرد به انتهای کوچه ... و در تاریکی خطوط بدنِ مردی رو تشخیص داد .

فراز !

نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

امشب شاید کمی ... فقط کمی شبیه زن و شوهرها شده بودن . اون موبایلش رو وصل کرده بود به شارژ ... و فراز بهش زنگ زده بود ... . اصلاً ناراحت نبود از یهویی رفتن آرام ... یه ذره هم خشم نداشت . فقط ازش خواهش کرد شب بیاد دنبالش ... و آرام قبول کرد .

شاید ملی خانم راست می گفت که آرام نباید فرازو جری کنه ... شاید این هنوز تنها راه بقا بود !

#اردیبهشت۲۶۵

آب دهانش رو قورت داد ، بند کیفش رو روی شونه اش جابجا کرد و با قدم هایی آروم و با وقار به راه افتاد . فراز خیره بود بهش ... هر قدمش رو با نگاهِ مشتاق و

منتظرش تعقیب می کرد ... چشم های خاکستریش توی تاریکی برق می زد .

آرام تاب نداشت توی چشماش خیره بشه ... حداقل نه توی تاریکی . تاریکی اونو بیشتر شبیهِ فرازِ متجاوز می کرد .

- سلام !

خیلی کوتاه گفت ... حتی خیلی سرد ... فراز ولی به گرمی پاسخش رو داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به روی ماهت !

و لبخندی زد که آرام ندید .

هر دو سوار ماشین شدن . بعد فراز ماشین رو به حرکت در آورد .

شهر گفتگو

سکوت تنها صدایی بود که بینشون شنیده می شد . آرام کاملاً چرخیده بود به سمت پنجره و نگاه می کرد به خیابون ... می

خواست فرازو نادیده بگیره . با همه ی قدرت تلاش می کرد فراز رو نادیده بگیره .

ولی فراز تمامِ فکرش با آرام بود . رانندگی می کرد و گهگاهی از گوشه ی چشم نگاهی به آرام می انداخت . می خواست سر حرف رو باهاش باز کنه ... ازش چیزی بپرسه . مثلاً حال پدر و مادرش رو بپرسه ! ... بعد در مورد خودش بگه ... در مورد اینکه روزش رو چطور گذرونده ... در مورد

قرارِ مهمی که داشته . دوست داشت فیلمنامه ای که بهش پیشنهاد شده رو براش تعریف کنه ... در مورد نقشی که بهش پیشنهاد شده بود ... دوست داشت ازش نظر بپرسه . دوست داشت بهش بگه که مجبوره چند روزی برای فیلمبرداری بره جنوب ... و آرام غر بزنه که نمی تونه تنها موندن توی تهران رو تحمل کنه !

شهر گفتگو

ولی حیف ... همه چی چقدر بینشون بد قواره بود ! همه ی این حرف های معمولی ... چقدر برای اونا عجیب بود !

بلاخره به مقصد رسیدن . سکوت همچنان بینشون پا بر جا بود . وقتی شونه به شونه ی هم از پارکینگ خارج شدن ... یا وقتی سوار آسانسور شدن ... یا وقتی پا گذاشتن توی آپارتمانِ ساکت و نیمه تاریکشون .

اون وقت فراز خواست حرفی بزنه :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام جان ، می شه چند دقیقه ...

- خسته ام ، می رم بخوابم !

کلمات در دهان فراز یخ بست ... دستش که به سمت آرام دراز شده بود ، در هوا معلق باقی موند ... .

شهر گفتگو

نگاه کرد به آرام اونقدر سرد و بی تفاوت از کنارش گذشت ... و از پله ها بالا رفت ... و

وارد اتاق شد . فراز گوش کرد به صدای باز و بسته شدنِ در اتاق ... .

نشست روی مبل ... زیر نورِ سفید آباژور ... سیگاری روشن کرد و دودش رو توی دهانش چرخوند ... .

❊❊❊

#اردیبهشت۲۶۶

فصل سیزدهم :

صبح وقتی بیدار شد ، برای دقایقی هیچ حرکتی نکرد ... ذهنش هنوز هم سست خواب بود و بدنش در چنان حالت راحت و آسوده ای که دلش نمی خواست هیچوقت خودش رو تکون بده .

فقط نگاه تنبل و اندکی تارش ثابت مونده بود روی ناز بالش کنار سرش که جنسِ ساتنش زیر نورِ کمرنگ آفتاب برق می زد .

از پشت در صدای پاهایی رو شنید ... فکر کرد شاید فرازه . چشم هاشو بست و خمیازه ای کشید و سر جا غلتی زد . دست هاشو مشت کرده و چسبوند به تخت سینه اش ... که ناگهان متوجه چیزی شد .

پلکی زد ... بعد انگشتای دست چپش رو لمس کرد و با احساس کمبودِ حلقه ی

سبکِ مجید توی دستش ... ناگهان از جا پرید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حلقه نبود ... نبود ! حلقه ی عزیزش ... تنها یادگاری که از مجید براش باقی مونده بود ... .

احساسی دیوانه وار درون قلبش اونو وادار کرد ناگهان بالش رو کف زمین انداخت و شروع کرد به گشتن میون ملافه ها . اگر پیداش نمی کرد ... اگر ... ولی نه !

دستش جسمِ فلزی کوچک رو لمس کرد ... اونو به چنگ گرفت و بعد نفس راحتی از گلوش خارج شد .

حلقه همونجا بود ... پیداش کرده بود .

در ناگهان باز شد. آرام باز از جا پرید و به عقب برگشت . انتظار داشت فراز رو ببینه ... ولی به جای اون زنِ جوون و تنومندی میون چارچوب در ایستاده بود .

- ای وای خانم ... ببخشید تو رو خدا ! بیدارتون کردم ؟!

آرام کاملاً غافلگیر شده ... شاید کمی ترسیده ... نگاه کرد بهش .

- شما کی هستید ؟

- من ؟ ... سمانه ! شما باید عروسِ آقا فراز باشید !

آرام هنوز گیج بود . سمانه چشم ریز کرد و با نگاه دقیقی به آرام ... اونو توی ذهنش ارزیابی کرد . اون هم گیج بود ... شاید انتظار دیدن چنین دختر بچه ای رو توی تخت فراز نداشت .

چیزی که اون از همسر فراز توی ذهنش تصور می کرد زنی بود با وقارتر ... با گونه های برجسته و سینه های درشت و روبدوشامبری توی تنش . نه این دخترِ

کم سن و سال با موهای بهم ریخته و بلوز و شلوارِ تریکوی سورمه ای و این حالتی که عین یک بچه گربه چهار دست و پا روی خوشخوابه مونده بود ... .

- ببخشید ، من فراموش کرده بودم که ممکنه شما اینجا باشید ... واگرنه بی اجازه وارد نمی شدم . آخه آقا فراز معمولاً تنها هستن ... .

معمولاً ؟! ... آرام از روی تخت خودش رو پایین کشید و وسط اتاق ایستاد .

- خواهش می کنم ، مسأله ای نیست !

سمانه هنوز هم نگاهش می کرد ... نگاهش حالتی داشت که آرام حس می کرد یک موجود غیر عادیه . گونه هاش سرخ شد . موهاشو فرستاد پشت گوشش و دو قدمی پساپس رفت . سمانه گفت :

- من با اجازه تون برم رخت چرکا رو از توی حمام بردارم !

@shahregoftegoo

و بدون اینکه منتظر اجازه ی آرام باشه ، از کنارش عبور کرد و وارد سرویس شد . آرام نفس عمیقی کشید و کمی خودش رو کج کرد و از لای در نگاه کرد به داخل حمام . زنک فضول ... خم شده بود تا توی سطل زباله ی کوچیک کنار سینک رو ببینه .

مثل اینکه کسی صورتش رو روی آتیش گرفته باشه ، داغ شد . فوری رفت و خودش رو توی اتاق لباس پنهان کرد و درو بست . منتظر بود سمانه زودتر بره و راحتش بذاره .

یک دقیقه ی بعد صداشو شنید :

- عروس خانم ملافه های تخت رو هم عوض کنم ؟!

آرام با تردید و تأخیر جوابش رو داد :

- لازم نیست ، ممنون !

- آره عروس خانم ... به نظر منم تمیزن ! لازم نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۶۷

طعنه ی کمرنگِ توی صداش ... آرام نفسش رو محکم و با حرص فوت کرد بیرون . صدای باز و بسته شدن در اتاق بلند شد ... انگار سمانه بلاخره دست از وارسی برداشته و رفته بود پی کارش . اون وقت آرام کف زمین ، مقابل آینه ی قدی

چراغ دار نشست ... زانوهاش رو به حالت ضربدری کشید توی سینه اش و نگاه کرد به دستاش .

حلقه ی مجید برای انگشتاش زیادی بزرگ بود ... اونو توی انگشتش چرخوند و با ناامیدی فکر کرد ... یک روز کسل کننده ی دیگه از زندگی نفرت انگیز اجباریش آغاز شده ... بدون اینکه بدونه باید با دقیقه هاش چیکار کنه .

باید چیکار می کرد ؟ تمام روز رو با این زن غریبه و فضول توی خونه سر می کرد و منتظر می موند تا شب بشه و فراز بیاد و ... چی ؟!

بعدش چی ؟!

این زندگی هیچ لحظه ی خوشی براش نداشت ! ولی نمی خواست روحیه اش رو ببازه . اگه توی خونه می موند ... روحیه

اش رو می باخت ، شکننده می شد . به گریه می افتاد !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تصمیم خودش رو گرفت ... نفس عمیقی کشید و بعد با یک حرکت بلوزش رو از تنش در آورد . یک دوش کوتاه می گرفت و اون وقت به بقیه ی روز فکر می کرد ... .

❊

شهر گفتگو

یک ساعت بعد از اتاق خارج شد ... .

سمانه توی آشپزخونه بود .

- عروس خانم صبحانه چی میل دارید براتون حاضر کنم ؟ آقا فراز گفتن امروز زودتر میان ، آخه ...

و یهو چشمش به آرام افتاد ... با اون شلوار جینِ مام استایل و مانتوی مشکی جلو باز و تیشرت سفید ... .

- جایی تشریف می برید ؟

آرام لبخند زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله ، بیرون !

و بعد از مقابل چشم های سمانه عبور کرد و از خونه خارج شد .

❊❊❊ ❊

گروه نوازنده های خیابونی روی پله ی عریض مقابل پاساژ نشسته بودن ، ساز می زدن و ترانه ای می خوندن .

آرام دو متری دورتر از اونها ، نشسته بود روی نیمکت فلزی . زنجیر بدل رو از توی جعبه ی کاغذی بیرون آورد ، اونو از حلقه رد کرد ... بعد انداخت دور گردنش . یک دقیقه ای با قفل کوچیکش ور رفت ، ولی موفق نشد اونو ببنده . آخر زنِ جوونی که کنارش نشسته بود ، گفت :

- می خوای کمکت کنم ؟

آرام به گرمی لبخند زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله ، مرسی !

و کمی چرخید و پشتش رو به زن کرد ...
زن قفل زنجیر رو بست و اونو رها کرد .
اون وقت وزن سبکِ حلقه روی تخت
سینه ی آرام فرود اومد .

شهر گفتگو

با صدای کف زدنِ کم جون بعضی از
حضار ... آرام به خودش اومد و فهمید که

ترانه ی گروه نوازنده پایان گرفته .

لبخندش رو تجدید کرد ، رو به زن گفت :

- ممنون از کمکتون !

بعد از روی نیمکت بلند شد . همزمان به محتویات کیف پولش فکر می کرد ... دو اسکناس ده هزار تومانی توی کیفش داشت با کارتش که شاید صد هزار تومانی هنوز تهش باقی مونده بود . به زودی

همین مقدارِ کم هم تموم می شد و اون وقت تازه شروع مشکلات جدید بود .

یکی از اسکناس هاشو توی کیفِ ویولونی که جلوی پاهای نوازنده ها بود ، گذاشت .

بعد بلند کوله اش رو روی شونه اش انداخت و در امتداد خیابون شروع کرد به قدم زدن .

تنها ... بی هدف ...

#اردیبهشت۲۶۸

گاهی دلش برای کیمیا تنگ می شد .
اون وقتها که با کیمیا دوست بود هر راهی که با هم می رفتن براش لذت بخش بود ... مسیر پیاده رویشون هر چقدر هم که طولانی بود ، باز حرف برای گفتن داشتن . همیشه بین اونها حرفی برای نقل کردن وجود داشت .

لباس های جدیدی که می خریدن ... کارهای جدیدی که می کردن ... رنگِ

لاک ها و رژ لب هاشون ... صحبت در مورد سریال های ترکیه ای ... درباره ی پسرهایی که می شناختن ... درباره ی بازیگرها ... .

دو سال و نیم پیش ... قبل از همه ی این اتفاقا ... و قبل از اینکه فراز تبدیل بشه به هیولای زندگی آرام ... با کیمیا به سینما رفته بود و فیلمی رو دیده بود که فراز نقش مکملش را به عهده داشت .

نقش یک مرد عاقل و دلسوز که سعی می کرد به برادرش کمک کنه تا قاتلِ پدرشون رو پیدا کنن ... ولی آخر فیلم مشخص شد که قاتل پدرشون خودش بوده !

فراز توی اون فیلم به قدری عالی نقش یک روانی خونسرد رو بازی کرد که به خاطرش کلی جایزه برد .

آرام ناگهان بعد از اینهمه وقت با خودش فکر کرد که اون روز چطور میخکوبِ صندلی شده بود ...

توی تاریکی سینما نگاه دوخته بود به تصویرِ فراز ... به اون دیالوگ هاش وقتی داشت به قتل پدرش اعتراف می کرد : توی همه ی این سالها منتظر بودم که یک بار ... فقط یک بار ازم عذر خواهی کنه ! بهم بگه متأسفه که اذیتم کرده ...

تحقیرم کرده ... بگه متأسفه از اینکه دستم رو با آتیش سیگارش می سوزونده !

شاید ... نمی دونست ... آرام نمی تونست کلمه به کلمه ی اون دیالوگ رو یادش بیاره . ولی حالت نگاهش رو هنوز هم بعد از اینهمه مدت از حفظ بود ... اون نگاهِ عجیبش ، و اشکی که از سر خشم روی صورتش سر خورد ... کیمیا دستش رو میون انگشتاش فشرده بود و میون گریه زمزمه کرده بود :

_ آخی ... الهی بمیرم براش !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و آرام یادش مونده بود که خودش هم به گریه افتاد و دلش سوخت ! حالا که بهش فکر می کرد از نظرش خیلی عجیب و غیر قابل تصور بود ... ولی اون شب دلش برای فراز سوخته بود .

شهر گفتگو

با فکر گذشته ها ... لبخندِ تلخ و کوتاهی روی لب های آرام نشست .

نگاهش جلب شد به اون سمت خیابون ... به تابلوی آبی و سفیدِ آموزشگاه زبان . یکدفعه تکونی خورد و از همه ی خاطراتِ گذشته پرتاب شد بیرون . قلبش تالاپ تولوپ توی سینه اش شروع کرد به کوبیدن . با فکری که توی سرش اومد ... نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون و دوید سمت پلهای پل هوایی .

پنج دقیقه ی بعد وسط سالنِ آموزشگاه زبان بود . سالنِ کوچیک ولی مطبوعی که

هوای خنک داشت و روی دیوارهاش پر از پوسترهای رنگارنگ به زبان های مختلف بود .

زن و مرد جوونی پشت استیشن نشسته بودن . مرد سرش گرمِ کاپیوتر بود ، ولی زن گفت :

شهر گفتگو

- بفرمایید عزیزم !

آرام به استیشن نزدیک شد ... سعی کرده بود لبخند بزنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام . می خواستم در مورد شرایط استخدامِ نیرو بپرسم ازتون !

زن پاسخ داد :

شهر گفتگو

- عزیزم ما اینجا استخدامی نداریم . برای این کار باید برید شعبه ی مرکزی !

آرام دهان باز کرد آدرس بپرسه ... مرد جوون بدون اینکه نگاهش رو از سیستم برداره ، گفت :

- البته این وقت سال کادرشون بسته شده و استخدامی ندارن !

#اردیبهشت۲۶۹

آرام آهانی گفت ... زن پرسید :

- تحصیلاتتون چیه عزیزم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- لیسانس زبان انگلیسی دارم . فرانسه هم تقریباً مسلطم !

- چقدر عالی ! ... البته فکر نکنی آش دهن سوزی از دست دادی ها ! ... حقوق نمی دن که ! ... ماهی پونصد ، ششصد به زور !

تنها احساس آرام ناامیدی مطلق بود !

اینهمه سال درس خوند ... با عشق عجیب

و غریبی که نسبت به زبان های خارجی

داشت ... اونهمه تلاش برای اینکه بتونه

روان ترجمه کنه یا بدون لکنت و لهجه

حرف بزنه ... انتهای همه ی این تلاشها

فقط ماهی پونصد یا ششصد بود ؟!

زن اضافه کرد :

- حالا اگه دوست داری شماره تماست رو بهم بده ... اگر از شعبه ی مرکزی خبری رسید ، بهت زنگ می زنم !

آرام لبخند سردی زد و تقریباً بی علاقه شماره اش رو برای زن تکرار کرد . بعد با لحنی سردتر خداحافظی کرد و از ساختمان آموزشگاه خارج شد ... .

***

چند دقیقه ای باقی مونده بود به ساعت نه شب که پشت در آپارتمان رسید و با تردید ... زنگ رو فشرد .

نمی دونست کسی توی خونه هست که در رو براش باز کنه یا نه . ممکن بود فراز نباشه و سمانه هم رفته باشه . نفس عمیقی کشید و فکر کرد بهتره برای چند ثانیه غرورش رو دفن کنه و از فراز بخواد بهش کلید بده .

ولی در باز شد ... هیکلِ تنومند سمانه اون طرف در به استقبالش اومده بود ، با همون نگاه بی اعتنا و متکبر .

- سلام خانم !

آرام به دلایلی که خودش هم نمی دونست از سمانه بدش می اومد . از کنار اون عبور کرد و وارد خونه شد و گفت :

- سلام ! آقا فراز اومدن ؟

امیدوار بود که پاسخش " نه " باشه ...
ولی یکدفعه سر چرخوند و سر جا
خشکش زد . اصلاً انتظارش رو نداشت ...
ولی انگار مهمون داشتن !
محسن و ارمغان و افشار ... و فراز که
خیلی تلخ نگاهش می کرد .

شهر گفتگو

- سـ ... سلام !

نفسش رو به سختی از سینه اش خارج کرد ... تلاش کرد لبخند بزنه . همه به احترامش از جا بلند شدن ، به غیر از فراز . ارمغان جلو رفت و اونو بغل گرفت و بوسید ... بدنش بوی عطر خیلی خوبی می داد .

- خوبی عزیز دلم ؟

- ببخشید ، من نمی دونستم که شما امشب تشریف میارید ! یعنی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز گفت :

- اگر تلفنت رو جواب می دادی ، بهت می گفتم !

آرام حتی بیشتر خجالت کشید . ارمغان چرخید و نگاهی هشدار آمیز به سمت فراز پرتاپ کرد ... بعد باز با لبخند گفت :

- تو باید ما رو ببخشی ! اصلش این بود که زنگ می زدم با خودت هماهنگ می کردم !

آرام سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه ... گفت :

- اختیار داری ... منزل خودتونه !

جا خورده بود از اینکه یه جوری رفتار می کرد ، انگار میزبانه ... انگار واقعاً زن فرازه و

صاحب خونه . متنفر از این حس ... به محسن و افشار گفت :

تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بفرمایید بشینید لطفاً ... راحت باشید !

و بعد رو به ارمغان اضافه کرد :

- من برم لباسم رو عوض کنم !

#اردیبهشت۲۷۰

و بعد به سرعت از جمع جدا شد و از پله ها تقریباً دوید بالا . حس خوبی نداشت ... نه از نگاه عصبانی فراز که انگار از دیر اومدنش شاکی بود ... نه از اینکه قرار بود بقیه ی شب رو کنار آدم هایی بگذرونه که بدبختش کرده بودن .

چقدر بد بود ... خفه کننده بود ! از محسن متنفر بود ... حتی از ارمغان ! اونا با فراز دست به یکی کرده بودن تا آرام بدبخت

بشه ... حالا چرا باید باهاشون به نحوی رفتار می کرد ، انگار هیچی از گذشته یادش نیست ؟ چرا باید خودش رو خوشبخت نشون می داد ؟ آخه مگه نمی دونستن ؟ ... مگه از هیچی خبر نداشتن !؟

خودش رو توی اتاق لباس حبس کرد و نفس های عمیق و پی در پی کشید ... اطلاع دیگران از بدبختی هاش ... خیلی متفاوت بود با نمایش درهم شکستنش .

اون نمی خواست جوری رفتار کنه که اونا فکر کنن آرام درهم شکسته . جدای از همه چیز ... افشار هم بود ! افشار مرد محترمی بود ... کاملاً فرق می کرد با محسنِ گنده لات یا ارمغانِ موذی .

بدنش رو از دیوار کند ... زیاد وقت نداشت . توی چمدونش رو گشت و به سرعت لباس هاش رو با یک شلوارِ کرپِ قد نود به رنگ سفید و شومیزِ پشت بلند یشمی

رنگ عوض کرد . موهاش رو شونه زد و پشت سرش محکم بست ... بعد رفت سراغ آرایش . زیپِ کیف کوچیک لوازم آرایشی رو باز کرد که صدای باز و بسته شدن در رو شنید ...

دلش هری ریخت پایین . از آینه رو چرخوند ... و همون لحظه فراز وارد اتاق لباس شد .

قلبش انگار از ارتفاع سقوط آزاد کرد ... .

- کجا بودی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

همون نگاه یخی و ترسناک رو توی چشم هاش داشت . آرام لرزش خفیف اضطراب رو توی ستون فقراتش احساس کرد ... ولی با نقاب بی اعتنایی پاسخ داد :

- بیرون !

شهر گفتگو

بعد سرش رو پایین انداخت و وانمود کرد مشغول گشتن توی کیفشه . جواب سرد و

سر بالاش فراز رو حتی عصبی تر کرد ...
دو قدمی به آرام نزدیک شد .

- بیرون یعنی کجا ؟!

- یعنی بیرون !

- بیرون می تونه قبرستون باشه یا پارک لاله ! تو کجا بودی ؟

آرام از توی آینه نگاه کرد به چشم های عصبی فراز و نیشخند زد :

@shahregoftegoo

- قبرستون !

رژ مایع رو باز کرد و برسِ نرمش رو روی لب هاش کشید ... دست هاش لرزش خفیفی داشت .

شهر گفتگو

فراز نزدیکش ایستاد ... کاملاً نزدیکش .

- درست جواب می دی یا ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دستش که نشست روی بازوی آرام ... آرام با واکنش تندی خودش رو عقب کشید .

- به من دست نزن !

شهر گفتگو

اردیبهشت □□:

#اردیبهشت۲۷۰

آرام آهانی گفت ... زن پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تحصیلاتتون چیه عزیزم ؟

- لیسانس زبان انگلیسی دارم . فرانسه هم تقریباً مسلطم !

- چقدر عالی ! ... البته فکر نکنی آش دهن سوزی از دست دادی ها ! ... حقوق نمی دن که ! ... ماهی پونصد ، ششصد به زور !

تنها احساس آرام ناامیدی مطلق بود !

اینهمه سال درس خوند ... با عشق عجیب

و غریبی که نسبت به زبان های خارجی

داشت ... اونهمه تلاش برای اینکه بتونه

روان ترجمه کنه یا بدون لکنت و لهجه

حرف بزنه ... انتهای همه ی این تلاشها

فقط ماهی پونصد یا ششصد بود ؟!

زن اضافه کرد :

- حالا اگه دوست داری شماره تماست رو بهم بده ... اگر از شعبه ی مرکزی خبری رسید ، بهت زنگ می زنم !

آرام لبخند سردی زد و تقریباً بی علاقه شماره اش رو برای زن تکرار کرد . بعد با لحنی سردتر خداحافظی کرد و از ساختمان آموزشگاه خارج شد ... .

***

چند دقیقه ای باقی مونده بود به ساعت نه شب که پشت در آپارتمان رسید و با تردید ... زنگ رو فشرد .

نمی دونست کسی توی خونه هست که در رو براش باز کنه یا نه . ممکن بود فراز نباشه و سمانه هم رفته باشه . نفس عمیقی کشید و فکر کرد بهتره برای چند ثانیه غرورش رو دفن کنه و از فراز بخواد بهش کلید بده .

ولی در باز شد ... هیکلِ تنومند سمانه اون طرف در به استقبالش اومده بود ، با همون نگاه بی اعتنا و متکبر .

- سلام خانم !

آرام به دلایلی که خودش هم نمی دونست از سمانه بدش می اومد . از کنار اون عبور کرد و وارد خونه شد و گفت :

- سلام ! آقا فراز اومدن ؟

امیدوار بود که پاسخش " نه " باشه ...
ولی یکدفعه سر چرخوند و سر جا
خشکش زد . اصلاً انتظارش رو نداشت ...
ولی انگار مهمون داشتن !
محسن و ارمغان و افشار ... و فراز که
خیلی تلخ نگاهش می کرد .

شهر گفتگو

- سـ ... سلام !

نفسش رو به سختی از سینه اش خارج کرد ... تلاش کرد لبخند بزنه . همه به احترامش از جا بلند شدن ، به غیر از فراز . ارمغان جلو رفت و اونو بغل گرفت و بوسید ... بدنش بوی عطر خیلی خوبی می داد .

- خوبی عزیز دلم ؟

- ببخشید ، من نمی دونستم که شما امشب تشریف میارید ! یعنی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز گفت :

- اگر تلفنت رو جواب می دادی ، بهت می گفتم !

آرام حتی بیشتر خجالت کشید . ارمغان چرخید و نگاهی هشدار آمیز به سمت فراز پرتاپ کرد ... بعد باز با لبخند گفت :

- تو باید ما رو ببخشی ! اصلش این بود که زنگ می زدم با خودت هماهنگ می کردم !

آرام سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه و گفت : ...

- اختیار داری ... منزل خودتونه !

جا خورده بود از اینکه یه جوری رفتار می کرد ، انگار میزبانه ... انگار واقعاً زن فرازه و

صاحب خونه . متنفر از این حس ... به محسن و افشار گفت :

تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بفرمایید بشینید لطفاً ... راحت باشید !

و بعد رو به ارمغان اضافه کرد :

- من برم لباسم رو عوض کنم !

#اردیبهشت۲۷۱

و بعد به سرعت از جمع جدا شد و از پله ها تقریباً دوید بالا . حس خوبی نداشت ... نه از نگاه عصبانی فراز که انگار از دیر اومدنش شاکی بود ... نه از اینکه قرار بود بقیه ی شب رو کنار آدم هایی بگذرونه که بدبختش کرده بودن .

چقدر بد بود ... خفه کننده بود ! از محسن متنفر بود ... حتی از ارمغان ! اونا با فراز دست به یکی کرده بودن تا آرام بدبخت

بشه ... حالا چرا باید باهاشون به نحوی رفتار می کرد ، انگار هیچی از گذشته یادش نیست ؟ چرا باید خودش رو خوشبخت نشون می داد ؟ آخه مگه نمی دونستن ؟ ... مگه از هیچی خبر نداشتن !؟

خودش رو توی اتاق لباس حبس کرد و نفس های عمیق و پی در پی کشید ... اطلاع دیگران از بدبختی هاش ... خیلی متفاوت بود با نمایش درهم شکستنش .

اون نمی خواست جوری رفتار کنه که اونا فکر کنن آرام درهم شکسته . جدای از همه چیز ... افشار هم بود ! افشار مرد محترمی بود ... کاملاً فرق می کرد با محسنِ گنده لات یا ارمغانِ موذی .

بدنش رو از دیوار کند ... زیاد وقت نداشت . توی چمدونش رو گشت و به سرعت لباس هاش رو با یک شلوارِ کرپِ قد نود به رنگ سفید و شومیزِ پشت بلند یشمی

رنگ عوض کرد . موهاش رو شونه زد و پشت سرش محکم بست ... بعد رفت سراغ آرایش . زیپِ کیف کوچیک لوازم آرایشی رو باز کرد که صدای باز و بسته شدن در رو شنید ...

دلش هری ریخت پایین . از آینه رو چرخوند ... و همون لحظه فراز وارد اتاق لباس شد .

قلبش انگار از ارتفاع سقوط آزاد کرد ... .

- کجا بودی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

همون نگاه یخی و ترسناک رو توی چشم هاش داشت . آرام لرزش خفیف اضطراب رو توی ستون فقراتش احساس کرد ... ولی با نقاب بی اعتنایی پاسخ داد :

- بیرون !

شهر گفتگو

بعد سرش رو پایین انداخت و وانمود کرد مشغول گشتن توی کیفشه . جواب سرد و

سر بالاش فراز رو حتی عصبی تر کرد ...
دو قدمی به آرام نزدیک شد .

- بیرون یعنی کجا ؟!

- یعنی بیرون !

- بیرون می تونه قبرستون باشه یا پارک لاله ! تو کجا بودی ؟

آرام از توی آینه نگاه کرد به چشم های عصبی فراز و نیشخند زد :

@shahregoftegoo

- قبرستون !

رژ مایع رو باز کرد و برسِ نرمش رو روی لب هاش کشید ... دست هاش لرزش خفیفی داشت .

شهر گفتگو

فراز نزدیکش ایستاد ... کاملاً نزدیکش .

- درست جواب می دی یا ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دستش که نشست روی بازوی آرام ... آرام با واکنش تندی خودش رو عقب کشید .

- به من دست نزن !

#اردیبهشت۲۷۲

شهر گفتگو

برسِ آغشته به رژ کشیده شد روی آستینِ لباس فراز ... ردی از صورتیِ ملایمی روی

پارچه خط انداخت . فراز نگاهِ خشمگینش رو از نگاه آرام جدا نکرد .

@shahregoftegoo

- چند بار بهت زنگ زدم و جواب ندادی ؟

- ندیدم تلفنم رو !

شهر گفتگو

- چند بار زنگ زدم ؟!

آرام تصمیم گرفت پاسخش رو نده . باز از فراز رو گرفت و به طرف آینه چرخید ... انگار تنها راهی که می تونست از این سوالهای دیوانه وار خلاص بشه این بود که زودتر بره پیش بقیه . بعد فراز زمزمه کرد :

- چه گردنبند عجیبی !

نگاه آرام به سرعت پایین افتاد ... و تازه متوجه شد حلقه ی مجید از زیر یقه اش

بیرون خزیده و روی سینه اش خود نمایی می کنه . رنگ باخت ... از ترس یا ... نمی دونست ! باز نگاه کرد به چشم های فراز ... و متوجه شد نگاه فراز هنوز هم خیره به حلقه است . آرام بی اختیار حلقه رو توی مشتش گرفت و پنهان کرد .

فراز اینبار توی چشم های ترسیده ی آرام نگاه کرد و لبخند زد :

- دخترها معمولاً از این حلقه های ساده و زشت استفاده نمی کنن ! ... مردونه است ، نه ؟ ... مردونه است ؟!

در نگاهش حالتی بود که باعث می شد آرام از ترس به نفس نفس بیفته . آهسته پرسید :

شهر گفتگو

- مال کیه ؟!

فقط سه ثانیه برای شنیدن جواب منتظر موند ، بعد ناگهان پشت گردن آرام رو گرفت صورتش رو با قدرت به سطح صاف و خنکِ آینه چسبوند .

آرام از ترس هینی کشید و بعد پلک هاشو روی هم فشرد .

- هدیه گرفتی عزیزم ؟ ... این آشغال رو هدیه گرفتی و انداختی گردنت ... انگار برات خیلی عزیزه ؟!

سرش رو نزدیک گوش آرام آورده بود و آهسته حرف می زد ... صداش از زور خشم می لرزید .

آرام چیزی نگفت ... موج اشک رو پشت پلک های بسته اش احساس می کرد . می خواست جیغ بزنه ... تقلا کنه ... بجنگه ! ... ولی نه ! هیچ کاری نکرد ... همونطوری ساکت و بی حرکت زیر دست فراز باقی موند ... بعد از چند لحظه متوجه شد که

فشار دستِ فراز پشت گردنش تبدیل به نوازشِ پر خشونت و مالکانه ای شده .

- من می فهممت ... وقتی چیزی برای آدم عزیز باشه ... مهم نیست که آشغال باشه یا نه ! به خاطرش هر کاری می کنی ... هر کاری که اونو مال خودت نگه داری ! من اینو می دونم ! ... تو هم می دونی برای داشتنت چه کارایی کردم ؟ ... می دونی عشق من ... که می تونم چه کارای دیگه ای بکنم ؟! ... می دونی آرام ؟ ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۷۳

آرام باز هم چیزی نگفت ... شاید سکوت تنها سنگری بود که براش باقی مونده بود . ولی دیگه نتونست بغضش رو مهار کنه ... ناگهان به گریه افتاد .

شهر گفتگو

اشک های داغش بی صدا و تسلیم وار از بین پلک های بسته اش جوشید و روی گونه هاش پایین سرید .

نوازشِ دست فراز ناگهان از پشت گردنش برداشته شد ... رها شد و خیلی زود صدای باز و بسته شدن در رو شنید . فراز رفته بود .

اون وقت همونجا نشست ، کف زمین ... پاهاش رو توی بغلش گرفت و سرش رو روی زانوهاش گذشت و باز گریه کرد ... .

تلاش کرد صدای هق هق بی امانش به گوش دیگران نرسه ... .

***

ساعت سه نیمه شب بود ... ولی خواب هنوز به چشم های فراز راه پیدا نکرده بود .

شهر گفتگو

دراز کشیده بود روی کاناپه ... یک دستش زیر سرش ، در دست دیگه اش سیگاری دود می شد . هر از گاهی از سیگارش کام

می گرفت و ... همین ... نگاهش خیره به سقف بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

عاصی ، خسته ، حق به جانب ... پشیمون !

در تمامِ مدت شبی که گذشت ... به وقت شب نشینی و بعد هم سر میز شام ... آرام حتی یک بار نگاهش نکرد ! ... حتی یک بار ... حتی بر حسب تصادف .

ناراحت بود ... و لعنت بر فراز که دخترکش رو ناراحت کرده بود ! ولی می تونست چه کاری انجام بده ؟ ... گاهی از پس خودش بر نمی اومد ... از پس اون چیزی که بود ، اون گرگِ بی اعتمادی که زیر پوستش نفس می کشید ... بر نمی اومد .

تا تصمیم می گرفت آروم بگیره ، با تلخی ها و بدقلقی های دخترکش بسازه ...

گرگِ درونش خودنمایی می کرد ، پنجه می کشید ... زخمی می کرد !

آرام رو به سر حد بی نهایت دوست داشت ... اون رو می پرستید ! حاضر بود تمامِ عمر سر سپرده ی آرام باشه ... ازش تنفر بگیره و در عوض بهش عشق بده . آرام حق داشت ... هر کاری که می کرد ، کاملاً حق داشت . حتی اگر به فراز سیلی می زد ... حتی اگر توی صورتش تف می کرد ...

ولی فکر مجید ... چیزی بود که فراز نمی تونست تاب بیاره .

وبگ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

قفسه ی سینه ی فراز از شدت تعصب تیر کشید ، پلک هاشو با عصبیت روی هم فشرد ... باز حرص زده به سیگارش پک زد .

شهر گفتگو

اون حلقه رو می شناخت ... قبلاً توی دست مجید دیده بود . اون روز بارونی ، وقتی مجید توی صورتش مشت کوبید ...

دیدنش روی انگشتِ مجید ، قلب فراز رو سوزونده بود و حالا دیدنش روی سینه ی آرام ... اون رو با خاک یکسان کرده بود .

عروسِ زیباش چند متر دورتر ازش خوابیده بود ، در حالیکه دستِ فراز ازش کوتاه بود ... و فکرش کجا بود ؟ ... شاید الان داشت خواب مجید رو می دید !

حس ناکامی ، حسرت ، حسادت ... و در نهایت خشم ...

از جا بلند شد و روی کاناپه نشست .
سیگارش تقریباً به فیلتر رسیده بود .
دست برد و از توی جعبه ی سفید ، یک نخ دیگه برداشت ... خواست سیگارش رو با آتیش سیگار قبلی روشن کنه که صدایی شنید ... .

صدای ناله ... گریه ... صدای آرام بود !

#اردیبهشت۲۷۴

ترس و نگرانی به تمام وجودش غلبه کرد . سیگارها رو روی میز انداخت و با همه ی سرعتش دوید به سمت پله ها .

آرام هنوز خواب بود و گریه می کرد ... تند و بی امان ... بی تاب و ترسیده بدنش رو جنین وار مچاله کرده بود و سرش رو تکون می داد و هق می زد .

قلب فراز انگار می خواست از جا کنده بشه . به سرعت روی تختخواب ، کنار بدن آرام زانو زد و شونه ی لرزونش رو گرفت .

- آرام ؟ ... آرام جان ، عزیزم ...

صورت آرام خیس از اشک و بدنش عرق کرده و تب دار بود . فراز دستش رو زیر کمر اون برد و بدنِ لاغرش رو چرخوند . بعد موهاش رو از روی صورتش پس زد ...

کف دستش رو روی گونه ی خیسش کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ... بیدار شو ! عزیز دلم ... چیزی نیست ! هیچی نیست ، داری خواب می بینی !

آرام ناگهان پلک هاشو از هم باز کرد و چشم های خیسش رو با درد و وحشت به صورت فراز دوخت ... تند و دیوانه وار

نفس می کشید ... مشخص بود حالش خوب نیست . بعد باز هق زد :

- ولم کن ...

روی خوشخوابه خودش رو عقب کشید ... با زجر و التماس تکرار کرد :

- تو رو خدا ولم کن ... تو رو خدا بهم دست نزن !

بی تاب و بیمار ... یقه ی تیشرتش رو گرفت و کشید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دارم خفه می شم ... خدایا ، دارم خفه می شم !

بعد بلند شد ، به سختی روی پاهاش ایستاد و تلو تلو خوران به طرف در تراس رفت . فراز حس درموندگی می کرد ... آب دهانش رو به زور قورت داد ، بعد دنبال آرام رفت ... .

آرام ایستاده بود کنار نرده های سنگی ، با سری که رو به آسمون بالا گرفته بود ... گریه می کرد و تند نفس می کشید .

در اون حالت چقدر شکننده ، بی دفاع و بی غرور به نظر می اومد .

شهر گفتگو

فراز کنارش ایستاد .

- آرام جان ، عزیزم ... بهتری ؟

آرام جوابش رو نداد . فراز دست برد و دسته ای از موهای رهای اون رو آروم پشت شونه اش انداخت .

- خواب بد می دیدی قربونت برم ؟ ... ترسیدی ؟

آرام یک دفعه سر چرخوند و نگاه مستقیمش رو دوخت به چهره ی فراز ...

چشم های درشت و خیسش توی تاریکی شب برق می زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- داشتم خواب تو رو می دیدم !

- خواب منو ؟! ... خب اینکه ...

و ناگهان ساکت شد . چون به خوبی می تونست بفهمه آرام چه خوابی در موردش دیده .

#اردیبهشت۲۷۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام یک دفعه سر چرخوند و نگاه مستقیمش رو دوخت به چهره ی فراز ... چشم های درشت و خیسش توی تاریکی شب برق می زد .

- داشتم خواب تو رو می دیدم !

- خواب منو ؟! ... خب اینکه ...

و ناگهان ساکت شد . چون به خوبی می تونست بفهمه آرام چه خوابی در موردش دیده .

شاید این بدترین چیزی بود که در اون روزها تجربه کرده بود ... این درد وحشیانه و استخوان سوزی که ناگهان بند به بند وجودش رو درهم فشرد . قدمی بی حواس به عقب برداشت . نمی دونست باید چی بگه و چیکار کنه ... فقط می خواست فرار

کنه . آرام هنوز هم خیره نگاهش می کرد ... گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- برم ... برات آب بیارم !

صورتش رو از مسیر نگاهِ تلخ آرام گرفت و از تراس بیرون رفت . قدم هاش تند و پر عجله بود ... تقریباً می دوید . از پله ها پایین رفت و خودش رو به آشپزخونه رسوند .

گرما زیر پوستش تنوره می کشید . شیر رو باز کرد و مشتی آب یخ توی صورت ریخت ... و یک مشت دیگه ... ای کاش از شرِ این داغیِ عذاب آور رها می شد .

لیوانی از توی کمد برداشت و پر از آب کرد ... چند تکه یخ از یخساز ... و بعد باز برگشت پیش آرام .

آرام اینبار نشسته بود روی چمن های مصنوعی کف تراس ... چهار زانو زده ،

دست هاش رو روی پاهاش گذاشته بود و با چشم های بسته ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز مقابل نشست ... نگاهش رو دوخت به صورتِ غرق اشکش .

- هنوز داری گریه می کنی !

شهر گفتگو

آرام جوابش رو نداد ... فراز دوست داشت به دست و پای اون بیفته .

- چیکار کنم که حالت خوب شه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دستام رو بسته بودی !

اینبار نوبت فراز بود که سکوت کنه . آرام پلک هاشو باز کرد و نگاه دوخت به او .

- یادته اون شبی که اومدم خونه ات ... تا بهت بگم بری رضایت بدی مجید بیاد بیرون ... ازم پرسیدی اون شب دستام رو

بسته بودی ؟! ... آره ! بسته بودی ! با کمربندت بسته بودی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نفس فراز نصفه و نیمه از سینه اش خارج شد .

- در موردش حرف نزنیم !

شهر گفتگو

- کمربندت مشکی بود ... نرمیِ دردناکی داشت دور مچم ! بوی چرمش رو هنوز می تونم بفهمم ! ... خیلی تقلا کردم

دستام رو آزاد کنم ، ولی نشد ... تهش مچ دستام کبود شد ! ... روز بعد که رگم رو زدم ، دکتر ازم پرسید این کبودی ها برای چیه ؟!

- آرام ، خواهش میکنم ... من ...

- بعد منو کتک زدی ! من گریه می کردم ، التماس می کردم ... ولی توی دهنم زدی ! دهنم مزه ی خون گرفت ...

مزه ی خون رو هم هنوز می تونم بفهمم !

بعد لبام رو بوسیدی ... لبای خونیمو ...

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۷۶

هق هقی از گلوی دردناکش خارج شد .

فراز داغی جهنم رو توی قلبش احساس می کرد :

شهر گفتگو

- بس کن آرام ... بس کن ! ... می خوای چی رو بهم بفهمونی ؟ ... اینکه یک

عوضی ام ؟! ... خیال می کنی خودم خبر ندارم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سر بالا برد و نگاهِ خیسِ درد آلودش با چشم های پر عذاب فراز هم آغوش شد

.

- می خوام توی دردم شریک باشی ...
می خوام بدونی چه بلایی سرم آوردی ! ...
می خوام یادت بیارم ... که بدبختم کردی ! منو بدبخت کردی !

یکدفعه با همه ی قدرت زد زیر دستِ فراز و لیوان آب رو پرتاپ کرد روی زمین ... پر خشونت و صبعانه داد کشید :

- حالا برای من آب می یاری و می خوای من کابوسامو فراموش کنم ؟ ... آره لعنتی ؟ آره ؟!

فراز جوابی نداده بود که سیلی آرام روی صورتش نشست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خدا لعنتت کنه !

شوک زده شد ، ولی عقب نکشید ... وقتی آرام سیلی دوم رو هم زد ... و باز با گریه جیغ کشید :

- تو منو به این روز انداختی ! .. خدا ازت نگذره ! ... روانی بی همه چیز ...

مشتهای پیاپی و زنانه فرود اومد به تخت سینه اش . قلبش مثل یک کبوتر زخمی پر و بال می زد .

مچِ دست آرام رو به نرمی گرفت ... آرام جیغی زد و خواست خودش رو رها کنه ... ولی فراز اونو کشید طرف خودش ... .

آرام با دست آزادش دوباره به فراز سیلی زد و فراز اینبار کف دستش رو بوسید .

آرام دیوانه وار تقلا می کرد تا از بین دست های فراز بیرون بیاد ، ولی نتونست ... زورش نمی رسید . فراز سفت و سخت ، هر چند با ملایمت ... اونو میون بازوهاش نگه داشته بود . مثل یک عزیزِ گرانبها ... مثل چیزی که به جونش متصل بود ... . اشک های آرام رو پس می زد و پاسخ ضربه های کم جونش رو با نوازش می داد .

دقایقی که گذشت آرام حس می کرد خسته شده ... دیگه جونی برای تقلا نداشت . دست از هر تلاشی کشید و بدنِ لمس شده و بی حسش رو میون بازوهای فراز رها کرد .

فراز اون رو به خودش چسبوند ... بدنِ لاغر و ظریفِ دلبرکش رو که هنوز هم ارتعاشی خفیف از نفرت داشت ... موهاشو که به صورتِ خیس از اشکش چسبیده بود با ملاطفت پس زد ... سرش رو خم

کرد به طرف گردنش و بوی گرم و مطبوعِ زنانه اش رو عمیق نفس کشید ... .

- منم تو رو زیاد توی خوابم می بینم ! ... از همون روزای اول ، وقتی هنوز ذهنم قبول نکرده بود درگیرت شدم ... همیشه خوابت رو می دیدم ! ... توی خوابم همیشه تو منو دوست داشتی !

#اردیبهشت۲۷۷

صداش می لرزید . حلقه اشک کمرنگی که چشم هاش رو خیس کرده بود ، باعث می شد چهره ی آرام رو تار ببینه . بغض به گلوش نیش زد ... همزمان لبخند متشنجی نقش لب هاش شد .

- اینقدر خوبه ، آرام ... اینقدر کیف می ده ! توی خوابم دیگه ازم متنفر نیستی ... ازم نمی ترسی ! اینقدر برام لذت بخشه ... که تمام امیدم به همینه یک روز واقعاً ازم متنفر نباشی ! ... اون وقت می تونیم

دوباره زندگیمونو از سر بگیریم ... ! ... دلت می خواد برات یکی از خوابامو تعریف کنم ؟

آرام جوابی نداد ... چشم هاش بسته بود . فراز شقیقه ی گرمِ دخترک رو نوازش کرد ... و بعد نرمه ی گوشش رو .

- یک شب خواب دیدم ... من و توییم ... فقط من و تو ! ... توی یک دشت پر از گل ... با هم راه می رفتیم . تو چند قدم جلوتر

از من بودی ... راه می رفتی و می خندیدی و انگار خیلی خوشحال بودی ... موهات رو باد می زد عقب ... میخورد توی صورتِ من ! خیلی کِیف داشت آرام ! من نگاهت می کردم ... فقط نگاهت می کردم ! بعد بهت گفتم ... آرام ، دوستم داری ؟ ... تو گفتی ...

سکوت کرد ... . نفس های منظم آرام نشون می داد که بلاخره به خواب رفته ... .

فراز نگاه کرد به صورتش ... هنوز هم غمگین به نظر می رسید و اشک های شور روی گونه هاش رد انداخته بودن .

دست آرام هنوز توی دستش بود ... انگشت شصتش رو نوازش وارانه روی خطوطِ عرق کرده ی کف دستش کشید و اون رو بالا آورد و نگاه کرد به مچش . رد کمرنگی یادگار تیغ ... گوشه ای از قلبش سوخت . زیر لب زمزمه کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عزیزم ... عزیزِ دلم ! ...

بعد دست آرام رو بالا بر ... لب هاشو گذاشت روی جای بریدگی ... رگش رو عمیق و طولانی بوسید ... .

❊❊❊

شهر گفتگو

صبح وقتی از خواب بیدار شد که باز هم آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود . با این وجود هنوز احساس خستگی می کرد .

خمیازه ای کشید و کش و قوسی به تنش داد و بعد گونه اش رو روی بالش سایید که صدایی شنید :

- صبح بخیر !

صدای فراز بود !

آرام پلک های مستِ خوابش رو به زور از هم فاصله داد و اون رو دید که نشسته بود

روی یک صندلی کنار تختخواب ... حاضر و آماده ! با صورتی شیو شده و لباس های مرتب و بدنی که هنوز بوی شامپو و لوسیون می داد .

آرام دوباره چشم هاشو بست و پتو رو روی سرش کشید . فراز گفت :

- بلند شو آرام ... قراره با هم صبحانه بخوریم !

آرام هیچ واکنشی نشون نداد ... دلش نه صبحانه می خواست و نه دیدن فراز رو ! ولی فرو رفتن خوشخوابه رو زیر وزن بدن فراز حس کرد و قلبش فرو ریخت ... یک ثانیه ی بعد پتو از بین انگشتانش بیرون کشیده شد و از روی بدنش کنار رفت .

- آرام ... من یک قرار مهم رو با یک آدم مهم کنسل کردم تا با تو صبحانه بخورم ! اگه افتخار ندی و بلند نشی ... مجبورم دومی رو هم کنسل کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۷۸

آرام بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه غر زد :

- من خوابم میاد ! برو پی کارت !

شهر گفتگو

فراز به لجاجت کودکانه ی اون نگاه کرد و لبخند زد ... بعد از روی تختخواب بلند شد و صاف ایستاد :

- من منتظرتم ... لطفاً بلند شو !

و بعد از اتاق بیرون رفت .

وسایل یک صبحانه ی مفصل رو روی میز غذاخوری توی سالن چیده بود . دیشب تا دم صبح پلک روی هم نگذاشته بود .
هنوز هوا تاریک بود که حمام کرد و صورتش رو شیو کرد و لباس پوشید ...

خواب آرام به قدری سنگین بود که از هیچ سر و صدایی بیدار نشد .

اول وقت تماس گرفته بود و از گلفروشی خواسته بود ده شاخه لاله ی سفید با پیک براش بفرسته . نمی دونست گل مورد علاقه ی آرام چیه ... ولی بلاخره یک روز اینو کشف می کرد !

توی آشپزخونه رفت ... دکمه ی چایساز رو زد و بعد نون های گرم رو توی سبد

چید که صدای باز شدنِ در اتاق رو شنید ... یک دقیقه ی بعد آرام پایین اومد .

کمی جا خورد ... ولی خوشحال شد ... راستش فکر می کرد آرام لجبازی کنه و به این زودی ها پایین نیاد .

آرام با سری پایین افتاده و حالتی بی اعتنا اومد توی آشپزخونه . تیشرت و شلوار مشکی تنش بود که روی سینه اش تصویر یک تخم مرغِ نیمرو با لبخندی بامزه

نقاشی شده بود . با اون لباس ها و موهای دم اسبی و کف پاهای لخت ... خیلی بیشتر شبیه یک دختربچه به نظر می رسید که قهر کرده !

فراز با چشم هایی پر لبخند نگاهش می کرد که آرام در یخچال رو باز کرد .

- من میزو چیدم ... همه چی تکمیله ! اگه دلت می خواد کمک کنی ... چای بریز !

- من صبحانه نمی خورم ... یعنی زیاد نمی خورم ! ... وقت ندارم ، باید برم بیرون !

یک لحظه ی بعد گرمای دست فراز رو روی دستش حس کرد و به سرعت برق عقب کشید ... فراز کنار در یخچال ایستاده بود .

- کجا به سلامتی ؟

نگاه آرام حالتی گرفت ... انگار می خواست بهش حمله کنه . ولی بعد معلوم نبود چرا کوتاه اومد و پاسخ داد :

- خونه ی مامانم !

- هر روز خونه ی مامانتی ها !

شوخی زن و شوهری که کرده بود ... آرام رو

نخندوند . باز سر کج کرد طرف یخچال ... که فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ... لطفاً !

آرام چند لحظه هیچ حرکتی نکرد ... بعد نفس عمیقی کشید ... بعد چرخید و عقب گرد کرد به طرف چایساز .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۷۹

لبخندی روی صورتِ فراز پخش شد ...
نوک انگشتان خودش رو به نشانه ی تشکر و لذت بوسید و بعد از آشپزخونه خارج شد .

آرام این حرکت آخرِ اون رو نادیده گرفت .
قوری شیشه ای رو برداشت و توی فنجون های سفیدِ لبه طلایی کمی چای ریخت ... چای به رنگ قرمز خوشرنگ بود و بوی خوش دارچین می داد .

بوی دارچین که برای آرام عزیز بود ... اون رو به یاد مادرش می انداخت .

چشم هاش رو چند لحظه بست و نفس عمیقی کشید . صدای موسیقی از توی سالن بلند شد ... یک موسیقی بی کلام و زیبا .

آرام فنجون ها رو توی سینی کوچیکِ چوبی گذاشت و از آشپزخونه خارج شد . چند قدمی به سمت میز بزرگ توی سالن

رفت ... کم کم قدم هاش سست شد و بعد از حرکت ایستاد .

صحنه ی مقابلش تأثیر عجیب و غریبی روی ذهنش گذاشت ... یک جورایی براش غافلگیر کننده و خوشایند بود .

میز صبحانه ی مفصل ... گلدونِ استوانه ای شیشه ای و لاله های سفید ... پرده ی کنار کشیده شده و نورِ ملایمی که روی

همه چیز می تابید ... و اون موسیقی بی کلام ... صحنه ی کلاسیک و جذابی بود .

از اون چیزهایی که معمولاً عکسش رو روی کارت پستال ها چاپ می کردن ... یا با رنگ روغن نقاشیشو می کشیدن ... .

فراز به طرفش اومد و سینی چای رو از دستش گرفت .

- موسیقی فیلم آملیه ! به نظرم ازش خوشت اومده !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نمی خواست برای فراز آشکار بشه که تا چه حد تحت تأثیر موقعیت قرار گرفته ... ولی به نرمی پاسخ داد :

- قشنگه !

شهر گفتگو

فراز صندلی رو عقب کشید :

- نمی شینی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نفسش رو خیلی آهسته از سینه اش خارج

کرد ، بعد چند قدم باقی مونده رو طی کرد و پشت میز نشست . بعد از اون فراز نشست و نگاه دوخت به آرام ... نگاهش پر از بوسه های آتشین و پنهان بود .

شهر گفتگو

- خیلی خوشحالم که دو تایی با هم سر میز نشستیم !

آرام نوکِ زبونش رو روی لب پایینیش کشید و نگاهش رو به گلهای لاله دوخت و گفت :

- دیشب هم با هم شام خوردیم !

- دیشب دو تایی بودیم ؟!

آرام چیزی نگفت . دست فراز بی اختیار دراز شد به سمت موهای نرم و خرمایی

اون که روی پیشونیش ریخته بود ... می خواست اونا رو پشت گوشش بزنه . ولی آرام خودش رو عقب کشید .

#اردیبهشت۲۸۰

فراز لبخندش رو حفظ کرد :

شهر گفتگو

- چی می خوری ؟ ... شیر ؟

- چای !

و واقعاً دوست داشت چای بخوره ... بوی دارچین حالش رو دگرگون کرده بود .

شاید یک قسمتی از حال عجیب و غریبش مربوط به جادوی دارچین بود !

فنجون رو گرفت زیر بینیش و عمیق نفس کشید .

شهر گفتگو

فراز گفت :

- بوی دارچین رو دوست داری ؟!

آرام پاسخی نداد ... فراز ادامه داد :

- بوی دارچین برای من مقدسه ! ... منو یاد مادر بزرگم می ندازه ! ... اون همیشه چای رو طعم دار دوست داشت ! هر روز ساعت پنج عصر که براش چای می بردن ... منو مجبور می کرد باهاش پشت میز بشینم و براش کتاب بخونم ! بوی چای از اون زمان توی ذهنم مونده !

آرام نگاه کوتاهی به اون انداخت ... که روی صندلی کنارش نشسته بود ، در راس میز ... چیزی نمی خورد ... کمی متمایل به سمت آرام ، بازوی راستش قلاب شده به تکیه گاه صندلیش و دست چپش به حالت با وقاری لبه ی میز رو گرفته بود ...

.

می خواست بی تفاوت باشه ، می خواست چیزی نپرسه ... ولی کلمات قبل از اینکه ذهن منعش کنن از دهانش خارج شدند :

- تو ... با مادر بزرگت زندگی می کردی ؟

بلافاصله از سوالش پشیمون شد ... فراز پاسخ داد :

- از هفت سالگی تا وقتی پونزده سالم شد ! ...

منو همراه خودش نگه می داشت ... توی اون خونه ی قدیمی محله ی پاسداران که حیاطِ دراندشت داشت و درختاش سر به

فلک می کشیدن . منو دوست داشت ... تا آخرین نفسی که می کشید سعی خودشو کرد تا تربیتم کنه ! ... بیا از این پسته ها بخور !

ظرف مغز پسته ها رو جلوی دستِ آرام کشید ... بعد باز هم ادامه داد :

- من پسر خوبی براش نبودم ... خیلی اذیتش می کردم ! کارهایی انجام می دادم که در شأن خانوادگیش نبود ! ... دوست

داشتم لجش رو در بیارم ! ... ولی اون خیلی با من صبوری کرد ! ... فکرش رو بکن ! خانم بزرگِ حاتمی ها با اون دبدبه و کبکبه و غرورش ده بار دور حیاط می دوید تا منو گیر می انداخت ! بعد گوشم رو می پیچوند ، چون بازم پا برهنه بودم ! ... مجبورم می کرد برم حمام ... لباس تمیز بپوشم ... بعد باهاش پشت میز عصرانه بشینم و براش کتاب بخونم ! ... بابِل !

آرام نگاهش کرد و با گیجی پلک زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی ؟!

- موسیقی رو می گم ! ... مال فیلمِ بابله !

آرام بزاق دهانش رو قورت داد . انگار موسیقی اولی تموم شده بود و حالا دومین قطعه ی بی کلام در حال اجرا بود . کمی غافلگیر کننده به نظر می رسید ... ولی متوجه شد در تمام اون دقایق به

صدای فراز گوش می کرده ... اونقدر با دقت که متوجه صدای موسیقی نشده بود ! گفت :

@shahregoftegoo

- این هم قشنگه !

و لیسی به پشت قاشقِ مربا خوری زد .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۸۱

سرش رو باز پایین انداخت ، بسیار سعی می کرد نگاهش با نگاه فراز تلاقی نکنه ... بر خلاف فراز که هنوز لب به چیزی نزده بود و فقط آرام رو تماشا می کرد .

- باید به یک مسافرت کاری برم !

آرام چیزی نگفت... .

- پس فردا عازمم ... میرم سمت بوشهر ، فیلم برداریه !

آرام باز هم چیزی نگفت ... .

- تقریباً دو هفته می مونم . متأسفانه کار منم اینجوریه ... یه وقتایی بیکارم ، یه وقتایی هم بیست و چهار ساعته درگیرم !

سکوتِ طولانی آرام ... و باز هم این فراز بود که گفت :

- دلم برات تنگ می شه !

آرام بی تفاوت بود ... سعی کرد بی تفاوت باشه ! نه که ذره ای براش دوری فراز یا ابراز دلتنگیش مهم باشه ... ولی حس عذاب وجدان گریبانش رو گرفته بود ! خب اون همینطوری بود ... قلبش اینقدر صاف و کودکانه بود که حتی از رنجوندن هیولا عذاب می کشید . هرگز آدمی نبود که احساسات بقیه رو نادیده بگیره و حالا هم ... هووف !

سعی کرد به خوردن صبحانه اش ادامه بده و در مورد فراز هیچ فکری نکنه .

صدای نفس عمیق فراز رو شنید ، و بعد جابجا شدنش رو روی صندلی ... شاید تصمیم گرفته بود بلاخره چیزی بخوره ! ... ولی وقتی دستش جلو اومد و عابر کارتی رو کنار بشقابش گذاشت ... آرام دیگه نتونست بازیِ بی تفاوتیشو ادامه بده .

- این چیه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- این کارت رو برای تو گرفتم ... برای روزهایی که نیستم ...

- من لازم ندارم !

- و در کل برای همیشه ...

شهرگفتگو

آرام سر بلند کرد و نگاه تندی به فراز انداخت . چیزی در قبول این کارت بود که غرور آرام رو نشونه گرفته بود .

- من به پول تو هیچ احتیاجی ندارم !

فراز هنوز هم کاملاً آروم بود .

- ممکنه احتیاج پیدا کنی !

- من خودم پول دارم ... گدای پول تو نیستم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو زنِ منی ! ... باید از من پول بگیری ! ... این قدم اول زندگی مشترکمونه !

- من هیچ چیز مشترکی با تو نمی خوام !

شهر گفتگو

ناگهان انگار دستی کنار گوش آرام بشکن زده بود و اونو از هیپنوتیزم رها کرده بود

... دیگه نه اون میز صبحانه ی رویایی ، نه نوری که از پنجره می تابید ، نه موسیقی و نه حرف های فراز ... هیچ کدوم خاص و جذاب به نظر نمی رسید ! همه ی سحر و جادوها رفته بودن ... همه ی حس ها رفته بودن .

آرام باز هم حس می کرد از فراز متنفره ... حس می کرد می خواد به هر نحوی که هست اون لعنتی رو عذاب بده ! ... ولی فراز خیلی آروم بود ... حتی لبخندِ محوی

گوشه ی لبش داشت که خشمِ آرام رو دو برابر می کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۸۲

- حالا که حرف به اینجا کشیده شد و ... به نظرم تو همین حالاشم به اندازه ی کافی عصبانی هستی ! ... پس اجازه بده بقیه ی چیزهایی که قصد داشتم بعداً پیش بکشم رو همین حالا بگم !

- اجازه نمی دم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- متوجهم که تو دل خوشی از من نداری ! ولی ما زن و شوهریم و تو هر چقدر عصبانی بشی ... داد بزنی یا فحش بدی ... بازم زن و شوهر باقی می مونیم ! پس بهتره یه سری مسایلو در مورد هم رعایت کنیم ... ! ... مثلاً باید بهم قول بدیم که همیشه و تحت هر شرایطی جواب تلفن همدیگه رو بدیم ! ... هووم ؟!

آرام تند نفس می کشید ، سرش از خشم داغ بود . دلش می خواست کاری بکنه ... بپره جلو و به فراز سیلی بزنه ... یا دستش رو گاز بگیره ... یا هر کاری انجام بده تا اون لبخندِ لعنتی رو از از روی لباش پاک کنه .

- من به حرف تو گوش نمی دم ... تو در حدی نیستی که به من بگی باید !

- ولی بهتره گوش بدی ! ... چون اگه گوش ندی ... ممکنه اتفاقاتی بینمون بیفته که بد بشه !

- ای لعنتی ... داری تهدیدم می کنی ؟!

لبخند فراز حتی عمیق تر شد ... .

- من قربونت می رم ! ولی دارم میگم که اگه به حرفم گوش ندی ... می گردم

دنبال راهی تا مجبورت کنم ! ... و من متأسفانه در این زمینه استادم !

نگاهش ... لعنتی ، نگاهش که اونقدر پر تفریح بود ... داشت آرام رو دست می انداخت ؟ داشت مسخره اش می کرد ؟! ...

- با من اینجوری حرف نزن !

نگاه خشمگین و خونخوارش هنوز قفل توی نگاه خندونِ فراز بود ... و دستش بی

اختیار جلو رفت و انگشتانش دور بدنه ی شیشه ای و استوانه ای گلدون روی میز گره خورد .

- و مسأله ی بعدی اینکه می خوام هر جایی که می ری ... حتماً به من خبر بدی ! اگه می ری خونه ی مادرت یا خرید ... یا با دوستات بیرون می ری ... هیچ منعی برای رفت و آمادت وجود نداره ، ولی می خوام که به من خبر بدی !

وسوسه ی کشتنش ... وسوسه ی سر کشیدنِ خونش ... جویدنِ خرخره اش ...

خیلی آروم از روی صندلی بلند شد ... نگاهش هنوز قفل نگاه فراز بود ... گلدون رو برداشت و بالا برد :

- با من اینجوری حرف نزن ... فراز حاتمیِ لعنتی !

گلدون رو به نشونه ی تهدید بالا گرفت ...
گلهای لاله ی سفید همراه با آب خنک
داخل گلدون ریختن روی لباسش .

فراز فقط نگاه کوتاهی به گلدون انداخت و
بعد چهار انگشتش رو جلوی دهانش
گرفت . داشت سعی می کرد تا جلوی
خنده اش رو بگیره ... خدایا ! جدی
نگرفته بود آرام رو ... جدی نمی گرفت !

- قبل از اینکه منو بکشی این آخری رو هم اضافه کنم ... که هر چیزی لازم داری باید از پولِ من بخری ! ... فقط پول من ... و اگر بفهمم از مادرت پول گرفتی ... بازم برای هر دومون همه چی سخت تر می شه ! حالا اگر می خوای می تونی اون گلدون رو بکوبی توی سرم ... من کاملاً آماده ام !

همه ی تن آرام از نفرت و حقارت می لرزید ... حس تهوع می کرد . چقدر

دوست داشت با اون گلدون بکوبه توی سر فراز و همه چی رو همین جا تموم کنه ... ولی نه !

نفس عمیقی کشید ... بعد گلدون رو روی میز برگردوند . آخرین نگاه رو به چشم های شوخ و پر مهرِ فراز انداخت و بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه ... بهش پشت کرد و دوید و رفت توی اتاق ... .

***

#اردیبهشت۲۸۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل چهاردهم :

صبح هنوز عقربه ی ساعت روی عدد هشت ننشسته بود که صدای زنگ خونه قاطی صدای دینام چرخ خیاطی به گوش ملی خانم رسید.

شهر گفتگو

بلافاصله پاش رو از روی پدال برداشت و از پنجره ی چهارطاق باز نگاهی به حیاط انداخت .

نمی تونست حدس بزنه کی پشت دره ... احمد و امیررضا تازه از خونه رفته بودن بیرون و به این زودی ها قرار نبود برگردن .

صدای زنگ دوباره اومد که دستی به زانوی دردمندش کشید و از پشت چرخ

خیاطی کنار رفت . گوشی آیفون رو برداشت و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کیه ؟

- منم مامان ملی ! درو باز کن !

صدای آرام بود !

شهر گفتگو

خوشحالی ریخت به جونِ ملی خانم و در عین حال اضطراب ... از اینکه این وقت

صبح آرام پشت در خونه شون چیکار می کنه ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با این حال لبخند رضایتی روی صورتش پخش شد . دکمه ی آیفون رو فشرد و بعد برای استقبال به حیاط رفت که آرام رو با ساکِ کوچیکی دید .

شهر گفتگو

- هیع ... آرام جان ، مادر ! بلا به دور ! ... چه خبر شده ؟ به قهر اومدی ؟!

آرام در حیاط رو پشت سرش بست و بعد لبخند بزرگی زد که تمامِ دندوناش رو به نمایش گذاشت .

- نه ... وای مامان ! بذار برسم ، بعد استنطاق کن ! سلام !

- سلام به روی ماهت !

گونه ی مادرش رو بوسید و دستش رو روی بازوش گذاشت . ملی خانم لبخند

می زد ، ولی توی چشم هاش هنوز هم دلواپسی بیداد می کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- این ساک چیه دستت ؟ ... تو رو خدا راست بگو مادر ... چیزی شده ؟

- اومدم چند روزی خونه تون بمونم !

شهر گفتگو

- برای چی ؟!

آرام صورتش رو به صورت مادرش نزدیک کرد ، ابروهاش رو بالا گرفت و با شیطنت جواب داد :

- چون دلم برات تنگ شده !

چشمکی زد و بعد از ملی خانم فاصله گرفت و رفت داخل . ملی خانم هم دنبالش راه افتاد . هر چند هنوز جواب درست و حسابی نشنیده بود ، ولی از حال

و احوال دخترش خیالش راحت شده بود که لااقل اتفاق بدی رخ نداده .

آرام ساک وسایلش رو روی مبل انداخت و بعد کش و قوسی به بدنش داد .

- از ساعت شش بیدارم ، ولی خواب از سرم نپریده !

- مجبور بودی این وقت صبح پاشی بیای اینجا ؟!

- فراز نیست ... رفته مسافرت !

- چه مسافرتی ... بدون زنش ؟!

- مسافرت کاری رفته !

ملی خانم هوومی کشید و آرام مانتو و شالش رو از تنش در آورد و روی ساکش گذاشت .

- خدا پشت و پناهش باشه ! کِی رفته ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- امروز صبح ... ساعت یک و نیم ، دو از خونه زد بیرون .

- ای وای مامان ... اون وقت صبح چرا زده به جاده ؟ ... پشت فرمون خوابش نگیره تنهایی !

شهر گفتگو

آرام خندید .

- با هواپیما رفته !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و تا قبل از اینکه ملی خانم بتونه چیز دیگه ای بپرسه ، دستاشو جلوی بدنش گرفت و با لحن بانمکی اضافه کرد :

- نگران نباش ! سقوط نکرده ... سالم به مقصد رسیده !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۸۴

ملی خانم خندید و به شوخی ویشگونِ آهسته ای از بازوی آرام گرفت .

- زبون نریز ! ... صبحانه خوردی ؟

- یه چیزی خوردم !

- بیا آشپزخونه چایی بریزم برات !

و خودش زودتر رفت توی آشپزخونه . چای تازه دم بود ... قوری رو از روی

سماور برداشت و دو تا چایی لیوانی ریخت و روی میز گذاشت . همزمان آرام وارد آشپزخونه شد ... لبخند از روی لبش کنار نمی رفت . خیلی خوشحال بود از برگشتنش به خونه ی خودشون .

- امیر رضا نبود توی اتاقش ... کجا رفته ؟

- مدرسه است !

آرام پشت میز نشست و لیوانِ دسته دار رو به سمت خودش کشید و گفت :

- مگه تموم نشده سال تحصیلی ؟!

- آخراشه دیگه ... امتحاناشو می ده !

سرش رو پایین انداخت ... نگاه دوخت به گلهای ریز باسمه ای رومیزی ... گفت :

- خوش به حالش ! دلم تنگ شده برای مدرسه ... اون روزایی که دیگه امتحاناتمون شروع می شد ، هر چند خیلی سخت می گذشت ... ولی خوشحال بودم ! چون می دونستم قراره خیلی زود تابستون بشه ! ... می دونی ؟ چشم انتظار روزای خوب بودم ! ... دلم یه خوشحالی از ته دل مثل اون روزا می خواد !

- اون وقتا هم قدر خودتو نمی دونستی ... می خواستی فقط زودتر بگذره و دیپلم

بگیری و بری دانشگاه ! ... حالا هم قدر خودتو نمی دونی ! ... می ترسم یه روزی دلت تنگ بشه برای الانت !

آرام با سر پایین افتاده پوزخندی زد . مادرش تازگی ها زیاد توی لفافه نصیحتش می کرد ... معلوم نبود می خواست چی رو بهش گوشزد کنه .

یک دقیقه ای به سکوت گذشت ... که ملی خانم گفت :

- نمی خوای حال بابات رو بپرسی ؟!

آرام سر بالا برد و نگاهش رو با مکث و سنگینی توی نگاه مادرش نشوند .

- چطوره مگه ؟ ... حتماً مثل همیشه سر دماغ و از خود راضی ... مشغول قمار ...

- داغونه مامان ... توی این چند روز اندازه ی ده سال پیر شده ! من و امیر رضا

باهاش سر سنگینیم ، تا مجبور نباشیم هم کلامش نمی شیم . ولی ... دلم براش می سوزه !

آرام چیزی نگفت ... که ملی خانم دستش رو از روی میز گرفت و با استغاثه اضافه کرد :

- ببخش باباتو ... به خاطر خودت ببخش تا آروم بگیری !

#اردیبهشت۲۸۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام هنوز ساکت بود . نمی خواست قلب مادرش رو بشکنه ، ولی نمی تونست پدرش رو ببخشه ! واقعاً در مورد این خواسته ناتوان بود . ظلمی که به خودش شده بود ... ظلمی که به مجید شده بود ... همه اش تقصیر پدرش بود . آخه چطور می تونست اونو ببخشه ؟

عجیب بود ، ولی حس می کرد حتی اگر یک روز فراز رو هم می بخشید ... باز نمی تونست با پدرش قلبش رو صاف کنه ... نمی تونست ! چون اون ... پدرش بود !

مگر نه اینکه همیشه توی همه ی فیلم ها و قصه ها پدرها حامی بودن ؟ ... پناه و تکیه گاه بودن ؟ ... پس چرا احمد برای دخترش حامی نبود ؟ ... چرا اونو به حراج گذاشت ؟ چرا زندگیشو به آتیش کشید ؟

بغض به گلوش هجوم آورد ... و در عین حال لبخند تلخ و شیرینی زد .

@shahregoftegoo

- شاید هنوز زوده برای بخشیدن ! ... بذار به حال خودم باشم !

- قربونِ شکل ماهت بشم ... تو حق داری ! هر چی بگی حق داری ... هر کاری بکنی حق داری ! ولی من می دونم ... تو آخرش باباتو می بخشی ! قلبت انقدر بزرگه که نمی تونه کینه نگه داری !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام صادقانه گفت :

- این کینه نیست مامان ! من ازش کینه ندارم ... من فقط دلم شکسته ! هیچوقت انتظار نداشتم

هیچ پدری اینطوری در حق بچه اش بد کنه !

شهر گفتگو

- قمار ... اعتیاده ! ... آدم معتاد هر کاری ازش بر میاد ! حتی بچه اش رو سر می بره !

لبخند تلخ آرام تکرار شد :

- پس باید ازش متشکر باشم که منو سر نبریده !

شهر گفتگو

- تازگی هام حرف های عجیب می زنه !

... چند روزه هی می گه بریم محضر ،

خونه رو به نامِ من بزنه !

آرام جا خورده ، کمی سرش رو روی شونه

اش کج کرد . یادش اومد که پدرش بهش

قول داده بود خونه رو به نام ملی خانم می

زنه ... حالا انگار برای اولین بار توی

عمرش تصمیم داشت مثل یک مرد

شریف پای قولش بمونه !

- خب ... قبول کردی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مامان جان ... مگه حرف من خونه است ؟

آرام عصبی شد :

- پس حرفت چیه آخه قربونت برم ؟ ... خودت میگی بابا به قمار معتاده ! چند وقت می تونه روی توبه اش بمونه و سمت قمار نره ؟ ... اگه باز خونه رو به کسی

باخت ... می خوای چیکار کنی ؟ ...
ایندفعه دیگه منم نیستم که جای خونه
بدین برم !

نگاه ملی خانم رنگ دلخوری گرفت .

- خوبه دیگه آرام ... حالا منت می ذاری
به سرم ؟ ... چند بار بهت گفتم زن این
پسره نشو ، با من بیا بریم شهرستان ؟

آرام با کلافگی نفسش رو فوت کرد بیرون
... باز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مامان ... آخه کی منت گذاشت سرت ؟! دارم می گم که عاقل باشی ! من به خاطر نگه داشتن این خونه بدبخت شدم ... تو رو به علی نذار دوباره از دستمون بره ! حداقل ببرش که بزنه به نام امیررضا !

شهر گفتگو

ملی خانم دست جلو برد و از زیر میز تلنگری هشدار دهنده به زانوی آرام وارد کرد :

- خبه تو هم ! یه جوری می گی بدبخت شدم ... انگار این پسره ، داعشیه !

آرام چند لحظه به مادرش نگاه کرد ... بعد با حیرت خندید . ملی خانم پرسید :

- چیه مامان ؟ به چی می خندی ؟

- به اینکه هنوز اینقدر دلت با فراز صاف نشده که حتی اسمش رو به زبون نمی یاری ... ولی داری ازش دفاع می کنی !

#اردیبهشت۲۸۶

توی چشمهای ملی خانم برق ملایمی نشست که برای آرام خوشایند نبود ... حسی بود ، انگار مصالحه بود ... آتش بس بود !

- ازش دل چرکینم ، چون باهامون بد کرد ... خفّتمون داد . ولی حالا همه چی فرق کرده !

- چه فرقی مثلا ؟!

- حالا این پسره داماد منه ! شریک زندگی و هم بالین دخترمه ! هر چی هم که باشه ... هر چی بد ... باز باید از خدا خیر بخوام براش ! چون اگه حرفی بزنم ...

ناله و نفرینی کنم ... عین تف سر بالا برمی گرده به زندگی دخترم . می فهمی چی می گم ؟!

- نمی فهمم !

- می فهمی عزیز دلم ! چشم دلت رو باز کن به این زندگی ... گذشته ها دیگه گذشته ! با ناسازگاری به چی میخوای برسی ؟ ... شاید مصلحت زندگی تو هم همین بوده ! تا دیروز اگه جنگی هم بوده

، جنگ با ظلم شوهرت بوده . از حالا دیگه وضع فرق کرده ... استغفرالله ، جنگ با احکام خداست ! اینکه تو هنوز پشت سر مجید آه می کشی ... گناهه ! حرامه ! برازنده ی روح پاک تو نیست !

آرام تلخ و ناباور خندید ... ملی خانم ادامه داد :

- تو شاید امروز از من دلخور بشی که چرا نصیحتت می کنم با سازگاری ... ولی من

آتیش بیار زندگی تو نمی شم ! از خدا سر نمازم می خوام بهت قوت قلب بده تا بگذرونی این روزای سخت رو ! ... بلکه هم بشه یک روز بابات رو ببخشی و دل بدی به زندگیت !

آرام هنوز ناباور نگاه می کرد به مادرش . حس عجیبی داشت ... انگار بهش خیانت شده بود ! انگار به رنجی که کشیده بود و هنوز هم داشت می کشید ، دهن کجی

شده بود . از خودش مهم تر ... انگار مجید به صورت مطلق کنار گذاشته شده بود .

لبخند متشنجی گوشه ی لبش رو لرزوند :

- ببخشم ، آره ؟ دل بدم به زندگیم ! ... پس من چی ؟ پس مجید چی ؟ ... مامان بگو تکلیف ما دو نفر که بهمون ظلم شد چی میشه ؟؟

ملی خانم کلافه پلکاشو روی هم فشرد :

- نگو ... اسم مجید رو نیار ! گناهه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

_ گناهه اینکه اسمش رو به زبون بیارم ؟!
... اینکه از هم جدامون کردن گناه نبود ؟
ستم نبود ؟ ... مامان ... فراز حاتمی منو با
قمار تاخت زد ، می فهمی یعنی چی ؟ ...
می فهمی ؟!

شهر گفتگو

حالش بد بود ، بدنش می لرزید . اشک
حلقه بسته بود توی چشمهاش ، ولی

اینقدر خشمگین بود که نمیخواست گریه کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم ترسیده و مشوش از حال خراب آرام ، جفت دستهاشو گرفت .

- باشه مامان ... آروم بگیر !

آرام دستهای مادرش رو با خشونت پس زد و از روی صندلی بلند شد .

- خیال می کردم لااقل تو همراه منی ...

حرف منو می فهمی ! ولی تو هم دیگه با

من نیستی ! ... مامان من دلم داغه ! ...

من دارم می سوزم ... دارم آب می شم از

این غم می فهمی ؟؟ ... بعد تو به من می

گی گناه ...

#اردیبهشت۲۸۷

ملی خانم باز هم خواست دستای آرام رو بگیره و آرومش کنه . اشک مژه های کوتاهش رو خیس کرده بود .

- می فهمم مامان ... تو حق داری ! تو از اینجا تا خونه ی خدا حق داری ...

- همه پشت فراز در اومدن ... کمکش کردن تا منو بدبخت کنه ... بابام ، ارمغان ، محسن ... حالا هم تو ! ... بعد از تو هم خدا !

خنده ی دیوانه وار و هیستریکی توی صورتش پخش شد و در عین حال ... بلاخره سد بغضش درهم شکست .

- می دونی چقدر دلم می گیره وقتی می گی خدا ؟! ... می دونی دلم می شکنه ... وقتی حتی خدا منو ول کنه و پشت فراز وایسته ؟! ... آخه چرا می گی خدا ؟ ...

کف دست هاشو جلوی صورتش گرفت و های های اشک ریخت .

دلش پر بود ... چرا کسی نمی فهمید ؟ چرا دردش برای هیچ کسی قابل درک نبود ؟ ...

ملی خانم مچ دستای آرام رو گرفت و سعی کرد دستاشو از جلوی صورتش پس بزنه ... . آرام گفت :

_ مامان ... من مجیدو دوست دارم ...

دوست دارم و دست خودم نیست ! اگه خدا اینو درک نمی کنه ...

- آرام نگو ... کفر نگو !

آرام خودش رو پس کشید و چشمای خیسش رو پر خشونت و متنفر دوخت توی نگاه مادرش :

- چیه ... گناه ؟ بازم گناه ؟! ... خدا منو می ندازه جهنم اگه شوهر داشته باشم و عاشق یکی دیگه باشم ؟ ... بذار بندازه ! من شوهرم رو دوست ندارم ... ازش متنفرم ! اگه به خدا بر می خوره هم برام مهم نیست ! ... من تا الان نذاشتم نزدیکم بشه ... ازش اطاعت نمی کنم ! بهش خیانت عاطفی می کنم ... و اگه مجید می خواست منو ، حتی از نظر جسمی هم به شوهرم وفادار ...

نتونست حرفش رو تموم کنه ... وقتی ملی خانم با پشت دستش کوبید توی دهانش ...

آرام قدمی به عقب سکندری خورد ، دستش رو روی لبهاش گذاشت و هاج و واج نگاه دوخت به مادرش ... مادرش که هیچوقت اون رو اینقدر عصبانی ندیده بود ... اینقدر زیاد که روش دست بلند کنه ... .

ضربه اش درد نداشت ، ولی به قلب زخمی آرام از نو نیشتر زد .

- خفه شو آرام ... خفه شو ! به هر کی هر چی می خوای بگو ... ولی حداقل به خودت توهین نکن !

آرام نفس لرزونی کشید ... دلش زیر قفسه ی سینه اش بال و پر می زد . انگار از از یک کابوس بیدار شده بود .

نفرتش از فراز داشت اونو به کجا می رسوند ؟ ... دلش می سوخت برای خودش

که اینهمه عوض شده بود ... که به خودش تهمت هرزگی می زد . در حالی که خدا می دونست هرگز ... هرگز همه ی حرفاش از ته دل نبود ... .

گریه ی فرو خفته اش دوباره سر باز کرد ... هق زد و از مادرش رو چرخوند و دوید توی اتاق ... .

❊

#اردیبهشت۲۸۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

❊

یادش می اومد اسفند ماه بود که یک روز وسط دور دورهای بی هدفشون به باغی خارج از شهر رسیدن .

شهر گفتگو

باغ دیوارهای سرخ و نیمه بلند داشت با دروازه ی بزرگ آهنی . پشت دروازه ایستادن و نگاه کردن به درختهای داخل

باغ که لخت و سرما زده ... شبیه ارواحِ کفن پوش و غوز کرده بودن .

@shahregoftegoo

آرام پرسید :

- اینا درختای چیه ؟ سیب ؟!

شهر گفتگو

مجید گفت :

- شاید سیب ... شاید انار ، یا انجیر ... فرقی ندارن ! درختا مُردن ! شاخ و برگ

ندارن ! ... درختای مرده فرقی با هم ندارن
.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام مسحور شده لب زد :

_ ولی در هر صورت خیلی زیباست !

بعد چرخید و به مجید نگاه کرد و گفت :

- میشه بریم توی باغ عکس بگیریم ؟

- ملک مردمه ... ممکنه راضی نباشن !

- مگه می خوایم چیکار کنیم ؟ فقط قدم بزنیم و عکس بگیریم ! ... مجید ، لطفا !

مجید کاملا ناراضی به نظر می رسید ، ولی خواهش رو توی چشمای آرام دید که لبخند زد و گفت :

- می ترسم به جرم ورود غیر مجاز ، بندازنم زندان . اونوقت بابات بهم زن نده ! اگه قول می دی تحت هر شرایطی زنم بشی ، بزن بریم !

آرام خندید ... بعد با هم رفتن . به سختی دیواری پیدا کردن که کمی ارتفاعش از بقیه کمتر بود ... وارد باغ شدن .

زمین گل آلود و چسبناک بود . درختا لخت و سرما زده ... کم و بیش برف های

کثیف این طرف و اون طرف دیده می شد
.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام و مجید بین درختها قدم می زدن .
ناگهان صدایی بلند شد ... صدای پارس
سگهای نگهبان . مجید به عقب چرخید و
گفت :

شهر گفتگو

- بزن بریم ... آرام ! فرار کن !

دستاشون توی دست هم بود که شروع کردن به دویدن . قلب آرام توی سینه اش تند می تپید . ترس تمام تنش رو سِر و بی حس کرده بود . صدای سگها بهشون نزدیک تر شده بود .

به دیوار که رسیدن ... مجید دست انداخت دو طرف کمر آرام رو گرفت و اونو از زمین بلند کرد :

- برو روی دیوار آرام ... زود باااش !

آرام روی دیوار جا خوش کرد . مجید دستهاشو قلاب کرد روی دیوار ، ولی تا قبل از اینکه بتونه بالا بپره سگ سیاهی پاشو گرفت و اونو پایین کشید ....

آرام جیغ بلندی زد و بعد ... ناگهان از خواب پرید ... .

#اردیبهشت۲۸۹

عرق کرده ، هراسون ... کف دستش رو روی دهانش فشرد و نگاه وحشت زده اش رو به در اتاقش دوخت .

ترسیده بود مبادا صدای جیغش اونقدر بلند بوده که به گوش دیگران رسیده باشه .

خواب عجیبی بود ... تلفیقی از واقعیت و رویا . خاطره ی بی اهمیتی بود که از دوران نامزدیش با مجید داشت ... .

یک روز یواشکی وارد باغی شدند و عکس گرفتند ...بعد هم بدون هیچ اشکالی از باغ خارج شدند .

این پایان و اون سگ سیاه ... چه معنایی داشت ؟

از روی تخت بلند شد و چند قدمی دور اتاق راه رفت . دل نگران مجید شده بود ... نکنه ناراحت و گرفتار بود ؟

دست بالا برد و حلقه ی آویخته به زنجیر رو از توی یقه ی لباسش بیرون کشید و بین انگشتاش نگه داشت .

ای کاش راهی برای ارتباط بینشون باقی مونده بود ... ای کاش می تونستن با تله پاتی به ذهن هم متصل بشن و همدیگه رو تسکین بدن .

صدای برخورد توپ امیررضا به پنجره ی اتاق ، اون رو از افکارش بیرون کشید .

سرش رو کج کرد و نگاه گیجی به پنجره انداخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای برخورد دوباره ... و بعد صدای مادرش :

- امیررضا ! ... چیکار میکنی آخه ؟ مگه نگفتمت آرام توی اتاق خوابیده ، بیدارش نکن ؟

شهر گفتگو

آرام بزاق دهانش رو قورت داد و بعد به سرعت از اتاق خارج شد .

کسی توی سالن نبود ... ملی خانم ایستاده بود وسط در حیاط و هنوز به امیررضا توپ و تشر می رفت :

_ یه حرفو چند بار بهت بگم ؟ آخه چرا خون به جگر من می کنی ؟

شهر گفتگو

آرام گفت :

- من بیدار بودم .

ملی خانم چرخید و نگاهش کرد ، بعد خیلی آروم از کنارش گذشت و داخل خونه برگشت . آرام یخ کرد ... مادرش قهر بود باهاش ؟!

تا قبل از اینکه بتونه خیلی فکر کنه ، امیر رضا پرید بغلش و دستاشو دور گردنش حلقه کرد ... .

#اردیبهشت۲۹۰

- آجی ... برگشتی خونه بلاخره ! دلم برات قد یه نخود شده بود !

آرام برادرش رو توی بغلش گرفت و روی موهای کوتاهش رو بوسید و با خنده گفت :

شهر گفتگو

- نخود که خوبه ! ... فک کردم دلت شده قد ارزن !

امیررضا ازش جدا شد و جواب داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

_ اگه نمیومدی ، قد ارزن هم می شد !

بعد دست آرام رو گرفت و اونو کشید توی حیاط . آرام همراهش رفت و بعد دو تایی روی لبه ی تخت مفروش نشستن .

شهر گفتگو

امیررضا گفت :

- مامان گفت چند روز می مونی !

آرام با لبخند سرشو تکون داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اوهوم ! رفته مسافرت !

- کجا ؟

- چه فرقی می کنه ؟ ... یه جایی !

شهر گفتگو

- وقتی برگشت ، ازش واسم امضا می گیری ؟!

آرام با حیرت نگاهش کرد و بعد بی اختیار خندید . امیررضا ادامه داد :

- چیه خو ؟ مگه از آدم معروفا امضا نمی گیرن ؟ ... من یک امضا از مهتی قائدی هم دارم . دوستام توی مدرسه می خواستن ازم کش برن امضاشو ! ... تازه ، فراز حاتمی که دامادمونه ! می تونم هی امضا بگیرم ازش بین بچه محلا بفروشم !

خنده ی آرام شدیدتر شد ، اینقدر زیاد که اشک توی چشماش رو خیس کرد .
همزمان دستش رو تکون داد و گفت :

- خز بازی در نیاری امیر ! ... نری جدی جدی ازش امضا بگیری !

- چرا خو ؟!

آرام خواست چیزی بگه . در باز شد و ملی خانم سرک کشید توی حیاط ... یک

لحظه نگاهش چرخید بین صورتهای خندون بچه هاش ، بعد گفت :

- آرام ، گوشیت زنگ می زنه ، بیا جواب بده !

حالت نگاه و چهره اش همچنان جدی و غیر قابل دوستی بود . آرام سرش رو تکون داد ... لابد فراز بود . ولی نمی خواست جوابش رو بده . اون چند روزی که خونه ی فراز نبود ، دلش می خواست تمام آثار

حضورش رو محو کنه . حتی فکرش رو از توی سرش محو کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم برگشت داخل ... امیررضا با صدایی آهسته گفت :

- با مامان ملی حرفت شده ؟

شهر گفتگو

آرام موند چی جواب بده ... مکثش طولانی شد که امیررضا ادامه داد :

- من که باهاش قهرم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا ؟

- نمیدونی آخه ... از روزی که تو عروسی کردی ، خیلی بداخلاق شده ! همه اش با من دعوا می کنه ! تازه بهم قول داده بود تابستون که بشه ... دوچرخه ام رو عوض می کنه . الان زده زیر حرفش .

- می دونی چقدر گرونه دوچرخه ؟

- اصلا دوچرخه یکی که نیست ... کلاس تکواندو هم نمی ذاره برم . خیلی بداخلاق شده ... همه اش هم می دونم به خاطر توئه !

#اردیبهشت۲۹۱

دست آرام رو گرفت توی دستش ... ادامه داد :

- می دونم اگه تو حالت خوب بشه ،
مامان ملی هم مثل سابق می شه ! ...
چیکار باید بکنم که تو حالت بهتر بشه ؟

آرام با لبخند غمگینی نگاه کرد توی
چشمهای برادرش . چی می تونست بگه ؟
... صادقانه با خودش فکر کرد واقعا در اون
موقعیت چی می تونست حالش رو خوب
کنه ؟

هیچی ... واقعا هیچی ! شاید اگر می شد کاری کرد و زمان رو به عقب بر می گردوند ... به اون روزایی که همسن امیررضا بود ... بی خیال مثل امیر رضا ... حالش خوب می شد . همون روزایی که فارغ از امتحانات و مدرسه می رفت توی کوچه دوچرخه سواری ... یا خدا خدا می کرد مادرش پول کلاس زبانش رو جور کنه ... .

شهر گفتگو

آه عمیقی کشید که در دوباره باز شد و ملی خانم باز برگشت پیش اونا .

- آرام ... می گم تلفنت رو جواب بده ! شاید بنده خدا کار واجب داشته باشه ! چرا لج می کنی ؟!

ایندفعه موبایل آرام رو دستش گرفته بود . آرام پووفی کشید و لبخندی زورکی روی لبش نشوند .

- خیلی خب مامان جون ! آخه کی با من کار واجب می تونه داشته باشه ؟

همزمان بلند شد و به سمت مادرش رفت و موبایلش رو ازش گرفت . ندیده می تونست حدس بزنه که فرازه ... و بله ، فراز بود !

ملی خانم گفت :

- امیر رضا ... بیا تو خونه !

خودش زودتر رفت و پشت درِ مشجّر پنهان شد . امیررضا روی پاهاش ایستاد که آرام به سرعت گفت :

- نرو امیر ... کجا ؟!

و رد تماس کرد . امیررضا گفت :

- جواب موبایلتو نمی دی ؟

آرام نگاه کرد به صفحه ی موبایلش ... هشت تماس از دست رفته . زورکی لبخند زد :

- نه ، ولی به مامان ملی نگی ها !

و موبایلش رو سایلنت کرد و روی تخت انداخت . امیررضا همینطوری نا مفهوم نگاهش میکرد ... آرام توپش رو از روی زمین برداشت و چند بار کوبید روی زمین .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من فکرامو کردم ... فقط والیبال می تونه حالم رو بهتر کنه ! پایه ای ؟!

چشمکی زد ... خنده ی گل و گشادی روی صورت امیررضا نشست .

- بزن بریم !

شهر گفتگو

و آرام توپ رو به طرف اون پرتاپ کرد ... .

❊❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۹۲

❊❊❊❊

داشت زنگ می زد ... برای بار پنجاه و دوم داشت زنگ می زد و آرام کم کم به مرز دیوونگی نزدیک می شد .

شهر گفتگو

نگاه کرد به صفحه ی موبایلش و اون شماره ی بدون اسم که عین خرده شیشه قرنیه ی چشم هاشو می سوزوند و آزار

می داد ... بعد سرش رو میون دو تا دستش گرفت و فشرد .

پنجاه و دو تماس بی پاسخ ... پنجاه و دو تماس ... با سی و شش پیامک که سی و دو تاشون فقط اسم آرام بود ... تا کی می تونست اونو نادیده بگیره ؟

صدای ویز ویز موبایل برای برای پنجاه و سوم بلند شد ... آرام تحمل از دست داده

، انگشتش رو روی نوار سبز کشید و پر خشونت و متنفر جواب داد :

- ها ؟ چیه ؟

سکوتِ فراز ... و آرام ادامه داد :

- چرا اینقدر زنگ می زنی بهم؟ وقتی جوابت رو نمی دم ، یعنی نمی خوام صدات رو بشنوم ! ... می فهمی ؟ نمی خوام !

باز هم سکوت فراز ... آرام حرص زده بهش توپید :

- چرا ساکتی ؟ ... اینهمه زنگ زدی که یه چیزی بگی ! ... خب ، منتظرم ... بگو ! ... اگه حرفی ، تهدیدی ... چیزی روی دلت مونده بگو ! ... خیلی عصبانی هستی که جواب تلفنت رو نمی دم ؟ ... می دونی چقدر لذت می برم از اینکه عصبانیت می کنم ؟ ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام !

سلام آرومش ... اونقدر که محترمانه و نرم و سبک بود ... آرام ناگهان از اون حرارت سابق افتاد . انتظارش رو واقعاً نداشت ... خودش را برای یک جنگ لفظی تمام عیار آماده کرده بود . بزاق دهانش رو قورت داد ... و فراز ادامه داد :

شهر گفتگو

- اگه با تلفن کردنام اذیتت کردم ، معذرت می خوام . نمی خواستم اعصابت رو خرد کنم ، فقط ...

یک لحظه سکوت کرد ... باز ادامه داد :

- دلم تنگ شده بود برات ! همین !

آرام نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون . دلش تنگ شده بود برای آرام ؟ ... چقدر عجیب و مضحک به نظر می رسید . مگه

نمی گفتن دل به دل راه داره ؟ ... پس چرا آرام برای فراز دلتنگ نشده بود ؟

نیشخندی لبهاش رو داغ کرد :

- می خوام ببینم تا کِی می تونی توی این نقش دووم بیاری ؟ ... تا کِی قراره نشون بدی از من و حرفام ناراحت نمی شی ؟ ...

- مگه تو حرف ناراحت کننده ای می زنی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می دونی یه روز تو هم خسته می شی ...

- من صدات رو بشنوم تمام خستگی ها از تنم در می ره !

شهر گفتگو

آرام سکوت کرد ...

#اردیبهشت۲۹۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سکوت کرد ... می تونست اونو تصور کنه که روی تختخوابی توی هتل روی انبوهی از بالش ها و ناز بالش ها لم داده و لابد سیگاری توی دستش داره دود می شه . فرسخ ها دور بودن از هم ... ولی شامه اش ناگهان پر از بوی سیگار شد .

شهر گفتگو

- ولی واقعاً دوست دارم بدونم چرا جواب تلفنام رو نمی دی ؟ مشکل چیه ؟!

آرام به نرمی پلک زد ... حتی می تونست لبخند رو توی لحن فراز حس کنه .

- برای اینکه بهم دستور دادی باید جواب بدم ! ... من از دستور شنیدن متنفرم !

- مشکل فقط اینه ؟! یعنی اگه خواهش کنم ازت ... جواب می دی ؟

- من دوست ندارم صدات رو بشنوم ! ...
این چند روزی که نیستی ... دلم می خواد
تصور کنم از زندگیم محو شدی !

صدای خنده ی نرم فراز ...

- محو بشم ؟؟ ... چه خوش خیال ! تازه
خبر نداری ... می خوام دفعه ی بعدی
تصویری تماس بگیرم !

آرام نیشخند حرص آمیزی زد ... فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آخ آرام ... حیف که دستم ازت کوتاهه ، واگرنه ...

- چی ؟ ... سرمو می کوبیدی به آینه ؟!

شهر گفتگو

- من سرت رو کوبیدم به آینه ؟

- تقریباً !

ربات گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پس نه کاملاً !

آرام نفس تندی کشید :

- از اینهمه حق به جانب بودنت متنفرم !

- خب خدا رو شکر فقط از حق به جانب بودنم متنفری !

آرام حس می کرد روی سرش دو تا شاخ در اومده ... این حجم از سر خوشی و صبر رو در مورد فراز نمی تونست باور کنه . کم کم داشت فکر می کرد فراز دو شخصیتیه ... کسی که به خاطر دیر اومدن تقریباً کتکش زده بود ... حالا اینطوری نازش رو می کشید و در برابر همه ی توهیناش ، محبت می کرد ... .

شهر گفتگو

باز صدای فراز رو شنید که گفت :

- بیا یه قراری بذاریم آرام . از این بعد من هر شب فقط یک بار زنگ میزنم ، تو هم همون دفعه اول جوابم رو بده .

اینطوری منم از دلتنگی در میام ... خاطر نازنین شما هم کمتر مکدر میشه !

خاطر نازنین ؟! ... آرام نفس تندی کشید و با زجر ته دلش اعتراف کرد که از این ترکیب "خاطر نازنین" خوشش اومده .

اگر این ترکیب از دهان مجید خارج می شد ، می دونست با چه کلمات شیرینی

پاسخش رو بده . ولی این فراز بود ... و فراز لعنتی لیاقت هیچ محبت و نرمشی رو نداشت .

با خشونت گفت :

- مثل اینکه متوجه نیستی ! من گفتم که نمی خوام صدات رو بشنوم ... حتی یک بار در روز هم نمی خوام ! الان هم قطع می کنم و امیدوارم ...

فراز دوید میون حرفش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- قطع نکن آرام ... بر عکس تو ، من دلم می خواد صدات رو بشنوم ! حتی وقتی فحش می دی ...

- خیلی آدم پست و حقیری هستی که منو دست میندازی ! ...ولی من ...

فراز دوباره وسط حرفش پرید :

- ای جان ! چه قشنگ فحش می دی !

... بازم بگو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سکوت کرد ... واقعاً کم آورده بود !

نمی دونست باید چی بگه . شاید در اون لحظه بهترین کار همین بود که تماس رو تموم کنه ... ولی نیرویی مرموز بهش اجازه ی تموم شدنِ این ارتباط رو نمی داد .

شهر گفتگو

فراز صداش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ؟ ...

آرام سکوتش رو نشکست ... فراز گفت :

- حرف نمی زنی که منو اذیت کنی ؟! ...

می دونی من صدای نفس هات رو هم دوست دارم ؟!

شهر گفتگو

#اردیبهشت۲۹۴

آرام ناباور لب زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز !

- نفس فراز ؟!

آرام بلافاصله تماس رو قطع کرد ... .
داشت دیوونه می شد ... به خدا قسم که
این دیوونگی بود ! صورتش داغ شده و
نفس هاش به شماره افتاده بود . موبایل

رو روی تختخوابش پرت کرد و به سرعت از جا بلند شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پرده ی آویخته مقابل پنجره رو با یک حرکت پس زد ، پنجره رو باز کرد و بعد خم شد بیرون ... عمیق نفس کشید ... چشم هاشو بست و رایحه ی خنک شب رو عمیق نفس کشید .

شهر گفتگو

سحری ... جادویی ... چیزی در لحن
صدای فراز بود که میخکوبش می کرد ...
گرمش می کرد ... رامش می کرد !

ازش متنفر بود ... اونقدر زیاد که آرزوی
مرگش رو داشت . ولی خدایا ... صداش ،
کلماتش ... می ترسید کار دستش بده !

چشم باز کرد و نگاه درد آلودش رو دوخت
به قرص ماهِ کامل که توی صفحه ی

مشکی شب می درخشید ... . زیر لب زمزمه کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ارمغان ... محسن ... بابام ... مامان ملی ... خدا ...

همه پشت فراز در اومده بودن ... عین یک لشگر تازه نفس براش می جنگیدن تا پیروز این نبرد بشه . و آرام که تنها و تحقیر شده توی سنگر خودش پناه گرفته

بود ... و می ترسید کلمات فشنگِ ششم باشن ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اشک حلقه بست توی چشماش . صدای زنگ موبایلش دوباره بلند شد ... لابد باز هم فراز بود .

سر چرخوند ... زخمی ، عاصی و متنفر نگاه کرد به موبایل ... بعد به سرعت به عقب برگشت . موبایل رو برداشت و تماس رو بر قرار کرد :

- چیه لعنتی ؟ چیه ؟! ... چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ ... نمی خوام صدات رو بشنوم ... نمی خوام ...

و بعد صدایی پیچید توی گوشش ، ساکتش کرد ... صدای یک موسیقی بود ... .

نفسش با زجر و اندوه از سینه اش خارج شد . نشست روی تختخواب ، سرش رو

چسبوند به دیوار و چشماش رو بست ...

خسته ، پر حقارت و دردمند ... گوش کرد

به صدای موسیقی ...

شال آن شال سرخ تو ... موج موجِ موی تو

نرم ترین حادثه ... چه زیباست دور روی

تو

آفرین به آخرین ... شاهکارِ روی تو

توی اوجِ سادگی ... چه زیباست اندوهِ تو

وای که این واژه ها ... لالند در پیش تو

آه چه بد زخمیه ... که فردا کیست هم آغوش تو ...

***

#اردیبهشت۲۹۵

***

روز سوم از اقامتِ آرام توی خونه ی پدریش شروع شده بود ... .

توی این مدت به جز شب اول ، دیگه هیچوقت با فراز صحبت نکرده بود . فراز همچنان گاهی بهش زنگ می زد ، ولی آرام جوابش رو نمی داد . فکر می کرد تحت هیچ شرایطی نباید ریسک کنه و خودش رو در معرض ضعف قرار بده .

توی ذهنش داستان اسفندیارِ روئین تن رو مرور می کرد که تمام بدنش آسیب ناپذیر بود ، به غیر از چشم هاش . خدا می دونست که همه ی آدمها نقطه ضعفی

داشتند و شاید نقطه ضعف آرام هم گوش هاش بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هووف !

نفس عمیقی کشید و کنترلِ تلویزیون رو برداشت و مشغول عوض کردن کانال ها شد . هر چی کمتر به فراز فکر می کرد ، براش بهتر بود !

- آرام ؟

با صدای ملی خانم ، تکونی خورد و به عقب چرخید ... مادرش پشت سرش ایستاده بود ، مانتو و روسری پوشیده بود و چادر مشکیش هم روی ساق دستش بود .

آرام سعی کرد لبخند بزنه :

- جانم ؟

- من می رم بیرون خرید کنم . تو چیزی نمی خوای ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی می خوای بخری ؟ ... من می رم !

ملی خانم با سردی جوابش رو داد :

- لازم نکرده ... خودم هنوز پا دارم !

و به سمت در رفت . آرام کم طاقت از قهر سه روزه ی مادرش دنبالش رفت و دستاشو بی هوا دور گردن اون انداخت .

- مامان جونم ، ببخشید ... ببخشید ... ببخشید !

ملی خانم سرش رو کمی به طرف اون چرخوند و متحیر نگاهش کرد .

- چی داری ...

آرام دوید وسط حرفش و با لحنی بچگانه و پر تمنا گفت :

- ماچم کن ! ... عشقم ... ماچم کن تو رو خدا !

ملی خانم خندید ... برای اولین بار توی اون سه روز ، صورتش از همون مهری که همیشه داشت ، گرم شد ... بعد گونه ی آرام رو بوسید و به شوخی گفت :

- بیا ، اینم ماچ ... حالا راضی شدی خرس گنده ؟!

آرام گونه ی نرم مادرش رو دو بار بوسید :

- اینم باز پرداخت ماچت با بهره اش !

- ای وای ... آرام دیرم شد ، بذار برم !

بلاخره موفق شد دست های آرام رو از دور گردنش باز کنه ... خنده هنوز پخش صورتش بود . آرام گفت :

- خب حالا که آشتی کردی ... بگو چی می خوای ، خودم برم بخرم !

- خرت و پرت برای خیاطیم می خوام ... نخ رنگی و صابون و ... همین چیزا ! تو نمی تونی بخری ! ... می خوای کمک کنی ، ناهار بار بذار !

آرام چشم بلند بالایی گفت و باز هم گونه ی مادرش رو بوسید .

ملی خانم که از در خارج شد ... آرام هم نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت . سرخوش از اینکه بلاخره تونسته بود یخ مادرش رو بشکنه ... موهاش رو یک بار باز کرد و دوباره محکم پشت سرش بست ... بعد راه افتاد سمت آشپزخونه .

دلش هوس قرمه سبزی کرده بود .
گوشت ها و سبزی ها رو از توی فریزر بیرون آورد و مشغول آشپزی شد .

یک ساعتی تقریباً سرش گرم بود ... فارغ از تمام دنیا آشپزی می کرد و زیر لب ترانه ای می خوند ... .

هم صدای خوبم بخون تا بخونم ... ماهِ من تو هستی ... بمون تا بمونم !

لیمو امانی ها رو توی قابلمه ی خورشت انداخت و در قابلمه رو بست . بعد چرخی زد به سمت یخچال ... سالاد کاهو هم باید درست می کرد .

یه جا ابره آسمون یه جا پر از ستاره ... یه جا آفتابیه آسمون یه جا می باره ... بی تو اما همه جا ابری و غم گرفته است ...

صدای زنگِ خونه ...

بلافاصله ساکت شد و سرش رو از توی یخچال بیرون آورد . فکر کرد شاید مادرشه که از خرید برگشته ... .

بدون لحظه ای درنگ دوید به سمت آیفون .

شهر گفتگو

- کیه ؟

- منزل خانمِ ربانی ؟ ... آرام ربانی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بفرمایید !

- سفارش آوردم براتون !

یک لنگه ی ابروی آرام ، اتوماتیک وار بالا پرید .

شهر گفتگو

- ببخشید ، چه سفارشی ؟!

- از طرف آقای حاتمیه ! ... لطف کنید ، زودتر تشریف بیارید دم در !

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۲۹۶

آرام به نرمی پلکی زد ... بعد گفت :

- الان میام !

شهر گفتگو

و گوشی آیفون رو گذاشت .

یک بسته ... از طرف فراز حاتمی ... باز چه بازی راه انداخته بود ؟ ... باز قرار بود چیکار کنه ؟!

آرام نفس عمیقی کشید ... واقعاً دلش نمی خواست درو برای پیک باز کنه ، ولی چادر رنگی مادرش رو از روی جالباسی برداشت و از خونه خارج شد .

با اون دمپایی های گله گشاد ... لخ لخ کنان حیاط رو طی کرد و درو باز کرد .

مردی پشت در ایستاده بود ، با جلیقه ی خبرنگاری و کلاه کپ ... توی دستش یک جعبه ی مستطیلی شکل و بزرگِ سفید نگه داشته بود . به آرام نگاه کوتاهی انداخت و گفت :

- خانم آرام ربّانی شما هستید ؟

آرام نگاه گیجی به جعبه انداخت و سرش رو تکون داد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خودمم !

- بفرمایید ... خدمت شما ! فقط لطف کنید این رسیدو امضا بزنید !

شهر گفتگو

آرام خودکار بیک رو از بین انگشتای مرد بیرون کشید و بی حواس امضای کج و

معوجی توی دفترش ثبت کرد . بعد جعبه رو ازش گرفت و درو بست .

به سرعت برگشت و خودش رو به تختِ توی حیاط رسوند و جعبه رو روی تخت گذاشت ...

یک جعبه ی شیک و سفید که دورش ربانِ حریرِ بنفش رنگی پیچیده شده بود و روی جعبه پلاکِ کوچیک و طلایی رنگی

نصب بود ... آرام خم شد و روی پلاک رو خوند : گل بهشتی !

حالا می تونست حدس بزنه توی جعبه چی انتظارش رو می کشه !

چادر رو که از روی موهاش لیز خورده بود و روی شونه هاش افتاده بود رو کامل از سرش در آورد و روی دسته ی تخت انداخت . بعد خودش هم نشست و با

احتیاط ربانِ دور جعبه رو باز کرد و بعد هم در جعبه رو ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نفسش بند اومد ... .

پنجاه شاخه گلِ رزِ هلندی به رنگ بنفش ... حقیقتاً زیبا و بی نظیر ! گل ها زیبایی خارق العاده ای داشتند و عطرشون اونقدر عالی بود که آرام رو مدهوش می کرد .

کنار گلها پاکت سفیدی وجود داشت ... .

آرام با انگشت هایی که می لرزید پاکت رو برداشت و مهر و مومش رو باز کرد . کاغذ رو از توی پاکت در آورد و تاشو باز کرد ... .

دست خطی آشنا ... اون رو قبلاً توی دفترِ ثبت ازدواجش دیده بود ... روی تمامِ صفحه به صورت منظم و پی در پی نوشته بود : دوستت دارم !

و این "دوستت دارم" صد بار ... شاید هم بیشتر تکرار شده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نفس لرزانش رو فوت کرد ... جمجمه اش از دردی مجهول تیر می کشید . کاغذ بوی خاصی می داد ... بویی جدا از رایحه ی رزهای بنفش .

شهر گفتگو

اون رو بالا برد و به بینی اش چسبوند ... بوی ادکلنِ فراز بود !

#اردیبهشت۲۹۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ریتم نفس های آرام تند شد ... .

کاغذ رو دوباره عقب گرفت و با بغض و کینه توزی خیره شد به تمام دوستت دارم هایی که انگار با عطر فراز ادغام شدن بودن و جلوی چشم های به اشک نشسته اش می لرزیدن .

یهو انگشتاشو مشت کرد و کاغذِ معطر پر از دوستت دارم رو بین دستاش مچاله کرد ... . در برابر فراز بی دفاع بود ... کاری ازش بر نمی اومد ، به جز اینکه عشقش رو نپذیره . این شاید تنها راه انتقام بود ... تنها راه و بهترین راه .

کاغذ مچاله شده رو رها کرد و بعد با دستش جعبه ی گلها رو پرتاپ کرد روی سنگفرش حیاط . ولی باز هم انگار کافی

نبود ... بلند شد و لگدی به جعبه زد ... و لگد دیگه ای ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

گلهای رز از جعبه بیرون ریخته و کف زمین پخش و پلا شده بودن که آرام به عقب تلو تلو خورد و نفس بریده لبه ی تخت نشست . سرش رو میون دستاش گرفت و محکم فشار داد ... .

شهر گفتگو

احساس می کرد جمجمه اش ورم کرده ... از خشم ، ناتوانی ، بغض ... از همه ی

خاطراتِ لعنتی که توی مغزش حک شده و آماس کرده بودند ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

روی همین تخت نشسته بود که مجید کتش رو روی شونه هاش انداخت ... و نگاه کرد بهش ... و لبخند زد ... .

انگار صد سال گذشته بود از اون شب !

شهر گفتگو

آرام روی تخت دراز کشید و تنش رو جنین وار درهم مچاله کرد ... انگار که از دردِ وخیمی رنج می برد .

ای کاش آدم ها وقتی می رفتن ،
خاطراتشون رو هم با خودشون می بردن !
اینطوری شاید تحمل مصایب ساده تر می بود !

ای کاش هیچوقت مجیدی توی زندگی آرام نبود ... اون وقت شاید راحت تر می

تونست با همه ی اینها کنار بیاد . با تجاوز سختی که بهش شد ... با ازدواج اجباریش ... با تحقیری که عین خوره روحش رو می خورد و از هم می پاشوند ... .

همه ی مصیبت هایی که بر سرش اومده بود در برابر حس دلتنگیش هیچ بود ! دلتنگی برای نگاه مجید ... برای جمله های ساده ای که به زبون می آورد ، ولی ... خدا می دونست که از تمامِ ابراز علاقه های گرونقیمتِ فراز دلنشین تر بود !

" بدون تو خیلی به سختی کلاس رو تحمل می کنم ! ... همون وقتا که شاگردم بودی ، ازت خوشم اومد ... یواشکی توی پرونده ها گشتم و آدرست رو پیدا کردم ! ... تو عالی هستی ... برای من عالی هستی ! همون چیزی هستی که همیشه می خواستم ! ... "

***

- آرام ! ... آرام جان ، مادر ... بلند شو !

دستی که نشست روی شونه اش و تکونش داد ... آرام به سختی چشم باز کرد و بعد از هجومِ نور آفتاب دوباره پلکاشو روی هم فشرد .

ملی خانم گفت :

- بلند شو مامان ... اینجا توی آفتاب خوابیدی ، خون دماغ می شی !

آرام خمیازه ای کشید و بعد با سستی و تنبلی خودش رو جمع و جور کرد و سر جا نشست . اصلاً نفهمید کِی خوابش گرفته بود ... پشت پلک هاشو مالید .

- سلام ! کِی برگشتی ؟!

- همین حالا ! ... این غذای توئه که بوی سوختنش توی محل پیچیده ؟!

آرام یکدفعه از جا پرید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ای وای ... قرمه سبزیم سوخت !

#اردیبهشت۲۹۸

ملی خانم می خندید که آرام عین فشنگ از مقابلش رد شد و دوید توی خونه و خودش رو به اجاق گاز رسوند ... آب خورشت ته گرفته بود ، ولی هنوز نسوخته بود .

آرام پارچ آب رو برداشت و خالی کرد توی غذا !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به خاطر تابش مستقیم نور ، سایه هایی جلوی چشماش رو گرفته بود و نمی تونست درست چیزی رو ببینه . دوباره در قابلمه رو گذاشت و بعد کف دستاشو روی تخم چشماش فشرد .

شهر گفتگو

صدای باز شدن در حیاط رو شنید ... و بعد صدای شوخ مادرش رو ... .

- خدا بخیر کنه ... چه آش شله قلمکاری بشه ناهار امروز !

آرام با چشم های بسته خندید .

- بهم دروغ گفتی ! قرمه سبزیم نسوخته بود !

بعد به عقب چرخید و خواست حرفش رو ادامه بده ... که سر جا خشکش زد . جعبه

ی سفید گلها روی کانتر بود ... مادرش همه ی گلها رو از کف حیاط جمع کرده بود و دوباره توی جعبه گذاشته بود . کاغذ نامه هم دوباره صاف شده و تا شده روی گلها قرار داشت .

خنده روی لب آرام ماسید ... نفرتِ تندی پنجه کشید به جداره های قلبش . ملی خانم متوجه تغییر نگاه دخترش شد :

- چی شده مامان جان ؟!

آرام یکدفعه بدون هیچ مقدمه ای چرخید و در اولین کابینت رو باز کرد ... بعد در دومی رو .

- برای چی اونا رو آوردی توی خونه ؟ ... می خوای بشن آینه ی دق دادن من ؟!

- آینه ی دق چیه مامان ؟! ... اینا گل با طراوتن ، نعمت خدان ! ... گناه داشتن کف حیاط لگد مال بشن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به درک ! ... به درک !

در کابینت ها رو محکم بهم کوبید و سراغ بعدی رفت ... ملی خانم پرسید :

- دنبال چی می گردی ؟!

شهر گفتگو

- کیسه زباله ها کجاست ؟ ... این آشغالا رو همین حالا باید بذارم دم در !

- واه ... آرام ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بلاخره از توی کشو رول کیسه های زباله رو پیدا کرد . با نفرت یک کیسه کشید و صاف ایستاد . هیچ تسلطی روی خودش نداشت ... همه ی بدنش عین بید می لرزید . ملی خانم خودش رو به اون رسوند و دستاشو گرفت .

شهر گفتگو

- آرام جانم ، یه دقیقه آروم بگیر ... ببینم چته ! ... عزیز دلِ مادر !

- نمی خوام این آشغالا رو ! نمی خوام ! ... هر چی که مال فراز باشه رو نمی خوام !

جیغ زد :

- نمی خواااام!

و بعد ناگهان بغضش درهم شکست ... .

#اردیبهشت۲۹۹

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد ناگهان بغضش درهم شکست ... .

خسته ... با خاک یکسان شده ... کف سرامیک ها زانو زد و های های گریه کرد . ملی خانم گفت :

شهر گفتگو

- باشه مادر ، گریه نکن ... الهی فدات بشم ... الان همه اش رو می ریزم توی

کیسه ! ... قربونت بشم ، کور شدی از بس گریه کردی ... آروم بگیر !

آرام زار می زد که ملی خانم کیسه ی زباله رو از بین انگشتاش بیرون کشید و تند و دستپاچه جعبه ی گلها رو توی کیسه انداخت . آرام سرش رو گذاشته بود روی زانوهای و هق هق می کرد که متوجه شد مادرش کنارش نشسته .

- عزیز من ، مادر ... گریه نکن ! ... قربون اشکات بشم ! ... دلم رو ریش نکن ... اینقدر گریه نکن !

ملی خانم هم به گریه افتاده بود .

آرام سرش رو خم کرد و گذاشت روی شونه ی مادرش . غمگین بود ... دلش به اندازه ی تمام دنیا گرفته بود .

ملی خانم موهای دخترش رو نوازش کرد و بوسید ... اونقدر با صبر و تحمل این کار رو تکرار کرد تا کم کم گریه ی آرام فروکش کرد .

صدای زنگ خونه که بلند شد ... آرام تکونی به خودش داد . ملی خانم زیر لبی گفت :

- حتماً امیررضاست !

آرام سرش رو از روی شونه ی مادرش برداشت . ملی خانم رفت تا درو باز کنه ... یک دقیقه ی بعد برگشت توی آشپزخونه . نگاه کرد به آرام که هنوز کف آشپزخونه نشسته بود و اگرچه دیگه گریه نمی کرد ، ولی غمگین تر از همیشه به نظر می رسید ... .

قلبش شرحه شرحه شد برای غمِ جگر گوشه اش ... .

- آرام جان ، عزیزم ... امیررضا خیلی غصه ی تو رو می خوره ! ... نذار غم به دل این بچه بشینه !

آرام سرش رو به حالت نا مفهومی تکون داد . ملی خانم کف دستش رو کشید روی صورتِ اون و اشک هاشو پس زد :

- پاشو آبی به صورتت بزن ... پاشو قربون شکل ماهت ! با گریه که چیزی درست

نمی شه ! ... منم این گلا رو می برم می ذارم دم در !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بازوی آرام رو گرفت و کمکش کرد از روی زمین بلند شه . آرام دست به کمرِ خشک شده اش گرفت و به طرف در رفت ، ولی بعد سر جا ایستاد ... تصمیمش رو عوض کرد و دوباره برگشت و رفت سراغ کیسه ی گلها .

شهر گفتگو

ملی خانم ترسید که باز هم دیوونگی در بیاره .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ولی آرام کاغذ نامه رو از توی کیسه بیرون کشید و کمر صاف کرد و بدون اینکه توضیحی بده ... دوید توی اتاقش ... .

❊❊❊

شهر گفتگو

#اردیبهشت۳۰۰

❊❊❊

عصر آروم و ساکتی بود ... آرام نشسته بود پشت میزش و کتاب شعری رو بی هدف ورق می زد ... .

بعد نفس عمیقی کشید . کتاب رو بست ، وسط اتاقش ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد .

چند روزی بود که رنگ کوچه و خیابون رو ندیده بود ... همه ی وقتش رو توی

خون می گذروند . این وضعیت برای عذاب آور بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک زمانی دختر خیلی فعالی بود ... یا کلاس می رفت ، یا باشگاه ایروبیک ، یا سر کار . همیشه کاری برای انجام دادن داشت ، ولی حالا ... هووف !

شهر گفتگو

دستی به صورتش کشید و بعد از اتاق خارج شد . با دیدن پدرش توی سالن نشیمن جا خورد ، چون اصلاً نفهمیده بود

که اون کی از مغازه اش برگشته ...

دستپاچه گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام !

و لبش رو گاز گرفت . این اولین کلمه ای بود که از زمان عقدش با پدرش حرف می زد . احمد جا خورده نگاهش کرد ... انتظارش رو نداشت . ولی شعفِ کمرنگی توی نگاهش نشست :

- سلام بابا جان ... خوبی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام خودش رو به نشنیدن زد و به سمت اتاق کار مادرش تقریباً دوید . ملی خانم وسط اتاق پر از تکه پارچه ایستاده بود و چادر رنگی تازه دوخته شده ای رو با دقت تا می زد . آرام که خودش رو پرتاپ کرد توی اتاق ، برای لحظه ای دست از کار کشید :

شهر گفتگو

- چی شده مامان ؟ جن دیدی ؟!

آرام بزاق دهانش رو قورت داد . دلش نمی خواست مادرش بفهمه که از پدرش تقریباً فرار کرده ... می ترسید باز هم اوقاتش تلخ بشه .

- هیچی ! هیچی !

چرخی دور اتاقِ شلوغ زد و بعد روی صندلی پشت میز چرخ نشست . چونه اش

رو چسبوند به تکیه گاهِ صندلی و ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حوصله ام سر رفته ! هیچ کاری برای انجام دادن ندارم !

- کی گفته نداری ؟! ... بشین این کت و دامن مشکیه رو سر دوزش رو بزن ... فردا باید تحویل مشتری بدم . هم سر خودت گرم می شه ... هم کمک من کردی !

آرام با لب و لوچه ی آویزون سرش رو تکون داد . دلش می خواست به مادرش کمک کنه ، ولی واقعاً حال و حوصله ی این کارا رو نداشت . گفت :

- دوست دارم دوباره برم سر کار ... یا کلاس زبان !

ملی خانم از گوشه چشم نگاه عجیبی به آرام انداخت :

- خب ... برو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لباشو با نوک زبونش تر کرد ، چادر تا شده رو توی پلاستیک چپوند و با لحنی که سعی می کرد عادی باشه ، ادامه داد :

- برو بگرد ... جایی که نزدیک خونه تون باشه ، کلاس ثبت نام کن ! سرت گرم میشه ... خوبه برات !

آرام نیشخندی زد ... منظور مادرش رو فهمیده بود ، ولی ترجیح داد به روی خودش نیاره . گفت :

- فعلا برام پیدا کردن یه کار خوب اولویته ! کارتم ته کشیده ... دیگه هیچی پول ندارم !

شهر گفتگو

ملی خانم متعجب پرسید :

- مگه شوهرت بهت خرجی نمی ده ؟

آرام گردنش رو صاف گرفت و با سرتقی نگاهش کرد . ملی خانم زیر لب لا اله الا اللهی گفت ... می ترسید باز چیزی بگه و آرام بهم بریزه . بی خیال بحث شد ... چرخید سمت در و صداشو بالا برد :

- امیر رضا ؟ ... امیر رضا جان ؟

#اردیبهشت۱۰۳

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نیست ... رفت توی کوچه بازی کنه !

- کِی رفت که من نفهمیدم ؟!

آرام شونه ای بالا انداخت ... ملی خانم خسته نفسی گرفت:

شهر گفتگو

- می خواستم بگم این چادرا رو ببره در خونه خانم مهدوی ! ... حالا که رفته توی کوچه ... معلوم نیست کی برگرده !

آرام از خدا خواسته از جا پرید :

- خب من ببرم ! ... ایرادی داره ؟!

شهر گفتگو

ملی خانم خندید :

- نیکی و پرسش آرام خانم ؟ خدا ثوابت بده ! ... اتفاقاً آدرسش هم سر راسته ... توی کوچه ی مدرسه قدیمته !

آرام هیجان زده سرش رو تکون داد :

- من می رم زودی آماده می شم !

و از اتاق بیرون دوید ... .

***

چادرو که تحویل مشتری مادرش داد ، ساعت کمی از شش عصر گذشته بود . هوا در اعتدال ، آسمون هنوز روشن ... و قلب آرام بعد از روزها به طرز بی سابقه ای سبک .

نفس عمیقی کشید و سر چرخوند و نگاهش رو دوخت به تابلوی مدرسه : دبیرستان دخترانه ی سمیه !

سه سال کامل هر روز به این دبیرستان می یومد و می رفت ... بهترین ساعت های عمرش بود ، همراهی با دوستاش ... یادش بخیر !

با مانتو شلوار سورمه ای و مقنعه ی مشکی و کوله ی قرمز رنگی که بندهای شل و ول داشت و همیشه ی خدا به زیپش یک جاکلیدی گنده آویزون بود ... موهای فرق کجش و آستین های تا آرنج

تا شده ی مانتوش که تقریباً هر روز به خاطرشون از ناظم تشر می خورد ... .

و کیمیا ...

بعد از یک سال و چند ماه ... دلش پر زد برای کیمیا !

لبخند تلخی نقش لب هاش شد ... پرسه زنون طول کوچه رو طی کرد و باز هم مرور خاطراتش ... .

کیمیا بهترین رفیقش ، محرم ترین آدم بهش توی تمام کره ی زمین بود . توی مدرسه دوستای زیادی داشتن ، ولی هیچ کسی نمی تونست میون اون دو نفر قرار بگیره ... . عین خواهر بودن برای هم !

و واقعاً تمام تلاششون رو می کردن که شبیه خواهر به نظر برسن . کوله های ست و دستبندهای مهره ای ست استفاده می کردن ... سر کلاس با هم پشت یک

نیمکت می نشستن . وقت تعطیلی دستهای همدیگه رو سفت می گرفتن ... وانمود می کردن آنه شرلی و دیانا هستن ! حتی یک بار به تقلید از اونا ، موهای هم رو بریدن و به عنوان یادگاری به همدیگه دادن !

تمام هفته پول جمع می کردن تا بتونن از سوپر مارکت سر خیابون ساندویچ کالباس بخرن .

آرام سر بالا برد و نگاه دووند به سر خیابون ... سوپر مارکتی دیگه وجود نداشت ، حالا اون مغازه تبدیل شده بود به یک آرایشگاه زنانه !

دلش تنگ شده بود برای کیمیا ... از روزی که باهاش قطع رابطه کرده بود ، خیلی چیزای ساده و لذت بخش براش تموم شده بود .

آخه دیگه تنهایی سینما و پارک رفتن لذت نمی داد ... تنهایی چیپس و ماست موسیر خوردن ... یا توی مغازه های لوازم آرایشی چرخیدن و صد رنگ لاک تست زدن لذت نمی داد .

همینطوری مدام فکر می کرد و فکر می کرد ... مدام خاطره های بی اهمیت ولی لذت بخش رو توی ذهنش مرور می کرد و لبخند می زد ... . اگه کسی دقیق می شد بهش ، شاید فکر می کرد خل شده !

یکدفعه به خودش اومد که دید نزدیک بوتیکِ کیمیا ایستاده ... .

متعجب از خودش ... متعجب از پاهاش که بدون دستور مغز اونو به این مکان کشونده بود ... سر جا متوقف شد .

آب دهانش رو قورت داد و دستش رو با استرس به لبه ی شالش کشید . باید می

رفت ... تا قبل از اینکه کیمیا اونو ببینه ، باید راهی که اومده بود رو برمی گشت و باز هم می چپید توی خونه ... .

ولی پاهاش باز هم بر خلاف ذهنش عمل کردن ... و اون کشوندن جلو ... . اونقدر جلو تا پشت ویترین بوتیک ایستاد ... و از بین دو سه تا مانکنِ کوچیک خیره شد به داخل مغازه ... .

قلبش دیوانه وار می کوبید . می تونست کیمیا رو ببینه که مشغول تا زدن چند تیکه لباس و چیدنشون توی قفسه بود ... و بعد سر بلند کرد ... و نگاه ناباورش توی نگاه آرام گیر افتاد ... .

#اردیبهشت۳۰۲

قلب آرام داشت از جا کنده می شد ، هجوم اشک رو پشت پلک های داغش

حس کرد . دلتنگیش برای کیمیا باز اوج گرفت ... ولی نه !

@shahregoftegoo

حس می کرد نمی تونه ببخشه !

به سرعت از نگاه کیمیا چشم گرفت و از پشت ویترین کنار رفت و با قدم هایی بلند و پر عجله طول خیابون رو عبور کرد . انگار داشت فرار می کرد ... از چی ؟ نمی دونست ! فقط حالش بد بود ... خیلی بد بود !

قطره اشکی که روی گونه اش لغزیده بود رو به سرعت پس زد و به قدم هاش باز هم سرعت داد ... که صدایی از پشت سرش شنید :

- آرام !

صدای کیمیا بود ! رعشه ای به تن آرام افتاد ... بی اختیار قدم سست کرد . کیمیا

خودش رو به اون رسوند و سد راهش شد ... صورتش غرق اشک بود .

- اومده بودی منو ببینی خواهری ؟ ... تو هم دلت برام تنگ شده بود ؟ ... قراره منو ببخشی ؟

آرام هقی زد و قدمی به عقب برداشت ... نمی فهمید باید چیکار کنه . دلش فرار می خواست . باز خواست از کنار کیمیا عبور کنه ... ولی کیمیا دستاشو گرفت .

- نرو آرام ... تو رو خدا ! تو رو خدا بس کن ! ...

آرام من بعد از تو خیلی تنها شدم ... اگه خطایی در حقت کردم ، ببخش ! آرام تو رو به خدایی که می پرستی منو ببخش !

عین ابر بهار اشک می ریخت ... بعد دستش رو حلقه کرد دور گردن آرام و اونو که عین یک مجسمه ی بدون ادراک بود ، بغلش گرفت ... باز هم گریه ... .

آرام رطوبت اشک های اونو روی شال نازکش حس می کرد . هر کسی که از کنارشون رد می شد ، نگاه عجیبی بهشون می انداخت . ولی برای اونا مهم نبود .

آرام گیج بود ... ولی داغون . غمگین ... ولی دلتنگ . حس می کرد دیگه نمی تونه ... سخت بود براش ادامه ی این قهر . مثل شکنجه بود .

تمام سد مقاومتش در هم شکست ... . اون هم دستاشو دور بدن کیمیا حلقه کرد ، سرش رو گذاشت روی شونه ی اون و های های گریست ... .

ایندفعه گریه ی خوشحالی بود ... .

***

دیگه هوا تاریک شده بود ... .

هر دوشون نشسته بودن رو چمن های پارک . روبروشون پاکت های نیمه خالی

چیپس و ظرف های کوچیک ماست موسیر پهن بود ... یک گربه ی سیاه و سفید نزدیکشون نشسته بود و یکی از کاسه های نیمه خالی ماست رو لیس می زد .

کیمیا خیره شده بود به آرام ، بدون پلک زدن ... آرام لبخندی زد و یک برگه چیپس توی دهانش گذاشت .

گفته بود ... همه چی رو به کیمیا گفته بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شوخی می کنی !

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد ...

کیمیا هیجان زده و ناباور گفت :

شهر گفتگو

- میخوای منو مسخره کنی !

- نه به خدا !

- مرگ ! با دهن پر حرف نزن حالمو بهم زدی !

آرام پقی زد زیر خنده ... ولی کیمیا نخندید . هنوز شوکه ی حرفایی بود که از دهان آرام شنیده بود .

- یعنی تو الان جدی جدی زنِ فراز حاتمی هستی ؟!

آرام پشت پلکی نازک کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حالا انگار چه تحفه ای هست !

- پس نه ... تو تحفه ای !

آرام باز هم خندید ... و کیمیا بر افروخته و هیجان زده مشتی به ران پای اون کوبید .

- کثافت رفتی با فراز حاتمی رل زدی بعد اینهمه وقت واسه من ناز و نوز می کردی ؟ بزنم دهنتو پر خون کنم ؟!

#اردیبهشت۳۰۳

یکدفعه نگاه دقیقی به آرام انداخت ... یک لنگه ی ابروشو بالا گرفت و ادامه داد :

- صبر کن ببینم ... تو چرا اینقدر می خندی ؟! ... معلومه اسکولم کردی !

برگشت و گربه ی سیاه و سفید رو که به پاکت چیپس ها نزدیک شده بود ، پیشت کرد . آرام گفت :

- اِه ... چته ؟ ... به این طفلک چیکار داری ؟!

- اگه راست می گی ، عکسشو نشون بده !

آرام یک برگه چیپس جلوی گربه انداخت و جواب داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- برو توی اینترنت سرچ کن ، عکسشو میاره !

- زرنگی ؟! عکس دو نفره نشون بده !

شهر گفتگو

آرام نفسش رو فوت کرد بیرون ... بعد پاهاشو دراز کرد و روی چمنا دراز کشید .

خنکی و رطوبت چمن ها گونه اش رو نوازش می کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عکس دو نفره ام کجا بود ؟! ... من با اون عوضی اصلاً عین زن و شوهرای معمولی نیستیم !

شهر گفتگو

- پس عین چی هستین ؟!

آرام جوابش رو نداد که کیمیا ادامه داد :

- ببین خدا انگور رسیده رو دست چه شغالی سپرده ! ببین توی دوستاش کسی نیست که احیاناً بخواد به من تجاوز کنه ؟!

آرام نگاه کرد بهش و لبخند غمگینی زد . می دونست همه ی حرفهای کیمیا شوخیه و فقط برای تغییر دادن حال و هواش . ولی هوای بدبختی هیچوقت و هیچ کجا دست از سرش بر نمی داشت ... حتی در اون لحظه و میون چمن های تازه ی پارک .

- خدا نکنه هیچ وقت حتی یک لحظه هم اون چیزی که من تجربه کردم رو تو تجربه کنی !

نگاه کیمیا ناگهان محزون شد :

- می دونم سخت بوده برات ! اگه شوخی هام آزارت دادن ...

- نه !

- ولی بازم تو خوش شانسی که طرف اومده پات وایستاده !

لبخند تلخی روی صورت آرام پخش شد ... کیمیا ادامه داد :

- کاری به هیچی ندارم ، ولی اینکه خواسته جبران کنه ...

- چطوری جبران کنه ؟ با جدا کردن من از عشقم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- از کجا می دونی عشقت ارزش اینهمه غصه خوردن تو رو داره ؟ ... شاید اگه بهش می گفتی چه اتفاقی برات افتاده ، ولت می کرد !

شهر گفتگو

قفسه ی سینه ی آرام از دردی مجهول تیر کشید ، کامش مزه ی زهر گرفت . چون همینطوری شده بود ! روز آخر همه

چی رو گفته بود به مجید ... و مجید رهاش کرده بود ! زجر کشیده بود ... گریه کرده بود ... ولی موفق نشده بود مهر مجید رو از قلبش بیرون کنه .

کیمیا صداش کرد :

- آرام !

- هووم ؟!

- یادته چند سال پیش یه خبری افتاد سر زبونا ؟ ... میگفتن توی مشهد یک عده ای هستن که زنای شوهر دارو می دزدن می برن باغ و بهشون تجاوز می کنن ؟

- اوهوم ! باغ آلبالو !

- یا اون راننده تاکسی که توی تهران زنها رو می برد بیابون ، بهشون تجاوز می کرد و طلاهاشون رو می دزدین و سرشون رو می برید ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خفاش شب !

- یا اون دختره که سه تا بچه پولدار بهش تجاوز کردن ، بعد تهدیدش کرده بودن که اگه شکایت کنه می کشنش ؟!

آرام نتونست جلوی خنده اش رو بگیره :

- فاطما گل ؟!

#اردیبهشت۳۰۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا هم خندید :

- آفرین بهت ! فاطما گل ! حالا چرا دارم اینا رو برات مرور می کنم ؟ ... که بفهمی به اینا می گن تجاوز ! این آدما آشغالن ... باید دارشون زد ! ... نه فراز که ...

آرام پووفی کشید ... کیمیا بهش توپید :

- برا من قیافه ات رو چروک نکن ! دارم حرف حسابی می زنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام روی آرنجش نیمخیز شد و گفت

- آدم حسابی ! ... تجاوز یعنی اینکه کسی رو بر خلاف میلش لمس کنی ! آزارش بدی ... کتکش بزنی ! ... فرقی نداره طرف خفاش شب باشه یا فراز حاتمی !

کیمیا حس می کرد آرام در اون لحظه آمادگی شنیدن هیچ نصیحتی رو نداره ... بقیه ی حرفش رو قورت داد و زد به در لودگی :

- واقعاً هیچ فرقی نداره ؟!

آرام هنوز هم کاملاً جدی یا حتی تهاجمی نگاهش می کرد که کیمیا دست گذاشت روی تخت سینه اش و اونو وادار کرد دوباره دراز بکشه ... گفت :

- یعنی الان من دست به این نانازات می زنم ، تجاوز محسوب می شه ؟!

آرام خندید ... کیمیا به شکم دراز کشید روی چمن ها و صورتش رو به صورتِ آرام نزدیک کرد و ادامه داد :

شهر گفتگو

- جون ! ... تو بخند فقط !

- پاشو روانی ! ... الان مردم فکر بد می کنن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه فکری ؟ ... دارم بهت تجاوز می کنم دیگه !

لباشو غنچه کرد و خواست آرام رو ببوسه ... آرام به زور اونو پس زد و همونطوری که غش غش می خندید ، بلند شد و سر جا نشست .

صدای زنگ موبایلش که بلند شد ... با خودش فکر کرد لابد باز هم فرازه . خنده روی لبهاش محو شد ... دست برد توی کیفش و با بی میلی موبایلش رو در آورد و با دیدن نام نقش بسته روی اسکرین ... .

کیمیا هیجان زده پرسید :

- فرازه ؟!

- ارمغانه !

- همون وکیله ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام از گوشه ی چشم نگاهی به دوستش انداخت . اصلاً دوست نداشت جواب تماسِ ارمغان رو بده . پوست لبش رو جوید و به کیمیا گفت :

- یه لحظه هیچی نگو !

شهر گفتگو

و بعد با تردید پاسخ داد :

- الو ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بر خلاف اون ، صدای ارمغان گرم و دوستانه بود :

- سلام آرام جان ، خوبی عزیز دلم ؟!

شهر گفتگو

آرام گفت :

- خوبم ، ممنون !

و نگاهی به کیمیا انداخت ... که با کنجکاوی بهش خیره شده بود . ارمغان بی توجه به لحن یخی آرام ، پرسید :

- از فراز چه خبر داری ؟

- هیچی !

- واقعاً ؟!

شهر گفتگو

- خب ... بعضی وقتا حرف می زنیم ! خوبه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به من که اصلاً زنگ نزده ! ... از وقتی زن گرفته ، خیلی بی معرفت شده !

آرام نیشخندی زد .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۳۰۵

آرام نیشخندی زد . ارمغان ادامه داد :

- عزیزم زنگ زدم ازت خواهش کنم که برای چهار شنبه قراری بذاریم همدیگه رو ببینیم !

- چرا ؟!

- که حرف بزنیم !

آرام سکوت کرد ، توی ذهنش دنبال بهانه ای می گشت تا از زیر بار این ملاقات شونه خالی کنه . ارمغان اضافه کرد :

- دلم هم برات تنگ شده !

- ممنونم ارمغان جون ، ولی نمی دونم ... نمی تونم از الان برای چهارشنبه قولی بهتون بدم !

- آرام ... لطفاً !

آرام نتونست دیگه مخالفتی کنه .

- باشه ... ولی کجا ؟

- آدرس رو برات می فرستم !

تماس که تموم شد ... آرام از ناراحتی لبش رو گاز گرفت . نباید قبول می کرد ... نباید ! گندش بزنن !

اون فاصله می خواست ... ولی ارمغان دوست داشت براش نقش یک خواهر شوهر مهربون رو بازی کنه . اگر بهش گیر می داد که همراهش بره به خونه ای ، چی ؟

اگر توی رودر بایسی مجبور می شد با ارمغان و افشار شام بخوره ... یا بدتر ، محسن ... اون آدم آشغال که همیشه همدست فراز بود ... .

کیمیا سقلمه ای به پهلوش کوبید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ! ... چته ؟ رفتی توی کما ؟ چی بهت گفت ؟

آرام نگاه کرد بهش و ناگهان جرقه ای توی چشماش روشن شد ... .

شهر گفتگو

- گفت می خواد منو ببینه ...

اگر کیمیا همراهش می رفت ، می شد به بهونه ی اون از ارمغان دوری کنه !

- تو هم باهام میای ؟

- منو ببری با خودت چیکار ؟ وقتی خواسته با تو حرف بزنه !

- می ترسم ...

و موبایلش توی دستش لرزید ... پیامکی از طرف ارمغان بود :

تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پاسداران ، پایدار فرد ، ... سالن رزا بیوتی .

***

ساعت یازده صبح بود که آرام و کیمیا پشت در واحدی در یکی از ساختمان های پاسداران رسیدن که روی پلاک

طلایی رنگش اسم "رزا بیوتی" حک شده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نفس عمیقی کشید و زنگ رو فشرد ... در باز شد . هر دو وارد سالن شدن .

در نگاه اول فضا گیرایی و جذابیتی داشت که توجه هر زنی رو به خودش جلب می کرد .

بوی عطر خوشی می یومد . صدای موسیقی گوگوش ... پرسنل که همه

پیراهن های دکلته و کوتاه طلایی رنگ تنشون بود ... کاناپه ی بزرگ بنفش رنگ ... تصویرهایی از عروس های زیبا ... .

زن جوونی که مثل همه ی پرسنل سالن ، پیراهن طلایی تنش بود ، به استقبالشون رفت .

- خیلی خوش اومدین قشنگم ! وقت قبلی داشتین ؟!

آرام پاسخش رو داد :

- سلام ، نه ! من با خانم صابری اینجا قرار داشتم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ارمغان جون ؟! ... ایشون زیر دستگاه بخور گل سرخ هستن الان ! ... تشریف بیارید راهنماییتون کنم !

لبخندی زد و جلوتر به راه افتاد ... کیمیا و آرام هم دنبالش .

#اردیبهشت۳۰۶

کیمیا سرش رو نزدیکِ آرام برد و کنار گوشش زمزمه کرد :

- بخور گل سرخ دیگه چه کوفتیه ؟!

ادای زن رو در آورده بود . آرام به سختی جلوی انفجار خنده اش رو گرفت و سقلمه ای به پهلوی کیمیا کوبید .

زن اونا رو به اتاقی راهنمایی کرد که ارمغان با چشم های بسته روی یک صندلی به حالت نیمه خوابیده نشسته بود ... دستگاه بخور روی صورتش تنظیم بود .

- ارمغان جون ... مهمون دارید !

ارمغان بلافاصله چشم باز کرد و آرام رو دید ... آرام سعی کرد لبخند بزنه :

- سلام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام عزیز دلم !

دستگاه رو با دست کنار زد و از روی صندلی بلند شد ... به طرف آرام رفت ، بازوشو گرفت و با محبت روی گونه اش رو بوسید .

شهر گفتگو

- دلم برات تنگ شده بود !

- ممنونم !

کیمیا هم سلام کرد ... تازه اون وقت بود که ارمغان متوجهش شد و اونو به جا آورد . گل از گلش شکفت .

- تو هم اینجایی ؟ ... چه خوب ! واقعاً خوشحالم که دوباره با هم آشتی کردین !

کیمیا لبخندی زد و به شوخی گفت :

- وقتی با اصل کاری صلح کرده .... با من چرا آشتی نکنه ؟!

@shahregoftegoo

ارمغان خندید ... ولی آرام چرخید به طرفش و با غیظ و چشم غره نگاهش کرد . زنی میانه سال ، با آرایشی غلیظ و موهایی بالیاژ شده و زیبا ... بهشون نزدیک شد و پرسید :

شهر گفتگو

- عروس خانمتون تشریف آوردن ارمغان جان ؟!

نگاهش مدام بین کیمیا و آرام می چرخید ... انگار نمی تونست حدس بزنه کدوم یکی از اون دخترهای جوان همسر فراز هستن . آرام غافلگیر شده بهش نگاه کرد ... ارمغان با خنده بهش اشاره کرد و گفت :

- رزیتا جان ... ایشون همسر برادر من هستن !

خنده ای صورت رزیتا رو پوشوند ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به به ... چه عروسکی ! ... تبریک می گم عروس خانم !

آرام لبخند کج و معوجی زد و زیر لبی پاسخی به اون داد . رزیتا از ارمغان پرسید :

شهر گفتگو

- خانمِ فراز خان هستن ، درسته ؟

- بله !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خیلی زیباست ! چه پوست شفافی ...
چه چشم های قشنگی داری !

بعد به شوخی اضافه کرد :

- برای عروسیت باید بیای پیش خودم !
از چشمات می شه شاهکار هنری ساخت !

آرام باز هم لبخند زد . ارمغان گفت :

- حتماً رزیتا جان ! ... کی بهتر از شما ؟!

- خب ... عروس قشنگمون چه خدماتی لازم داره ؟ مو ؟ پوست ؟ ناخن ؟!

چشم انتظار پاسخی خیره به آرام موند ... و آرام نتونست چیزی بگه . تقریباً فهمیده بود برای چی اونجاست ... و این بهش حس بدی داده بود .

سکوتش طولانی شد که ارمغان گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می یایم پیشتون عزیزم ! ...

#اردیبهشت۳۰۷

و سری تکون داد . رزیتا متحیر از رفتار آرام بود ... ولی سعی می کرد لبخندش رو حفظ کنه :

شهر گفتگو

- حتماً ! ... من می رم که راحت باشید !

و از جمع اونا جدا شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان با نگاهش دور شدن رزیتا رو دنبال کرد ... اونوقت چرخید و کاملاً مقابل آرام قرار گرفت و با صدایی که سعی می کرد به گوش بقیه نرسه ، گفت :

- ببخشید که از قبل باهات هماهنگ نکردم ... ولی فکر می کردم ممکنه پیشنهادم رو قبول نکنی !

آرام نفس تندی کشید و نگاه به کیمیا کرد ... کیمیا با حالت چشم و ابروش از اون خواست آروم باشه . ارمغان ادامه داد :

- تو مدتیه که ازدواج کردی . فکر کردم شاید بد نباشه کمی توی چهره ات تغییر ایجاد کنی !

آرام لبخندی زورکی زد و یک قدم به عقب برداشت :

- مرسی . ولی اگه من به آرایشگاه نیاز داشته باشم ، خودم می تونم برم !

- می دونم عزیزم ! ... فقط فکر کردم ... این اولین بار مهمون من باش !

لب هاشو روی هم فشرد ، نفس عمیقی کشید و با لبخند تلخی اضافه کرد :

- فکر می کردم این یک مدل رسمه که برای اولین بار مادر شوهر عروسش رو به

آرایشگاه می بره ! ... خب ، ما متأسفانه مادر نداریم ... لطفاً این یک هدیه ی کوچیک رو از من قبول کن !

لبخند زورکی آرام تکرار شد ... بی اختیار نیش زد :

- اوه بله ... البته تمام رسومات در مورد ازدواج ما رعایت شده !

رنگ از رخ ارمغان پرید ... هیچ پاسخی نتونست بده . گفت :

@shahregoftegoo

- آرام جون ... من فقط می دونم که خوب و بد شما دو تا حالا یک زندگی مشترک رو شروع کردین ... و این زندگی باید بچرخه ! من سعی خودم رو می کنم تا کمکتون کنم !

شهر گفتگو

آرام چیزی نگفت . چهره اش همچنان سرد و لجوج بود ... انگار خیال کوتاه اومدن نداشت .

ارمغان حس استیصال می کرد :

- حداقل ... صورتت رو وکس کن ! یا ابروهات رو ...

آرام خواست جوابش رو بده که کیمیا پرید میون بحششون :

- معلومه ! موهاشم رنگ می زنه ... همه کار می کنه ! شما برید ... من راضیش می کنم !

و با علامت چشم و ابرو پنهان از آرام ... کیمیا نفس راحتی کشید :

- من بیرون منتظرتون هستم !

با قدردانی نگاه کرد به کیمیا و از اتاق خارج شد . اون وقت آرام نگاه غضبناکش

رو پرتاپ کرد به سمت دوستش و با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود ، گفت :

- چرا دخالت می کنی کیمیا ؟ ... ها ؟! ... بابا حرف منو نمی فهمی ؟ ... من نمی خوام دل به دل این جماعت بدم !

کیمیا اونو به نرمی هل داد به طرف یکی از صندلی های آرایشگاه ... انگشت اشاره اش رو به تیغه ی بینی اش چسبوند و گفت :

- زهر مار ! صداتو بیار پایین !

آرام نشست روی لبه ی صندلی ... از شدت خشم نفس هاش تند شده بود . کیمیا ادامه داد :

- خوبی بهت نیومده آرام ؟ ... طفلک خواسته خوشحالت کنه ...

آرام از شدت عصبانیت به حالتی هیستریک خندید .

@shahregoftegoo

- منو خوشحال کنه ؟! ... منو خوشحال کنه یا برادر آشغالش رو ؟! ... که قراره پس فردا برگرده تهران و لابد با دیدنِ یک لعبتِ تر و تازه خستگی از تنش می ره ! ... من نمی خوام برای اون روانی متجاوز ...

شهر گفتگو

- هیشش !

کف دست کیمیا روی دهان آرام نشست .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۰۸

کف دست کیمیا روی دهان آرام نشست .

سرش رو کاملاً نزدیک سر آرام برد ...

خیره توی چشم های درشت و قهوه ای و قشنگش ، گفت :

شهر گفتگو

- نگو آرام ... عزیزم ... من نوکرتم ! این کلمه ی نحسو تکرار نکن ! سعی کن فراموشش کنی !

آرام ناگهان احساس ناتوانی عجیبی کرد ... اینقدر زیاد که حس می کرد حتی نمی تونه دست هاشو از روی زانوهاش بلند کنه و دست کیمیا رو پس بزنه . فقط دلش می خواست شونه ی رفیقی رو پیدا کنه و های های بزنه زیر گریه ... .

کیمیا ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام تو رو قرآن قسم می دم ... اینقدر خودتو عذاب نده ! منفی باف نباش ... آخه چرا فکر می کنی اون زن بیچاره به خاطر برادرش تو رو کشونده سالن آرایشگاه ؟! ... اینهمه جنگیدی ... خودتو زجر دادی ! بس نیست ؟!

شهر گفتگو

- تو هم داری از فراز حمایت می کنی ...

کیمیا کلافه سرشو تکون داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اه ... گور بابای فراز ! من اونو از کجا می شناسم آخه ؟! ... حرف من تو هستی ! ... اول که دیدمت ، بعد اینهمه مدت ... نمی خوام ناراحتت کنم ، ولی واقعاً داشتم شاخ در می آوردم ! اینهمه لاغر و ضعیفی ... آخه چرا ؟! حق تو از زندگی هیچی نیست ؟ ... حتی یک اصلاحِ معمولی نیست ؟! ... همه چی رو از خودت میخوای دریغ کنی چون به زور شوهرت دادن ؟!

آرام نمی دونست چی بگه ... سرش رو به چپ و راست تکون داد . کیمیا نفس تندی کشید ، بعد شونه های اونو گرفت :

- ببین منو آرام ... ما یک سال و نیم از همدیگه دور بودیم ! ... یعنی تو گاو بودی خواستی دور باشیم ! ... ولی حالا که هستم ... بمیری هم نمی ذارم عین جنازه ها بگردی ! مجبوری کلی حال کنی توی زندگیت ... مجبوری غذاهای خوب بخوری

... با من تفریح و گردش بیای ! ... خودت رو خوشگل کنی ! همه چی از امروز و از همین جا شروع می شه !

دست آرام رو گرفت و کشید و اونو مجبور کرد بلند شه ... آرام هنوز مخالف بود ، ولی تسلیم .

کیمیا راست می گفت ... اینکه اون صورتش رو اصلاح می کرد یا نمی کرد هیچ تأثیری روی ذهن فراز نداشت و اونو

پشیمون از کارهاش نمی کرد . همه ی اینها بیهوده بود ... همه اش عین دویدن توی یک دور باطل ، فقط خودش رو خسته می کرد .

کیمیا با محبت نگاه کرد بهش ... بعد اونو کشید توی بغلش . کنار گوشش گفت :

- آرام جانم ... بعضی وقتا جنگیدن ، شهامت نیست ! ... وفق دادن با شرایط ، شهامته ! می فهمی منظورم رو ؟

آرام سرش رو تکون داد ... کیمیا لبخند زد ، اونو از خودش جدا کرد .

- حالا بزن بریم سمت ارمغان جون که حتماً چشمش به در خشک شده !

و دست آرام رو گرفت و اونو دنبال خودش از اتاق کشوند بیرون .

فصل پونزدهم :

سوم خرداد بود و هوا هنوز خنکای اردیبهشتی که گذشته بود رو با خودش داشت .

فراز سوار تاکسی فرودگاه ... کمی شیشه رو کشیده بود پایین و از سایش هوای مطبوع شب به صورتش لذت می برد .
راننده در سکوت رانندگی می کرد و فقط صدای همایون شجریان بود که از رادیو آوا در حال پخش بود .

چرا رفتی چرا ؟ ... من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست ...

فراز چشم هاشو بست و با آرامش به موسیقی در حال پخش گوش داد . این سه هفته براش فوق العاده سخت و طاقت فرسا گذشته بود . نه به خاطر آب و هوای جنوب ... چون که معمولاً تحملش در این

مسایل بالا بود . می دونست تمام دردش در این مدت دوری از آرام بوده !

دلیل تمرکز پایینش ... بی طاقتی و پرخاشگریش ... دلیل اینکه شبها تا دیر وقت توی تخت هی این دنده به اون دنده می شد و خوابش نمی گرفت ... .

ولی تموم شده بود ! ... حالا تهران بود و نزدیک به دلبرکش ... و قسم به جانِ

خودش که همین امشب اونو می بوسید ،
حتی اگر اتفاقات بدی می افتاد !

صدای زنگ موبایلش که بلند شد ... خیلی به سختی از افکار توی سرش دل کند و نگاه تنبلی به صفحه ی تلفن انداخت ... ارمغان بود !

- جانم ؟

- سلام عزیزم ! پس بلاخره رسیدی تهران ! ... از دو ساعت پیش منتظر بودم گوشیتو از حالت پرواز در بیاری !

فراز هوومی گفت و بعد از اون بی اختیار خمیازه ای کشید .

- آره ، تأخیر داشت !

- انگار خیلی خسته ای !

- خیلی زیاد ! ... دارم می رم خونه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مگه آرام برگشته خونه تون ؟!

- ماشینو بر میدارم ، میرم دنبالش !

- این وقت شب ؟! ... ساعت از ده گذشته ! تا بری ماشینت رو برداری و ...

فراز پلکاشو روی هم فشرد و با لحنی که سعی می کرد کلافگیشو پنهان کنه ، گفت :

- من مشکلی ندارم ارمغان !

- شام بیا خونه ی من !

- نه !

- باهات کار خیلی مهمی دارم ! ...

محسن هم اینجاست !

@shahregoftegoo

- چی شده مگه ؟

- منتظرتم ! خداحافظ !

و تماس رو قطع کرد .

فراز از شدت حرص و عصبانیت حس می کرد هر آن ممکنه از سرش دود بلند شه !

فریاد بلندش رو به سختی قورت داد و نفس عمیقی کشید و از بین دندونای بهم چفت شده اش گفت :

- آدرس تغییر کرده جناب ! اولین بریدگی دور بزنید !

چهل و پنج دقیقه طول کشید تا تاکسی مقابل خونه ی حیاط دار ارمغان توقف کرد . فراز می خواست از راننده درخواست کنه منتظرش بمونه ، تا کارش تموم بشه

و اونو برسونه به خونه اش ... ولی منصرف شد . اسکناس ها رو به راننده داد و پیاده شد .

راننده هم بعد از اون پیاده شد و چمدونش رو روی زمین گذاشت . فراز با تشکر کوتاهی خواست به سمت در خونه بره که راننده صداش کرد :

- آقای حاتمی ! ... میشه چند لحظه صبر کنید ؟!

فراز دوباره به طرفش چرخید ... راننده حالا بر خلاف تمام مسیری که اومده بودن ، لبخند خجولی به لب داشت . یک تراول پنجاه هزار تومانی با یک خودکارِ بیک به سمت فراز گرفت و گفت :

- میشه اینو امضا بزنید ؟ ... برای دخترم می خوام !

فراز حتمانی گفت و تراول و خودکارو از دستش گرفت . مرد توضیح داد که :

- اسمش سارییناست ! ... من به خاطر اینکه راننده ی فرودگاهم ، آدم معروفای زیادی رو می بینم ! ... یه مدته تصمیم گرفتم امضا جمع کنم و برای دخترم آلبوم درست کنم !

شهر گفتگو

و بعد شروع کرد به شمردن چند اسم از بازیگرا و خواننده هایی که تا حالا ازشون امضا گرفته بود .

فراز تقریباً به صدای اون گوش نمی کرد ... روی تراول یادداشتی نوشت : برای سارینای عزیز ! و بعد امضا و درج اسمش !

یک دقیقه ی بعد خودکار و اسکناس امضا شده رو به مرد راننده داد و بعد دسته ی چمدونش رو گرفت و به سرعت پشت در

خونه ی ارمغان رفت . زنگ رو فشرد و در انتظار باز شدن در ... پنجه ی کفشش رو به حالت عصبی روی زمین کوبید .

چند ثانیه ی بعد در به روش باز شد ... ارمغان با خنده ی گله گشادی به استقبالش اومده بود .

- سلام ! ... فراز جانم ... چشمم روشن کردی !

حتی اجازه نداد فراز داخل حیاط بره ...
همونجا دم در دستاشو حلقه زد دور گردنش و صورتش رو چندین و چند بار بوسید . فراز مونده بود در برابر ابراز دلتنگی آتشین خواهرش چه کنه ... که صدای خنده ی افشار و محسن رو از توی حیاط شنید :

- بابا ولش کن بیاد داخل ! ... چرا دم در نگه داشتی بنده خدا رو ؟!

ارمغان با خنده از فراز جدا شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ببخشید ... ببخشید عزیزم ! بیا داخل ! چمدونتو بده من بیارم !

فراز خنده اش گرفته بود . وارد حیاط شد . افشار و محسن رو دید که توی حیاط باربیکیو راه انداخته بودن ... . افشار کباب ها رو باد می زد و محسن نشسته روی یک صندلی ، سیگار می کشید . فراز نگاهی به خواهرش انداخت :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کار خیلی مهمی که باهام داشتی همین بود ؟!

محسن به طعنه گفت :

- علیک سلام !

شهر گفتگو

- ببخشید ... سلام ! سلام !

اول با افشار دست داد و خوش و بشی کرد ... بعد به طرف محسن رفت و دستش رو به سمت اون دراز کرد .

محسن نگاه پایین به بالایی به اون انداخت ... با تأخیر دست بلند کرد و دست فرازو گرفت ... و بعد اونو محکم کشید به سمت خودش .

فراز تقریباً تعادل خودش رو از دست داد و پرتاپ شد به سمت برادرش . محسن

دستش رو حلقه کرد دور شونه های اون و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آدما وقتی بعد از مدتی همدیگه رو می بینن ... اینطوری سلام می کنن ! ... حالا که زن گرفتی بهتره این چیزا رو یاد بگیری !

شهر گفتگو

ارمغان و افشار خندیدن ... فراز هم . از محسن جدا شد و دستی میون موهاش کشید و گفت :

- کو زنم ؟! ... مگه می ذارید برم دنبالش ؟!

ارمغان گفت :

- اینقدر بهت بد می گذره پیش ما ؟!

- نه ، فقط می خوام زودتر آرامو ببینم !

و یک قدمی به عقب برداشت . ارمغان هنوز شوخی می کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من می خوام خواهر شوهر بازی در بیارم و امشب تو رو اینجا نگه دارم !

- من که به حرفت گوش نمی دم !

شهر گفتگو

- حتی اگه آرام اینجا باشه ؟!

فراز جا خورده به سمتش چرخید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ... اینجاست ؟!

ارمغان با مهربونی توی صورتش به خنده افتاد :

- نمی دونم ! برو ببین !

شهر گفتگو

فراز نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای . تنش یکپارچه آتیش شده بود . چقدر ابله بود که از اول نفهمیده بود آرام

اینجاست ! ولی توقعش رو نداشت ... واقعاً نداشت ! از کنار ارمغان گذشت و با قدم های تند و پر شتابی وارد خونه شد .

خونه ی گرم و پر نور با دکوراسیونِ کلاسیک ... فراز اینقدر خوشحال بود و اینقدر دلتنگ بود که حس می کرد آتشفشانی زیر پیراهنش در عنفوانِ انفجاره .

قدم به جلو می گذاشت ... و نگاه شیفته اش همه جا دنبال ردی از آرام می گشت ... . و بلاخره اونو دید !

توی آشپزخونه ، نشسته پشت میزِ چوبی ... چاقویی توی دست داشت و با دقت تربچه ای رو برش می زد . اینقدر روی کارش تمرکز داشت که متوجه فراز نشده بود !

فراز چند لحظه ایستاد و اونو نگاه کرد ... که تونیکِ گلدوزی شده و زیبایی به رنگ قرمز تیره به تن داشت و جوراب شلواری مشکی ... و روسری که روی شونه هاش افتاده بود ... . زیباییش نفس رو زیر جناق سینه ی فراز حبس می کرد .

- خوشگل من چطوره ؟!

آرام هین بلندی کشید و از جا پرید ... اون وقت تازه فراز رو دید . دستش رو گذاشت

روی تخت سینه اش و نفس عمیقی کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وای ! ... سکته کردم !

- دلم برات تنگ شده بود !

- سلام ! شهر گفتگو

لبخند روی لب فراز عمق گرفت . آرام تربچه های برش داده رو توی کاسه ی

چینی ریخت و بی اعتنا بلند شد ... انگار نه انگار سه هفته فرازو ندیده بود ! دلش تنگ نشده بود ... معلوم بود که نمی شه !

ولی فراز به اندازه ی هر دوشون عاشق بود ... به اندازه ی هر دوشون دلتنگ !

وارد آشپزخونه شد ... می خواست دخترکش رو توی بغلش بگیره ... از این فکر نوک انگشتاش به گز گز افتاد .

آرام شیر آب سرد رو باز کرد و کاسه ی تربچه ها رو زیر جریان آب گرفت ... که فراز یکدفعه اونو کشید توی بغلش و بین بازوهاش حبس کرد ... .

قلب آرام انگار از ارتفاع سقوط کرد ... نفسش حبس شد . کاسه ی تربچه ها رو توی سینک رها کرد و وحشت زده قدمی به عقب برداشت ... ولی شونه های پهن و عضلانی فراز مثل کوهی اونو در بر گرفته بود .

- داری چه غلطی می کنی ؟ ... ولم کن ...

- هیشش ...

دست فراز نشست روی فکش و سرش رو عقب کشید ... اونقدر که گونه ی آرام به صورتش فشرده شد . عمیق نفس کشید و بوی گرم و زنانه و مطبوعِ گردنِ آرام رو توی ریه هاش فرو بلعید .

- ازت خواهش کرده بودم جواب تلفنام رو بدی ... واگرنه برات بد می شه !

آرام تند و ترسیده نفس می کشید ... اینهمه نزدیکی به فراز رو اصلاً نمی تونست تاب بیاره .

بزاق دهانش رو با استرس قورت داد و سعی کرد به تمام حس های بدش غلبه

کنه . فراز لبهاشو چسبوند به شقیقه ی اون ... ولی نبوسید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فکر کردی باهات شوخی دارم ؟!

- ولم کن !

- چه بوی خوبی می دی ! ... دیوونه ی بوی تنتم !

آرام پلکاشو روی هم فشرد و از بین دندونای بهم چفت شده اش گفت :

- ولم نکنی جیغ می زنم !

فراز یواشکی خندید ... نفسش سایید به نرمه ی گوش آرام و قلقلکش داد . بی اختیار سرش رو به گردنش نزدیک کرد . باز تهدید کرد :

- جیغ می زنم ها !

و چون فراز هنوز هم سفت گرفته بودش ... چشماشو بست و از ته قلبش جیغ کشید :

- ارمغان جووون !

فراز ناگهان اونو رها کرد ... کاملاً معلوم بود که انتظار نداشت آرام تهدیدش رو عملی کنه و واقعاً جیغ بزنه ... .

آرام به سرعت چرخید و پشت به سینک ظرفشویی ... نگاه هشدار دهنده و لجوجش رو به فراز دوخت . فراز گفت :

- عجب دیوونه ای هستی ها ! من ...

و نتونست جمله اش رو تکمیل کنه . ارمغان شتاب زده توی آشپزخونه اومد .

نگاه نگرانش بین فراز و آرام چرخید :

- چی شده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام گفت :

- تربچه ها رو باید چند دقیقه توی آب سرد نگه دارم ؟

- یک ربع کافیه عزیزم !

ارمغان با تأخیر جواب داد ... انگار کاملاً فهمیده بود بود اتفاقی بین اونا افتاده ،

ولی نمی خواست به روی خودش بیاره .

تنه ی نرمی به فراز زد و از کنارش عبور کرد و ادامه داد :

- اینا چرا ریختن توی سینک ؟!

و دست برد تا تربچه ها رو جمع کنه و دوباره توی کاسه بریزه . آرام از روی شونه اش نگاهی به فراز انداخت ... چقدر تغییر کرده بود !

شلوار کتون و تیشرت یقه گرد مشکی با پیراهنِ جین تنش بود ... آفتاب سوخته شده بود ، ته ریش داشت ... و موهاش که کمی بلندتر از قبل شده بود رو با کش پشت سرش بسته بود .

با نمک شده بود !

خیره شده بود به آرام و توی چشم های نگاهی بود که همزمان حرص و تهدید و دلتنگی رو به نمایش می ذاشت . بعد

نفس عمیقی کشید و بعد چرخید و از آشپزخونه بیرون رفت .

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بی اختیار نفس راحتی کشید .

ارمغان پرسید :

- نفهمید تغییر کردی ؟!

شهر گفتگو

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد .

ارمغان ریز ریز خندید .

- عب نداره ... مردا اکثرشون همینن ! ... بیا این گوجه ها رو برسون دست افشار ... فراز خسته است ، باید زودتر شامو آماده کنیم !

***

آرام غمگین بود .

تمام طول شب سعی کرده بود ظاهرش رو حفظ کنه و لبخند بزنه ... ولی غمگین بود . سه هفته ی آروم پیش مادرش و امیررضا طی کرده بود و برگشت به خونه

ی فراز ... براش عین برگشتن به جهنم سخت بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

در تمام مدتی که خونه ی ارمغان بودن ... یا بعد وقتی سوار تاکسی شدن و به سمت خونه راه افتادن ... فراز خیلی عادی ، حتی بی اعتنا بود . ولی آرام می دونست که این فقط یک ماسک روی صورتشه که قراره پس زده بشه .

شهر گفتگو

تمام لحظاتش رو توی خونه ی فراز با اضطراب تجربه ی دوباره ی تجاوز می گذروند ... و امشب باز این اضطراب رو می تونست حس کنه .

به خونه که رسیدن ، آرام بند کیفش رو محکم میون انگشتانش چلوند و به سرعت از پلکان بالا دوید و خودش رو توی اتاق حبس کرد .

به سرعت از پلکان بالا دوید و خودش رو توی اتاق حبس کرد . قلبش گاپ گاپ تپیدن گرفته بود .

نشست لبه ی تختخواب و کف دستاشو بهم مالید . حالش خراب بود ... استرس داشت . حالا بعد از این مدت کوتاه از زندگی مشترکش فهمیده بود که فراز خشم نداره ... فقط سکوت داره ... و این سکوت از هر چیزی ترسناک تره !

صدای قدم هایی رو از پشت در شنید و زانوهاش هیستریک بالا پرید ... نگاهش میخکوب شد به در ، که یکدفعه در باز شد و فراز اومد داخل .

آرام سکسکه ای کرد ... فراز خیره نگاهش کرد . توی نگاهش شیطنتی سوسو می زد که برای آرام تازگی داشت ... ترسناک بود ... ولی آرام سعی کرد خودش رو نبازه .

نفس عمیقی کشید و از لبه ی تخت بلند شد . نگاه سرد و سر بالایی به فراز انداخت و بعد به سمت اتاق لباس به راه افتاد .

هنوز قدمی نرفته بود که فراز بازوشو گرفت و اونو به سمت خودش کشید ... .

هین بلند آرام ... فراز بهش مهلت هیچ کاری نداد ، اون پرتاپ کرد روی خوشخوابه ... .

خون به مغز آرام هجوم آورد ... چشم هاش برای لحظاتی از وحشت تار شد . تا قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده ، خودش رو دید که بین دست و پاهای فراز گیر افتاده . جیغ بلندی کشید ... .

فراز خندید :

- همینه ... جیغ بزن !

دستش نشست روی گردنِ آرام ... تکرار کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تا می تونی جیغ بزن !

آرام بی حرکت باقی موند ... مردمک چشم هاش از ترس گشاد شده بود . حس می کرد تا زهره ترک شدنِ فاصله ای نداره .

فراز شیفته و مسحور نگاهش می کرد ... انگار داشت آرام رو جرعه جرعه سر می کشید . چشم های زیبا و ترسیده اش رو ... لب های نیمه بازِ برجسته اش ... گونه های رنگ پریده و صیقلیش ... .

- بی رحم ... عزیزِ بی رحمم ! سه هفته جواب تلفنم رو ندادی ... نخواستی حتی صدات رو بشنوم !

آرام تند و هراسیده نفس کشید . فراز پوست نازک گردنش رو نوازش کرد ... می تونست ضربان تند و دیوانه وارِ نبض آرام رو کف دستش احساس کنه .

- وقتی نگاهت می کنم ... حس می کنم چشمام اشباع می شن ! اینقدر دلتنگتم که نمی تونم توصیفش کنم !

- ولم کن !

- هیشش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

انگشت شصتش رو کشید روی لبِ پایینی آرام .

آرام سرش رو کنار کشید ، اضطراب راه گلوشو درهم فشرده بود . عضلاتِ بدنش رو از روی ترس و غریزه سفت و منقبض گرفته بود . حس می کرد نمی تونه درست نفس بکشه . بوی گرم بدنِ فراز ... و اون حالتی که به روی بدنش خیمه زده

بود ... اونو به یاد خاطرات نفرت انگیزش می انداخت . خاطراتی که اینقدر توی ذهنش مرور شده بود ... اینقدر مرور شده بود ... که انگار تیزیشو از دست داده بود .

- کوکائین می دونی چیه آرام ؟!

آرام ساکت و بی حرکت از کنار گردن اون خیره شده بود به چراغ نصب شده به سقف ... فراز گونه اش رو نوازش کرد ، و

شقیقه اش رو ، و بعد نرمه ی گوشش و گوشواره ی کوچیک نقره اش رو .

- آدم وقتی کوکائین مصرف می کنه ، میره فضا ... اینقدر حالش خوبه که انگار اصلاً روی زمین نیست ! ولی وقتی جنسش دم دستش نیست ... انگار هیچی نیست ! هیچی می فهمی یعنی چی آرام ؟

دستش روی فک آرام نشست ، سرش رو چرخوند به طرف خودش و اونو وادار کرد توی چشم هاش خیره بشه :

- من بدون تو ، هیچی بودم آرام ! ... توی این سه هفته زجر کشیدم ، درد کشیدم ، بی خوابی کشیدم ... عین شکنجه بود برام ! احساس نیازم بهت ... خیلی رنجم میده !

آرام نرم پلک زد ... بعد کف دستش رو گذاشت روی تخت سینه اش و اونو به

نرمی به عقب هل داد . فراز جا خورده عقب کشید ... این اولین باری بود که آرام اونو داوطلبانه لمس می کرد .

آرام خیره توی چشم های فراز ... با لحنی آروم گفت :

- پس می دونی شکنجه چیه !

فراز انگار از جاذبه ای قوی رها شده باشه ، دست کشید پشت گردنش . آرام

زانوهاش می لرزید ، ولی از روی تخت بلند شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو به من قول داده بودی که ...

- چه قولی داده بودم ؟!

آرام عصبی پلکاشو روی هم فشرد و باز به سمت اتاق لباس به راه افتاد . ترجیح می داد این بحث رو ادامه نده . با لمس شدنِ

آرنجش توسط فراز ... با حرکت تندی خودش رو عقب کشید و گفت :

- قول داده بودی که به من دست نمی زنی !

- من قول داده بودم که بهت دست نمی زنم ؟! ... من کی این غلطو کردم ؟!

آرام نگاه رکی به فراز انداخت . فراز نفس تندی کشید ... عصبی بود . بعد از حرفای

چند لحظه پیش انتظار این سردی رو از طرف آرام نداشت . می خواست از عشق آرام جون بده ... ولی برای آرام مهم نبود ! انگار هیچی برای آرام مهم نبود !

- خیلی آدم پستی هستی فراز ! ... نمی تونی زیر قولت بزنی ! ... یعنی اینقدر مرد نیستی که سر حرفای خودت باقی بمونی !؟

صدای فراز بالا رفت :

- زنمی ! ... می فهمی الاغ ؟! ... زن منی !

آرام پرخاشگرانه پاسخ داد :

- نمی خوام زنت باشم !

نفس فراز زیر جناق سینه اش حبس شد ... انگار کسی تف کرده بود توی صورتش . داغ شده بود . با لحنی خفه و تو دماغی گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی ؟!

و یک قدم جلو رفت ... . آرام در لحظه خطر رو حس کرد ، ولی از موضع پر نفرتش عقب نکشید .

- نمی خوام زنت باشم ... شنیدی ؟ نمی خوام ! من تو رو ... عشق و علاقه ات رو ... حرفای قشنگت رو ... این خونه زندگی رو نمی خوام !

فراز برای چند لحظه هیچی نگفت .
نگاهش خیره بود توی چشم های آرام و به شدت سرد و پر اخطار ... عضلاتِ صورتش سخت و سنگی شده بودن . باز یک قدم به جلو برداشت ... و بعد یک قدم دیگه .

- پس می خوای چی باشی ؟ هووم ؟! ... اصلاً چی هستی توی این خونه ؟! ...

لیاقت خانوم بودن رو که نداری ! نکنه قراره خدمتکارم باشی ؟!

@shahregoftegoo

آرام بغض کرد ... و در عین حال محکم و لجوج پاسخ داد :

- این بهتره ... آره ! حاضرم خدمتکارت باشم ، ولی زنت نباشم !

فراز نیشخندی زد ... دقیقاً انتظار این پاسخ رو داشت .

- حالا که واقعاً ترجیحت اینه ... خدمتکار خوشگل و لوندم ... برو وانو برام پر کن !

آرام نفس تندی کشید ، دیگه داشت شرایط از تحملش خارج می شد . خواست از کنار فراز عبور کنه و از اتاق خارج بشه ... ولی فراز بازوشو گرفت و اونو با خشونت به سمت در حمام پرت کرد .

- نشنیدی چی گفتم ؟ هووم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام جیغ زد :

- دست به من نزن لعنتی ! من به حرف تو گوش نمی دم !

- گوش نمی دی ؟ ... هه ! مگه دست خودته ؟!

شهر گفتگو

با یک حرکت تیشرت سیاهش رو از تن کند و کف زمین انداخت . نیمتنه ی لخت

و برنزه شده اش ... عضلات سفت و درهم پیچیده ی بازوهاش ... آرام حس می کرد می خواست بمیره ! قلبش توی گلوش می زد ... احساس عجز می کرد . دیگه نمی تونست شاخ و شونه بکشه ! فراز یک قدم دیگه بهش نزدیک شد که آرام به سرعت گفت :

- تو رو خدا فراز اذیتم نکن !

فراز سر جا میخکوب موند . برای یک لحظه ... فقط یک لحظه همون نگاه نرم و شیفته ی چند دقیقه قبل توی چشماش درخشید و بعد به سرعت خاموش شد . دست به کمر گرفت و با شقاوت گفت :

- وانو پر می کنی یا به یه زبون دیگه حرف بزنیم با هم ؟!

آرام افتان و خیزان خودش رو توی حمام پنهان کرد . بدنش می لرزید ... حالش بد

بود . می خواست بزنه زیر گریه ، ولی بغض چسبیده بیخ گلوش خیلی سفت و سخت تر از اون چیزی بود که به این سادگی درهم بشکنه . باید وان رو پر می کرد و این نمایش قدرت نفرت انگیز رو به پایان می رسوند .

با انگشت هایی که می لرزید درپوش وان رو گذاشت و شیر آب رو باز می کرد . نشسته روی لبه ی وان ، نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای . می

خواست به خودش مسلط بشه ... می خواست خودِ لعنتیش رو دوباره مقاوم نگه داره .

در نیمه باز حمام کاملاً باز شد و فراز داخل اومد .

آرام یک لحظه چرخید به طرف اون و با دیدنِ بدنِ لخت مادرزادش ... جیغ بلندی کشید و چشم هاشو بست . فراز راه تمسخر و تحقیر رو در پیش گرفته بود .

- نمی دونستم لختم اذیتت می کنه !

آرام احساس ضعف می کرد ... می ترسید همونجا کف حمام از حال بره . تنها انگیزه اش برای بهوش بودن این فکر بود که می ترسید فراز با بدنِ عریانِ لعنتیش اونو بغل بگیره و روی تخت بذاره .

از لبه ی وان بلند شد و با چشم های بسته خواست فرار کنه ... که فراز دستش

رو گرفت و اونو پرتاپ کرد توی وان .
صدای جیغ بلند آرام همراه شد با خنده ی فراز .

- داری چه غلطی می کنی فرااز ؟!

- اوپس ... ببخش هانی ! اشتباهی دستم خورد !

آرام از خشم نفس نفس می زد . مانتو و شلوار جینش خیس شده بود و به بدنش

چسبیده بود . موهاش رو از جلوی صورتش پس زد ... فراز کاملاً راضی از خودش ، دستش به گوشه ی لبش کشید :

- ببین چی پیدا شده توی وان حمامم ... یه شاهماهی !

آرام اینقدر عصبانی بود که حس می کرد از سرش دود بلند می شه . مشتش رو کوبید رو آبها ... می خواست جیغ بزنه . از

جا نیمخیز شد که فراز دستش رو توی هوا تکون داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بشین سر جات ! ... بلند نشی ها !

ولی آرام به حرفش گوش نداد ، از توی وان بیرون پرید و بی باک و نترس حمله برد به طرف فراز . اینقدر از دستش عصبانی بود که می خواست حنجره اش رو بجوه !

اولین مشت رو که به تخت سینه ی لخت فراز کوبید ... فراز قدمی به عقب رفت . آرام دومی رو بهش زد ... و سومی رو ... .

فراز مچ دستاش رو گرفت و اونو هل داد به سمت دیوار . آرام جیغ زد . کمرش به کاشی های سرد چفت شد ... فراز دستاش رو دو طرف سرش به دیوار چسبوند و خیره شد بهش ... اینقدر خیره شد تا اینکه آرام از تقلا افتاد .

خسته شد ، ولی همچنان خشمگین ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز خیره توی صورتِ خیس و زیبای اون

... گفت :

- دیگه هیچوقت ... هیچوقت تلفنام رو

بی

جواب نمی ذاری آرام ! وقتی بهت دست

می زنم ... وقتی بی غرض بهت دست می

زنم ... حق نداری یه جوری رفتار کنی

انگار ازم چندشت می شه ! ... حق نداری

به دوست داشتنم دهن کجی کنی !
فهمیدی آرام ؟!

@shahregoftegoo

آرام از خشم پلکاشو بست و سرش رو به طرف شونه اش چرخوند . فراز بلافاصله چنگ زد به فک اون ... صورتش رو باز چرخوند به طرف خودش :

شهر گفتگو

- منو قبول کن آرام ... منِ عوضی رو ... وسط زندگیت قبول کن !

آرام پلکاشو از هم باز کرد و با بغض ... با خشم و نفرت ... ناگهان لبخند زد :

- اوه ... حتماً ! حتماً عزیزم !

مچ دست فراز رو گرفت و دستش رو از روی صورتش کنار زد .

- می دونم منو دوست داری ! ... می دونم ! وقتی سفر بودی ، کادوی قشنگت

به دستم رسید ! ... همون گلهای رز رو می گم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بغض داشت خفه اش می کرد ... فراز رو کنار زد و قدمی به جلو برداشت ... نگاه بغض آلودش هنوز روی صورت فراز بود .

- منم برات هدیه دارم ! ... الان برات میارمش !

به سرعت از حمام خارج شد . فراز مات و مبهوت بود ... قلبش سوخته بود ، ذهنش هنوز هم روی مرز جنون و آرامش طناب بازی می کرد .

آرام خیلی زود برگشت توی حمام . همه ی بدنش خیس بود ... آب از لباساش شره می کرد . توی دستش یک کاغذ گرفته بود . تای کاغذ رو باز کرد و اونو جلوی چشمای فراز گرفت . فراز خیره شد به همه ی دوستت دارم هایی که یک شب

توی هتل از شدت بی خوابی و شیدایی برای آرام نوشته بود ... .

بعد آرام کاغذ رو پاره کرد ... اونو از وسط به دو نیم کرد . بعد تکه های کاغذ رو روی هم گذاشت ... و باز هم پاره کرد .

در تمام اون مدت خیره بود به چشم های فراز ... و فراز هم خیره بود توی چشم های اون .

آرام کاغذها رو از دستش رها کرد و از حمام بیرون رفت .

ربگ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

خرده های کاغذ توی هوا رقصی زدن و کف حمام خیس ریختن ... . فراز سر پایین انداخت و خیره شد به همه ی دوستت دارم های تکه پاره ... .

❊❊❊

شهر گفتگو

نشسته بود روی تختخواب ... چرتکه ی لاکِ مشکی توی دستش بود و با حوصله

ناخن های پاشو لاک می زد . موبایلش رو بین سر و شونه اش گرفته بود و گوش می کرد به صدای کیمیا که داشت جمله های انگیزشی از دکتر هلاکویی براش می خوند :

- دکتر هلاکویی گفته اگر ما جلوی ذهن خودمان رو نگیریم ، دمار از روزگارمون در می آورد ! ... می فهمی یعنی چی آرام ؟

آرام نچی گفت و بعد با دقت خیره شد به انگشتای پاهاش که با اون لاک مشکی ، جلوه ی خیلی شیک تری به خودشون گرفته بودن . راضی از محصول کار ، در لاک رو بست ... و کیمیا گفت :

- یعنی اگر تو بشینی توی خونه ات و فکر کنی آدم بدبختی هستی ... یا پول نداری ... یا تنهایی ... یا بد شانسی ... همه ی این اتفاقا واقعاً برات می افته ! یعنی آدمیزاد حاصل افکار خودشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب ... که چی ؟!

- زهر مار ! ... معلومه دیگه ! یعنی برای اینکه زندگیت تغییر کنه ... اول باید خودتو تغییر بدی !

آرام تمسخر آمیز خندید و گوشی رو از بیرون شونه اش گرفت و به دست دیگه اش داد .

- آها ! یعنی اگه من فکر کنم پیش خودم که زنِ فراز نیستم ... بعد از مدتی واقعاً این اتفاق می افته ؟!

- حالا تو واقعاً زن فرازی ؟!

- اسکل ... بدبختی ها خارج از حیطه ی اختیارات ما رخ می دن ! ما نمی تونیم تغییرشون بدیم ... حداقل من نمی تونم !

- اسکل تویی که قدرت ذهن رو دستکم گرفتی ! یکی هست ته یک روستای دور افتاده و بدون امکانات ... احساس خوشبختی می کنه ! چرا ؟ چون توی ذهنش این احساس رو داره ! ... یکی هم عین تو که شوهر پولدار و سوپر استار گیرت اومده ، هنوز هم چس ناله می کنی !

شهر گفتگو

آرام پووفی کشید ، از روی تخت بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد .

- آخ دست رو دلم نذار کیمیا ! ... من که داغونم !

- چرا خبر مرگت ؟!

- فراز خونه است ! ... منم راحت نیستم برم بیرون ! توی اتاقم حبسم !

- الهی خبر مرگت رو برام بیارن آرام ! ... الان اون گوگولی پیشته ؟ ... الهی حناق بگیری که اینقدر کفران نعمت می کنی !

آرام غش غش خندید . کیمیا گفت :

- روی آب بخندی حیوان ! ...خو برو تاپ و شورت بپوش ، یکم جلوش جولان بده ! عرضه ی هیچ کاری نداری تو ؟!

- با هم قهریم ! دو روزه تحویلم نمیگیره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا ؟!

آرام نمی خواست قضیه ی حمام رو برای کسی تعریف کنه ... براش خاطره ی ناخوشایندی بود که ترجیح می داد پیش خودش نگه داره .

- قضیه اش مفصله ! ... برنامه بچینیم بریم یه وری ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کجا ؟ ... من تازه می خواستم دعوتم کنی شام بیام خونه تون !

- گمشو بابا !

شهر گفتگو

کیمیا یکدفعه به هیجان اومد .

- بریم استخر ؟ من بلیط رایگان دارم !

- آره بریم ! استخر نطلبیده مراده !

- برای تو خیلی هم رایگان نیست ! ... بلیط میخوای باید از فراز عکس بگیری برام بیاری !

آرام توی گوشی تقریباً جیغ زد :

- چی ؟!

- من هنوز باورم نمی شه شوهر تو فراز حاتمیه ! باید عکس ازش بیاری تا قبول کنم !

- فدای سرم که قبول نداری کیمیا ! ... من برم عکس بگیرم ازش ؟! خرم مگه ؟!

- همین که گفتم ! ... ازش عکس می گیری تا ساعت سه خودتو می رسونی استخر شاهد ! ... بای !

و تماس رو قطع کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۲۰

آرام نفس تندی کشید و گوشی رو پرتاپ کرد روی تخت .

از فکر استخر و نصف روز دور شدن از اون خونه ، به هیجان اومده بود . کف دستاشو بهم سایید و نگاهی به در بسته انداخت .

فراز الان چیکار می کرد ؟

اینقدر ساکت ... اینقدر بدون تحرک ... بدون اینکه بخواد وارد وارد اتاق بشه و یه جورایی حضورش رو یادآوری کنه ... کاری که اغلب بهش اصرار داشت !

ولی الان دو روز بود که از سفر برگشته بود ... درست از همون شب اول و تمام اتفاقاتی که براشون پیش اومد ... دیگه هیچ حرفی با آرام نزده بود . قهر بود واقعاً !؟

آرام در اتاقو یواشکی باز کرد ، روی نوک پا بیرون رفت ... با کمری خم شده ، دو پله ای پایین رفت ... بعد اونو دید که نشسته بود روبروی تلویزیون و تکرار پخش بازی والیبال ایران و ایتالیا رو نگاه می کرد .

آرام همونطور نوک پا و آهسته برگشت توی اتاق . شلوار جین مشکی و مانتوی اور سایز سفید رنگی پوشید . مایو و حوله و وسایلش رو توی کوله اش ریخت ...

موبایلش رو توی جیب شلوارش چپوند و دوباره از اتاق خارج شد .

فراز بلافاصله صدای قدم هاش رو شنید ... ذهنش از حالت کسالت و خمودگی خارج شد ، ولی در لم دادنش هیچ تغییری ایجاد نکرد .

آرام بدون اینکه چیزی بگه یا نگاهی بهش بندازه ، از کنارش عبور کرد و وارد آشپزخونه شد ... هر چند سنگینی نگاهِ

فرازو تا قدم آخر همراه خودش حس کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به آشپزخونه که رسید ... نفسش رو آزاد کرد . کوله اش رو روی میز گذاشت و بی معطلی به سمت یخچال رفت . ناهار نخورده بود و شکمش داشت قار و قور می کرد ... مطمئن بود اگر چیزی نخوره ، توی استخر از حال می ره .

شیشه ی شکلاتِ محبوبش رو با سبد کوچیک نون از توی یخچال برداشت .

روی پاشنه ی پاش به عقب چرخید که خودش رو رخ به رخ فراز پیدا کرد .

هیییع !

#اردیبهشت۳۲۱

شهر گفتگو

- چرا یهو عین جن ظاهر می شی ؟!

فراز هیچی نگفت و فقط نگاهش کرد ...
نگاهش اخم آلود ، سوالی و طلبکار بود .

آرام نوک زبونش رو روی لبش کشید ... از کنار فراز عبور کرد و پشت میز نشست .
نگاه خیره ی فراز آزارش می داد . با چاقو کمی شکلات روی نون مالید ... و بعد تصمیم گرفت توضیح کوتاهی بده :

- با دوستم قرار دارم ... می رم استخر ! شام هم احتمالاً برنمی گردم !

یک لنگه ی ابروی فراز به نشونه ی تمسخر بالا پرید .

- مرسی که مطلعم کردی ! ... مرسی واقعاً !

آرام نگاهش کرد و نوک انگشتِ شکلاتیش رو لیسید .

- ناهار خوردی ؟

فراز باز هم تیکه انداخت .

- الان اینی که دارید میل می کنید ، ناهاره ؟!

آرام شونه ای بالا انداخت .

- چیز دیگه ای نیست !

- یعنی اون ظرف غذای پشت سرت رو ندیدی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام به سرعت چرخید و ظرف دست نخورده ی غذای رستوران رو روی کابینت نزدیک ظرفشویی دید . کِی غذا سفارش داده بود که آرام اصلاً متوجه نشده بود ؟!

شهر گفتگو

فراز گفت :

- تصمیم دارم بگم درِ سرویس مسترو بیان تخته کنن ! اونوقت حداقل برای دستشویی رفتنت مجبور می شی بیای بیرون ببینی دور و برت چه خبره !

آرام نفسش رو فوت کرد بیرون ... فراز شمشیرو از رو بسته بود و بی خیال نمی شد ! ولی اون ترجیح می داد باهاش دعوایی شروع نکنه . گازی از نونِ تست شکلاتی گرفت و مشغول جویدن شد .

فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بذار کنار اون آشغالا رو ! برو ناهارتو بخور !

- آشغال نیست !

شیشه ی شکلات از جلوی دستش قاپیده شد ... براق شد تا چیزی به فراز بگه ، ولی صدای زنگ موبایل فراز به موقع جلوی هر بحث و دعوایی رو گرفت

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۲۲

هر دو ایستاده ، خیره توی چشم های هم ... اینقدر نزدیک که آرام می تونست برای اولین بار با دقت رنگ خاصِ چشم های فراز رو ببینه ... اون عنبیه ی خاکستری رگه دار و مردمک مشکی که انگار عمقی تا بی نهایت داشت .

شهر گفتگو

چقدر رنگ چشم هاش خاص و زیبا بود !

... بی اختیار توی دلش اعتراف کرد !

صدای زنگ موبایل بی وقفه می اومد ...

آرام گفت :

- نمی خوای به تلفنت جواب بدی ؟!

فراز با مکث پاسخش رو داد :

- ناهارت رو بخور و بعد برو !

دو قدمی به عقب برداشت ... هنوز نگاهش میخکوب توی چشم های آرام بود ... بعد چرخید و از آشپزخونه بیرون رفت .

آرام نفس راحتی کشید . بعد بلافاصله رفت به سمت کانتر تا سر و گوشی آب بده .

فراز رو دید که وسط سالن ایستاده بود و با کلافگی به موبایلش نگاه می کرد .

اینقدر غرق فکر بود که نفهمید آرام داره اونو می پاد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام لب پایینیشو بین دندوناش کشید و خیره موند بهش ... به موهای درهم و برهم و شلخته و تیشرتِ یقه گرد سفیدش ...بازوی منقبض و سبزه اش ... نیمرخِ اخم آلود و متفکرِ چهره اش ... چقدر براش عجیب و غریب بود !

عجیب ، کشف نشده ... دور ! اینقدر دور که انگار حتی زبون همدیگه رو نمی فهمن ! این مرد شوهرش بود ... این مرد جلادِ روزهای خوبش بود ... این مرد عاشقش بود !

چه ترکیب متضاد و تند و تیزی داشت برای آرام !

- الو ، بفرمایید ؟!

با صدای صحبت کردن فراز با شخصی پشت خط موبایل ... از افکارش خارج شد و نفس عمیقی کشید . بعد یاد کیمیا افتاد که ازش خواسته بود از فراز عکس بگیره !

فراز باز گفت :

- چرا ؟!

صداش گرفته بود .

فکر شیطنت آمیزی به ذهن آرام خطور کرد . موبایلش رو از توی جیبش بیرون آورد و دوربینش رو باز کرد . حواس فراز بهش نبود و می تونست خیلی راحت ازش عکس بگیره .

- نمی دونم می تونم یا نه !

باز هم فراز گفت ... و آرام دوربین موبایلش رو روی اون تنظیم کرد . قلبش

از شدت هیجان تند می کوبید . بعد دکمه رو لمس کرد و ... چیلیک !

صدای بلندِ فلش عکاسی !

اینقدر بلند و واضح که فراز یکدفعه سر چرخوند و مچ آرام رو با نگاهِ متعجبش گرفت .

#اردیبهشت۳۲۳

آرام منجمد شد ... برای لحظاتی حتی قدرت پلک برهم زدن نداشت . با حالتی ابلهانه نگاه کرد به فراز ... بعد ناگهانی عین فنری از جا پرید و عقب نشینی کرد .

گونه هاش گر گرفته بودند . دلش می خواست از خجالت بمیره ! حاضر بود سر دزدی مچش رو بگیرند ، ولی اینطوری ... هووف !

تنها چیزی که به ذهنش می رسید ... فرار بود ! این تنها دستور مغزش بود ! کوله اش رو از روی میز چنگ زد و برداشت و بعد با تمام سرعتش دوید و از خونه فرار کرد ... .

❊❊❊

لب هاش چه زیبا بود !

لبهای کوچیک و برجسته و صورتی رنگش ... مرطوب ، کمی نیمه باز ... انگار که آماده ی بوسیدن و تصرف شدن بود !

فراز یک بار این لب ها رو وقت مستی بوسیده بود ... و صد بار خوابِ اون خاطره ی خوش رو دیده بود ... و تمامِ جانش می سوخت که دوباره اون لب ها رو ببوسه !

برای مزه مزه کردنشون تمام جونش غرق آتیش بود ! می شد بدنِ ظریف و

کوچیکش رو بغلش بگیره و لب هاشو
روی دهانِ خوش تراشِ آرامش بذاره و
اونقدر اونو ببوسه تا هر دو از نفس بیفتن !

می شد ... ولی ... افسوس !

- نمی خوای به تلفنت جواب بدی ؟!
سوال آرام ... .

فراز تکونی خورد و از جاذبه ی سخت و مریضی که دچارش شده بود ، رها شد . با مکث گفت :

- ناهارت رو بخور و بعد برو !

و بعد به سرعت از آشپزخونه خارج شد .

گیج بود ... و به طرزی باور نکردنی فرسوده از این جنگ هر روزه ای که با

خودش داشت ... جنگ با خواستن آرام !

بدترین تاوانی که داشت پس می داد !

@shahregoftegoo

نفسش رو تکه تکه از گلوش خارج کرد ...

بی حواس موبایلش رو از روی میز جلو مبلی برداشت و بدون اینکه نگاهی به صفحه اش بیاندازه ، پاسخ داد :

شهر گفتگو

- الو ؟

و صدای زنی اون طرف خط :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام ... آقای حاتمی !

#اردیبهشت۳۲۴

فراز ساکت موند ... این صدا رو بلافاصله شناخت . زن با مکثی ادامه داد :

شهر گفتگو

- خانم خواستن باهاتون تماس بگیرم و بگم اگر می تونید ، امروز به منزل سر بزنید !

عضلات گردن فراز از شدت نفرت منقبض شد .

- چرا ؟!

زن باز هم با مکث پاسخش رو داد :

- خانم خواهش کردن همین امروز بهشون سر بزنید !

فراز پلکاشو روی هم فشرد و دست میون موهاش کشید . خیلی دوست داشت داد بزنه و بگه خانم باید بره به جهنم . ولی سعی کرد خودش رو کنترل کنه .

- نمی دونم می تونم یا نه !

- در ضمن ... خانم گفتن بهتره این مسئله بین خود شما بمونه و به گوش دیگران نرسه !

اخم های فراز درهم گره خورد ... خواست پاسخ تندی بده که صدای چیلیک فلش دوربینی رو از پشت سرش شنید . بی هوا به عقب چرخید و بعد آرام رو دید ... که اونطوری خم شده بود روی کانتر و موبایلش رو رو به اون گرفته بود و ... ازش عکس گرفته بود ؟!

این چیزی بود که فراز نمی تونست باور کنه ! آرام حتی وقت غذا خوردنش رو طوری تنظیم می کرد که مجبور نباشه با

فراز همنشین بشه ... و حالا ازش مخفیانه عکس گرفته بود ؟!

@shahregoftegoo

واقعاً دخترها موجودات پیچیده و غیر قابل درکی بودند !

- منتظرتون هستیم آقای حاتمی ! خدا نگهدار !

شهر گفتگو

صدای زن پست خط ... فراز به خودش اومد . خواست چیزی بگه که صدای بوق

اشغال پیچید توی گوشش ... تماس قطع شده بود !

بلافاصله صدای دویدن آرام به سمت در خروجی ... و بعد ... تق !

آرام فرار کرده بود !

فراز دلش می خواست بخنده به این اتفاق جالبی که افتاده بود ... ولی ذهنش درگیرتر از این چیزها بود .

نشست روی مبل و خیره به انعکاس تصویر خودش توی شیشه ی میز ... سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و روشن کرد و عمیق کام گرفت .

***

#اردیبهشت۳۲۵

***

شونزده ... هیفده ... هیجده ... نوزده ... بیست !

سرشو از آب بیرون آورد و با نفس بلند و عمیقی هوا رو درون ریه هاش فرو بلعید . خودش رو به لبه ی استخر رسوند و گفت :

- ایندفعه ... بیست ثانیه شد ! رکورد خودم رو شکستم !

کیمیا که لبه ی استخر نشسته بود ، نیشخندی زد و گفت :

- باریک الله دخترم ! یه موز طلایی هدیه ی تو ! ... حالا بیا نفس چاق کن !

آرام گیره ی دماغش رو دور گردنش انداخت ، دستاشو گذاشت لبه ی استخر و بدنشو بالا کشید . کیمیا کف دستش رو به شوخی کوبید روی باسنِ اون و گفت :

- با اینکه لاغری ... ولی تشکیلاتِ حقی داری خانم حاتمی ! آقای حاتمی نظرش در این مورد چیه ؟!

آرام خندید ... پاشو بالا آورد و لگدی به رانِ کیمیا کوبید . بعد سر جا صاف نشست و موهای بلندش رو که محکم دم اسبی بسته بود ، پشت سرش مرتب کرد .

- تو هم بد نیست تنی به آب بزنی !

شهر گفتگو

- من شنا بلد نیستم !

آرام چپ چپی نگاهش کرد .

- حالا قراره اینجا غرق بشی ؟!

- در حال حاضر غرق شوک و حیرتم از عکسی که رو کردی ! ... آرام ، جدی جدی خودشه ؟! اسکلم نکردی ؟!

آرام هووفی کشید.

- خدا لعنتت کنه کیمیا ! آبروم به خاطر اون عکس رفت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا غش غش خندید .

- عوضش به فراز حال دادی ! ... الان با خودش فکر می کنه عاشقش شدی !

- آره جونِ عمه اش !

شهر گفتگو

- عمه داره ؟!

آرام لحظه ای فکر کرد و بعد پاسخ داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمی دونم !

و واقعاً هم نمی دونست ... هیچی از فراز نمی دونست . کیمیا با تأسف نگاه کرد بهش و بعد کف دستش رو روی پیشونی اون کوبوند .

شهر گفتگو

- از تو ماست تر ... خانواده ی شوهرته ! یعنی هیچکدومشون پاگشات نکردن ؟

آرام نفسش رو فوت کرد بیرون ، سرش رو پایین انداخت و همونطوری که پاهاشو توی آب تکون می داد ، گفت :

- به نظرم به هیچکدوم از اعضای خانواده اش نگفته که ازدواج کرده ... به غیر از پدر و مادرش !

دستش رو تکون داد و به سرعت تصحیح کرد :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- البته ، نا مادریش ! ... مادرش فوت کرده !

- چرا ؟

آرام شونه ای بالا انداخت .

شهر گفتگو

- هیچی ازش نمی دونم ! ... انگار ازم مخفی می

کنه خانواده اش رو !

- تو که با خواهرش دوستی . خب باهاش حرف بزن ... ازش بپرس !

- نمی خوام فکر کنه در موردش کنجکاوم ... می دونی ؟ ... هر کاری که به نظر فراز عقب نشینی یا کنار اومدن باشه ...

کیمیا رو ترش کرد :

- دیوونه ای ؟ عقب نشینی ؟! ... کدوم گوری هستی مگه ؟ میدون جنگ ؟

#اردیبهشت۳۲۶

- لطفاً نصیحت کردنو شروع نکن کیمیا !

- تو که نمی فهمی ! ... می ترسم یه روزی به خودت بیای که دیر شده باشه !

آرام لبش رو کشید میون دندوناش و پاهاشو توی آب تکون داد . خواست چیزی بگه که دنیا جلوی چشماش تیره شد ... یک جفت دست خیس و سرد نشست روی چشماش و بعد صدای خنده ای سبک و آشنا !

- اگه گفتی من کی ام ؟!

آرام دستاشو بالا برد و انگشتای خیس رو لمس کرد . صدا براش آشنا بود ... دستها

کنار رفت و بعد چهره ی خندونی جلوی چشماش ظاهر شد . جیغ زد :

- پریساااا !

قلبش از شدت هیجان نزدیک بود قفسه ی سینه اش رو از هم بشکافه ... یکی از دوستای دوران دانشگاهش یکدفعه جلوی چشماش سبز شده بود ! می خواست از شادی گریه کنه . از لبه ی استخر بلند شد و پریسا رو محکم بغلش گرفت .

- باورم نمی شه ... عجب تصادفی ! خیلی خوشحالم !

پریسا هم دست کمی از اون نداشت ... ذوق زده ، خوشحال و احساساتی بود .

- رفتی حاجی حاجی مکه ! خیلی بی معرفتی آرام ! خطت رو عوض کردی ... نباید شماره ات رو به ما می دادی ؟!

گونه های آرام از خجالت سرخ شد ...

گوشه ی لبش رو گزید و خودش رو از پریسا جدا کرد . بعد چرخید سمت کیمیا و گفت :

- راستی ... ایشون دوست عزیزم ، کیمیاست !

شهر گفتگو

کیمیا هم بلند شد و با پریسا دست داد و احوالپرسی کرد . آرام خوشحال از اینکه

بحث چند لحظه ی قبل جمع شده ،
پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- راستی ... تو تنهایی ؟

- نه ، با خواهرام اومدم .

- از بقیه ی بچه ها خبر نداری؟

پریسا خندید و دستش رو به حالتی صمیمی روی بازوی اون گذاشت .

- آخه مگه من مثل تو بی معرفتم ؟ ... از همه شون خبر دارم ! با هم در ارتباطیم ... توی تلگرام گروه دوستانه داریم ، گاهی خونه ی همدیگه جمع می شیم ... جای تو هم خیلی خیلی خالیه توی دورهمی هامون . راستی ... تو ازدواج کردی ؟

آرام لبخند ناراحتی زد :

- خب ... آره !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پریسا از شدت اشتیاق جیغ خفه ای کشید :

- وای ... واقعاً ؟ ... تبریک می گم عزیزم ! واجب شد دعوتمون کنی خونه ات !

#اردیبهشت۳۲۷

شهر گفتگو

پریسا از شدت اشتیاق جیغ خفه ای کشید :

- وای ... واقعاً ؟ ... تبریک می گم عزیزم ! واجب شد دعوتمون کنی خونه ات !

آرام لبخند ناراحتش رو تکرار کرد و کیمیا نگاه معناداری بهش انداخت . پریسا باز پرسید :

- بعد از استخر کجا می ری ؟

- با کیمیا می ریم شام بخوریم ... همین رستوران سر خیابون .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه عالی ! اگه از نظر تو و دوستت موردی نداره ، با هم بریم ... می خوام شماره ات رو بگیرم ، اددت کنم توی گروهمون ! ... همه ی بچه ها خوشحال می شن بفهمن پیدات کردم !

شهر گفتگو

آرام نگاهی پرسشی به کیمیا انداخت ... امیدوار بود کیمیا بهانه ای جور کنه و

مخالفت کنه . می دونست با پریسا پشت میز نشستن مصادفه با هزار سوال و جواب درباره ی ازدواج و شوهرش . اما کیمیا گفت :

- به نظر من خیلی هم خوبه !

و لبخند بدجنسی زد ... خوب می دونست آرام چی می خواست و عمداً از این دعوت شام استقبال کرده بود ! آرام دور از چشم پریسا بهش چشم غره رفت .

- اوکی ! ... پس شام با هم باشیم !

کیمیا باز پارازیت انداخت :

- مهمونِ آرام !

پریسا خندید . آرام مجبور شد قبول کنه ، در حالیکه توی دلش خون گریه می کرد ! مهمون کردن بقیه برای شام ، یعنی اینکه

مجبور بود از کارتِ فراز خرج کنه ... توی دلش هزار بد و بیراه بار کیمیا کرد .

- امم ... باشه ! مهمون من ... خیلی هم عالی !

پریسا خم شد و گونه ی آرام رو بوسید :

- من دیگه برم عزیزم ، خواهرام صدام می کنن ! ... بعد از استخر می بینمت !

و رفت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اون وقت کیمیا دستاشو به حالت پیروزمندانه جلوی سینه اش درهم گره زد و گفت :

- خوب کردم توی پاچه ات ... ها ؟! از پول فراز خرج نمی کنی ؟ ... گه می خوری !

آرام چرخید و تند و تیز نگاهش کرد .

کیمیا خواست ادامه بده :

- تازه قراره بهش بگم که فردا هم ...

آرام یکدفعه اونو هل داد توی استخر ... .

صدای جیغ بلند کیمیا ... ریسه رفتن آرام

و صدای سوت نجات غریق :

- دخترا ... شوخی خطرناک نداریم ها !

آرام دستش رو به نشونه ی عذرخواهی توی هوا تکون داد ... بعد همونطوری که می خندید ، گیره ی دماغش رو زد و پرید توی آب های استخر ... .

❊❊❊

#اردیبهشت۳۲۸

❊❊❊

هرمز خونه نبود ... جای خالی ماشینش توی صحن حیاط بزرگ ، اینو به فراز گوشزد می کرد .

البته انتظار دیگه ای نداشت . اگر موضوعی توی دنیا وجود داشت که سهره به خاطرش غرورش رو زیر پا بذاره و از فراز تقاضای ملاقات کنه ... لابد اینقدر مهم بود که باید از هرمز پنهان می موند .

نجمه به استقبالش اومده بود ... با قامت صاف ، دست های درهم گره خورده و نگاه سرد و پر تحقیر .

- دیر کردین ! خانم فکر می کردن قرار نیست بیاید !

فراز مقابلش ایستاد ، دست هاشو توی جیب های شلوار پارچه ای مشکی رنگش مشت گرفت .

- حالا هست یا نیست ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله ، هستن !

- تنهاست ؟

- بله !

شهر گفتگو

- هرمز کجاست ؟

- آقا تشریف بردن خارج از شهر ... دیر وقت برمی گردن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز هوومی گفت و بعد از کنار نجمه عبور کرد و وارد خونه شد . توی سالنِ بزرگ و سفید و طلایی خونه ی پدریش هیچ کسی حضور نداشت . تنها صدای گفتگوی محوی از پشت یکی از درها به گوشش می رسید . نجمه گفت :

- سهره خانم دارن تلفنی صحبت می کنن . بفرمایید بشینید ... چند دقیقه ی دیگه میان !

بعد رو به آشپزخونه داد کشید :

- شادان ... از آقا فراز پذیرایی بشه !

و بعد خودش به سمت انتهای سالن بزرگ و کریدور اتاق ها رفت . فراز به صدای تق تق صندل های زن اونقدر گوش کرد تا

پشت دری محو شدند ... بعد روی مبلی نشست . از انتظار کشیدن همیشه متنفر بود ... مخصوصاً انتظار کشیدن برای سهره .

همینطور ساکت و بی حرکت روی مبل نشسته ... بیخودی توجهش جلب گلدونی روی کنسول نزدیک در شد . گلدون ظاهراً ساده ای بود ... ولی به نظرش زیبا اومد . چینی بود با رنگِ آبی لاجوردی و خطوطی طلایی سفید روی بدنه اش ... .

گلدون طرح ساده و اصیلی داشت ... و به نظرش اگه توی اون چند شاخه گل می ذاشت و اونو توی اتاق خوابِ آرام می گذاشت ... زیباتر هم جلوه می کرد .

شادان وارد سالن شد ... دخترکِ کم سن و سال و خجالتی بود که نگاه مضطربی داشت . خم شد و روی میز مقابل فراز ، فنجونی قهوه گذاشت . بعد صاف ایستاد و سینی رو به تخت سینه اش چسبوند . نگاهش به فراز بود ... و نگاهِ فراز هنوز هم

خیره به گلدون لاجوردی . این پا و اون پایی کرد ... انگار می خواست چیزی بگه .

صدای باز شدن دری که اومد ، شادان بدون معطلی چرخید و توی آشپزخونه پنهان شد . چند لحظه ی بعد سهره به سالن اومد .

- به به ... آقا فراز ! افتخار دادین ! ... فکر نمی کردم به حرفم گوش بدی و بیای !

#اردیبهشت۳۲۹

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد ... به این زنِ خودخواه و نفرت انگیز ... با بدنِ گوشتالو نازیبا و صورتی که بارها جراحی شده بود ... صورتی که فراز هرگز بدون آرایش اونو به یاد نداشت .

شهر گفتگو

زن شرور و بدجنس کودکی هاش ... که به صورت نا معقول و افسار گسیخته ای از فراز متنفر بود و تحقیرش می کرد ... از

بچه ی بی مادر و تنهایی که هیچ نقطه ی امنی در زندگیش نمی دید ... و این زن با بی رحمی اون بچه رو آزار می داد و توی سرش می زد .

- خب عزیزم ... چرا ساکتی ؟ سلام که نکردی ! ... حداقل بگو حالت چطوره ؟

فراز نیشخندی زد :

- منظورت دقیقاً همین حالاست ؟! ...

خیلی خوب نیستم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سهره با ناز لبخند زد :

- مامانو دست ننداز ، عزیزم ! می دونم خیلی با هم خوب و خوش نیستیم ... ولی نه در حدی که نتونیم چند دقیقه همدیگه رو تحمل کنیم ! راستی ... خانومت چطوره ؟ خوبه ؟ ... اون روز توی

محضر اصلاً خوب به نظر نمی رسید ...
نگرانش شدم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کنایه اش عمیقاً قلب فرازو به درد آورد .
ولی به خودش اجازه نداد سهره چیزی از درونش بفهمه .

- خیلی عالیه ! دختر باهوشیه ... می دونه باید از آدمای آشغال دوری کنه ! ...
شاید اگر منم باهوش بودم ، اینجا نمی یومدم !

سهره نفس عمیقی کشید و بعد روی مبل مقابل فراز نشست . خیلی با وقار دستاشو روی هم گذاشت و گفت :

- نگران نباش ... خیلی وقتت رو نمی گیرم !

فراز نگاه کرد به ساعت مچیش ... هفت و سی و پنج دقیقه بود .

- خب ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بگو ببینم فراز جون ... تازگی ها هرمزو دیدی ؟

- چطور ؟!

- باهات حرفی هم زده ؟

- در مورد چی ؟

- قراره تا آخر جواب سوالاتم رو با سوال بدی ؟!

فراز فقط نگاهش کرد ... سهره گفت :

- می خوام یه چیزی رو رک و راست بهت بگم ... من هیچوقت هرمز رو دوست نداشتم ! ... یعنی داشتم ... ولی وقتی فهمیدم بهم خیانت کرده ... اونم با یک زنِ شوهر دار ...

قلبِ فراز توی سینه اش درهم مچاله شد

... سهره با لحن غمگینی اضافه کرد :

- و ازش صاحب بچه شده ! ... یک پسر !

#اردیبهشت۳۳۰

شهر گفتگو

خندید ... تلخ و کوتاه :

- نمی خوام گلایه ای بکنم ... می دونی که از اون آدما نیستم ! ولی هر چقدر هم که بخوام ادای آدمای روشنفکر و مدرنو در بیارم ، نمی تونم انکار کنم که دلم می خواست یک پسر داشته باشم ! اینطوری شاید خیلی چیزا عوض می شد ! ... ولی این قسمت من بود ! قسمت تو چیه ؟ ... فراز حاتمی ! سهم تو از زندگی هرمز چیه ؟ ... تا حالا بهش فکر کردی ؟ ... تو یک حرومزاده ای !

شقیقه های فراز تیر کشید ... بدنش ناگهان از هجوم نفرت و خشم داغ شد . دسته های مبل رو محکم میون انگشتاش گرفت و گفت :

- خفه شو ! ... خفه شو زنیکه ی ...

سهره سرش رو روی شونه اش خم کرد و با عشوه ی کمرنگی خندید .

- به ... عصبانی شدی ! این چیزیه که عصبانیت می کنه ! ... نقطه ضعفته ، مگه نه ؟!

فراز اینقدر خشمگین بود که نمی تونست حتی حرفی بزنه ... سهره خشنود از تأثیر کلماتش روی فراز ، ادامه داد :

- می دونم هر کاری که توی زندگیت کردی ... اینکه بازیگر شدی و برای خودت اسم و رسمی بهم زدی ... برای اینه که

این ضعفت رو کاور کنی ! ... و باید بگم عزیزم ، تا الان واقعاً خوب از پسش بر اومدی ! ... هووم ... !

کف دستاشو به حالت نمایشی سه بار به هم کوبید ... .

- من واقعاً تحسینت می کنم ! تو از هیچی به همه چی رسیدی ... هیچ تقصیری هم نداشتی ! خودت یک قربانی

بودی ! ... ولی منم به اندازه ی کافی بهم توهین شده ! متوجهی ؟!

آرنج هاشو گذاشت روی دسته های مبل ، کمی خم شد به سمت مقابل ... خیره توی چشم های به خون نشسته ی فراز ... با صورتی کاملاً بی حالت ادامه داد :

- روزی که من زخمی از خیانت هرمز بودم ... به خودم می پیچیدم از این درد ... مادر بزرگت تو رو آورد به خونه اش تا خار

بشی و بری توی چشمم ! ... اصلاً براش مهم نبود که من چه زجری می کشم ، فقط می خواست تو رو داشته باشه ! ... هرمز برات شناسنامه گرفت و منو مجبور کرد اسمت رو توی شناسنامه ام تحمل کنم ! ... انگار که من زاییده بودمت ... ولی ... خنده داره ! خب ... شناسنامه حقت بود ! آره ! ... ولی میراث حقت نیست فراز ! ... حق هیچ حرومزاده ای نیست !

فراز بدون پلک زدن نگاه میکرد به چشم های سهره ... بعد لبخند زد ... . نمی دونست چرا ... ولی به خنده افتاد . سهره غافلگیر از خنده ی اون ... پلکی زد :

- چرا می خندی ؟ حرف خنده داری زدم ؟

- نه ... ادامه بده !

و باز هم خندید ... .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هر چند ... می تونم حدس بزنم چی می خوای بگی !

#اردیبهشت۳۳۱

سهره پوزخندی زد :

شهر گفتگو

- اوه ... جدی ؟ ... پس معلومه خیلی هم بی خبر نیستی ! ... حالا نظرت چیه ؟

فراز چیزی نگفت ... هنوز هم خنده ی محوی گوشه ی لبش نشسته بود . سهره باز گفت :

- هرمز داره وصیت نامه تنظیم می کنه و انگار قراره به تو ارثیه ی قانونی یک فرزند ذکور رو بده ... یعنی دو برابر دخترای من ! ... و این انصاف نیست ! قبول داری ؟!

فراز گفت :

- بله ... کاملاً !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک جوری حرف می زد ... انگار داشت سهره رو دست می انداخت . سهره نفس تند و تیزی کشید :

- ازش هیچی قبول نمی کنی ... حرومزاده ! ... هیچ ارثی از هرمز قبول نمی کنی !

عضلات صورتش منقبض شده بودن ...
انگار که داشت کم کم تسلطش بر
اعصابش رو از دست می داد . از لبخند
فراز متنفر بود و برای به خشم آوردن اون
رو آورده بود به توهین های گزنده .

- اگه بخوام قبول کنم چی می شه ؟!

- ازت شکایت می کنم ! می کشونمت
دادگاه ... اثبات می کنم چه تخم حرومی

هستی ! خوراکِ داغ رسانه ها می شی !
آبروت رو از دست می دی !

- می دونی چیه سهره ؟ ... خیلی آدم بدبختی هستی ... که منو کشوندی اینجا و داری با توهین ازم گدایی می کنی !

- توهین ؟ ... این توهین واقعیت زندگی توئه ! ... اگه به حرفم گوش ندی ... همه چی رو از دست می دی ! شهرتت رو از دست می دی ! ... ... این نقابِ شیک و

خوشگلی که برای خودت ساختی رو از دست می دی ! ... تو به پول بیشتر احتیاج داری یا به اسمت ؟!

فراز باز هم خندید ... و اینبار سهره از کوره در رفت .

- چرا می خندی حرومزاده ؟!

مشتش رو کوبید به دسته ی مبل و عاصی و پر کینه نگاه دوخت به فراز . فراز

هم نگاه می کرد بهش ... و اگرچه هنوز پوزخندی انحنای لب هاش رو به سمت پایین کشیده بود ، ولی نگاهش باعث می شد سهره عقب نشینی کنه .

نگاهش منجمد ، پر اخطار ، بی احساس بود .

- حرومزاده ... کلمه ای که مردم برای تحقیر بقیه به کار می برن ! ... ولی نمی

دونن به وقتش چقدر می تونه خطرناک باشه ! ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چند لحظه مکث کرد تا تأثیر کلماتش رو در چشم های سهره ببینه ... بعد پرسید :

- کاملاً مطمئنی ، حلال زاده ؟!

شهر گفتگو

سهره با صدایی تو دماغی پرسید :

- از چی ؟!

صداش می لرزید ... ترسیده بود ! فراز لبخند زد :

- از اینکه میخوای با یک حرومزاده در بیفتی !

از جا بلند شد ... نگاه سهره همراه با اون کشیده شد به بالا . اینقدر منجمد به نظر می رسید که بعید بود بتونه کلمه ای

دیگه حرف بزنه . فراز هم دیگه چیزی نگفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

راهش رو کشید و رفت ... و سر راهش گلدانِ لاجوردی اصیل رو به دیوار کوبید و درهم شکست .

❊❊❊

شهر گفتگو

#اردیبهشت۳۳۲

❊❊❊

ساعت از نه شب گذشته بود که درو باز کرد و وارد شد . سرکی به اطراف کشید ... اکثر چراغ ها خاموش بودن . با خودش فکر کرد لابد فراز خونه نیست .

با این فکر نفس راحتی کشید و لی لی کنان به سمت اتاقش رفت .

شهر گفتگو

وارد اتاقش که شد ، کوله اش رو روی تخت انداخت و شالش رو از سرش برداشت . حس می کرد بدنش بوی کلر

استخر گرفته ... می خواست دوش بگیره و بخوابه . به حد مرگ خسته شده بود .

ولی بعد متوجه شد چراغ های تراس روشن هستن .

به نرمی پلک زد . سعی کرد به یادش بیاره کِی آخرین بار وارد تراس شده و چراغ هاشو روشن کرده ... ولی چیزی یادش نیومد .

لبش رو کشید بین دندوناش ... جلو رفت و پرده رو کنار زد ... بعد فرازو دید .

نشسته روی صندلی های تراس ... سرش رو کمی بالا گرفته بود ... سیگاری بین انگشتای دست راستش دود می شد .

آرام میخکوب شده بود . راستش انتظار حضور اون رو نداشت ... و جدا از همه چی ... این سکوت و در خود فرو رفتگی فراز ...

حالت مرموز و پر جاذبه ای بهش داده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام می دونست درستش اینه که برگرده و بی سر و صدا حمام کنه و بخوابه ... درست همون طوری که قرار بود باشه . ولی نفهمید چرا دستش بالا رفت و در کشویی تراس رو باز کرد .

شهر گفتگو

بلافاصله فراز چرخید به طرفش ... آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام !

- سلام ! ... کی اومدی ؟ متوجه ورودت نشدم !

- همین حالا !

شهر گفتگو

آرام گفت ... بعد یک قدم وارد تراس شد .

- چته ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیچی ، فقط ... سرم درد می کنه !

- سرت درد می کنه و سیگار می کشی ؟!

فراز پوزخند غمگینی زد ... بعد سیگارِ نصفه ی بین انگشتاش رو پرت کرد توی زیر سیگاری . گفت :

- بیا جلو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام پرسید :

- چیکارم داری ؟!

ولی جلو رفت و مقابل فراز ایستاد . فراز حالا سرش پایین بود و به آخرین تلاش های آتیش سیگار برای روشن موندن ، نگاه می کرد .

- میشه کنارم بمونی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من کار دارم ... باید برم !

فراز مچ دستش رو گرفت .

- لطفاً !

شهر گفتگو

لحنش بیشتر دستوری بود . آرام به سرعت واکنش نشون داد و خواست خودش رو عقب بکشه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولم کن !

فراز رهاش نکرد . آرام نفس عمیقی کشید و مکثی کرد . چیزی در وجود فراز و حالت صورتش بود که مثل روزهای دیگه نبود ... چیزی شکننده و قابل ترحم .

نفس عمیقی کشید و باز گفت :

- ولم کن ... پیشت می مونم !

شهر گفتگو

چند ثانیه مکث ... و بعد بلاخره فراز مچ دستش رو رها کرد .

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۳۳

آرام تعللی کرد . می تونست بدوه و از تراس و دسترس فراز خارج بشه ، ولی نه ... خسته بود ! حوصله نداشت ... حوصله ی کشمکش و نفرت ورزیدن نداشت .

دو قدم به عقب رفت و روی صندلی نشست .

فراز خاطر جمع از حضور آرام ، دوباره توی صندلیش فرو رفت و چشماشو بست . آرام خیره به اون ... با انگشتانش روی زانوش ضرب گرفت .

- داری چیکار می کنی ؟

فراز با چشم های بسته پاسخش رو داد :

- فکر می کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به چی ؟!

سکوت ... ! ... پاسخی نشنید ! ... سرفه ای نمایشی کرد و باز گفت :

- اگه سرت درد می کنه ... باید بخوابی !

- نه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- قرص بیارم بخوری ؟

- نه !

- پس بمونم اینجا چیکار ؟

- فقط بمون ... و حرف نزن !

شهرگفتگو

آرام توی دلش برای فراز دهان کجی کرد ... بمون و حرف نزن ! بعد از توی جیبش ، موبایلش رو در آورد و برای گذروندن وقتش ، مشغول چک کردن تلگرام شد .

پریسا اونو توی گروه دوستانه شون ادد کرده بود . با اشتیاق وارد گروه شد و بعد سیل پیام ها و استیکرهایی رو دید که دوستانش برای استقبال ازش فرستاده بودن .

پریسا : بچه ها ... آرام ربانی اومده توی گروه . بوس بفرستید براش !

فاطمه : آرام ! ... وای آرام ... باورم نمی شه ! واقعاً خودشه ؟!

سحر : سلیطه خانم کدوم گوری بودی این مدت ؟ چرا غیب شده بودی ؟

آیلین : من غش !

عطیه : آرام جون عشقم ... خیلی خوش اومدی . باورم نمی شه که برگشتی به اکیپمون .

سحر : بوس به کله ات پریسا !

لبخند روی لب آرام نشست ... دلش قیلی ویلی رفت . پریسا ، فاطمه ، آیلین ، عطیه و سحر ... رفقای گرمابه و گلستان دوران دانشگاهش !

اینقدر باهاشون خاطرات خوش داشت که حدی نداشت . همیشه با هم بودن ... همه ی واحدهای درسیشون رو با هم بر می داشتن . بعدها حتی روابطشون بالاتر رفت و خانوادگی شد .

هر چی این روابط صمیمی تر می شد ، آرام بیشتر بینشون حس ناراحتی می کرد . دوستانش می رفتن خرید یا رستوران و همیشه به آرام اصرار می کردن هر سری باهاشون بره ... یا آخر هفته ها قرار می

ذاشتن و به خونه ی همدیگه می رفتن و از آرام هم می خواستن پایه شون باشه .

@shahregoftegoo

ولی آرام نمی تونست ... خجالت هایی داشت که سعی می کرد پنهان کنه . از نظر مالی هم طرازشون نبود و با وجود پدر قمار بازش به رفت و آمدهای خارج از دانشگاه مایل نبود . بعدها ترجیح داد بی خیال این دوستی ها بشه و با عوض کردن خطش ... خودش رو از دوستان واقعاً خوبش دور کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تایپ کرد : سلام !

سحر در پاسخ ویسی ارسال کرد که آرام صلاح ندونست در حضور فراز بازش کنه . آیلین هم گیفی فرستاد از دو شامپانزه ی سیاه و سفید که همدیگه رو بغل گرفتن .

شهر گفتگو

لبخند آرام عمق گرفت . گوشه ی لبش رو گاز گرفت ، خواست باز هم چیزی

تایپ کنه که بی حواس سرش رو بالا گرفت و فراز رو دید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز چشم باز کرده بود و خیره به اون ... با نگاهی عجیب ... کاونده و جدی .

#اردیبهشت۳۳۴

شهر گفتگو

لبخند روی لب آرام کنار رفت ... فراز گفت :

- خوشحالم که می بینم حالت خوبه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مکثی کرد ، دسته ی صندلی رو گرفت و کمی بدنش رو بالا کشید ... ادامه داد :

- خب ... تعریف کن برام ، عزیزم ! ... خوش گذشت ؟!

شهر گفتگو

آرام آب دهانش رو قورت داد و صفحه ی موبایلش رو خاموش کرد .

- آره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کجا رفته بودی ؟

- استخر بودم ... با دوستام !

فراز اوهومی گفت و سرش رو با وقار تکون داد . آرام با نوک انگشتش ، موهای روی پیشونیش رو کنار زد .

- خب ... انگار پروژه ی فکر کردنت هم تموم شده ! حالا می تونم برم پی کارم ؟!

@shahregoftegoo

فراز انگار صداش رو نشنید ... باز پرسید :

- تا جایی که من می دونم ، تو فقط یک دوست صمیمی داری که باهاش قهر بودی !

شهر گفتگو

- از کجا می دونی ؟!

- نکنه باهاش دوباره آشتی کردی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره ، آشتی کردم !

فراز لبخند زد :

- خیلی هم عالی ! به نظرم معاشرت با چند دوست صمیمی ، در موقعیتی که تو داری ... واقعاً کمک می کنه حالت بهتر بشه !

آرام پووف کلافه ای کشید ... و فراز باز هم پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولی اینکه گفتی دوستات ... منظورم اینه که جمع بستی ! ... این قسمتو متوجه نشدم ! ... تو مگه چند تا دوست صمیمی داری ؟!

شهر گفتگو

آرام چشم ریز کرد و با حرص و عصبیت گفت :

- تو داری منو بازجویی می کنی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز کاملاً جا خورده از کلمه ای که آرام به کار برده بود ... پاسخ داد :

- خب ... نه !

آرام نفس تندی کشید ... بعد گفت :

- امیدوارم که همینطور باشه !

فراز چند لحظه بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد . آرام می تونست بفهمه مسئله ای اینقدر ذهن اونو درگیر کرده که به سختی می تونه جلوی خودش رو بگیره تا سوالات بیشتری نپرسه . با خستگی گفت :

- فراز ... بهتره من برم !

فراز گفت :

- نه ... لطفاً چند دقیقه ی دیگه بمون !

... نزدیک بودنت به خودم رو دوست دارم !

آرام دستاش رو جلوی سینه اش درهم گره زد و نگاهش رو دوخت به در نیمه باز تراس و پرده ی حریری که هر از چند گاهی نسیمِ ملایم تکونش می داد . نمی دونست چرا اون شب در برابر فراز صبوری می کنه .

#اردیبهشت۳۳۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز آرنج هاشو گذاشت روی پاهاش و کمی به جلو خم شد ... پرسید :

- بگو ببینم آرام ... الماس دوست داری ؟!

آرام با بی خیالی شونه بالا انداخت و پاسخ داد :

- نمی دونم ! ... هیچوقت یک الماس واقعی رو از نزدیک ندیدم !

- ندیدی ؟! ... ولی سنگ روی حلقه ات الماسه !

آرام متحیر نگاهش کرد ... فراز با تأسف سرش رو تکون داد :

- واقعاً هیچوقت کنجکاو نشدی ببینیش ؟ ... حتی وقتی من نیستم ؟!

آرام چونه اش رو بالا گرفت ... بعد سعی کرد بحث رو تغییر بده :

- سر دردت بهتر شد ؟

- اوه ... نه ! عود کرد !

باز دست برد و از توی جعبه ی روی میز ، سیگاری برداشت . آرام نچی گفت تا نارضایتیشو نشون بده . واقعاً از سیگار

خوشش نمی یومد ! ولی فراز به روی خودش نیاورد ... سیگارشو روشن کرد ، کامی گرفت و سرش رو بالا برد ... اون وقت دو فواره دود از بینیش بیرون زد و روی صورتش پخش شد .

- یادمه مادر بزرگم جواهرات زیادی داشت . ولی یک گردنبند داشت که توجه منو توی همون بچگی خیلی جلب می کرد ... همیشه دوست داشتم روی گردنش ببینم ! ... گردنبند یک مدل طرح

قدیمی داشت و یک الماسِ درشت صورتی رنگ ، وسطش بود ! ... حالا که بهش فکر می کنم ... تعجب می کنم که چطور تونستن اصلاً الماس به اون درشتی رو گیر بیارن !

میون کلامش مکثی کرد تا کام دوم رو از سیگارش بگیره ... بعد باز ادامه داد :

- البته ... خیلی قدیمی بود ! پدرِ پدربزرگِ پدرم اولین بار به عنوان کادوی

ازدواج اون گردنبند رو به عروسش هدیه کرده ... بعد اون گردنبند چند نسل بین پسرهای ارشد و همسراشون دست به دست شده ... و حالا حدس می زنی دست کیه ؟ ... سهره ، زن بابام !

صداش از نفرتی عمیق تیز شد . نگاه مستقیمش رو به صورت آرام دوخت ... پرسید :

- دوست داری اون گردنبند رو داشته باشی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام درست نمی دونست باید چی بگه .
اون آرام بود ... یک دختر معمولی با آرزوها و خواسته های معمولی ... و حالا شوهرِ تحمیلیش نشسته بود و گردنبند الماس بهش پیشکش می کرد ! گیج کننده بود !

شهر گفتگو

- هیچوقت این چیزا برام مهم نبوده و از ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز پرید وسط حرفش :

- ولی برای من مهمه ! چون من تنها پسر هرمز هستم و طبق سنت خانواده ... تو باید صاحب اون گردنبند باشی !

شهر گفتگو

باز از سیگارش کام گرفت ... بدون اینکه از آرام و نگاه گیج و ویجش چشم بگیره ، از

جا بلند شد . کنار آرام ایستاد و سر شونه اش رو لمس کرد ... و بعد زنجیر بدلی دور گردنش رو .

- اون گردنبند رو به دست میارم ... بهت هدیه می دم ... و اون روزیه که تو باید این زنجیرِ زشت رو از گردنت در بیاری و واقعاً همسر من بشی !

لحنش با چنان نرمشِ پر خشونتی همراه بود ... که آرام بی اختیار به خود لرزید .

فراز با پشت دستش گونه ی سردِ اون رو لمس کرد و بعد از کنارش گذشت و کنار نرده ها ایستاد ... .

آسمانِ شب ... زیبا و پر شکوه ... و چراغ های شهر که در افق دیدش سوسو می زدن ...

صدای باز و بسته شدن در تراس رو شنید ... آرام رفته بود !

نفسش عمیقی کشید و باز هم به سیگارش پک زد و دودش رو با لذت توی دهانش مزه مزه کرد ... .

❊❊❊

#اردیبهشت۳۳۶

فصل شانزدهم:

بعد از مدتها باز هم خواب مجید رو دید ... خیلی گنگ و مبهم .

توی خوابش با همدیگه وسط یک دشتِ یک دست سفید از برف بودند و برف بازی می کردن . آرام پشت تپه ای برفی کمین گرفته بود و گاهی به اون طرف سنگر سرکی می کشید . مجید می خندید و گلوله های برفی رو به سمتش پرتاپ می کرد . آرام هم غش غش می خندید و همین کارو می کرد ... بعد گلوله ای برفی به سمت مجید پرتاپ کرد که مستقیم خورد به صورتش ... .

خون از دهان مجید فوران کرد ... در لحظه ای تمام لباس هاش و دست هاش و برف های مقابلش غرق در خون شد ... آرام جیغ می زد ... و بعد ناگهان از خواب پرید .

تنش خیس عرق بود ... از وحشت نفس نفس می زد .

نگاه ترسیده اش رو دور تا دورِ اتاق تاریک چرخوند و بعد هقی زد . ذهنش هنوز هم در مرز خواب و بیداری دست و پا می زد و بدنش در واکنش به کابوسی که دیده بود مثل بید می لرزید . زیر لبی زمزمه کرد :

- مجید !

سعی کرد ملافه رو از روی بدنش کنار بزنه و از تخت جدا بشه . سکندری خورد ،

ولی به زور روی زانوهاش ایستاد . هذیان آلود تکرار کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مجید ! مجید !

مثل آدم هایی که توی خواب راه می رن ، از اتاق خارج شد . تشنه بود ... تب زده ... وحشت آلود !

شهر گفتگو

دستش رو به نرده ها گرفت و از پله ها پایین رفت . سالن در سکوت و تاریکی ...

جلو رفت و گوشی تلفن رو از روی میز برداشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با دست هایی که می لرزید شماره هایی رو کنار هم ردیف کرد ... شماره هایی که انگار در عمیق ترین قسمت حافظه اش حک شده بود و هیچوقت قرار نبود محو بشه .

شهر گفتگو

صدای بوق های پشت سر هم ... و بعد صدای مردانه ی غرق در خوابی :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو ؟

برق از سر آرام پرید ... شونه هاش رو صاف گرفت . باورش نمی شد ... به مجید زنگ زده بود ؟! ... صدا باز هم تکرار کرد :

- الو ؟ ... الو بفرمایید !

شهر گفتگو

آرام باز هم هیچی نگفت . جرأت حرف زدن نداشت ... دل قطع کردن هم نداشت

. فقط با دست هایی لرزون گوشی رو به صورتش چسبونده بود و تند نفس می کشید .

سکوتی بینشون حاکم شد ... و بعد مجید با تردید زمزمه کرد :

- آرام ؟!

#اردیبهشت۳۳۷

ناگهان انگار صاعقه به جمجمه ی آرام فرود اومده باشه ... تکونِ سختی خورد و نفسش قطع شد . مجید تکرار کرد :

- آرام ؟ ... خودتی ؟!

آرام بلافاصله تماس رو قطع کرد . قلبش تند و دیوانه وار می کوبید . بدنش عین بید می لرزید . وحشت زده از خطایی که مرتکب شده بود ... همونجا کف زمین زانو زد و تلفن رو روی میز گذاشت .

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ؟ ... آرام عزیزم !

با حرکت دستی روی شونه اش ، خواب کم کم از پشت پلک هاش پر کشید . سست و خواب آلود تکونی به خودش داد که بلافاصله استخونای دردمندش تیر کشیدن . انگار دیشب کف پارکت ها به خواب رفته بود .

- آرام بیدار شو ! اینجا چیکار می کنی آخه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام پلکی زد . نگاه تارش رو هدایت کرد به سمت فراز ... که روی سرش خم شده بود و با اخم نگاهش می کرد . کف دستش رو روی صورتش کشید و پرسید :

شهر گفتگو

- ساعت چنده ؟

- ده ! ... برای چی اینجا خوابیدی ؟

قلب آرام تند تپید ... یاد دیشب افتاد و یاد خطایی که در عالم خواب و بیداری مرتکب شده بود . فراز نچی گفت :

- پاشو ببینمت ! ... آخه روی زمین هم جای خوابیدنه ؟!

آرام با بدخلقی جوابش رو داد :

- نمی خوام نگران من باشی ! حال من به تو مربوط نیست ! ... برو ولم کن !

هنوز جمله اش تکمیل نشده بود که فراز بازوشو گرفت و کشید و اونو با یک حرکت از زمین بلند کرد . آرام غافلگیر شده جیغی کشید ... و بعد بلافاصله روی کاناپه رها شد .

- چیکار می کنی فراز ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سرتو بالا بگیر ببینم !

آرام موهای بلندش رو با خشونت از جلوی صورتش پس زد . عصبانی بود ... با فراز سر جنگ داشت . فراز یکدفعه زانوش رو گذاشت بین پاهای اون و درست سینه به سینه اش نشست . آرام غافلگیر از اینهمه نزدیکی ، نفسش رو حبس کرد . فراز گفت :

- رنگت پریده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام با سماجت روشو از اون برگردوند ...

فراز چونه اش رو گرفت و باز هم صورتش رو به سمت خودش نگه داشت .

- زیر چشمات هم گود افتاده ! خبریه ؟

شهر گفتگو

- چه خبری ؟

- چه می دونم ! ... آخه عصبانی هم هستی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۳۸

آرام اول جا خورد ... بعد ناگهان از شرم و خجالت گر گرفت . حس می کرد می خواد خفه بشه از شرم ! خنده ای توی نگاه فراز درخشید و بعد به سرعت محو شد ... چونه ی آرام رو رها کرد و ازش فاصله گرفت .

- من میرم صبحانه آماده کنم ! ... تو هم دست و صورتت رو بشور و بیا آشپزخونه !

بعد رفت به سمت آشپزخونه .

اونوقت آرام بدنِ داغش رو تکونی داد و زیر لبی زمزمه کرد : عوضی ! و بعد کوسن رو توی بغلش گرفت و همونجا روی کاناپه دراز کشید .

خسته و افسرده بود ... بدنش از ساعتها خوابیدن کف زمین درد می کرد و حس می کرد بیماره . کابوس دیشب رو نمی تونست از ذهنش بیرون کنه ... خواب اونهمه خون که همه جا رو آغشته کرده بود ... .

آه غمباری کشید و چشماش رو بست . دلش داشت پر پر می زد ... اون کابوس معنای به خصوصی داشت ؟ مجید حالش خوب بود ؟

چطور می تونست خوب باشه ؟ با کاری که فراز کرده بود ... و خودش کرده بود ! ... حالا که فکر می کرد ، می دید خودش هم با سکوتش در حق مجید ظلم کرده ! از خودش هم بدش می اومد !

- آرام ؟

باز هم صدای فراز ... آرام با چشم های بسته اخم کرد .

- بازم که خوابیدی ! مگه نگفتم صورتت رو بشور و بیا آشپزخونه ؟

- اشتها ندارم ! ولم کن !

با چشم های بسته جوابش رو داده بود . در اون لحظه اینقدر حالش بد بود که حتی نمی تونست نگاه کردن به فراز رو تحمل کنه .

ناگهان کوسن از بین دست هاش کشیده شد بیرون . تا قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی افتاده ... فراز یک دستش رو انداخت زیر زانوهاش و یک دست دیگه اش رو حلقه کرد دور کمرش ... و اونو عین پر کاهی از روی کاناپه بلند کرد .

قلب آرام انگار از ارتفاع سقوط کرد . هینی کشید . بی اختیار یقه ی تیشرت فراز رو چسبید . فراز نگاه کرد به صورتِ اون و خندید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اسب سواری خوش می گذره ؟!

- منو بذار زمین !

- عمراً !

و راه افتاد به سمت آشپزخونه . آرام عصبی ، دستپاچه و کلافه توی بغل فراز شروع کرد به تکون خوردن .

- منو بذار زمین ! ... فراز اذیتم نکن ... بذارم زمین !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

رسیده بودن توی آشپزخونه ... ولی فراز برای زمین گذاشتنش تعلل کرد . اخم محاسبه گرانه ای نشست روی صورتش ... آرام رو مثل یک وزنه چندین بار بالا و پایین کرد . پرسید :

شهر گفتگو

- چند کیلویی آرام ؟ ... چهل و شش ، هفت کیلو بیشتر نیستی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام تقریباً جیغ زد :

- فرااااز !

فراز اونو کنار سینک ، روی زمین گذاشت

.

شهر گفتگو

#اردیبهشت۳۳۹

آرام بلافاصله صاف ایستاد و گوشه ی تیشرتش رو پایین کشید . فراز با همون اخم محاسبه گرانه به سر تا پای اون نگاه کرد ... انگار توی ذهنش داشت نسبت قد و وزن آرام رو حدس می زد . بعد گفت :

- صورتت رو بشور !

آرام خصمانه پاسخ داد :

- نمی خوام !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خودت می شوری یا من دست به کار شم ؟

آرام هیچی نگفت که فراز قدمی به طرفش برداشت ... بلافاصله آرام دستاش رو بالا گرفت .

شهر گفتگو

- خیلی خب ... خودم می شورم ! ... برو کنار !

فراز با مکث کوتاهی یک قدم عقب تر رفت .

آرام با رخوت و سستی شیر رو باز کرد و مشتی آب توی صورتش پاشید .

فراز تکیه زده به لبه ی سینک ، نگاه می کرد به نیم رخش و انگار دنبال کشف چیزی بود ... دنبال پاسخی برای حال بد آرام .

اون آرام رو می شناخت و می تونست فرق بین درد جسمانی و درد روحیشو بفهمه ... و می فهمید ! این رنگ پریده ... این نگاهِ ناامیدِ حبس شده پشت چشم های گود افتاده ... اینها به خاطر درد روحیش بود .

فراز می ترسید از روح آرام ... از روحِ رنج کشیده و ترک خورده ی آرام .

آرام شیر آب رو بست و ساق دستش رو کشید روی صورتش . فراز به نرمی پلک زد :

- خب ...

کف دستاش رو بهم زد ... سعی می کرد لحن سر حالی به خودش بگیره .

- حالا بیا نیمرو بزنیم بر بدن !

صندلی چوبی پشت میز آشپزخونه رو عقب کشید و تعظیمی نمایشی کرد :

- افتخار می دین بانوی قشنگم ؟

آرام بدون هیچ مخالفتی روی صندلی نشست و خیره به ماهیتابه ی وسط میز ... قلب فراز لرزید.

آرام داشت فکر می کرد ... داشت فکر می کرد و این اصلاً خوب نبود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۴۰

- چای میخوری ؟

سکوت آرام ... فراز ادامه داد :

- به نظرم بهتره نخوری ! کم خونی داری و کافئین برات خوب نیست !

باز هم سکوت ... .

فراز اون طرف میز نشست و گفت :

- خدا به دادت برسه آرام ... تصمیم گرفتم چاقت کنم !

قاشق رو از توی ماهیتابه برداشت و لقمه ای درست کرد و جلوی صورت آرام گرفت . نگاه آرام به کندی بالا اومد و توی نگاه فراز نشست . برق نفرت چشماشو روشن کرده بود . بعد یکدفعه زد زیر دست فراز

... لقمه از دستش پرت شد و کف زمین افتاد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمی خوام ... نمی خورم ! ... می فهمی یا اینم مثل تمام زندگی کوفتیمون زوره !؟

سیبک گلوی فراز بالا و پایین غلتید ... دستش که چند لحظه ای در هوا معلق مونده بود ، به عقب برگشت ... .

- من بهت زور نمیگم ، فقط می بینم حالت خوب نیست و ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام پرید وسط حرفش :

- نگران حال منی ؟!

- معلومه ! شهر گفتگو

- پس لطف کن و ازم دور شو ! فاصله بگیر ! ادای آدمای مهربون رو در نیار ! ...

سعی نکن باهام خوب باشی چون حالم رو بدتر می کنی !

@shahregoftegoo

مردمک چشمهای فراز لرزید ... آرام کف دستاشو گذاشت لبه ی میز ، کمی جلو خم شد و ادامه داد :

- تا حالا با خودت فکر کردی که هر دوی ما چقدر کثافتیم ؟ ... هر دومون به یک شدت ... به یک اندازه ! تو ظالمی و من همدستت ! ... با سکوتم ... با تسلیم شدنم

... با اینجا نشستنم و باهات صبحانه خوردنم ... کمکت می کنم که برنده بشی ! ... گند بزنی به زندگی دیگران و همیشه برنده بشی !

#اردیبهشت۳۴۱

لرزشی خفیف و هیستریک عضله های صورت فراز رو سفت و منقبض کرده بود . نفس تندی کشید و به سختی گفت :

- چی شده ؟ ... باز چی شده که داری این مزخرفات رو میگی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نیش اشک رو پشت پلک های داغش حس می کرد . ولی به قدری خشم توی دلش داشت که نمی خواست اشکی بریزه .

شهر گفتگو

- فراز هیچوقت از همه کارات احساس پشیمونی کردی ؟ شده ذره ای عذاب وجدان داشته باشی به خاطر بلاهایی که

سرم ... سرمون آوردی ؟! فراز هیچوقت فکر کردی که جواب خدا رو چی باید بدی ؟ ... و من ... اگه من باهات صلح کنم ، که لعنت به من ... قراره بعد مرگ جواب خدا رو چی بدم ؟!

هر کلمه ای که می گفت باعث خشم بیشتر فراز می شد ... هر ذره ای که بیشتر توی این بحث پیش می رفت ... .

فراز دستش رو مشت کرد و با لحن تندی پاسخ داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پیشنهاد میکنم حرف مفت نزنی و غذات رو بخوری تا دیرتر بمیری و دیرتر با خدا رو در رو بشی !

تیغه ی بینی آرام از بغض تیر کشید ... حلقه ی کمرنگی از اشک توی چشم های درشتش رقصید . فراز خیره به چشمهای

او بود ... و داشت کم می آورد زیر اون نگاه سرزنشگر و زیبا ... .

صدای زنگ موبایلش از توی سالن بلند شد ... یکدفعه به سرعت صندلیشو به عقب تقریبا پرتاپ کرد و از آشپزخونه بیرون دوید .

#اردیبهشت۳۴۲

آرام نفس عمیقی کشید ، انگار که ناگهان کسی پاشو از روی خرخره اش برداشته بود ... سرش رو میون دستهاش گرفت و هقی زد . خدایا مجید ... مجید عزیزش ... فکر کردن به مجید گناه بود ... پذیرفتن عشق فراز به مراتب گناهی بزرگتر ... و این تقصیر فراز بود که زندگیش اینطور روی خط برزخ پیش می رفت .

صدای فراز رو شنید از توی سالن که داشت با خشم با کسی پشت خط حرف می زد . یک دقیقه ی بعد هم ... تق ! صدای در ! انگار رفته بود بیرون !

❊❊❊❊

از در لابی که زد بیرون ... محسن رو دید که همراه امیر حسین نزدیک پراید دودی رنگی ایستاده بود و حرف می زد .

اخماش رفت توی هم . از دست آرام عصبانی بود و دلش می خواست با کسی دعوا راه بندازه .

محسن با دیدنش از امیر حسین جدا شد و چند قدمی به پیشوازش رفت . بلافاصله فراز بهش توپید :

- اینا رو آوردی در خونه ی من ؟!

- خودت خواستی با دختره حرف بزنی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره ، ولی اینجا ؟!

محسن انگشتای شصتش رو بند کمر شلوارش کرد و گفت :

- چه مرگته باز ؟ اخمات توی دهنته !

شهر گفتگو

فراز نفس عمیقی کشید و نگاه کرد به چشم های محسن و خواست جوابش رو بده که امیر حسین نزدیکش شد و گفت :

- سلام عرض شد فراز خان !

فراز چرخید به طرف اون و سری تکون داد ... هنوز خلقش تنگ بود . امیر حسین گفت :

- این آبجی ما یه چیزایی انگار می دونه ... البته به منم لام تا کام حرف نزد ! ... ولی می دونم چیزای زیادی می دونه ...

نگاه فراز کشیده شد به سمت پراید دودی و دخترک لرزان و ناراحت نشسته روی صندلی عقب ... شادان ! امیر حسین ادامه داد :

- منم گفتم بهش ... هر چی که شده ، باید بیاد به شما بگه ! ... باید ... بی کم و کاست ! آخه از شما کم به ما نرسیده ... خدا بخواد بتونیم خدمتتون رو بکنیم !

#اردیبهشت۳۴۳

نگاه فراز هنوز قفل دخترک لرزان و مضطرب توی ماشین بود که محسن گفت :

- راضی بودی ... نبودی ... هر چی ! حالا که اومده برو ببین چی میگه !

شهر گفتگو

فراز سری تکون داد و به سمت پراید راه افتاد . شادان از پشت شیشه ی کثیف بهش چشم دوخته بود . فراز ماشین رو

دور زد و در عقب رو باز کرد و نشست کنار دخترک ... با فاصله ی قابل توجهی .

شادان زانوهاش رو جمع کرد و گفت :

- سلام آقای حاتمی !

فراز گفت :

- سلام !

جابجا شد و تکیه زد به در بسته و با دستهایی گره کرده روی تخت سینه اش ... ادامه داد :

- چطوری ؟

- آقای حاتمی ، من به امیر حسین هم گفتم ... من واقعا چیز زیادی نمی دونم ! همش توی آشپزخونه ام ... به خدا از هیچی سر در نمی ...

- دوست نداری حرفی بزنی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

شادان سکوت کرد ... فراز ادامه داد :

- می فهممت ... تو دختر درستکاری هستی ! می فهمم برات این چیزا سخته ! ... نمی خوام مجبور بشی ...

شهر گفتگو

شادان با احساس گناه عقب نشست و نگاهش رو پایین انداخت .

- من می دونم ... سهره خانم با شما خیلی بد رفتاری می کنن ... صداشون رو شنیدم که به شما حرفای بدی می زدن ...

فراز ساکت موند ... و شادان ادامه داد :

- منم دل خوشی ازشون ندارم ! سهره خانم به هر کسی که دستش برسه بد رفتاری می کنه !

#اردیبهشت۳۴۴

- حتما بعد از رفتن من ، خیلی عصبانی شد !

- خیلی آقا ... خیلی زیاد ! حالش بد شد ... نجمه گفت آب قند درست کنم ! ولی تا وقتی آقا هرمز اومدن ... خودشون رو جمع و جور کردن !

- نمی خواست هرمز بدونه که من باهاش حرف زدم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه آقا فراز !

فراز هوومی گفت و سری تکون داد :

- هرمز برای چه کاری رفته خارج از شهر ؟

شهر گفتگو

شادان یکدفعه نگاهش رو بالا کشید و با عذاب وجدان و اضطراب ... متوجه شد داره تخلیه اطلاعاتی میشه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من نمی دونم !

فراز فقط نگاهش کرد ... نفهمید شادان توی نگاهش چی خوند که به سرعت توضیح داد :

- به خدا نمی دونم ! من اصلا از این چیزا هیچی نمی دونم ! ... می ترسم کنجکاوی کنم ، چیزی بهم بگن ... اصلا بلد نیستم .

فقط یک دفعه از پشت در شنیدم که تلفنی حرف می زدن ... و عصبانی بودن ...

به گپ تلگرامی شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی می گفت ؟

- بیشتر فحش می دادن ... ببخشید ، می گفتن پسره ی احمق هیچ کاریش مثل آدمیزاد نیست ! ... اسم قمار و اینا رو هم می گفتن ... که من درست منظورشون نفهمیدم .

پوزخندی گوشه ی لب های فراز رو لرزوند . سری تکون داد ... و شادان مشغول کندن پوست گوشه ی ناخنش شد .

- دیگه چی شادان ؟

شادان سکوت کرد ... فراز توی صندلی جابجا شد و گفت :

- می دونی من نمی خوام مجبورت کنم به حرف زدن . اگه فکر می کنی از نظر اخلاقی درست نیست ، چیزی نگو ... ولی می دونی که سهره خانم آدم خوبی نیست !

- خدا خودش جوابشون رو بده !

#اردیبهشت۳۴۵

فراز دوباره سرش رو تکون داد ... واقعا میل نداشت شادان رو تحت فشار بذاره . می دونست این مشکل خودشه و به خاطرش نباید دیگران به زحمت می افتادن .

شادان نفس عمیقی کشید و باز گفت :

- ناز آفرین خانم هم ... می خوان ازدواج کنن !

نگاه فراز به تندی به طرفش چرخید ... شادان اضافه کرد :

لینک تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- با آقا کامران !

فراز نفس تندی کشید ... قفسه ی سینه اش از خشمی مجهول می سوخت . دهان باز کرد و خواست پاسخ تندی بده که تقه ای به پنجره کوبیده شد ... به سرعت سر چرخوند و محسن رو دید پای شیشه :

- خانمت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نگاه فراز به سرعت به سمت در لابی چرخید و آرام رو دید که حاضر و آماده ایستاده ... لحظه ای نگاهش با نگاه فراز درهم گره خورد و لابد شادان رو هم توی ماشین دید ... ولی چونه اش رو بالا گرفت و با سردی و بی اعتنایی راهش رو کشید و رفت .

شهر گفتگو

قلب فراز برای لحظاتی از حرکت ایستاد . ترس برش داشت که نکنه آرام فکر بدی در موردش کرده باشه ... به سرعت درو باز کرد و پیاده شد و دنبال آرام دوید .

- آرام ؟

آرام بی توجه پیش می رفت . فراز دوباره صداش کرد .

- آرام جان ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد کنارش رسید و به سرعت مچ دستش رو گرفت .

#اردیبهشت۳۴۶

آرام مجبور شد بایسته ... دستش رو عقب کشید ، بی حوصله گفت :

شهرگفتگو

- اه ... چیه ؟

- کجا داری می ری ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خونه ی مامانم !

- چرا اینقدر بی خبر ؟

- به کی باید خبر می دادم ؟

شهر گفتگو

فراز لحظه ای سکوت کرد ... مچ دستهای آرام هنوز توی دستاش بود . باز گفت :

- آرام ... اون دختره که توی ماشین دیدی ، خواهر ...

آرام لبخندی هیستریک زد و سرش رو تکون داد . گفت :

- کار توئه فراز جان ... لازم نیست برای من توضیح بدی ! دستم رو ول کن می خوام برم !

فراز چیزی نگفت ... توی دلش احساس ناامیدی می کرد . فکر می کرد اینقدر برای آرام بی اهمیته که حتی نمی تونه حس حسادتش رو تحریک کنه . بی اختیار فشار انگشتانش دور مچ های آرام از رمق افتاد .

- برسونمت ...

- لازم نیست ، خودم می رم !

- پس ... بیام دنبالت ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می ترسید باز هم با همون جمله ی "
خودم میام " روبرو بشه .

آرام دستاش رو از بین دستای فراز بیرون
کشید و دو قدم به عقب رفت . هنوز
نگاهش قفل نگاه فراز بود ... بعد با دو دلی
فقط یک کلمه گفت :

- شب !

برقی نگاه فراز رو روشن کرد . آرام عینک دودیشو به چشم زد و اتصال نگاهشون رو برید ... بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید و مسیرش رو ادامه داد ... .

#اردیبهشت۳۴۷

نگاه فراز همراهش رفت ... با قدم های سبک و پری وارش ... با کتونی های رنگ

و رو رفته و کوله پشتیش که روی شونه های لق می زد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

قلبش تند تپید وقتی در ذهنش به خودش یادآوری کرد که این دختر متعلق به خودشه ... نه یک رهگذر تصادفی ... که هر جایی هم که بره باز برمیگرده نزدیک خودش !

شهر گفتگو

دستی روی شونه اش ضربه زد ... فوری عقب کشید و رخ به رخ محسن شد .

- چی می گفت ؟ ... دختره رو باهات دید ، اوقات تلخی کرد ؟

فراز گفت :

- نه نه !

و کف دستش رو روی صورتش کشید .

سعی کرد ذهنش رو متمرکز کنه روی

مسأله ای که در پیش داشت ... نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

@shahregoftegoo

- هرمز نزدیک من آدم داره !

- چی ؟!

- می دونه آرامو توی قمار بردم .. یکی بهش گفته !

محسن کاملاً کیش و مات شده ... قدمی به عقب برداشت ... مشخص بود اصلاً انتظارش رو نداشته .

- کی بهش گفته ؟

- نمی دونم ! ... باید یکی از پسرهای تو باشه ... بگرد پیداش کن !

محسن نفس تندی کشید .

- خدا بهش رحم کنه ، پیداش نکنم ... واگرنه گردنش رو می شکنم !

فراز نیشخندی زد :

- چی فکر کرده بودی پس ؟ فکر کردی هرمز منو به حال خودم رها می کنه ؟ ... اونم با تو !

شونه اش بالا انداخت و چرخید و با قدم های با وقار به سمت برج برگشت . شادان

هنوز توی ماشین بود و امیر حسین ایستاده پای ماشین ... منتظر اونها .

- یه نفرو لازم دارم که برام یه موبایل بیاره ... الان که به آدمای دور و برت اطمینانی نیست ، نمی دونم باید چیکار کنم !

- خودم برات میارم ! ... موبایل کیو می خوای ؟ هرمز ؟

- نه ، خواهرم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۴۸

امیر حسین نگاهش خیره بود به صورت فراز و گوشه ی لبش رو کشیده بود میون دندون هاش . انگار که می خواست چیزی بهش بگه . ولی فراز توقف نکرد ... از کنارشون رد شد و بعد رو به محسن ادامه داد :

- به این پسره هم بگو به خواهرش فشار نیاره برای حرف زدن ... من دیگه لازمش ندارم !

محسن بی حواس سری تکون داد ... ذهنش هنوز مشغول خبرچینی بود که می دونست دور و برشه . فراز پرسید :

- بالا نمی یای ؟

- نه ... نه ! باید برم ! ... فکر این جاسوس بی همه چیز داره خلم می کنه ... باید پیداش کنم !

فراز سری تکون داد و بعد باهاش دست داد :

- بعداً می بینمت !

و بعد رفت و پشت درهای لابی پنهان شد . ...

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم برای ناهار قرمه سبزی پخته بود ... غذای محبوب آرام !

آرام در پیرکس قابلمه رو باز کرد و نفس پر لذتی کشید . ساعت از یک گذشته بود و شکمش قار و قور می کرد و به سختی می تونست جلوی خودش رو بگیره تا به غذاها ناخونک نزنه .

مادرش گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الانا دیگه احمد پیداش میشه ... برو سفره رو پهن کن .

آرام در قابلمه رو سر جاش گذاشت و به عقب چرخید و گفت :

شهر گفتگو

- اگه تا ده دقیقه دیگه نیاد ، من می میرم از گرسنگی !

ملی خانم اخم کرد و در عین حال خندید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو خیلی بیجا کردی که صبحانه نخوردی ... که حالا اینطوری رنگت سفید شده از گشنگی !

آرام به سختی لبخند پر نشاطش رو روی صورتش حفظ کرد . باز هم یاد نیمروی صبحانه شون افتاد و یک لحظه ... فقط یک لحظه دلش برای فراز سوخت ... ولی

خیلی زود همه ی افکارش رو پس زد و سراغ یخچال رفت و شیشه ی شوری کلم رو بیرون آورد .

#اردیبهشت۳۴۹

صدای زنگ در بلند شد ... لابد احمد برگشته بود .

شهر گفتگو

آرام سعی کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده و مشغول کشیدن شوری توی پیاله ها شد .

ملی خانم صداش رو بالا برد :

- امیر رضا ... درو برای بابات باز کن !

و بعد ملاقه رو به نشونه ی اخطار جلوی صورت آرام تکون داد :

- نبینم اخم و تخم راه بندازی سر سفره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام حرصش گرفت ... دلش می خواست جواب تند و تیزی بده به مادرش ، ولی جلوی زبونش رو گرفت . هنوز هم قهر دفعه ی قبل رو یادش نرفته بود . سرش رو چرخوند و تقریباً جیغ زد :

شهر گفتگو

- امیر رضا ! بیا سفره رو ببر !

صدای ورود احمد به گوشش سایید ...

اخمی ناخواسته نشست روی پیشونیش .

هر کاری هم که می کرد ، نمی تونست دلش رو با پدرش صاف کنه .

امیر رضا غر غر زنون توی آشپزخونه اومد .

- هی امیررضا ... هی امیررضا ! ... حمال مفت گیر آوردین شما دو نفر ؟! ... سفره رو بدین ببرم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام گفت :

- خودت بردار !

امیررضا از کنارش رد شد و همزمان با تیزی آرنجش سقلمه ای حواله ی پهلوی آرام کرد ... بعد تا قبل از اینکه دست آرام بهش برسه ، سفره رو برداشت و شلنگ و تخته اندازون از آشپزخونه فرار کرد .

آرام هم پیاله های شوری رو توی سینی کوچیک چید و بیرون رفت .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد دستاشو شسته بود و از دستشویی خارج شده بود و داشت بیژامه می پوشید . آرام زیر چشمی نگاهش کرد و با لحن سردی گفت :

شهر گفتگو

- سلام !

بر عکس اون ، احمد به گرمی پاسخش رو داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام بابا جان ، چطوری ؟ خوبی ؟

آرام توی دلش پوزخندی زد ... بابا احمد مهربون شده بود ! باهاش با گرمی حرف می زد ! ... نوشداروی پس از مرگ سهراب که قرار نبود احساساتِ مرده ی آرام رو هیچوقت زنده کنه !

- خوبم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آقا فراز چطوره ؟

- اونم خوبه !

#اردیبهشت۳۵۰

شهر گفتگو

امیر رضا که توی حال و هوای خودش بود و داشت با حریف خیالی خودش جنگ می کرد ... تنه ی محکمی به آرام زد .

آرام هینی کشید .... نزدیک بود سینی از دستش رها بشه روی زمین . با عصبانیت به سمت برادرش برگشت و بهش توپید :

- یورتمه می ری چرا ؟ ... نمی تونی عین آدم راه بری ؟!

امیر رضا جا خورده از لحن تند آرام ... گفت :

- یورتمه چیه ؟ مگه من خرم ؟!

آرام پاسخش رو نداد ... امیررضا جری تر ادامه داد :

- اصلاً تو همش خونه ی ما چیکار داری ؟ ... حوصله نداری چرا میای ؟!

آرام عصبی و حرص زده بهش چشم غره رفت ... نگاهش اونقدر پر از خشم بود که امیررضا عقب نشینی کرد و به بهانه ی

دستشویی رفتن از جلوی چشماش ناپدید شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نفس عمیقی کشید و بعد روی زمین نشست و پیاله های شوری رو وسط سفره چید .

شهر گفتگو

احمد گفت :

- ببخشش ... بچه است ! نمی دونه چی می گه !

آرام ساکت موند ... احمد ادامه داد :

- حالا که حرف از خونه شد ... می خوام ازت خواهشی بکنم !

آرام حتی سرش رو بلند نکرد . احمد این پا و اون پایی کرد و بعد کنار سفره نشست ... نگاهش خیره به صورت سرد و غریبه ی دخترش بود .

- من بهت وعده داده بود ... که اگه با این وصلت موافقت کنی ... خونه رو به نام مادرت کنم ... .

مکثی کرد ... قلب آرام درهم فشرده شد .

- حالا هم می خوام ایم کارو بکنم ... ولی ملیحه زیر بار نمی ره !

@shahregoftegoo

آرام بلاخره نگاهش رو بالا کشید تا چشم های پیر و بدون برق پدرش ... با صدایی سرد و گرفته پرسید :

- چرا ؟!

- نمی دونم ! ... خواستم ازت خواهش کنم باهاش حرف بزنی ... راضیش کنی ! من که ...

- آرام جان !

صدای ملی خانم از توی آشپزخونه ... آرام و احمد ، همزمان به طرفش سر چرخوندن ... ملی خانم ادامه داد :

- بیا مامان جان !

احمد سرش رو پایین انداخت ... و آرام با سرعت بلند شد و توی آشپزخونه برگشت .

ملی خانم پای اجاق ایستاده بود و داشت خورشت ها رو توی ظرف می کشید . آرام کنارش ایستاد ... با صدایی که سعی می کرد بیرون نره ، گفت :

- چرا لج می کنی ؟! ... چرا نمی ذاری خونه رو به نامت بزنه ؟

شهر گفتگو

ملی خانم گفت :

- بشقابا رو ببر سر سفره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نفس تندی کشید :

- مامان !

دستش رو گذاشت روی شونه ی ملی خانم ... ادامه داد :

شهر گفتگو

- مشکلت با من چیه ؟ چرا می خوای آزارم بدی ؟! ... باید به دست و پات بیفتم تا قبول کنی و خونه رو بزنی به نامت ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۵۱

دست های ملی خانم از حرکت ایستاد ... نفس عمیقی کشید ... بعد گفت :

- نه ... من باید بیفتم به دست و پات ! ... من چیکار کردم مگه که خونه به نامم بزنید ؟ تو خانومی کردی ... از خودت گذشتی ... از آرزوهات گذشتی تا سقف بمونه روی سر ما !

آرام یخ کرد ... مات زده زمزمه کرد :

- مامان !

- فکر نکنی که من بی غیرتم ... نه !

بعضی وقتا زن از مرد هم غیرتش بیشتره !

من می خواستم حرف بزنم باهات ...

زندگیت رو شاید روبراه کنم ! ... ولی تو

داری می سوزی ... از خشمی که توی

دلته می سوزی ! ... فکر کردی گودی زیر چشمات رو ندیدم ؟!

@shahregoftegoo

آرام گفت :

- به خدا مامان ... اینا ...

بغض امانش نداد ... می ترسید زیاد حرف بزنه و به گریه بیفته . ملی خانم خسته و ناامید ... ظرف رو رها کرد و چرخید به طرف دخترش .

- من اگه این خونه رو بزنم به نام خودم ... از اون بابات بی غیرت تر می شم !

- تو رو خدا اینطوری حرف نزن !

- چی می گم مگه ؟! ... آرام ! یا تو زندگیت به رواله یا نیست ... که می دونم نیست ! ...

آرام خواست چیزی بگه ... ملی خانم دستش رو گذاشت روی دهان او ... ادامه داد :

- بشین و خوب فکر کن ... خودت رو یک دل کن ! اگه می تونی باهاش بسازی و زندگی کنی ... از همین امروز شروع کن ! اگه نمی تونی ... آرام من این خونه رو نمی خوام ! ... این خونه قبر منه اگه تو از زندگیت ناراضی باشی ! ... خونه رو می دیم بهش ... طلاقت رو می گیریم !

آرام خیره توی چشم های مادرش ...

لبخند غمگینی نقش لب هاش شد .

- فکر نکنم بشه زندگی رو به عقب برگردوند !

- پس اگه ...

- مامان ! ...

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

با ورود ناگهانی امیر رضا ... حرف ملی خانم نیمه تموم باقی موند . آرام فوری سرش و روی شونه اش چرخوند تا برادرش صورتش بغض آلودش رو نبینه .

امیررضا پرسید :

- نوشابه نداریم ؟

ملی خانم گفت :

- نه ... دوغ داریم .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اه ... دوغ نمی خوام !

- غر نزن ! ... بیا شیشه دوغو بردار و ببر بیرون !

شهرگفتگو

بعد رو به آرام ادامه داد :

- تو هم بشقابا رو یادت نره !

و خودش با ظرف کریستال قرمه سبزی از آشپزخونه بیرون رفت .

❊❊❊

#اردیبهشت۳۵۲

❊❊❊

مشتری که از در مغازه بیرون رفت ...

کیمیا نفس کلافه اش رو فوت کرد بیرون

و مشغول تا زدن شلوارهای جین و کتون زنانه شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می بینی کار منو تو رو خدا ؟ صد مدل براش باز کردم ... آخرم هیچی مورد پسند خانوم قرار نگرفت !

آرام نشسته بود روی صندلی ته مغازه ... ژورنال لباس های اسپرت و خونگی رو ورق میزد ... گفت :

- ایشون باید از دولچه اند گابانا خرید کنن ! کلاسشون به مغازه ی تو نمی خوره !

- خودِ نکبتت هم که دو ساعته نشستی ور دلم ، یه دونه شورت هنوز ازم نخریدی ! به مردم متلک میندازی چرا ؟!

آرام ژورنال رو بست و پرتاپ کرد روی پیشخون .

- پول ندارم بابا ... چرا حالیت نیست ؟ ...
کار ندارم ... پول ندارم !

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا چپ چپی نگاهش کرد :

- تو پول نداری ؟! ... باز باید مثل ناهار بعد استخر خرج بندازم دستت تا ماستت رو کیسه کنی!

شهر گفتگو

آرام خندید :

- دوباره از این غلطا بکنی ها ... میکوبم توی دهنت تا دندونات بریزن توی معدت ... دیگه احساس گرسنگیت رفع می شه !

از روی صندلی بلند شد ، انگشتاشو غلاب کرد بهم و تا روی سرش بالا برد و کش و قوسی به بدنش داد .

- آبلین ، یکی از دوستام ... با شوهرش کافه غذا زده نزدیک دانشگاه . از همه

مون دعوت کرده آخر هفته مهمونش باشیم ... ازم خواسته به تو هم بگم بیای !

- من ؟ چرا من ؟

- چه می دونم ... انگار پریسا تعریفت رو کرده !

کیمیا با نوک انگشت چتری هاشو کنار زد و گفت :

- خب ... تعریفی هم هستم خواهر !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام لبخند کوچیکی زد .

- حالا میای ؟

- آره ... عب نداره ؟

- چه عیبی ؟! ... حتماً بیا ! ... فقط لطفاً با بقیه بیشتر از من صمیمی نشو !

کیمیا لپ آرام رو بین دو انگشتش گرفت و کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو که جیگر منی !

بعد کمرش رو صاف کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

شهر گفتگو

- خب ... تعطیل کنم بریم بیرون ... بادی به کله مون بخوره !

آرام این پا و اون پایی کرد ... بی اختیار دست برد و ریشه ی کنار ناخنش رو به بازی گرفت ... بعد با کمرویی گفت :

- می شه ... یه لحظه گوش بدی ؟!

#اردیبهشت۳۵۳

شهر گفتگو

کیمیا چرخید و سوالی نگاهش کرد ... آرام با همون تردید ادامه داد :

- من دوستای زیادی دارم ، ولی ... خب با هیچ کسی به اندازه ی تو صمیمی نیستم ! یعنی کسی از زندگی من چیزی نمی دونه ... فقط تو ...

- چی شده ؟

آرام سکوت کرد ... لبش رو کشید میون دندوناش ... دستش هنوز مشغول بازی با ریشه ی کنار ناخنش بود ، و نگاهش

خیره به موزاییک های کدر شده ی زیر پاهاش .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دیشب ... خوابش رو دیدم !

- خواب کی ؟

- مجید ! شهر گفتگو

- ای وای ... آرام ! آرام !

کیمیا کف دستاش رو حایل صورتش کرد و قدمی به عقب برداشت . قلب آرام از ناامیدی لرزید .

- من نگرانشم ! ... دل توی دلم نیست ! می ترسم ...

- ساکت شو آرام ! ... ببند گاله ات رو ! غلط می کنی نگرانِ پسر مردم باشی !

آرام تقریباً التماسش رو کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می ری ازش خبری بگیری ؟ ... خواهش می کنم !

- نه آرام ... نه ! چرا نمی فهمی ؟ ... حال اون پسره به تو مربوط نیست !

شهر گفتگو

- مربوطه ! ... من اون پسره رو بدبخت کردم !

کیمیا خشمگین و عصبی مقابلش ایستاد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه ، نکردی ! بفهم ! ... تو کاره ای نبودی ... هر اتفاقی که افتاده ، به تو مربوط نی ! سرت رو بنداز پایین زندگیتو بکن !

آرام گفت :

شهر گفتگو

- خیال می کردم تو یکی حال منو می فهمی !

بغضش درهم شکست ... دو قدم عقب رفت و روی صندلی نشست و هق زد .

کیمیا با صدایی خسته گفت :

- حالا چرا گریه می کنی ؟! باز به اسب شاه گفتن یابو ؟

هیچ پاسخی نشنید ... .

نچی کرد ... رفت و مقابل پاهای آرام زانو زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به خدا دلم برات می سوزه آرام ! آخه این زندگیه برای خودت ساختی ؟!

- این زندگی رو فراز برای من ساخت !

شهر گفتگو

- خب خفه نشی دختر ... فراز ساخت ! ... پس چرا می گی که تو مجیدو بدبخت کردی ؟

آرام ساکت کرد ... نمی دونست ... هیچ پاسخی نداشت . فقط اینکه هر وقت به مجید فکر می کرد ، احساس عذاب وجدان وحستناکی گریبانش رو می گرفت .

- من فقط می خوام بدونم حالش چطوره !

- اگه بدونی ... آروم می گیری یا نه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره !

- خیلی خب ... می رم ازش خبر می گیرم ! حالا تموم کن زر زراتو !

#اردیبهشت۳۵۴

شهر گفتگو

❊❊❊

ساعت کمی از هشت گذشته بود که ماشینش رو سر کوچه پارک کرد و از پس

شیشه ی دودی نگاهی به کوچه انداخت که چند پسر بچه مشغول بازی بودند ... .

نفس عمیقی کشید و با انگشتانش روی فرمون شروع کرد به ضرب گرفتن . باید زنگ می زد به آرام تا بیاد ... یا خودش می رفت دم در خونه و صداش می کرد ؟ ...

دو ماه از ازدواجشون گذشته بود ... و فکر می کرد دیگه وقتشه تا سر و سامونی به

رابطه شون بده و برای این کار ... چه کسی بهتر از مادر آرام ؟

@shahregoftegoo

می دونست مادرها اغلب تأثیر قوی و قابل توجهی روی افکار و تصمیمات دخترانشون دارن ... و اگر می تونست رگ خواب مادر آرام رو پیدا کنه و اونو با خودش همسو کنه ، شاید آرام هم کم کم از نفرتش کوتاه می یومد .

هنوز خیره به کوچه مشغول دو دو تا چهار تا کردن بود که ضربه ی کوتاهی به شیشه ی کنارش خورد . فوری سر چرخوند و با دیدن ملی خانم ... کمی جا خورد .

همین حالا داشت بهش فکر می کرد !

فوری شیشه رو پایین داد .

- سلام عرض شد حاج خانم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام !

لحن ملی خانم سرد بود .

- اومدین دنبال آرام ؟

شهر گفتگو

- بله !

- نیستش ... رفته دیدن دوستش .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بهش زنگ می زنم الان ...

- بفرمایید خونه .

- متشکرم ... مزاحم نمی شم !

بلافاصله توی دلش به خودش تشر زد :

گندت بزنن ! فرصتو از دست دادی !

ملی خانم چادر مشکیشو روی سرش مرتب کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بفرمایید ... الانا پیداش می شه !

و بعد ماشین رو دور زد و رفت به سمت کوچه . فراز با حیرت فکر کرد شاید اون هم منتظر فرصتی بوده تا حرف بزنن . به سرعت در ماشینو باز کرد و پیاده شد و پشت سر ملی خانم به راه افتاد .

#اردیبهشت۳۵۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دست ملی خانم کیسه ی پارچه ای آبی رنگی بود که با خرید پر شده بود ... برگ های سبز تند کرفس از دهانه ی کیسه بیرون زده بودند و با هر قدم ملی خانم تکون می خوردن .

شهر گفتگو

فراز گفت :

- وسایلتون سنگینه ... بدین دست من !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سنگین نیست !

انگار ملی خانم سفت و سخت تر از آرام به نظر می رسید ! ... فراز توی دلش احساس ناامیدی می کرد .

ملی خانم با کلیدش در رو باز کرد و وارد حیاط شد :

- بفرمایید ... خوش اومدین !

فراز وارد شد ... خونه ای که باعث شده بود آرام رو متعلق به خودش کنه .

نگاهش چرخید دور و بر حیاط کوچیک و آب و جارو شده ... و درخت تاک کوشه ی حیاط و تخت مفروش و دوچرخه ی صورتی رنگ و کهنه ای که به دیوار تکیه خورده بود .

از سه پله ی سنگی و ساییده شده بالا رفت و وارد حریم خونه شد ... صدای

سکوت بود و تیک تاکِ رخوت آور ساعتی که معلوم نبود کجا قرار داشت .

سالن نشیمن کوچیک با مبلمان زرشکی قدیمی ... اتاق مهمونخونه درش چفت بود و کلیدور نیمه تاریکی سمت چپ بود که لابد منتهی می شد به اتاق ها .

چقدر دوست داشت اتاق آرام رو ببینه !

- راحت باشید ... بشینید !

با صدای ملی خانم ... فراز به خودش اومد
.

- بله ، متشکرم .

و روی یکی از مبل های زرشکی نشست و پا رو پا انداخت .

ملی خانم چادر رنگی پوشیده راه افتاد و رفت توی آشپزخونه . فراز خیره به گلدون پتوس روی اپن سنگی ... فکر می کرد این زن ، مادر آرامه ... بهش محرم ابدیه ... و به صورت باور نکردی سرد و غریبه .

ولی اون با این زن غریبه یک وجه مشترک داشت ... آرام ، که برای هر دوشون مهم بود .

ملی خانم باز برگشت توی سالن ... به فراز نگاه نمی کرد . خم شد و روی میز چای و قندون گذاشت . زمزمه ی تشکر فراز ... و ملی خانم صاف ایستاد .

- مادر جون ... می شه چند لحظه بشینید ؟

تمام جسارتش رو جمع کرده بود تا این زن رو " مادر " صدا کنه . نگاه ملی خانم با تأخیر نشست توی چشم های فراز .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- برم زنگ بزنم به آرام ...

- لازم نیست . من عجله ای ندارم ، می تونم منتظر بمونم ! ... لطفاً بشینید تا حرف بزنیم !

ملی خانم باز هم طولانی مکث کرد ... بعد دو قدم عقب رفت و نشست روی مبل ، چادرش رو محکم دور خودش پیچید و به میز خیره شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۵۶

فراز زبونش رو روی دندوناش کشید . نمی دونست چطور شروع کنه ... ولی بهر حال باید چیزی می گفت .

- می دونم ... از من دلخوری هایی دارید که به این زودی ها قرار نیست بر طرف بشه !

ملی خانم پرید وسط حرفش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیچوقت بر طرف نمی شه !

فراز سکوت کرد ... ملی خانم ادامه داد :

- اگه تو روت نگاه می کنم ... اگه نفرینت نمی کنم ... اگه گفتم بیای خونه ام و مهمانم باشی ... همه اش به خاطر آرامه !

- می دونم که آرام براتون خیلی عزیزه !

- شما شاید فکر کردی منم لنگه ی احمد ، بی بته ام !

- نه ...

- به خدا قسم که بهش گفتم ... به آرام گفتم زیر ستم شماها نره ! خونه که هیچ ،تمام این شهرو هم که ازمون دریغ می شد ... اگه به حرفم گوش می کرد ...

اینبار فراز صحبت اونو قطع کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب گوش نکرد ... و حالا همسر منه ...
و من داماد شما ! ... خب حالا که چی ؟
قراره چیکار کنیم ؟ ... قراره تا آخر
همینطوری باشیم ؟

ملی خانم سکوت کرد ... .

شهر گفتگو

فراز توی صندلیش جابجا شد ... پاشو از روی پای دیگه اش پایین سروند و کمی خم شد روی زانوهاش .

- من نمی دونم از من چه هیولایی توی ذهنتون دارید ، ولی ... من آرام رو دوست دارم !

ملی خانم ناگهان سر بالا برد و خیره شد به چشم های فراز . انگار غافلگیر شده

باشه ... انگار انتظار شنیدن این جمله رو نداشت . فراز ادامه داد :

@shahregoftegoo

- برای شما هم احترام زیادی قائلم ! ... باور کنید یا نکنید ، من حتی به نفرتتون هم احترام می ذارم و درک می کنم ... ولی قضیه اینه که آرام رنج می بره !

شهر گفتگو

مکثی کرد ... ملی خانم هنوز هم ساکت بود .

- آرام برای هر دوی ما عزیزه ! من می خوام یه کاری کنم ... یه جوری اونو دلگرم کنه به این زندگی ! ... ولی تنهایی نمی تونم . احتیاج دارم بهم کمک کنید ... باهاش حرف بزنید ! ... نمی گم نصیحت ، ولی ...

- چرا خواستگاری آرام نیومدی ؟

#اردیبهشت۳۵۷

سوال ناگهانی ملی خانم ... سیبک گلوی فراز بالا و پایین غلتید ، برای چند لحظه نمی دونست چی بگه .

- می گی به دختر من علاقه داری ! چرا مثل همه ی دخترهای خانواده دار حرمتش رو نگه نداشتی و اون از پدر و مادرش خواستگاری نکردی ؟ ... برای چی خفتش دادی ؟

فراز پوزخند تلخی زد . یاد خواهرش نوش آفرین افتاد و یاد کامران ... که لابد ازش با احترام خواستگاری شده بود ، ولی بعدش چی ؟!

- اونایی که با احترام اقدام می کنن ... لزوماً بعدش هم با احترام ادامه نمی دن ! ... من درسته که به هر دلیلی ، شروع خوبی نداشتم ... ولی می خوام از این جا به بعد رو خوب پیش برم .

ملی خانم هیچی نگفت . فقط خیره موند توی چشم های فراز و سعی کرد راست و دروغش رو از هم تشخیص بده . از این مرد دل خوشی نداشت ... ولی در وجودش آتشی رو می دید که می تونست آرام رو تا ابد گرم نگه داره .

صدای زنگ در که بلند شد ... پلکی زد ... گفت :

- حتماً آرامه ! ...

و بعد از جا بلند شد تا درو باز کنه .

***

اون شب شام ملی خانم فراز و آرام رو نگه داشت . هر چند آرام ابداً راضی نبود و مدام پنهانی به مادرش چشم غره می رفت ... .

شهر گفتگو

فراز هم جا خورده بود ، انتظار این دعوت رو نداشت ... ولی فکر کرد شاید این اولین پالس مثبت ملی خانم باشه .

سعی کرد با احمد رفتار مناسبی داشته باشه و با امیررضا هم ... که با کنجکاوی و شاید خصومت نگاهش می کرد . ولی بعد بحثی در مورد فوتبال وسط کشیده شد و یخ امیر رضا آب شد ... .

ساعت از یازده شب گذشته بود که بلاخره فراز و آرام دوشادوش هم از خونه ی احمد خارج شدن و توی ماشین کنار همدیگه نشستن . آرام خواب آلود به نظر می رسید ... فراز پرسید :

- خوابت میاد ؟

آرام اوهومی گفت و بعد توی صندلیش مچاله شد .

لبخندی روی لب های فراز نقش بست .
اون برعکس آرام نه خوابش می اومد ... و نه حوصله ی خونه رو داشت .

ماشین رو به حرکت انداخت و بی هدف توی خیابونا شروع کرد به روندن ... .

#اردیبهشت۳۵۸

آرام خیلی زود فهمید که مسیر همیشگی رو نمی رن ... ولی اعتراض نکرد . خسته

تر از اون چیزی بود که بخواد اعتراض کنه
.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرامش شب ... هوای خوش ... حرکتِ نرم ماشین ... و صدای موسیقی سیروان ...

بعد از اون حرفا ... بعد از این دردا ... هر کی بود می رفت ...

شهر گفتگو

اون همه عاشق ... این همه تنها ... هر کی بود می رفت

هر زمان فکرم سمت رفتن رفت ... با قلبم برگشتم

زندگی با تو حس خوبی داشت ... از این حس نگذشتم ....

آرام نگاه کرد به فراز که در آرامش رانندگی می کرد ... نگاهش به روبرو بود و دست چپش از پنجره بیرون ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

چرخید و شیشه ی سمت خودش رو تا ته پایین کشید ، دستاشو به لبه ی پنجره گرفت و کمی خم شد به بیرون ... .

فراز از گوشه ی چشم نگاهش کرد ... چقدر اونو در همین حالت دوست داشت .... آروم ، بدون گارد ... اینقدر خالص و کودکانه !

دوست داشت این لحظه تا ابدیت ادامه پیدا کنه ... آرامی که صبح متنفر و آشفته

بود ، و اینقدر تلخ که انگار هیچوقت قرار نیست هیچی درست بشه ... و حالا صورتش رو در مسیر باد قرار داده بود و با چشم های بسته لبخند می زد .

چه بارونی ... چه رویایی ! کجا می ری ... بی من ... کجاهایی ؟

دستامو یادت می ره ... دنیامو غم می گیره ...

تا الانشم دیره ...

نذار گم شم ... تو تنهایی ...

چهل دقیقه ی بعد فراز سرعت ماشین رو کم کرد و بعد کنار دکه ی کوچیکی توقف کرد . آرام به سمتش چرخید :

- کجا می ری ؟

- سیگار بخرم ... تو چیزی لازم نداری ؟

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد ... فراز پیاده شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۵۹

فراز پیاده شد و به سمت دکه رفت .

آرام صاف روی صندلیش نشست و نگاه دوخت به اون ... که مقابل دکه ایستاده بود و حرف می زد .. بعد خندید و آرام می دونست که اون خنده های جذابی داره ... دستش با کارت بانکی میون دو انگشتش میون هوا معلق بود ... .

یک دقیقه ی بعد دو پسر جوون از دکه خارج شدن تا باهاش عکس بگیرن ... .

آرام چشم ریز کرد و با دقت خیره شد به میمیک صورت اون ... که بین دو پسر ایستاده بود و ... خوش برخورد بود ؟! ... صبور ... و با وقار ؟!

باورش نمی شد که همه ی این صفات خوب رو داره به هیولا نسبت می ده !

هووف !

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازش گرفت . ای کاش فراز آدم بد اخلاق و گنده دماغی بود ... اینطوری "با تمام وجود متنفر بودن" ازش کار ساده تری می شد !

فراز برگشت توی ماشین در حالیکه یک بسته سیگار و یک شکلات هیس دستش بود .

آرام داشت لاک ناخنش رو خراش می داد و وانمود می کرد حواسش پی اون نیست !

فراز بسته ی شکلات رو روی پای آرام گذاشت ... آرام کمی جا خورده سرش رو عقب کشید .

- ممنونم ... ولی گفتم چیزی نمی خوام !

فراز مشغول باز کردن سلفون دور جعبه شد .

- نه یعنی آره ... آره یعنی نه ! درسته ؟!

آرام واقعاً اینطوری نمی خواست ... ولی خندید !

- بعضی وقتا همینه !

بعد بسته ی قرمز رنگ شکلات رو برداشت و بین انگشتانش چرخوند . کمی مردد بود ، ولی بلاخره بسته رو باز کرد و

تکه ای شکلات در دهانش گذاشت ... و اعتراف کرد شکلات نطلبیده واقعاً مزه اش عالی بود !

- وقتی هیفده سالم بود ... یک بازیگرو از نزدیک دیدم . با مامانم رفته بودیم تجریش که خیلی اتفاقی ...

فراز خاکه ی سیگارش رو لبه ی پنجره تکوند .

- کی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام اسمش رو گفت :

- زمستون بود ، البته هوا خیلی سرد نبود ... ولی اون کلاهِ کاپشنش رو انداخته بود سرش و تا روی چشماش کشیده بود پایین تا شناخته نشه ! ... البته من شناختمش ، چون طرفدارش بودم ! ...

رفتم ازش امضا بگیرم اما محلم نذاشت !

یادش اومد که چقدر اون روز براش همه چی گرون تموم شد و چقدر اشک ریخت به خاطر رفتاری که دیده بود ... ولی حالا بعد از شش سال براش تبدیل شده بود به یک خاطره ی دور و بی اهمیت . فراز شوخی ملایمی کرد :

- از من امضا نمی گیری ؟!

آرام خندید ... برای بار دوم در اون شب خندید و سرش رو پایین انداخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت ۳۶۰

فراز چند لحظه ساکت موند ... نگاهش خیره به خیابون خلوت و ساکت بود ... دود رو زیر زبونش مزه مزه کرد و بعد با تردید اعتراف کرد :

شهر گفتگو

- من ... این سبک زندگی رو دوست دارم !

باز هم یک مکث طولانی دیگه ... یک کام دیگه از سیگار ... و باز ادامه داد :

- وقتی که بچه بودم ... برای دیگران تقریباً نامرئی بودم ! ... کسی بهم اهمیتی نمی داد ! بچه هاشون به غیر از یکی از پسر عموهام ، با من همبازی نمی شدن . زن هاشون در حضور من حرفایی می زدن که شاید یک پسربچه ی نزدیک به سن بلوغ نباید می شنید ... در مورد لباس زیر و بیماری های زنانه و سکس ! ... انگار من

اصلاً وجود نداشتم ... یا یک توله سگ بودم که نمی تونستم زبون آدم ها رو بفهمم !

آرام کاملاً کیش و مات شده نگاهش می کرد و انگار که باورش نمی شد داره این حرف ها رو از فراز می شنوه ... از این فرازِ موفق و مغرور !

- چرا ؟!

- زن بابام دوست داشت که اینطوری باشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لبخند تلخی توی صورتش پخش شد ... .

- اینقدر نادیده ام گرفتن که حالا ... نمی دونم اسمش عقده است یا چی ... ولی من دوست دارم که دیده بشم !

شهر گفتگو

آرام زمزمه کرد :

- متأسفم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و واقعاً هم متأسف بود ... نه برای این فراز ، بلکه برای پسربچه ای که نادیده گرفته بود و تحقیر شده بود .

- بچگی هام گاهی اینقدر خجالت زده ام می کنه که ... خیلی وقتا حتی سعی کردم توی خلوتم هم بهش فکر نکنم . برای همین حل نشده باقی مونده ... هر چیزی

که حل نشه ، به مرور زمان تبدیل می شه به یک مشکل لاینحل !

لبش رو گرفت بین دندوناش و در انتظار پاسخ و واکنشی از جانب آرام ... چند لحظه منتظر موند . ولی آرام هیچی نگفت ... انگار نشنیده بود جمله های آخری فراز رو . سرش پایین بود و دستاش بی حرکت ... و توی ذهنش داشت به پسر بچه ای فکر می کرد که فراز می گفت .

فراز سیگارش رو خاموش کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام جانم ... خوشگلم ... یه لحظه حواست رو بده به من !

#اردیبهشت۳۶۱

آرام سر بلند کرد و با چشم هایی آروم و معصوم ... چشم هایی خالی از نفرت ... نگاه دوخت بهش .

قلب فراز از لذت تیر کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- میای با هم بریم پیش روانشناس ؟

مردمک چشم های آرام ناگهان فراخ شد ... انگار چیز وحشتناکی شنیده بود . به سرعت سرش رو به چپ و راست تکون داد :

شهر گفتگو

- نه ... نه !

- چرا نه ؟ ... چرا نه قربونت برم ؟ ... منو نگاه کن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز دستش رو روی شونه ی آرام گذاشت و اونو کشوند سمت خودش . آرام نگاهش کرد ... با خشم و بغض ... فراز گفت :

- ببین چقدر بدبختم ! ... چقدر عقده ای و بی همه چیزم ! اگه یه آدم دلسوزی بالا سرم بود ، همون وقتا دستم می گرفت ...

می برد پیش یک روانشناس درمانم می کرد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولم کن !

- آرام تو حیفی برای اینکه مثل من بشی !

شهر گفتگو

- نمی خوام فراز ... نمی خوام ، ولم کن !

چقدر دوست داشت داد بزنه ... مشت کوبید به بازوی فراز و وحشت زده تنش رو به در چفت کرد .

- می دونم ازم دل خوشی نداری ... ولی بیا تمومش کنیم !

- نه !

شهر گفتگو

- آرام ... ببین چقدر با هم خوبیم ! ببین می تونیم کنار هم بشینیم ... دعوا نکنیم ! ... با هم بخندیم !

- ساکت باش فراز ... من نمی خوام با تو خوب باشم ! نمی خوام !

کف دستاش رو روی گوش هاش گذاشت ... واقعاً شنیدن این چیزها زجرش می داد . ولی لابد فراز هم نقطه ضعفش رو فهمیده بود که تموم نمی کرد ! ... مچ

دستای آرام رو گرفت و باز هم اونو کشوند به سمت خودش .

@shahregoftegoo

- آرام من عاشقتم ! من می میرم برات !

... آرام من هر غلطی که کردم برای این بوده که به تو برسم ! اینقدر بهت احتیاج دارم که حتی نمی تونی فکرش رو بکنی !

... من دلم می خواد زندگیمون خوب بشه

... دلم می خواد تو با من خوب بشی ! ...

آرام من عاشقتم ... اینقدر بی رحم نباش !

بلاخره بعض آرام درهم شکست ... پلکاشو روی هم فشرد و هق زد و جیغ کشید :

- نگو عوضی ! ... نگو کثافت ! ... خدا ازت نگذره ... نگو ، اینقدر زجرم نده !

#اردیبهشت۳۶۲

شهر گفتگو

مچ هاشو از بند انگشتای فراز رها کرد و کف دستاشو جلوی صورتش گرفت و زار زد ... برای خودش زار زد که اینقدر

بدبخت بود و توی این برزخ دست و پا می زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می رفت پیش روانشناس ... حرف می زد ... شاید خوب می شد ؟ ... بعد چی ؟ پس کی قرار بود انتقام ظلمی که بهش شده بود رو بگیره ، اگر دست از متنفر بودن می کشید ؟ چرا فراز نمی فهمید ؟ ... درد آرام فقط تجاوز نبود ! دردش حقارتی بود که بعدها بر سرش آوار کرد ... دردش جدایی از مجید بود !

شاید فراز مست بود و در مستی بهش تجاوز کرده بود ... ولی وقتی داشت با احمد قمار می کرد و برای زندگی آرام نقشه می کشید ، عقلش رو کجا گم کرده بود ؟

این آدم بدبختش کرده بود ... بهش تجاوز کرده بود ... بعد اونو از نامزدش جدا کرده و با تو سری زدن عقدش کرده بود ... و حالا نشسته بود و از عشق می گفت ! ...

دل آرام قد تمام دنیا گرفته بود ... هیچ کسی حرفش رو نمی فهمید . هیچکسی باهاش همدرد نبود . ولی می دونست نفرت تنها سنگری بود که هنوز داشت ... بی پناه ، تنها و ترسیده ... نمی خواست این سنگر رو رها کنه .

فراز خسته بود ... دیگه نمی دونست باید چی بگه . کف دستاشو روی صورتش

کشید و گوش کرد به هق هق آرام ...

لعنت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کف دستش رو روی فرمون کوبید . بعد متوجه دو پسر دکه دار شد که سر خم کرده بودند و داشتند یواشکی توی ماشینش رو می پاییدن . یک لحظه خشکش زد ... فیلم هم گرفته بودن ؟!

شهر گفتگو

عصبی پلکاشو روی هم فشرد و ماشین رو روشن کرد ... به دو پسر نگاهی هشدار

آمیز انداخت ... و بعد ماشین به راه افتاد

. ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

#اردیبهشت۳۶۳

فصل هفدهم :

شهر گفتگو

روی مرز خواب و بیداری بود و صدای فراز رو می شنید که در جایی دور و نزدیک ... انگار داشت با کسی حرف می زد :

- نه ... نه محسن ! لزومی به این کارا نیست ... نمی خواد خودتو زحمت بدی ! ... من کامران رو می شناسم ... دم ماهی رو نشونش بدی ...

آرام سر جا غلتی زد و با چشم هایی بسته ناله ای کرد . درد عجیبی پیچیده بود توی شکمش که داشت نفسش رو بند می آورد . نمی تونست دلیل این درد رو

بفهمه ... دیشب که داشت می خوابید ،
کاملاً حالش خوب بود .

صدای فراز باز هم به گوشش رسید ...
حالا می تونست جملاتش رو بهتر بشنوه :

- معلومه ... من با این آدما بزرگ شدم ...
می دونم چقدر نفهمه !

آرام نفس تکه و پاره ای کشید ... درد
شکمش واقعاً وحشتناک بود . صورتش رو

به رو بالشی ساتن ساییید و باز هم ناله کرد
.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از اون طرف فراز ... بی خبر از آرام ... نرم و کوتاه خندید :

- دارم می رم به سر به بچه های تئاتر بزنم . باور کن برای مجوز پدرمو در آوردن بعدش اگه فرصت شد ... !

آرام موهاش رو از روی پیشونی خیس از عرقش کنار زد . درد ... خدایا ! چه دردی بود ! ...

هیچوقت تا قبل از اون چنین دردی رو نکشیده بود .

حس می کرد بین پاهاش خیس شده ... وحشت زده تاریخ رو توی ذهنش مرور کرد و متوجه شد هنوز دو هفته باقی مونده تا زمان پریودش . پس چه بلایی سرش اومده بود ؟!

سعی کرد روی آرنجش بلند شه . همزمان بوی ادکلن غلیظی پیچید زیر دماغش ... فراز از اتاق لباس اومده بود بیرون .

حاضر و آماده ... تیشرت و شلوار کتون مشکی به تن و غرق در ادکلن ... انگار می خواست بره بیرون .

- صبح بخیر عزیزم !

آرام نگاه کرد بهش ... و ناگهان لبخند روی لب فراز رنگ باخت .

- آرام ... چی شده ؟ مریض شدی ؟! ... رنگت پریده !

آرام گوشه ی لبش رو میون دندوناش کشید و به شدت گزید ... در واقعا حالش خیلی بدتر از اون چیزی بود که بخواد دردش رو مخفی کنه .

هقی زد ... گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دلم ... درد می کنه !

صداش زیر هجوم درد می لرزید . فراز هاج و واج به تخت نزدیک شد .

- چرا ؟ مسموم شدی ؟!

شهر گفتگو

- می شه ... بری بیرون ؟ باید ...

فراز ملافه رو از روی پاهاش کنار زد و آرام وحشت زده جیغی کشید ... .

خون ... تمام شلوار و خوشخوابه رو رنگی کرده بود ... .

#اردیبهشت۳۶۴

فراز ماتش برد ... آرام زد زیر گریه . از درد داشت می مرد ... و همزمان از ترس اینهمه خونی که ازش رفته بود ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وای ! وای ! وای !

- چی شده آرام ؟ این چیه ؟!

آرام از شدت درد به خودش می پیچید و نمی تونست کمرش رو صاف نگه داره .
فراز دستپاچه کنارش زانو زد .

- بلند شو از جات ببینم ! ... این خون برای چیه ؟!

بازوی آرام رو گرفت و اونو کشید سمت خودش . آرام خجالت زده از چیزی که فراز دیده بود ... میون گریه اش نالید :

- برو ... بیرون !

- پاشو آرام ؟... کجا برم با این حالت ؟!
... پاشو لباس عوض کن ، بریم دکتر !

آرام واقعاً نمی تونست ... درد تمام تنش رو درگیر کرده بود . به سختی روی زانوهای لرزانش ایستاد ... در حالیکه ساق دستش رو گذاشته بود روی شکمش ، با قدم هایی آهسته و پر عذاب به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد .

فراز دستپاچه ... ترسیده و عصبی ... نمی دونست باید چیکار کنه . تا قبل از اون هیچوقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود .

نگاه کرد به پاهای آرام و به شلوارش که کاملاً خونی شده بود .

- باید پاهاتو بشوری آرام !

در لحظه ای وحشت و شرم آرام رو از جا پروند ... خودش رو عقب کشید و نفسش رو تکه و پاره از گلو خارج کرد .

- برو بیرون ! ... خودم می تونم کارامو انجام بدم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز کلافه و عصبی پووفی کشید ... بعد اونو کشید به سمت کابین دوش و بی توجه به تقلای دیوانه وار آرام ... شلوار و لباس زیرش رو با یک حرکت از پاهاش در آورد .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۳۶۵

آرام ضجه می زد ... درد داشت اونو می کشت و حالا زجر و خجالت هم اضافه شده بود . دلش می خواست بمیره ... بمیره و این لحظات تموم بشه !

فراز سر دوش رو برداشت و آب گرم رو باز کرد .

یک دست آرام روی صورتش و با یک دست دیگه اش لبه ی تیشرتش رو می کشید و ناامیدانه تلاش می کرد ران هاشو بپوشونه . های های گریه می کرد که فراز

جریان آب رو گرفت روی پاهاش ... کف دستش رو بین ران هاش کشید و با دیدن اونهمه خونابه ... قلبش داشت از جا کنده می شد .

چه بلایی سر آرامش اومده بود ؟ ... این فکر داشت دیوانه اش می کرد !

چند دقیقه ی بعد شیر رو بست و حوله ای دور کمر آرام پیچید . آرام نایی براش نمونده بود .

فراز یک دقیقه از حمام خارج شد و بعد به سرعت برگشت ... توی دستش لباس زیر و پد بهداشتی بود .

- آرام لباس بپوش ... عجله کن عزیزم !

آرام اینقدر شرمگین و درهم شکسته بود که حتی نمی خواست چشماشو باز کنه . دست لرزونش رو دراز کرد و لباس زیر و پد رو از فراز گرفت .

- برو بیرون !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز دست به کمر ... نچ کلافه ای گفت و از حمام خارج شد .

آرام کند و درد آلود لباس زیر رو پوشید . خون باز هم بین پاهاش راه گرفته بود . با دستمال کاغذی تمیزشون کرد ... نشست روی توالت فرنگی و اشک ریخت به حال بیچاره اش . بدنش مثل بید می لرزید ... نمی دونست به خاطر درده ... به خاطر

خونریزیه ... یا بخاطر حس حرکت دست فراز بین پاهاش . قسمتی از قلبش از دقایقی قبل شروع کرده بود به ذوب شدن ... و کوچک شدن ... .

فراز دوباره برگشت توی حمام ... شلوار پارچه ای مشکی و قد نود آرام رو آورده بود . نگاه کرد به صورت غرق اشک آرام . بعد مقابل اون زانو زد و مچ پاشو گرفت .

- کمک کن آرام ... پاتو بکن توی شلوار !

آرام فین فینی کرد و به سستی کاری رو انجام داد که اون خواسته بود . فراز دست گرفت زیر بغل هاش و اون با ملایمت از جا بلند کرد . شلوارش رو کشید بالا و دکمه اش رو بست .

- خیلی درد داری ؟!

پاسخ آرام ... هق هق هیستریک و کم رمقش بود .

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۶۶

فراز دستاشو دو طرف صورت اون گرفت و سرشو بالا آورد ... آرام مجبور شد نگاه کنه به چشم های فراز ... و انعکاس تصویر خودش رو در مردمک های خاکستری و شفاف دید .

شهر گفتگو

- الان می ریم دکتر و هر چی که باشه ... این درد تا یک ساعت دیگه تمومه ! دیگه گریه نکن ... باشه قربونت برم ؟!

چشم های آرام باز هم از اشک پر شد و در عین حال سرش رو تکون داد ... تا حرف فراز رو تأیید کنه . فراز موهای چسبیده به شقیقه ی آرام رو با ملایمت لمس کرد .

- الهی قربونت برم ...

و بعد با تردید ... لب هاشو چسبوند به پیشونی آرام و اونو بوسید ... آرام واکنش بدی نشون نداد ... .

❊❊❊❊

فضای بیمارستان ... شلوغ و باری به هر جهت ... و برای آدمی در موقعیت اون ، غیر قابل تحمل .

تکیه زده بود به دیوار و چشمش به در بخش اورژانس بود ... .

دست چپش رو زده بود زیر بغلش ، دست راستش زیر چونه اش و مقابل دهانش ... .

آدم های زیادی از مقابلش رد می شدن . خیلی هاشون اونقدر به حال خود گرفتار بودن که اصلاً اونو ندیدن ... ولی بعضی های دیگه دیده بودن و با لبخند و صمیمیت و کنجکاوی سر حرف رو باهاش

باز کرده بودند ... حتی مجبور شده بود به چند نفری امضا بده .

در بخش باز شد و پرستار جوون اومد بیرون .

- آقای حاتمی ... دکتر شرف خانی باهاتون کار دارن!

شهر گفتگو

و با نگاهی عمیق و کنجکاو ... سکوت کرد . فراز سرش رو تکون داد و وارد اورژانس شد .

دکتر شرف خانی یک پزشک مرد و جوون با سری نیمه طاس ... به فراز لبخند زد .

- خب ... آقای حاتمی عزیز ! خیلی نگران به نظر می رسید !

فراز پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حالش چطوره ؟

- خوب ! ... الان می بینیدش ! ... واقعاً بهتره !

و بعد رو به پرستار ادامه داد :

شهر گفتگو

- سرم خانم حاتمی چک بشه ... اگه آخرشه از دستشون جدا بشه .

پرستار "چشمی" گفت و رفت ... . بعد دکتر کاملاً مقابل فراز قرار گرفت ... قدش کمی کوتاه تر از فراز بود .

- همسرتون هستند دیگه ... درسته ؟!

#اردیبهشت۳۶۷

شهر گفتگو

فراز سری تکون داد .

- سابقه هم داشتن ؟

فراز گیج نگاهش کرد ... دکتر با نگاه عقل اندر سفیهی توضیح داد :

- سابقه ی خونریزی !

سیبک گلوی فراز تکون خورد ... خب ، دقیقاً نمی دونست !

- تا جایی که خبر دارم ، نه !

- باردار که نبودن ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه !

- سقط جنین نداشتن ؟

فراز باز هم تکرار کرد :

شهر گفتگو

- نه !

- بسیار خوب !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

شونه ای بالا انداخت و به سمت میزش رفت ... همونطوری سر پا ایستاده برگه ی نسخه ای برداشت و مشغول یادداشت چیزی شد .

- این چیزا در تخصص من نیست ، آقای حاتمی ! من فقط می تونستم با مسکن دردشون رو کاهش بدم ... که شد ! ولی

اینکه بیماری خانم شما یک بیماری زنانه است ، بدیهیه !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برگه رو امضا زد و مهر کرد و بعد با یک حرکت از دفترچه جدا کرد .

- سونو گرافی نوشتم برای همسرتون ... همین حالا طبقه ی همکف انجام بشه و بعد هم جوابش رو برسونید به خانم دکتر سیدی ... ایشون فوق تخصص بیماری های زنان رو دارن ! .. اتاقشون همین

کلینیک طبقه ی بالاست ! می گم به منشی ایشون هماهنگ بشه تا معطل نشید !

برگه رو به دست فراز سپرد و لبخند کوتاهی زد .

- می دونم برای شما موقعیت خوبی نیست ، ولی خوشحال شدم از دیدنتون !

❊❊❊❊

#اردیبهشت۳۶۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

❊❊❊❊

کارهاشون خیلی زود راه افتاد .

با منشی دکتر سیدی از قبل هماهنگ شده بود و برای همین قرار بود زیاد پشت در اتاق دکتر معطل نمونن .

آرام هنوز هم درد داشت ... ولی این دردی بود که قابل تحمل بود . صندلی خالی

پیدا نمی شد . تکیه زده به دیوار سرد ...
نگاه کرد به فراز که مقابل میز منشی
ایستاده بود و باهاش حرف می زد .

آرام نمی تونست اشتیاق نگاه منشی جوان
رو نادیده بگیره ... چشم هاش حالتی
داشت ، انگار که به یک مجسمه ی نفیس
و قیمتی توی موزه ی لوور نگاه می کرد !

آرام بی اختیار لبخند تلخی زد ... توی دلش خطاب به دختر گفت : اگه بدونی چه آدمیه ! ... اگه بدونی !

همون لحظه فراز چرخید به عقب و مچ لبخندش رو گرفت .

گونه های آرام رنگ گرفتن ... به سرعت سرش رو پایین انداخت . از صبح و به خاطر تمام اتفاقاتی که بینشون افتاده بود ... از فراز شرم داشت .

فراز جلو اومد و کاملاً مقابلش ایستاد .

- صندلی پیدا نمی شه که سر پا ایستادی ؟! ... با این رنگ و روت ...

آرام با سر پایین افتاده جوابش رو داد :

- خوبم !

فراز زبونش رو روی دندوناش کشید ... باز یک قدم نزدیک تر اومد و با صدایی آروم و پر شیطنت گفت :

- آره انگار ... دارم می بینم ! گریه کردنت تموم شده ... داری لبخند می زنی !

آرام گفت :

- لبخند نمی زنم من !

گونه اش رو از داخل دهان گاز گرفت و با کف کفشش آروم به زمین ضربه زد ... چند لحظه ای مکث کرد ، و بعد نتونست جلوی کلمات رو بگیره :

- دختره قشنگ نگات می کرد !

گوشه ی لب های فراز به نشونه ی پوزخندی به پایین کج شد .

- حسودیت شد ؟ ... عجب افتخاری !

آرام بهش نگاه نسبتاً تندی انداخت :

- چرا باید حسودیم بشه ؟! ...

فراز شونه ای بالا انداخت ... توی نگاهش حالتی موج می زد ، شیطنت بود یا تفریح ... برای آرام قابل تحمل نبود ! حس می کرد یک اسباب بازیه و فراز داره باهاش سرگرم می شه ... .

اردیبهشت □ □:

#اردیبهشت۳۶۹

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد اومد و کنار آرام ایستاد و به دیوار تکیه زد .

آرام یک لحظه سرش رو بالا گرفت و نگاه کوتاهی به فراز انداخت .

شهر گفتگو

- ولی ... باید ازت تشکر کنم !

- بابت ... ؟!

- اینکه به دادم رسیدی ... منو آوردی دکتر ! ... داشتم از درد می مردم !

- آدما معمولاً از دل درد نمی میرن عزیزم ، مگر اینکه چاقو توی شکمشون گیر کرده باشه ! ...

شهر گفتگو

آرام شونه ای بالا انداخت .

- بهر حال ممنونم !

- بهر حال خواهش می کنم !

از گوشه ی چشم نگاه کرد به آرام که با سری پایین افتاده ... دو تا دستش رو پشت کمرش گذاشته بود و به زمین نگاه می کرد .

دستش رو جلو برد و دستِ چپ آرام رو از پشت کمرش بیرون کشید و بین

انگشتاش گرفت . آرام شوک زده ... نفس زیر جناق سینه اش گیر کرد .

نگاه کرد به فراز و یاد صبح افتاد ... و یاد همین دست ها که آزادانه روی ران های برهنه اش کشیده می شدن ... .

قلبش ناگهان سقوط کرد ... خواست دستش رو عقب بکشه ، فشار انگشتای فراز بیشتر شد .

- دستم رو ول کن !

صداش انگار از ته چاه بلند می شد !

- نه !

- لطفاً !

- اصلاً امکان نداره ... اگه اینقدر اصرار داری ، خودت خودتو آزاد کن !

آرام نفس تندی کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می تونست اینو بفهمه که اکثر چشم های اونجا ، متوجه اون دو نفره ... و فراز لعنتی هم حتماً اینو می فهمید . ولی بازی راه انداخته بود و آرام نای بازی کردن نداشت .

شهر گفتگو

#اردیبهشت ۳۷۰

با این حال تلاش نرمی رو آغاز کرد تا با کمترین جلب توجه ، دستش رو از بین انگشتای فراز بیرون بکشه .

ناخن هاشو فرو کرد پشت دست فراز ... و خنده ی فراز پر رنگ شد . هر چی آرام سعی می کرد دستش رو عقب بکشه ، اون با سماجت رهاش نمی کرد ... سفت گرفته بودش و با انگشتاش بازی می کرد ... و انگار داشت لذت می برد از این جنگ آرومی که بینشون رخ داده بود ... .

بعد سرش رو کمی خم کرد به طرف گوش آرام :

- اینطوری نمی تونی آرام ! اگه می خوای از دستم راحت بشی ... باید محکم تر برخورد کنی !

یک لحظه مکث ... و بعد ادامه داد :

- من اگه به جای تو بودم ... الان دستم رو خیلی شدید و پر خشونت عقب می کشیدم و بعد یکی می خوابوندم توی گوشم !

آرام دست از تقلای بیهوده برداشت و نگاه دوخت به چشم های فراز ... از این فاصله ی کم می تونست انعکاس تصویر خودش رو توی مردمک های خاکستری و سرد ببینه . فراز ادامه داد :

- داری بهش فکر می کنی ؟! ... به نظر من که ایده ی خوبیه ! ازم متنفری ... می تونی آبرومو جلوی همه ببری ! من اگه بودم ... یک لحظه هم صبر نمی کردم !

آرام نیشخندی زد :

- کاملاً مطمئنم که اگه تو بودی ، همین کارو می کردی ... ولی من مثل تو دیوونه ی بی رحم نیستم !

فراز پوزخندی زد ... خواست چیزی بگه :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- منم دیگه ...

و بعد در اتاق دکتر باز شد ... مریض قبلی بیرون اومد ... و منشی گفت :

- خانم حاتمی ... بفرمایید داخل !

***

دکتر سیدی یک خانم میانه سال با نگاهی مهربون بود که روسریشو مدل لبنانی بسته بود و از روپوش سفیدش بوی عطر خوشی می یومد .

کاغذهای سونوگرافی و گزارش پزشک اورژانس رو گرفته بود توی دستش و با دقت می خوند .

آرام با استرس ... مشغول کشیدن ریشه ی کنار ناخنش شد . چند سال قبل هم به

همین خاطر پاش به دکتر باز شده بود و حالا هم ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دکتر بلاخره کاغذها رو روی میز رها کرد و کاملاً چرخید به سمت آرام .

#اردیبهشت۳۷۱

شهر گفتگو

آرام سعی کرد لبخند بزنه ... ! ... دکتر پرسید :

- چند سالته عزیزم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بیست و سه سال !

- و چند وقته که ازدواج کردی ؟!

- فقط ... چند ماهه !

شهر گفتگو

دکتر سری تکون داد :

- از چند سالگی برای اولین بار پریود شدی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

انگار کسی با مشت کوبید توی شکم آرام ... نفسش بند اومد . باز کردن این مسایل کاملاً شخصی و زنانه در حضور فراز ... خدایا ! انگار قرار نبود این داستان نحس تموم بشه !

شهر گفتگو

- از سیزده سالگی !

خون زیر پوستش دویده بود و صداش به طرز مضحکی تو دماغی به گوش می رسید . دکتر سیدی باز پرسید :

- توی این مدت مشکل خاصی نداشتی که آزارت بده ؟ ... پریودهای نامنظم ... یا دردناک ... یا طولانی ؟!

آرام لب هاشو روی هم فشرد و نگاه کوتاه و سریعی به سمت فراز انداخت .... و متوجه شد اون داره می خنده !

اگرچه کاملاً در صندلیش فرو رفته و چهار انگشتش رو مقابل دهانش گرفته بود تا لبخندش رو مهار کنه ... ولی از چشم هاش شیطنت و خنده می بارید !

لابد فهمیده بود درد آرام چیه و چطور توی مخمصه گیر کرده !

آرام حتی بیشتر خجالت زده شد .

دکتر سیدی ته خودرکارش رو به آهستگی روی شیشه ی میزش زد تا حواس اونو جمع کنه .

- خانم حاتمی ؟!

آرام به سختی جوابش رو داد :

- همیشه مشکلاتی داشتم !

دکتر با چشم های صبور و منتظر بهش خیره موند ... و آرام مجبور شد توضیح بده :

- دوره هام دردناک و طولانی هستن !

- رابطه های جنسی دردناکی هم داری عزیزم ؟!

آرام ساکت شد ! ...

داغ شده بود ... کسی انگار صورتش رو روی آتیش گرفته بود ! حس مرگ می کرد ! اون که هیچوقت رابطه ی جنسی نداشت ... فقط یک بار ، با مرد مقابلش ... و فوق العاده دردناک بود ! اینقدر زیاد که بعد از اینهمه مدت باز دردش رو بین پاهاش می تونست حس کنه .

فراز با صورتی که ناگهان جدی شده بود ... کمرش رو از تکیه گاه صندلی جدا کرد و کمی به جلو خم شد :

- مشکل خانمِ من چیه دکتر ؟ ... ممنون می شم زودتر توضیح بدین !

#اردیبهشت۳۷۲

نگاه دکتر سیدی به آرومی چرخید به طرف فراز ... . دست هاشو روی میزش درهم قفل کرد و گفت :

- لطفاً ... چیزی نیست که لازم باشه نگرانش باشید ! خواهش می کنم خودتونو ناراحت نکنید !

فراز هیچی نگفت ، ولی نگاهش همچنان نگران و بدبینانه ... دکتر توضیح داد :

- در تخمدانِ همسر شما یک کیست چربی مشاهده شده که خب ... کمی انگار دیر به فکر درمان افتادید و رشد کرده ! ولی جای نگرانی نیست ... احتمالاً با دارو

حل می شه ! ... اگر هم نشد ، با یک عمل کورتاژ !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز هیچی نگفت و فقط نگاهش کرد ...

در یک لحظه سمی ترین و سیاه ترین افکار به ذهنش هجوم بردن و اونو از نفس انداختن . نفهمید دکتر چی توی چشم هاش دید که که به اون سرعت شروع کرد به توضیح دادن :

شهر گفتگو

- ازتون خواهش کردم نگران نباشید ! آقای حاتمی ... این یک مشکل زنانه ی رایجه !

همسرتون حتماً در جریان هستند !

نگاه فراز به سرعت متوجه آرام شد ... که اونطور مچاله شده توی صندلی ، با یک دنیا حس بد ....

- عزیزم می تونی چند لحظه بیرون منتظرم باشی ؟!

آرام با اون چشم های درشت و معصوم نگاهش کرد ... چشم هایی که قلب فراز رو از جا می کند ... بعد سرش رو به آرومی تکون داد و از جا بلند شد و اتاق رو ترک کرد .

اون وقت فراز چرخید به سمت دکتر و با نگاهی جدی ... جدی ترین نگاهِ تمام زندگیش ... پرسید :

- هر چی ... هر چیزی که هست ... من می خوام که بدونم ! لطفاً دکتر !

دکتر اندکی شگفت زده لبخند زد :

- هیچی ! ... واقعاً انتظار چی دارید ؟! ... این یک کیست ساده است ... با سرطان متفاوته ! من متوجهم که شما نگران سلامتی همسرتون هستید ... ولی باور بفرمایید این مسئله جای نگرانی نداره !

سرش رو پایین انداخت و مشغلو یادداشت چیزی توی دفترچه اش شد ... همچنان حرف هم می زد :

- فقط مراقبش باشید آقای حاتمی ! ... داروهاش رو مرتب مصرف کنه و بعد از سه هفته باز هم بره سونوگرافی ! ... هوای خورد و خوراکش رو داشته باشید ... مراقب باشید استرس به خودش راه نده ! ... و یک چیز دیگه ...

سرش رو از روی دفترچه ی نسخه بلند کرد ، باز نگاه کرد به فراز و گفت :

- خانم هایی که تخمدان های کیست ساز دارن ، معمولاً ناچار می شن در دهه ی چهل زندگیشون ، جراحی کنن و تخمدان هاشون رو بردارن ! برای همین توصیه می کنم اگر می خواید فرزندی داشته بشید ، زودتر اقدام کنید !

#اردیبهشت۳۷۳

فراز با گیجی پلک زد . فرزند داشتن از آرام ؟! ...

هیچوقت به پدر شدن فکر نکرده بود ... راستش بچه ها رو دوست نداشت ... ولی فکر وجود یک بچه از نهانِ آرام ... بهش اشتیاق و اضطراب شیرینی وارد می کرد .

دکتر سیدی برگه ی نسخه رو مهر زد و از دفترچه جدا کرد :

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سوال دیگه ای اگر هست ... من در خدمتم !

فراز با چند لحظه مکث ... پاسخ داد :

- نه ... متشکرم !

و بعد از جا بلند شد .

***

شهر گفتگو

هوای خونه خنک و مطبوع بود و بوی خوش و اشتها برانگیز غذا در همه جا موج می زد .

آرام نگاه کم فروغش رو در سرتاسر سالن تمیز و مرتب چرخوند . سمانه از آشپزخونه خارج شد ... یک دست به کمر ، با همون نگاه بی اعتنای مخصوص خودش .

- سلام آرام خانم ... خدا بد نده !

آرام کف دستش رو روی شکمش گذاشت ، که هنوز رگه هایی از درد آزارش می داد . لب هاشو با نوک زبونش تر کرد .

- سلام !

- بهترید ؟

- بله ، مرسی !

فراز آرنجش رو با ملایمت لمس کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عزیزم ، برو بالا ... زیاد سر پا نمون !

آرام سرشو تکون داد و به سمت پلکان به راه افتاد . کمی درد داشت و حس ضعف می کرد و بدتر از همه ی اینها ... ترس بود که توی دلش لم لمه می زد .

از پشت سر صدای فرازو می شنید که داشت با سمانه حرف می زد ... ولی نمی

تونست بفهمه چی دارن بهم می گن .
اصلاً تمرکز حواس نداشت . وارد اتاق شد
و درو پشت سرش بست .
تختخواب مرتب شده ... و ملحفه های
خون آلود تعویض شده بودن .

آرام نشست لبه ی تخت ، ساق دستش رو
روی شکمش فشرد و نگاه کرد به پاهای
جوراب پوشیده اش ... .

حال بدی داشت ! سردش بود ... از درون می لرزید ! بدنش خسته شده بود و ذهنش هم ... .

فراز وقتی از اتاق دکتر سیدی بیرون اومده بود ، حالت عجیبی داشت ... ساکت ، آروم ، و انگار توی فکر ! آرام ازش پرسیده بود چی شده ، و اون گفته بود ... هیچی ! فقط همین !

و بعد داروهاشو گرفته بود ... و حالا خونه بودن !

آرام حال بدی داشت ... ترس داشت !

واقعاً ترس داشت ! عجیب بود با اینهمه سختی توی زندگیش ... و با اینکه دو بار اقدام به خودکشی داشت ... ولی حس می کرد زنده بودن رو دوست داره !

در اتاق بی هوا باز شد ... و فراز داخل اومد .

- اه ... اینجا نشستی ؟ ... پاشو برو دوش بگیر ، سر حال شی !

#اردیبهشت۳۷۴

- اه ... اینجا نشستی ؟ ... پاشو برو دوش بگیر ، سر حال شی !

- دکتر بهت چی گفت ؟

آرام پرسید ... بدون اینکه سرش رو بلند کنه یا تغییری توی حالتِ نشستنش بده . فراز کاملاً توی اتاق اومد و درو پشت سرش بست .

- هیچی ! ... چیزی نگفت ! ... فقط گفت مراقبت باشم تا داروهاتو مرتب استفاده کنی ... و مراقب خورد و خوراکت باشم ! ... و اینکه استرس نباید داشته باشی ! ... و سه هفته ی دیگه ...

آرام یهو زد زیر گریه ... دستاشو گرفت جلوی صورتش های های شروع کرد به گریه کردن .

فراز غافلگیر از گریه ی اون ... یک لحظه سر جا خشکش زد :

- آرام ... چی شده ؟!

بعد جلو رفت و مقابل پاهای آرام زانو زد ... ساق دست های آرام رو گرفت و سعی

کرد دست هاشو از جلوی صورتش پس بزنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی شده عزیزم ؟ ... عزیز دلم ! ... من که بهت گفتم دکتر چی گفته ! ... به حرفهای من اطمینان نداری ؟!

آرام هیچی نگفت ... باز گریه کرد ... و فراز توضیح داد :

- آرام باور کن ، به جونِ خودت که گفت جای نگرانی نیست ! گفت این یک مشکل رایج زنانه است !

- می شه منو ببری خونه ی مامانم ؟ ... لطفاً ... حالم خوب نیست !

فراز جا خورده و مات شده ... یک لحظه دست های اونو رها کرد و کمی عقب کشید ... انگار انتظار این درخواست رو از آرام نداشت !

- می خوای بری پیش مامانت ؟ ... فکر می کنی نمی تونم حالت رو خوب کنم ؟

- فراز ... تو رو خدا ! تو رو خدا !

باز هم هق زد ... و فراز ناگهان از جا نیمخیز شد و روی لبه ی خوشخوابه نشست . سر آرام رو گرفت و کشید توی بغلش . آرام خواست عقب بره ، ولی فراز

دست توی موهای نرمش برد و سرش رو چفت کرد به تخت سینه اش .

@shahregoftegoo

- هیش ... آرام ! ... آروم باش قشنگم ! ... آروم باش حرف بزنیم ! ...

آرام وحشت زده گریه اش قطع شد ... دستش بی اختیار روی پهلوی فراز نشست و لباسش رو به چنگ گرفت . می تونست بوی بدن فراز رو بفهمه ... و تپش قلبش رو ...

- تو خسته ای ... ترسیدی ... من می فهمم ! ... تو احتیاج داری که کسی مراقبت باشه ! ... من اینو می فهمم !

دستش بین موهای آرام لغزید ... و شقیقه اش رو لمس کرد ... و گونه ی خیسش رو . قلب آرام داشت توی سینه اش ذوب می شد .

#اردیبهشت۳۷۵

قلب آرام داشت توی سینه اش ذوب می شد . فراز ادامه داد :

- من مراقبت هستم ! ... همیشه ... همه جا ... من کسی هستم که بلدم حالت رو خوب کنم !

- فراز ... ولم کن ! ... لطفاً ولم کن !

فراز سر خم کرد روی گوش آرام ...
موهای اونو به آرومی کنار زد ... توی گوشش گفت :

- نمی ریم خونه ی مادرت ... باشه ؟! با هم ... کنار هم حالمون رو خوب می کنیم ! ... می ری دوش می گیری و بعد میای پیش من ! ... ناهار می خوریم ... فیلم می بینیم ! باشه آرام ؟! ... باشه ؟!

- فراز ولم کن ! ولم کن !

فشار دردناکی به سر و گردن آرام وارد شد ... صورتش از درد درهم فرو رفت ... و بعد فراز رهاش کرد ... .

آرام به سرعت خودش رو عقب کشید . فراز دست کشید میون موهاش ... چشم هاش رو برای چند لحظه بست و سعی کرد خودش رو آروم کنه .

- خب ...

این خب رو کشید ... بعد نگاهش با تنبلی چرخید و نشست توی صورتِ اندکی ترسیده ی آرام .

- چه فیلمی دوست داری نگاه کنی ؟

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- نمی دونم !

- نمی دونی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سکوت آرام ... فراز لبخند زد :

- من انتخاب کنم ؟

آرام بزاق دهانش رو فرو بلعید و سرشو نامطمئن تکون داد . توی نگاه فراز حسی بود ... حسی دیوانه وار و شکننده .

- نمی خوای دوش بگیری ؟

آرام از جا بلند شد و دو قدمی پساپس رفت ... چقدر ترس توی دلش داشت ، از این مرد دو شخصیتی نامتعادل ! فراز با شیطنت و شرارت گفت :

- اگه کمک لازم داری ... من می تونم ...

آرام نموند تا بقیه ی جمله اش رو بشنوه ... سریع چرخید و دوید توی حمام ...

صدای خنده ی اونو از پشت در می
تونست بشنوه ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

#اردیبهشت۳۷۶

***

بسته ی کاپوچینو رو توی ماگ سرامیکی
ریخت و با آبجوش حل کرد . توی
پیشدستی یک شکلات مارس و چند
کوکی نارگیلی چید ... بادیدن سطل

پاستیل های میوه ای آب دهانش رو قورت داد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می دونست اگه فراز بفهمه از این خرت و پرتها خورده ، حتما بد اخلاقی می کنه ، ولی مهم نبود ! یک مشت پاستیل توی ظرفش ریخت و بعد به خوراکی هاش نگاه کرد و زیر لب گفت :

شهر گفتگو

- آخر از اینهمه شیرینی جات خوردن اوردز می کنی دختر !

شونه ای بالا انداخت و پیشدستی خوراکی هاش و ماگ کاپوچینو رو برداشت و برگشت توی سالن .

بعد از چهار روز بلاخره تنها شده بود ... فراز راضی شده بود دو ساعت تنهاش بذاره و بره باشگاه .

آرام تنها بودن رو دوست داشت ... از خلوت کردن با خودش آرامش می گرفت .

نشست روی کاناپه و ظرف خوراکی هاش و ماگ نوشیدنی رو روی میز گذاشت . تلویزیون روشن بود و داشت قسمتی از کنسرت شادمهر عقیلی رو پخش می کرد .

یه جا تسلیم عشق بودن همه دیوونگیت می شه
کسی که فکر نمی کردی تمام زندگیت می شه

چه دنیایی به من دادی ... به من که دل نمی دادم

چه عشقی تو دلم گم بود ... که با تو یادش افتادم !

آرام خیره به صفحه ی تلویزیون ... به فکر فرو رفت .

چهار روز گذشته بود ... از روی که با دل درد بدی از خواب بیدار شده بود و اونقدر حس استیصال و بدبختی داشت که فکر

می کرد هیچوقت نمی گذره ... ولی گذشته بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کنار فراز !

مگر می شد نزدیک فراز باشه و استرس نداشته باشه ؟ ... همیشه و در هر لحظه ای بیم دیوانگی هاش رو داشت . ولی فراز این چهار روز باهاش خوب بود .

با هم غذا می خوردند ... با هم فیلم تماشا می کردند ... حتی یک بار با هم برای دیدن مامان ملی رفته بودن .

فراز مهربون و صبور بود ... بدخلقی های آرام رو تحمل می کرد ... و اونو می خندوند .

آرام فکر می کرد بهش ... و هر چی بیشتر فکر می کرد ، انگار کمتر اونو می شناخت

. بدترین آدم روی زمین بود ... ولی ...

هووف !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نفسش رو فوت کرد بیرون ... تصمیم گرفت دیگه فکر نکنه !

#اردیبهشت۳۷۷

شهر گفتگو

یکی از پاستیل ها رو در دهانش انداخت و بعد کتابچه ی داستان فرانسویشو برداشت

و مشغول ورق زدن ... فکر کرد خیلی دور شده از زبان فرانسه .

دوست داشت باز هم برگرده سر کلاس و کلمات بیشتری یاد بگیره ... حالا که چند ماه می شد حتی یک کلمه فرانسه به گوشش نخورده بود و حس می کرد خیلی از آموخته هاش بر باد رفتن .

کوسن ها رو زیر تنش جابجا کرد ،
دمپایی های خزدار صورتی رنگش رو از پا

در آورد و دراز کشید . کتابچه رو بی هدف ورق می زد و ذهنش باز هم به پرواز در اومده ... مجید و کلاس هایی که باهاش داشت .

دستش بی اختیار بالا رفت و حلقه ی دور گردنش رو میون انگشتانش گرفت ... پلک هاشو بست و عمیق نفس کشید .

"ای کاش رهام می کردی ... ای کاش فکرت رهام می کرد !"

آه عمیقی کشید . اشک لانه کرده بود پشت پلک هاش . ولی نباید گریه می کرد ... نباید فکری می کرد .

شاید وقتش رسیده بود که تسلیم بشه ... و بفهمه نباید ، همیشه براش نبایده !

صدای زنگ خونه بلند شد ... و آرام ناگهان از جا پرید . قلبش توی سینه اش گاپ گاپ تپیدن گرفته بود .

کی بود ؟ فراز ؟! ... ولی هنوز حتی نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود !

دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت و سعی کرد نفس هاش رو کنترل کنه ! ... حس می کرد افکار ممنوعه مثل شیشه عطری که توی کیفی شکسته شده و رایحه اش پخش شده ... از جمجمه اش به بیرون می تراوه .

صدای تکرار زنگ ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کتاب رو روی میز انداخت و بعد به سمت در تقریباً دوید .

- کیه ؟!

برای لحظاتی پاسخی نشنید . کف دستاشو روی سطح در گذاشت و کمی روی پنجه هاش بلند شد و از توی

چشمی به بیرون نگاه کرد ... و همون لحظه صدایی پاسخش رو داد :

- پدر فرازم ! ... باز کن لطفا !

آرام ناگهان یخ کرد !

#اردیبهشت۳۷۸

شهر گفتگو

آرام ناگهان یخ کرد !

پدر فراز ... هرمز حاتمی ! ... صداش رو شناخته بود و توی چشمی می تونست اونو ببینه ... .

ضربان قلبش تند شد ... حس بدی پیچید توی دلش .

این مرد رو کم و بیش از روی عقدشو به خاطر داشت ... و به جز اون روز در تمام مدت نه اونو دیده بود ، و نه چیزی در موردش شنیده بود .

احساسی غریزی بهش می گفت فراز از پدرش متنفره ... و حالا این مرد ... .

نمی خواست درو باز کنه ... ولی نمی تونست ! خوب که فکر می کرد هیچ دلیل موجهی برای پشت در نگه داشتنش نداشت .

این مرد کاملاً بیگانه پدر شوهرش بود ... و از نظر شرع دین ، محرم ابدیش !

گوشه ی لبش رو یواشکی گاز گرفت ...
بیشتر از اون فکر نکرد ... درو باز کرد .

هرمز حاتمی ... با لباس های غیر رسمی ... شلوار مشکی و پیراهن چهارخونه و موهای کم پشت خاکستری ... و چشم های قهوه ای تیره ... .

- سلام !

هرمز عمیق نگاه کرد بهش ... انگار داشت توی ذهنش اونو ارزیابی می کرد ... بعد با تأخیری آشکار پاسخ داد :

- سلام عروس خانم ! ... مشتاق دیدار !

در دستش یک سبد گل بود . آرام سعی کرد لبخند بزنه.

- خیلی خوش اومدین ! ... بفرمایید داخل لطفاً !

هرمز از چهارچوب گذشت و از کنارش گذشت و به طرف سالن رفت ... قدم هاش مغرور و آروم بود ... از خود مطمئن !

آرام گوشه ی لبش رو گزید و بعد درو بست و پشت سرش به راه افتاد . فکر کرد باید به فراز زنگ بزنه و بهش جریان رو بگه .

هرمز وسط سالن ایستاد .

- دیر باز کردی درو ! ... داشتم فکر می کردم شاید فراز بهت سپرده که درو روی من باز نکنی !

آرام کاملاً جا خورد .

- نه ... این چه حرفیه ؟ ... فراز هیچوقت این بی احترامی رو ...

توی نگاه هرمز حالتی نشست ... آرام آب دهانش رو قورت داد و حرف رو عوض کرد :

@shahregoftegoo

- بفرمایید بشینید لطفاً ! ... فراز نیست . الان بهش زنگ می زنم .

هرمز گفت :

شهر گفتگو

- می دونم !

خم شد ، کوسن های روی کاناپه رو کنار زد و نشست ... ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وقتی توی پارکینگ بودم ، بهش زنگ زدم ... هر جایی که باشه ، مطمئنم خودشو خیلی زود می رسونه !

آرام اشتباه می کرد یا واقعاً داشت کنایه می زد ؟! ...

#اردیبهشت۳۷۹

سرش رو تکون داد تا افکار مزاحم رو از خودش دور کنه :

- الان می رسم خدمتتون !

و با برداشتن ماگ کاپوچینو و بشقاب تنقلات ، به آشپزخونه برگشت .

تپش قلبش تند و غیر قابل کنترل شده بود . ازدواجش با فراز یک ازدواج معمولی

نبود ... ولی باز هم دلیلی نمی شد تا در برابر این مرد ، هرمز ... پدر شوهرش ... استرس نگیره !

نه که دل خوشی از کسی داشته باشه ... ولی می خواست موجه و قابل قبول جلوه کنه . اصلاً تحملش رو نداشت که کسی فکر کنه اون یک دختر بی دست و پاست یا اینکه خودشو به فراز قالب کرده !

شهر گفتگو

نگاه کرد به بلوز و شلوار راحتیِ گلبهی رنگش و با کلافگی فکر کرد ... حتی لباسش مناسب این دیدار نیست !

به سرعت توی یکی از فنجون های چینی لب طلایی چای ریخت و همراه با قند ... برگشت توی سالن .

هرمز پا روی پا انداخته بود ... راحت و با وقار به نظر می رسید . آرام مقابلش خم شد تا چای تعارف کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هرمز گفت :

- متشکرم !

و فنجون چای رو برداشت ... ولی به قندها دست نزد . آرام نگاهش کرد ، و اون توضیح داد :

شهر گفتگو

- قند خونم بالاست متأسفانه !

- اوه ... نمی دونستم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و صاف ایستاد .

- براتون شکلات تلخ یا ...

هرمز اومد میون کلامش :

شهر گفتگو

- هیچی ، متشکرم !

و به مبل مقابلش اشاره کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بشین لطفاً ... کمی حرف بزنیم !

آرام با تأخیر چرخید و روی مبل نشست . استرس داشت ، ولی می خواست اینو پنهان کنه .

شهر گفتگو

زانوهاش رو بهم چفت کرد و گفت :

- کاش از قبل می دونستم تشریف میارید ... اینطوری می تونستم پذیرایی بهتری ازتون داشته باشم !

- منم عادت به مهمان ناخوانده بودن ندارم . ولی فراز فرق داره ... معمولاً خیلی سخت می شه گیرش آورد !

آرام ساکت شد و نگاه خیره اش رو دوخت به هرمز ... چقدر شبیه فراز بود !

#اردیبهشت۳۸۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام ساکت شد و نگاه خیره اش رو دوخت به هرمز ... چقدر شبیه فراز بود !

حالت ابروهاش ، بینی اندکی قوزدارش ، زاویه ی فکش ، گردنش ... همه چیزش به غیر از رنگ چشم هاش.

شهرگفتگو

- وقتی هنوز توی ماشینم بودم ، بهش زنگ زدم و فهمیدم خونه نیست ... و

راستش فکر کردم چه بهتر ! فرصتی پیش اومده که می تونم تنهایی باهات حرف بزنم !

لبخند زد ... حتی لبخندش شبیه فراز بود .

آرام بزاق دهانش رو قورت داد ... حس ناخوشایندی قلبش رو لبریز کرد .

- البته !

- اگر ازدواج شما هم یک ازدواج معمولی بود ... مثل بقیه ی ازدواج ها ، پروسه ی خواستگاری و تحقیق و آشنایی طی می شد ...

- این تقصیر من نیست !

- قطعاً ... مطمئنم که تقصیر تو نیست ! من پسرم رو می شناسم ... کاملاً می دونم همه چی تقصیر اونه ! دفعه ی اولش هم

نیست ... اون همیشه نسبت به سنت ها بی اعتنا بوده !

مکث کوتاهی کرد ... نفسی گرفت و خیره به فنجانِ چای روی میز ... ادامه داد :

- یک شب اومد در خونه ام و گفت قراره عقد کنه ... حتی مهلت نداد اسم عروس رو ازش بپرسم ! ... حتماً می تونی درک کنی که چقدر نگران بودم !

آرام با صدایی زمزمه مانند پاسخ داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله !

هرمز سر بلند کرد و باز نگاه کرد به آرام و لبخند زد ... گفت :

- ولی الان خوشحالم ! تو دختر برازنده ای هستی ! ... هر چند هنوز هم نحوه ی آشناییتون برام عجیب و غریبه !

نفس آرام زیر جناق سینه اش گیر کرد ،
مردمک چشم هاش لرزید ... هرمز گفت :

- شاید دلت بخواد خودت برای من تعریف کنی !

- چی رو ؟!

- اینکه چطور با هم آشنا شدین و تصمیم به ازدواج گرفتین !

#اردیبهشت۳۸۱

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برای مدتی طولانی آرام چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد ... داشت توی ذهنش حدس می زد که هرمز واقعاً چیزی در مورد آشناییش با فراز نمی دونه ، یا می دونه و فقط وانمود به بی خبری می کنه . نمی فهمید ... حدس زدن در مورد افکار این مرد خیلی سخت بود . این مرد به ظاهر خوش برخورد ... ولی حیله گر و غیر قابل پیشبینی ! ... انگار که نسخه ی کامل

شده و پخته ای از فراز بود ... و آرام می دونست در برابر فراز همیشه باید محتاط باشه !

- ما ... هیچی ! خیلی معمولی !

هرمز سرش رو تکون داد ... پذیرفته بود ؟!

... آرام ناگهان پرسید :

- شما چطور با همسرتون آشنا شدین ؟

- خیلی سنتی ! ... مادرم سهره رو معرفی کرد و خواست ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام مودبانه حرفش رو قطع کرد :

- مادر فراز !

هرمز برای لحظاتی خشکش زد... معلوم بود که انتظار شنیدن چنین سوالی رو نداشته . چیزی توی حالت چهره اش

تغییر کرد ... که آرام در لحظه فهمید سوال خیلی خیلی بدی پرسیده !

@shahregoftegoo

ناراحت از جوی که به وجود اومده بود ، گوشه ی لبش رو گزید و آهسته زمزمه کرد :

- ببخشید !

شهر گفتگو

- در مورد مادر فراز کنجکاوی ؟

- نه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا از خودش چیزی نمی پرسی ؟!

سکوت آرام ... هرمز ادامه داد :

- از خودش بپرسی بهتره ... هر چی که لازم باشه بدونی ، خودش بهت می گه !

آرام گیج بود ... چون نمی تونست بفهمه اینهمه سکوت در مورد مادر فراز ، برای

چیه . هیچ کسی چیزی بهش نمی گفت ... انگار این یک راز سر به مهر بود ... و آرام حق کشف کردنش رو نداشت !

سعی کرد خوب فکر کنه و بدترین احتمالات رو در نظر بگیره . مادر فراز یک زن بد بود ؟! ... یا ...

- بیا دیگه در مورد چیزای ناخوشایند حرف نزنیم !

با صدای هرمز ... آرام پلکی زد و بعد لبخند نرمی نشست روی لب هاش .

- بله ... بله ! بفرمایید چایتون رو میل کنید ، از دهن افتاد !

#اردیبهشت۳۸۲

- دوست نداری نگاهی به هدیه ات بندازی ؟ ...شاید خوشت اومد ازش !

آرام با وقار و زیبایی خاص خودش خم شد و جعبه ی مستطیلی شکل جواهرات رو از روی میز برداشت . یک نیم ست واقعاً زیبا و چشمگیر ... پر از تراشکاری های ظریف ، و سنگ هایی به رنگ آبی کبود ... ! ... لبخند نشست روی لب هاش :

- خیلی زیباست ! ممنون آقای حاتمی !

- لطفاً منو پدر صدا کن ! ... الان دیگه هیچ فرقی با دخترای خودم نداری !

آرام اندکی جا خورده از این خواهش هرمز ... نگاهش رو بالا کشید تا چشم های قهوه ای و عمیق اون ... و گفت :

- بله ... پدر جون ! ... ممنون ازتون ! هم هدیه تون و هم گل ها خیلی زیبا هستن !

خطاب کردن یک مرد کاملاً غریبه به این عنوان ، واقعاً سختش بود . ولی در اعماق

قلبش حس می کرد کمی از این مرد خوشش اومده !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

هرمز خشنود از چیزی که شنیده بود ، فنجانِ چای رو برداشت و جرعه ای از چای تلخ رو نوشید .

- تو دختر خوبی هستی ، آرام ! ... واقعاً خوبی ... و حس می کنم برای اولین بار فراز کار درستی انجام داده !

گونه های آرام سرخ شدن ... باید چی می گفت ؟ ... تشکر می کرد از هرمز ؟! ... که اونو به عنوان یک عروس لایق دونسته ! ... ولی هرمز انگار خیلی هم منتظر شنیدن چیزی نبود ، ادامه داد :

- توی فامیل حرف و حدیث هایی راه افتاده ... در مورد ازدواج فراز ! متأسفانه سهره نتونسته جلو زبونش رو بگیره و ... ما خانواده ی سنتی هستیم ! متوجه منظورم می شی ؟!

آرام سرش رو تکون داد ... و هرمز ادامه داد :

- نمی خوام حرف بدی در مورد شما دو تا سر زبونا بمونه ! می خوام معرفیتون کنم به خانواده ! ... می خوام یه مهمونی خودمونی بگیرم ، و شما رو به دیگران نشون بدم ... که پیش خودشون فکر نکنن زن فراز دختر بد یا بی اخلاق یا خل و چلیه ! می دونم فراز مخالفت می کنه ...

آرام خواست چیزی بگه :

- ولی ...

هرمز نگاه آرومش رو دوخت توی چشم های اون :

- باهاش حرف بزن ... وادارش کن که موافقت کنه ! من توی خونه ام یک مهمونی می گیرم و شما ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تق !

صدای باز و بسته شدن در ورودی ! ...

پوزخندی روی لب های هرمز ظاهر شد :

- اینم از فراز ! ... گفتم هر جایی باشه خودشو می رسونه !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۳۸۳

- اینم از فراز ! ... گفتم هر جایی باشه خودشو می رسونه !

به گفتگو تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و باز جرعه ای از چای تلخش رو نوشید .

نگاه آرام پر کشید به سمت ورودی ... به جایی که فراز ظاهر شد ... حس می کرد برای اولین بار در تمام عمرش از دیدنش خوشحاله !

- سلام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از جا برخاست .

نگاه فراز سخت بود ... سرد و برّنده ، مثل تیغه ی فولادی یک خنجر . با ابروهای اندک بهم نزدیک شده و عضلاتِ سفت شده ی فکش ... انگار توی گارد بود ، و در عین حال مراقب بود دست از پا خطا نکنه .

شهر گفتگو

با تأخیر کوتاهی جواب آرام رو داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام !

و بعد دو قدمی جلو رفت و در معرض نگاه پدرش قرار گرفت .

- سلام بابا !

شهر گفتگو

هرمز سری تکون داد و آخرین جرعه از چایش رو نوشید و بعد فنجون رو توی

نعلبکی برگردوند . فراز حس خفگی می کرد ... دستی به گردنش کشید .

@shahregoftegoo

- عزیزم ... می شه برام یه لیوان آب بیاری ؟

مخاطبش آرام بود ، هر چند نگاهش هنوز هم خیره به پدرش بود . آرام پاسخ داد :

- بله ... الان !

و چرخید و توی آشپزخونه رفت و اونا رو تنها گذاشت . هرمز نگاه عجیبی به پسرش انداخت :

- چه عجب ... آقای سوپر استار ! به من وقت ملاقات دادی ! ... از وقتی ازدواج کردی ، سایه ات سنگین تر شده !

فراز نفس تندی کشید ... میز مابینشون رو دور زد و درست کنار پدرش نشست . نگاهش حتی ذره ای دوستانه نبود .

- منم انتظار دیدنت رو نداشتم ! ... با گل ... کادو ! بعد از اینهمه وقت ...

- تو همیشه نسبت به من بدبین بودی !

- جداً ؟!

- یک دلیل منطقی بیار که چرا نباید به دیدن عروسم بیام ؟ ... عین آدم براش مراسم نگرفتی که بهش کادو بدم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی بهش می گفتی ؟

#اردیبهشت۳۸۴

هرمز کاملاً به سمت اون چرخید ،
آرنجش رو به لبه ی تکیه گاه کاناپه
چسبوند و گفت:

شهر گفتگو

- این چه طرز صحبت کردنه توله سگ
؟! بلد نیستی با پدرت درست حرف بزنی

؟ ... تقصیر منه که وقتی بچه بودی و کنترلت دستم بود ، چهار تا نکوبیدم توی دهنت تا آدم بشی !

فراز نیشخند درد آلودی زد .

- کم نزدی !

- باید بیشتر می زدم !

- در مورد من چی به آرام گفتی ؟

- نگران نباش ! ... نگفتم بچگی هات گربه ها رو با چوب کتک می زدی یا به خاطر شکستن شیشه های مدرسه ...

فراز از بین دندون های بهم چفت شده اش با خشم غرید :

شهر گفتگو

- بابا !

و هرمز ناگهان جدی شد :

- واقعاً انتظار داری چی بهش گفته باشم ؟ ... نگران چه کوفتی هستی ؟! ... ابله ... من باباتم ... نه دشمنت !

فراز نفس تندی کشید ... چقدر از این کلمه متنفر بود ، بابا ! ... گوشه ی ابروی هرمز اندکی بالا پرید :

- خب ... قانع شدی ؟! ... حالا بهم بگو ... تو به زن من چی گفتی ؟

فراز جا خورده ... پلکی زد و کمی خودش رو عقب کشید . هرمز با لحنی جدی ادامه داد :

- می دونم که اومدی خونه ام و با سهره حرف زدی ... و می دونم که دعواتون شده با هم ، طبق معمول ... و سهره بعد از رفتنت تقریباً غش کرده ! ...

فراز نیشخندی زد .

- تقریباً مطمئن بودم بی خبر نمونی !

- اوه ... جدی ؟! خدا رو شکر کمی منو شناختی ! ... حالا بگو ... بینتون چی گذشته فراز ؟!

#اردیبهشت۳۸۵

سکوت کشدار فراز ... هرمز باز هم رشته ی کلام رو به دست گرفت :

- سهره فکر می کنه من هنوز خبر ندارم ... چیزی نگفته ! هیچوقت نمی گه ...

- از پس زنت بر نیومدی که اومدی سراغ من ؟!

- توی این مدتی که گذشت ... یه خرده بد بیاری به خانواده ام رو کرده ! گلدون لاجوردی عتیقه ام شکسته ! ... یک مزایده ی سنگین و پر سود شهرداری از چنگ

شوهر ناز آفرین در اومده ، با اختلاف فقط پنجاه هزار تومن ... کیف نوش آفرین رو هم دزد زده ! ... منتظرم امروز و فردا پاره آجر از آسمون پرت بشه و صاف بخوره توی سر من !

فراز با تأخیری طولانی خواست چیزی بگه :

شهر گفتگو

- داری منو متهم می کنی به اینکه ...

هرمز دوید میون حرفش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز ... با من راحت باش ! سهره چی بهت گفته که اینقدر عصبانیت کرده ؟!

- چرا از خودش نمی پرسی ؟

- زن من دیوانه است ... سی ساله داره قرص اعصاب مصرف می کنه ، حرکاتش دست خودش نیست اصلاً ! ... انتظار دارم

اینو بفهمی و به خاطر حرفاش همه چی رو بینمون خراب نکنی !

@shahregoftegoo

- هیچوقت بین ما چیزی درست نبوده !

... درست نبوده و هیچوقت هم درست نمی شه !

- داری این حرفا رو به من می زنی ؟! ... تو پسر منی ... هر چی هم که هر دومون انکارش کنیم ... فراز ! ... داری علناً با من

اعلان جنگ می کنی ؟! ... می دونی که می خوام مال من باشی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز پوزخندی زد ... هرمز گفت :

- اینکه هر کاری می کنی و جوابت رو نمی دم ... فکر می کنی دلیل ناتوانیمه ؟! ... نه ! کنار ایستادم تا تماشات کنم ... تا ببینم تا کجا پیش می ری ! ... برای متنفر بودن از من ... زمین کوبیدن من ... می

خوام ببینم پا روی چیا می ذاری ! ...
متوجه منظورم هستی ؟!

نگاه فراز خیره به صفحه ی تلویزیون ...
لبخند متشنجی نقش لب هاش شد ... .

- واقعاً می خوای بدونی سهره بهم چی گفت ؟ هووم ؟! ... باورت نمی شه ، ولی باهام درد دل کرد ! در مورد تو گفت ... در مورد وقتی که فهمید بهش خیانت کردی ... با یک زن بدبخت متأهل ...

راه گلوش از هجوم نفرت و خشمی سوزان درهم فشرده شد . پرده اشکی کمرنگ ته چشم هاشو نم دار کرد ... چرخید و نگاه سرد و متنفرش رو دوخت توی چشم های هرمز .

- می دونی بابا ... دلم برای همه می سوزه ! ... چون به همه ظلم شد توی این داستان تهوع آور ... حتی به اون زنیکه ات !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۸۶

هرمز نگاه کرد به چشم های فراز ... و دلش زیر و رو شد ... از ترس ، از پشیمونی ، از حسرت ! ...

همیشه از خیره شدن به این چشم های خاکستری هراس داشت ... تنها نشان از زن زیبا و معصومی که سالها قبل برای

داشتنش حاضر بود دست به هر کاری بزنه ... تنها اشتباه زندگیش !

هر بار که به این چشم ها نگاه می کرد زجر می کشید ... و حسرت داغش می کرد . هیچوقت نگاه گرمی از چشم های خاکستری اون زن نصیبش نشده بود ... و از چشم های خاکستری این پسر هم !

- هیچوقت قرار نیست منو ببخشی ! ... مگه نه ؟!

با ورود آرام به سالن ... فضای به وجود اومده بین هرمز و فراز به کلی بهم خورد . رشته ی نگاهشون از هم جدا شد و هرمز تلاش کرد کنترل خودش رو به دست بیاره ... عمیق نفس کشید و بعد به آرام لبخند زد .

- خب عروس خانم ... وقتشه کم کم رفع زحمت کنم !

نگاه آرام بین فراز و پدرش چرخید و لبخند مردد و کمرنگی روی لب هاش نشست . چیزی بین اون پدر و پسر تغییر کرده بود ... یک تغییر ناخوشایند ! ... می تونست اینو در فضا حس کنه .

- این چه حرفیه ؟ ... شما مراحم هستید ! کاش شام پیش ما بمونید !

فراز نگاه تندی بهش انداخت که باعث شد آرام دست و پاش رو گم کنه . هرمز از جا بلند شد .

- ممنونم عزیزم ! ... پس در مورد اون مهمونی ، بهتون خبر می دم !

فراز یکدفعه گردنش رو صاف گرفت :

- مهمونی چی ؟ جریان چیه ؟!

آرام توضیح داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پدر جون گفتن که ... می خوان من رو با خانواده ی شما آشنا کنن ! برای همین یک مهمونی ...

- پدر جون ؟!

شهر گفتگو

هرمز چرخی زد و نگاه معنا داری به پسرش انداخت ... همزمان به آرام گفت :

- به امید دیدار عروس خانم ... شب بخیر !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و به سمت خروجی به راه افتاد .

#اردیبهشت۳۸۷

آرام با علامت سر از فراز خواست بلند شه و پدرش رو بدرقه کنه ... ولی نگاه سرد فراز ... .

هووفی کشید ، لیوان آب رو روی میز گذاشت و به سرعت دنبال هرمز راه افتاد .

درو که پشت سر هرمز بست ... برای چند لحظه سر جا موند . کف دستش رو گذاشت روی تخت سینه اش و نفس عمیقی کشید . دیدار با هرمز هرچند کوتاه ... ولی حسابی ازش انرژی گرفته بود . اینقدر استرس داشت تا همه چیز خوب پیش بره و بحث نامطلوبی وسط کشیده نشه ... .

برگشت توی سالن ... هیچ خبری از فراز نبود . فقط لیوان آب خالی و تلویزیون روشن و موسیقی در حال پخش ... .

دوست داشت بدونه فراز کجا رفته ، ولی نه ... نباید دم پرش می شد . متوجه بود که به هر دلیلی فراز از دیدن پدرش بهم ریخته ... و تجربه ی این چند ماه زندگی مشترک بهش ثابت کرده بود در چنین مواقعی نباید نزدیکش می رفت .

تلویزیون رو خاموش کرد ، بعد لیوان و فنجون خالی رو از روی میز جمع کرد و رفت توی آشپزخونه .

باید خودش رو سرگرم کاری می کرد ... ظرف ها رو می شست ، آشپزی می کرد ... ! ...

لیوان و فنجون رو شست و توی آبچکون گذاشت . بشقاب تنقلات جا مونده روی

کمد رو برداشت و توی یخچال برگردوند .

بعد روی کفِ ابریِ دمپاییش به عقب چرخید که ...

- هییع !

فراز پشت سرش ایستاده بود ... بهم ریخته ، داغون ... با چشم هایی که انگار دو کاسه ی خون بودن !

گریه کرده بود ؟!

احساسی درون قلب آرام فرو ریخت ... .

#اردیبهشت۳۸۸

- خوبی فراز ؟

- هرمز چی بهت می گفت ؟

آرام گیج و ویج سری تکون داد و ک قدم مردد به جلو برداشت .

به گفتگو تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیـــ ... هیچی !

فراز نگاهش عجیب بود ... ترسناک بود ... سرد بود ! ... پوزخندی زد :

شهر گفتگو

- هیچی ؟!

تند و هیستریک نفسی کشید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- از دروغ متنفرم !

- چه دروغی ؟! ... فراز ، حالت خوب نیست ! چی ...

این بار فراز داد کشید :

شهر گفتگو

- از دروغ شنیدن متنفرم !

آرام کف دستاشو روی گوش هاش گذاشت . گیج بود ... نمی دونست چی شده ... ترسیده بود ! خطای خودش رو نمی دونست .

- تو رو خدا داد نزن !

- چرا وقتی من نیستم اون عوضی رو راه می دی توی خونه ؟

- باباته ! من نمی دونستم که ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای فراز باز هم بالا رفت :

- منِ لعنتی بهش بابا نمی گم ! ... تو هم نباید بهش می گفتی پدر جون !

- ببخشید ... دیگه نمی گم !

شهر گفتگو

دست های فراز ناگهان بازوهاش رو به چنگ گرفتن . آرام وحشت زده از جا پرید

، خواست خودش رو عقب بکشه ... ولی فراز اونو هل داد و به در یخچال چسبوند .

- تو رو خدا ولم کن ! ... من کاری نکردم ! نمی دونستم که ...

- هیش !

کف دست فراز به نرمی نشست روی گونه ی یخ کرده ی آرام . آرام از تقلا باز

ایستاده و چشم های وحشت زده اش رو دوخت توی چشم های پر جنون اون ... .

حرارت کف دست فراز می سوزوندش ... .

#اردیبهشت۳۸۹

- چی بهت می گفت ؟ ... آرام ... آرامِ من ...

آرام تند و بی وقفه شروع کرد به حرف زدن ... برای اینکه از اون مهلکه خلاص بشه ، بی طاقت بود .

- گفت زن بابات نتونسته جلوی زبونش رو بگیره ، همه می دونن تو زن گرفتی ... گفت شما خانواده ی سنتی هستین . ... گفت می خواد مهمونی بگیره منو به بقیه معرفی کنه ! ... گفت براش مهمه ، دلش نمی خواد دیگران فکر بد کنن !

- دیگه چی گفت ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیچی !

- در مورد من ... بهت چی گفت ؟

آرام تاب و تحمل از کف داده ، سرش رو تکون داد :

شهر گفتگو

- هیچی ... به خدا هیچی نگفت !

فراز لحظه ای توی چشم های اون نگاه کرد ... انگار می خواست روح آرام رو بخونه ... تمام مغزش و خاطراتش رو ... ولی ... آه !

ناگهان احساس کرد خسته است ... خیلی زیاد ! اونقدر که دیگه نمی تونه روی زانوهاش بمونه .

دستش از روی صورت آرام سر خورد پایین ... چند قدم پساپس رفت ، نشست روی یکی از صندلی ها و نگاهش رو دوخت به میز ... .

آرام همچنان چسبیده به در یخچال ... جرأت نداشت چیزی بگه یا حرکتی بکنه . فقط نگاه می کرد به فراز ... و دلش برای اون می سوخت ! هم ازش متنفر بود ... و هم دلش براش می سوخت !

اون روزها چه معجون تهوع آوری شده بود احساساتش !

دلش گریه می خواست ... فرار می خواست !

- ای کاش با هم توی یک جزیره ی دور افتاده و ناشناخته گیر می افتادیم ... فقط من و تو ! نه خانواده ای ... نه دوستی ... نه هیچ کسی که بینمون فاصله بندازه ! ...

سرش به کندی و ناامیدی از میون شونه های خسته اش بالا اومد و نگاهش با نگاهِ ترسیده ی آرام درهم شد ... .

- آرام منو دوست نداری ، می دونم ! ... امیدی هم ندارم که یک روز دوستم داشته باشی ! ... ولی فکر می کنی چی باعث بشه از این هم بیشتر ... ازم بدت بیاد ؟!

نفس آرام تکه و پاره از گلوش خارج شد :

- من می خوام برم توی اتاق !

- اگه یک روز یکی از اون در وارد شد ... و بهت چیزی در مورد من گفت ... چیز نفرت انگیز و چندش آوری ...

- من دیگه هیچ کسی رو توی این خونه راه نمی دم !

#اردیبهشت۳۹۰

قطره اشکی از گوشه ی پلک آرام جوشید و روی گونه اش سر خورد . سکوت طولانی فراز ... بعد از پشت میز دوباره بلند شد .

- نباید بذاری کسی بین ما فاصله بندازه ! ... تو مال منی !

روبروی آرام ایستاد .

- من عاشقتم ... من ولت نمی کنم ! ... حتی اگه اوضاع از اینی که هست بدتر بشه ... حتی اگه بیشتر ازم متنفر بشی ...

- فراز ... این بحثو تموم کن ! لطفاً ...

- تو مال منی ... من مال توام ! ... هر چی هم که باشم یا باشی ...

باز هم دستاشو دو طرف صورت آرام گذاشت ، سر خم کرد و خیره در چشم

های تا بی نهایت زیبا و معصومش ... انگار می خواست آرام رو بفهمونه ! ... احساساتی که براشون هنوز کلمه ای اختراع نشده بود رو بهش نشون بده ! اون احتیاجی که به این دخترکِ لرزان و ترسیده داشت و دیگه نمی تونست پنهانش کنه ...

- می دونی اگه یه روز کسی در مورد تو حرف ناخوشایندی بهم بگه ... هیچوقت برای من مهم نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای آروم و پر التماسش ...

- اگه بگن تو دختر بدی هستی ... گذشته ی بد و کثیفی داری ... یا ... حتی ... بگن حرومزاده ای ...

صداش لرزید ...

شهر گفتگو

برقی توی چشم های آرام روشن شد . جسور شده و طاقت از کف داده ... کف

دستش رو گذاشت روی تخت سینه ی فراز و با همه ی قدرت هلش داد عقب .

- بس کن ! ... لعنتی ، بس کن ! ... به من می گی حرومزاده ؟!

فراز ماتش برد ... آرام با خشم از زیر دست هاش بیرون اومد .

- تو حق نداری بهم توهین کنی ! ... فقط چون از همه جا بی خبر باباتو راه دادم توی خونه ...

فراز ناباور از چیزی که شنیده بود ... لب زد :

- توهین ؟!

#اردیبهشت۳۹۱

- هر چی که دلت خواست بهم گفتی ... منو ترسوندی ! فکر کردی من کی هستم واقعاً ؟!

به راه افتاد تا از آشپزخونه خارج بشه ... تمام تنش کوره ی آتیش بود و می سوخت . دلش خلوتی می خواست تا گریه کنه ... .

شهر گفتگو

ناگهان بازوش به عقب کشیده شد و تا قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده ...

میون دست های فراز گیر کرد ... و بعد لب هاش بود که قفل لب های فراز شد ...

.

صاعقه ای انگار فرود اومد بر سرش ... نفسش بند اومد ... روح از تنش پر کشید و رفت ... .

شهر گفتگو

فراز لب هاشو بوسید ... عمیق ، طولانی ، پر از خشم و دوست داشتن !

انگار این کاری بود که آرومش می کرد ...
تنها کاری که آرومش می کرد ... .

لب هاش لب های آرام رو به بازی گرفت ... مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه اونو بوسید . انگار می خواست تمام خشمش و ترسش و احساس تملک و ناکامیش رو به زبانِ گرم و خیس آرام بچشونه ... .

سرانجام وقتی رهاش کرد ... از هیجان و بی هوایی نفس نفس می زد . احساس می کرد چیزی در درونش تغییر کرده ... ولی آرام ...

چشم های آرام ... حالت ناباوریش ... و خشمی که رفته رفته رنگ تندی به خودش می گرفت ... .

- به چه حقی ... تو ... عوضیِ بی همه چیز ... به چه حقی منو بوسیدی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صداش می لرزید .

احساسی درّنده و وحشی و ستیزه جو در نی نی چشم های فراز بیدار شد . به چه حقی ؟! ... آرام جرأت کرده بود و ازش پرسیده بود به چه حقی ؟!

شهر گفتگو

باز هم اونو کشید به سمت خودش و اینبار بدون هیچ ملایمت و عشقی ... لب

زیرین آرام رو بین دندون هاش کشید و گاز گرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای جیغ خفه ی آرام ... و بعد اونو رها کرد و به سرعت از خونه خارج شد .

***

#اردیبهشت۳۹۲

شهر گفتگو

فصل هجدهم :

بیدار شده بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بی حرکت روی تختخواب ... نازبالش رو توی بغلش می چلوند و نگاه می کرد به تکه نورِ سفید صبح که روی بدنه ی شیشه ای گلدون می تابید و روی دیوار رنگین کمون کوچکی تشکیل داده بود .

شهر گفتگو

بیرون صدای سکوت محض بود . زیر شکمش تیر می کشید ... پلک هاش می

سوخت ... گلوش می سوخت ... و قلبش هم .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

رخوت و سستی اونقدر ریشه دار به تنش تاخته بود که حتی نمی تونست از جا بلند شه و روز لعنتیش رو شروع کنه .

قلبش سنگین بود ... سرش سنگین بود ... همه ی وجودش انگار انباشته از سرب سمی بود !

پلکهاشو روی هم فشرد ، آهی کشید و بعد از جا بلند شد .

@shahregoftegoo

تماس کف پاهای برهنه اش با زمین ... لرزی افتاد به شونه هاش . موهای باز و نا مرتبش رو پشت سرش جمع کرد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

شهر گفتگو

هیچ کسی خونه نبود . فراز از دیشب خونه رو ترک کرده بود ... و برنگشته بود ؟

اما نه ... فنجون خالی قهوه و زیر سیگاری انباشته از ته سیگار روی میز جلو مبلی نشون می داد که برگشته ... و باز رفته !

این مهم نبود برای آرام ... باز رفتنش ... نبودنش !

دلش می خواست کف پاشو مثل بچه های بهانه گیر به زمین بکوبه و جیغ بزنه : به دَرک که نیست ! ... به درک ! به درک !

توی آشپزخونه رفت و بطری شیر رو از توی یخچال برداشت ... شیر سرد رو از بطری سر کشید .

صدای زنگ موبایلش از توی سالن ... .

بطری شیر به دست ، از آشپزخونه بیرون اومد و موبایلش رو جایی روی همون میز شلوغ پیدا کرد ... زیر کتابچه ی فرانسویش که ناخوندە باقی مونده بود و

انگار کسی دیشب بارها و بارها اونو ورق زده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو ؟!

- سلام آرام جان . چطوری قشنگ خانم ؟

شهر گفتگو

صدای شاد و پر انرژی کیمیا ... . آرام نشست روی کاناپه و باز هم جرعه ای از شیر نوشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خوبم !

ولی صداش ... .

- چرا اینطوری حرف می زنی ؟ ...
مطمئنی خوبی ؟

شهر گفتگو

- کاملاً مطمئنم ... که خوبم !

و اشک هاش روی گونه های رنگ باخته اش فرو ریخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۹۳

کیمیا نگران تر از قبل پرسید :

- داری گریه می کنی؟

شهرگفتگو

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه !

و باز هق زد ... ! ...

- چی شده ؟ چی شده عزیز دلم ؟ ... به من بگو !

شهر گفتگو

سکوت آرام ... کیمیا ادامه داد :

- من دوستت هستم ! اگه منو محرم ندونی که بگی چت شده ، پس به چه دردی می خورم ؟!

- منو بوسید !

کیمیا سکوت کرد ... آرام می تونست شوک رو در سکوت اون حس کنه .

- منو مثل اون شب بوسید ... دردناک ، بدون احترام ! ... حالم خیلی بده !

و گریه کرد ... زار زد . همه ی احساسات بد بهش هجوم آورده بودن . دلش مرگ می خواست . ناامید مطلق بود !

چند روز خوب با فراز گذرونده بود . حس می کرد باهاش صمیمی شده ... ولی ناگهان دیشب یادش اومد که زندگیش چقدر لجنه ! ... که چقدر بدبخته ! ...

ناگهان اون روی هیولا و نفرت انگیز فراز رو یادش اومد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- گریه نکن !

- حالم خیلی بده !

- با گریه کردنت چیزی درست نمی شه !

- می فهمم ! ... زندگی من با هیچی درست نمی شه !

- پاشو بیا خونه ی مامانت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام فین فینی کرد ... فکر بدی نبود . هر چند روبرو شدن با مادرش با اون لب کبود و حال مریض واقعاً سخت بود ... ولی نمی تونست بیشتر از اون توی خونه بمونه . دیوونه می شد ! کیمیا باز گفت :

شهر گفتگو

- بیا آرام ! منم می یام پیشت ... حرف می زنیم . بهتر از زانوی غم بغل گرفتنه !

#اردیبهشت۳۹۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باشه . کاری نداری ؟

تماس رو که تموم کردن ... آرام موبایلش رو دوباره روی میز انداخت و از جا بلند شد . باز جرعه ای از شیر نوشید و برگشت توی آشپزخونه ... بطری رو توی یخچال برگردوند .

شهر گفتگو

بعد نگاهش مات موند روی در مشکی یخچال ...

خیره به انعکاس تصویر خودش ... لب زیرینش به گز گز افتاد . تمام دیشب مثل فیلمی کوتاه توی ذهنش مرور شد ... تمام حرف هاشون ... .

از لحظه ی اولی که هرمز اومد توی خونه ... و بعد فراز ... و بعد اون بوسه ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

خشم و نفرت و استیصال قلبش رو به چنگ گرفت . دندون هاشو روی هم فشرد و گفت :

- گور باباش ! گور باباش ! گور باباش !

و کف دستش رو روی بدنه ی یخچال کوبوند ... .

***

ملی خانم آشوب بود . از صبح که آرام اومده بود خونه اش ... با اون رنگ رخ

پریده و لب کبود ... عین مرغ سر کنده شده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هزار فکر ناجور توی سرش جولون می داد ... می خواست بمیره !

زنگ خونه رو که زدن ... پرید و گوشی آیفون رو برداشت .

شهر گفتگو

- کیه ؟

لحنش خصمانه بود . اگر فراز جوابش رو می داد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام خاله ملی ... کیمیام ! باز می کنید درو ؟

ملی خانم هووفی کشید و بعد شاسی درو فشرد . در باز شد ... کیمیا اومد توی حیاط . با لبخندی غلیظ و بوی عطر شیرین و عطسه آورش .

- سلام خاله جون ... حالتون خوبه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام عزیزم ، خوش اومدی ! ... با آرام قرار داشتی ؟

کیمیا بله ای گفت و بعد مقابل ملی خانم ایستاد . ملی خانم پرسید :

شهر گفتگو

- تو می دونی چشه ؟ حالش خوب نیست ! رنگ به رو نداره !

کیمیا سعی کرد لبخند رو روی لبش نگه داره .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چیزیش نیست خاله ، پریوده ... می خواد ناز کنه براتون !

- می گم ... نکنه این پسره اذیتش کرده !؟

شهر گفتگو

- چه اذیتی ؟

ملی خانم سکوت کرد ... . کیمیا دلش به حال اون می سوخت . زن ساده ای بود که یک عمر با شوهر بی اخلاقش ساخته بود ... از زندگیش در سکوت رنج کشید و فکر می کرد این تقدیرشه و قسمت خداست . بچه هاش رو دوست داشت ... آرام رو به حد مرگ دوست داشت ... ولی نمی تونست دردش رو بفهمه . دوست داشتن که همیشه به معنای همدرد بودن نبود !

دستش رو گذاشت روی بازوی ملی خانم و با شیطنت گفت :

تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خاله ... نگران نباش ! آرام فقط کتک لازمه ! ... درستش می کنم الان !

#اردیبهشت۳۹۵

شهر گفتگو

بعد رفت به سمت اتاق آرام .

نگاه دلواپس ملی خانم همراه با قدم هاش کشیده شد ... تا وقتی کیمیا در اتاق آرام رو بدون در زدن باز کرد و با حرکتی نمایشی به دیوار کوبید .

آرام نشسته روی تختخوابش ، با چشم های بسته ... هندزفری توی گوش هاش ... یکدفعه از جا پرید .

- زهر مار ! این چه طرز ابراز وجوده آخه !؟

بد قلق و بی حوصله به نظر می رسید .
کیمیا شالش رو از روی موهاش برداشت و روی شونه هاش رها کرد . کیفش رو روی صندلی انداخت و بی قید مقابل آینه ایستاد تا آرایشش رو چک کنه .

- شنیدم برای خاله ملیحه گرد و خاک راه انداختی ... بزنم دهنتو سرویس کنم ؟

آرام نچی کرد و هندزفری رو از توی گوش هاش در آورد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- درو ببند !

کیمیا نگاه کرد به سمت در چهار طاق باز ... و به ملی خانم که چند متری دورتر ایستاده بود و ظاهراً به گلدونی آب می داد ، هرچند حتماً حواسش پی اونا بود . نفسش رو فوت کرد بیرون و رفت درو بست .

- مامانت خیلی نگرانته ... فکرای بد میکنه در موردت !

- چه فکر بدی ؟

- فکر می کنه فراز بهت تجاوز کرده !

پوزخند پر نفرت آرام :

- مگه نکرده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا چرخید و چپ چپی نگاهش کرد .

بعد از توی کیفش یک بسته ی کوچیک آلوچه در آورد و به سمت آرام پرتاپ کرد

.

- بگیر دختر جون ... بگیر آلوچه بخور ! دهنت مشغول بشه ... حرف مفت کمتر ریسه کنی !

آرام بسته ی آلوچه رو توی هوا قاپید و با خشم و غضب باز کرد و یکدونه آلوچه تو دهانش انداخت . کیمیا مقابلش روی تخت نشست و نگاه دوخت به کبودی لبش ... لکه ی کمرنگِ خاکستری که توی صورتِ بی رنگ و روی آرام بدجوری توی ذوق می زد . بی اختیار گفت :

- بدجور زده لاشی !

نگاه پر اشک و غضبناک آرام قفل چشماش شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۳۹۶

نگاه پر اشک و غضبناک آرام قفل چشماش شد . کیمیا دلش برای اون سوخت ... می دونست چقدر حالش خرابه . سعی کرد بزنه به در شوخی ، شاید کمی اونو سر حال بیاره .

- رژ قرمزت کو ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- رژ قرمز می خوام چیکار ؟ خیلی دلم خوشه ؟!

- آخه اینجور مواقع آرایش غلیظ می کنن تا کتک کاری های شوهرشونو پنهان کنن !

شهر گفتگو

- پنهان کنم ؟ ... چرا باید پنهان کنم ؟!

آرام برافروخته و به خشم اومده ... هسته ی آلوچه رو تف کرد و با نفرت ادامه داد :

- چرا باید کثافتکاری های اون لعنتی رو پنهان کنم ؟! ... دلم می خواد همه بفهمن ! همه بدونن چه آشغالیه !

کیمیا انگشت اشاره اش رو روی تیغه ی بینیش گذاشت :

- خیلی خب حالا ... یه ذره یواش تر !

- می خوام مدرک جمع کنم ... طلاق بگیرم ازش ! می خوام برم از این شهر ... برم از این مملکت ! دلم می خواد جدا بشم از همه !

- حتی از من ؟!

شوخی کرده بود ... ولی آرام یهو زد زیر گریه . کف دستاشو روی صورتش گذاشت و هق هقی کرد ... و گفت :

- نمی دونی چقدر دلم پره کیمیا ! ...
نمی دونی چقدر حالم خرابه !

کیمیا جا خورده بود از گریه ی آرام .
اونقدر پر از خشم دیده بود اونو که فکر
نمی کرد اشکش جاری بشه . دلش آتیش
گرفت برای دوستش .

خودشو جلو کشید و دستش رو دور شونه های آرام انداخت و اونو کشید توی بغلش .

- الهی برات بمیرم آرام !

آرام سر بلند کرد و چشمای اشکیشو دوخت به صورت دوستش :

- دلم از همه شکسته ! از بابام که منو توی این بدبختی انداخت ! از مامانم که

دید لبم کبوده ، وضعم خرابه ... ولی نپرسید چه مرگمه ، چون ترسید از جوابم ! از فراز که ...

سکوت کرد ، لب هاشو روی هم فشرد و باز هم اشک ریخت .

- بیشتر از همه ... از خودم ! کیمیا ، من دختر محکمی بودم ! من کار می کردم ... باشگاه می رفتم ... آموزشگاه می رفتم !

من هیچوقت خودمو رها نمی کردم ،
حتی وقتی بهم تجاوز کرد ... ولی الان ...

#اردیبهشت۳۹۷

کیمیا گفت :

- تو افسرده ای آرام ! همه چی تلنبار شده روی قلبت ... سنگینت کرده ! چرا باید منتظر بشینی تا من یا مادرت یا پدرت بهت سر بزنیم و حالت رو بپرسیم

؟! ... تو باید خودتو بسازی ... باید به همه بی احتیاج بشی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام میون گریه اش به تلخی خندید :

- من ؟ ... منی که حتی نتونستم از خودم دفاع کنم تا الان توی خونه ی یک متجاوز نباشم ...

شهر گفتگو

- آره ... تو ! فقط تو می تونی به خودت کمک کنی !

سکوت آرام ... کیمیا دستش رو از روی شونه ی اون برداشت و کمی عقب کشید :

- اشتباه تو اینه که گذاشتی فراز سوار همه ی زندگیت بشه ! هر لحظه ات رو ... حتی تنهاییت رو تصاحب کنه ! در حالی که این اشتباهه !

- میگی چیکار کنم ؟

- زندگی کن ! خوش بگذرون ... تفریح کن ... برو کلاس ، سر کار ... پیشرفت کن ! سعی کن فراموش کنی اون قسمت تلخ زندگیت رو ... اگه حال دلت خوب بشه ، می بینی با فراز هم بهتر کنار میای !

آرام پلک های خیسش رو روی هم فشرد :

- نمی شه ... نمی خوام ! ازش متنفرم !

- آرام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می خوام یه کاری کنم که اذیت بشه ...

اگه این حسو بهش بدم که خوشبختتم ...

- آرام !

آرام سکوت کرد ... کیمیا گفت :

- چرا اینطوری میگی ؟ چرا اینقدر پر خصومت به همه چی نگاه می کنی ؟ تو واقعاً بدبختی ؟!

- نیستم ؟!

- یه نگاه به دور و اطرافت بنداز ... ببین مردم چه زندگی هایی دارن ! مادر منو ببین ... بابای کثافتم بیست سال قبل بهش خیانت کرد ، ولش کرد به امان خدا ... مامانم حتی نمی تونه ازش طلاق بگیره

! مادر خودت ... چقدر سوخت توی زندگیش ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فکر کردن به بدبختی دیگران باعث می شه بدبختی های خودم کم بشه ؟!

- آرام ... فراز آدمه ! اشتباه کرده !

شهر گفتگو

آرام چشم باز کرد و نگاه دوخت توی چشم های دوستش ... یک سکوت طولانی ... بعد گفت :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می دونم ! ... می دونم ، ولی هنوز ...

باز ساکت شد ... می خواست بگه ، ولی هنوز فراز به خاطر اشتباهاتش عذر خواهی نکرده !

#اردیبهشت۳۹۸

شهر گفتگو

کیمیا منتظر ادامه ی جمله اش ... خیره توی چشم های خیس آرام بود ... که

تلنگر کوتاهی به در زده شد ، و بعد ملی خانم اومد توی اتاق .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کیمیا جان ، خاله ... برای ناهار می مونی دیگه ! ها ؟!

آرام کف دستاشو روی صورتش کشید و خیسی اشک هاشو پس زد . کیمیا با لبخندی ، گفت :

- مرسی خاله جون ، مزاحم احمد آقا نمی شم ! نیم ساعتی دیگه ...

یهو آرام پرید وسط حرفش :

- بیجا کردی ! جایی نمی ری ها !

و هشدار دهنده نگاهش کرد ... کیمیا بعد از مکثی طولانی ، سرشو تکون داد . ملی خانم گفت :

- برای شما توی اتاق سفره پهن می کنم تا راحت باشید ! ... تو چیزی لازم نداری آرام جون ؟!

و دلواپس نگاهش کرد . آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد . کیمیا سرزنش آمیز به پاش کوبید ، تا حواسش باشه و با مادرش درست رفتار کنه . ولی آرام بی اعتنا آلوچه ی دیگه ای توی دهانش انداخت ... و تکیه زد به دیوار پس سرش . ...

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ساعت نزدیک هشت شب بود که رسید به محله شون . مثل همیشه ماشینش رو سر کوچه پارک کرد و ءخرین کام رو از سیگارش گرفت و از توی آینه نگاهی به خودش انداخت .

شهر گفتگو

با ته ریش ... چشم های رگ دار ... بوی گند سیگار ... داغون بود و نمی تونست اینو پنهان کنه .

فقط آرام رو می خواست ! آرام ... که خونه شون نبود ! دو ساعت قبل برگشته بود خونه و اونو پیدا نکرده بود ... انگار یکی با پتک آهنی کوبیده بود توی سرش . بعد هم هرچی زنگ زده بود بهش و پاسخی نشنیده بود ... .

ناگهان این احساس بهش دست داد که حضور آرام توی زندگیش چقدر شکننده ، موقتی و بی دفاعه !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ترس داشت خفه اش می کرد !

دستش رو میون موهاش کشید و کمی اونا رو مرتب کرد . دست هاش لرزش خفیفی داشتن . بعد پیاده شد ... .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۳۹۹

دل توی دلش نبود ... قلبش اینقدر تند می کوبید که می تونست صداش رو

بشنوه . دست های مضطربش رو توی جیب های شلوارش پنهان کرد و به راه افتاد . مستقیم ... با گام هایی محکم و بلند کوچه رو طی کرد و پشت در خونه شون رسید ... و زنگ زد ... .

چند لحظه مکث ... هیچ پاسخی نشنید ... باز زنگ زد ... و باز هم سکوت !

نگاهش مات موند روی در آبی تیره ... چه خبر بود اونجا ؟ چرا کسی جوابش رو نمی داد ؟

دلواپسی و ترس مثل موجی سهمگین بود انگار که روی سرش فرود اومد و غرقش کرد .

باز دست بالا برد و زنگ رو فشرد ... پشت سر هم ... چندین و چند بار ... ولی ، هیچ !

قدمی به عقب برداشت و دو دستی چنگ زد به موهاش ... از وحشت نبود آرام تقریباً بی نفس شده بود . خدایا ... خدایا ، کجا بود ؟ ... کجا بودن ؟! چرا هیچ کسی در این خونه رو به روش باز نمی کرد ؟!

در لحظه ای بدترین و سیاه ترین افکار به ذهنش هجوم آوردن .

به سرعت چرخید و اینبار طول کوچه رو دوید . خودش رو به ماشینش رسوند ، سوار شد و در چشم به هم زدنی به راه افتاد .

سوپر مارکت احمد فاصله ی چندانی تا خونه نداشت . خیابون رو دور زد و با سرعتی دیوانه وار ماشینو روند و بعد مقابل در سوپر مارکت کج پارک کرد .

خدا رو شکر ... مغازه باز بود !

پیاده شد و بدون اینکه حتی بادش بمونه با ریموت درهای ماشینو قفل کنه ... دوید توی مغازه .

احمد پشت به اون ... مشغول مرتب کردن شیشه های شامپو توی قفسه بود . فراز نفسش رو فوت کرد بیرون .

- آرام کجاست ؟!

احمد یکدفعه چرخید به طرفش ، با شیشه ی سبز رنگ شامپو توی دستش :

- فراز خان ؟!

نگاهش مات شد ... انتظار حضور فراز رو توی مغازه اش نداشت ، اون هم با اون وضعیت پریشون و ترسیده و غیر عادی .

- آرام کجاست ؟ از صبح نیست ... کجا رفته ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد پلکی زد :

- خونه است ... با مادرش و دوستش !

فراز یک قدم بی تاب بهش نزدیک شد .

- رفتم در خونه ، کسی درو باز نکرد ! زن و بچه ات کجان ؟ آرامِ من کجاست ؟!

#اردیبهشت۴۰۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد نمی دونست چی جواب بده . ظهر که برای ناهار رفته بود ، همه خونه بودن ... و عصر هم که خونه رو ترک کرده بود . ...

- خونه بودن ... نمی دونم کجا رفتن !

فراز نفس تندی کشید . نمی خواست ... واقعاً نمی خواست حرکت تندی داشته

باشه یا حرفی بزنه که به پدر آرام توهین کنه . ولی در موقعیتی نبود که روی اعصابش کنترلی داشته باشه .

باز هم جلو رفت و شیشه ی شامپو رو از دست احمد گرفت و روی دخل کوبید .

- زنگ بزن بهشون ... بپرس کجا رفتن ! آرام جواب تلفن منو نمی ده ...

ابروهای احمد بهم نزدیک شد . دلش می خواست بد اخلاقی کنه و به تندی بپرسه ، چرا آرام جوابش رو نمی ده ؟ چه مشکلی با هم دارن ؟! ولی لال شد ... می دونست در موقعیتی دخترش رو به این مرد داده ، که حق اعتراض به هیچی رو نداشت ! باید اطاعت می کرد ... نه مثل هر پدر دیگه ، دفاع از دخترش ... .

شهر گفتگو

شرمسار و ناراحت رفت پشت دخل و تلفن رو برداشت . اول به آرام زنگ زد ... و منتظر پاسخی ... .

- خاموشه !

فراز کف پاشو به حالتی هیستریک روی زمین می کوبید .

- می دونم ! زنت رو بگیر !

احمد شماره ی ملیحه رو گرفت ... اینبار بعد از سه بوق کوتاه ، صدایی توی گوشش پیچید :

- الو ؟!

احمد گفت :

- سلام ملیحه . کجایی ؟ ... خونه نیستی !

فراز گوش تیز کرد ... صدای وز وز مانندی شنید ، ولی نتونست کامل کلمات رو بفهمه . احمد نگاه کوتاهی بهش انداخت :

- نمی دونی آرام کجا رفته ؟ ... آخه شوهرش اومده دنبالش ...

باز صدایی وز وز مانند ... .

فراز طاقت از کف داده ، دست دراز کرد و دکمه ی پخش صدا رو زد ... بعد صدای ملیحه بلند پیچید توی مغازه :

- با کیمیا رفته آموزشگاه ، مدرک زبانش رو بگیره ! به این پسره هیچی نگو ... خدا ازش نگذره الهی ! نمی دونم چیکار کرده ، آرام اینقدر حالش بد بود امروز !

ولی فراز دیگه چیزی نمی شنید ... گوش هاش انگار کیپ شده بودن ، و قلبش ... انگار دیگه نمی زد !

آموزشگاه ! ... آرام رفته بود آموزشگاه زبان !

حس خفگی بهش دست داد . دو قدمی به عقب تلو خورد . حس خیانت ... رو دست خوردن ... حس خطر !

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۱۴۰۱

می خواست خودش رو کنترل کنه ، ولی نه ... نمی شد ! افکارش هر لحظه بیشتر از قبل درهم می پیچد و مثل مشتی آماده ی حمله ... .

احمد نگاه کرد به صورت فراز و اونقدر از انقباض عضلات گردنش و برق نامقدس چشم هاش ترسید ... که گوشی رو روی پیشخون رها کرد :

- فراز خان ... بمون برات بگم ! فراز خان ...

ولی فراز دیگه مهلت هیچ گفتگویی نداد ... چرخید و دوید بیرون ... و سوار

ماشینش شد . احمد مستأصل به دنبالش بیرون دوید ، ولی دیر کرده بود ... .

فراز با گاز وحشتناک ماشین رو از پارک در آورده و کاملاً دور شده بود ... .

❊❊❊❊

سالن کوچیک آموزشگاه شلوغ و پر سر و صدا بود . تازه تایم کلاس ها تموم شده بود و همه ریخته بودن بیرون .

آرام و کیمیا پشت استیشن چوبی ایستاده بودن و منتظر خانم پرتو ، که بین زونکن ها رو می گشت .

- گفتی دی پارسال ؟

- بله !

- با استاد شایسته کلاس داشتی دیگه ! درسته ؟!

توی قلب آرام انگار رخت می شستن ...

مضطرب ، ترسیده و ناآروم بود . کف دستاشو بهم سایید و پاسخ داد :

- بله !

دل توی دلش نبود . اینقدر اضطراب داشت که می خواست بالا بیاره . هر چند از قبل کیمیا برای پرس و جو اومده بود و بهش گفته بودن استاد شایسته حالا

خیلی کم برای تدریس به آموزشگاه می یاد ... ولی باز هم می ترسید .

از رو در رو شدن باهاش ... از حرف زدن باهاش .

خانم پرتو باز پرسید :

- حالا چرا اینقدر دیر اومدی دنبال کارنامه ات ؟

ایندفعه کیمیا جوابش رو داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- گرفتار بوده دیگه !

- آخه اینقدر اصرار داشت با استاد شایسته کلاس برداره ... فکر می کردم حالا حالاها مهمون ماست !

شهر گفتگو

انگار کسی صورت آرام رو روی آتیش گرفته باشه ... گر گرفت و سوخت ! کیمیا با لحن تندی گفت :

- شما از همه ی بچه های اینجا همینقدر سوال می پرسید ؟!

بعد برگه ی کارنامه رو با حالت توهین آمیزی از بین انگشتای خانم پرتو بیرون کشید . پرتو خواست سوال نامربوطش رو راست و ریس کنه :

- منظوری نداشتم ، فقط ...

کیمیا دست آرام رو گرفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بریم آرام جون !

و بی اعتنا به خانم پرتو ، اونو دنبال خودش به سمت در خروجی کشوند . آرام مثل آدمی که توی مه گرفتار شده و قدرت بیناییش رو از دست داده ... دنبال اون راه افتاد . صورتش قرمز شده بود ، دلش گریه می خواست .

سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و بعد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با مجید شایسته رخ به رخ شد ... .

#اردیبهشت۴۰۲

به ناگاه انگار کوهی درون قلبش ریزش کرد ، نفسش ایستاد ... زمان از حرکت ایستاد !

و چشم هاش ناباور و بهت زده میخکوب چشم های مجید شایسته ... معشوق روزهای نه چندان دورش ... .

مجید انگار بدتر از اون ، غافلگیرتر از اون ... انتظار دیدنش رو نداشت ؟!

آرام صدای خودش رو شنید :

- سلام !

پاسخی نگرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا دست آرام رو محکم گرفت :

- بریم آرام ... دیرمون می شه ! بریم !

و اون رو همراه خودش کشید . نگاه ناباور مجید هنوز هم خیره به چشم هاش بود که آرام از مقابلش رد شد و از پلکان آموزشگاه پایین رفت ... دوید ... تقریباً فرار کرد .

انگار چیز ترسناکی در تعقیبش بود ...
روحِ سردِ یک عشق مرده ... . تند قدم بر
می داشت و نگاهش مستقیم و بی هدف
خیره به مقابل .

کیمیا نگاه کرد بهش ... که صورتش کاملاً
سفید و بی روح به نظر می رسید ... و
دهان نیمه باز و ناباور و نگاهِ مسخ رو به
جلوش ... . دلش می سوخت برای اون .
گفت :

- آروم باش ، عزیزم ... تموم شد ! آروم بگیر !

آروم می گرفت ؟! ... آرام حتی معنای این کلمات رو دیگه به درستی نمی فهمید !

قلبش دیوانه شده بود ... قلبش دیوانه وار در قفسه ی سینه اش می کوبید . گلوش از فریادهای نکشیده می سوخت ... و

قلبش از گره عقده های هرگز باز نشده ...

.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مجید رو دیده بود ! مجید خوب و

مهربانش رو ... چشم هاش انگار نمی

تونستند این دیدار تصادفی رو باور کنند .

دل تنگش بود ؟! ... نمی تونست انکار کنه

... ولی تا سر حد مرگ ازش دلگیر هم بود

.

شهر گفتگو

اگر مجید جا نمی زد ... اگر می جنگید ... اگر به آرام دل و جرأت جنگیدن می داد ... حالا چی بودن ؟ کجا بودن ؟

شاید دست در دست هم ... شاد ، رها ، خوشبخت ... .

داشت خفه می شد زیر هجوم بغض ... و بعد صدایی از پشت سرش شنید :

- آرام خانم ؟ ... خانم ربّانی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۰۳

صدای مجید ...

آرام حتی بیشتر رنگش پرید ... باور نمی کرد ، ولی مجید دنبالش اومده بود ! دیگه خودش رو احساس نمی کرد ... روحش رو درون بدنش احساس نمی کرد .

- خانم ربانی ... چند لحظه بمون لطفاً !

کیمیا انگشتای آرام رو هشدار آمیز فشار داد :

- به حرفش گوش نکن ... راهتو برو !

ولی قدم های آرام سست شد ... و سست تر ... و بعد وسط پیاده روی نسبتاً شلوغ کاملاً ایستاد . کیمیا با حرص ناخن های بلندش رو کف دست اون فشرد و زیر لب غرید :

- آرام ... ابله !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ولی آرام صداشو نمی شنید ... نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون ، و بعد آهسته چرخید به عقب .

مجید در چند قدمیش ایستاد و نفس تندی کشید ... اجزای صورتش ، و نگاهِ توی چشم هاش ناخوانا بود .

- بله ؟ ... بله استاد شایسته ؟

صدای لرزون و بی دفاع آرام ... مجید پرسید :

- خوبی ؟!

بغض مثل قلوه سنگی وسط گلوی آرام بالا رفت و باز پایین غلتید .

- خوبم ، خیلی خوبم !

مجید مکثی کرد ... می خواست خوددار باشه و چیز از احساسات درونش به دخترک نشون نده . باز گفت :

- دیدمت توی آموزشگاه ... تعجب کردم ! فکر نمی کردم که ...

باز چند لحظه مکث ... و باز پرسید :

- می خوای زبان فرانسه رو ادامه بدی ؟

- بله !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حتماً ... یک آموزشگاه دیگه ! ولی مهم نیست ! بهر حال ... تو استعدادشو داری و ...

در ذهنش دنبال کلماتی گشت تا این مکالمه رو ادامه بده . آرام خیره به چشم های کلافه ی اون ... ناگهان لبخند تلخی زد . اینهمه راه دنبالش اومده بود ... جلوی چشم دیگران و بچه های آموزشگاه

صداش کرده بود ... تا همین چرندیات رو بگه ؟! چقدر بی دل و جرأت بودند هر دوشون ... چقدر حقیر و بازنده بودند !

- می دونم استاد ... لطفاً ! بچه های آموزشگاه دارن نگاهمون می کنن ... من که هیچی ، برای خوشنامی و حیثیت شما خوب نیست !

دست خودش نبود ، ولی نیش زد ! نگاه مجید باقی موند روی لب های رژ خورده

اش ... یک سکوت طولانی ... و بعد ناگهان پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اون شب ... تو به من زنگ زدی ؟

روح از تن آرام پر کشید و رفت ... .

شهر گفتگو

- نه !

- چرا ، خودت بودی ! ... من صدای نفس هاتو شناختم !

آرام حس بیچارگی می کرد ... نمی دونست باید چی بگه . مجید یک قدم بهش نزدیک شد .

- چی می خواستی بهم بگی ؟ ... چرا بهم زنگ زدی ؟

شهر گفتگو

#اردیبهشت۴۰۴

آرام حس می کرد سیلی خورده ، می خواست شرم زده و بیچاره از جلوی چشم های همه محو بشه و در تنهایی خودش اشک بریزه . در عین حال زخم روحش تازه شد ... درد در تمام جانش پیچید . حس نفرت می کرد ... حتی از مجید .

دست کیمیا رو گرفت و بدون هیچ حرفی از مجید رو چرخوند و خواست از اونجا دور بشه ... ولی مجید سد راهش شد .

- بمون حرف بزنیم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام پلکاشو روی هم فشرد .

- بین ما حرفی نیست ، استاد شایسته !

- به من استاد می گی تا زجرم بدی ، درسته ؟ ... اینهم یه جور ریشخنده که باید بپذیرم ! ... غریبه شدنمون مبارک خانم ربّانی !

سکوت آرام ... مجید ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولی می خوام بدونی که ... متأسفم ! ... به خاطر همه ی اتفاقاتی که افتاد ...

آرام ناگهان چشم باز کرد و زهرآلودترین و متنفرترین نگاهی که می تونست رو توی صورتِ مجید پرتاپ کرد . تأثیر نگاهش مثل دستی نیرومند بود که روی تخت سینه ی مجید فرود اومد و مجبورش کرد دو قدم به عقب بره .

- برای من متأسفی ؟! من مگه چی رو از دست دادم ، آقای شایسته ؟ ... یک عاشق بزدل و ترسو رو ... که وقتی باید می موند و می جنگید ... فرار کرد ! در رفت ... رهام کرد تا تصرف بشم ...

مجید از اون حجم کینه ای که در نگاه دخترک می دید ... ماتش برد .

- اینقدر از من دلخوری ؟!

گلوی آرام از بغض می سوخت ... دنیا در سیلاب اشک های نریخته اش غوطه ور بود . نمی خواست حرف به اینجا کشیده بشه ... ولی حالا که کشیده بود ، باید می گفت ! باید همه چی رو می گفت ، شاید کمی به تسکین می رسید .

- تو منو رها کردی ... وقتی بیشتر از هر زمان دیگه ای بهت احتیاج داشتم ... با اولین تلنگر رهام کردی ! من باورت کرده

بودم ... فکر می کردم آدمی ! فرق داری با بقیه ... فکر کردم می فهمی دردم رو ! ... ولی تو بعدش حتی جواب تلفنام رو ندادی !

مجید مات و مبهوت زمزمه کرد :

- آرام !

و آرام تقریباً جیغ زد :

شهر گفتگو

- حتی حرف زدن با دختری که بهش تجاوز شده بود ، نجست می کرد لعنتی ؟!

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۰۵

رگه های خشم به نگاه مجید دوید .
اینهمه اتهام رو در مورد خودش قبول نداشت ، وقتی فقط خودش و خداش می دونستن اون روزها چقدر درد کشید ... و هنوز هم این دردها ادامه داشتن !

دو قدمی به آرام نزدیک تر شد و توی صورتش غرید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینقدر توی سرم نزن که نجنگیدم ... من نمی تونستم ! حالم خراب بود ... ویرون بودم ! من نمی دونستم باید چه غلطی بکنم ! ... اگه زودتر همه چی رو بهم می گفتی ...

شهر گفتگو

آرام متنفر وسط کلامش دوید :

- اون وقت زودتر رهام می کردی ! ... که ای کاش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من اون شب دیدمت که سوار ماشین اون بودی ! ... من غرورم شکسته بود ... غیرتم ...

- اگه غیرت داشتی می یومدی پیاده ام می کردی !

- نمی تونستم ! ... چرا نمی فهمی منو ؟ همه چی یکدفعه ای خراب شده بود روی سرم ... منگ بودم ! خودم هم دیگه نمی تونستم بشناسم ! تو دختر پاکی هستی ... هیچوقت به این شک ندارم ! ولی با حرفایی که اون بهم گفت ...

- کی ؟!

سیبک گلوی مجید بالا و پایین غلتید ... مردمک چشم هاش لرزید ... به سختی و با صدایی تو دماغی زمزمه کرد :

- فراز حاتمی !

قلب آرام لرزید ... سرش رو نامفهوم تکون داد :

- چی بهت گفت ؟

- حالا دیگه چه اهمیتی داره ؟ ... اون به هدفش رسیده و من ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی گفت ؟!

سکوت طولانی و مردد مجید ... نمی دونست گفتن این حرف ها درسته یا نه . آرام رو دوست داشت و نمی خواست دردی به درهاش اضافه کنه . از طرفی از اینکه تنها آدم بد این داستان باشه ، متنفر بود .

ولی آرام هم مصمم بود برای شنیدن ... با چشم هایی که انگاری در آستانه ی نمایش یک فاجعه ایستادن ...

و بعد کیمیا آستین مانتوی آرام رو کشید :

- وای ... آرام ! آرام !

به اون سمت خیابون اشاره کرد . آرام سر چرخوند ... و بعد نگاهش با نگاه فراز درهم شد ... .

***

#اردیبهشت۴۰۶

***

فراز ساکت بود ... لام تا کام حرف نمی زد .

وقتی آرام روشو سفت کرد و مقابل چشم های کیمیا و مجید راهشو کشید و سوار ماشینش شد ... زبونش نچرخید سلام کنه . هم خشم داشت هم بغض ... و هم ترس !

نگاه فراز هنوز هم جایی اون سمت خیابون جا مونده بود و لابد توی صورت مجید ... بعد سر چرخوند و بدون اینکه چیزی بگه ماشینو به حرکت انداخت .

قلب آرام توی سینه اش گاپ گاپ می کوبید . استرس راه گلوشو گرفته بود و نزدیک بود خفه اش کنه .

منتظر خشم فراز بود ... منتظر داد و فریادش ... اتهاماتش . شاید اگر این اتفاقها می افتاد ، خودش هم می تونست داد بکشه و حرفاشو بگه و دلشو خالی کنه . ولی نه ... فراز ساکت بود !

نگاهش مستقیم رو به جلو ... عصب های صورتش به طرز عجیب و دلهره آوری

خشک و بی احساس به نظر می رسید .
آرنج دست چپش رو تکیه داده به لبه ی شیشه و رانندگی می کرد . حتی در رانندگی عجله ای نداشت !

آرام می دونست این سکوت قراره به چه طوفانی پیوند بخوره ... .

انگشتانش رو در هم پیچوند ... فکر کرد باید سکوت رو بشکنه :

- اینهمه راه اومدی ... که مچ منو بگیری !؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صداش رو حتی خودش نشناخت . فراز برنگشت تا نگاهش کنه :

- نه !

شهر گفتگو

- من چیزی برای پنهان کردن ندارم !

- می دونم !

- اصلاً چطور فهمیدی من اینجام ؟! ... دارم کم کم شک می کنم که ...

فراز یک ثانیه بی حوصله چشم هاشو بست و بعد دوید وسط حرفش :

- الان ... هیچی نگو آرام ! خب ؟! ... هیچی با من نگو !

دهان آرام مثل ماهی جدا مونده از آب باز و بسته شد ، ولی کلمات از حنجره خارج نشده ، توی گلوش باقی موندند . آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد بغضش رو مهار کنه .

صدای زنگ موبایل فراز بلند شد ... بعد پوزخند زهر دارش :

- حتماً مادرته ! ... جوابش رو بده ، بفهمه هنوز زنده ای !

موبایلش رو به تخت سینه ی آرام کوبید ... و آرام با وحشت فکر کرد هنوز زنده است ؟!

انگشتانش می لرزید ، ولی به سختی تماس رو بر قرار کرد و نفس نفس زنان پاسخ داد :

- الو ؟!

#اردیبهشت۴۰۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای گریان ملی خانم پیچید توی گوشش :

- الو آرام ... خودتی مادر ؟ ... الهی قربونت برم !

شهر گفتگو

هق هق گریه اش ... آرام چنگ زد به بند کیفش .

- چی شده مامان ؟ چرا گریه می کنی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بابات می گفت ... این پسره فهمیده که رفتی آموزشگاه !

آرام نفس لرزونی کشید ... سعی کرد لحنش عادی باشه :

شهر گفتگو

- خب ... آره !

- الهی لال می شدم مادر ... الهی می مردم پشت تلفن از دهنم در نمی رفت ! من چه خبر داشتم که ...

- خب حالا چی شده مگه ؟!

آرام بی تاب بود . در موقعیتی نبود که بتونه درست و حسابی جواب به کسی بده . فقط می خواست مادرش رو آروم کنه ، چون ته قلبش هنوز هم به چیزهایی غیر

از خودش اهمیت می داد ... و همیشه آرامش مادرش براش در اولویت بود .

@shahregoftegoo

دیگه نفهمید چی گفت و چی شنید ... فقط با جملاتی سر و ته مکالمه رو هم آورد ، به ملی خانم قول داد بهش بعداً زنگ می زنه ... و بعد تماس رو تموم کرد .

شهر گفتگو

بقیه ی راه در سکوتی خفقان آور گذشت تا اینکه به خونه رسیدن .

فراز ماشین رو پارک کرد و بدون اینکه به آرام نگاهی بندازه ، پیاده شد . آرام نفس عمیقی کشید و با چونه ای بالا گرفته ، پشت سرش به راه افتاد .

ترس موهومی داشت اونو از پا می انداخت ... ولی نمی خواست فراز اینو بفهمه !

اصلاً چرا باید می ترسید ؟ مگه چه کار بدی انجام داده بود ؟! چیکار کرده بود که

فراز اینطور حق به جانب سکوت کرده بود ... و لابد فکرهایی توی سرش هم داشت .

وارد خونه که شدن ... فراز وسط سالن ایستاد . دست هاشو به کمر گرفت و نگاهش بی هدف به روبرو ... هنوز از نگاه کردن به آرام ، فرار می کرد .

- برو آرام ... برو توی اتاقت و درو قفل کن ! برو دم دستم نباش عزیزم !

چشم های آرام گرد شد ، نفسش بند اومد ... سرش رو عقب کشید و خواست چیزی بگه . ولی ناگهان چرخید و با قدم هایی تند و تیز دوید ... و تقریباً فرار کرد توی اتاق و درو پشت سرش بست .

#اردیبهشت۴۰۸

زانوهاش نا نداشت . هجوم وحشیانه ی آدرنالین رو در رگ و استخوانش می تونست حس کنه .

نشست روی لبه ی تختخواب و دقایقی طولانی به صدای سکوت گوش کرد .

دیشب وقتی بعد از بوسه ی فراز به این اتاق پناه آورد ، ساعت ها اشک ریخت . فکر می کرد دیگه از این بدتر نمی شه ... ولی شده بود ! اونقدر بد شده بود که حالا حتی اشکی برای ریختن نداشت !

پلک های خشک و سوزانش رو روی هم فشرد .

از اون وضعیت متنفر بود ... از اون سکوت و هیچ کاری نکردن . این واقعیت داشت که ترس از شلاق خوردن ، بدتر از دردش بود .

ولی وقتی انتظار توفانی رو داشت ، باید چه می کرد ؟ ... به جز صبر ...

از جا بلند شد و با قدم های سنگین قفل در اتاقو چک کرد . بعد چرخید و مانتو و

شالش رو از تنش در آورد و روی تخت انداخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فکر می کرد بهتره آبی به بدنِ گر گرفته اش بزنه .

وارد کابین دوش شد و دقایقی طولانی با چشم های بسته زیر دوش آب ایستاد .

وقتی از حمام خارج شد ، هنوز هم همه جا سکوت بود .

نمی دونست ساعت چنده . موهاش رو با حوله خشک کرد و بافت . کرم مرطوب کننده به دست ها و صورتش زد . بلوز و شلوارِ مشکی رنگی پوشید و بعد مقابل آینه نشست و خیره به تصویرِ چشم هاش ... .

ناگهان صدای موسیقی از طبقه ی پایین بلند شد . یک موسیقی غمگین و بی کلام ... ترکیبی از پیانو و ویولون سل .

آرام مثل آدم های مسحور شده از پشت میز آینه بلند شد و به سمت در رفت .

تا دقایقی قبل فکر می کرد هیچ چیزی ، حتی انفجار یک بمب اتم نمی تونه اونو از اتاق امنش بیرون بکشه . ولی این صدای موسیقی ... تردید داشت ، ولی درو باز کرد و آهسته از پله ها پایین رفت .

چراغ های سالن پایین اکثراً خاموش بودند . فراز رو دید که نشسته بود روی کاناپه ، میون کوسن های راحت ... کمی خم شده بود به جلو . سرش پایین بود و لیوانی در دست داشت . روی میز بطری ماتی بود که تا نیمه از مایع بی رنگی پر شده بود .

احساسی راه گلوی آرام رو درهم فشرد .

- اون چیه داری می خوری ؟!

فراز حضورش رو از لحظه ی اول حس کرده بود . با سری پایین افتاده و چشم های بسته ، پوزخند زد :

- می گن آخر شب که می شه ... آدما خالص ترینِ خودشون می شن ! موسیقی هایی که گوش می دن ... کارهایی که می کنن ... همه ی حرف هاشون !

#اردیبهشت۴۰۹

آرام نفس داغش رو فوت کرد بیرون .
بیشتر از اون پاهاش نمی کشید جلو بره .
همونجا روی آخرین پله نشست و
زانوهاش رو بغل گرفت .

- یک بار آخر شب با هم روبرو شدیم ...
تو مست بودی ! اون نقابی که همه ازت
می بینن رو همراهت نداشتی ... مثل یک
هیولای بی رحم و عوضی بودی ! خالص

ترینِ تو ... بدترینته ! من بدترینت رو دیدم آقای حاتمی !

@shahregoftegoo

- خیلی اون خاطره رو مرور می کنی ؟!

... می دونی منم زیاد بهش فکر می کنم ! همش از خودم می پرسم چی شد ؟ چرا اون اتفاق افتاد ؟ ... من آدم بدی هستم . روزهای زیادی سیاه مست بودم ... ولی اون شب ...

شهر گفتگو

یک لحظه مکث ... از جا بلند شد و با نگاه به آرام ... چشم هاش به خون نشسته بود . تن آرام رو می لرزوند .

- وقتی دنبالت افتادم ... می دونستم زندگیم قراره برای همیشه تغییر کنه !

آرام از جا بلند شد ... با دست هایی مشت شده و بدنی منقبض از غریزه ی دفاع . صداش می لرزید :

- گفته بودی هیچی یادت نیست از اون شب !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جداً ؟ ... خب دروغ گفتم بهت !

آرام مات و مبهوت شد . فراز در دو قدمیش ایستاد . نگاهش خیره بود ... پر از حرف بود ... پر از فریاد بود .

- چرا می لرزی آرام ؟ از من می ترسی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بزاق دهانش رو با بغض قورت داد و چیزی نگفت . فراز دوست داشت دستش رو بالا ببره و صورت اونو لمس کنه ... پوست نازکِ گردنش رو ببوسه و بوی خوش شامپوی موهاش رو نفس بکشه ! دوست داشت ... آه ! چقدر این دختر رو دوست داشت !

- از من نترس ! ... من ازت عصبانی نیستم ، فقط ناراحتم ... و کمی مست !

عمیق نفس کشید ... بوی بدنِ تازه حمام شده ی دخترک رو حریص توی ریه هاش فرو بلعید .

- نمی دونی آرام ... نمی دونی چقدر دلم آرامش می خواد !

آرام به خودش جرأت داد و گفت :

- تو آدم بدی هستی ... لیاقت آرامش نداری !

- شاید ... آره ! آدم بدی هستم ... تو باهام نباشی ، بدتر هم می شم !

- حالا با من بازی راه انداختی ؟! ... دوست داری باهام بازی کنی !

- چه بازی ؟!

- هیچی نمی پرسی ! ... می خوای خودم بهت بگم ؟!

نفس لرزونش رو از گلوش خراج کرد ... با تردید ادامه داد :

- فکر می کنی بهت خیانت کردم ؟!

فراز با سرعت گفت :

- نه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز هم لبخند کج ناهوشیارش :

- می دونم جرأتش رو نداری عزیزم !

لیوان نوشیدنیش رو به حالتی نمایشی بالا برد و بعد آخرین جرعه رو به سرعت نوشید .

#اردیبهشت۴۱۰

آرام رو ترش کرد . دوست داشت جواب دندان شکنی بده ... ولی می ترسید . فراز مست بود و به آرامشش هیچ اعتباری نبود . آرام حس می کرد روی لبه ی تیغ داره راه می ره . در شرایطی که داشتن هر حرف اشتباه یا حرکت نابجا می تونست فاجعه به بار بیاره .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

فراز چرخید و با قدم های نامتعادل به سمت میز برگشت تا باز هم لیوانش رو پر کنه ... همچنان خطاب به آرام گفت :

- تو رو که عقد کردم ... به خودم قول دادم دیگه لب به الکل نزنم ! فکر می کردم عشقِ دخترکِ نیم وجبیم برام بسه که تمام عمر تلو تلو بزنم ! ...

دست هاش رو دو طرف بدنش باز کرد و با صدای بلندی خوند :

- نام تو مرا همیشه مست می کند ! بهتر از شراب ! بهتر از تمام شعرهای ناب !

آرام به نفس نفس افتاده بود . تحمل اون وضعیت رو نداشت ... داشت دیوونه می شد ! بی صبر و ترسیده دو قدمی به جلو رفت و گفت :

- بس کن ! ... بس کن فراز ! اینطوری رفتار نکن !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی رو بس کنم ، عشق من ؟ ... دوست داشتنت رو ؟

پوزخند تنبلی نشست روی صورتش ... روی لبه ی تکیه گاه کاناپه تکیه زد و زمزمه کنان ادامه داد :

شهر گفتگو

- ای کاش ازم بر می اومد !

- اینطوری نگو فراز ! من باورم نمی شه ... من دوست داشتن تو رو باور نمی کنم ! هر چی هم که بگی ... وقتی توی رفتارت هیچ اثری ازش نبینم ، باور نمی کنم !

فراز چیزی نگفت ... سرش پایین ، چشم هاش بسته ... انگار در عالم دیگه ای بود . آرام ادامه داد :

- تو اصلاً می دونی دوست داشتن واقعی چیه ؟ خودخواهیات رو با عشق اشتباه

گرفتی ... می خوای به من تحمیل کنی !
تو اصلاً معنی این کلمه رو نمی دونی !

باز هم سکوت کشدار و خمار آلود فراز ...
آرام باز گفت :

- می خوای بهت بگم با مجید در مورد چی حرف می زدیم ؟

فراز با چشم های بسته پاسخ داد :

- چی ؟! ... در مورد عشق ور می زدین ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اشک به دریچه ی چشم های آرام هجوم آورد ... نفس زیر قفسه ی سینه اش پر پر زد .

- گفت که بهش در مورد من چه دروغایی گفتی ! گفت که بهش گفتی خودم خواستم باهات باشم ! ... خودم خواستم باهام بخوابی ! خودم خواستم بکارتم رو بگیری !

فراز هیچ واکنشی نشون نداد ... آرام بلاخره به گریه افتاد .

- تو چرا اینقدر پستی فراز ؟ چرا اینقدر بی رحمی ؟ چرا بدی هات تمومی نداره ؟!

#اردیبهشت۴۱۱

تقریباً فریاد کشید ... بعد کف دستاشو جلوی دهانش گرفت و هق زد . فراز

گردنش رو با سستی بالا گرفت و چشم باز کرد ... نگاه خمار و بی اعتناش به آرام ... انگار براش ذره ای هم مهم نبود که دروغش بر ملا شده .

- بعد از اینهمه وقت تو رو دیده و اونوقت بهت گفته که ... اوه !

خندید ... .

- چقدر احمقانه ! فکر می کردم بعد از اینهمه مدت که بهم رسیدین ... حرفای جالب تری برای گفتن داشتین ! نه اینکه اومده چغولی منو کرده ... مثل پسر بچه های لوس و مامانی ...

آرام با خشونت داد کشید :

- مودب باش ! حق نداری بهش توهین کنی ... حق نداری !

فراز تکیه اش رو از مبل برداشت و به سختی صاف ایستاد ... باز جرعه ای از نوشیدنش رو خورد و بعد گفت :

- خب ... آره ! باید اعتراف کنم عزیزم ... که اون روز حرف های وحشتناکی بهش زدم ! کارهای وحشتناکی کردم ! برای اینکه بهت برسم ...

لیوان از دستش افتاد و روی فرش واژگون شد ، ولی اعتنا نکرد . باز جلو رفت و در

یک قدمی آرام ایستاد ... خیره به چهره ی ظریف و غرق اشکش در تاریک و روشن خونه ... با صدایی تو گلویی ادامه داد :

- کارهای بدتری هم می کردم ... اگر مجبور می شدم !

آرام از ترس سکسکه کرد . نگاه فراز از چشم هاش پایین سرید تا روی لب هاش ... چونه اش ... خطوط گردنش ... و برجستگی زیبای سینه هاش ...

- همیشه فکر می کردم ... تو کسی هستی که می تونی منو تبدیل به آدم خوبی کنی ! ... فکر می کردم تو ناجی منی ... منو از سیاهی می کشونی بیرون !

صداش محو و محوتر شد ... نگاهش مثل نگاه بچه ای که مسحور شعله ی شمعی شده باشه ... دستش بی اختیار بالا رفت و نشست روی برجستگی سینه ی آرام ...

#اردیبهشت۴۱۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

در لحظه ای ، جریان قوی برق انگار از تمام بدن آرام عبور کرد . وحشت زده خودش رو عقب کشید ، ولی نتونست زیاد دور بشه ...

فراز اونو با نرمشِ خشونت آمیزی به سمت خودش کشید و اونو از پشت بین بازوهاش قفل کرد . دستش هنوز روی

سینه ی آرام بود ... و دهانش نرمه ی گوشِ دخترک رو به بازی داشت . آرام حس مرگ می کرد ... .

فراز کنار گوشش زمزمه کرد :

- اولین بار خواه ناخواه ... زیر من خوابیدی ! من بکارتت رو زدم ، تو ... مال منی !

نفس هاش گرمای دیوانه کننده ای داشت و صداش مثل صدای نفس نفس زدن گرگی بود در شهوت دریدن طعمه اش ...

.

آرام با زجر چشم هاشو بست و هق زد . دست فراز بالا اومد و بالاتر ... تخت سینه و استخوان ترقوه ی دخترک رو نوازش کرد و بعد انگشتانش دور گردنِ او قفل شد .

- باید می دونستی ... همیشه ... باید اینو می فهمیدی ! از روز اول ... از ثانیه ی اولش !

آرام خودش رو آخر خط می دید ... میون گریه اش گفت :

- ازت بدم میاد از ثانیه ی اول ... تا آخرش ! تا آخرین نفسم ... ازت متنفرم !

انگشتان فراز دور گردنش ، نیروی دردناکی گرفتن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تا آخرین نفست متنفر باش ... ولی مال من باش !

باز دست هاش بدن آرام رو به بازی گرفت .

شهر گفتگو

آرام دیوانه وار تقلا کرد تا خودش رو دور کنه ، ولی نمی تونست . خودش رو ... و

فراز رو ... و زندگیشونو در آستانه ی پرتگاه می دید . انگار به اندازه ی یک قدم دیگه فاصله داشتن تا سقوط ... تا تموم شدن همه چی ! بعد ناگهان با قدرتی که نمی دونست از کجا اومد ... میون دست های فراز چرخید و سیلی کم رمق و زنانه ای به صورت او زد .

فراز بی اختیار رهاش کرد .

- آشغال ... پست فطرت ! بازم می خوای به من تجاوز کنی ! به من ... به زنت !

#اردیبهشت۴۱۳

فراز مات و مبهوت و خیره به صورت غرق اشک آرام ... دستش رو بالا برد و روی رد سیلی گذاشت .

ذهنش کاملاً سست و بی حس شده بود . ولی ... خدایا ! داشت چه غلطی می کرد ؟

داشت باز هم به آرام دست درازی می کرد ... به دخترک زیبا و زخم خورده اش ... خدایا ! خدایا !

چند قدمی به عقب تلو تلو خورد .

- من ... نه ...

می خواست چیزی بگه ، ولی کلمات در ذهنش معنای خودشون رو از دست داده بودند . آرام اونطور متنفر و ترسیده

نگاهش می کرد ... اونطوری که فراز از همه چی ناامید می شد . از خودش ناامید می شد ... از خدا ، از تمام کائنات ناامید می شد !

باز عقب رفت ... و باز هم ...

آرام چرخید و مثل آهوی ترسیده ای از پلکان بالا دوید ... .

پای فراز گیر کرد به میز جلو مبلی ...
سکندری خورد و کف زمین افتاد .

چشم هاش تار می دید ، ولی صدای گریه ی آرام رو می شنید ... و صدای قدم هاشو که دور می شد ... .

دردی کهنه و استخوان سوز در تمام تنش پیچید . از این رفتن متنفر بود ... از این رفتن و دور شدن ... در زمانی که احتیاج داشت دوست داشته بشه ، اما ... رها شده

بود ! مثل همیشه ! دست دراز کرد به دنبال بطری نوشیدنی ...

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد ...

هیچی !

دیگه هیچ چیزی به یادش نموند !

شهر گفتگو

***

مغزش درد می کرد ، گوش هاش سوت می کشید . خسته بود !

کمی خم شده بود روی دست هاش و با چشم های بسته ... سعی می کرد به خودش انرژی و قدرت بده .

چه شب طولانی و عجیبی بود ... انگار قرار نبود تموم بشه !

صدای فین فین و گریه ی ریز ارمغان رو بغل گوشش می شنید . خجالت می کشید ... نصفه شب همه رو زا به راه کرده بود !

افشار در حالیکه توی دستش دو پاکت آبمیوه ی پرتقال گرفته بود ، بهشون نزدیک شد . ارمغان با دیدن آبمیوه ها صورتش رو در هم کشید . افشار مقابلش ایستاد و یکی از آبمیوه ها رو جلوی صورتش گرفت .

- عزیزم ، بگیرش !

- نمی خورم افشار ... میل ندارم ! حالم خوش نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ارمغان جان ، رنگ به رو نداری ... حتماً فشار خونت افتاده ! بگیر این آبمیوه رو و تا قطره ی آخرشو بخور ... واگرنه به زور برت می گردونم خونه !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۴۱۴

ارمغان بعد از مکثی طولانی و با اکراه ، پاکت آبمیوه رو ازش گرفت . افشار چرخید به سمت آرام و پاکت دوم رو بهش تعارف کرد .

- این هم برای شماست آرام خانم !

آرام کمرش رو صاف گرفت ، نگاه تنبلی به اون انداخت و سعی کرد پاسخ مودبانه ای بده :

- مرسی ، ولی واقعاً چیزی از گلوم پایین نمی ره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- متوجهم ... ولی این آبمیوه رو به زور میل کنید ! ممکنه حالتون بد بشه !

آرام می دونست بحث کردن با این مرد محترم به خاطر یک پاکت آبمیوه ، اونم در حالیکه که اون وقت شب مزاحمش شده بود ، اصلاً صورت خوشی نداره .

آبمیوه رو ازش گرفت و زیر لب تشکری کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان کاملاً چرخید به طرفش .

- چه اتفاقی افتاد ، آرام جان ؟ فراز چرا باز این کارو کرد ؟!

شهر گفتگو

- نمی دونم !

- با هم دعواتون شد ؟

آرام جا خورده و نفس بریده از سوال صریح ارمغان ... برای لحظاتی موند چی بگه .

- خب ... نه !

- خواهش می کنم ازت ... اگه چیزی هست ، بهم بگو ! من می خوام کمکتون کنم !

اشک باز هم حلقه بست توی چشم هاش .
آرام خیره موند به صورتِ بی رنگ و
لعابش ... و ناگهان حس کرد ارمغان بدون
آرایش چقدر پیر و خسته به نظر میاد !

- فکر می کردم فراز سر به راه شده ...
دیگه دست از کاراش کشیده ! فکر می
کردم تو که اومدی توی زندگیش ....

افشار دوید وسط حرفش :

- توی زندگی خصوصیشون دخالت نکنیم ارمغان جان !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خدا می دونه که قصدم دخالت نیست ! فقط می خوام ...

سرشو بالا برد ، یک لحظه نگاه کرد به افشار ... بعد نفس عمیقی کشید .

شهر گفتگو

- خیلی خب ... بعداً در موردش صحبت می کنیم !

و جرعه ای از آبمیوه اش نوشید .

نگاه آرام به نیمرخِ اون بود ...ولی ذهنش مجذوب آخرین جمله ای که شنیده بود ... . بی اختیار حرف های فراز رو به یادش آورد : " همیشه فکر می کردم ... تو کسی هستی که می تونی منو تبدیل به آدم خوبی کنی ! ... تو ناجی منی ... "

دلش برای اولین بار به تپش افتاده بود ...

برای اولین بار ، انگار طعم میوه ی کمیاب و عجیبی رو چشیده بود و دست بر قضا از طعمش خوشش اومده بود !

#اردیبهشت۴۱۵

به سرعت افکارش رو پس زد و سرش رو بالا برد ... به افشار گفت :

- واقعاً ازتون معذرت می خوام که این وقت شب مزاحمتون شدم . باید به آقا محسن خبر می دادم ، ولی شماره ی ایشونو نداشتم !

افشار لبخند کوتاهی زد :

- اصلاً مهم نیست ... خودتونو ناراحت نکنید . در حال حاضر فقط سلامتی فراز مهمه ... و اگر ارمغان جان رعایت کنه ...

نگاه نا مفهومی به ارمغان انداخت و اضافه کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ارمغان بارداره !

آرام جا خورد . نمی دونست چرا ، ولی اصلاً انتظار چنین چیزی رو نداشت .

شهر گفتگو

- واقعاً ؟!

- اوه ... اونم از محسن ! بلاخره پیداش شد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

افشار به استقبال از محسن به انتهای راهروی خلوت رفت . آرام با نگاهش قدم های اون رو دنبال کرد ... تا رسید به چهره ی نگران و عصبی محسن . بعد باز هم چرخید به سمت ارمغان .

شهر گفتگو

- تبریک می گم !

ارمغان لبخند کج و کمی سردی زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مرسی !

و جرعه ای دیگه از آبمیوه ی خنک رو نوشید .

- راستش ... خیلی برنامه ریزی شده نبود ، ولی ...

- چرا ؟!

- نمی دونم ! ... همیشه از مادر شدن می ترسیدم ! حس می کردم اتفاق خیلی بزرگیه ...

- خب اتفاق خیلی بزرگی هم هست !

- مسئولیت زیادی هم با خودش می یاره ! نمی دونم می تونم از پسش بر بیام یا نه !

یک لحظه ی کوتاه مکث کرد ... بعد ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فقط اینکه یک بچه تولید کنی ، دلیل نمی شه اسم خودتو بذاری بابا یا مامان ! متوجهی چی می گم ؟! آدم وقتی بچه دار می شه ، باید تلاش کنه ... همه ی زندگیشو براش بذاره !

شهر گفتگو

آرام گفت :

- به نظرم ، نباید خیلی به خودت سخت بگیری ! اینکه مادر بی نقصی باشی ... تقریباً غیر ممکنه !

- نه ... چطور ؟!

- فقط باید دوستش داشته باشی ! بعدش همه چی حل می شه !

ارمغان نگاهش کرد ... بعد آهسته سرش رو تکون داد :

- سعی می کنم ... دوستش داشته باشم !

آرام دستش رو گذاشت روی انگشتان سرد اون ... می خواست باز هم چیزی بگه ، ولی فرصت نکرد . افشار و محسن بهشون نزدیک شدند . آرام نگاه کرد به محسن و گفت :

- سلام !

- چی شده باز ؟ چه غلطی کرده این مرتیکه ی احمق ؟!

@shahregoftegoo

آرام چیزی نگفت . نگاه آشفته ی محسن از چشم های آرام لحظه ای پایین لغزید تا روی لب کبودش ... حتی از قبل آشفته تر شد . چشم هاش رو بست و زیر لب با غیظ گفت :

شهر گفتگو

- لا اله الا ...

بعد از آرام و ارمغان رو چرخوند و دور شد ... افشار هم همراهش رفت .

به گفتگو تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۱۶

آرام سرش رو پایین انداخت و پلک هاشو با نوک انگشتانش ماساژ داد . از شدت بی خوابی چشم هاش می سوخت . دقیقه ها کش می اومدن و طولانی می شدن ... اون شب انگار سر سازگاری باهاش نداشت و قرار نبود تموم بشه .

نفهمید چقدر گذشت تا اینکه افشار به تنهایی پیششون برگشت . گفت :

- محسن خان گفت که پیش فراز می مونه ... منم باید خانم ها رو برسونم خونه !

آرام با اینکه عمیقاً احساس خستگی می کرد ، ولی قسمتی از وجودش راضی به ترک کردن بیمارستان نبود . خواست

چیزی بگه که ارمغان پیش دستی کرد و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من هستم همینجا ! تا خیالم از فراز راحت نشه ...

افشار خم شد و دست ارمغان رو گرفت و اونو کشید به سمت خودش ... بعد با لحنی که شوخی و جدیش معلوم نبود ، گفت :

- بهت گفتم که ... دستور محسن خانه ! می خوای روی حرف برادرت حرف بزنی !؟

لحظات به کندی و کسالت می گذشت و گریه ی ریز ارمغان تمومی نداشت . اینقدر شلوغش کرده بود که آرام هیچ مجالی برای حرف زدن پیدا نکرد . به خودش اومد که افشار هر دوشون رو راه انداخته بود به طرف ماشینش .

آرام در سکوت همراهشون شد و دنبالشون رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ساعت نزدیک به دوی صبح بود که افشار ، اونو جلوی درب برج پیاده کرد . آرام سست و خسته خداحافظی کرد و پیاده شد .

شهر گفتگو

احساس افسردگی می کرد و در اون شبِ خردادی از سرما می لرزید ! با شونه هایی پایین افتاده و در حالیکه کیفش رو دنبال

خودش می کشید ، از لابی عبور کرد و سوار آسانسور شد . اون وقت سر بلند کرد و از توی آینه نگاه کرد به تصویر خودش ... و متحیر از هاله های تیره ی پای چشم هاش ... .

چه شب سختی رو گذرونده بود ! سخت ... پر تنش و استرس ... هراسناک !

فکر می کرد یک استراحت واقعی ، حقشه ! از اون خواب های عمیق و بدون کابوس

... اینکه لابلای ملحفه های خنک تخت پنهان بشه ، ناز بالشی توی بغلش بگیره و چشم هاش رو ببنده ... و بعد ساعاتی بره به دنیای هیچستان ! ... و فراموش کنه همه چیز رو ! شوهر متجاوزش رو ... مستیش رو ... و همه ی اعترافاتی که شنیده بود !

وارد آپارتمان شد . کفش هاشو با نوک پنجه ی پاهاش به زور از پا کند و همونطوری که بی حوصله دکمه های

مانتوشو باز می کرد ... از فیلتر ورودی گذشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لحظه ای پاهاش روی زمین چسبید ... .

نگاهش چرخید روی میز برعکس ...
بطری نوشیدنی که روی زمین افتاده بود ،
زیر سیگاری که روی فرش واژگون شده بود ... و لکه ی کمرنگ از استفراغ وقت مستی فراز ... .

آرام پلک هاشو روی هم فشرد ... و بعد به گریه افتاد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۱۷

نمی دونست چه مرگشه ... واقعاً نمی دونست ! ولی غمگین بود ... خیلی غمگین ! قلبش توی سینه اش داشت آب می شد . انگار چیزی تموم شده بود ... که هیچوقت دیگه تکرار نمی شد ! یا چیزی

خراب شده بود ... که دیگه تا قیامِ قیامت آباد نمی شد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آهسته آهسته اشک می ریخت ... جلو رفت و میزِ واژگون شده رو برگردوند . خرده شیشه ها رو جمع کرد و توی سطل زباله ریخت ... خاکسترهای سیگارو جارو زد ... مشغول تمیز کردن فرش شد .

شهر گفتگو

گریه هاش تمومی نداشت ... دلش برای خودش می سوخت ... دلش برای فراز هم می سوخت !

فرازِ مست لعنتی ... لایق هیچ احساس خوبی نبود ، ولی آرام دلش برای اون هم می سوخت .

گاهی احساسات آدم ها واقعاً عجیب و غریب و بدون تفسیر می شدند . گاهی آدم ها به جایی می رسیدند که هیچ

توضیح و تفسیر قابل قبولی در مورد خودشون نداشتند .

@shahregoftegoo

آرام در اون نیمه شب ساکت و پر فرسایش ... در حالیکه دستمال مرطوب روی فرش می کشید و سعی می کرد استفراغ فراز رو تمیز کنه و اشک می ریخت ... خوب می تونست حس کنه که چیزی در موردشون تغییر کرده . چیزی که هنوز اسم نداشت ... ولی می تونست

حس کنه که تا چه اندازه ای گرم و قوی و غیز قابل مهار بود !

@shahregoftegoo

تمیز کردن سالن که تموم شد ... آرام کمر صاف کرد و خسته و بی جون به اتاقش رفت . دست ها و صورتش رو شست ... موهاشو که کمی بهم ریخته بودند ، دوباره شونه زد و بست . بعد لباس هاشو با شلوار و بلوزِ آستین بلندِ سبز تیره ای عوض کرد .

گوشه ی اتاق لباس ، چشمش به چمدونش افتاد که با در نیمه باز رها شده بود . می تونست چند تکه از وسایلِ شخصیشو که از خونه ی پدرش آورده بود ، ببینه ... عروسکِ بچگی هاشو ، جعبه ی زلم زیمبوهای چوبی و رنگیشو ، آلبوم عکس هاشو ، و تعدای از کتاب های مورد علاقه اش ... .

شهر گفتگو

رفت و کنار چمدون روی زمین نشست ... گشت و از بین تمام کتاب ها ، منتخب

اشعار فروغ فرخزاد رو پیدا کرد . دستی کشید به روی جلدش و نگاه کرد به چشم های پر شیطنت فروغ که دست زیر چانه برده بود و با سری کج شده نگاهش می کرد ... .

آرام گوشه ی لبش رو آهسته گزید ... بعد شروع کرد به ورق زدن کتاب .

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه ی سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن ... تمام هستی ام خراب می شود

!

....

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها ... ز ابرها ... بلورها

مرا ببر امید دلنواز من ... ببر به شهر شعر

ها و شورها !

این شعر ... شعر مورد علاقه اش ! ... سر بالا برد و خیره به تصویر خودش در آینه ی قدی ... دست برد توی یقه ی لباسش و حلقه ی مجید رو لمس کرد ... حلقه ای که تازگی ها زیادی دور گردنش سنگینی می کرد . زی لب زمزمه کرد :

- کنون که آمدیم تا به اوج ها ... مرا بشوی با شراب موج ها ! مرا بپیچ در حریر بوسه ات ... مرا بخواه در شبانِ دیر پا ...

ساکت شد ... از نفس افتاده بود . خیلی دوست داشت به مجید فکر کنه ، ولی نه ... تمام فکرش پر از فراز بود ! در اون لحظه ... اون لحظه ی خاص و سحر آمیز !

#اردیبهشت۴۱۸

همیشه هر تولد و زایشی چیز باشکوهی بود . تولد یک انسان ... یک احساس ... یا

یک ستاره ... از هیچی ناگهان موجودی
خلق می شد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حتماً لحظه ی نفسگیر و با شکوهی بود !

درست مثل اون لحظه ... که انگار درون
روح آرام و در اعماقِ سیاهخانه ی
وجودش ستاره ای متولد شده بود !

شهر گفتگو

به تولد ستاره ها در آسمان فکر کرد ...
اون لحظه ای که ناگهان انفجاری از نور و

گرما رخ می داد و بعد ستاره ای به دامان سیاه شب اضافه می شد ... .

لحظه ی پیچیده ای بود ... از اون لحظاتی که نمی شد توصیف کرد ، فقط می شد ازش لذت برد .

آرام می دونست که همه چی تغییر کرده ... زندگیش تغییر کرده ... سرنوشتش تغییر کرده !

می دونست که اون ستاره در قلبش متولد شده ... و می دونست که دیگه هیچ چیزی دست خودش نیست !

***

نزدیک سپیده ی صبح بود که زنگ خونه به صدا در اومد . آرام تند دوید پشت در و پرسید :

شهر گفتگو

- کیه ؟

و از توی چشمی در به بیرون نگاهی انداخت ... محسن و فراز بودند .

نفس عمیقی کشید و درو باز کرد .

- سلام !

- سلام عروس خانم ... ببخش بیدارت کردم !

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اصلاً نخوابیده بودم !

و خودش رو کنار کشید تا وارد بشن .

فراز هنوز هم ناهوشیار بود . دستش دور گردن محسن بود و با کمک اون حرکت می کرد ... در چشم های نیمه باز و مریضش ، نگاه سرد و ناآشنایی سوسو می زد .

محسن و فراز به سمت اتاق خواب به راه افتادن ... و آرام هم دنبالشون رفت .

محسن فراز رو روی تخت خوابوند و گفت :

- اثر آرامبخشه ... نگران نباش . چند ساعتی تخت می خوابه و بعد همه چی روبراه می شه .

آرام بزاق دهانش رو قورت داد و سرش رو تکون داد . بعد جلو رفت و کفش های فرازو از پاش در آورد .

محسن صاف ایستاد . یک لحظه نگاهش بین اون دو نفر چرخید ، بعد بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه از اتاق بیرون رفت .

آرام نفس عمیقی کشید و با نگاهی به فراز ... خم شد و کف دستش رو روی پیشونی عرق کرده ی اون گذاشت تا دمای بدنش

رو چک کنه . خدا رو شکر ... انگار واقعاً رو به راه بود ! بعد نگاهش آهسته چرخید سمت کمربند شلوارش ... .

فکر کرد شاید خوابیدن با اون کمربند خیلی راحت نباشه . فرازی که می شناخت و می دونست شبها با یک تیکه شلوارک می خوابه ... اون هم حتماً به احترامِ آرام می پوشید ، واگرنه حتی می خواست راحت تر باشه !

گوشه ی لبش رو گاز گرفت . با احتیاط زانو زد کنار بدنش و دست برد به طرف سگکش کمربلند ... ولی به محض اتصال نوک انگشتانش با چرم سیاه ... ناگهان احساسی مسموم به سرش هجوم برد .

فکر ها ... صداها ... خاطرات شوم !

به یاد اون شب نحس افتاد ... که با کمربند کتک خورد و بعد دست هاش بسته شد ...

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۱۹

حس تهوع و خفگی راه گلوشو مسدود کرد . دستش رو به سرعت پس کشید و پلک هاشو روی هم فشرد . خواست خودش رو عقب بکشه و اتاقو ترک کنه که صدای فرازو شنید :

شهر گفتگو

- آرام !

آرام بدون اینکه روشو برگردونه ... پاسخ داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله ؟

- پیشم بمون !

آرام لب هاشو روی هم فشرد ... نمی دونست باید چی بگه ، ولی نمی خواست . خاطرات دست از سرش بر نمی داشتن ...

خاطرات لعنتی و نکبت زده ! مچ دستش لمس شد ... و باز هم صدای فراز :

- خواهش می کنم !

آرام بلاخره چرخید به عقب و نگاهش کرد . چطور می تونست مثل همیشه باشه ؟ چطور ... وقتی فراز مثل همیشه نبود ... ! ... شکننده ، تنها و غمگین بود . آرام می دونست در جنگ تن به تن بهترین زمان برای ضربه زدن همین لحظه است ، ولی

... خدا می دونست که اون نمی تونست به فراز ضربه ای وارد کنه .

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باشه ! ... می مونم تا بخوابی !

تنش رو کمی بالا کشید و بعد سرش رو روی بالش گذاشت ... برای اولین بار بعد از تمام ماههای زندگی مشترکشون با هم توی یک بستر بودن !

قلبش تند و دیوانه وار می کوبید و صدای توی گوش های پیچیده بود ... مثل صدای

پیتکوپیتکوی یک گله اسب وحشی ... ! ... نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون ، دست هاش رو رو دو طرف بدنش گذاشت و نگاهش رو به سقف ... .

چند ثانیه ی بعد فراز خودش رو بهش نزدیک تر کشید ... و بعد بدن کوچیک و گرم آرام رو در آغوش گرفت .

اول دستش رو روی شکم اون گذاشت ... بعد پاشو روی پاهاش اون انداخت ... و

صورتش نزدیک ... اینقدر نزیک که نفس های به گونه ی آرام می سایید .

حالا هر دو سر روی یک بالش داشتند !

چیزی که آرام مطمئن بود هرگز هرگز رخ نمی ده ، ولی ... حتماً جادو جنبل شده بود ! آخه چطور امکان داشت ؟!

فراز کنار گوشش زمزمه کرد :

- دوستت دارم آرام ! آرام ! آرام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سه بار پشت سر هم اسمش رو تکرار کرد

... و بعد سکوت !

#اردیبهشت۴۲۰

شهرگفتگو

سه بار پشت سر هم اسمش رو تکرار کرد

... و بعد سکوت !

خوابیده بود ؟!

آرام نمی دونست . ولی همونطوری بین دست هاش بی حرکت باقی موند . دقایقی گذشت ... نیم ساعتی شد تا اینکه آرام رضایت داد تکونی به خودش بده و آهسته از آغوش فراز بیرون بیاد .

فراز در خواب عمیقی فرو رفته بود .

آرام خم شد و ملحفه رو روی بدن اون کشید . بعد آهسته از اتاق خارج شد .

محسن طبقه ی پایین نشسته بود ریو کاناپه ... خیره به صفحه ی خاموش تلویزیون ... و ظاهراً در افکارش غوطه ور .

آرام دستی به موهاش کشید و با قدم های با وقار و آروم پایین رفت و محسن صدای پاهاشو شنید ، از فکر خارج شد و سر جا صاف نشست .

- خوابید ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله !

- نمی دونم اصلاً لازمه یا نه ... ولی اگر اجازه بدی ، محض احتیاط چند ساعتی رو بمونم همینجا تا مطمئن بشم باز حالش بهم نمی خوره .

شهر گفتگو

آرام گفت :

- خواهش می کنم ... اینجا منزل برادر خودتونه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لحنش مودبانه ، ولی سرد و بی احساس بود . مکثی کرد ، کف دستاشو روی هم کشید و ادامه داد :

- حتماً خسته هستید ! تشریف ببرید بالا ، براتون رختخواب آماده می کنم .

محسن حتی قبل از اینکه جمله اش تموم بشه ، دستش رو به نشونه ی مخالفت شروع به تکون دادن کرد .

- نه نه ... نمی خواد ! من خسته نیستم و خوابم نمی یاد ... بخوام هم می تونم همیجا بخوابم ! تو برو راحت باش !

آرام چند لحظه ی سر جا موند و این پا و اون پایی کرد . بعد نوک زبونش رو روی لبش کشید و بدون اینکه دیگه چیزی بگه

، از مقابل محسن رد شد و توی آشپزخونه رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دلش ضعف می رفت . دکمه ی چایساز رو فشرد و بعد ماگش رو از توی کمد در آورد . خسته بود ، ولی خوابش نمی اومد . می خواست برای خودش شکلات داغ درست کنه .

شهر گفتگو

آب چایساز که به جوش اومد ... پودر شکلات رو داخل ماگ ریخت و بعد هم

آبجوش ... و بعد مشغول هم زدن نوشیدنی داغ شد ... .

صدای سرفه ای از پشت سرش شنید ... به سرعت به عقب برگشت و محسن رو وسط چارچوب آشپزخونه دید .

#اردیبهشت۴۲۱

- اجازه هست ... عروس خانم ؟

آرام به سختی جلوی پوزخندش رو گرفت . محسن بهش می گفت " عروس خانم " ... در حالیکه آرام هیچوقت واقعاً یک عروس نبود و یک غنیمت بود .

- چیزی لازم دارید ؟

- اگه حوصله اش رو داری ... حرف بزنیم !

یک قدم وارد آشپزخونه شد . آرام بیشتر چرخید به طرفش و کاملا تکیه زد به لبه ی کمد . محسن گفت :

- می شه بشینی ؟

- در مورد چی حرف بزنیم ؟

- در مورد فراز !

انگشتان آرام دور بدنه ی داغ ماگ ، سفت شد . بزاق دهانش رو قورت داد و چونه اش رو بالا گرفت و با نگاهی سرد و مغرور ... منتظر شنیدن باقی موند . محسن گفت :

- قبلش می تونم بپرسم چرا با هم دعواتون شده ؟

- کی به شما گفته که ما با هم دعوا کردیم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محسن رک پاسخ داد :

- صورت کبودت !

دست آرام نشست روی لبش ... تنش یکپارچه آتیش شد . محسن باز هم قدمی به جلو برداشت ... و گفت :

- می خوام بدونی که ... از وقتی زن فراز شدی ، برام با ارمغان که خواهرمه هیچ

فرقی نداری ! همیشه طرف تو هستم ، حتی اگه مقصر باشی ... روز اول به فراز هم اینو گفتم ! در مورد اون کبودی هم ... صبر کن کمی حالش بهتر بشه ، پدرشو در میارم !

آرام سرش رو پایین انداخت ... محسن ادامه داد :

- ولی می خوام بدونم که چی شده ؟ دلیلش چی بوده که الان فراز اینطوری

افتاده ... تو هم اینطوری ! ... من برادرم رو می شناسم ، آدم لجنیه ... ولی هیچوقت ...

آرام دوید وسط حرفش :

- برادرتون ؟!

محسن با گیجی پلک زد :

- چی ؟!

آرام سر بالا برد و سرد نگاهش کرد و به بغض و کینه گفت :

- ببخشید که اینو می گم ، ولی به نظر می رسه شما آدمش هستید ... نه برادرش ! کسی که به خاطر ...

شهر گفتگو

سکوت کرد .

انگار با این حرفش ، تف انداخته بود به صورت محسن ... در یک ثانیه چشم هاشو بست و نفسش رو حبس کرد . آرام بلافاصله به خاطر تمام کلماتش پشیمون شد .

- ببین عروس خانم ... فراز حاتمی که الان شوهر توئه ، من فراز حاتمی کردم !

صداش رنگ خشم گرفته بود ... انگشت اشاره اش رو به تخت سینه اش کوبید و ادامه داد :

- من بزرگش کردم ... من لقمه گذاشتم دهنش ! من عین سگ دنبالش می دویدم تا یه وقت لات و چاقو کش و معتاد نشه ! با باباش اختلاف داشت ، غرورش نمی کشید ازش پول بگیره ... من پول توجیبی بهش می دادم ! من خلاف می کردم ... دزدی می کردم ، قمار می کردم ، ساقی

مردم می شدم ... هر غلطی می کردم تا پول در بیارم خرج این دو تا بچه کنم ... من عمرمو جوونیمو گذاشتم براشون ... پس دیگه نگو به خاطر پول فراز براش کار می کنم !

#اردیبهشت۴۲۲

حرارت از صورت آرام بلند می شد . با همه ی وجود از خودش و بی فکریش

خجالت زده شده بود . بغض نشست توی نگاهش ... زمزمه کرد :

@shahregoftegoo

- معذرت می خوام ! قصد توهین نداشتم !

محسن یک لحظه با خشم نگاهش کرد ... بعد تلخ و کوتاه خندید :

- نه ، حق داری ... به خدا که حق داری ! همین که الان توی روم نگاه می کنی از

نجابتته ، واگرنه من خبر دارم در مورد تو چه خبطی مرتکب شدم ! ولی ...

سکوت کرد ... نفس عمیقی کشید . بعد یک صندلی عقب کشید و پشت میز نشست . آرام با بغض نگاهش می کرد که محسن با لحن به مراتب آروم تری ، گفت :

- می شه بشینی ؟ ... لطفاً !

این دفعه آرام مخالفتی نکرد . جلو رفت و صندلی اون طرف میز رو عقب کشید و نشست و ماگش رو روی میز گذاشت .

محسن گفت :

- حوصله داری یه چیزایی رو برات تعریف کنم ؟ ... شاید طول بکشه ...

- بله !

- می دونم فراز هیچ خوش نداره کسی از رازهای زندگیش با خبر بشه ، ولی گور باباش ! تو زنشی ... باید بدونی ! حقته !

احساسی راه گلوی آرام رو در هم فشرد . خیره نگاه کرد به صورت محسن و پلک زد ... محسن ادامه داد :

- فقط اینو بگم ... بهتره نفهمه که تو چیزی می دونی ! نه که برای من مهم باشه ، فقط ممکنه خودت رو ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من چیزی بهش نمی گم !

محسن گفت :

- خوبه !

و بعد از توی جیب شلوارش بسته ی سیگار و فندکش رو بیرون آورد ... رو به آرام پرسید :

- اجازه هست ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سرش رو تکون داد ... . محسن اولین سیگارو روشن کرد ... و پک زد و دود کرد ... و بعد همه چیز رو شروع کرد به تعریف کردن ... .

❊❊❊

شهر گفتگو

#اردیبهشت۴۲۳

❊❊❊

همه جا در سکوت محض فرو رفته بود که پلک هاش تکونی خوردن ... و بعد بیدار شد .

سرش درد می کرد و هنوز هم منگ و خمار زهرماری هایی که خورده بود ... نگاهش برای چند ثانیه روی بالش کنار سرش ثابت موند . پلک هاش سنگینی بی سابقه ای داشتن ... چیزی در درونش اونو به اعماق خوابی هزار ساله می کشوند .

باز پلک هاش روی هم رفت ... که ناگهان ...

از جا پرید . ناباور و نفس بریده نگاه کرد به جای خالی آرام در کنارش . دیشب فکر می کرد اونو توی بغلش داره ، ولی الان ... .

جمجمه اش از دردی موذی تیر کشید . کلافه و بی تاب گوشه ی چشم هاشو فشرد . بعد ملافه رو از روی پاهاش کنار زد و از جا بلند شد .

باید آرام رو پیدا می کرد ... یک جایی توی خونه اش ، زیر سقفش ... باید پیداش می کرد ، تا قبل از اینکه دیوانه بشه .

از اتاق بیرون رفت .

قدم هاش هنوز هم اندکی نامتعادل بود و سردردِ لعنتیش ... . میلی عجیبی داشت به اینکه داد بزنه و به زمین و آسمون بد و بیراه بگه ... ولی صداش در نمی اومد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پایین رفت .

محسن رو دید که روی کاناپه خواب بود و خر و پف می کرد . یک لحظه سر جا ایستاد ... خب ، انتظار دیدن اونو نداشت ! ولی بعد عطر خوش غذای خونگی زیر بینی اش پیچید و توجهش رو معطوف آشپزخونه کرد .

بی خیال محسن شد ، رفت سمت آشپزخونه و بعد ... اونو دید !

آرام رو ! ... آرام عزیزش رو ... همه ی زندگیش رو ! ... تازه یادش اومد نفس عمیقی بکشه !

آرام غرق در افکارش ، متوجه ورود فراز نشده بود . موهای بلند و خرماییشو با کلیپسی طلایی رنگ پشت سرش جمع کرده بود ، پیش بند آشپزخونه رو بسته

بود و مشغول خرد کردن سبزیجات روی تخته کار ... به طرز چشم نوازی اصیل و ساده به نظر می رسید !

- آرام ؟!

صدای فراز ضعیف بود ... انگار باور نمی کرد که آرام واقعی باشه ! انگار فکر می کرد که این موجود از جنس خواب و خیاله !

آرام دست از کار کشید و چرخید به طرفش ... چه چشم های زیبایی داشت ! فراز جون می داد برای اینکه این چشم ها نگاهش کنند !

- سلام ، صبح بخیر !

مکثی کرد ، پشت دستش رو به پیشونیش کشید ... بعد ادامه داد :

- البته ... ظهر بخیر !

فراز خندید ... کوتاه ، ناباور ! بعد جلو رفت ... بدون اینکه کلمه ای توضیح بده سر آرام رو گرفت و محکم به سینه اش فشرد . می خواست که آرامش بگیره ... التیام پیدا کنه . می خواست مطمئن باشه دخترکش هنوز هم متعلق به خودشه !

چقدر دوستش داشت ... چقدر خوشبخت بود که اونو در طالعش داشت !

#اردیبهشت۴۲۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سرش رو روی سینه ی فراز جابجا کرد . میلی غریزی احساس می کرد برای اینکه خودش رو از بین دست های فراز بیرون بکشه ، ولی به سختی سر جا باقی موند و گوش کرد به صدای کوبش قلب اون .

شهر گفتگو

فراز گفت :

- دیشب انگار داشتم خواب می دیدم ! توی خوابم تو بغلم بودی ! وقتی بیدار شدم ، دیدم نیستی ... داشتم دیوونه می شدم ! ... فکر کردم رفتی !

- کجا ؟!

- نمی دونم ، هر جا ! ... هر جایی که پیش من نباشه !

روی موهای آرام رو بوسید ، بعد اونو رها کرد و خیره شد به صورتش . بر عکس اون ، آرام انگار از خیره شدن به چشم هاش طفره می رفت .

- جایی نرفتم ... دارم سالاد درست می کنم ! برای ناهار مهمان داریم .

- کی ؟

- ارمغان زنگ زد حالت رو بپرسه ... خیلی نگرانت بود . می دونستم تا تو رو

نبینه ، آروم نمی شه ... منم فکر کردم با شرایطی که داره استرس براش خوب نیست ، گفتم ...

فراز حتی به کلمه ی شرایطی که آرام در مورد ارمغان گفته بود ، توجه نکرد ... فقط مچ دست هاشو گرفت و اون با ملایمت کشوند به سمت صندلی آشپزخونه . آرام بدون هیچ گارد و مقابله ای روی صندلی نشست و چاقوی دستش رو روی میز گذاشت . فراز مقابل پاهاش زانو زد .

- درست یادم نمی یاد ، ولی می دونم دیشب ... اذیتت کردم !

سکوت آرام ... فراز ادامه داد :

- ببخشید ... ببخشید آرام جانم ! ... ببخشید عزیز دلم !

آرام گوشه ی لبش رو گاز گرفت . نگاهش به دست هاش بود . فراز دوباره گفت :

- نمی دونی چقدر دوستت دارم ! وقتی اذیتت می کنم ... از خودم متنفر می شم ! ولی من ... فقط لجم می گیره ... که برات مهم نیستم !

دستش رو بالا آورد و روی گونه ی آرام گذاشت .

- می بخشی منو آرام ؟!

می دونست که بخشیده نمی شه ... هیچ امیدی نداشت ! تقریباً مطمئن بود که آرام می زنه زیر دستش ... همه چیزو توی سرش می زنه ! باز بهش می گه ازش متنفره ... می گه که لایق بخشیدن نیست !

ولی آرام سرش رو بالا آورد و نگاه دوخت به چشم هاش ... و گفت :

- باشه فراز ... بخشیدمت ! دیگه بهش فکر نکن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز کاملاً کیش و مات شد ... آرام ادامه داد :

- حالا هم برو کمی سر و وضعت رو مرتب کن ... الان مهمونا می رسن ! منم باید کارامو تموم کنم . در ضمن ... باید زنگ بزنی قالیشویی ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که فراز سر خم کرد و روی دست های اونو بوسید ... .

آرام غر زد :

- فراز !

خواست دستش رو عقب بکشه ، ولی فراز اجازه نداد ... و باز هم دست هاشو بوسید . تند و بی مهابا ... از ته قلبش ... خطوط کف دستش رو بارها و بارها بوسید ... و

بعد تک تک انگشتانِ ظریف و زیباشو که بوی کلم و پیاز می دادن !

#اردیبهشت۴۲۵

آرام باز گفت :

- فراز لطفاً ... دستام کثیفه ! ... فراز !

دست هاشو عقب کشید . قلبش گاپ گاپ می تپید ... گونه هاش داغ شده بودن .

فراز دستاشو حلقه کرد دور پاهای اون و اینبار صورتش رو به زانوهای آرام فشرد . گرمای نفس هاش که از تار و پودِ پارچه ی لباس عبور می کرد و روی پوست آرام می دمید ... پووف ! پناه بر خدا ! آرام کم کم داشت میونِ دست هاش ذوب می شد !

- فراز بس کن ... خواهش می کنم ! برادرت بیدار می شه ... آبروم می ره !

صداش از زورِ هیجان و استرس می لرزید . دست برد میونِ موهای فراز و سرش رو عقب کشید ... فراز مثل کسی که آماده بود تا با کمال میل از معشوقش شلاق بخوره ، سر بالا برد ... آرام خیره در چشم هاش گفت :

- برو بالا ... دوش بگیر ، صورتت رو اصلاح کن ، لباس مرتب بپوش ! منم وقتی کارام تموم بشه میام لباس عوض می کنم ! باشه فراز جان ؟!

فراز جان ؟! ... فراز نرم پلک زد ، انگار تحت تأثیر جاذبه ای قوی بود .

- باورم نمی شه آرام ! تو یه جوری رفتار می کنی ... انگار من هنوز مستم و هیچی واقعی نیست !

شهر گفتگو

آرام گفت :

- نه ... مست نیستی ! ولی اگه یک بار دیگه مست کنی ... خودم می کشمت !

@shahregoftegoo

و به نشونه ی تهدید چاقوی آشپزخونه رو برداشت و روی گونه ی فراز فشرد . فراز چشم هاشو بست و کوتاه خندید .

#اردیبهشت۴۲۶

شهر گفتگو

صدای سرفه ی بلند محسن از توی سالن ... شونه های آرام بالا پرید ، نگاه پر

استرسی به پشت سرش انداخت و بعد گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بس کن فراز ... برو ! برو !

فراز قانع شده و منگ از اینهمه خوشی ... برای بار آخر دست آرام رو گرفت و روی مچش بوسه ای زد . بعد از اون بدون گفتن کلمه ای صحبت از آشپزخونه خارج شد .

آرام دست هاشو درهم گره زد و تند نفس کشید ... تمام تنش یکپارچه آتیش بود .
می تونست صدای گفتگوی فراز و محسن رو از توی سالن بشنوه ، ولی براش مهم نبود حرفاشون .

باز نگاه کرد به دست هاش ... احساس می کرد می تونه تمامِ بوسه هاش رو ببینه !
دلش آروم قرار نداشت ... نفسش رو آهسته از گلوش خارج کرد .

نگاه کرد به جای خالی فراز در مقابلش ...

باز هم تمامِ حرف های محسن رو به یاد آورد ... .

❊❊❊

محسن روی صندلی مقابلش نشسته بود ... نگاهش رو به پایین بود و سیگارِ اولی بین انگشتانش دود می شد . آرام جرعه ای از شکلات داغش رو نوشیده بود که محسن شروع کرد به حرف زدن :

- ده ساله بودم که آقام خدا بیامرز ، دست من و مادرم رو گرفت و آوردمون تهرون . یادمه اوایل هر سه مون اذیت شدیم ، ولی کم کم عادت کردیم . آقام کار پیدا کرد ... شد سرایدارِ یک خونه باغِ بزرگ ... کارش هم سخت نبود ! گشت و گذاری داشت هر روز ... گاهی به درختا می رسید ، گاهی به سگای نگهبان غذا می داد . یه لقمه نونی میومد سر سفره مون ... دو تا اتاقِ کوچیک هم ته باغ بود که شیرین تاج خانمِ حاتمی از سر لطف و مرحمتش گذاشت سر پناهمون باشه !

باز هم چند لحظه ای سکوت ... سیگار دومی رو از توی جعبه در آورد و با آتیش سیگار قبلی روشن کرد . آرام نگاه کرد به لرزش دست های قوی و بزرگ اون ... انگار حالش خوش نبود !

- آقام اسمش محمد جعفر بود ... یه خرده بد اخلاق بود ، اهل معاشرت نبود ... بی حرف و شکایت اشنو ویژه می کشید و کاراشو می کرد . بر عکس اون ، مادرم

ستاره ... جوون و لوند و شلوغ ! خیلی خوشگل بود ! خوشگل تر از تو و ارمغان و هر زن دیگه ای که به عمرم دیدم ! ... یه جورایی ... سر به هوا بود ! همیشه موهای سیاهش از زیر روسری دیده می شد ! ... بلند می خندید ... یه جوری که دل آدم توی سینه اش می لرزید ! وقتی راه می رفت دامنشو یه ذره می گرفت بالا تا قوزک پاش دیده بشه ! ... بیست سالی از آقام جوون تر بود !

#اردیبهشت۴۲۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مکثی کرد و دستی به ریشِ پر پشتش کشید ... انگار واقعاً حالش خوش نبود .
آرام انگشتاشو دور بدنه ی ماگش سفت کرد و پرسید :

- براتون آب بیارم ؟

شهر گفتگو

محسن انگار صداشو نشنیده بود ، گفت :

- فراز هیچوقت این روی مادرمون رو ندید ، برای همین فکرایی می کنه که ... ولی من دیدم ! من همه رو خوب یادمه ! هم ننه بابای خودمو ، هم هرمز رو ... ! هرمز پسر بزرگ شیرین تاج خانم بود ... تازه داماد بود ، گل سر سبد خانواده ! جوون بود ، بر و رویی داشت ... خوب لباس می پوشید ! از اون مدلایی بود که دخترا خیلی خوششون میاد ! مادر منم ... خب ...

باز هم سکوت ... حرف زدن سختش بود !
انگار کلمات خرده شیشه بودن و حنجره
اش رو زخمی می کردن .

قلب آرام گاپ گاپ توی قفسه ی سینه
اش می کوبید ... نگاه بی تاب و منتظرش
دهان محسن رو نشانه گرفته بود .

- یادمه یه روز ... مادرم توی حیاط
پشتی مشغول پهن کردن رخت بود ... که
هرمز اومد بیرون ، روی پله ی اول ایستاد

و مشغول تماشا کردن مادرم شد ... هیچی نگفت ، فقط نگاهش کرد و بعدم رفت .

چند ماه بعد ... عق و عق مادرم بلند شد ...

یهو شروع کرد به سرفه کردن . روشو از آرام برگردوند و دستش رو جلوی دهانش گرفت و خشک و بلند و تموم ناشدنی سرفه کرد .

آرام تند و دستپاچه از جا پرید . لیوانی برداشت و از آب سرد کن یخچال پر کرد

و بعد به طرف محسن گرفت . حالا دیگه دستای اون هم می لرزید ... از فکرهای مسمومی که توی سرش چرخ می خورد ... .

محسن لیوان آب رو گرفت و جرعه ای نوشید ... سرفه اش قطع شده بود ، کمی حالش بهتر شد . آهسته پرسید :

- ساکتی ... عروس خانم !

انگشتای آرام روی میز جمع شدن ...
قلبش انقدر تند می زد که صداش توی گوش هاش پیچیده بود . گفت :

- فراز ... نامشروعه ؟!

#اردیبهشت۴۲۸

بلافاصله ته دلش خالی شد از گفتن این کلمه ... ترسید که توهین بزرگی کرده

باشه ... ترسید به محسن بر بخوره ... ولی وقتی محسن سرش رو آروم تکون داد ... .

زانوهای آرام شروع کرد به لرزیدن ... . روی لبه ی صندلی نشست و دستاشو روی زانوهاش مشت کرد و خیره به سرامیک های کف آشپزخونه ... .

نمی تونست باور کنه ... براش عجیب بود ! محال بود ! فراز حاتمی یک بچه ی نامشروع بود ؟ با اونهمه غروری که داشت

... ! مادرش در عقد مرد دیگه ای بود ،
وقتی اونو از هرمز باردار شد ؟!

آرام گیج بود و حس می کرد معنای کلمات رو درست نمی فهمه . محسن نگاهش کرد و پوزخند تلخی زد .

- چیه عروس خانم ؟ ... بهش فکر که می کنی ... چندشت می شه ؟!

- یک تجاوز بود ؟!

- فراز مطمئنه که یک تجاوز بوده ، ولی من ... نه ، مطمئن نیستم ! اگه می دونستم تجاوزه ، به خداوندی خدا قسم این شهرو روی سر هرمزِ بی همه چیز خراب می کردم ! زجر کشش می کردم ... ناموسش رو به گند می کشیدم ! به تک تک زن هایی که از خانواده ی حاتمی بودن تجاوز می کردم ! ... ولی ...

شونه های آرام لرزش خفیفی گرفتن . سر بالا برد و نگاهِ مبهوتش رو دوخت به چشم های محسن .

- این چیزی بود که فراز می ترسید باباش بهم گفته باشه ؟ ... اینکه نامشروعه !

محسن چشم ریز کرد و با دقت خیره شد به میمیکِ چهره ی آرام ... انگار که می خواست مچش رو بگیره ... گفت :

- حق داشت بترسه یا نه ؟!

آرام نفس تندی کشید ، نمی دونست باید چی بگه ... ولی نه ! هنوز گیج تر از اون چیزی بود که دقیقاً احساسش رو بشناسه ... ولی مطمئن بود فرازو به خاطر نامشروع بودنش مقصر نمی دونه ... مطمئن بود هیچوقت قرار نیست از این نقطه ضعف بر علیهش استفاده کنه .

- ارمغان هم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محسن به سرعت وسط حرفش پرید :

- نه ... ارمغان نه ! فقط فراز !

- بعد چی شد ؟

شهر گفتگو

- بعد ... افسردگی های مادرم شروع شد . کم حرف شد ... کم اشتها ... مدام گریه می کرد !

- چرا افسرده بشن ؟ ... اگه واقعاً یه تجاوز نبوده ...

- آدما وقتی از یه خواب خوش بیدار می شن ، می بینن هیچی واقعی نبوده ... حالشون گرفته می شه دیگه ! نه ؟! ... نمی دونم بین مادرم و هرمز چی گذشته ... ولی می دونم ... خب ...

آرام درک می کرد . اینکه زنی شوهر داشته باشه و با مرد دیگه ای هم بستر بشه رو درک نمی کرد ... ولی اینکه زنی به زیبایی و شادابی ستاره شوهری داشت بیست سال مسن تر از خودش ... شاید اون هم حق داشت توی این داستانِ کثافت !

محسن ادامه داد :

- یادمه بارها تلاش کرد بچه رو قبل از اینکه به دنیا بیاد ... سقط کنه !

@shahregoftegoo

می خواست فرازو سقط کنه ؟! ... قلب آرام تیر کشید !

#اردیبهشت۴۲۹

شهر گفتگو

- بعد هم که به دنیا اومد ... افسردگی مادرم بیشتر شد ! مریض تر شد ! فراز دو روزه بود که از مدرسه اومدم اتاقمون ...

مچ مادرم رو گرفتم ، وقتی بالش گذاشته بود روی صورت نوزادِ طفل معصوم ...

بغض گرفت . آرام پرسید :

- پدرتون نفهمید ؟

محسن سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- ساده تر از اون چیزی بود که بفهمه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هرمز کجا بود ؟

- سر جای خودش ! ... می رفت ، می اومد ... اون هم فرار می کرد از این واقعیت که فراز پسرشه ! فقط وقتی شیرین تاج خانم فهمید ...

شهر گفتگو

مکثی کرد ... لب هاشو روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید . آرام گفت :

- فراز یک بار برای من تعریف کرد که مادر بزرگش اونو دوست داشته !

- دوست داشت ... ولی نه اون اوایل ! یک ماهی که گذشته بود ، دستور داد مادرم بچه رو ببره پیشش تا بهش چشم روشنی بده ...

خندید ... تلخ و هیستریک .

- باید می دیدی قیافه اش رو ... چشمش که به بچه افتاد ، بلافاصله فهمید ! درسته که می گن بچه ها بیشتر شبیه پدرشون می شن تا مادرشون ، ولی فراز عین حاتمی ها بود ... صورت هرمز رو داشت و رنگ چشمای ستاره رو ! اینجوریه که وقتی خدا مسخره بازیش بگیره ...

آرام با درد چشم هاشو بست :

- آقا محسن ... آقا محسن خواهش می کنم ! کفر نگید ... خواهش می کنم ازتون !

#اردیبهشت۴۳۰

محسن سکوت کرد . باز هم دست برد توی جعبه و سومین سیگارو برداشت و روشن کرد ... دود غلیظش رو فرو بلعید توی ریه هاش ... نگاه دوخت به نقطه ای پشت سر آرام .

- یک هفته ای که گذشت ... شیرین تاج خانم بهانه ای گرفت و آقام رو از سرایداری خونه اش اخراج کرد . بعد هم دستور داد از اونجا بریم . ما هم رفتیم یه خونه ی کوچیک پایین شهر ... بابام بعد از مدتی توی کارخانه ی رب سازی کار پیدا کرد . وضع مالیمون بد شد ... بعضی شبا گشنه می خوابیدیم ! بچه ونگ ونگ می کرد از گرسنگی ... مادرم از غصه و افسردگی شیرش خشک شده بود ، نمی

تونست سیرش کنه ! براش مهم هم نبود !
بعد دو سال هم ارمغان به دنیا اومد !

آرام چیزی نگفت ... داشت به اون نوزاد گرسنه و بیچاره ای فکر می کرد که هیچ کسی رو توی دنیا نداشت . توی سرش پر از گریه ی اون بچه شده بود . دوست داشت اون بچه رو بغل می گرفت و می بوسید و اینقدر توی بغلش تکون می داد تا می خوابید ... ای کاش می تونست !

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود ...

محسن با محبت گفت :

- حالت خوب نیست ! یه خرده از این شکلاتِ توی لیوانت رو بخور ، بهتر بشی !

آرام جرعه ای از شکلات داغ رو نوشید و بغضش رو همراه با مایعِ شیرین و نیمه گرم پایین فرستاد .

- بعد چی شد ؟

- بعدش ... هیچی ! زندگی می گذشت ، با بدترین و مزخرف ترین حالت ممکن ! حالا دیگه دو تا بچه توی خونه بودن که ونگ ونگ می کردن ! مادرم افسرده و روانی بود ! بچه ها آویزونش می شدن ... عصبانی می شد ! بعضی وقتا چند ساعتی اونا رو به امان خدا ول می کرد و می رفت می چپید توی اتاق یا آشپزخونه ! من از همون وقتا یاد گرفتم که باید مراقب این دوتا بچه باشم ... باید ، واگرنه می میرن ! ارمغان آروم تر بود ... ولی فراز پدرمو در

می آورد ! از دامن مادرم آویزون می شد ، هی سعی می کرد یه کاری کنه تا توجهش رو جلب کنه ! نمی تونست ... عصبانی می شد ... موهای مادرمون می کشید ، گلدونا رو می شکست ... بعد از آقام کتک می خورد ! سه سالی که گذشت ... آقام توی کارخونه از ارتفاع پرت شد و مرد ! بعدش یه جیره مواجب ناچیزی بهمون می دادن که کفاف زندگی رو نمی داد ! از همون وقتا رفتم سراغ خلاف ... می دونستم تا گرگ نشم ، این

وضع درست بشو نیست ! از مادرمون هم قطع امید کرده بودم !

- خانواده ی حاتمی کی اومدن دنبال فراز ؟

- وقتی هفت ساله بود به گمونم ... یک روز در خونه مون رو زدن . مادرم درو باز کرد ... شیرین تاج خانم اومد تو ! بچه ها توی حیاط وسط خاک و خل دست و پا می زدن ! فراز عین یه توله سگ ولگرد

کثیف بود ! شیرین تاج خانم حتی یک کلمه هم حرف نزد با مادرم ... فقط دست بچه رو گرفت و با خودش برد !

- مادرتون هیچ کاری نکرد ؟ نخواست بچه اش رو نگه داره ؟!

هر چند بعید می دونست ... ستاره ی بی رحم تونسته بود از شر بچه ی نامشروعش راحت بشه ! لابد احساس خوشبختی می کرد ! محسن پوزخندی زد :

- هیچ کاری نکرد ... فقط یک هفته بعد تصادف کرد و مرد ! ... به گمونم خودکشی بود ! ... بهرحال ، دیه ی خوبی به من و ارمغان رسید !

چقدر بی احساس در مورد مرگ مادرش حرف می زد ! شونه های آرام ارتعاش خفیفی گرفت . محسن ته سیگارش رو پرت کرد توی زیر سیگاری ... تکیه زد به

پشتی صندلیش و گوشه ی چشم هاشو با خستگی مالید . آرام باز پرسید :

- بعدش چی شد ؟ فرازو دوباره کی دیدین ؟

- علاقمند شدی به داستان زندگی فراز ؟ قراره بعداً براش کاری انجام بدی ؟

آرام مکث کوتاهی کرد ... بعد صادقانه گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ای کاش می تونستم !

- می تونی ! ... تو تنها کسی هستی که می تونی کاری انجام بدی !

#اردیبهشت۴۳۱

شهر گفتگو

آرام جا خورده بود ، انگار از خلسه ای خارج شده باشه ... تکونی خورد و بعد کمی عقب نشست . محسن بر عکس اون

، کمی خم شد روی میز ... نگاهِ عمیق و پر نفوذش رو دوخت توی چشم های آرام ... ادامه داد :

- ببین عروس خانم ... من نمیخوام از احساساتت سو استفاده کنم و برای فراز ترحم بخرم ... چون ترحم به درد این بچه نمی خوره ! اگر هم فراز بفهمه این چیزا رو برات گفتم عین سگ شکاری عصبانی می شه ! ... ولی تو باش و وجدانت ... تا حالا فکر کردی همه ی آدما توی این دنیا

رسالتی دارن برای اینکه انجام بدن ؟! ...
شاید رسالت تو همین باشه ... که فرازو نجات بدی !

آرام تکه و پاره نفسی گرفت ... باید چی می گفت ؟! شبیه آدم های پاتک خورده بود ... گیج و گیج و گیج ... محسن چی داشت می گفت برای خودش ؟! ... فکر کرده آرام متولد شده تا فراز رو خوشبخت کنه ؟!

- فراز ... در حق من بدی کرده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اشتباه کرده ... آدم بوده ! همه ی آدما اشتباه می کنن !

- اشتباهات پشت سر همش ...

شهر گفتگو

محسن سرش رو تکون داد :

- فراز آدم بدیه ... سالم نیست ! مریضه ! از بچه ای که مادرش بارها سعی کرده اون

بکشه ، توقع چی داری ؟! من امشب قلب این پسرو پیشت باز کردم تا بفهمی ! یه قدم به سمتش بردار ... ببین برات چیکار می کنه !

آرام چیزی نگفت ... در موقعیتی نبود که بخواد زیاد با محسن بحث کنه . چند ساعت پیش توی تنهایی خودش احساس کرده بود شعله ی شمعی درون قلبش روشن شده ... و حالا که کودکی فراز رو می دونست ... دیگه نمی تونست از نفرت

حرف بزنه . نه دیگه حداقل به قاطعیت قبل .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محسن نفس عمیقی کشید ... جعبه ی سیگار و فندکش رو از روی میز برداشت و از جا بلند شد . نگاه آرام هنوز هم روی میز جا مونده بود ... بعد صدای محسن رو شنید :

شهر گفتگو

- فرازو دوست داشته باشه عروس خانم ! ... باور کن هیچ کسی توی دنیا اندازه ی اون ، نفسش بند نفست نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد رفت ... و آرام بی نفس رو تنها گذاشت ... .

.....

اردیبهشت □ □:

#اردیبهشت۴۳۲

شهر گفتگو

***

ساعت دوی ظهر بود که ارمغان و همسرش اومدن به خونه شون . ارمغان دست هاشو دور گردن فراز حلقه کرد و

گونه اش رو بوسید ... انگار عزیزش رو بعد از سالها پیدا کرده !

آرام حالا حتی با ارمغان احساس همدردی می کرد !

بعد از اون دیگه هیچی نبود . همه سعی می کردن عادی رفتار کنن و وانمود کنند هیچ اتفاقی نیفتاده . حرف های معمولی بینشون زده شد و ناهار در فضایی کسل کننده و خواب آور صرف شد .

شاید مهیج ترین قسمت اون روز ، وقتی بود که ارمغان پای میز غذا حالت تهوع گرفت و برادرهاش فهمیدن که اون بارداره .

آرام نگاه مات و مبهوت فراز رو از دست نداد ... وقتی این خبر رو از دهان افشار شنید . حالتی گرفت که انگار اصلاً خوشحال نشده بود . ولی بعد با چشم غره ی محسن به خودش اومد و سعی کرد با

تبریک کوتاهی خودش را عادی نشون بده ... هر چند موفق نشد .

@shahregoftegoo

ساعت هشت شب بود که آرام فارغ از همه چی توی آشپزخونه اش ... کف زمین زانو زده بود و ظرف های کثیف رو توی ماشین ظرفشویی می چید .

شهر گفتگو

دو ساعتی بود که مهمونا رفته بودند . هنوز سر شب بود ، ولی آرام به شدت احساس خستگی می کرد . می خواست

هر چه زودتر کارهاشو سر و سامون بده و بعد بره و بلاخره بخوابه .

فراز توی آشپزخونه اومد و آروم نگاهش کرد .

- کمک لازم داری عزیزم ؟

آرام دستش رو جلوی دهانش گرفت و خمیازه ای کشید ... پاسخ داد :

- نه ، فقط ظرفا رو می چینم و می رم ... خیلی خوابم میاد !

@shahregoftegoo

و باز هم خمیازه ی دیگه ای . فراز گفت :

- بذار من انجام بدم ... تو برو بخواب !

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد ... دیگه چیزی نمونده بود تموم بشن ظرف ها . فراز همون وسط آشپزخونه ایستاد و نگاهش کرد ... آرام سنگینی نگاهش رو

می تونست روی شونه های خسته اش احساس کنه . بشقابی رو توی قفسه ی ماشین گذاشت ... و با احتیاط پرسید :

- خوشحال نشدی از اینکه ... قراره دایی بشی ؟

فراز پوزخندی زد :

- خوشحالی من مهم نیست !

- البته که مهم نیست ! ... ولی خب بیشتر آدما توی این موقعیتا خوشحال می شن !

فراز چند لحظه ای سکوت کرد ... بعد یکی از صندلی های پشت میز رو عقب کشید و نشست . آرام نگاهش به ظرف های کثیف بود ظاهراً ... ولی همه ی حواسش پیش فراز .

- از نظر من ... این وحشتناکه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا ؟!

- نمی دونم ، ولی فکر اینکه موجودی به ضعیفی و بی دفاعی یک بچه توی این دنیای کثیف رها بشه ... وحشت آوره !

#اردیبهشت۴۳۳

شهر گفتگو

آرام گونه اش رو از داخل دهانش گاز گرفت . چشم هاش دو دو می زد ،

انگشتاش می لرزید ... نمی خواست سر سوزنی فراز شک ببره که اون همه چی رو در مورد گذشته می دونه . ولی نمی تونست جلوی زبونش رو بگیره .

- چرا رها بشه ؟ ... اون پدر و مادرش رو داره !

شهر گفتگو

فراز پوزخند تلخی زد ... گفت :

- آره خب ... پدر و مادرش رو داره !

آرام دلش برای لحن فراز سوخت . نفس عمیقی کشید و بی حواس باز هم دست برد به سمت ظرف ها که نوک چاقوی تیز به انگشتش خورد و پوستش رو خراش کوچیکی داد .

- آخخخ ...

دستش رو بالا آورد و انگشتش رو توی مشتش گرفت . نفهمید فراز به چه

سرعتی خودش رو به اون رسوند و دستاشو گرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ببینم دستت رو ... چی شدی ؟!

- چیزی نیست ! بی خیال !

ولی فراز زیر بازوشو گرفت و اونو از زمین بلند کرد ... به نظر می رسید واقعاً نگران شده ! انگشت آرام رو وارسی کرد ... گفت :

- وقتی خوابت میاد ... برو بخواب ! این تمیز کاری های لعنتی که تمومی ندارن ! ... اصلاً برای چی مهمون دعوت کردی ؟ امروز باید استراحت می کردی !

آرام نفس لرزونش رو فوت کرد و خیره به صورت فراز ... بزاق دهانش رو قورت داد . فراز سر بلند کرد و بعد نگاهش با نگاه عجیب آرام درهم شد ... .

برای لحظاتی هر دو هیچی نگفتند ... در سکوت محض ، دستاشون توی دست هم ... فقط نگاه می کردن به چشم های همدیگه . آرام تحت تأثیر جاذبه ای عمیق بود ... می تونست انعکاس تصویر خودشو در چشم های فراز ببینه ... بی اختیار لب به حرف زدن باز کرد :

- دیشب ... یه چیزایی می گفتی ... در مورد اون شب ...

چند لحظه مکث کرد ... سیبک گلوی فراز بالا و پایین غلتید ... .

@shahregoftegoo

- چی می گفتم ؟

- می گفتی که ... بهم دروغ گفتی چیزی یادت نیست ! گفتی یادته ... گفتی اون شبو یادته ! ... راست می گفتی ؟!

#اردیبهشت۴۳۴

فراز برای چند لحظه چیزی نگفت ، و آرام بی تاب و منتظر خیره بهش ... نمی دونست چرا ، ولی براش مهم بود که پاسخ این سوال رو در هوشیاری از زبان فراز بشنوه . اینکه یادش بود ... یا یادش نبود ... نمی دونست دلش می خواد چه پاسخی باشه ، فقط می خواست حقیقت رو بشنوه . ...

شهر گفتگو

سر انجام فراز سکوتش رو شکست :

- برات مهمه که ... یادم باشه یا نباشه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صداش از احساس عجیبی خش دار و دو رگه شده بود ... تمام بدن آرام نبض گرفت .

- برام مهمه که ... دروغ نشنوم !

شهر گفتگو

- دروغ نگفتم بهت ... واقعاً خیلی چیزا رو یادم نیست ! ... ولی بعضی چیزا رو هم یادمه !

وقفه ای افتاد بین کلماتش ... انگشتانش انگشتانِ آرام رو به بازی گرفتن و نبضِ مچ هاشو نوازش کردن .

- یادمه که موهات ... بوی خوشی می دادن ! یادمه خیلی می خواستمت ! ...

شهر گفتگو

دستش بالا و بالاتر رفت ... ساق دستِ آرام رو نوازش کرد و بعد آرنجش رو و بعد هم پوستِ نازک بازوی ظریفش رو .

- یادمه ... زیر یکی از سینه هات ... یک خال سیاه و جذاب داشتی !

نفس آرام زیر جناق سینه اش بند اومد ، ناگهان تمام تنش گر گرفت . تا قبل از اینکه بتونه خودش رو دور کنه ... فراز انگشتاشو لغزوند میون موهای لختش و اونو با نرمشی دلهره آور بغلش گرفت .

آرام حس می کرد فلج شده ...

فراز دهانش رو چسبوند به گوشِ دخترک لرزان و تهییج شده ... آهسته زمزمه کرد :

- سکس ... اون مدلی که اولین بار با هم تجربه کردیم ... همیشه دردناک نیست !

دست های آرام روی تخت سینه اش مشت شد ... مردمک چشم هاش فراخ شده بودند و نفسش توی گلو پر پر می زد . دست فراز نشست روی کمرش و پارچه ی لباسش رو به بازی گرفت ... صورتش

هنوز هم نزدیکِ شقیقه ی آرام بود و میون موهاش نفس می کشید .

- می تونم یه کاری کنم که ... بلاخره اینو بفهمی ! می تونم آرام ...

آرام باز هم هیچی نگفت ... احساس ناتوانی می کرد ... نا توان تر از هر زمان دیگه ای . فراز می تونست اینو احساس کنه ... سلول به سلول بدنش برانگیخته شده بود ... ولی می فهمید ، دخترکش

هنوز آماده نیست ! چقدر سخت بود ازش دست کشیدن ... !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز توی گوشش زمزمه کرد :

- یه روزی کاری می کنم از لذت توی بغلم گریه کنی... بهت قول میدم عشق من !

شهر گفتگو

باز نفس عمیقی توی موهای آرام کشید ... بعد رهاش کرد و از آشپزخونه بیرون رفت

. آرام کف دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت و نفس های عمیق و پی در پی کشید . انگار زلزله ی چند ریشتری بدنش رو لرزونده بود ... نمی تونست روی پاهاش بند باشه ... . افتان و خیزان آشپزخونه رو ترک کرد و خودش رو به اتاقش رسوند ... و پناه برد به تاریکی شب از تمامِ اتفاقات روز ... .

***

#اردیبهشت۴۳۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل نوزدهم :

طعم قهوه با صدای کاوه آفاق ... مست کننده بود !

اونطوری که آرام لم داده بود روی نیمکت چوبی و نگاه می کرد به پنجره ی کافه ... با کرکره ی نیمه پایین و عکسِ فنجون نئون صورتی که با ریتم منظمی روشن و خاموش می شد .

همه ی دوستانش چنین وضعیتی داشتن ... ساکت ، و کمی خواب آلود .

کیمیا هم به دعوت دیگران و اصرار آرام اومده بود ، هر چند کمی خجالتی به نظر می رسید .

آیلین به خاطر ضیافت دوستانه شون نصفه روز کافه رو تعطیل کرده بود ... تا با هم خوش بگذرونن .

آرام نفس عمیقی کشید ، کمی روی نیمکت جابجا شد و نگاهش رو با علاقه توی سالن کوچیک کافه چرخوند ... در و دیوار چوبی و صندلی های چوبی و گلدون های کوچیک پای پنجره ها ... فضای کلاسیک و گرم و دوست داشتنی بود ! با خودش فکر می کرد حتماً آیلین خیلی خوش به حالشه که صاحب چنین مکان دنج و عاشقانه ای هست !

توی ذهنش خودش رو مالک چنین جایی تصور می کرد ... می تونست تمام عمرش پشت یکی از میزها بشینه و کتاب بخونه یا ترجمه کنه !

- خب ... پس که اینطور ! همه تون یه کار و کاسبی برای خودتون دارید ... علافتون فقط منم انگار !

عطیه گفت :

- اون طوری که تو کرم کتاب بودی ... من فکر می کردم توی یک شرکت بین المللی مترجم شدی ! ... یا پخ خاصی شدی برای خودت !

آرام تأیید کرد :

- هیچی نشدم !

کیمیا نگاه پر شیطنتی بهش انداخت ... لابد باز داشت توی ذهنش شوهر پولدار

آرام رو به رخش می کشید ... آرام بی اختیار خندید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سحر پرسید :

- ولی آرام جون ... هیچی نگفتی بهمون از این دو سه سال ! واقعاً چیکار می کردی ؟

شهر گفتگو

آرام مشغول بازی با جا شمعی شیشه ای روی میز شد .

- من ... هیچی ! تا یه جایی فرانسه خوندم ... یه مدتی سر کار می رفتم ، بعد باز بیکار شدم ... ازدواج کردم !

لبخند زد و شونه ای بالا انداخت ... ! امیدوار بود کسی در مورد شوهرش ازش چیزی نپرسه . ولی پریسا پرسید :

- اون روز بعد از استخر فرصت نشد اصلاً ازت بپرسم ... چند وقته ازدواج کردی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب ... چند ماهه فقط !

فاطمه پرسید :

- اسمش چیه ؟!

#اردیبهشت۴۳۶

شهر گفتگو

نگاهی بین آرام و کیمیا رد و بدل شد ...
از قبل با هم توافق کرده بودند در مورد
فراز هیچی به بقیه نگن . آرام اینطوری
راحت تر بود ! ولی نمی دونست باید
اسمش هم مخفی کنه یا نه ! توی ذهنش
دو دو تا چهار تا می کرد که کیمیا گفت :

- محمد کوروش !

عجب اسمی ! ... چشم های آرام گرد شد !
دوستاش یه جوری نگاهش کردند ... که

آرام دوست داشت بلند شه و محکم بزنه توی سر کیمیا !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

پریسا گفت :

- جان ؟ محمد کوروش ؟!

آیلین گفت :

شهر گفتگو

- مادر شوهرت یه دلش مدینه بوده یه دلش پاسارگاد !

همه شون خندیدن ... کیمیا بیشتر از همه آرام نتونست جلوی خودش رو بگیره و ! قاشق کوچیکِ کنار فنجونش رو پرت کرد به طرف کیمیا ! کیمیا همچنان می خندید ! سحر گفت :

- در مورد کوروشا نمی تونم نظر خاصی بدم ... ولی ممدا خوبن !

عطیه ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ممدا خانواده دوستن !

آرام مجبور شد اعتراف کنه :

- کیمیا داره شوخی می کنه ! اسم شوهرم فرازه !

شهر گفتگو

کاش چیز دیگه ای دم دستش بود تا بازم پرتاپ می کرد طرف کیمیا ! آیلین گفت :

- قضیه پیچیده تر شد ! مگه فرازا به سن ازدواج رسیدن ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سحر گفت :

- فرازا الان باید هنوز مهد کودک باشن ! اصلاً فرازی که به سن بلوغ رسیده باشه رو نمی تونم تصور کنم !

شهرگفتگو

کیمیا باز پارازیت انداخت :

- چرا دیگه ... مثلاً فراز حاتمی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سحر چشماشو به حالتی نمایشی خمار کرد و گفت :

- اووف ... جون ! آره !

آرام نگاه تندی به کیمیا انداخت که باعث شد کیمیا این دفعه واقعاً غلاف کنه ... هر چند نمی تونست جلوی خنده اش رو

بگیره . پریسا با علاقه به روی میز خم شد و پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نامزدین یا رفتین سر خونه زندگیتون ؟

آرام گفت :

- هنوز عروسی نگرفتیم !

آیلین که همیشه رک تر و بد دهن تر از بقیه بود ... خیلی راحت گفت :

- منظورش اینه که بهش دادی یا نه ؟!

آرام غش کرد از خنده ... فاطمه گفت :

- انگار یه خبرایی هست !

#اردیبهشت۴۳۷

عطیه محکم به بازوش کوبید :

- خجالت نکش ها ! همین فاطمه رو ببین ... یه دل سیر داده ، یه شکم هم زاییده ! از هیچکی هم خجالت نمی کشه !

سحر باز پرسید :

- عکسشو ببینم!

رنگ از رخ آرام پرید ... عکس از کدوم گوری براشون می آورد ؟! بزاق دهانش رو

قورت داد و همونطوری که سعی می کرد خنده اش رو حفظ کنه ... گفت :

- عکسشو ندارم !

- واه ... مگه می شه ؟ عکس شوهرتو نداری ؟!

شهر گفتگو

آرام موند چی بگه ... هیچوقت دروغگوی خوبی نبود ! کیمیا گفت :

- موبایلش رو خونه جا گذاشته !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سحر آهانی گفت ... و آرام با نفسی عمیق ، نگاه متشکری به کیمیا انداخت . یک بار به دردش خورد ! فاطمه گفت :

- آرام ... نمی خوای ما رو دعوت کنی خونه ات ؟ باز دور هم جمع بشیم ... بگیم بخندیم ... عکسای شوهرتو ببینیم !

آرام طولانی سکوت کرد ... نمی خواست ، نمی تونست ! دوست نداشت کسی رو وارد زندگی خصوصیش کنه . هنوز پدر و مادرش رو به خونه ی فراز دعوت نکرده بود ... و دلش نمی خواست دوستاش رو هم دعوت کنه . از سوال و جواب شدن متنفر بود ... از اینکه مجبور بشه در مورد عکسای نداشته شون دروغ بگه ... در مورد زندگی غیر مشترکشون دروغ بگه ! خسته بود ... حوصله ی این چیزا رو نداشت ... حداقل پیش دوستاش نداشت .

سکوتش طولانی شده بود که سحر گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تازه ... تولدت هم نزدیکه ! فکر نکنی یادمون رفته ها !

پریسا کف دستاشو بهم کوبید :

شهر گفتگو

- آخ جون ... آره ! تولد بگیر ، برات کادوهای قشنگ می یاریم !

و با چشمکی ... . آرام لبخند زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب ... نمی دونم ! باید ببینم چی می شه !

سحر گفت :

- اصرار نکنید بچه ها ... میگه هنوز نرفته سر خونه زندگیش ! خونه ی مامانش هم شاید راحت نیست ما رو دعوت کنه !

آیلین گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- غلط کرده راحت نیست ! برا من راحت بود کافه رو تعطیل کنم به خاطر شما توله سگا ؟!

فاطمه یکی محکم کوبید توی دست آیلین ... آیلین خودش رو یه جوری عقب کشید که از صندلیش پرت شد پایین . باز هم صدای خنده ی دسته جمعی ... .

بعد از اون باز هم حرف ها و شوخی های بی پروای دخترانه ادامه داشت ... هر چند آرام خدا رو در دل شکر می کرد که دیگه حرفی از فراز به میون نیومد ... .

***

#اردیبهشت۴۳۸

شهر گفتگو

***

ساعت نزدیک هفت بود که آرام و کیمیا از کافه بیرون اومدن . آرام بند کوله اش رو

روی شونه اش جابجا کرد ... نگاهی به کافه ی آیلین انداخت که داشتن قدم به قدم ازش دور می شدن ... بعد گفت :

- ای وای ... دیدی چی شد کیمیا ؟ حالا چیکارشون کنم ؟!

کیمیا از گوشه ی چشم نگاهش کرد . واقعاً دوست نداشت اونو سرزنش کنه ، ولی گفت :

- بهت گفته بودم آرام ... نمی تونی این قضیه رو پنهان کنی ! باید از اول راستش رو می گفتی !

- چی می گفتم ؟ ... آبروم می رفت !

- آبروت می ره اگه دوستات بدونن شوهرت فراز حاتمیه ؟! عجبا ! بر عکس ، آبروی فراز می ره بفهمن تو زنشی !

به شوخی خودش ریز ریز خندید . آرام گوشه ی لبش رو گاز گرفت و با ناراحتی نگاهش کرد ... کیمیا راست می گفت . در ازدواجش با فراز چیز آبرو بری نبود ... ولی قضیه این بود که آرام حس راحتی نداشت .

- می برمشون کافه ای رستورانی جایی ... مهمونشون می کنم !

- بازم هر جوری میلته ها ... ولی فکر نکنم اینطوری هم درست بشه ! این دوستات خیلی کنجکاون در مورد شوهرت ... باز حرفشو پیش میارن ! عکس ازت می خوان ! این دفعه چی می خوای بگی ؟ می خوای بگی گوشیت فرمت شده عکسات رفته ؟!

حق با کیمیا بود ... آرام دوست داشت جیغ بزنه ! نفس عمیق و غمگینی کشید و با شونه های پایین افتاده ... گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پس چه غلطی بکنم ؟!

کیمیا لبخندی زد و دست اون گرفت :

- حالا غمبرک نزن ... یه فکری برات بر می داریم دیگه ! بیا تاکسی بگیریم !

شهر گفتگو

هر دو به سمت خیابون به راه افتادن .

آرام توی فکر بود و چیزی نمی گفت .

کیمیا کنار خیابون ایستاد و تاکسی

دربست گرفت ... بعد هر دو روی صندلی عقب ماشین نشستن . آرام هنوز هم توی خودش کز کرده بود ... کیمیا گفت :

- یه پیشنهادی برات دارم ... اگه قبول کنی !

آرام سر چرخوند طرفش :

- چی ؟

- تولدت رو بگیر توی خونه ات ...

دعوتشون کن !

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام چشماش رو بست و سرش رو تکیه زد به عقب :

- وای ... نه !

شهر گفتگو

- به خدا بهتره برات ! ببین ... توی کافه باشید ، حرف وسط میاد ... ازت سوال می پرسن ! توی خونه ات تولد بگیری ، می

تونی موسیقی بذاری ... بزنی برقصی ... یه جوری سرشونو گرم کنی !

- اگه بگن آلبومای ازدواجمو بیارم چی ؟

- بگو هنوز آتلیه تحویل نداده !

فکر خوبی بود ! آرام عمیق تر به پیشنهادش فکر کرد ... کیمیا توضیح داد :

- توی این مدت هم سه چهار تا عکس دو نفری با فراز بگیر ... که اگه دیگه واقعاً اصرار کردن عکس شوهرت رو ببینن ...

- بد نمی گی ها !

#اردیبهشت۴۳۹

شهر گفتگو

کیمیا لبخندی از خود راضی زد :

- همیشه عقلم از تو بیشتر بوده ... ولی حیف که تو پیشونیت سفیده ! این شوهری که خدا بهت داده ...

آرام کوبید توی پهلوش ... کیمیا غش غش خندید .... آرام هم .

***

ساعت کمی از هشت گذشته بود که به خونه رسید . خسته بود و در ذهنش هنوز

هم برای دورهمی با دوستاش دو دو تا چهار تا می کرد .

کفش هاشو از پا کند ، شالش رو از روی موهاش

برداشت ... چرخید تا کیفش رو روی مبل پرتاپ کنه ... که ناگهان خشکش زد .

یک کیف زنانه ... یک کیف چرم و مشکی زنانه با یراق طلایی رنگ گوچی ... .

نفسش زیر جناق سینه گیر کرد ... مهمان داشت ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چشم هاش به سرعت چرخید و دور تا دور سالن رو با نگاهش جستجو کرد . کسی نبود ... هیچ کسی ، هیچ صدایی ... .

کیفش رو روی مبل انداخت ، بعد نوک پا نوک پا به راه افتاد . نمی دونست انتظار چی رو داره ، ولی بسیار محتاط بود و مراقب بود سر و صدایی ایجاد نکنه .

با نرمی و بی صدایی یک بچه گربه از پلکان بالا رفت ... در اتاقش نیمه باز بود .

ضربان قلبش حتی تندتر شد ... .

وارد اتاق شد . پیراهن جینی که اغلب فراز روی تیشرت یقه گرد مشکی رنگش به تن می زد ، حالا با بی قیدی روی تخت رها شده بود ... و کفش هاش ...

قلب آرام تیر کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد صدای زن جوونی از جانب در نیمه باز تراس به گوشش رسید :

- فراز ... بس کن ! بس کن ! داری زجرم می دی ! باید به چه زبونی بهت بگم ... اونی که باید باهاش دشمن باشی ، من نیستم ! ... نیستم فراز ! نیستم !

#اردیبهشت۴۴۰

آرام بزاق دهانش رو قورت داد ، خون به سرش هجوم برده بود ... صدای زن رو نمی شناخت ! بعد شنید که فراز گفت :

- ببین ، عزیزم ... من واقعاً نمی فهمم داری چی میگی ! عجیبه که فکر می کنی اینقدر برام مهمی که به خاطرت دست به کاری بزنم !

- می فهمی فراز ! می فهمی ! موبایل من دست توئه ... تمام مدارکم ! حیثیتم ! ... فراز ، من خواهرتم ...

خواهرش ؟ ... خیال آرام تا حدودی راحت شد . فراز گفت :

- نه ، نیستی ! تو هیچی واسه ی من نیستی ! حالا هم برو بیرون ... دوست ندارم زنم بیاد و با دیدنت ناراحت بشه !

آرام نفس لرزانش رو فوت کرد بیرون . می دونست فالگوش ایستادن کار خیلی بدیه ، باید همون لحظه اتاق رو ترک می کرد ... ولی احساسی موهوم و آزار دهنده اونو سر جا میخکوب نگه داشت . به گوش های خودش مطمئن نبود ، ولی انگار می تونست صدای گریه ی دختر رو بشنوه .

- تو با بابا مشکل داری ... با مامان مشکل داری ... منو چرا می خوای بدبخت کنی ؟

- چی داری می گی ؟! نوش آفرین !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شاید دوست داری به دست و پات بیفتم و التماست رو بکنم ... ها ؟ اینطوری دلت خنک می شه ؟! خوار و خفیف شدنِ دختر سهره رو ببینی ، دلت خنک می شه لعنتی ؟!

شهر گفتگو

- گریه هات رو مخمه نوش آفرین ! من هیچ کاری با دختر سهره ندارم ! گورت رو گم کن !

- فراز خواهش می کنم ... خواهش می کنم این کارو با من نکن ! التماس می کنم ... من حالم به اندازه ی کافی بد هست !

صدای فراز گرفته و تو دماغی شد :

- اینقدر از من می ترسی ؟! ... اینقدر می ترسی و تصمیم گرفتی با کامران نامزد کنی !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هرمز داره زورم می کنه ... من نمی خوام !

- گور بابای خودت ... گور بابای کامران ! از همه تون متنفرم ! از خونه ی من گمشو بیرون !

شهر گفتگو

دختر هق هقی زد ... . یک لحظه ی بعد ناگهان در نیمه باز بالکن کاملاً باز شد و

فراز درست وسط چارچوب خشکش زد ...
چون آرام رو دیده بود .

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۴۱

دختر هق هقی زد ... . یک لحظه ی بعد ناگهان در نیمه باز بالکن کاملاً باز شد و فراز درست وسط چارچوب خشکش زد ...
چون آرام رو دیده بود .

چشم هاش که از حیرت و جا خوردگی درشت شد و دستش که قاب در رو سفت به چنگ گرفت ...

- آرام جان ... تو ... اینجا ...

مکثی کرد ... سیبک گلوش بالا و پایین غلتید ... بعد لبخندی زد که مصنوعی و سرد بود .

- کِی اومدی ؟ ... متوجه ورودت نشدم !

آرام نمی دونست باید به خاطر فالگوش ایستادنش شرمنده باشه یا به خاطر چیزهایی ناخوشایندی که شنیده بود ، ناراحتی و عصبیتش رو بروز بده . چونه اش رو غرور بالا گرفت و لبخندی زد :

- مهمان داریم ؟

- ام ... خب ... خواهرمه ! البته داشت می رفت !

خودش رو از مقابل در تراس کنار کشید ... بعد نوش آفرین بیرون اومد . دیگه گریه نمی کرد ، ولی پای چشم هاش ریمل ریخته بود ... روسری ابریشمیش دور گردنش رها بود .

- سلام عزیزم ! خوشحالم که می بینمت !

آرام اونو به یاد داشت ... در روز عقدش در محضر با تمام غرورش حضور داشت ... و حالا ... .

- خوش اومدین !

نگاه کوتاهی به فراز انداخت ، معلوم بود که عصبیه و به سختی خودش رو کنترل می کنه ... باز به نوش آفرین گفت :

- مزاحم حرف زدنتون شدم انگار ! می رم تنهاتون می ذارم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یه جورایی طعنه هم زده بود .

قبل از اینکه نوش آفرین فرصت کنه چیزی بگه ، فراز گفت :

شهر گفتگو

- تو مراحمی عزیزم ! ... آفرین دیگه داشت می رفت !

و نگاه هشدار دهنده اش به خواهرش ... .

نوش آفرین به سرعت تأیید کرد :

- بله بله ... من داره دیرم می شه ! باید برگردم خونه !

نگاهش رو از فراز گرفت ... جلو رفت و بوسه ی تند و بی دقتی به گونه ی آرام زد و به سرعت اتاق رو ترک کرد ... .

قبل از اینکه آرام حتی فرصت کنه باهاش خداحافظی کنه !

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۴۲

فراز دنبالش از اتاق خارج شد ... .

آرام هنوز هم ایستاده وسط اتاق ... نمی دونست وقتی فراز پیشش برگشت ، چه رفتاری رو در پیش بگیره . ولی حس

خوبی نداشت و نمی تونست اینو پنهان کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هنوز هم قلبش با یاد آوری لحن زار و ملتمس نوش آفرین تند می زد ! به یاد خودش افتاد وقتی چند ماه قبل اومده بود به این خونه تا اگر لازم شد به پای فراز بیفته و مجید رو آزاد کنه ... .

شهر گفتگو

مجید ... باز هم مجید !

نفس غمباری کشید و با انگشتانش گردن دردناکش رو ماساژ داد . فراز برگشت توی اتاق ... با نگاه تند و سریعی توی چهره ی آرام ... پرسید :

- خوبی ؟!

لحنش کمی تند بود . حالا که چند روزی می شد انگار آرام باهاش کنار اومده بود ... هیچ دوست نداشت نوش آفرین خرابش کرده باشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خوش گذشت ؟!

نگاه آرام تلخ بود .

- اوهوم !

- فکر نمی کردم به این زودی برگردی !

- واضحه ... انتظارم رو نداشتی !

لحنش سنگین و معنادار بود ... . عضلات فکِ فراز منقبض شد . دو قدمی جلو رفت و کاملاً نزدیک آرام ایستاد .

- چی شده آرام ؟ از چیزی دلخوری ؟! هووم ؟!

دستش نشست روی شونه ی آرام ... ادامه داد :

- خواهرم بود ، نوش آفرین ... روز عقدمون هم اومده بود ! یادت رفته ؟!

آرام برای پاسخ دادن مکثی کرد . هنوز هم تردید داشت که بحثش رو وسط بکشه ... ولی قدمی به عقب برداشت و گفت :

- چی به هم می گفتین ؟

کاملاً متوجه شد که احساسی درون چشم های فراز تغییر کرد و رو به سردی رفت .
با صدایی بی احساس پاسخ داد :

- حرف های معمولی !

- به خاطر حرف های معمولی اشک خواهرت رو در آوردی ؟

- گوش ایستاده بودی ؟!

- صداتون زیادی بلند بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باید خودت رو می زدی به کری !

#اردیبهشت۴۴۳

آرام تکان سختی خورد ، انگار زمین زیر پاهاش خالی شده بود ... انتظار این پاسخ تند و خشن رو نداشت . یک قدم به عقب رفت ، ولی فراز فاصله شون رو به سرعت پر کرد و درست سینه به سینه اش ایستاد

... یک دستش رو روی بازوی آرام گذاشت و دست دیگه اش رو روی گونه ی سردش .

- به خاطر اونا لازم نیست فکرت رو مشغول کنی خوشگلم ... واقعاً لازم نیست !

آرام حس می کرد نفس کم آورده ، قلبش داشت از جا کنده می شد ... ولی از

موضعش کوتاه نیومد . با صدای ضعیفی گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خواهرت ... خواهرت داشت بهت التماس می کرد !

حرکت نوازش وارانه ی انگشت های فراز روی شقیقه ی آرام متوقف شد ... آرام ادامه داد :

- گفت به پات می افته ! گفت التماست رو می کنه ! ولی تو ... تو کی هستی فراز ؟ تو کی هستی که یه ذره هم رحم نداری !

خشم مثل گردبادی قلب فراز رو درهم پیچوند . به بازوی آرام فشاری آورد و بدنش رو تکون داد :

- تو چیزی در مورد اونا نمی دونی !

هیچی نمی دونی ... پس دهنت رو ببند و ...

- در مورد خودمون چی ؟! ... در مورد من و تو ...

- تو اونا رو نمی شناسی ! اونا آشغالن ... اونا به من آسیب زدن !

- باور نمی کنم فراز ! ... کسی نمی تونه به تو آسیب بزنه !

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

این " تو " رو با لحنی گفت ... فراز یخ بست ... .

آرام کف دستش رو گذاشت روی تخت سینه ی اون و با فشار نرمی خودش رو ازش جدا کرد . مردمک چشم هاش از شدت تمایل به گریستن می لرزید . از طرفی نگاه مات فراز ... .

صورتش رو از مسیر نگاه فراز خارج کرد ، چرخید و بدون اینکه دیگه چیزی بگه ، خودش رو توی حمام پنهان کرد .

خب ... چیزی نبود ! هیچی نبود ! نباید کنترل خودش رو از دست می داد !

نفس عمیقی کشید و بعد شروع کردن به در آوردن لباس هاش . یک دوش آب گرم شاید می تونست حالش رو جا بیاره .

به خاطر چیزهایی که به فراز گفته بود ... هم پشیمون بود و هم نبود ! نمی خواست با فراز به خاطر خانواده اش دعوا راه بندازه ... اون هم بعد از چیزهایی که از محسن شنیده بود ! ... ولی ... خیلی وقت ها دست خودش نبود ! احساسات تازه متولد شده اش انگار مثل تنگ شیشه ای و ظریفی بود که با کوچک ترین تلنگری ترک برمی داشت . مثل شعله ی کم جونِ شمعی که با وزش نسیمی به سختی می لرزید و حتی ممکن بود خاموش بشه !

دوش آب رو باز کرد و بدنش رو به دست لطیف آب سپرد ... با چشم های بسته ... خسته بود ! از اینهمه فکر و خیال خسته بود !

❊❊❊

#اردیبهشت۴۴۴

شهر گفتگو

❊❊❊

قلب فراز از خشمی قوی درهم پیچیده شده بود . دوست داشت جلو بره و شونه

های آرام رو بگیره و محکم تکونش بده و توی صورتش داد بزنه : از اونا دفاع نکن ! از حاتمی ها دفاع نکن !

ولی سر جا باقی موند . حالا که چند روزی بود آرام رفتار بهتری داشت ... دلش نمی خواست به خاطر نوش آفرین همه چی از نو خراب بشه .

نفس عمیقی کشید و نفس عمیق دیگه ای ... .

نشست لبه ی تخت و سیگاری برای خودش روشن کرد و نگاه دوخت به در بسته ی حمام . صدای بارش دوش رو می شنید . دوست داشت به حمام بره و به آرام ملحق بشه ... و تمام بدنش رو بوسه بارون کنه ! ... بدن زیبا و مهتابی رنگ و کوچکی رو که حتی تصورش اونو گرم می کرد !

چشم هاش رو بست و نفس عمیق و پر لذتی کشید ... سلول به سلول بدنش برانگیخته بود و رایحه ی گرم و زنانه ی بدنِ آرام رو در فضای اتاق جستجو می کرد .

دقایق طولانی گذشت ... در حمام باز شد و آرام بیرون اومد . با حوله ی سفیدی که بدنش رو پوشونده بود ... و دمپایی های گلدوزی شده .

همون دم در ایستاد و چند ثانیه ای نگاه کرد به فراز . نگاهش بین تلخی و شیرینی ... بین قهر و آشتی در نوسان بود . نفسش رو آهسته فوت کرد و توی اتاق لباس رفت .

فراز چند لحظه سر جا موند و در تردید که دنبالش بره یا نه . می دونست آرام باهاش راحت نیست و بدنش رو ازش پنهان می کنه ... ولی بعد تمام خودخواهیش رو جمع کرد . سیگارش رو

خاموش کرد و از جا بلند شد و دنبال آرام رفت ... بی هیچ در زدنی درو باز کرد .

- هیع !

صدای جیغ توی گلوی آرام ... بعد لبه های حوله اش رو بهم نزدیک کرد و نگاه ترسیده ای به فراز انداخت . فراز دستش هنوز روی دستگیره بود ... با نگاهی طلبکار و سخت ... گفت :

- من و تو به اندازه ی کافی بین خودمون سوژه برای بحث کردن داریم ... اصلاً دلم نمی خواد فک قشنگت رو به خاطر نوش آفرین به درد بیاری !

آرام تا حدودی خیالش راحت شده بود از اینکه فراز واقعاً عصبانی نیست ... نفس عمیقی کشید و بعد بلافاصله نیشخندی زد :

- کاملاً موافقم !

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۴۵

فراز لب هاشو روی هم فشرد ، دستگیره رو رها کرد و قدمی وارد اتاق شد .

- پس دیگه نشنوم از اونا دفاع می کنی !

شهر گفتگو

- نه بابا ، اصلاً به من مربوط نیست ! منم خدا رو شکر نبودم که امروز خواهرت رو توی خونه راه دادم ... خیالم راحته بهانه

نداری تا دق دلیتو رو سرم خراب کنی !
حالا هم تشریفت رو ببر بیرون ... می
خوام لباس بپوشم !

برق شرارتی توی چشم های فراز روشن
شد ... گوشه ی لبش به نشانه ی پوزخند
مفرحی اندکی به پایین انحنا گرفت . تکیه
زد به دیوار و دست هاشو روی تخت سینه
اش درهم گره زد :

- کاملاً راحتم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بهش چشم غره رفت :

- می زنمت ها ! می گم برو بیرون !

- می خوام باهات حرف بزنم !

- ولی من اصلاً حوصله ندارم !

- خواهش می کنم !

این رو گفت و بعد چنان مظلومانه نگاهش کرد ... آرام به سختی تونست جلوی خنده اش رو بگیره .

- می خوام لباس بپوشم ! اذیتم نکن !

- اصلاً ... پشتم رو می کنم بهت ! تو راحت باش !

به سرعت صندلی روبروی میز آینه رو آورد و وسط اتاق گذاشت ... بعد پشت به آرام ، مقابل قفسه ی لباس ها نشست . آرام هووفی کشید .

- من اون طرف کار دارم ... می خوام لباس بردارم !

- خب رومو می کنم این طرف !

و به سمت دیگه چرخید ... حالا کاملاً رو به آرام و آینه بود ! آرام دست به کمر و با لبخندی حرص آمیز ... گفت :

- این طرف که آینه است بچه زرنگ !

- رومو می کنم سمت دیوار !

شهر گفتگو

باز جاشو عوض کرد و صندلیشو چرخوند و رو به دیواری که ردیف کفش های مردونه داشت ... .باز صدای نفس عمیق

آرام رو شنید ... لبخندی زد . فکر کرد کوتاه اومده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- واقعاً سمت من نمی چرخی ؟

- به جون نوش آفرین که ... آخ !

آرام دمپاییشو پرت کرده بود به طرفش !

#اردیبهشت۴۴۶

- یه ذره هم بهت اعتماد ندارم فراز !

صدای قدم های تند و تیز دخترکش رو پشت سرش شنید ... چند لحظه ی بعد بدنش رو به خودش نزدیک حس کرد ... و بعد نرمی روسریِ ابریشمی روی چشم هاش نشست . آرام روسری رو روی چشم هاش گذاشت و با دقت پشت سرش گره زد .

- اینطوری خیالمون راحت تره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هر چی که بانوی قشنگم دستور بدن ! بعدش قراره چیکار کنی ؟ شلاقم بزنی ؟!

مشت زنانه ی آرام روی بازوش کوبیده شد و خندید . این براش یک مدل تفریح شده بود ... بعد از بحث نفرت انگیزی که با آفرین داشت ... تنها معجونی که می تونست حالش رو جا بیاره حضور آرام بود !

باز صدای قدم های نرم آرام رو شنید ...

بعد صدای سشوار برای چند دقیقه ... و

بعد باز هم سکوت !

آرام احتمالاً داشت موهاشو می بافت !

- دورهمی با دوستات خوش گذشت ؟!

فراز پرسید ... آرام مشغول تاب دادنِ کش سر به انتهای موهای خرماییش پاسخ داد :

- اوهوم ... خوب بود ! به تو بحث کاری با دوستِ کارگردانت خوش گذشت ؟!

لحن مرموز فراز توجه آرام رو جلب کرد .

- عالی بود !

آرام به سمت کشوی لباس هاش رفت و ست لباس زیرِ سفید رنگی رو برداشت و مشغول پوشیدنش شد .

- نقشت چیه ؟ مثبت یا منفی ؟!

- خودت چی حدس می زنی ؟!

شهر گفتگو

آرام شونه ای بالا انداخت :

- نقش منفی بهت می خوره !

فراز خندید ... آرام ادامه داد :

- از اون دیوونه های خلافکاری که عین ماست آدم می کشن ... هیچی هم براشون مهم نیست !

- حتماً آخرش هم به سزای اعمالم می رسم !

- امیدوارم برسی !

منظور خاصی نداشت ، در واقعا شوخی کرده بود . لبخندی زد و روی پاف نشست و مشغول مالیدنِ لوسیون روی پاهاش شد . فراز گفت :

- نمی رسم عزیزم ! در واقع توی این پروژه بازیگر نیستم ... تهیه کننده ام !

دست های آرام برای لحظاتی از حرکت ایستادن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اوه ... جدی ؟!

- و البته فیلم و سریال هم نیست ... تئاتره ، و بچه ها مدتهاست مشغول تمرینن ! چند شب دیگه روی صحنه می ره !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۴۴۷

آرام نفس آهسته ای کشید و باز هم مشغول ماساژ پوست بدنش با لوسیون شد .

- هیچوقت یک تئاتر ندیدم !

- چرا ؟!

- نمی دونم ، یه جورایی ... انگار بهش علاقه ندارم !

- وقتی هیچوقت یه تئاتر واقعی ندیدی ... نمی تونی بگی بهش علاقمندی یا نه !

آرام هوومی گفت و از روی پاف بلند شد ... فراز بحث رو کاملاً تغییر داد :

- حالا تو از امروزت برام بگو ! چیکار کردی ... کجا رفتی ؟!

آرام بادی اسپلش رو برداشت و روی بدنش خالی کرد ... گفت :

- یکی از دوستای دانشگاهم با شوهرش کافه داره ... همه مون رو دعوت کرده بود اونجا ! کیمیا هم بود !

بادی اسپلش رو سر جاش برگردوند و رفت به سمت کمد لباس هاش ... یک شلوارک مشکی اسپرت با تیشرت سفیدی که روی سینه اش طرحی آبرنگی از برج ایفل داشت رو انتخاب کرد . با نگاهی محتاط به سمت فراز ... حوله اش رو کامل

از تنش در آورد و شلوارکش رو برداشت تا بپوشه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بهم گیر دادن برای تولدم جشن بگیرم و دعوتشون کنم ! ... فکر کنم خونه ی مامانم جشنو بگیرم ، بهتره !

- چرا ؟!

شهر گفتگو

لحن بدبینانه ی فراز ... آرام پارچه ی شلوارکش رو بین انگشتانش چلوند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب ... همینجوری !

- نگفتی بهشون که ازدواج کردی ؟

سکوت مردد آرام ... فراز با لحنی خصمانه باز پرسید :

شهر گفتگو

- اصلاً در مورد من هیچی به دوستات نگفتی ؟!

- گفتم که نامزد کردم ، ولی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چند لحظه مکث ... بعد ادامه داد :

- ولی نگفتم شوهرم تو هستی !

و شلوارکش رو پوشید .

شهر گفتگو

- چرا نگفتی ؟

- فراز ... بی خیال شو ! من دوست ندارم بازجویی بشم !

برای گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا اسمم رو بهشون نگفتی ؟ ننگت میشه بگی شوهرت منم ؟!

آرام عصبی و متحیر خندید :

شهر گفتگو

- مسخره است فراز ... چرا ننگم بشه ؟

- پس چرا نگفتی ؟!

- چه می دونم فراز ... چون گیر می دادن بعدش ! ازم عکس می خواستن ... ول کن نبودن ! ... بعدم فکر کردم شاید تو دلت نخواد کسی بدونه متأهلی !

- من دلم نخواد ؟!

فراز یکدفعه بدون هشدار قبلی روسری رو از روی چشم هاش برداشت و به عقب چرخید ... آرام هین بلندی کشید و دست

هاشو به صورت ضربدری مقابل بالاتنه ی نیمه عریانش گرفت .

دیگر تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۴۸

- واقعاً که بی شعوری فراز ... قول دادی نمی چرخی طرفم !

شهر گفتگو

ولی فراز واقعاً حواسش به لختی آرام نبود ! با حرص نفسی کشید و از روی صندلی بلند شد و مقابل آرام ایستاد . آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- برو بیرون !

- باید به دوستات بگی من شوهرتم ... به همه بگی !

- باشه !

شهر گفتگو

- حق نداری منو از کسی پنهان کنی !

آرام ... هیچوقت ... هیچوقت ...

آرام لحظه ای پلک هاشو روی هم فشرد ،
با حرص و بی صبری بهش توپید :

- اصلاً یک پلاکارد می ندازم دور گردنم
... به همه اعلام می کنم تو شوهرمی !
خوب شد ؟!

فراز یک لحظه جا خورده نگاهش کرد ،
انگار بازم داشت تند می رفت ... بعد
خندید .

- آره خوب شد ... بد نیست ! شاید منم همین کارو بکنم !

یک قدمی به عقب برداشت که خیال آرام رو راحت نمی کرد ... نگاه پر شیطنتش روی بدن آرام چرخی زد و ادامه داد :

- بدم نمیاد همه بفهمن مالِ این دختر خوشگل هستم !

- فراز جان ... گمشو برو !

فراز بازوهای آرام رو گرفت و بی توجه به جیغش اونو کشید سمت خودش ... زیر گوشش زمزمه کرد :

- جشن می خوای بگیری ... فقط توی خونه ی خودمون میگیری ! فقط همین خوشگلم !

شهر گفتگو

بعد بوسه ی محکمی به شونه ی لخت آرام زد ... و عالی و سرخوش اتاق لباس رو ترک کرد ... .

***

#اردیبهشت۴۴۹

***

کالباس گوشت ، نون باگت ، سه شیشه بزرگ سس مایونز ، جامبو شلز ، چند قوطی نخود فرنگی و ذرت شیرین ، پنیر

چدار ، شکلات های فندقی که شبیه قلب بودن ... شمع های معطر ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام تمام خریدهای سبد چرخدار رو زیر و رو کرد ... انگار چیزی از قلم نیفتاده بود ! گفت :

- انگار همه چی تکمیله !

شهرگفتگو

و سر بالا برد و نگاه کرد به فراز . فراز سری جنبوند و سبد رو هل داد بین قفسه

های فروشگاه زنجیره ای . برای اینکه شناخته نشه ، یک ماسک فیلتر دار به صورتش زده بود ... هر چند نمی تونست رنگ چشم های معروفش رو پنهان کنه ! مقابل قفسه ی مخصوص وسایل تولد که رسیدن ، مکثی کرد . گفت :

- از این کلاه بوقی ها نمی خوای ؟!

شوخی کرده بود ... آرام حواسش پاک پیش شمع های رنگارنگ بود . فراز نگاه

کرد به طرح های کارتونی کلاه بوقی ها ... باب اسفنجی ، السا آنا ، بن تن ، دختر شجاع ! یکی از کلاه های طرح باب اسفنجی برداشت و گذاشت روی سر آرام .

آرام بلند خندید ... خدا رو شکر کسی نزدیکشون نبود ! کلاه رو از روی سرش برداشت ، روی پنجه های کفشش بلند شد و اونو روی موهای فراز گذاشت . فراز یک لحظه ماسکش رو کشید پایین :

- بهم میاد ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام با خنده سر تکون داد . فراز کلاه رو برگردوند توی قفسه ... گفت :

- جدی چیزی لازم نداری ؟!

آرام چرخید و دو تا اسپری برف شادی برداشت و توی سبد گذاشت ... بعد یک بسته شمع رنگی . حواسش پرت نی های رنگارنگ شده بود ... فراز یک لحظه سر

بالا برد و در انتهای قفسه های خرید سه دختر جوون رو دید که بهشون زیر زیرکی نگاه می کردن و با هم حرف می زدن ... فراز نچی گفت . یادش رفته بود باز ماسکش رو بالا بکشه !

به سرعت ماسکو روی صورتش مرتب کرد و گفت :

- آرام ... آرام جان بجنب بریم ! دیر شد !

آرام متعجب نگاهش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- واه ... چرا ؟!

فراز با چشم و ابرو به اون دخترها اشاره کرد . آرام چرخید تا به پشت سرش نگاه کنه ... فراز بی تاب مچ دستش رو گرفت و اونو همراه خودش کشوند .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۴۵۰

هر دوشون به سمت صندوق رفتن . آرام آهسته کنار گوش فراز گفت :

- اگه راحت نیستی ... برو توی ماشین ، من حساب می کنم !

فراز سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- نه ، چرا ؟!

آرام شونه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت . سه نفر جلوتر ازشون توی صف ، صورت حسابشون رو پرداخت کردن و رفتن ... بعد نوبت به اونها رسید .

فراز سرش پایین بود و مشغول چیدن خریدها روی ریل . صندوقدار زنی جوون و کمی تپل ... بارکدخوان رو به همه ی خریدها نزدیک می کرد و در همون حال زیر زیرکی فراز رو می پایید . یه جورایی

چشم های فراز براش بیش از حد آشنا می یومد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام متوجه نگاهش شد . تند تند خریدها رو توی کیسه ها می چید تا زودتر کارشون تموم بشه و از اونجا برن . زن سرفه ای نمایشی کرد و گفت :

شهر گفتگو

- یک میلیون و سیصد و هیفده هزار تومن !

فراز کارتش رو به سمت اون گرفت ... زن کارت رو گرفت و اولین کاری که کرد ، اونو چرخوند و نگاهی به اسم درج شده روی کارت انداخت . بعد نگاهش به سرعت به سمت فراز چرخید ... .

فراز انگشت اشاره اش رو روی بینی گذاشت :

شهر گفتگو

- خواهش می کنم !

لحن ملتمسش ... آرام رو به خنده انداخت . صورت زن حالتی گرفته بود ... انگار هر لحظه امکان داشت منفجر بشه ! ولی نفس عمیقی کشید ... و گفت :

- بله ... چشم !

و بعد کارت رو توی کارتخوان کشید :

- رمزتون ؟!

فراز رمزش رو گفت و بعد به آرام نگاهی انداخت ... آرام بهش لبخند زد . این موقعیت به نظرش جالب می یومد ... تا قبل از اون هیچوقت با فراز به خرید یا مکان عمومی دیگه ای نیومده بود .

یکدفعه فکر کرد چقدر عجیب ... تقریباً پنج ماه از زندگی مشترکشون می گذشت ، و این اولین شبی بود که عین یک زن و شوهر معمولی با هم بیرون اومده بودند ! تا قبل از اون چیکار می کردند ؟! ... چقدر این پنج ماهی که گذشت به نظرش سرد و توخالی بود !

زن جوون کارت فراز رو به همراه یک کاغذ و یک خودکار بیک به طرفش گرفت :

- امضا لطفاً !

#اردیبهشت۴۵۱

چند دقیقه ی بعد هر دو از فروشگاه خارج شدند . توی پارکینگ روبازِ خلوت ... فراز

ماسکش رو از صورتش برداشت و نفس عمیقی کشید . آرام گفت :

- یک بار بهم گفتی از اینکه دیگران می شناسنت ، خوشت میاد !

فراز چرخ دستی رو هل داد به سمت ماشین و همزمان با ریموت قفل درها رو باز کرد ... گفت :

- آره ، ولی نه دیگه همیشه . آدما به خلوت هم نیاز دارن .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خلوت وسط یک فروشگاه شلوغ ؟!

فراز کیسه های خرید رو روی صندلی عقب چید ... گفت :

شهر گفتگو

- خلوت توی مغز آدما اتفاق می افته !

نوک انگشتش رو به شقیقه ی آرام زد ...
بعد ماشین رو دور زد و پشت رل نشست .
آرام پرسید :

- پس همیشه برای انجام دادن کارهات چیکار می کنی ؟ وقتی می خوای بری خرید ... یا رستوران ... یا حتی یک قدم زدن معمولی !

- معمولاً یه سری جاهای به خصوص فقط رفت و آمد دارم ... جاهایی که منو

می شناسن و براشون عادیه ! برای قدم زدن هم می رم روی تردمیل ! همین !

لبخند زد به آرام و بعد ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد . آرام شیشه رو پایین کشید ، بال شالش رو از روی شونه اش انداخت و رو به خنکای هوای آزاد ... به صورت دلپذیری حالش خوب بود و حس سبکبالی می کرد . اون روز عصر برای بار سوم به دیدن دکترش رفته بود . دفعه ی قبل دکتر گفته بود کیست تخمدانش به

داروها واکنش خوبی نشون داده و احتمالاً مشکل حل میشه ... آرام دو هفته ی دیگه هم داروها رو خورده بود ... و اون روز عصر با سونوگرافی جدید به مطب دکتر رفته بود ... و دکتر خیالش رو راحت کرده بود . این براش خبر خیلی خیلی خوبی بود !

- ولی به نظرم به جای ماسک زدن ... باید لنز بذاری توی چشمات ! بیشتر مردم تو رو از چشمات می شناسن !

- جدی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام صادقانه اضافه کرد :

- چشمات قشنگن !

چند ثانیه ای گذشت ... متوجه سکوت فراز شد . دلش هری پایین ریخت ! به سرعت چرخید به عقب و نگاهش کرد ... نگاه فراز به روبرو بود و دستهاش محکم

فرمون رو گرفته بودن . عضله ی فکش تکونی خورد ... به سختی گفت :

- اگه تو میگی ... پس حتماً همین طوره !

خیلی سخت نبود برای اینکه آرام بفهمه فراز از چیزی ناراحت شده ... شاید چون رنگ چشم هاش شبیه مادرش بود ... .

اردبیهشت □ □:

#اردیبهشت۴۵۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خیلی سخت نبود برای اینکه آرام بفهمه فراز از چیزی ناراحت شده ... شاید چون رنگ چشم هاش شبیه مادرش بود ... . بلافاصله به خاطر چیزی که گفته بود پشیمون شد . دوست داشت مسیر حرف رو تغییر بده ، ولی چیزی به ذهنش نمی رسید . آهی کشید و بعد پیچ صدای سیستم رو چرخوند ... صدای موسیقی

لذت بخشی توی سکوت سردشون جاری شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لئونارد کوهن ... با من برقص !

بی اختیار چشم هاش رو بست و لبخند لذت بخشی زد .

شهر گفتگو

فراز از گوشه ی چشم نگاهش کرد ...

بدجوری رفته بود توی حس ! سیگاری

گذاشت گوشه لبش و همونطوری که دنبال فندکش می گشت ، پرسید :

- دوست داری این موسیقی رو ؟!

- خیلی ! منو یاد خاطرات قشنگی میندازه !

- چه خاطراتی ؟

لحن فراز برای یک ثانیه تند ... حتی شاید خشن شد . معلوم نبود توی ذهنش چه فکری خطور کرده ! آرام چشم هاشو باز کرد و جا خورده نگاه دوخت بهش :

- دانشگاهم ... دوستام ! ...

فراز چیزی نگفت ... از نگاه سفت و سختش معلوم بود هنوز قانع نشده . آرام ادامه داد :

- تازه ترم اول بودیم ... یکی از اساتیدمون بهمون گفت زبان خیلی فرّاره ! برای اینکه مسلط بشیم باید همیشه خودمون رو در موقعیت قرار بدیم ... فیلم های زبان اصلی ببینیم ، موسیقی های انگلیسی گوش بدیم ! این موسیقی توی اکیپ ما معروف بود !

بلاخره حالت نگاه فراز از اون گارد سفت و آهنی خارج شد ... سیگارش رو روشن کرد

و اونو بین دو انگشتش گرفت و باز هم نگاهش رو به روبرو داد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الان می فهمی این چی می گه ؟

- آره ، معلومه !

فراز خندید ...

شهر گفتگو

- می دونی من توی درس زبان خیلی ضعیف بودم ؟! شاهکارم سال اول

دبیرستان بود ... امتحان ترم اولم رو معلمم بهم بیست و پنج صدم داد ! گفت این هم برای اینه که حداقل اسمت رو درست بالای برگه نوشتی !

آرام زد زیر خنده ... فراز ادامه داد :

- البته نمره های بدتر از این هم داشتم من ! یک بار ریاضی منفی پنج گرفتم ... منفی پنج میفهمی یعنی چی ؟! یعنی پنج نمره از صفر کمتر ! ... یک بار هم

ورزشم رو صفر گرفتم ... چون به معلمم فحش ناموس داده بودم ! حالا که بهش فکر می کنم ... جدی می گم آرام ، واقعاً احساس شرمندگی بهم دست میده ! دیوونه ای بودم برای خودم ! ... آها اینم بگم ... انضباط هم یک بار تجدید شدم ! همون سالی که معلمم رو فحش داده بودم ... سیگار هم چند باری پیدا کرده بودن تو جیبم ... اصلاً بساطی بود ! آخر معاون مدرسه اومد گفت بابا به این نمره بدین بره ! آبروی مدرسه مون در خطره ! نمی دونی چه کتکی از بابام خوردم ...

آرام دستش رو توی هوا تکون داد ... میون خنده ی دیوونه وارش به سختی گفت :

- بسه ... لطفاً فراز ! ... دارم خفه میشم ! بس کن !

فراز از گوشه ی چشم نگاهش کرد ... .

- اینقدر خوشم میاد وقتی می خندی !

#اردیبهشت۴۵۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام واقعاً از شدت خنده دل درد گرفته بود . توی مدارس دخترانه ... حتی در بدترین حالتش هم نمی تونست چنین چیزی رو تصور کنه که کسی به معلمش فحش ناموس بده ! ... اصلاً به نظرش این یک مدل کفر گفتن بود ! حالا که فراز داشت از شاهکارهای دوران تحصیلش حرف می زد ... اینقدر طبیعی بود که انگار

این مسائل توی مدارس پسرانه چیز نرمالی بوده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دستمالی از توی کیفش در آورد و خیسی پلک هاشو پاک کرد . واقعاً هیچوقت فکرش رو هم نمی کرد فراز بتونه اونو وادار به قهقهه زدن کنه ! اون شب انگار جمع همه ی غیر ممکن ها بود !

شهر گفتگو

فراز گفت :

- حالا این آهنگو برای من ترجمه می کنی ؟ ... منم ازش حس خوبی میگیرم ! دلم میخواد بدونم چی می خونه !

آرام با اشتیاق گفت :

- البته !

بعد موسیقی لئونارد کوهن رو که تموم شده بود ، به عقب برگردوند ... چرخید و

نگاه دوخت به نیمرخ فراز ... و بعد همراه با موسیقی شروع کرد به ترجمه :

همراه با زیبایی ات و نوای گرم ویولون با من برقص

برای پایان دادن به ترس و رسیدن به امنیت با من برقص

مرا مثل شاخه ی زیتون بلند کن ، پرنده ی من باش و به خانه باز گرد

تا پایان عشق با من برقص !

تا پایان عشق با من برقص !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

وقتی همه ی نگاهها مرده اند ، زیباییت

ات را به من نشان بده

می خواهم حرکت کردنت را مانند آنهایی

که در بابل دیدند ، ببینم

به آهستگی نشانم بده چیزهایی را که

فقط تا مرز آنها می دانم

شهر گفتگو

تا پایان عشق با من برقص !

تا پایان عشق با من برقص !

تا مراسم ازدواج با من برقص ... بارها با من برقص

به نرمی و لطافت ... برای مدت طولانی برای من برقص

هر دوی ما زیر نفوذ عشق هستیم ... هر دوی ما در اوجیم

تا پایان عشق با من برقص !

با من برقص به خاطر کودکانی که منتظر زاده شدن هستند

با من برقص در میان پرده هایی که بوسه هایمان آنها را فرسوده

برای سر پناهمان حالا خیمه ای بر پا کن

... هر چند اگر همه ی رشته ها گسسته باشند

شهر گفتگو

تا پایان عشق با من برقص !

تا پایان عشق با من برقص !

#اردیبهشت۴۵۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

ساعت کمی از چهار گذشته بود که زنگ آپارتمان به صدا در اومد ... سمانه درو باز کرد و کیمیا وارد شد .

آرام به استقبالش رفت ... با تیشرت سفیدی که یقه ی گله گشادش رو شونه اش افتاده بود و موهایی که نصفش رو با

یک کلیپس پلاستیکی بالای سرش جمع کرده بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اوه ... بلاخره اومدی ! چقدر دیر کردی !

- تو که هنوز آرایش نکردی !

شهر گفتگو

- داشتم موهامو اتو می کردم ... به کمکت احتیاج دارم !

چشمش افتاد به بسته ی کادوپیچ شده ای که توی دست کیمیا بود . لبخند تند و سریعی زد :

- مرسی عزیزم ... راضی به زحمت نبودم !

کادو رو ازش گرفت و داد دست سمانه . بعد دست کیمیا رو گرفت و اونو همراه خودش بالا برد . کیمیا پرسید :

- فراز نیست ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نیست ! ... بهش گفتم دوستام رو دعوت کردم ... تا آخر شب نمیاد !

کیمیا شالش رو از سر برداشت و همراه کیفش روی تختخواب انداخت . دستی کشید میون موهای کوتاه و مرتبش و به شوخی گفت :

- حالا میومد ... ما همه جای خواهراش ! از تو چی کم میشد مگه حسود پلاستیکی !؟

آرام نفهمید چطور یهو دستش بالا رفت و محکم کوبید به شونه ی دوستش . کیمیا اول شوک زده نگاهش کرد ... بعد پقی زد زیر خنده .

- به ... می بینم که غیرتی شدی !

آرام خودش هم خنده اش گرفته بود از این واکنش غیر ارادی . گفت :

- بیا کیمی کم چرت و پرت بگو ... دیرم شد !

و باز هم دستش رو گرفت و اونو کشید سمت میز توالت .

#اردیبهشت۴۵۵

کیمیا دست های تند و تیزی داشت ...
موهای بلند و خرمایی آرام رو دسته بندی کرد و بعد مشغول صاف کردنشون شد .

در حالیکه اون مشغول بود ، آرام هم ناخن هاشو لاک مشکی زد .

یک ساعت بعد آرام تقریباً آماده شده بود ... با موهای صاف و زیبا و آرایشی جذاب .

کیمیا قدمی به عقب برداشت و دستی به چونه اش کشید و با نگاهی دقیق و ارزیابانه گفت :

- تقریباً تکمیلی ! ... چه لباسی میخوای بپوشی ؟

آرام بلند شد و به سمت رگال لباس هاش رفت . تمام پیراهن هاشو ورق زد و بعد از بین اونا دو تا پیراهن کوتاه بیرون کشید .

یکی به رنگ زرشکی تیره بود ... یقه ی قایقی با دست دوزی های نقره ای و زیبا داشت . دیگری آبی سورمه ای بود ... به جنس ساتن آمریکایی و یقه ی دکلته ... خیلی ساده و زیبا !

هر دو رو جلوی صورت کیمیا گرفت :

- به نظرت کدوم بهتره ؟

کیمیا بدون تردید پیراهن سورمه ای رو نشون داد . آرام سرش رو تکون داد ... خودش هم نظرش همین بود .

- خوبه ... با جوراب شلواری ...

کیمیا پرید وسط حرفش :

- واقعاً آرام فکر کردی این لباسو اینقدر کوتاه طراحی کردن که تو با جوراب

شلواری گند بزنی به زیباییش ؟! ... شل کن بابا ... مجلس دخترونه است !

آرام با دهان بسته خندید . بعد سرشو تکون داد و لباس زرشکی رو به رگال برگردوند .

دقایقی بعد حاضر و آماده مقابل آینه ایستاده بود ... با پیراهن سات سورمه ای که دامن تنگِ خمره ایش زانوهاشو نمی

پوشوند ... موهای خرمایی صافش و آرایش زیبا ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لبخندی به خودش زد ... ادکلن رو برداشت و کمی از عطر شیرین رو روی گردن و تخت سینه اش اسپری کرد .

باز به خودش نگاه کرد ... هنوز هم یه چیزی در مورد کم بود . بلافاصله فهمید چی ... .

حلقه ی ازدواجش !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۵۶

نفسش رو آهسته از سینه اش خارج کرد . نشست پشت میز توالت و از توی کشو جعبه های کوچیک جواهراتش رو بیرون آورد . همه ی چیزهایی که تا اون روز هدیه گرفته بود ... نیم ست روز عقدش ، نیم ست اهدایی هرمز ... و حلقه ی ازدواجش .

جعبه ی کوچیک و مخملی حلقه رو برداشت و میون انگشتانش فشرد و بعد از مدتها صدای فراز توی گوش هاش پیچید :

" سنگ روی حلقه ات الماسه ! ... واقعاً هیچوقت کنجکاو نشدی ببینیش ؟ ... حتی وقتی من نیستم ؟! "

گوشه ی لب رژ خورده اش رو آروم میون دندوناش گرفت و در جعبه رو باز کرد ... و برای اولین بار اونو دید !

نفسش برای لحظاتی زیر جناق سینه اش بند اومد .

کیمیا پشت سرش ایستاد و با اشتیاق گفت :

- وای ... چقدر قشنگه !

و واقعاً هم قشنگ بود ... قشنگ تر از تمام حلقه هایی که پشت ویترین مغازه ها

دیده بود ... و حتی قشنگ تر از تمام
عکس های توی اینترنت !

شیک ، ظریف و ساده بود ... یک حلقه ی
ظریف طلا سفید با تک نگین الماس
تراش خورده شبیه قلب که تلائلوی
جذابش چشم رو مسحور می کرد ... به
همراه پشت حلقه که یک رینگ باریک دو
تا دور نگین کاری شده بود .

گرم ، اصیل ، رومانتیک !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا گفت :

- بقیه شون هم باز کن ببینم !

و دو جعبه ی بعدی رو باز کرد ... چشم هاش برق می زد ... باز تکرار کرد :

شهر گفتگو

- قشنگن ! ... همه شون قشنگن ! باید یکیشون رو امشب استفاده کنی !

دست برد و یک لنگه از گوشواره های نیم ست اهدایی هرمز رو برداشت ، اونو کنار گوش آرام نگه داشت و از توی آینه بهش خیره شد :

- محشر میشی آرام ! بندازم تو گوشت ؟

آرام از دیدن حلقه انگار توی یک خلسه رفته بود ... بی حواس سرشو تکون داد . کیمیا گوشواره ها رو به گوشش زد و بعد تو گردنی رو برداشت . نگاهش یک لحظه

موند روی زنجیر بدلی دور گردن آرام و اون حلقه ی مردونه و ساده که روی سینه اش رها بود . لب هاشو روی هم فشرد . نمی دونست واکنش آرام چیه ، ولی بدون اینکه چیزی بگه قفل زنجیر رو باز کرد ... حلقه از دور گردن آرام سر خورد و افتاد کف اتاق .

آرام شوکه شده نگاهش کرد :

- کیمیا ... چیکار می ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا دوید وسط حرفش :

- یه دقیقه وول نخور این قفلشو ببندم !

و تو گردنی رو دور گردن آرام بست . آرام خواست چیزی بگه که صدای زنگ خونه مجدد بلند شد ... و بعد هم صدای بلند سمانه :

- آرام خانم ... مهموناتون اومدن !

#اردیبهشت۴۵۷

- آرام خانم ... مهموناتون اومدن !

کیمیا از خدا خواسته گفت :

- حلقه بپوش بیا پایین ... بجنب پرنسس !

و خودش رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نگاهی به پایین پاش انداخت ... اثری از حلقه ی مجید نبود . احتمالاً افتاده بود زیر میز توالت . حس بدی داشت ، ولی فرصت نداشت کف زمین زانو بزنه و دنبال حلقه بگرده . به ناچار حلقه اش رو دستش کرد و بیرون رفت .

شهر گفتگو

همه ی دوستاش با هم اومده بودند ، توی سالن چرخ می زدند و با کیمیا خوش و بش می کردند .

اولین نفری که اونو بالای پله ها دید ، سحر بود :

- به ... عشقم آرام ! بیست و چهار سالگیت مبارک !

لبخندی نقش لب های آرام شد . پایین رفت و یکی یکی دوستاشو با محبت بغل گرفت . از ته قلبش خوشحال بود .

- خیلی خوش اومدین !

آیلین با کف دستش ضربه ای به باسن اون زد که باعث شد آرام بپره هوا .

- جوون ... چه پر و پاچه ای !

پریسا و کیمیا غش غش خندیدن ... عطیه ویشگونی از آیلین گرفت و بعد رو به آرام گفت :

- آره دیگه این آیلین هم خیلی هورنیه ! به همه مون نظر داره !

آرام دست به کمر گرفت و مثل مدل هایی که روی کت واک ایستادن ، ژست گرفت . آیلین ادای تشنج کردن در آورد . فاطمه در حالیکه دکمه های مانتوشو باز

می کرد ، نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند ... گفت :

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

- خونه ی خودته آرام ؟

- آره !

- آخه می گفتی هنوز نامزدی و عروسی نگرفتی !

آرام لبخندی زد و دروغی رو که از قبل آماده کرده بود ، گفت :

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خونه ی نامزدمه ... چند ساله مستقل زندگی می کنه !

ابروهای فاطمه به حالتی نامفهوم بالا پرید :

شهر گفتگو

- که اینطور !

#اردیبهشت۴۵۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لحنش یه جوری بود ، انگار قانع نشده بود . آرام می ترسید بیشتر از اون سوال پیچ بشه . سحر از پشت سرشون صداشو بالا برد :

- خب ... کیکت کجاست آرام ؟ الویه ات کجاست ؟ خوراکی های کوفتیت کجاست ؟! بیار وسط ، من گشنمه !

آرام بی خیال فاطمه شد و به طرف سحر چرخید و جواب داد :

@shahregoftegoo

- تا کادو ندی ، کوفت هم نمی دم بخوری !

عطیه دستاشو توی هوا تکون داد :

شهر گفتگو

- یزیده بابا ... یزیده !

سمانه از توی آشپزخونه بیرون اومد ...

گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام خانم من کارا رو کردم ... برای فراز خان هم شام جدا کردم گذاشتم یخچال . دیگه برم خونه ام ؟

آرام دهان باز کرد جوابش رو بده که پریسا گفت :

- پس واقعاً اسمش فرازه ! ... از سری قبل توی مخم مونده هنوز که چطور یک فراز تبدیل به یک شوهر شده !

عطیه هم گفت :

- عکسش هم ندیدیم ! منم توی مخم مونده شوهر آرام چه شکلیه !

سمانه نگاهش یه جوری شد ... انگار چیز مزخرفی شنیده بود :

- شما نمی دونید فراز خان چه شکلیه ؟!
نمی شناسینش یعنی ؟!

آرام نگاه هراسونی به کیمیا انداخت ...
کیمیا خودش مونده بود باید چیکار کنه .
آرام دستپاچه بحث رو تغییر داد :

- برید سمانه جان ! مرسی ، امروز خیلی زحمت کشیدین !

سمانه پشت چشمی نازک کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وظیفه ام رو انجام دادم خانم !

بعد چرخید و با خداحافظی سرسری ... رفت تا مانتو بپوشه . سحر نوک موهای آرام رو یواشکی کشید :

شهر گفتگو

- پس خانم هم که شدی ... ها ؟!

شوخی کرده بود ... آرام الکی خندید . می ترسید بحث فراز با هم کش داده بشه . دیگه واقعاً نمی دونست چطوری اونا رو بپیچونه ... که یهو صدای موسیقی توی خونه ترکید :

اسمت چی چیه ؟ لبات واسه کی کیه ؟!

#اردیبهشت۴۵۹

کیمیا صدای موسیقی رو زیاد کرده بود !
عطیه هووی بلندی کشید و پرید وسط و
با مانتو مشغول رقص شد ! بقیه هم همین
کارو کردن .

کیمیا لبخند زد و با علامت چشم و ابرو ...
به آرام حالی کرد که بحث جمع شده !
آرام خندید ... بعد دست کیمیا رو گرفت و
کشید وسط ... و مشغول رقص شدن ... .

تا دیر وقت رقصیدن ... خندیدن و عکس گرفتن و خوش گذروندن . خسته که می شدن چیزی می خوردن ... روی میز ظرف های تزئین شده ی اسنک و الویه و انواع خوراکیهای خوشمزه چیده شده بود به همراه دلستر و نوشابه ... بعد باز می رقصیدن .

بعد نوبت فوت کردن شمع و بریدن کیک رسید . آیلین میخواست صورت آرام رو بکوبه توی کیک ... آرام به موقع خودش

رو عقب کشید و بعد دور تا دور سالن دنبال آیلین دوید و اینقدر برف شادی روی موهاش خالی کرد تا اسپری کاملاً خالی شد ! دوستانش به زور اونا برگردوندن پای میز ... .

آرام فراموش کرد آرزویی بکنه ... شمع ها رو فورت کرد و میون کف زدن دوستاش کیک رو برید و تقسیم کرد .

دقایقی بعد هر کسی یک طرف بشقاب کیک به دست پخش و پلا بود . آرام بسته های هدیه اش رو آورد و روی کاناپه نشست :

- خب ... حالا قسمت مورد علاقه ی من !

اول از همه هدیه ی کیمیا رو برداشت ... دستی به کاغذ کادوی طلایی رنگ کشید و توی ذهنش حدس زد چی می تونست باشه ؟ ... کتاب ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کتاب ! ... به به !

رمان دو جلدی برادران کارامازوف ! آرام با محبت به کیمیا نگاه کرد .

- مرسی عشقم ... عالیه !

شهر گفتگو

کیمیا براش بوسه ای توی هوا فرستاد .

آرام هدیه ی دوم رو برداشت ... از طرف

پریسا بود . بسته ای سبک و جمع و جور
. پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چیه این ؟ لباسه ؟!

بسته رو باز کرد و بعد ... نفسش یک
لحظه بند اومد ... بعد زد زیر خنده .

شهر گفتگو

یک ست لباس زیر سرخ رنگ بود !

- مرسی عزیزم از اینکه به فکرم بودی !

- در واقعا به فکر نامزدت بودم !

#اردیبهشت۴۶۰

آیلین کادوی خودش رو برداشت و پرتاپ کرد به سمت آرام ... آرام بسته رو توی هوا گرفت و بازش کرد . باز هم لباس زیر ... ایندفعه به رنگ زرد !

آیلین گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جوون ! زرد قناری من !

عطیه کوبید توی سرش :

- آخه اینم رنگه خریدی ؟ خز !

آرام غش غش می خندید ... انگار دوستاش هماهنگ کرده بودند براش لباس زیر بخرن ! هدیه ی سحر رو هم باز کرد ... یک برالت مشکی گیپور با شورتک

ساتن شرابی و حاشیه دوزی شده ! عطیه براش ست صورتی پردار آورده بود ... فاطمه ست مشکی فلز کاری شده ... سحر ست سفید مرروارید دوز شده !

آرام خودش رو محصور می دید میون یک عالمه لباس زیر فانتزی و رنگارنگ ... در حالی که نمی تونست خنده اش رو کنترل کنه .

- مرسی بچه ها ! ... همه شون عالی بودن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سحر گفت :

- تا ببینیم نظر فراز خان چی چیه !

شهر گفتگو

و عطیه ادامه داد :

- انشاالله با دل خوش توی تنت جر بخورن !

❊❊❊

دیر وقت بود که مهمونا رفتن ... .

آرام ناگهان خودش رو میون یک عالمه ظرف کثیف و ست های رنگارنگ تنها دید . چقدر خسته بود و چقدر کار برای انجام دادن داشت !

سر راهش دو سه لیوانی که روی زمین رها شده بودند رو برداشت و روی میز گذاشت . نگاه کرد به لکه ی مایونز روی

شیشه ی میز و نفس خسته اش رو فوت کرد بیرون . واقعاً اینهمه تمیز کاری رو نمی تونست تنهایی انجام بده ... باید به سمانه زنگ می زد !

#اردیبهشت۴۶۱

روی مبل نشست و کش و قوسی به بدن خسته اش داد و بعد کفش های پاشنه بلندش رو از پا در آورد . اینقدر رقصیده بود که انگشتانش کمی ورم کرده بودند و

درد می کرد . مشغول ماساژ دادن کف پاهاش شد و همزمان باز نگاهش افتاد به لباس های زیر و خندید :

- خل و چلا !

یکی از شورتها رو برداشت و نگاهش کرد . واقعاً براش عجیب بود ... فک می کرد پوشیدن این چیزا حتی برای زن هایی که رابطه ی فوق العاده خوبی با شوهرشون

دارند هم عجیب و غریبه ! اصلاً راحت به نظر نمی رسیدن !

@shahregoftegoo

باید اونا رو بالا می برد و یه جایی پنهان می کرد ... تا قبل از اینکه فراز برگرده . اگه فراز اونا رو می دید ، شرف براش باقی نمی موند !

شهر گفتگو

ولی خسته بود ... خیلی خیلی خسته !

حس می کرد در اون لحظه سخت ترین

کار دنیا اینه که دوباره روی پاهاش
دردناکش بلند شه و کاری انجام بده .

همونجا روی مبل دراز کشید و کوسنی رو
توی بغلش گرفت . فقط چند دقیقه به
خودش استراحت می داد ... فقط چند
دقیقه پلک های سوزان و سنگینش رو
روی هم می گذاشت و بعد قول می داد
که خیلی زود همه ی کارا رو انجام بده !
...

نفهمید کی به خواب فرو رفت ... .

***

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نیمه شب بود که فراز سرش خلوت شد و به خونه برگشت .

توی آسانسور که بود ، فکر کرد شاید بهتر باشه به آرام زنگ بزنه و مطمئن بشه که دوستاش رفتن . ولی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با خوندن عدد دوازده و ربع ، بی خیال زنگ زدن شد . تا این

ساعت دیگه حتماً همه شون رفته بودند ...
حتی احتمالاً آرام هم خوابیده بود .

دستی میون موهاش کشید و گردن
دردناکش رو کمی عقب و جلو برد .
خسته بود ، ولی فکر کردن به سوپرایزی
که برای آرام تدارک دیده بود ... باعث می
شد خواب از پلک هاش بپره .

با این احتمال که آرام خوابیده ، در آپارتمان رو بی سر و صدا باز کرد و وارد شد .

سکوت سنگین خونه ... همراه با هوایی که هنوز بوی برف شادی می داد ... .

فراز پلک هاشو تقریباً به سختی باز نگه داشته بود . درو با پشت پا بست و راه افتاد به سمت سالن خونه ... نگاهش بی تفاوت از همه ی شلوغی های سالن و

ظرف های کثیف و کاغذ کادوهای پاره پوره عبور کرد و بعد ... یکدفعه میخکوب شد .

آرام رو دید که طبق انتظارش خوابیده بود ، ولی روی کاناپه ی مقابل ال ای دی ... با زیباترین حالتی که فراز می تونست اونو تجسم کنه ... .

با پیراهن کوتاه و زیبای سورمه ای و موهای زیباش که روی صورتش ریخته

بودند و لب های نیمه بازش ... مثل شاهزاده ی توی قصه ها که منتظر بود با بوسه ای از خواب بیدار بشه ! ...

#اردیبهشت۴۶۲

فراز مثل بچه ای که مسحور شعله ی شمع شده باشه ... قدم به قدم جلو رفت ... و جلوتر . نفسش به سختی از گلوش بالا می اومد .

حس بیچارگی می کرد ! نیازش و اشتیاقش به این دختر براش فلج کننده شده بود . می خواست جون بده برای اینهمه زیبایی !

یک لحظه ی کوتاه نگاهش سر خورد روی انبوهی از لباس های زیر رنگارنگ که روی میز رها شده بودند ... لابد کادوهای تولدش بودند !

شاید اگر در موقعیت دیگه ای بود به این صحنه می خندید ... ولی حالا ... .

باز نگاه کرد به آرام ... داشت ویران می شد ! ... خدایا ... داشت از دست می رفت !

دستی کشید به گردنش و بزاق دهانش رو قورت داد . داغ بود ... گرما از زیر یقه ی لباسش تنوره می کشید ! بعد دیگه نتونست مقاومت کنه ... همونجا زانو زد !

نگاهش هنوز هم خیره به لب های نیمه باز و سرخ آرام بود ... این لبهای زیبا و آماده ی بوسیدن ! ... ولی ممنوعه برای فراز !

چقدر بدبخت بود که زنش براش ممنوعه بود ! این تاوانی بود که باید برای همه ی اشتباهاتش پس می داد ؟!

مغلوب و تسلیم در برابر حس شیرینی که داشت ذوبش میکرد ... سر خم کرد و

بینیشو نزدیک صورت آرام برد و نفس کشید ... عمیق نفس کشید ! مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه ... صورتش رو نفس کشید و موهاشو و گردنش رو ... بعد نگاه کرد به پاهای عریان آرام ... .

لطافت بی نظیر پوستش ... رایحه ی گرم و زنانه ی بدنش ... سر خم کرد و لب هاشو روی مچ پای آرام گذاشت و بوسید ! ... . کمی بالاتر و باز هم بوسه ی دیگه ای ... و باز بوسه ای در امتداد بوسه ی قبلی ... .

از نفس افتاده بود . قلبش داشت سینه اش رو می شکافت . حالش بی نظیر بود ... اوج می گرفت و باز هم اوج می گرفت . می تونست همه ی عمر به بوسیدن این پاهای زیبا ادامه بده ... ولی تکون خوردن آرام ... .

پر سرعت و اندکی وحشت زده خودش رو عقب کشید و نگاهش خیره به چهره ی

آرام ... مثل آدم خطاکاری ... اگر آرام می فهمید که فراز بدون اجازه اونو بوسیده ...

آرام لحظاتی در جدالی شیرین برای خواب و بیداری ... پلک هاش لرزید ... بعد نگاهی خمار و نامفهوم به فراز انداخت .

- فراز !

صداش سست و آهسته بود ... یک لحظه بعد ... ناگهان وحشت صورتش رو پر کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وای ! وای ! وای !

#اردیبهشت۴۶۳

خواب از چشم هاش رفته بود ... از جا پرید و وحشت زده دست هاش تکون داد :

شهر گفتگو

- چشماتو ببند فراز ! ... لطفاً چشماتو ببند !

فراز هنوز مات مونده بود چشه ... که آرام خودشو پرتاپ کرد روی لباس های زیر !

- فراز تو رو خدا چشماتو ببند ! ... تو رو خدا !

تقریباً نزدیک بود گریه اش بگیره . فراز ناگهان براش روشن شد که قضیه از چه قراره ... زد زیر خنده . آرام کاملاً پهن شده بود روی لباسها و سعی می کرد اونا رو توی بغلش پنهان کنه ... حتی حواسش

به پاها و شونه های لختش نبود . باز التماس کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز نگاه نکن ! ... فراز به خدا قسم بخوای اذیت کنی ... فراز ! فراز ! فراز !

فراز همونطوری که می خندید ، کف دستش رو گذاشت روی چشماش و روشو از آرام برگردوند . آرام تمام لباس ها رو توی بغلش مچاله کرد و بعد بلند شد و دوید به سمت بالا ... .

فراز که مطمئن شد اون رفته .. چرخید و با سرخوشی روی کاناپه نشست ... همون جایی که چند لحظه قبل آرام خوابیده بود ! دستی کشید روی پارچه ی کاناپه ... هنوز هم می تونست گرمای لذت بخش بدنش رو احساس کنه !

همونجا دراز کشید ... چشم هاشو بست ...

.

❊❊❊

دوست داشت توی خواب هم آرامو ببینه ... همونقدر زیبا و دوست داشتنی که واقعاً بود ... دوست داشت اونو ببوسه ... در حالیکه آرام بیداره و زل زده توی چشم هاش .

تشنه ی بوسیدنش بود ... می خواست اونو ببوسه و پرستش کنه . بهش فکر که می کرد ... نوک انگشتاش از لذت به گز گز می افتاد .

موهای نرم و زیباش ... پوست لطیفش که می شد رگ های ظریف آبیشو ببینه ... انگشتای کوچیکش ... کف پاهاش ... همه چیزش ! خدایا ... همه چیزِ بی نقصش !

می تونست اونو بین دست هاش تصور کنه ... که نشسته بود روی زانوش و انگشتای زیباش موهای فرازو به بازی گرفته بود و می خندید و حرف می زد ... مهم نبود چی می گفت ، کلمات مهم نبودند ... مهم زیبایی لب هاش بود وقت تکون خوردن ...

و خنده ای که اونقدر کودکانه و سر خوش بود ... و توی گوشش مثل بغبغوی کبوتر سبک پر می زد .

فراز جادو شده ی لب هاش بود ... اونو نزدیک خودش کشید و روی لب هاش زمزمه کرد : آرام ، عشق من !

و بعد اونو بوسید ! عمیق ... دیوانه وار ... پی در پی ... .

#اردیبهشت۴۶۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام همراهی می کرد ... انگار که از این بازی لب هاشون لذت می برد ... فراز می تونست طعم خنده هاشو روی زبونش مزه مزه کنه ... وقتی بازی بوسه هاشو کشوند تا چونه ی ظریف دخترکش ... و بعد زیر گلوی اون و بعد گردنش ... و آرام می خندید ! پر از ناز و زیبایی ... .

شهر گفتگو

فراز صورتش رو چسبوند به تخت سینه ی دخترکش و حریصانه نفس کشید ... انگشتانش بدن ظریف اونو به خودش می چسبوند . بیشتر می خواست ... بیشتر و بیشتر ... .

و بعد ناگهان از خواب پرید !

نیمه نفس ... عرق آلود ... نگاه کرد به خودش و ... گندش بزنن ! حمام لازم شده بود !

پلک هاشو روی هم فشرد . بدنش هنوز سست از خواب خوشی که دیده بود ... و کمی هم خجالت زده از اینکه مثل پسر بچه های تازه به بلوغ رسیده رفتار کرده بود ... اگر آرام می فهمید اونو به چه جایی رسونده ! ...

نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت مچیش انداخت . چیزی تا صبح باقی نمونده بود .

از جا بلند شد و به طبقه ی بالا رفت .

باید دوش می گرفت تا بدن گر گرفته اش کمی آروم بگیره ... .

.....

اردبیبهشت □ □:

#اردیبهشت۴۷۷

آرام با غافلگیری پلک زد... سپیده به طرفش رفت و چنان صمیمی اونو در آغوش کشید و گونه اش رو بوسید که آرام واقعاً انتظارش رو نداشت .

بعد از اون بقیه ی دخترها دورش جمع شدند و بعد کم کم دورش شلوغ شد . خبری از فراز نبود . آرام سعی می کرد با لبخند پاسخ همه رو بده ، ولی زیاد به خودش اطمینان نداشت . حس می کرد داره مثل خنگ ها رفتار می کنه !

واقعاً هیچوقت اینطور مرکز توجه دیگران قرار نگرفته بود و در این مورد تجربه ای نداشت .

همه خودشون رو معرفی می کردن بهش ، هر چند آرام در دم اسمشون رو از یاد می برد . کار به جایی رسید که حتی دیگه حرف هاشون رو نصفه و نیمه می شنید . گرمش شده بود و واقعاً دوست داشت اون موقعیت رو ترک کنه . توی همین گیر و دار بود که صدای مردونه ای بلند شد :

- بس کنید بابا ... دور و برشو خلوت کنید ! بذارید نفس بکشه !

امیر علی بود ... بعد با صدای بلندتری ادامه داد :

- این فراز کدوم گوری مونده ؟! یکی بره صداش کنه !

سپیده دست آرام رو توی دستش گرفت :

- عزیزم ... تشنه ات نیست ؟! ... بیا اینجا بشین !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و آرام رو همراه خودش از شلوغی دور کرد و برد پشت پارتیشنی چوبی ... جایی که میز آینه ی زهوار در رفته ای قرار داشت و چهار پایه ای مقابلش . گفت :

شهر گفتگو

- بشین اینجا ... می دونم اینهمه شلوغی خسته ات کرده ! به آقا کمال میگم برات نوشیدنی بیاره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام گفت :

- چیزی میل ندارم ، متشکرم !

و روی چهارپایه نشست . سپیده با لبخند نگاهش کرد :

شهر گفتگو

- این فراز خیلی آب زیر کاه تشریف داره ! یحیی می گفت نامزد کرده ها ، خودش

نم پس نمی داد ... هر چی بهش می گفتیم بابا بیارش باهامون آشنا بشه ...

آرام لبخند زد ... دو نفر دیگه اومدن پیششون . سپیده گفت :

- بازم که اومدین ! ... ای بابا !

یکی از دخترا گفت :

- آقای حاتمی الان میان ! انگار توی محوطه پشتی منتظر شما بودن !

@shahregoftegoo

به آرام نگاه کرد و لبخندی دوستانه زد ... از بازیگرهای گمنام نمایش بود که آرام اسمش رو به خاطر نداشت . دختره بهش گفت :

شهر گفتگو

- چه مانتوی قشنگی دارین آرام جون !

آرام پاسخ داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- متشکرم عزیزم !

- عاشق گلدوزی های سر آستیناتون شدم !

آرام نگاه کرد به مانتوش ... راستش چیز خاصی در لباسش ندید. همون وقت صدایی از پشت پارتیشن چوبی به گوشش رسید :

- دهنت سرویس فراز با این سوپرایز کردنات ! دختره رنگ به رو نداشت !

و بعد بلاخره سر و کله ی فراز پیدا شد .

#اردیبهشت۴۷۸

و بعد بلاخره سر و کله ی فراز پیدا شد .

- حالت خوبه عزیزم ؟!

به سرعت خودش رو به آرام رسوند و دستش رو گرفت و نگاه نگرانش رو توی صورت اون چرخوند . امیر علی بهش گفته بود که آرام رنگ پریده به نظر می رسید ... آرام بهش نگاه کرد و لبخند زد .

- خوبم ! کجا بودی ؟!

- به سعید گفته بودم از در پشتی بیارتت پیش من ... واقعاً توی برنامه ام نبود با این آدم خوارا برخورد داشته باشی !

سپیده چشماش رو گرد کرد و به شوخی مشتی زنانه و کم جون به بازوی اون کوبید :

- ببخشیدا ... ولی خیلی بی جا کردی ! مگه دورهمی امشب نمیای ؟!

- تا ببینم چی پیش میاد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

داشت بهانه می آورد ... سپیده پرید وسط حرفش :

- می خواد چی پیش بیاد ؟! همش دنبال اینی که بپیچونی ...

شهر گفتگو

نگاه کرد به آرام و ادامه داد :

- کلاً می پیچونه ! ولی آرام جون ... تو به سازش نرقصی ها ! امشب حتماً بیاریش مهمونی !

آرام حتی نمی فهمید دارن در مورد چه مهمونی حرف می زنن ... نمی دونست چه جوابی بده .

فراز دستش رو کشید و اونو از روی صندلی بلند کرد . همونطوری که دست آرام هنوز توی دستش بود ، از پشت پارتیشن چوبی عبور کرد و گفت :

- بیخودی گردنش نداز ها ! ... ما کلی برنامه داریم ... مجبوریم مگه ...

صدای هووی بلند بچه ها همراه با خنده ی سپیده ... فراز بلافاصله فهمید چه گافی داده ، محکم کوبید روی پیشونیش . امیر علی همونطوری که می خندید ، گفت :

- ولش کنید بره بابا ... ولش کنید !

فراز یکی از کلاه گیس ها رو برداشت و پرت کرد به طرفش ... بعد به طرف در خروجی به راه افتاد . آرام همونطوری که دستش توی دست فراز بود ، چرخید و نگاهی به پشت سرش انداخت ... سپیده داشت پشت سرشون بال بال می زد :

- آرام جون سعی کن این غار نشینو یه ذره معاشرتیش کنی !

فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دکمه تون رو بزنید دیگه ! ...

و بعد بلاخره از اونجا خارج شدند ... .

#اردیبهشت۴۷۹

آرام توی هوای گرم و مطبوع مرداد ماهی نفس های عمیق و پی در پی می کشید ... حس می کرد تمام دقایق پیش رو فراموش کرده بود نفس بکشه ! واقعاً تا

این حد توی چشم دیگران بودن آزار دهنده به نظر می رسید ... ! ... ولی در عین حال تجربه ی عجیبی بود ... عجیب ترین تجربه ای که تا به حال داشت !

هر دو سوار ماشین شدند و فراز دوباره نگاه نگرانی به صورت بی رنگ آرام انداخت :

- آرام ... حالت خوبه ؟!

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خوبم ، فقط ... یه ذره زیادی هیجان زده شدم !

شیشه رو پایین کشید و صورتش رو در معرض هوای آزاد قرار داد . فراز ماشین رو به حرکت در آورد و توی خیابون های شلوغ رانندگی کرد ... چند دقیقه ی بعد توی کوچه ی فرعی پیچید و مقابل سوپر مارکتی توقف کرد و پیاده شد .

آرام نفس عمیقی کشید و از توی آینه ی بغل نگاه دوخت به خودش . فکرش آزاد و رها بود ... بعد از ماهها حس می کرد هیچ غمی روی قلبش سنگینی نمی کنه ! نه ... فقط شادی بود و رهایی و هیجان ! نگاه می کرد به خودش و فکر می کرد چقدر تغییر کرده ! ... دیگه اون دخترک ساده و کم روی گذشته نبود ... حالا زنی بود که خودش هم به سختی می شناخت !

چیزی در درونش شکفته شده بود ...

بزرگ شده بود ... زیباش کرده بود ! ... این

حس چی بود ؟! ... نمی فهمید ! زیر لب زمزمه کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به راه پر ستاره می کشانی ام ! فراتر از ستاره می نشانی ام !

فراز رو دید که از در سوپر مارکت خارج شد ... در حالیکه یک رانی پرتقال خریده بود و داشت با موبایلش صحبت می کرد .

آرام دستی به پیشونیش کشید و روی

صندلیش صاف نشست . فراز تلفنش رو قطع کرد و برگشت توی ماشین .

- بیا عزیزم این رو بخور ... حالت رو بهتر می کنه !

آرام قوطی رانی رو ازش گرفت و جرعه ای از نوشیدنی ترش و شیرین رو نوشید ...

حق با فراز بود ، واقعاً حالش سر جا اومد .

فراز هنوز هم با نگرانی اونو زیر نظر داشت .

- امیر علی گفت بدون هماهنگی این کارو نکنم ... من دیوونگی کردم !

- چی کار ؟

- اسمت رو روی صحنه نگم ! ... می خواستم غافلگیر بشی !

آرام خندید :

- نزدیک بود غش کنم ! ... ولی ممنون ، عالی بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز جرعه ای از نوشیدنی رو نوشید ... بعد پرسید :

- یک دفعه ای به ذهنت رسید که این کارو انجام بدی ... یا قبلاً در موردش برنامه داشتی ؟

- راستش ... تقریباً یک ساله که به این لحظه فکر می کردم ! ... از اون روزایی که هنوز ... مال من نبودی !

#اردیبهشت۴۸۰

سیبک گلوی فراز بالا و پایین غلتید ... نگاهش روی صورت آرام به گردش در اومد ... ادامه داد :

- تقریباً یک سال قبل بود که امیر علی نمایشنامه رو برام فرستاد بخونم و من از کلمه ی اولش ... از حرف اولش یاد تو افتادم ... تا وقتی تموم شد ! ... همش تو رو توی سرم مجسم می کردم و حالا ...

سکوت کرد ... مجذوب رویاهاش شده بود !

به سال پیش فکر می کرد ، به لحظه ای که روی کاناپه دراز کشیده بود و متن

نمایشنامه رو می خوند و فکر آرام توی سرش می چرخید و حالا ... حالا چقدر همه چیز تغییر کرده بود ! تمام این مدت رو جنگید ... با همه چی جنگید ... حتی با خودِ آرام جنگید .. و حالا پیروز شده بود !

چیز حیرت انگیزی بود اینکه آدم به رویاهای محالش می رسید !

نگاه آرام خیلی نرم و سبک توی چشم هاش نشست :

- دلت می خواد تبدیل به درخت بشم ؟!
ریشه کنم توی زمین و هیچوقت ...
هیچوقت از کنارت جم نخورم ؟!

نگاه فراز با دنیایی حرف ... با دنیایی
اشتیاق مهار ناشدنی بهش وصل بود :

- یک زمانی شاید ، ولی الان ... دلم می
خواد پرنده ام باشی ! ... مثل اون آهنگی

که برام ترجمه کردی ! ... هر جایی که رفتی ... بازم برگردی پیشم !

@shahregoftegoo

هر دو بهم خیره موندند ... مثل دو نفر آدم آشنا که پس از سالها همدیگه رو توی شلوغی یک خیابون ناگهان پیدا کرده باشند ... انگار تازه همدیگه رو پیدا کرده بودند !

شهر گفتگو

آرام باورش نمی شد ... روز اولی که درگیر تمامِ این داستان شد ... حتی به خوشبین

ترین و روشن ترین نقطه ی ذهنش هم خطور نمی کرد که یک شب به چنین لحظه ای برسه !

در گرماگرم هماغوشی نگاهشون ... درست اون لحظه ای که انگار هر دو از دور با نگاه کردن به همدیگه بوسه می زدند ... صدای زنگ موبایل فراز بلند شد .

فراز پلکی زد ... انگار از خوابی عمیق بیرون کشیده شده بود . نگاهش رو از آرام

گرفت و نفس بلندی کشید . نگاه گیجی به صفحه ی موبایلش انداخت ... و بعد کلافه گفت :

- گندتون بزنن که اینقدر سیریشید !

#اردیبهشت۴۸۱

شهر گفتگو

آرام به سرعت نگاهش رو به روبرو دوخت و باز هم جرعه ای از آبمیوه اش رو نوشید

. بنا به دلایلی که خودش هم نمی فهمید ، از نگاه کردن به فراز خجالت می کشید !

- کیه ؟

- بچه هان ! گیر دادن بریم دورهمی خونه ی امیر علی ... ول نمی کنن !

- چه جور دور همی ؟!

- به خاطر افتتاحیه ... چیز خاصی نیست ! اینا عادت دارن به پیچوندنای من ! بریم خونه ؟!

آرام آخرین جرعه از نوشیدنی رو خورد و بعد گفت :

- من حالم خیلی بهتره ... اگه تو دلت میخواد ، بریم پیش دوستات !

فراز کمی غافلگیر شده نگاهش کرد .

- آرام ... واقعاً مجبور نیستی امشب هیچی رو تحمل کنی ! به حرفای سپیده و بقیه ی دخترا هم گوش نده ! هر جوری که دلت میخواد ...

- من دلم میخواد بریم مهمونی دوستات !

فراز با شگفتی و البته کمی هم سوءظن نگاهش می کرد ... ولی ترجیح داد دیگه

به چیزی اصرار نکنه . صدای زنگ موبایلش که برای چند ثانیه قطع شده بود ، باز از نو آغاز شد . ایندفعه فراز جواب داد :

- الو ؟! ... شام چی دارین ؟!

آرام گوشه ی لبش رو گاز گرفت تا نزنه زیر خنده ! ... فراز ادامه داد :

- چون آرام گفت ، ما هم می یایم ولی ...

صدای جیغ و دادی که اون طرف خط به هوا برخاست و اینقدر بلند بود که حتی به گوش آرام رسید ! ... فراز نگاه متأسفی به آرام انداخت :

- می بینی چقدر روی مخن ؟!

و بعد تماس رو قطع کرد ... .

❊❊❊

#اردیبهشت۴۸۲

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

ساعت های بعدی شب برای آرام فوق العاده خوش گذشت .

با اینکه معمولاً ورود به جمع آدم های نا آشنا همیشه براش سخت بود ... مخصوصاً جمعی که اکثرشون آدم های شناخته شده ای بودند و از آرام بزرگ تر هم بودند ... ولی همه اینقدر گرم و صمیمی باهاش

برخورد کردند که آرام بی اختیار از گارد خارج شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مخصوصاً حضور فراز در اطرافش بود که بهش آرامش می داد ... فرازی که یه جوری نگاهش می کرد ، انگار آرام خیلی زیباتر و برجسته تر از خودِ واقعیش بود !

شهر گفتگو

نگاهش باعث می شد که آرام حس خیلی خیلی بهتری نسبت به خودش داشته باشه .

فراز با بقیه ی زن های جمع خیلی راحت برخورد می کرد ... و این اصلاً آرام رو آزار نمی داد . نه چون دیگه فراز براش اهمیتی نداشت ... بلکه چون به هیچ کسی اون مدلی نگاه نمی کرد ، که به آرام نگاه می کرد .

فراز مال آرام بود ... اینو می تونست بفهمه !

حتی وقتی ازش دور بود ... حتی وقتی نگاهش نمی کرد ... حتی وقتی حواسش پی چیز دیگه ای بود ... باز هم متعلق به آرام بود ! ... این مرد جذاب و با اعتماد به نفسی که اینقدر خوب رفتار می کرد و اینقدر ویران کننده زیبا می خندید و توی بازی پانتومیم از همه بهتر بود !

ساعت از سه شب گذشته بود وقتی بلاخره از دیگران خداحافظی کردند و به سمت خونه شون رفتند .

آرام فارغ از همه چی ... سرش رو تکیه زد به پشتی صندلی و چشم هاش رو بست و در خلسه ی شیرینی ... تمام اتفاقات اون شب رو مرور کرد .

نمایش عاشقانه و زیبایی که تماشا کرده بود ... .

وقتی فراز روی صحنه اسمش رو گفت و براش بوسه ای توی هوا فرستاد ...

بعد در جمع دوستانه شون ... وقتی دیگران با فراز شوخی می کردند و می گفتن دیگه اختیار رفت و آمدش دست خودش نیست و اون بدون اینکه ناراحت بشه می خندید ...

وقتی آرام مشغول حرف زدن با یکی از خانم ها بود و ناگهان متوجه شد فراز بهش زل زده ...

وقتی فراز بهش چشمک زد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

وقتی موقع شام براش جوجه کباب و سالاد کشید و با نوشیدنی آورد ...

و نفهمید کِی میون تمام افکار و خیالاتش به خواب سبکی فرو رفت ... .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۴۸۳

فراز که ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و چرخید به سمت آرام ... با دیدن حرکات منظم و آرومِ تخت سینه اش بلافاصله فهمید که اون خوابیده .

یک لحظه خواست دستش رو بذاره روی شونه اش و بیدارش کنه ... ولی نه ! بلافاصله پشیمون شد !

از پشت رل پیاده شد ، ماشینو دور زد و در سمت آرام رو باز کرد . بعد یک

دستش رو برد پشت گردن آرام و دست دیگه اش رو پشت زانوهای اون انداخت و اونو کشید توی بغلش .

با تکون بی اهمیتی که خورد ... خواب از پشت پلک های آرام پر کشید . بیدار شد و فهمید که میون زمین و هوا معلقه ... توی بغل فرازه !

خواب شیرین هنوز هم پشت پلک هاش سنگینی می کرد ... با سستی و رخوت گفت :

- من بیدارم فراز ... می تونم خودم ...

ولی صدای هیس کشیده و آروم فراز کنار گوشش ... ساکت شد ... فراز زمزمه کرد :

- خودتو بزن به خواب !

لب هاش روی گونه ی آرام کشیده می شد ... بدون اینکه اونو ببوسه ... .

@shahregoftegoo

- می خوام امشب شاهزاده ات باشم !

آرام با چشم های بسته لبخند زد .

- ممکنه کسی ما رو توی این وضعیت ببینه !

فراز باز هم روی گونه اش زمزمه کرد :

- امشب همه ی مردم ما رو دیدن !

آرام دست هاشو بالا برد و حلقه کرد دور گردن فراز و صورتش رو به یقه ی تیشرت اون چسبوند و بی حرکت باقی موند . نمی تونست توی دلش به خودش اعتراف نکنه ... که از این بازی خوشش اومده !

فراز اونو توی بغلش گرفته بود ... انگار که داشت جونِ عزیزش رو حمل می کرد !

وارد خونه شد ... از سالن نیمه تاریک گذشت و از پله ها بالا رفت و وارد اتاقشون شد . اون وقت بدن آرام رو به نرمی روی خوشخواب گذاشت .

آهی از سر آرامش و لذت از بین لب های آرام خارج شد ... این بازی به مذاقش خوش اومده بود ، دلش نمی خواست چشم هاش رو باز کنه و همه چی تموم بشه !

فراز کفش هاشو از پا در آورد و کنار دیوار جفت کرد ... و بعد بال شالش رو از روی شونه اش پس زد ... و بعد خیره موند به چهره ی آرام ... .

آرام هنوز هم چشم هاش بسته بود ... می تونست نگاه فراز رو حس کنه . می تونست گرمای نفس هاشو روی پوستش حس کنه ...

از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعدناگهان با بوسه ای که کنج دهانش نشست ... به سرعت چشم هاش رو باز کرد ... .

فراز چرخید و از اتاق خارج شد ... .

***

#اردیبهشت۴۸۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

- آرام چیزی که به چشم دیدم رو باورم نمی شه ! صد بار از صبح اینستا رو چک کردم ... جدی جدی خودتی ؟! ... زن فراز حاتمی خودتی ؟ ... یا فقط دختره شبیهته ؟

شهر گفتگو

آرام گوشه ی لبش رو گاز گرفت و پلک هاشو برای لحظاتی روی هم فشرد . از صبح انگار دنیا زیر و رو شده بود براش !

خبر همسرِ فراز حاتمی و تئاتری که بهش هدیه شده بود ، عین بمب ترکیده بود و سر و صدا راه انداخته بود . دوستاش رهاش نمی کردن ... توی گروه تلگرام صد تا پیام براش فرستاده بودند و آرام نمی دونست بهشون چی بگه !

تا دیروز می خواست همه چی رو از بقیه پنهان کنه ...ولی حالا دیگه نمی تونست . رسوا شده بود ! از این رسوایی حس تلخ و شیرینی داشت !

برای بار دوم پیام فاطمه رو می خوند که پریسا ویسی توی گروه فرستاد :

- نه بابا ! آخه دیگه چقدر شباهت ؟ آرام ، خودتی ! ... می زنم توی سرت اگه بازم انکار کنی ... زنیکه ی عفریته ی آب زیر کاه !

آرام به خاطر فحش هایی که چپ و راست بهش حواله می شد ، خندید . خودش رو

کمی روی تخت بالا کشید و تکیه زد به دیوار و پیامی فرستاد :

@shahregoftegoo

- داستان داره بابا ! توضیح می دم براتون !

فاطمه باز گفت :

شهر گفتگو

- چه داستانی ؟! ... یک کلمه بگو خودتی یا نه !

بعد عطیه : خودتی ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد پریسا : خودتی ؟

بعد آیلین : خودتی حیوان ؟!

آرام ویسی فرستاد :

شهر گفتگو

- چه خبرتونه حالا ؟! یه جوری بهم پریدین ... آدم می ترسه ازتون ! جرم کردم مگه ؟!

عطیه روی ویسش ریپلای کرد : چخه !

آرام خندید و سرانجام اعتراف کرد که : خودمم !

پریسا ایز تایپینگ شد ... ولی آرام فرصت نکرد پیامش رو ببینه ... کیمیا بهش زنگ زد :

- الو ؟

صدای غش غش خنده ی کیمیا پیچید توی گوشش :

- واااای آرام ! آرام ! اینستاگرامو دیدی ؟!

- خسته نباشی ! از صبح بچه ها روانیم کردن !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

- پس بلاخره رسوا شدی ... خانم حاتمی ! کلی برای خودت معروف شدی ! ... کی بیام ازت امضا بگیرم ؟!

بازم خندید ... آرام هم .

#اردیبهشت۴۸۵

شهر گفتگو

بازم خندید ... آرام هم .

- اتفاقا الان خونه ی مامانم هستم ! پاشو بیا اینور اگه بیکاری !

پیوندید به تلگرام شهرگفتگو @shahregoftegoo

کیمیا انگار نشنیده بود صداش رو ... باز گفت :

- آرام ... وای ! کامنتا رو هم می خونی ؟ ... اینقدر می خندم من از صبح !

یهو رنگ از رخ آرام پرید . با اینکه آدم اینستا بازی نبود ، ولی بازم می دونست

توی فضای مجازی چه خبره و مردم چقدر بی رحمانه و آزار دهنده در مورد آدم های معروف و زندگی شخصیشون نظر می دن !

- مگه چی گفتن ؟

- برو الان خودت بخون ! خیلی مریضن مردم !

آرام نفهمید کِی کیمیا تماس رو قطع کرد ... نفس تندی کشید و با انگشتایی که ارتعاش خفیفی داشت ، وارد اینستاگرام شد .

خیلی احتیاج به گشتن نبود ... عکس های شب افتتاحیه ی تئاتر عین نقل و نبات همه جا پخش شده بود . تقریباً تمام پیج های سینمایی عکسشون رو گذاشته بودند .

مخصوصاً یکی از عکس ها انگار توجه بیشتری جلب کرده و بیشتر تکرار شده بود . توی اون عکس آرام با لبخندی پر اشتیاق خیره به صحنه بود ، در حالی که کف دست هاشو خیلی نرم روی هم گذاشته بود ... و فراز کمی متمایل شده بود به سمتش و با لبخند کمرنگی به نیم رخش نگاه می کرد ... و نگاهش به قدری عمیق و شیفته بود که قلب آرام رو به بازی می گرفت .

آرام احساس سر گیجه داشت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اون شب مثل آدمی که تحت تأثیر مخدر باشه ... فقط لذت می برد از همه چیز و فکرش کار نمی کرد . حالا که از اون شب فاصله گرفته بود ... حس عجیبی داشت . مثل کیمیا ، مثل دوستاش ... نگاه می کرد به دخترک توی عکس ها و مدام از خودش می پرسید : این منم ؟ ... جدی جدی خودمم ؟!

#اردیبهشت۴۸۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

وارد قسمت کامنت ها شد .

اولین کامنت ... استیکر لبخند و قلب .

بعدی : چه نازه دختره ! خوشبخت بشن الهی !

شهر گفتگو

گونه های آرام گر گرفت . کامنت بعدی رو خوند : بهش تئاتر عاشقانه هدیه کرده ؟ دعا نویس دختره رو زنده می خوام !

و استیکر خنده !

یک پسره کامنت گذاشته بود : هم اکنون شاهد پیام های کارشناسانه ی دختران سرزمینم در مورد عملی بودن دختره هستیم !

آرام داغ تر شد ! ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد پیام دیگه ای : دختره سینه هاش کجاست ؟!

و باز هم استیکر خنده !

آرام محکم چنگ زد به موهای کنار سرش ... وای ! ... نفسش بند اومد ! یکی دیگه جواب کامنت قبلی رو داده بود : برای منم سواله !

و یک پسر دیگه پاسخ داده بود : برای شماهایی که پستون گاو می پسندین ، اینهمه زیبایی قفله !

آرام فوری صفحه ی موبایلش رو خاموش کرد . داشت خفه می شد ... داغی بدنش دیوونه کننده شده بود ! نزدیک بود گریه اش بگیره !

آدم های غریبه ... آدم هایی که نمی شناخت و اونها رو هیچوقت ندیده بود ...

داشتن در مورد بدنش نظر می دادن و تیکه های جنسی میانداختن ... و اون هیچ کاری نمی تونست بکنه !

دلش می خواست از خجالت بمیره !

باز هم پیام های دوستانش توی گروه تلگرام ... آیلین یک ویس ده ثانیه ای فرستاده بود . آرام روی ویس ضربه زد و بلافاصله صدای جیغ آیلین پخش شد :

- کثافـــــــــت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای جیغش اونقدر بلند بود که موبایل بی اختیار از بین انگشتای آرام رها شد .

#اردیبهشت۴۸۷

بلافاصله در اتاقش باز شد و ملی خانم هراسون پرید توی اتاقش .

- یا امام حسین ! چی شده آرام ؟

آرام دست کشید روی گونه های سرخ شده اش و سعی کرد لبخند بزنه . حاضر بود بمیره ولی مادرش نفهمه که توی اینستاگرام در مورد سینه هاش بحثه !

- هیچی ! هیچی !

- صدای جیغ اومد ...

- دوستم بود ... شوخی می کرد ! ولش کن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم نفس راحتی کشید و آروم تر از قبل گفت :

- خیلی خب مامان ... ول کن اون گوشی رو ! چیه از صبح که اومدی ، چپیدی توی اتاق ؟ پاشو بیا بیرون کارت دارم !

آرام تند و تند سری تکون داد ... بعد از جا بلند شد و یقه ی تیشرتش رو مرتب کرد . فکر کرد بهتر همینه که بیرون بره و با خانواده ای وقت بگذرونه ... شاید افکار آزار دهنده رهاش می کردن .

احمد و امیر رضا توی سالن بودند ... آرام با نگاه کوتاهی به سمت پدرش ، رفت و روی مبل نشست . ملی خانم از کنارشون عبور کرد و وارد آشپزخونه شد و بعد امیر رضا هم دنبال مادرش رفت .

احمد نگاه می کرد به آرام ... ولی آرام سعی داشت نادیده اش بگیره . دست خودش نبود ... ازش دل چرکین بود . هر چقدر هم که زندگیش با فراز به اوج می رسید ... باز هم نمی تونست پدرش رو ببخشه .

نگاهش خیره به تلویزیون که اخبار پخش می کرد ... پرسید :

- شما نگاه نمی کنید ؟ ... بزنم آی فیلم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد گفت :

- بزن بابا جان ... راحت باش !

آرام کنترل رو برداشت و شبکه رو تغییر داد ... بازم خیره به صفحه ی تلویزون که مشغول پخش یک سریال تکراری بود ...

یهو صدای مادرش و صدای جیغ و داد امیر رضا رو شنید :

- تولد تولد تولدت مبارک ! مبارک مبارک تولدت مبارک !

#اردیبهشت۴۸۸

شهر گفتگو

آرام به سرعت چرخید عقب ... کیک وانیلی خونگی بین دستای مامانش که با خامه و توت فرنگی تزئین شده بود ...

فشفشه های روشن توی دستای امیر رضا ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وای !

کف دستاشو روی دهانش گذاشت ...

نزدیک بود گریه اش بگیره . این بار چندم بود که اون روزها عمیقاً احساس می کرد خوشحاله ؟!

امیررضا شروع کرد به بالا و پایین پریدن و الکی رقصیدن ... احمد می خندید و کف می زد ... ملی خانم کیک رو روی میز گذاشت و گفت :

- هر چند به پای تولدی که شوهرت واسه ات گرفته نمی رسه ... ولی خواستیم که بدونی همیشه عزیزِ خونه ی باباتی !

بعد گونه ی آرام رو بوسید ... آرام طاقت نیاور و محکم مادرش رو بغل کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مرسی ... مامان ... مرسی !

جدی جدی گریه اش گرفته بود ! چرخید و نگاه کرد به امیر رضا ... .

- مرسی داداشی ... عزیز دلم !

شهر گفتگو

امیر رضا بی خیال بالا و پایین پریدن شد و دوید و آرام رو بغل گرفت . آرام روی موهای برادرش رو بوسید ... بعد سر بلند

کرد و نگاهش گره خورد توی نگاه شرم زده ی احمد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احمد لبخند به لب داشت ... سعی می کرد نشون بده مثل بقیه شاده و حالش خوبه ... ولی نبود . آرام اینو می فهمید ... ولی نمی تونست پدرشو ببخشه ! تمام دنیا رو هم که می بخشید ... گفت :

شهر گفتگو

- از شما هم ممنونم بابا !

کی بود که نتونه تصنعی بودن لحنش رو بفهمه ؟ ... احمد رنگ باخت ! ...ملی خانم فوری بحث رو عوض کرد :

- خب ... خب بشین آرام جان ... بشین شمعو فوت کن !

امیررضا دست هاشو از دور کمر آرام باز کرد . آرام نشست روی مبل . از خوشحالی روی پاهاش بند نبود . ملی خانم دو تا شمع دو و سه رو روی کیک گذاشت و

روشن کرد ... بعد با محبت خیره شد توی چشم های دخترش .

@shahregoftegoo

- الهی که بیست و چهار سالیگیت عین قند و شکر بگذره برات مامان !

آرام خیره به شعله های لطیف شمع ... فکر کرد به تمام بیست و سه سالگیش که عین زهر گذشته بود ... پر از تلخی ! حالا شاید سال آینده براش سال بهتری می بود ... مگه خودِ خدا توی کتابش قول

نداده بود که پس از هر سختی ، آسانیست ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

شاید آسانی های آرام از راه می رسیدن ...

شاید !

بغض به گلوش نیشتر زد ، پلک هاشو روی هم فشرد و توی دلش زمزمه کرد :

خدایا ... به من آرامش قلب بده !

و شمع ها رو فوت کرد ... .

ربات گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۴۸۹

پدر و مادرش دست زدند و امیر رضا بازم صورتش رو محکم بوسید . بعد مادرش یک جعبه ی مکعبی سفید رنگ بهش داد و گفت :

شهر گفتگو

- بگیر دخترم ... ناقابله !

آرام پشت پلکی نازک کرد و پر عشوه گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- وای مامان ... زحمت کشیدین ! به خدا راضی نبودم !

به ملی خانم نگاه کرد ... و بعد زدند زیر خنده . هر دوشون همزمان یاد خاطره ی مشترکی افتادند ، مربوط به یازده سالگی آرام ... اون تنها سالی بود که ملی خانم تولد آرامو فراموش کرده بود و براش هیچ

هدیه ای نخریده بود ... و خدا می دونست آرام چه قشقرقی به پا کرد !

آرام همون طوری که می خندید ، هدیه اش رو باز کرد ... یک ساعد ظریف و زیبا با بند استیل ... واقعاً شیک بود و با توجه به شرایط اقتصادی که از خانواده اش سراغ داشت ، می دونست که خریدنش براشون آسون نبوده !

با قدر شناسی لبخند زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ممنونم ... واقعاً عالیه !

می ترسید بگه که ازشون توقع هدیه های گرونقیمت نداره ... و بهشون بر بخوره !

احمد گفت :

- ملی یک هدیه ی دیگه هم داره واست !

- اوه ... جدی ؟ چی ؟!

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم نفس عمیقی کشید :

- خب ، چیزی نیست ... سه روز پیش رفتیم محضر ، احمد آقا خونه رو به نامم زد !

شهر گفتگو

- واقعاً ؟!

آرام برداشته شدن وزنه های سنگینی رو از روی سینه اش احساس می کرد ...

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

اردیبهشت □□:

#اردیبهشت۴۹۰

آرام برداشته شدن وزنه های سنگینی رو از روی سینه اش احساس می کرد ... . واقعاً این بهترین خبری بود که می تونست بشنوه .

شهر گفتگو

ظاهراً پدرش سر به راه شده بود و دیگه قمار نمی کرد ... ولی آرام ترس داشت !

همیشه ترس داشت ... چون زخمی بود ،
و خدا می دونست بعضی زخم ها
هیچوقت خوب نمی شدند .

ملی خانم لبخند معذبی زد ... بعد به
سرعت بحث رو جمع و جور کرد :

- خب ... کیک رو هم ببریم !

امیر رضا آخ جونی گفت و دست جلو برد تا به توت فرنگی های روی کیک ناخونک بزنه ... ملی خانم زد زیر دستش :

- نکن ... اول واسه آقا فراز سوا کنم !

- اِه ... مامان !

ملی خانم دست به زانوش گرفت و از جا بلند شد تا توی آشپزخونه بره و چنگال و

پیشدستی بیاره . آرام هم بلافاصله از جا بلند شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بذار کمکت کنم مامان !

هم زمان صدای موبایلش از توی اتاق بلند شد . ملی خانم گفت :

شهر گفتگو

- نمی خواد ، کاری نیست ... برو جواب تلفنت رو بده و زود برگرد !

آرام کلافه نچی کرد . واقعاً حوصله ی این کارو نداشت ... پیش خودش فکر می کرد باز هم لابد کیمیا بهش زنگ زده بود یا یکی دیگه از دوستای بیکارش ! ... حتماً بازم قرار بود همون حرفهای تکراری و مسخره رو بگن .

اما راهش رو کج کرد و توی اتاقش رفت . به خدا قسم که اگر باز همون حرفها رو می شنید ... ایندفعه جواب محکمی

بهشون می داد ! ولی با دیدن شماره ی غریبه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تماس رو بر قرار کرد و با احتیاط گفت :

- الو ؟!

برای چند لحظه هیچ صدایی نشنید ... به جز صدای نفس های عمیق و بغض آلودی ... . ته قلب آرام دلشوره ی غریبی پیچید ... باز تکرار کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو ... بفرمایید !

باز هم چند لحظه سکوت ... و بعد صدایی بهش گفت :

- از صبح دارم عکساتونو می بینم ... جدی جدی شبیه زن و شوهرا به نظر می رسید ! خیلی بهم می یاید ! ... انگار از روز اول برای همدیگه ساخته شدین !

#اردیبهشت۴۹۱

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دیواری درون قلب آرام فرو ریخت ...

نفسش بند اومد ! به گوش هاش اعتماد نداشت ... نمی تونست باور کنه ! صدایی که می شنید ... صدایی که داشت بهش طعنه می زد ... صدای مجید بود !

صدایی که یک زمانی با شنیدنش پشت تلفن آرامش می گرفت ... و حالا ...

- مجید !

- نه که بدم اومده باشه ها ... نه ! چون اصلاً دیگه به من ربطی نداره ! به قول خودت ... اون روزایی که باید می موندم و می جنگیدم ... کم آوردم ! حالا دیگه حق حرف زدن ندارم ! ولی ...

صداش از هجوم بغض لرزید :

- یادت باشه آرام خانم ... تو هم خیلی نامردی ! ... خیلی !

آرام به نفس نفس افتاده بود . می تونست داغی جهنم رو زیر پوستش احساس کنه . نمی دونست باید چی بگه ... لال شده بود ! کف دستش رو روی قلب بی قرارش گذاشت و بی هدف دور خودش چرخی زد .

مجید ادامه داد :

- من چی بودم توی زندگیت واقعاً ؟ ... یک موجود اضافه ؟ یک اسباب بازی بی کیفیت ؟ ... زنگ تفریحت ؟! ... جواب بده آرام ... تو موظفی جواب بدی !

آرام نفس بی قراری کشید و از بین تارهای صورتی فلج شده اش ... صدایی بلند شد :

- اینطوری ... نیست !

- نمی دونم چرا همش فکر می کردم احساسمون دو طرفه است ! علاقه مون ... ناراحتیمون ! ... نمی دونم اصلاً چرا امید داشتم که تو ... طرف منی ! ... نه اون ! ... ولی اگر یک درصد از احساسی که یک زمانی بهت داشتم رو ... تو به من داشتی ... هیچوقت به خودت اجازه نمی دادی کنارش بشینی و بگی و بخندی و خوش بگذرونی ! کنار اون مجرم ... اون ... غاصبِ بی همه چیز ! دلم برای خودم می سوزه که ... چطور ... یک زمانی ...

چند لحظه سکوت ... انگار داشت با خودش می جنگید تا پشت تلفن به گریه نیفته ... بعد خندید !

#اردیبهشت۴۹۲

- حالا هم ... زنگ زدم بهت تبریک بگم ! فقط همین ! خدایی نکرده قصد ایجاد مزاحمت برای سرکار خانم حاتمی رو ندارم ! ... فقط اون وقتایی که خیلی حالت

باهاش خوبه ... یادت باشه که این آدم ... تو رو خرید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

قفسه ی سینه ی آرام از درد و حقارت سوخت ! ... مجید با لحن ماری که روی زمین می خزید و هیس هیس می کرد و می خواست با یک نیش کاری ... طعمه اش رو فلج کنه ، ادامه داد :

شهر گفتگو

- عین یک فاحشه ! ... می دونی فاحشه ها چطوری اند ؟! خریده می شن ! ... تو هم خریده شدی خانم حاتمی !

آخرین کلماتش رو هم توی صورت آرام تف کرد ... و تا قبل از اینکه آرام بتونه به خودش بیاد و ری اکشنی نشون بده ، تماس رو تموم کرد ... .

***

ساعت تقریباً یازده شب شده بود ... .

آرام می دونست اهالی محله شون معمولاً زود می خوابند و این وقت شب کسی توی کوچه نیست .

بی خیال شالِ رها شده دور گردنش شد . کفش های عروسکیشو به پا زد و در حالیکه ساک بزرگِ پر از غذاهای بسته بندی شده رو در دست داشت ... از خونه بیرون رفت .

فراز رو سر کوچه دید ... که نزدیک ماشینش ایستاده بود و با تلفنش حرف می زد . چشمش که به آرام افتاد ... تماس رو تموم کرد .

آرام نفس عمیقی کشید ... و سعی کرد ظاهر عادی و راحتی به خودش بگیره .

شهر گفتگو

- سلام !

فراز پاسخش رو داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به روی ماهت !

و در ماشینو براش باز کرد .

آرام سوار شد و ساک رو جلوی پاهاش گذاشت . از صبح هنوز هم حالش دگرگون بود ... از تمام چیزهایی که شنیده بود .

نمی دونست چرا ... ولی اون حرف ها بیشتر از اینکه فرازو از چشمش بندازه ، مجید رو انداخته بود !

همیشه پیش خودش فکر می کرد از آدمی مثل فراز می شد توقع هر چیزی رو داشت ... ولی مجید نه ! مجیدی که اون می شناخت ، اینطوری نبود ... هیچوقت به یک زن متأهل زنگ نمی زد و بهش لقب فاحشه نمی داد ... .

هنوز هم توی شوک بود ... حتی توی ذهنش فکر می کرد اونی که صبح بهش زنگ زد و اون حرف ها رو گفت ، مجید نبود ... شاید فقط کسی بود که صداش به مجید شباهت داشت !

#اردیبهشت۴۹۳

فراز پشت رل نشست و ماشینو به حرکت انداخت . آرام سر چرخونده بود و از شیشه به بیرون نگاه می کرد . نمی خواست با

فراز چشم توی چشم بشه . یک جورایی ... توی دنیای غم آلود خودش غرق بود .

صدای زنگ موبایل فراز که بلند شد ... فراز نگاه کرد به صفحه ی گوشی و بعد رد تماس کرد ... اون وقت گفت :

- چه خبر خونه ی مامانت اینا ؟ خوش گذشت ؟

آرام بدون اینکه روشو از سمت شیشه برگردونه ، پاسخ داد :

- آره !

- برای ثبت نام کلاس رانندگی رفتی ؟

- آره ، ولی عکس سه در چهار می خواستن ... منم نداشتم ! فعلاً عقب افتاد تا برم عکس بگیرم و ...

نفسش رو فوت کرد بیرون . موبایل فراز بازم زنگ خورد ... اینبار سریع تر ریجکت کرد . باز گفت :

- اونا چیه توی ساک ؟

آرام یک لحظه چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید ... وقتی فکر کرد به اندازه ی کافی به اعصابش مسلطه و می تونه نقش عادی بودنش رو ادامه بده ... سر چرخوند سمت فراز و گفت :

- اینا ... همه چی ! سبزی قرمه سبزی ! سبزی خوردن ! کتلت گوشت ! ... کیک !

- کیک ؟!

- دستپخت مامانم ! ... تولد گرفته بودن برام !

- اوه ... جدی ؟!

آرام جعبه ی ساعتش رو از توی کیفش در آورد و با نیش باز هدیه اش رو به فراز نشون داد .

- اینم کادوی تولدم ! ساعت ویولت !

- کو ... ببینمش !

پشت چراغ قرمز توقف کردند . فراز ساعتو از توی جعبه اش برداشت و با دقت صفحه اش رو نگاه کرد . بعد گفت :

- خیلی هم عالی ! مبارکه !

ساعت رو برگردوند به آرام ... بعد لپش رو میون انگشتاش گرفت و کشید .

♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨♨

شبتون بخیر ❤

این پنج پارت خدمت شما بقیه اش انشالله پنج شنبه میذارم .

بچه ها تلگرام اصلی هستید همه تون ؟؟؟؟؟ من تا قبل از پنجشنبه تلگرامم رو عوض می کنم . جا نمونید از وی آی پی

□❤□

#اردیبهشت۴۹۴

- حالا کیک تولدت !

- میخوای الان کیک بخوری ؟ با دستای کثیف ؟!

- تو نمی فهمی ! ... تمام خاصیتش به میکروبشه !

آرام برای یک لحظه رو ترش کرد ولی بعد خندید ... خودش هم خیلی وسواسی نبود ! خم شد و از توی ساک ظرف در داری بیرون آورد و درشو باز کرد .

چراغ سبز شده بود ... فراز دوباره ماشینو به حرکت در آورد و بعد اسلایس کیک رو

برداشت و نصف بیشترش رو با یک گاز بزرگ توی دهانش جا داد .

- اووووم ... دست مامانت درد نکنه !

چشم هاش رو یک لحظه ی کوتاه به نشونه ی لذت بست و بعد نیمه ی دوم کیک رو هم توی دهانش چپوند . آرام خواست بگه ، نوش جان ! ... ولی صدای زنگ موبایل فراز برای بار سوم بلند شد ... و فراز بازهم تماس رو ریجکت کرد .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ایندفعه آرام نتونست بی تفاوت بمونه :

- کیه اینقدر زنگ می زنه ؟ ... چرا جوابش رو نمی دی ؟

- چون مزاحمه عزیزم !

شهر گفتگو

آرام حرصش گرفته بود ... نفس تندی کشید و به طعنه گفت :

- مزاحمه شماره ات رو از کجا گیر آورده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- متأسفانه خریت کردم و خودم بهش دادم !

آرام نفس عمیقی کشید و ترجیح داد دیگه چیزی نگه . باز گردنش رو چرخوند و از شیشه ی روبرو به خیابون خیره شد ... و باز هم تمام حرف های سمّی مجید مثل موجی تهوع در تمام جانش پیچید .

به خودش قول داده بود که اجازه نده حس و حالش به خاطر اون حرفها خراب بشه ... قول داده بود همه چی رو فراموش کنه ... ولی نمی تونست . اصلاً نمی فهمید چرا نمی شد چیزی رو فراموش کرد ! ... اتفاقات تلخ مخصوصاً فراموش نمی شدن !

وقتی عمداً می خواست چیزی رو از یاد ببره ... اینقدر به این مسئله فکر می کرد ، که می دید ساعت ها گذشته و تمام

مغزش پر از تقلای بیهوده برای فراموشی شده .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می دونست لحظه ای که مجید بهش گفت فاحشه ... از اون چیزهاییه که هیچوقت قرار نیست فراموش بشه ... .

نمی دونست چقدر در سکوتش زیاده روی کرده بود ... که فراز متوجه حالش شد :

- چرا ناراحتی ؟!

به گپ تاگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام به سرعت پاسخ داد :

- نیستم !

- هستی !

#اردیبهشت۴۹۵

شهر گفتگو

آرام بزاق دهانش رو قورت داد و نگاه کرد به فراز ... نمی تونست چیزی در مورد حرف های مجید بهش بگه . یعنی می تونست ... ولی می دونست که دردسر بدی پیش خواهد اومد ، و اون هنوز در اعماق قلبش اونقدر برای مجید ارزش قائل بود که حاضر بود تمام رنج ها رو به دوش بکشه ولی خار به پای اون فرو نره .

بعد تصمیم گرفت پاسخی بهش بده که خیلی هم دروغ نبود :

- اینستاگرام رو چک کردی ؟

- نه !

- عکس هامون همه جا پخش شده !

فراز سرش رو به حالت عجیبی تکون داد :

- خب ... آره !

انگار براش چیز عجیبی نبود ... و واقعاً هم نبود ! آرام نفس غمباری کشید ... واقعاً چرا فکر می کرد فراز می تونه احساساتش رو بفهمه ؟ ... اون عادت داشت به این چیزها !

- می دونم برای آدمی مثل تو این چیزا عادیه ، ولی برای من ... خب یه جورایی انتظارش رو نداشتم ! یعنی حتی فکرش

رو هم نمی کردم که کسی ازمون عکس بگیره و ... عکسامون رو همه ببینن !

- خب همه ببینن ! ... اصلاً نمی فهمم ... ایرادش کجاست ؟!

از گوشه ی چشم نگاه خطرناکی به آرام انداخت و با لحنی که سعی می کرد عادی باشه ... اضافه کرد :

- یا شایدم کسی توی این دنیا هست که نباید عکس دو نفری ما رو ببینه ! اوهوم !؟

آرام چشم هاشو درشت کرد و با حالتی عصبی نگاه کرد بهش ... فکر فراز بدون هیچ اشاره ای به سمت مجید ، به ناکجا آبادها می رفت و خطرناک می شد ... وای به روزی که می فهمید مجید به آرام زنگ زده !

به سرعت گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی داری می گی ؟! ... معلومه که نه ! ولی من دوست ندارم هر کسی از راه رسید در موردم اظهار نظر کنه !

نفس تندی کشید و بی رحمانه ادامه داد :

شهر گفتگو

- یا شاید برای تو این چیزا آزار دهنده نیست ! ... اینکه عکسمون همه جا پخش

شده و مردم در موردمون حرف می زنن و حتی از سینه های من ...

فراز ناگهان با لحن تندی پرید وسط حرفش :

- ببین ... به من نگو ها ! ... به من از این چیزا نگو ها ! ...

#اردیبهشت۴۹۶

آرام دهانش رو بست و نگاه ثابتش رو به مقابل دوخت ... می ترسید حتی پلک بزنه ، مبادا اشک هاش جاری بشن . فراز سرش داد زده بود !

دل نازک شده بود ؟ ... شاید ! ولی از صبح حس شیشه ی ترک خورده ای رو داشت ... تلنگر کوچیکی می خواست تا درهم بشکنه .

فراز نفس عمیقی کشید ... و یک نفس عمیق دیگه . انگشتاش دور فرمون قفل بود و نگاه عصبیش خیره به روبرو ... . اون هم عصبی بود و دقیقاً نمی دونست چرا . چون آرام توی لفافه بهش گفته بود بی غیرته ؟ ... یا چون خبر داشت که یک بی همه چیزی در مورد سینه های مقدس زنش اظهار نظر کرده ؟!

دلش می خواست خرخره ی کسی رو بجوه ... ولی می دونست اون نفر ، آرام

نیست ! سرانجام بعد از چند دقیقه سکوت ... با لحنی به مراتب آروم تر گفت :

@shahregoftegoo

- فکر می کنی چرا من اینستاگرامو چک نمی کنم ؟ ... یا اصلاً یک پیج شخصی ندارم ؟ ... برای اینکه نمی تونم این چیزا رو تحمل کنم ! واقعاً نمی تونم !

شهر گفتگو

آرام هنوز خیره به روبرو بود ... فراز ادامه داد :

- من بازیگرم ... اکثراً منو می شناسن ! برای همین به خودشون اجازه می دن در موردم حرف بزن ... گله ای ندارم ، این راهیه که خودم انتخاب کردم ! ... ولی حداقل می تونم با دور موندن از این فضا ... کمتر درگیرش بشم !

آرام هنوز هم به روبرو نگاه می کرد ... بعد سکوتش رو شکست و یک کلمه گفت :

- متوجهم !

فراز سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد ... حالش حسابی گرفته شده بود .

- حالا هم ... میخوام بدونی این اتفاق دیگه تکرار نمی شه ! چون من دیگه اجازه نمی دم توی چشم باشی ! شب افتتاحیه ی تئاتر یک استثناء بود ! ... ولی دیگه هیچوقت نباید دوباره اتفاق بیفته ! من متنفرم از اینکه کسی در مورد زندگی

شخصیم نظر بده ... همیشه سعی کردم از حاشیه دور باشم ... در مورد تو هم ...

یک لحظه مکث کرد ... انگار کلمه ای که بتونه حساسیتش نسبت به آرام رو نشون بده ، توی ذهنش پیدا نکرد ... دستش رو تکون داد :

- خلاصه !

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دیگه در موردش حرف نزنیم !

فراز با سکوتش ... باهاش موافقت کرد !

❊❊❊

#اردیبهشت۴۹۷

شهر گفتگو

❊❊❊

وقتی وارد خونه شدن ... تلفن فراز باز هم شروع کرد به زنگ خوردن ... .

@shahregoftegoo

آرام ساک خوراکی ها رو روی کانتر گذاشت و نگاه چپ چپی به سمت فراز انداخت .

- هنوز همون مزاحمه ؟!

شهر گفتگو

فراز ایستاده بود وسط سالن ... با اخم عمیق و متفکرانه ای نگاه می کرد به

صفحه ی موبایلش . بر خلاف تماس های قبلی ، این یکیو خیلی زود ریجکت نکرد ... کمی دیر و با تردید ریجکت کرد . بعد سرش رو بالا آورد و نگاه کرد به آرام و گفت :

- نه ! یک مزاحم دیگه است !

آرام هووفی کشید و رفت توی آشپزخونه تا آب بخوره و خوراکی هایی که مادرش بهش داده بود رو توی فریزر جابجا کنه .

فراز ساکت بود ... حالا نگاهش رو به لیست تماس هاش دوخته بود . دوباره بهش زنگ زدن ... .

ایندفعه صدای اعتراض آرام از توی آشپزخونه بلند شد :

- جوابش رو بده !

و از آشپزخونه خارج شد . اخم هاش توی هم

بود . فراز سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد ... دست بر قضا خودش هم همین تصمیم رو داشت .

آرام گوشه ی لبش رو کشید بین دندوناش و در حالیکه نگاه مشکوک و اخم آلودش به فراز بود ... از وسط سالن نیمه تاریک گذشت و از پله ها بالا رفت . فراز هر قدم اونو با نگاهش دنبال کرد ... تا کاملاً از مسیر چشم هاش خارج شد ... و

بعد اینبار خودش به شماره ی مزاحمش تماس گرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خیلی زود صدای علیرام پیچید توی گوشش :

- به به ... آقای سوپر استار ! بلاخره افتخار شنیدن صدات رو بهم دادی ! دیگه واقعاً داشتم از روابط فامیلیمون قطع امید می کردم !

فراز نیشخندی زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حالا یه دقیقه ساکت شو صدامو بشنوی ! از کجا میدونی خودم پشت خطم !؟

- از صد بار ریجکت کردنت پسر عموی گرامی ! خودت نیستی ... ولی اخلاق گندت همیشه همراهمونه !

#اردیبهشت۴۹۸

فراز نفس عمیقی کشید ... همیشه فکر می کرد علیرام تنها عضو از خانواده ی پدریشه که تحمل کردنش سخت نیست ... ولی در اون لحظه با تمام وجود می تونست حس کنه که در اشتباه بوده !

- علیرام ... نمکاتو نگه دار واسه اونا که خواهانش هستن ! بریم سر اصل مطلب ... می دونم از طرف هرمز زنگ زدی !

- باشه ، ولی تو هم تلخ بازیاتو نگه دار واسه همون عمو هرمز که صبر ایوب داره ... من آدمی نیستم که تحملت کنم و هیچی بهت نگم ! نصفه شب میام سراغت چنان می کوبم توی دهنت ...

فراز نفس عمیق و کلافه ای کشید ... به سرش زد تماس رو قطع کنه . علیرام به سرعت ادامه داد :

- باشه بابا ... بریم سر اصل مطلب ! آره از طرف هرمز تماس گرفتم ... پیغامشو مو به مو میخوام برات بگم !

- چی گفته ؟

- گفت بهت بگم ... توله سگِ پوفیوزِ بی همه چیز .... چرا هر چی بهت زنگ می زنه جوابشو نمی دی ؟ شعورت نمیرسه که شاید کسی باهات کار واجب داشته باشه ؟!

شقیقه های فراز از درد تیر کشید ... و در عین حال نیشخندی زد . دلش میخواست جواب تندی به علیرام بده و وادارش کنه در نمکدونش رو جداً ببنده ! ولی نه ... اینا حرفای پدرش بود ! ... واقعاً بود ! ... اون با ادبیاتِ ناسزا گفتنِ باباش خیلی خوب آشنایی داشت !

- خب ... همین رو گفت ؟ دیگه تموم شد پیغامش ؟

- نه کاملاً ... در جریان مهمونی هستی ؟

- کم و بیش !

- خواست اصرار کنم بهت ... راضیت کنم با خانومت بری مهمونی خونه اش !

فراز سرش رو تکون داد ... دلش می خواست داد بزنه ! واقعاً دلش میخواست این کارو بکنه !

عکس های شب افتتاحیه همه جا پخش شده بود و حاتمی هایی که همیشه پیگیر اخبارش بودند ... حالا همه چیزو در مورد ازدواجش می دونستند . هرمز نمی خواست کسی فکر کنه تنها پسرش بدون اجازه و اختیارِ اون ازدواج کرده ... نمی خواست واقعاً ... در شأنش نمی دید !

می خواست مهمونی ترتیب بده و آرام رو به بقیه معرفی کنه ... که چی ؟! وانمود

کنه همه چی تحت کنترلشه ؟! فراز پسر سر به راهشه ؟!

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز بازیگر خوبی بود ، ولی توی زندگی واقعیش از نقش بازی کردن متنفر بود ... مخصوصاً از بازی کردنِ نقش یک پسر خوب برای بابا !

شهر گفتگو

- خب ... بهش بگو تمام تلاشت رو کردی ... ولی نتونستی راضیم کنی !

لحن علیرام ناگهان تغییر کرد و جدی شد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چرا فراز ؟ چرا نمیخوای به حرفش گوش بدی ؟ ... واقعاً دلیل منطقیت چیه ؟

فراز خواست پاسخی بده ... علیرام مهلت نداد :

- ببین چی میگم پسر عمو ... منو میشناسی ، آدمی نیستم که خیلی خودم رو درگیر این حاتمی های از دماغ فیل افتاده بکنم ! منم عین تو واقعاً تلاشم رو کردم مستقل بشم ! ... ولی تهش هر دومون می دونیم برامون مهمه که خانواده در موردمون فکر بد نکنن !

- در مورد من همیشه فکر بد می کنن ... هر چی هم که تلاش کنم ...

علیرام پرید وسط حرفش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خودت رو بی خیال بابا ... زنت رو می گم ! واقعاً برات مهم نیست که در موردش چی فکر می کنن ؟

#اردیبهشت۴۹۹

شهر گفتگو

فراز با بدبینی پرسید :

- چی فکر می کنن ؟

- هنوز کسی جرأت نکرده واضح حرفی بزنه ... ولی خودت بشین حساب کتاب کن دیگه ! دختری که هیچ کسی نمی شناسه ... اسمش رو نمی دونه ... از اصل و نسبش خبر ندارن ... براش عروسی هم نگرفتی ...

شهر گفتگو

فراز با لحنی عصبی گفت :

- فعلاً عروسی نگرفتم ... بعداً می گیرم !

- می فهمم ! من نمیخوام چیزی بگم که بهت بر بخوره ... ولی میخوام روشنت کنم که این طرف توی خانواده چه خبره ! عمو هرمز حق داره بخواد زنت رو به بقیه معرفی کنه و در دهنشون رو ببنده ! خوشش نمیاد اسم تو و ناموست عین آدامس توی دهن همه بچرخه ! خودت هم خوشت نمیاد !

- من هر کاری هم که بکنم ... از نظر اونا آدم موجهی نمیشم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولی ممکنه از زنت خوششون بیاد !

فراز هیچی نگفت ... حالا از دقایقی پیش اعصابش حتی مخدوش تر هم شده بود . از طرفی می دونست حق با علیرامه ... و از طرف دیگه رفتن توی یک مهمونی خانوادگی و روبرو شدن با فامیل براش یک عذاب جهنمی بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

علیرام باز پرسید :

- مشکلت چیه پسر ؟ ... می ترسی بقیه با خانمت رفتار درستی نداشته باشن ؟

- به نظرت امکانش نیست ؟ ... مخصوصاً سهره ی دیوانه و دختراش ...

- فکر کردی عمو هرمز اجازه ی این کارو می ده ؟ ... فکر کردی مهمونی میگیره تا

بذاره بقیه جلوی چشماش به عروسش توهین کنن ؟! ... تو باباتو به بزرگی قبول نداری ... ولی بهتره بدونی این طرف توی خانواده ، همه حرفشو می خونن ! از اون گذشته ... خودت هم هستی ... منم به آناهیتا می گم حواسش بهش باشه ... یک لحظه هم تنهاش نمی ذارید !

فراز سکوتش طولانی شد ... که علیرام بازم پرسید :

- حالا نظرت چیه ؟ زنگ بزنم به عمو هرمز بگم راضی شدی یا چی ؟!

فراز هنوز هم مطمئن نبود بر خوردن با حاتمی ها کار درستی هست یا نه ... بزاق دهانش رو قورت داد که باعث شد سیبک گلوش بالا و پایین بشه ... بعد گفت :

- خودم بهش زنگ می زنم !

#اردیبهشت۵۰۰

تماسش با علیرام رو که تموم کرد ...
گوشی تلفن رو روی میز گذاشت و
سیگاری روشن کرد . خسته و بی حوصله
بود .

نشست روی مبل ... به سیگارش پک زد ...
و فکر کرد !

شهر گفتگو

در تنهایی خودش ... توی اون تاریکی ... می تونست با خودش راحت باشه و راحت فکر کنه .

همیشه از این خاندانِ نفرت انگیزِ حاتمی ها بدش می یومد ... همیشه دوست داشت ازشون دوری کنه ... بچه تر که بود بارها با خودش آرزو می کرد که ای کاش یک پسر پرورشگاهی و یتیم بود ... بدون هیچ گذشته و خانواده ای !

ولی این رو هم در اعماق قلبش می دونست ... که نظر خانواده براش مهمه ! ... که با اینکه بازیگره و همه در موردش نظر می دن ... ولی در نهایت تنها آدم هایی که براش مهمه در موردش فکر بدی نکنند ... همین حاتمی های نفرت انگیزه !

همیشه ته دلش آرزوی ممنوعه ای داشت ... و اون هم اینکه مورد تأییدشون قرار بگیره . هیچوقت موفق نشده بود ... چون نامشروع بود ... شر بود ... بی قانون و

افسار گسیخته بود . ولی می دونست که آرام می تونه مورد تأییدشون قرار بگیره !

آرام تنها چیزی بود که در زندگیش می دونست درسته ! سلیقه ی خانواده ی پدریشو خبر داشت ... و می دونست آرام رو تأیید خواهند کرد .

چون آرام زیبا بود ... با وقار بود ... فهم و درک خوبی داشت ... آرام نقطه ی اوج

زندگیش بود ! شاید تنها چیزی که بهش باید افتخار می کرد !

پس چه دلیلی داشت که اونو از چشم بقیه مخفی کنه ؟!

احساسی ته قلبش شروع کرد به جوشیدن و گرمش کرد . واقعاً چرا اون رو مخفی می کرد ؟! ... چرا اون رو همراه خودش به جمع خانواده نمی برد ... و همراهش نمی چرخید ... و بهش افتخار نمی کرد ؟!

مثل وقت هایی که سهره گردنبند الماس شیرین تاج خانم رو به گردنش می انداخت و با غرور ویژه ای در جمع حاضر می شد ...

آرام ... الماسش بود ! افتخارش بود ! نقطه ی روشن زندگیش بود ! نباید پنهانش می کرد .

#اردیبهشت۱۰۵

نفس عمیقی کشید و سیگارش رو خاموش کرد . بعد از جا بلند شد و به طبقه ی بالا رفت .

وقتی وارد اتاق لباس شد ... آرام رو دید که کف زمین ، کنار میز توالت زانو زده ... و انگار زیر میز دنبال چیزی می گشت .

شهر گفتگو

فراز گفت :

- دنبال چی می گردی ؟!

اعلام حضورش اینقدر ناگهانی بود ... که آرام ناگهان از جا پرید . دستش رو گرفت به لبه ی میز توالت و نگاه هاج و واج و نا مفهومی بهش انداخت .

- ها ؟ ... چـ ... هیچی !

یک لحظه مکث کرد ... نفسی گرفت ... و بعد از روی زمین بلند شد . با نگاه

کوتاهی توی چهره ی فراز می تونست بفهمه که حالش خیلی هم عادی نیست !

@shahregoftegoo

- چی شده ؟ حالت خوبه ؟!

فراز پاسخ داد :

- کاملاً خوبم !

شهر گفتگو

و بعد دست هاشو جلوی تخت سینه اش درهم گره زد و تکیه داد به دیوار پشت

سرش ... نگاهش خسته بود ... بعد از چند ثانیه سکوت ... بلاخره گفت :

به گفتگو تا گفتگو شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مهمونی دعوت شدیم !

❊

#اردیبهشت۵۰۲

شهر گفتگو

فصل بیست و یکم :

ابی داشت می خوند !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از یک ساعت پیش که اولین موزیکش شروع شده بود ... هنوز ادامه داشت . آرام می تونست بفهمه خواننده ی مورد علاقه ی رزیتا جون همینه !

بیشتر از دو ساعت می شد که توی سالن زیبایی درگیر بود ... صورتش رو وکس کرده بود و میکاپ و ژلیش ناخن هاش . حالا دیگه تقریباً کارش تموم شده بود .

قهوه ی نوشیده بود و یکی دیگه از مشتری های سالن داشت فالش رو می خوند :

- ته فنجونت یک ستاره می بینم ! ... انگار روزهای خوشی در راه داری ! ... یک عشق می بینم ... یک مرد خوشتیپ !

رزیتا پلک هاشو روی هم فشرد و با بی حوصلگی گفت :

- اعظم جان این چیزا رو هر کسی می تونه به زنِ فراز حاتمی بگه ! ... حرف و سخن جدید چی داری ؟!

اعظم چشم هاشو درشت کرد و نگاه پر حرصی به رزیتا انداخت . بعد فنجون رو توی نعلبکی برگردوند و روی میز گذاشت .

شهر گفتگو

- اینجا همه به فالهای من اعتقاد دارن رزی جون ! می دونن من چرند نمی گم !

یه جوری حرف نزن که منو پیش این عروسک کنف کنی !

آرام لبخند زد ... خسته تر از اون چیزی بود که بخواد با حرف و تملقی دل اعظم رو به دست بیاره . گردنش درد می کرد و سرش واقعاً روی تنش سنگین بود .

اعظم باز چرخید به طرفش :

- آرام جون ... حرفای رزیتا رو جدی نگیر ! اون کلاً به فال و طالع بینی اعتقاد نداره !

آرام مجدد لبخند زد ... اعظم پرسید :

- شما چی ؟ به فال معتقدی یا نه ؟

- خب ... دقیق نمی تونم بگم معتقدم یا نه ! ... هیچوقت توی زندگیم فال نگرفتم !

چهره ی اعظم حالتی گرفت ... انگار کفر بزرگی شنیده بود ! بر عکس اون رزیتا انگار کیف کرده بود ... زد زیر خنده .

- فال نگرفتی ؟! ... منظورت اینه که هیچ فالی ؟! ... نه قهوه ... نه ورق !

#اردیبهشت۵۰۳

آرام مثل آدم خطاکاری که می خواست خطاشو ماست مالی کنه ، دستش رو از

زیر چونه اش برداشت و به سرعت تصحیح کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- موقعیتش پیش نیومده بود ! ... ولی خیلی دوست دارم که ...

اعظم پرید وسط حرفش :

شهر گفتگو

- فال های قهوه ی من ردخور ندارن ! همه براش سر و دست می شکنن !

رزیتا با خنده گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- همه به جز من !

اعظم به طور کل اونو نادیده گرفت ... باز رو به آرام ادامه داد :

- دوستام هر ماه دوره ی قهوه می گیرن و من پای ثابت مهمونیاشونم ! اگه دلت می خود تو هم ...

رزیتا باز پرید وسط حرفش ... اینبار با لحن و نگاهی کاملاً جدی :

@shahregoftegoo

- بس کن دیگه عزیزم ! این بچه رو با حرفات از کار و زندگی نینداز ! به خودِ خدا قسم که سرنوشت آدما کف فنجون نقش نمی بنده !

شهر گفتگو

بعد باز نگاه کرد به آرام و برای اینکه بحث رو عوض کرده باشه .... گفت :

- خب آرام جون ... از خواهر شوهرت چه خبر ؟ حالش خوبه ؟

@shahregoftegoo

- بد نیست ... به خاطر بارداری کسالت دارن کمی ! البته دکترش گفته تا یک ماه دیگه حالش بهتر می شه !

اعظم با اشتیاق گفت :

- وای ... ارمغان حامله است ؟ ... مبارکه !

و رزیتا پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جنسیت بچه اش مشخص نشده ؟

- قطعی نگفتن ... ولی توی سونوی ان تی گفتن احتمال هفتاد درصد پسره !

رزیتا سری تکون داد و خواست چیزی بگه .... ولی صدای زنگ موبایل آرام مانعش شد . آرام نگاه کرد به صفحه ی تلفنش ... فراز بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جانم ؟

- من دم درم ... زود بیا !

همین ! ... بعد هم تماس رو قطع کرد !

#اردیبهشت۵۰۴

شهر گفتگو

آرام جا خورده از این تماس کوتاه و سرد ... به زور لبخندش رو روی لبش نگه داشت . می دونست اعظم و رزیتا دارن نگاهش می کنن و هر حرکتش رو زیر نظر گرفتن ! بیخودی توی گوشی گفت :

- الان میام عزیزم !

و بعد موبایل رو از کنار گوشش پایین آورد . امیدوار بود سرخی گونه هاش زیرِ

کرم پودرهایی که رزیتا جون به گونه هاش مالیده بود ، پنهان مونده باشه !

از روی صندلی بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی رو به رزیتا و اعظم ... به سمت اتاق رختکن رفت .

داخل اتاق خلوت بود ... فقط یک زن میانسال اونجا حضور داشت که اون هم سرش با موبایلش گرم بود .

آرام روبروی آینه قدی ایستاد و با لذت به خودش نگاه کرد . از سه هفته ی قبل که بلاخره فراز و پدرش در مورد مهمونی خانوادگی به توافق رسیده بودند ... آرام شور و اضطراب این شب رو داشت !

چند باری به ارمغان زنگ زده بود و ازش در مورد خانواده ی حاتمی سوال پرسیده بود ... اینکه چطور آدم هایی هستند ... مذهبی هستند یا نه ... رسمی هستند یا

نه ... زنهاشون پیش مردهای خانواده حجاب می گیرند یا نه ... .

مشکل این بود که ارمغان هیچوقت اونها رو ندیده بود و اطلاعات زیادی نداشت ... ولی باز هم می تونست به آرام کمک کنه . می دونست که خیلی مذهبی نیستند و حجاب ندارند ... ولی اینطوری هم نبود که با هر سر و وضعی جلوی همدیگه بگردند !

و این رو هم می دونست که آدم های ایرادگیری هستند ... به همه چی گیر می دن ! به لباسها و کفش ها نگاه می کنند و توی ذهنشون قیمتها رو حدس می زنند و اگر فکر کنند کسی لباس ارزون پوشیده ... .

این حرفها استرس آرام رو حتی بیشتر می کرد . چند باری با کیمیا به مراکز خرید و مزون های مختلف سر زده بود و صد تا

لباس پرو کرده بود ... و حالا می تونست نتیجه ی کار رو توی آینه ببینه !

زن جذاب و دلفریب و زیبایی که کف دستاشو دو طرف کمرِ باریکش گذاشته بود و بهش لخند می زد !

دامنِ کرپ و اندامی مشکی رنگی که بلندیش دقیقاً تا روی قورک پاهاش می رسید و چاکِ زیبایی پشتش داشت ... و شومیزِ سفید رنگ حریر که پارچه ی

لطیفش به نرمی روی بدنش نشسته بود و انتهای شومیز زیر کمرِ دامن پنهان بود .

این بلوز و دامن زیبایی اندامش رو به رخ می کشید و قد و قامتش رو کشیده تر نشون می داد .

میکاپِ کمرنگ و محوی داشت و موهای خرماییش به حالتی ساده و زیبا پشت سرش جمع شده بود . کاملاً مناسب یک مهمانی با حضور آدم های ایرادگیر !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۰۵

لبخندی روی لب های رژ خورده اش نشست . گردنبندش رو روی تخت سینه اش مرتب کرد و بعد پانچوی مشکیشو پوشید . صدای زنگ موبایلش بازم بلند شد ... لابد فراز بود !

شهر گفتگو

پووفی کشید ! فوری موبایلش رو از توی کیفش در آورد تا به جبران مکالمه ی

قبلیشون ، پاسخ تندی بهش بده ... ولی با دیدن شماره ی ناشناس ...

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

شماره ی مجید !

قلبش به تپش افتاد . از خشم ... از اضطراب ... یا شاید نفرت !

شهر گفتگو

موبایل رو بین انگشتانش فشرد و لب هاشو روی هم چفت کرد . تنش عین یک تکه آهن گداخته شده بود .

یک لحظه به سرش زد تماس رو بر قرار کنه و جوابش رو بده و به جبران تمام چیزهایی که ازش شنیده بود ... هووف ! لعنت !

لعنت خدا بر شیطون ! نباید خونسردیشو از دست می داد ... اون چیزهای مهم تری برای فکر کردن داشت !

بی خیال پاسخ شد . موبایلش رو سایلنت کرد و برگردوند توی کیفش . شالش رو با احتیاط روی موهای آراسته اش کشید و بعد بیرون رفت .

❊❊❊

فراز پشت رل نشسته بود ... در حالیکه یک دستش روی فرمون جا مونده بود و نگاه متفکرش به روبرو ... .

آرام حتی از اون فاصله می تونست عمقِ بد خلقیشو حس کنه . تمام سه هفته ی قبل همین وضعیتش بود ... و حالا انگار بدتر از همیشه ...

آرام کیف کلاچِ مشکی و طلاییشو از این دست به دست دیگه اش سپرد و راه افتاد به سمت ماشین فراز .

با اون کفش های پاشنه باریک کمی سختش بود تند راه بره . خودش رو به ماشین رسوند و سوار شد .

- سلام !

فراز گفت :

- سلام !

و نگاه کرد به ساعت مچیش ... انگار که در لفافه می خواست بهش یادآوری کنه دیر کرده !

@shahregoftegoo

اردیبهشت □ □:

#اردیبهشت۵۰۶

آرام پشت چشمی براش نازک کرد و روی صندلی جابجا شد . هر لحظه منتظر بود فراز چیزی بگه و از زیباییش تعریفی بکنه ... چون معمولاً این کارو می کرد . ولی

این دفعه هیچی نگفت ... حتی درست و حسابی به آرام نگاه نکرد ! فقط به راه افتاد و ... آرام نفس عمیقی کشید .

- چقدر راهه تا خونه ی پدرت ؟

نگاه گرفته ی فراز خیره به روبرو بود :

شهر گفتگو

- زیاد دور نیست ... همین دور و براست !

- مهمونیشون شلوغه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه ... فقط خانواده !

آرام با علاقه چرخید به سمتش :

- چند تا عمه و عمو داری ؟!

فراز از گوشه ی چشم نگاه عجیبی بهش انداخت ... انگار از این مکالمه مطلقاً لذت نمی برد ! آرام لب هاشو بهم چفت کرد :

- خب ... هیچوقت بهم نگفتی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می ریم الان ... خودت می شمری چند تان !

- می خوام آمادگیشو داشته باشم که ...

- آمادگی برای چی ؟!

آرام مطمئن نبود گفتن این حرف درسته یا نه ... گونه اش رو از داخل دهان گاز گرفت و با من و من توضیح داد که :

- مثلاً ... اگه پرسیدن چطوری با هم آشنا شدیم ...

صدای فراز بالا رفت :

- خیلی بی جا کردن بپرسن ! محل سگ بهشون ندی ها ! من شرط گذاشتم با بابام

... اگه سوال و جواب باشه می ذاریم می ریم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۰۷

آرام با سر خوردگی توی صندلیش مچاله شد و نگاهش رو به خیابون دوخت . می تونست بفهمه فراز چقدر بهم ریخته است . اون اطلاعات محدودی که از دوران کودکیش داشت ... توی ذهنش بهش اجازه ی هر بد خلقی رو می داد . ولی

آرام هم تقصیر نداشت ... مضطرب بود و با این کارهای فراز بدتر هم می شد !

@shahregoftegoo

- برای پدرت هم سوال بود !

بدون اینکه از شیشه رو برگردونه گفت .

فراز با صدایی تو دماغی پرسید :

شهر گفتگو

- چی ؟

- نحوه ی آشناییمون ! ... دفعه ی پیش که اومد خونه ازم در موردش سوال پرسید ... نمی دونستم چی بهش بگم !

فراز پوزخندی زد .

امان از پدر سیّاس و حقه بازش ... خودش همه چی رو می دونست ! حتی احتمالاً در مورد کل آبا و اجدادِ احمد تا حالا تحقیق کرده بود . ولی باز هم می یومد به خونه اش و به زنش لبخندهای دوستانه تحویل

می داد و از این سوالات مزخرف می پرسید ... و فقط خدا می دونست چرا !

فراز حق داشت که دوست نداشته باشه هیچ کدوم از این آدم ها نزدیکش بشن !

چند دقیقه ی باقیمونده در سکوت گذشت ... بلاخره به مقصد رسیدند .

کوچه ی پهن و عریض با درخت های بلند و کهنسال ... دو طرف کوچه ماشین های زیادی پارک بود .

فراز ماشینو روبروی در یکی از خونه های ویلایی متوقف کرد و بعد با ریموتی که داشت ... درهای برقی پارکینگ رو باز کرد .

شهر گفتگو

رفته رفته که در سفید به آهستگی باز می شد .. تپش قلب آرام هم بالا می رفت ...

به حدی که حس می کرد نمی تونه درست نفس بکشه .

@shahregoftegoo

خونه ای که مقابل چشم هاش استوار بود ... یک سازه ی کلاسیک و سفید با پنجره های بلند و ایوان وسیع و دو ستون بلند در دو طرف ... .

حوض بزرگی وسط حیاط چمنکاری شده قرار داشت با فواره ای روشن ... و چراغ هایی که نقطه به نقطه ی حیاط رو روشن کرده بود .

فراز ماشینش رو به داخل برد و پشت سه چهار ماشین دیگه ای که توی حیاط بودند ، پارک کرد . بعد چرخید به سمت آرام و نگاه کرد بهش .

اون هم مضطرب بود ... ولی اضطرابش رنگ و بوی دیگه ای داشت .

#اردیبهشت۵۰۸

- دوست ندارم زیاد باهاشون بُر بخوری آرام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک جوری حرف می زد ، انگار قرار بود برن به دیدن لشگر اوروک ها ! ... آرام خیلی خفیف سرش رو جنبوند . فراز ادامه داد :

شهر گفتگو

- دلم نمیخواد تنهات بذارم ، ولی می دونم که بهر حال پیش می یاد و ... توی این مدت حواست به همه چی باشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باشه !

- بیشتر با آناهیتا بمون ! با بقیه مخصوصاً زن بابام ...

- پیاده نمی شیم ؟!

شهر گفتگو

- اگه کوچک ترین بی احترامی حس کردی ... اگه حس کردی به هر نوعی دارن بهت توهین می کنن ...

- چرا باید بهم توهین کنن ؟!

- نمی کنن ... جرأتش رو ندارن ! ولی اگر هم این کارو کردن ... فقط به من بگو تا سقفو روی سرشون خراب کنم !

- مرسی ، ولی من دختر بی دست و پایی نیستم !

نگاه فراز عمیق شد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می دونم ! می دونم !

در اون لحظه تنها چیزی که واقعاً می دونست و بهش اطمینان داشت ... همین بود ! نفس عمیقی کشید و پیاده شد .

آرام هم پشت سرش پیاده شد .. و بعد هر دوشون دست در دست هم راه افتادند به سمت ورودی . آرام نفس های عمیق و پی در پی می کشید و تلاش می کرد در

همون فرصت باقیمونده ، خونسردیشو به دست بیاره .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می دونست این دیدار با مهمونی خونه ی دوستِ فراز از زمین تا آسمون فرق داشت ... و با چیزهایی که قبلاً از ارمغان شنیده بود ، خودش رو آماده ی یک جنگ روانی تمام عیار داشت .

شهر گفتگو

هر دو وارد سرسرا شدند ... زنی میانه سال و چاق که از لباس هاش معلوم بود

خدمتکاره ، به استقبالشون رفت . رو به فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خیلی خوش اومدین فراز خان !

و با نگاهی سرد به سمت آرام ... سرش رو کمی خم کرد . انگار آرام رو لایق کلمه ای برای خوشامد گویی نمی دید .

آرام با خودش فکر کرد اگر خدمتکارشون اینه ، پس خودشون ... و بلافاصله نفس

عمیقی کشید . به خودش اجازه نمی داد با این افکار روحیه اش رو ببازه .

@shahregoftegoo

فراز گفت :

- آرام جان ... مانتوت رو بده نجمه !

آرام سری تکون داد و مشغول در آوردن شال و پانچش شد . صدای گفتگوی فراز و نجمه رو نزدیک خودش می شنید :

- کمی دیر کردید ، فراز خان !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لحن فراز سرد بود :

- می دونم !

- هرمز خان از دستتون عصبانی هستند !

شهر گفتگو

- آرام جان تموم شد ؟!

آرام تند و تند سری تکون داد و خواست چیزی بگه ... نجمه اجازه نداد :

- خانوم گفتن به صورت خصوصی بهتون بگم که در مورد حرفای قبلیتون ...

لحن فراز ناگهان خشن و ترسناک شد :

- دهنت رو ببند نجمه ... دم پر من واینستا !

آرام کاملاً جا خورد ... نمی دونست چرا فکر می کرد فراز نباید با زنی به اون سن و سال بد حرف بزنه ! ولی برای نجمه انگار همه چی عادی بود ! ... چشم کوتاهی گفت ، لباسهای آرام رو از دستش گرفت و بعد ازشون دور شد .

#اردیبهشت۵۰۹

به محض رفتنش ... آرام چرخی زد به سمت فراز و به اعتراض گفت :

- فراز ! ... آخه این چه طرز حرف زدنه ؟ اون خانم جای مامانت ...

و بلافاصله از اینکه اسم مامان فراز رو برده بود ، پشیمون شد . فراز گفت :

- امشب چیزهای زیادی پیدا می کنیم برای بحث کردن ! ... واسه ی این زنیکه فکت رو خسته نکن !

و دیگه به آرام مهلت حرف زدن نداد ... دوباره دستش رو گرفت و اونو همراه خودش کشوند به سمت سالن ... .

آرام ناگهان احساس کرد که پرتاپ شد توی یک آکواریوم بزرگ ... حجمی نامرئی و خفه کننده از اضطراب دورش رو احاطه کرد .

سالن بزرگ و روشن خونه پر از مهمون بود ... در واقع خیلی شلوغ تر از چیزی که

انتظارش رو داشت ... و اون لباس هایی که تنشون بود ... و جواهراتشون ... و اون جو خاص و سنگینی که بر قرار بود ... آرام احساس می کرد اعتماد به نفس کافی رو برای رویارویی به این جماعت نداره .

هرمز اولین نفری بود که متوجه ورودشون شد ... مثل این بود که از خیلی وقت پیش انتظارشون رو می کشید . لبخندی زد و به استقبالشون رفت ... آرام از دیدن یک

نفر که حداقل کمی بیشتر باهاش آشنا بود ، دلش گرم شد .

- دیر کردین فراز ... البته در مورد تو این چیزا دیگه تعجبی نداره !

نگاه دوستانه اش که خیره به چهره ی فراز بود ... هیچ تناسبی با لحن سرزنش گرش نداشت . در دو قدمیشون ایستاد ... باز گفت :

- چرا یه جوری قیافه گرفتی انگار که داری روی تیغ راه می ری ؟! ... لبخند بزن !

یک گوشه ی لب های فراز به سمت پایین انحنا پیدا کرد ... چیزی شبیه زهر خند بود ، ولی همین هم هرمز رو راضی کرد .

اون وقت نگاهش پایین افتاد تا صورت زیبا و دلنشین آرام ... دستش رو به سبکی

روی شونه ی اون گذاشت و کمی خم شد و گونه اش رو بوسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خیلی خوش اومدی عزیزم ! با من بیا ... می خوام خودم تو رو به دیگران معرفی کنم !

و باز نگاهش به سمت فراز ... اینبار کمی هشدار دهنده .

انگشت های فراز بین انگشت های آرام شل شد ... و بعد هرمز دست آرام رو گرفت و به حالتی گرم و دوستانه روی بازوی خودش گذاشت ... و اونو همراه خودش به سمت مهمان ها برد .

#اردیبهشت۵۱۰

آرام تمام عمرش خجالتی بود و از حضور در جمع های بیگانه می ترسید ... ولی دیگه بعد از اینهمه سال یاد گرفته بود

خجالتی بودنش رو چطور کنترل کنه که شبیه به وقار و متانت به نظر بیاد ! استاد این کار شده بود ! ... و اون شب تمام هنرش رو رو کرد .

همراه پدر شوهرش قدم بر می داشت و به دیگران معرفی می شد ... و لبخند می زد و گاهی هم چند کلمه ای می گفت ... در حالیکه حس می کرد هنوز هم در آکواریوم استرسش در حال غرق شدنه !

هرمز اسم ها و نسبت ها رو می گفت ... و آرام تلاش می کرد همه چی رو به حافظه اش بسپاره .

هاتف و هامان ... عموهای فراز جان ! ... و ایشون سمیرا ، همسر هاتف ! ... و حمیرا جان ، عمه ی فراز ... و ... و ... و ...

هر چقدر می گذشت و تعداد اسامی بیشتر می شد ، حفظ کردنشون هم سخت تر می شد . آرام حس می کرد

همه چی داره براش طاقت فرسا می شه .
دوست داشت دوباره برگرده پیش فراز و
دو تایی تمام اون جمعیت رو نادیده
بگیرند و فقط یک گوشه بنشینند و از اون
فینگر فودهای روی میز بزرگ بخورند که
حتی از دور خوشایند به نظر می رسیدند !

یک لحظه سر چرخوند و با نگاهش پی
فراز گشت ... و اونو دید که داشت با
عموهاش دست می داد ... و چقدر سرد

بود ! عین یک تکه یخ ! ... و همون وقت صدای هرمز رو شنید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- و ایشون هم که معرف حضور هستند عزیزم ... سهره جان ! مادر فراز !

آرام بی حواس برگشت و بعد با اون زن چشم توی چشم شد ... سهره !

شهر گفتگو

ناگهان یاد تمام حرف های فراز در مورد این زن افتاد ... اینکه دوست داشت

دیگران فراز رو نادیده بگیرند ! تحقیر کنند ! ... اینکه از آزار یک پسر بچه ی تنها و بی مادر لذت می برد !

قلبش با چنان نفرتی تپیدن گرفت که بی سابقه بود .

سهره لبخند سست و مریضی به چهره ی غرق در میکاپش داشت ... گفت :

- خوشحالم دوباره می بینمت !

و دستش رو جلو آورد ... . آرام حتی از لمس دست این زن حس خوبی نداشت . ولی به اجبار دست جلو برد و نوک انگشتای اونو فشرد .

در کنارش دختر کوچ ترش ناز آفرین نشسته بود ... .

- خوش اومدی آرام جون !

و لبخند غمگینی زد . آرام آخرین باری که اونو توی خونه شون و در حال التماس کردن به فراز دیده بود ، به یاد آورد . باز هم دلش سوخت ... و به خودش یاد آور شد باید سر در بیاره و بدونه چی بین اون و فراز گذشته .

و کنار ناز آفرین مرد جوانی نشسته بود ... با لبخندی موذی و زخمی زشت و عمیق روی صورتش ...

آرام بلافاصله اونو شناخت ... پسرعموی فراز بود ! همونی که صورتش توسط ایوانِ مخوف زخمی شده بود ... و لابد زخم بزرگ تری هم روی قلبش داشت !

#اردیبهشت۵۱۱

مرد تمام قد به احترام آرام سر جا ایستاد و به نشونه ی احترام کمی گردنش رو خم کرد ... به نظر حرکاتش کمی نمایشی می اومد . هرمز معرفیش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کامران جان ... پسر عموی فراز !

خیلی مختصر و مفید ... انگار زیاد تمایلی به کش دادن این آشنایی نداشت . فشار اندکی به دست آرام آورد و خواست از مقابل کامران عبور کنند ... ولی صدای کامران هر دوشون رو سر جا نگه داشت .

شهر گفتگو

- خیلی خیلی خوشوقتم از آشنایی با شما !

و دستش رو جلو آورد و در انتظار ری اکشنی از سوی آرام ...

آرام با غافلگیری پلکی زد ... راستش انتظار این حرکت رو نداشت . توی رودربایسی مونده بود و خجالت می کشید دست دراز شده ی مقابلش رو نادیده بگیره ... ولی اون عادت به دست دادن با مردها نداشت !

از اول مراسم لعنت شده ی معارفه با هیچ مردی دست نداده بود .. و لابد این مرد با لبخند موذی و روی اعصابش هم این رو دیده بود !

بزاق دهانش رو قورت داد ... واقعاً نمی دونست باید چیکار کنه ! تصادفاً هرمز هم حواسش برای چند ثانیه ی کوتاه از اونا پرت شده بود ... و کامران با دستی دراز شده و لبخندی عجیب همچنان منتظر نگاهش می کرد ...

و بعد دستی از کنار پهلوی آرام عبور کرد و میون انگشتای کامران نشست .

آرام به سرعت به عقب چرخید ... فراز بود که پشت سرش ایستاده بود ... و نگاهش قفل کامران ... و چنان برّنده و کینه توز که ... نفس آرام رو بند آورد .

- چقدر خوشحالم که می بینمت پسر عمو ... مثل همیشه !

و دست کامران رو سخت و دردناک تکون داد ... .

#اردیبهشت۵۱۲

کامران با لبخندی رنگ باخته تکرار کرد :

- مثل همیشه !

و دستش رو از انگشتای فراز بیرون کشید
.

به نظر می رسید این " مثل همیشه "
یک مدل رمز یا کدی معنادار بود که
بینشون رد و بدل شد .

آرام نمی فهمید ... ولی خوشحال بود که
فراز کنارش برگشته ... واقعاً خوشحال بود
! فشار انگشتای فراز دور پهلوش داشت
دردناک می شد ، ولی مجبور بود
لبخندش رو حفظ کنه . فراز به سردی

توهین آمیزی نگاهش رو از کامران گرفت و آرام رو عقب کشید و با خودش چند قدمی عقب برد .

آرام کف دستش رو روی دست اون گذاشت و زیر لب ، به طوری که فقط فراز صداشو بشنوه گفت :

- فراز پهلوم رو سوراخ کردی ! ولم کن !

فشار انگشتای فراز روی بدنش کمتر شد ، ولی رهاش نکرد . به نظر آرام اونطوری بهم چسبیدنشون توی جمع اصلاً صورت خوشی نداشت . تلاش نرمی رو آغاز کرد تا خودش رو از فراز جدا کنه ، ولی موفق نمی شد .

هرمز بهشون پیوست ... گفت :

- اینطوری بهش نچسب فراز ... شعور داشته باش !

و لبخند زد ! انگار می خواست دیگرانی که مشغول تماشای اونها بودند رو با لبخندش قانع کنه که همه چی خیلی عالیه !

#اردیبهشت۵۱۳

- اینطوری می گفتی همه چی تحت کنترله و جایی برای نگرانی نیست ؟!

- چی شده مگه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- یک بار دیگه اگه اون بی همه چیز بخواد دور و بر آرام پیداش بشه ...

هرمز یک لحظه ی کوتاه چشماش رو بست و دوباره باز کرد .

شهر گفتگو

- بس کن !

- اصلاً چرا دعوتش کردی ؟! ... نمی شد یک شب برادر زاده ی عزیزت نباشه ؟!

- اون می خواد عصبانیت کنه فراز ! تو چرا به سازش می رقصی ؟!

فراز نیشخندی زد :

- جدی ؟! من عصبانی بشم ... برای خودش بد می شه ! نمی دونه مگه ؟!

بعد از دور نگاهی به کامران انداخت و کف دستش رو روی فکش کشید ... انگار می خواست بهش پیام هشداری برسونه .

پاسخ کامران به این هشدار ... پوزخندی بود ... و لیوان نوشیدنی که کمی بالا برد .

هرمز با عصبانیتی که خیلی به سختی می تونست مهارش کنه ، دستی به گره کراواتش کشید . همیشه همین بود ... امکان نداشت فراز و کامران در جمعی

حضور داشته باشند و درگیری راه نندازند . از وقتی دو تا پسر بچه بودند با هم دعوا می کردند و هنوز این خصومت ها ادامه داشت .

آخرین بار رو یادش می اومد که توی مراسم عروسی فرخ لقا چه آشوبی به پا شد ... و فقط خدا می دونست چقدر بدبختی کشید تا قضیه رو راست و ریس کنه .

- خیلی خب ... برو از خانومت پذیرایی کن ! ... یه چیزایی هست که باید بهت بگم ... ولی اینجا جاش نیست ! ... برو و لطفاً آبروی منو نبر !

فراز تقریباً می تونست حدس بزنه چیزهایی که قرار بود بعداً از زبان پدرش بشنوه ، چیه ... ولی به روی خودش نیاورد که همه چی رو پیشاپیش خبر داره . فقط سری تکون داد و همراه آرام به سمت میز سلف رفت .

آرام کمی سرش رو بالا گرفت و نگاه کرد به فراز :

- کامران همون پسر عموته که قبلاً گفتی سگت بهش حمله کرده ؟!

فراز سر چرخوند و نگاه عجیبی بهش انداخت ... آرام تقریباً فراموش کرد که می خواست چی بگه .

- بین همه ی آدم های دنیا ، از کامران بیشتر از هر کسی متنفرم !

آرام سری تکون داد ... متوجه بود ! ... کامران هم احتمالاً همین نظرو داشت !

فراز ادامه داد :

- با این آدم لجن حتی یک کلمه هم حرف نزن ! ... نذار نزدیکت بشه ...

- چرا بهش می گی لجن ؟ مگه چیکارت کرده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک لحظه مکث ... و بعد با احتیاط اضافه کرد :

- تو صورتش رو زخمی کردی ... یه جورایی کار بدی بوده ! متوجهی ؟!

فراز نیشخندی زد :

- من کاری نکردم ! ... سگم بهش حمله کرد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام با ناباوری نگاهش کرد . بعضی وقتها واقعاً فراز رو نمی فهمید ... فازش رو ، درونش رو نمی فهمید . بعضی وقتها اونو چنان غرق در سیاهی می دید که به چشم هاش باور نداشت !

شهر گفتگو

انگشتانش رو به لبه ی میزِ غذا قفل کرد و گفت :

- چیزی که در مورد تو خیلی آزار دهنده است ، می دونی چیه ؟! ... اینکه هیچوقت به خاطر کارهای اشتباهت عذاب وجدان نمی گیری !

#اردیبهشت۵۱۴

برقی هشدار دهنده توی چشم های خاکستری فراز روشن شد ... ولی آرام عقب نشینی نکرد . نه که قصد داشته

باشه از کامران دفاع کنه یا فراز رو یک محکوم بی چون و چرا بدونه ... ولی این کمبود عذاب وجدان در رفتار فراز چیزی بود که درکش می کرد و ازش رنج می برد .

فراز خواست چیزی بگه ... ولی فرصت نکرد . علیرام و نامزدش ، آناهیتا بهشون ملحق شدند و خلوت نه چندان جذابشون رو بهم زدند .

- خب ... آرام خانم ! امیدوارم تا الان از همنشینی با حاتمی های جذاب و دوست داشتنی لذت برده باشید !

کنایه ی لطیفش به خانواده ی خودش ، لبخند به لب های آرام آورد . خواست چیزی بگه ، ولی فراز پیشدستی کرد :

- خیلی زیاد ! ... مخصوصاً با کامران !

زنِ پیشخدمتی با گیلاس های نوشیدنی به سمتشون رفت . علیرام گیلاسی از توی سینی نقره ای برداشت ، ولی فراز با علامتِ خفیف دستش به زن پیشخدمت فهموند نوشیدنی نمی خواد .

آرام نفس عمیقی کشید !

شهر گفتگو

علیرام گفت :

- عمو هرمز منو مأمور کرده که شیش دنگ حواسم پیشت باشه خرابکاری نکنی ! خدا به دادم برسه !

گیلاسش رو کمی بالا گرفت و بعد جرعه ای نوشید . فراز گفت :

- منو بی خیال ... برو کامران رو جمعش کن ! ... جمعش کن تا جمعش نکردم !

آرام نگاهش رو بین اون دو نفر چرخوند ... در جزئیات شبیه هم نبودند ، ولی هر کسی که اونها رو کنار هم می دید ... امکان نداشت حدس نزنه با همدیگه همخون هستند .

نه فقط اون دو نفر ... بلکه همه ی حاتمی ها ! ... در نهاد همه ی اونها چیزی نامرئی بود که اونها رو شبیه هم کرده بود .

به یاد حرف های محسن افتاد : " وقتی شیرین تاج خانم فهمید ... دستور داد مادرم بچه رو ببره پیشش ... چشمش که به بچه افتاد ، فهمید ! فراز عین حاتمی ها بود ! ... "

#اردیبهشت۵۱۵

با دستی که به بازوش خورد ... از افکارش خارج شد و هراسون نگاهی به دور و بر انداخت . می ترسید افکارش تصویر پیدا

کرده باشند و جلوی چشم های بقیه نمایش داده بشند !

پیوندد به گروه تلگرام شهرگفتگو
@shahregoftegoo

- حوصله ات از حرفای این دو تا سر نمی ره ؟ ... بریم یه دوری بزنیم !

آناهیتا گفت ...آرام لبخندی زد . قبلاً بهم معرفی شده بودند . آرام از رفتار خونسرد و بی اعتنای اون زن خوشش می اومد ... یه جورایی می شد باهاش صمیمی شد .

- چرا واقعاً ! ... حرفای عجیبی می زنن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آناهیتا با دهانی بسته خندید . بعد نیم چرخی زد و رو به علیرام و فراز گفت :

- من و آرام می ریم بچرخیم ... شما به طراحی نقشه های جنگیتون برسید !

شهر گفتگو

فراز گفت :

- عزیزم ... از خودت پذیرایی کن ! من الان ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آناهیتا با حرکت بی حوصله ی دستش ... اونو به سکوت دعوت کرد :

- ممنون از اینکه حق میزبانی رو به جا آوردی ! حتماً این کارو می کنه !

و بعد در حالیکه دستش به سبکی روی بازوی آرام بود ... از کنار علیرام و فراز

عبور کردند و در امتداد میز غذاها قدم برداشتند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- واقعاً آدم عجیبیه ! ... فکر می کنه خودت عقلت نمی کشه چیزی بخوری ؟! ... یا بدون اون هیچی از گلوت پایین نمی ره ؟!

شهر گفتگو

آرام یکی از توت فرنگی های آغشته به شکلات رو برداشت و گاز زد .

- اخلاقش اینطوریه . یه جورایی ... وسواس داره که همه چی تحت کنترل باشه !

آناهیتا نیشخندی زد .

- همیشه همینطوری هستن ! مهمونی هاشون انگار صحنه ی جنگه ! به جای اینکه خوش بگذرونن ... نقشه ی نبرد می کشن ! من که دیگه بهشون عادت کردم !

شونه های باریک و زیباش رو با بی اعتنایی خاص خودش بالا انداخت . آرام از کنار بدن اون ، نگاهی انداخت به علیرام و فراز که غرق صحبت بودند .

#اردیبهشت۵۱۶

- ولی واقعاً چرا اینطوری هستن ؟!

- چطوری ؟ ... اینکه همش با هم جنگ دارن ...

- بیشتر فراز و کامران منظورمه ! ... خیلی به هم بد نگاه می کنند ... انگار به خون هم تشنه ان !

آناهیتا از گوشه ی چشم نگاه عجیبی به آرام انداخت و گوشه ی لبِ رژ خورده اش رو گاز گرفت . شاید داشت توی ذهنش حدس می زد آرام تا چه حد در جریان اتفاق هاشت .

- از خود فراز نمی پرسی چرا ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حتماً امشب ازش می پرسم ! ... ولی من واقعاً فکر نمی کردم تا این حد با هم بد باشن . البته فراز قبلاً بهم گفته بود که یک سگی داشته که به کامران تصادفاً حمله کرده و صورتش رو به این روز انداخته !

شهر گفتگو

آناهیتا با لحنی دو پهلو تکرار کرد :

- تصادفاً ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تپش قلب آرام شدت گرفت ... یکدفعه تمام فکرهای بد به ذهنش هجوم آورد . اون لحنی که آناهیتا داشت ... اصلاً خوش یمن به نظر نمی رسید !

- یعنی تصادفی نبوده ؟!

شهر گفتگو

- من خودم هم تقریباً دو ساله با علیرامم ... ولی اینطوری که می گن انگار تصادفی بوده !

- اصلاً سگ ها همینطوری که به آدم ها حمله نمی کنن !

- اگه صاحبشون رو در خطر ببینن حتماً حمله می کنن !

آرام بزاق دهانش رو قورت داد . نمی خواست در ظاهرش چیزی دیده بشه ، ولی واقعاً پریشون شده بود ! ممکن بود فراز به عمد ایوان مخوف رو سراغ کامران فرستاده باشه ؟!

این کار فقط از یک روانی خطرناک بر می اومد !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۱۷

آناهیتا سر جا ایستاد و با نیم چرخی مقابل آرام قرار گرفت ... دست های آرام رو توی دست هاش گرفت و با لحنی که انگار می خواست سوء تفاهمات رو برطرف کنه ، گفت :

- ببین ... من و علیرام زیاد در مورد این چیزا حرف نمی زنیم ! باور کن ... همیشه حرفهای جذاب تری برای گفتن داریم ! ... ولی اختلاف شوهر تو و کامران به خیلی وقت پیش برمیگرده ... خب طبیعیه !

تقریباً همسن هستند ... از بچگی رقیب هم بودند ! علی می گه کامران همیشه به فراز حسادت می کرده ... چون فراز ازش خوش قیافه تر بوده و بین دخترها هم محبوب تره بوده !

خندید ... بعد دست آرام رو کشید ... بحث رو کلاً عوض کرد :

- بی خیال ! بیا بریم پیش بقیه ... مادر شوهرت رو ببین چه میتینگی گرفته !

رسماً سمی ترین آدمیه که توی عمرم دیدم ! ... چطوری واقعاً تحملش می کنی !؟

آرام هنوز فکرش پی فراز و کامران بود ... بی حواس پاسخ داد :

- تحملش نمی کنم ! ... این دفعه ی دومه که می بینمش !

- واقعاً ؟! ... خب این قطع ارتباط با مادر شوهر هم موهبتیه که خدا به هر کسی نمی بخشه ! بیا بریم ببینیم چی میگه !

هر دوشون به جمع نزدیک شدند ... جایی که اکثر حاتمی ها اونجا حضور داشتند . هرمز هم بود ... پشت صندلی زنش ایستاده بود و نوشیدنی می خورد .

سهره تا چشمش به آرام افتاد ... صداش رو بلند کرد :

- به به ... این هم از عروس خانم ! ...
همین حالا ذکر خیرت بود عزیزم !

لحنش صمیمیت مبالغه آمیزی داشت و لبخندش به عطر شومی آغشته بود . آرام سر جا ایستاد و بی لبخند خیره شد بهش ... سهره ادامه داد :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

- داشتم برای دیگران از مراسم با شکوهِ نامزدیتون تعریف می کردم ! ... چه مراسمی بود ... چه عروس زیبایی !

قلب آرام درون سینه اش درهم مچاله شد ... لعنت خدا بر شیطون ! این زن داشت اونو دست می انداخت ! روز حقارت بارِ عقدش رو دست می انداخت !

سهره ادامه داد :

- توی عمرم چنین مراسم با شکوهی رو ندیده بودم ! ... راستی عزیزم ... پیراهنت رو از چه مزونی گرفته بودی ؟!

نگاه آرام سخت و غیر قابل انعطاف شد . سرش رو اندکی خم کرد روی شونه اش ، با ظریف و بی رحمی گفت :

- عزیزم ... حتماً شوخی می کنید ! ... شما که اصلاً توی مراسم نامزدی ما نبودین !

سهره ماتش برد ... احتمالاً توی خوابش هم نمی دید آرام اینطوری کنفش کنه ! ... آرام لبخندی دوستانه زد و ادامه داد :

- البته من هنوز هم به خاطرش متأسفم ... به فراز جان گفتم ، ولی اصرار داشت مراسم خواستگاری و نامزدیمون خیلی خصوصی برگزار بشه ! هر چند شما با بقیه فرق دارید ... هر چی نباشه ، حق مادری به گردنِ فراز دارید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۱۸

این طعنه ی آخرش درست مثل تبر تیز و فولادینی که به سمتش پرتاپ کرده باشه ، درست وسط صورت سهره فرود اومد و نفسش رو برای لحظاتی قطع کرد .

شهر گفتگو

مادر ... حق مادری ! چه کلمات نا موزون و بد قواره ای بود برای این زن ! آرام دلش می خواست بلند و هیستریک بخنده !

اصلاً آدمی نبود که بخواد کسی رو توی جمع خراب کنه ... حتی بدترین آدم ها رو ! ولی این زنِ کودک آزار مستحق تمامِ رنج های دنیا بود .

آرام به صورت کاملاً ناباورانه ای خودش رو جای مادرِ از دنیا رفته ی فراز می دید که بعد از سی سال زنده شده و می خواد از پسر بچه ی معصومش دفاع کنه ، شاید

... شاید می تونست از این لحظه به بعد ازش آدم بهتری بسازه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می دونست سهره یک زن عصبی و هیستریکه و امکان نداره حرفش رو بی پاسخ بذاره ... ولی براش مهم نبود !

قوی و محکم سر جا ایستاده بود و در انتظار هر سخنی از جانب سهره ... تا باز جواب بدتری تحویلش بده ... ولی هرمز خیلی به موقع مداخله کرد .

درست وقتی که به نظر می رسید سهره در حال انفجاره ... از پشت سر بهش نزدیک شد و دستاشو به حالتی دوستانه روی شونه های فربه ی زنش گذاشت ... و این هم انگار یک مدل رمز از پیش تعیین شده به معنای سکوت بود ! بعد رو به آرام کرد و گفت :

- بله بله ... البته ! ... فرازه و اخلاقای عجیب و غریبش ! ولی برای مراسم

عروسیتون باید تمام این کم کاری ها جبران بشه ! ... همه رو باید دعوت کنید ... همه ی دوستان و آشنایان ...

آرام ناگهان از موضع سرسخت و جنگجوی خودش پایین اومد و با لحن شیرین یک تازه عروس خجالتی پاسخ داد :

شهر گفتگو

- هر چی شما صلاح می دونید پدر جون !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هرمز لبخند زد :

- شما خانم ها بهتره سر پا نمونید ... خسته می شید ! صندلی خالی نیست ؟!

و با نگاه به دنبال خدمتکاری گشت تا بهش دستور بده دو تا صندلی برای آرام و آناهیتا بیارن .

کامران از جا بلند شد و گفت :

- اجازه بدین عمو جان ... عروس خانمتون می تونند روی صندلی من بشینند !

#اردیبهشت۵۱۹

آرام یک لحظه ی کوتاه دستپاچه شد ... نمی دونست باید چیکار کنه . فراز بهش تأکید کرده بود که از این " آدم لجن " دور بمونه و از طرفی انگار کامران از قصد

و غرض دنبال بهانه ای برای معاشرت و هم کلامی می گشت . لبخندی زد و خواست چیزی بگه :

- امم ... ممنونم ازتون ...

مکث کوتاهی کرد و کف دستاشو روی هم فشرد . توی ذهنش دنبال دلیل مودبانه ای می گشت تا درخواستش رو رد کنه . همون وقت یکی دیگه از مردان جوانِ

جمع بلند شد و صندلیشو به آناهیتا تعارف کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حالا دیگه آرام هیچ بهانه ای نداشت !

باز هم با لبخندی خجالتی از کامران تشکر کرد و رفت تا روی صندلی بشینه .

شهر گفتگو

موقعی که داشت از کنارش رد می شد ، کامران به نشونه ی احترام سرش رو کمی خم کرد و گفت :

- قابل شما رو نداره ، همسر تحسین برانگیزِ فراز !

صداش اینقدر آروم بود که بعید به نظر می رسید کسی غیر از خودشون شنیده باشه !

آرام روی صندلی تقریباً ولو شد و نفس عمیقی کشید . خدا رو شکر که فراز اونجا نبود و اون صحنه رو ندید !

عمه حمیرا که با چشم های تیز بین و متکبرش هر قدم آرام رو می پایید ...
کمی به طرفش خم شد و پرسید :

- شما با ربّانی های یزد نسبتی دارید ؟ ... همونا که کارخانه ی کاشی و سرامیک دارن !

آرام لحظه ای به اون زن نگاه کرد ... بعد خواست پاسخش رو بده که هرمز گفت :

- ربانی ها خانواده ی بزرگی هستند که چند شاخه شدند ! ... می شه گفت توی خیلی از شهرهای ایران سکونت دارند !

پاسخش دو پهلو بود ... یک جورایی نه انکار کرد و نه تأیید . عمه خانم هنوز قانع به نظر نمی رسید ... باز از آرام پرسید :

- اصالتاً اهل کجایید عروس خانم ؟

- تا جایی که می دونم ، تهرانی هستیم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

عمه خانم با بدبینی تکرار کرد :

- تا جایی که می دونی ؟!

#اردیبهشت۵۲۰

شهر گفتگو

هاتف گفت :

- یک دکتر ربانی هم می شناختم چند سال پیش . فوق تخصص قلب و عروق داشت ... پدرش ایرانی بود و مادرش مصری ، خودش هم متولد کالیفرنیا !

هرمز شوخی لطیفی کرد :

- یک ربانیِ کالیفرنیایی ! ... فامیلی بزرگ و پر تکراریه !

و یک نفر دیگه گفت :

- مثل حاتمی ! ... کره ی ماه هم که بری دو سه تا حاتمی پیدا می کنی !

آرام لبخند زد ... ولی در واقعا خسته شده بود . این حرفها خسته اش می کرد . برای خودش هیچوقت اصالت دیگران اهمیتی نداشت و نمی تونست درک کنه برای دیگران این موضوع چه جذابیتی داره !

به سختی جلوی خمیازه کشیدنش رو گرفت و نگاهی به ساعت مچیش انداخت ... ساعت داشت به نه نزدیک می شد .

نظم مهمونی تقریباً تغییر کرده بود . بزرگ ترها همچنان مشغول بحث های کسل کننده شون بودند . صدای موسیقی بلند شده بود و بعضی ها داشتند می رقصیدند . جو رسمی مهمانی درهم شکسته بود و صدای گفتگوهای بلند و خنده ها همه جا به گوش می رسید .

آرام با بی حوصلگی چشم هاشو توی کاسه ی سر چرخوند ... پس فراز کجا مونده بود ؟! ... باید پیداش می کرد !

از روی صندلیش بلند شد و چرخی زد و با نگاهش توی سالن شلوغ به دنبال فراز گشت ... و خیلی زود پیداش کرد !

در فاصله ی شاید بیست متری ازش ... پشت میز پایه کوتاهی ... فراز و علیرام و

دو مرد جوان دیگه ... مشغول بازی ورق و احتمالاً قمار بودند ... .

ربات تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۲۰

انگار کسی با مشت کوبید زیر جناق سینه اش ... نفسش رفت و دیگه برنگشت .

شهر گفتگو

اون چیزی که با چشمای لعنتیش می دید رو باور نمی کرد ... حالت تهوع گرفت ! فراز داشت قمار می کرد ... باز هم این

کار کثیف ! کاری که تمام زندگی آرام رو از دوران کودکی تا همون روز و همون لحظه تیره و تار داشت . کاری که باعث شده بود آرام هیچوقت توی زندگیش شاد نباشه و احساس امنیت نکنه ... .

اول پدرش ... و حالا هم شوهرش ...

که یک روز اونو توی قمار برده بود ... و حالا قرار بود چی ببره ؟ چند اسکناس ؟

یک ماشین ؟ یک خونه ؟ ... یا یک آدم دیگه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اشک حلقه بست توی چشماش . احساس می کرد تحمل دیدن اینو دیگه نداره ... اگه فراز رو در حال عشقبازی با زنی می دید ، شاید حالش بهتر از حالا بود ... حالا که نشسته بود پای میز قمار و ... خدایا ! خدایا !

شهر گفتگو

غرق بود توی بازی ! ... با کارت هایی که شکل یک بادبزن نامرتب در دست گرفته بود ... مردی که کنارش نشسته بود چیزی بهش گفت ... و فراز خندید و پاسخی داد ... و کارتی رو از بین بقیه ی کارتها بیرون کشید و روی میز انداخت ... چشم هاش برق می زد ! لابد بازم داشت می برد ! البته تعجبی نداشت ... کسی که تونسته بود آدم کار کشته ای مثل احمد رو ببره و دخترش رو تاخت بزنه ... حتماً بازیکن خوبی بود !

آرام الان باید بهش افتخار می کرد ؟! ...
توی دلش به خودشون نیشخند زد !

همون موقع فراز سر بلند کرد و خیلی اتفاقی نگاهش افتاد به آرام ... و از اون چیزی که توی چشم های آرام دید کاملاً جا خورد ... .

آرام به سرعت ازش رو برگردوند و از جمع جدا شد . به اولین خدمتکاری که رسید ازش پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دستشویی کجاست ؟

دختر جوون راهنماییش کرد ... و آرام خودش رو توی دستشویی پنهان کرد .

#اردیبهشت۵۲۱

شهر گفتگو

برای ادامه ی نقش یک عروس عاشق و خوشبخت نیاز به چند دقیقه تنهایی داشت .

تمام بدنش می لرزید . به روشویی مرمر سیاه رنگ تکیه زد و با سری پایین افتاده ... نفس های عمیق و پی در پی کشید .

- آروم باش ! آروم بگیر !

بغض داشت خفه اش می کرد ... ولی نباید اشکی می ریخت . چون چشم هاش سرخ می شدن ... و اون وقت همه می فهمیدن ... و همه چی نقش بر آب بود .

همه ی لبخندهایی که از سر شب زده بود ... همه ی وقار و متانتی که به خرج داده بود ... همه ی شجره نامه ای که هرمز سعی کرد در لفافه بهش نسبت بده ... و همه ی تیزی پاسخی که به سهره داده بود ...

قلبش از خشم تیر کشید ...

- لعنتی ! ... لعنتی ! لعنتی !

سه بار با خشم تکرار کرد ... و بعد کسی آهسته به در دستشویی زد .

شونه هاش بالا پرید ... یهو از دنیای خشم و غضبش بیرون کشیده شده بود .

دستپاچه صداشو بلند کرد :

شهر گفتگو

- الان میام بیرون !

و دستی پشت پلک هاش کشید . خدا رو شکر که بغضش درهم نشکسته ، چال شده بود ... و اون آمادهبود برای ادامه ی اون شب لعنتی ... .

دستی به دامنش کشید و گردنبندش رو دور گردنش مرتب کرد ... و بعد چرخید و از در دستشویی خارج شد ... و اون وقت ...

هووف !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز پشت در منتظرش بود !

#اردیبهشت۵۲۲

- آرام !

آرام سخت و سنگی نگاهش کرد ... دلش می خواست دستش رو بالا ببره و سیلی محکمی توی صورتش بکوبه . ولی در

عوض ازش چشم گرفت و قصد کرد از کنارش رد بشه ... فراز بازوشو گرفت .

- آرام جان ...

- ولم کن !

- یه لحظه بمون!

- گفتم ولم کن لعنتی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای بلندش ...

خدا رو شکر توی قسمت خصوصی و دور از دید دیگران بودند . فراز رهاش نکرد ... در عوض دست دیگه اش رو دور کمر آرام انداخت و اونو به خودش چسبوند .

شهر گفتگو

- قمار نمی کردم !

آرام بی حرکت بین دستاش باقی موند و چشماشو بست ... پس فهمیده بود درد آرام رو !

فراز بازم تکرار کرد :

- این یه روال عادیه ... وقتی دور میز جمع میشن ... ولی من امشب زیر بار نرفتم ! داشتن بهم می خندیدن ... می گفتن پیر شدم ! دل و جرأتم رو از دست دادم ! ولی من قمار نکردم آرام ... چون می دونستم تو خوشت نمی یاد !

دهانش نزدیک صورت آرام بود ... نفس های گرمش پوست اونو نوازش می کرد ... آرام می تونست جریان گرمی رو توی رگ هاش حس کنه .

به فراز اعتماد داشت ... وقتی بهش می گفت قمار نکرده ! ... کی این اعتماد به وجود اومده بود ؟! ... نمی دونست ! فقط می فهمید که بهش اعتماد داره !

صدای فراز وسوسه ی خالص بود ... و درست نزدیک گوشش ...

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- شنیدی قشنگم ؟ ... به خاطر تو قمار نکردم ! مشروب نخوردم ! ... پسر خوبی بودم ! ... قهر نباش باهام ! باشه ؟ ...

آرام آهسته پلکی زد ... تحت تأثیر جادوی صدای فراز ... چشم هاشو باز کرد و خیره توی چشم های خاکستری رنگش ... .

- باشه فراز ... مرسی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اردبیهشت □ □:

#اردیبهشت۵۲۳

انگشتای فراز روی گودی کمر آرام سفت تر شد . اونو بیشتر به خودش چسبوند و پیشونیش رو گذاشت روی پیشونی اون و با چشم های بسته ... عمیق نفس کشید .

از کِی کلمات اینطوری براش جادویی و خاص شده بودند ؟ چطور دو کلمه ی ساده کنار هم می تونستن بهتر از هر مسکنی توی دنیا بهش آرامش تزریق کنن ؟

- بریم برقصیم ؟

آرام لبش رو گاز گرفت .

- نه ، خجالت می کشم !

- ولی باید با هم برقصیم ! گوش بده ... انگار این آهنگو برای ما ساختن ! انگار تمام آهنگای دنیا رو برای ما ساختن !

آرام یواشکی خندید ... فراز نگاهش کرد . بعد اونو کشید و همراه خودش برد . وسط سالنِ شلوغِ خونه ی هرمز ... بین بقیه ی زوج هایی که مشغول رقص بودند ... فراز اونو بین دستاش گرفت و نرم تکونش داد .

یک دست آرام توی دست فراز بود ... یک دست دیگه اش دور گردنش . مثل کسی که از زمین خوردن می ترسید ... کمی هول کرده بود .

- من خجالت می کشم !

- از کی ؟

- من توی جمعی که آدماش رو نمی شناسم ، برای رقصیدن راحت نیستم !

- اصلاً نگاهشون نکن ! فراموش کن که هستن ... فقط خودم و خودت !

- ولی آخه ...

شهر گفتگو

فراز مهلت نداد حرفشو کامل کنه ... دستش رو پشت کمر آرام شل کرد . آرام با تصور اینکه همین حالا پخش زمین

میشه هینی کشید ... و وقتی دوباره توی آغوش فراز فرو رفت ... به خنده افتاد ... .

#اردیبهشت۵۲۴

آرام خیره شد به چشم های فراز و فهمید می شد دیگران براش نامرئی باشن ... وقتی فراز مقابلش ایستاده بود !

اون مدلی که فراز نگاهش می کرد و لبخند می زد ... اونطوری که اونو بین

دستاش هدایت می کرد ... برای رقصی که خارج از قاعده و قانون نبود ، ولی رسمی و خشک هم نبود . مدل فراز بود ... مثل همه ی کارهاش !

می شد خوش گذروند ... می شد خندید ... با صدای بلند خندید ! ...

***

نشسته بود روی مبل بزرگی در گوشه ی سالن ... منتظر بود فراز براشون نوشیدنی

بیاره . از اونهمه رقص و تحرک گرمش شده بود و پشت گردنش خیس عرق بود .

باز نفس عمیقی گرفت و کف دستش رو روی دامنش کشید . انگشتای پاهاش توی اون کفشای پاشنه بلند درد گرفته بودند و ذق ذق می کردند . دلش می خواست کفشا رو از پاهاش در بیاره و کف پاهای دردمندش رو روی کف سرامیک های خنک بچسبونه .

حتی از فکر کردن بهش حس خوبی می گرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد مشغول بررسی اطراف شد . هر کسی مشغول کاری بود . هنوز هم بعضی ها داشتند می رقصیدند .

شهر گفتگو

هرمز و دو مرد دیگه گرم صحبتی جدی بودند . سهره در محاصره ی چند زن دیگه بود ... هیچوقت دور و برش از آدم

هایی که مجیزش رو می گفتند خالی نمی شد . هرچند به نظر می رسید نسبت به ابتدای شب خیلی کم صحبت تر شده .

با بی علاقگی ازش چشم گرفت و باز دنبال فراز گشت ... اونو وسط سالن دید ... در حالیکه دو لیوان نوشیدنی خنک توی دستش داشت و با خواهرش نوش آفرین حرف می زد ... هر چند نه چندان گرم و صمیمی !

بیشتر نوش آفرین حرف می زد و فراز به نظر می رسید که سعی داشت اونو از سر باز کنه . سر انجام وقتی تونست از شر نوش آفرین راحت بشه ... به سمت آرام قدم بر داشت . از دور نگاهش گره خورد توی نگاه آرام و لبخند زد ... و آرام متقابلاً پاسخش رو با لبخند شیرینی داد .

- خب ... آرام عزیزم !

اول لیوان نوشیدنی رو به دست آرام داد ، و بعد خودش روی مبل نشست ... دستش رو روی لبه ی تکیه گاه دراز کرد و گفت :

- ببخش طول کشید !

آرام نوشیدنی رو مزه مزه کرد . گفت :

- اوهوم ! دیدم داشتی با خواهرت حرف می زدی !

#اردیبهشت۵۲۵

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سعی می کرد لحنش عادی باشه و نشون نشده چقدر کنجکاوه ! فراز گفت :

- یه رابطه ی عجیبی هست بین خانواده ی ما ... اینکه چشم دیدن همدیگه رو نداریم ، ولی همیشه بحثی برای انجام دادن داریم !

- چه بحثی ؟!

فراز پوزخند تلخی زد ... نگاهش برای یک لحظه کدر شد ... گفت :

- یه چیزایی هست که از دور می بینی ... فکر می کنی آسونه ! فکر می کنی اینکه با خانواده ات مشکل داشته باشی آسونه ... اینکه بخوای دشمنشون باشی ...

- معلومه آسون نیست !

فراز نگاهش کرد ... آرام دستش رو گذاشت روی دستِ اون ... ادامه داد :

- ولی باید بخشید ! ... هر چی که باشه ... آدم باید خانواده اش رو ببخشه !

- آخه تو چی می دونی از ما ؟!

شهر گفتگو

آرام با دلسوزی نگاهش کرد . دلش می خواست بهش بگه که می دونه ... همه چی رو می دونه ! دلش می خواست کاری

کنه برای فراز ... آرومش کنه . دلش می خواست تخریب کنه اون دیوار نامرئی رو که دور خودش چیده بود .

توی ذهنش دنبال کلماتی می گشت تا این مکالمه رو ادامه بده ... ولی فراز نگاهش به نقطه ی اون سمت سالن خیره شد ... جایی که نوش آفرین به انتظارش ایستاده بود و بعد هم در انتهای راهرو محو شد .

نفس عمیقی کشید و لیوان نوشیدنیشو روی میز گذاشت ... گفت :

@shahregoftegoo

- باید با نوش آفرین حرف بزنم ! چند دقیقه ی دیگه میام پیشت !

به آرام حتی مهلت نداد تا چیزی بگه ... از جا بلند شد و به سمتی رفت که می دونست نوش آفرین منتظرشه .

نگاه آرام همراهش رفت و جایی بین مهمونها ازش جا موند ...

#اردیبهشت۵۲۶

به آرام حتی مهلت نداد تا چیزی بگه ... از جا بلند شد و به سمتی رفت که می دونست نوش آفرین منتظرشه.

نگاه آرام همراهش رفت و جایی بین مهمونها ازش جا موند ... بعد نفس عمیقی کشید .

بدون فراز احساس تنهایی وحشتناکی می کرد . نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند و علیرام و آناهیتا رو دید که خیلی چیک تو چیک هم نشسته بودند و صحبت می کردند . ای کاش می تونست حداقل به اونا ملحق بشه !

هرمز بهش نزدیک شد ... آرام نگاهش رو به چشمای اون دوخت و سعی کرد لبخند بزنه .

- تنها موندی عروس خانم ! فراز کجا رفت ؟

آرام در جریان پچ پچه های فراز و نوش آفرین نبود ... ولی می دونست هر چی که بهم می گن احتمالاً چیزیه که باید از

هرمز مخفی بمونه . برای همین پاسخ مجهولِ ناشیانه ای داد :

@shahregoftegoo

- کار داشت ... الان برمیگرده !

هرمز گفت :

شهر گفتگو

- که اینطور !

و لیوانو توی دستش جابجا کرد .

گونه های آرام سرخ شد . با اون لحنی که هرمز گفت ... انگار می خواست در لفافه به آرام یاد آوری کنه که می دونه داره دروغ می گه !

بعد هرمز ادامه داد :

- فراز تنها پسر منه ! اینو می دونی آرام !؟

آرام فقط نگاهش کرد ... هرمز ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می خوام اینو بدونی که ... من دوستش دارم و هیچوقت بدش رو نمی خوام ! ... هر چی هم که اون انکارش کنه ...

یک لحظه مکث کرد ... بعد نفس عمیقی کشید ... بعد لبخند زد :

شهر گفتگو

- باید به بقیه ی مهمونا سر بزنم ! کاری داشتی ... به یکی از خدمتکارا بگو صدام کنن !

و بعد از کنار آرام عبور کرد و رفت .

بعد از رفتنش آرام نفس عمیقی کشید . به این نتیجه رسیده بود که تنهاییش خیلی لذت بخشه !

سرش رو پایین انداخت و خودشو با نوشیدنیش مشغول کرد ... که متوجه شد

کسی مقابلش ایستاده ... آرام نگاهش کرد

.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کامران !

#اردیبهشت۵۲۷

آرام جا خورد ، نزدیک بود نوشیدنی بپره توی گلوش ... واقعاً انتظارش رو نداشت ! بین اینهمه آدم ...

- اجازه هست کنارتون بشینم ... آرام خانم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام هول و دستپاچه پاسخ داد :

- بله بله ... خواهش می کنم !

و در دم اعصابش از چیزی که گفته بود ، بهم ریخت . دلش می خواست یکی محکم بخوابونه توی گوش خودش . نباید بهش اجازه می داد ... فراز دوست نداشت ! ولی

حقیقت این بود که دک کردن آدم ها اونطوری که برای فراز ساده بود ، برای آرام نبود .

کامران هم مهلت نداد نظر آرام عوض بشه ... با فاصله ی قابل توجهی از آرام ، نشست روی مبل و خیلی محترمانه دست هاشو روی پاهاش گذاشت .

- آدم باید خیلی بی ملاحظه باشه که همسری مثل شما رو وسط مهمونی تنها

بذاره و بره ! ... هر چند ، جای دوری نرفته ! ... داره با نامزد من حرف می زنه و چند دقیقه ی دیگه پیداش می شه !

- نامزد شما ؟!

- عمو هرمز منو درست بهتون معرفی نکرد ! البته من پسر عموی فرازم ... ولی نامزد نوش آفرین هم هستم ! یه جورایی !

- یه جورایی ؟!

- خب نمی دونم چرا علاقه ای به علنی کردن این موضوع نشون نمی ده عمو جان ! ... ولی البته شما همسر فراز هستید ... جزو خانواده اید و هیچ عیبی نداره در رازهای خانواده شریک بشید !

با لحن عجیبی که در مورد رازهای خانوادگی گفت ... آرام به سردی گفت :

- تبریک می گم !

و روشو برگردوند . هر رازی هم که در میون بود ، در اون لحظه دلش نمی خواست از زبون کامران بشنوه ... واقعاً نمی خواست ! این احساس بهش دست داده بود که کامران اونو نقطه ضعف فراز می بینه ... و میخواد از این طریق به فراز ضربه ای بزنه ! آرام از این حس طعمه بودن متنفر بود !

#اردیبهشت۵۲۸

- از سر شب که شما رو می بینم ... مدام می پرسم از خودم خانمی مثل شما چطور با یکی مثل فراز آشنا شدین و تصمیم ازدواج گرفتین !

آرام با لحنی یخ زده پاسخش رو داد :

- معمولاً زن و شوهرها چطوری تصمیم می گیرن با هم ازدواج کنن ؟

- عاشق شدین ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لحنش اونقدر صمیمانه و گرم و پر اشتیاق بود ... که اگر آرام نمی دونست ، فکر می کرد اون بهترین و صمیمی ترین دوست فرازه !

کامران ادامه داد :

شهر گفتگو

- البته عشق ... به نظرم چیز مخربیه ! آدم رو فریب می ده ! می دونید ؟! ... یه

آدمایی رو پیش چشم پاک و مطهر می کنه که با آب چشمه های بهشتی هم اگه شسته بشن ، باز کثیفن !

آرام سر چرخوند به طرفش و با شوک نگاهش کرد ... منظورش فراز بود ؟!

- من هم یک بار عاشق شدم ... البته اگر بشه اسم احساساتِ خامِ دوران نوجوونی رو عشق گذاشت ! دختره هم سن بود باهام ... از همسایه های مادر بزرگ بود !

وقتی نگاهش می کردم ... فکر می کردم هیچ آدمی توی دنیا به پاکی و معصومیت اون نیست ! آینده ام رو ... زندگیم رو باهاش می دیدم ! ... الان حتی صورتش رو درست و حسابی یادم نمیاد !

یک لحظه ی کوتاه صحبتش رو قطع کرد ... سر چرخوند و نگاه کرد به آدم های توی سالن ... باز گفت :

- خیلی ساکت و معذب به نظر می رسید ! ... اگه واقعاً با حضورم ناراحتتون می کنم ...

- نه نه !

- می تونم تصور کنم فراز در مورد من چه چیزایی بهتون گفته ! ولی باور بفرمایید من خطری براش ندارم ... هیچوقت نداشتم ! بر عکس اون که ... همیشه باعث زجر و ناراحتی من بود !

صداش از نفرت لرزید ... ولی خیلی زود خودش رو جمع کرد :

- خب ... داشتیم چی می گفتیم ؟!

آرام درست منظور کلماتش رو نمی فهمید ... گیج و ویج بود ! آهسته لب زد :

- دختری که عاشقش بودید !

- بله ... دختری که عاشقش بودم ! تنها دختری که حس می کردم عاشقش هستم !

- بعدش بینتون چی شد ؟

کامران لبخندی زد :

- حتی نمی تونید تصورش رو بکنید ! ... فراز اونو ازم قاپید !

#اردیبهشت۵۲۹

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هیچ تغییری توی چهره ی آرام ایجاد نشد ... همچنان نگاهش رو ثابت نگه داشت روی صورت زخمی کامران ... و فقط نرم پلک زد . اما درون قلبش سوزشی زجر آور احساس کرد ... انگار زخمی کهنه دهان باز کرده بود .

شهر گفتگو

کامران لبخند زد :

- می بینم که تعجب نکردید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چه انتظاری از آرام داشت ؟ ... اینکه جیغ بزنه و وسط مهمونی از حال بره ؟! ... احتمالاً نمی دونست که آرام بدتر از اینها رو هم دیده !

- بهش علاقه داشت ؟

شهر گفتگو

- نه ! اگر بهش علاقه داشت ... شاید کمتر درد می کشیدم ! ... ولی نداشت ...

فقط برای اینکه منو بسوزونه ... البته اون دختر بهش علاقمند شده بود ، و من به انتخابش احترام می ذارم ! ... ولی نیت فراز کثیف بود ! ... برای آزردن من ... برای خندیدن به غرور و غیرتم ... بعد از چند ماه ولش کرد ! ولی اون حس بد هنوز با منه !

کلماتش بار سنگینی داشتند ، ولی لحنش خیلی راحت بود ... انگار داشت خاطره ی

گرم و جذابی از گذشته ها تعریف می کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بزاق دهانش رو قورت داد . کامران ادامه داد :

- بعد هم ... اختلافاتمون اوج گرفت ! همیشه با هم دعوا داشتیم ... ولی اون روزا رسماً دشمن هم شده بودیم ! فراز هم ... خب ... کتک خور نبود ! ... یعنی هم می

زد و هم می خورد ! ... ولی اون روز ...
گذاشت من بزنمش ...

@shahregoftegoo

- کدوم روز ؟!

- دو تایی ته باغ خونه ی مادر بزرگمون ... هیچ شاهدی وجود نداشت ! فراز عمداً گذاشت من مشت بکوبم توی صورتش ... عمداً گذاشت من گناهکار جلوه کنم توی اون دعوا ... و بعد اون سگ سیاهِ نفرت انگیزش ...

یک لحظه ی کوتاه مکث کرد ... نفس عمیقی کشید ... و بعد خندید .

#اردیبهشت۵۳۰

- قصه های ما دو نفر سر دراز داره ... و از طرفی از چهره تون می خونم هر چی در موردش بگم باور نمی کنید ! ... ولی یک روزی همه چی بر ملا می شه ! ماه پشت

ابر نمی مونه ! ... اینو می دونستید خانم ربانی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد ازجا بلند شد ... سه قدم عقب عقب رفت ... با لحنی مودبانه گفت :

- از همصحبتی باهاتون لذت بردم ! شب خوبی داشته باشید !

شهر گفتگو

و بعد با نگاه عجیبی به پشت سر آرام ... چرخید و اونو ترک کرد ... .

آرام نفس کشیدن براش سخت شده بود ... چرخید و نگاه سر گردونش رو به پشت سرش داد ... و فراز رو دید که چند متر دورتر ازش ایستاده بود و نگاهشون می کرد ... .

***

تمام مسیر ساکت بودند ... .

آرام تکیه زده به صندلی نرم ماشین ...
کف دستاشو روی هم گذاشته بود و چشم
هاش خیره به مقابل ... نه چیزی می گفت
و نه حتی نگاهی به فراز می کرد .

فراز بر عکسش آشفته بود ... عصبانی ،
منقلب ... تند و بی قانون رانندگی می کرد
و از گوشه ی چشم آرام رو زیر نظر داشت
... ولی اون هم چیزی نمی گفت .

نه ... جرأت نداشت سر بحثی رو باز کنه !

به خونه رسیدن و آرام هنوز هم ساکت بود .

جلوتر از فراز سوار آسانسور شد ... و جلوتر از اون پیاده شد ... . جلوتر ازش از درگاهی آپارتمان عبور کرد .

می تونست حس کنه که فراز خشمگینه ... و در عین حال ترسیده ! از چیزهایی که ممکن بود آرام شنیده باشه ... ترسیده !

هر قدمش رو پشت سرش احساس می کرد ... که در حال تعقیبش بود !

پشت سرش از پله ها بالا اومد ... و وارد اتاق شد . آرام هنوز نگاهش نمی کرد !

با انگشتانی بی عجله و آروم پارچه ی لطیف لباسش رو لمس کرد ... شال و پانچوش رو از تن در آورد . بعد ایستاد مقابل میز آینه ... مشغول در آوردن جواهراتش شد .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حلقه اش ... ساعتش ... دستبندش ... گوشواره هاش ... .

فراز وسط اتاق ایستاده بود ، با دست هایی که بند کمربند چرمش کرده بود ... و نگاهی ناخوانا و منتظر ... .

شهر گفتگو

نگاه آرام از توی آینه ی تمیز با نگاهش درهم شد ... .

اردیبهشت □ □:

#اردیبهشت۵۳۱

آرام ناگهان چرخید و از کنارش عبور کرد ... فراز با خودش جنگید تا آرنجش رو نگیره و اونو کنار خودش نگه نداره .

آرام از اتاق لباس خارج شد ... و به حمام پناه برد . این بهتر بود ! نمی دونست چرا نمی تونه توی چشم های فراز نگاه کنه ... نمی دونست چرا نمی تونه حرف بزنه .

فقط کافی بود در حمام رو باز کنه و باز برگرده پیشش ... و ازش بپرسه : فراز ... کامران دروغ می گفت ! مگه نه ؟! مگه نه !؟

ولی می ترسید ... از پاسخی که شاید می شنید ... .

نفسش مثل آهی خسته و سرد از سینه اش خارج شد . انگشتانش بالا رفت و یکی

یکی دکمه های ریز لباسش رو باز کرد . شومیز و دامنش رو که اینقدر دوستشون داشت و برای پیدا کردنشون وقت گذاشته بود ... مثل دو تکه پارچه ی بی ارزش از تن در آورد و کف حمام انداخت . گیره های میون موهاش رو باز کرد ... آرایش صورتش رو پاک کرد ... و بعد زیر دوش آب گرم ایستاد ... .

شهر گفتگو

پنج دقیقه ... ده دقیقه ... زیر جریانِ گرم آب ایستاد و با چشم های بسته تلاش

کرد آرامش خودش رو حفظ کنه . ولی نمی شد ... نمی تونست !

فراز واقعاً اون کارها رو کرده بود ؟ ... اگر شخصی خارج از تمام این داستان ها بود ... اگر کسی براش در مورد مردی می گفت که فقط برای تحقیر پسر عموش ، دختر مورد علاقه اش رو به بازی گرفته ... و بعد هم سگش رو به جونش انداخته تا یک زخم کاری و ابدی روی صورتش به جا بذاره ... اون وقت چه فکری می کرد ؟

می تونست در مورد احتمالات حرف بزنه ؟ ... که شاید اون مرد هم حرف هایی داشته باشه ... که شاید کودکی سختی داشته ... ولی نه ! اینها توجیه نبودند !

بعضی کارها با هیچ حرفی توجیه نمی شدند !

نفس عمیقی کشید . بدنش رو شامپو زد و شست و از حمام خارج شد .

فراز دیگه توی اتاق نبود ، رفته بود ...
لباس هاش کف زمین پخش و پلا بودند .

آرام کمربندِ حوله رو دور کمرش سفت گره زد و بعد مشغول جمع کردن کت و شلوار و پیراهن و کراوات فراز شد . با دقت همه چی رو سر جای خودش برگردوند . انگار داشت وقت کشی می کرد !

بعد موهاش رو خشک کرد و لباس پوشید
.
نیمه شب شده بود .

آرام بلاخره تصمیم گرفت سنگر تنهاییش رو تکر کنه . از اتاق خارج شد ... با قدم هایی آروم و بی صدا ... از پله ها پایین رفت ... و بعد بلافاصله فراز رو دید .

نشسته بود توی سالن نیمه تاریک ... زیر نورِ ملایم آباژور ... سیگار می کشید !

متوجه حضور آرام شد ... چرخید به طرفش و نگاهش کرد . چشم هاش برق می زد ... . قلب آرام هری ریخت پایین .

#اردیبهشت۵۳۲

یادش اومد یک زمانی چقدر از این چشم ها می ترسید ... چقدر ازش متنفر بود !

نگاهش رو ازش گرفت ... باز به راهش ادامه داد و توی آشپزخونه رفت .

کمی احساس گرسنگی می کرد . مهمونی رو بدون اینکه شام بخورند ، ترک کرده بودند . توی یخچال نگاهی انداخت ... ولی چیزی برنداشت . احساس می کرد هیچی از گلوش پایین نمی ره .

دوباره در یخچال رو بست و به عقب چرخید ... و فراز رو پشت سرش دید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می شه ... بشینی ؟!

فراز پرسید ... . آرام یک لحظه مکث کرد ... بعد بدون اینکه چیزی بگه یک صندلی پشت میز آشپزخونه رو عقب کشید و به روش نشست .

شهر گفتگو

فراز نگاهش آشفته بود ... باز پرسید :

- گرسنه ای ؟!

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد .

- اگه حوصله نداری ... من شام درست می کنم ! ... نیمرو درست می کنم !

- گرسنه نیستم فراز ! می خوام برم بخوابم !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

لحنش سرد بود ... سیبک گلوی فراز بالا و پایین غلتید ... بعد صندلی اون طرف میز رو عقب کشید و نشست .

- خب ... بلاخره حرف زدی ! فکر می کردم زبونت رو خونه ی هرمز جا گذاشتی !

آرام فقط نگاهش کرد ... سرد ، بی تفاوت ... فراز ادامه داد :

- فرصت نشد بگم ... امشب خیلی قشنگ شده بودی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام پوزخندی زد ... زحمت کشیده بود ، بلاخره تعریف کرده بود ! ... فراز ادامه داد :

- همه چیت قشنگ بود ! موهات ... لباسات ... این ناخونات !

باز مکث کوتاه دیگه ای ... و بعد بلاخره مقاومت رو تموم کرد و سر اصل مطلب رفت :

- چرا ... چرا هیچی نمی گی ؟ قهری با من ؟!

آرام بزاق دهانش رو قورت داد ... بعد تصمیم گرفت سکوتش رو بشکنه ... و با واقعیت روبرو بشه .

- فراز ... تو واقعاً ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک لحظه با تردید ساکت شد ... فراز با صدایی دو رگه پرسید :

- چی ؟!

- تو واقعاً با دختر مورد علاقه ی پسر عموت دوست شدی ؟!

سکوت فراز ... آرام ادامه داد :

- اونم فقط برای اینکه ... تحقیرش کنی !

#اردیبهشت۵۳۳

فراز نفس تندی کشید ... بعد با تأخیری آشکار پاسخ داد :

- در مورد ... گذشته ی همدیگه سوال نپرسیم ! باشه ؟!

آرام با سماجت سوالش رو تکرار کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو این کارو انجام دادی یا نه ؟

- منم هیچوقت در مورد گذشته چیزی نمی پرسم !

- می تونی بپرسی ! ... هر چند... مطمئنم همه چی رو می دونی !

- اینکه من قبل از تو با کسی بودم یا نه ... اصلاً نباید برات مهم باشه ! ... چیزی که مهمه ... اینه که بعد ازدواجمون ...

آرام کوتاه و هیستریک خندید و با نوک انگشتانش روی پیشونیش ضربه زد . داشت می پیچوند ... داشت بحث رو می کشید به سمتی که به نفعش بود !

- فراز ... فراز ... فراز ! تو واقعاً منظور منو نمی فهمی ... یا خودت رو زدی به اون راه !؟

فراز سکوت کرد ... ته چشم هاش برق پر اخطاری روشن شده بود و عضلاتِ فکش سفت و منقبض ... انگار داشت هر لحظه عصبی و عصبی تر می شد . ولی آرام از خیره شدن توی اون چشما ابایی نداشت .

- تو ... برای مسخره کردن پسر عموت ... با دختر مورد علاقه اش ریختی روی هم !؟

- تو حرف کامران رو باور کردی ؟!

- چرا باور نکنم ؟ ... مگه بدتر از این رو سرم نیاوردی ؟

شهر گفتگو

کف دست فراز به خشم روی میز کوبیده شد ... و حالت تهاجمی صورتش ... آرام جری شده نگاهش کرد .

- آره یا نه ؟

سکوتِ فراز ...

آرام پاسخش رو گرفت . سرش رو پایین انداخت و تلخ و کوتاه خندید .

#اردیبهشت۵۳۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

قلبش رو به سردی رفت . نمی دونست چرا اینقدر احساس ناامیدی می کرد . شمعی که ته قلبش روشن شده بود ... با شعله ی کم جون و لطیفش ... انگار در مسیر سرما قرار گرفته بود و داشت خاموش می شد . باز هم همه چی داشت از دست رفته به نظر می رسید .

فرازی که تجاوز می کرد !

فرازی که اونو از نامزدش جدا می کرد !

فرازی که دختر مورد علاقه ی کامران رو ازش می گرفت و بعد سگش ...

این فرازی بود که مقابلش نشسته بود ... بدون هیچ نقابی !

کامش تلخی بی سابقه ای گرفته بود . از پشت میز بلند شد ، و به سمت یخچال

رفت . لیوانی آب سرد از آب سرد کن پر کرد و نوشید ... بعد چرخید که از آشپزخونه خارج بشه .

- آرام !

فراز مچ دستش رو گرفت و اونو کشید به سمت خودش . آرام پلکاشو روی هم فشرد .

- من ... همش شونزده سالم بود !

صدای فراز ... ارتعاش خفیفی داشت .

- بچه های شونزده ساله به چی فکر می کنن ؟ ... به جز غرورشون ...

نفس آرام نرم از سینه اش خارج شد .

- پس این کارو انجام دادی !

فراز برای لحظاتی هیچ پاسخی نداد ...
آرام رو باز به خودش نزدیک تر کرد و سرش رو به تخت سینه اش چسبوند .
انگار می خواست حرفش رو با لمس کردنش به اون بفهمونه ... انگار می خواست دردش رو با نوک انگشتانش به اون نشون بده .

#اردیبهشت۵۳۵

- منو تحقیر می کرد ... دلم می خواست تحقیرش کنم !

آرام ساکت موند ... اجازه داد فراز ادامه بده .

- همون وقتا هم ... حس بدی داشتم ! حتی ... به جون تو ... دست دختره رو نگرفتم ! ولی کامران ...

- چرا تحقیرت می کرد ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مادرم ...

نفس تندی کشید ... .

- مادرم خدمتکار بود !

هنوزم داشت راز بزرگ زندگیشو مخفی می کرد ! ولی حالا آرام حالش بهتر شده بود ... می تونست اینو بفهمه که فراز پسر خوبی نبود ، ولی کامران هم نبود !

دو نفر که از بچگی با هم رقابت داشتن ... دشمنی داشتن ! کامرانی که نقطه ضعف فرازو می دونست و آزارش می داد ... ری اکشن طبیعی برای مقابله با این کارش چی بود ؟

اینکه فراز براش نقطه ضعفی می ساخت ! کار شرافتمندانه ای نبود ... ولی شاید تنها کاری بود که از یک نوجوونِ پر شر و شور انتظار می رفت .

در افکارش غرق بود ... فراز سرش رو کمی بالا گرفت و نگاهش رو دوخت به اون .

- برادرت چند سالشه ؟ ... اگه یکی مدام به مادرتون توهین کنه ... فکر می کنی چیکار می کنه ؟

شایدم حق با اون بود ! ... آرام پرسید :

- و سگت رو هم برای همین انداختی به جونش ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چی ؟!

- چون به مادرت توهین می کرد ؟

- نه !

شهر گفتگو

- کامران می گفت از عمد گذاشتی مشت بکوبه توی صورتت ... که توجیهی داشته باشی ! بعد هم ...

- نه ! ... آرام ... صبر کن ! دارم بهت می گم نه !

#اردیبهشت۵۳۶

شهر گفتگو

باز آشفته شد ... یکدفعه صندلیشو عقب کشید و از جا پرید ... شونه های آرام رو گرفت و اونو با خشم تکون داد :

- شونزده ساله که این دروغو گرفته دستش و به هر کی رسیده ... تحویلش داده ! ولی تو نباید باور کنی .. آرام ! آرام ! تو باید طرف من باشی !

شعله های خشم توی چشم هاش زبونه می کشید . آرام خواست چیزی بگه ، ولی مهلت نکرد ... فراز گفت :

- من دستم ضرب دیده بود ، نمی تونستم از خودم دفاع کنم ! ... اون بی همه چیز هم می دونست ! اون کثافتِ حروم لقمه ... خواسته منو پیش تو خراب کنه ! تو هم باور کردی ! ... آه ... متنفرم از این کار !

آرام رو با چنان سرعتی رها کرد که آرام دو قدمی به عقب تلو تلو خورد ... بعد برگشت و پشت میز نشست . صورتش حالتی گرفته بود ، انگار داشت از دردی مزمن رنج می برد . باز تکرار کرد :

- متنفرم از اینکه حرف هر کسی رو در مورد من قبول می کنی !

دستش رو روی میز گذاشت و با نگاهی رو به پایین ... چقدر خسته به نظر می رسید

! خسته از جنگی تن به تن ... که سالها بود تحملش می کرد . چقدر آرام براش دل می سوزوند !

برای مردی که اون شب مشروب نخورده بود و قمار نکرده بود ... فقط چون میخواست آرام رو خوشحال کنه ! ... شاید این آخر شبِ در خوری نبود !

چند قدمی جلو رفت ... درست مقابل فراز ایستاد ... دستش رو گذاشت روی دست .

- حرفت رو باور می کنم فراز ! لطفاً آروم باش !

فراز سرش رو بالا گرفت و نگاه کرد به آرام ... توی نگاهش حالتی بود که قلب آرام رو ذوب می کرد . بعد باز هم دستش رو حلقه کرد دور کمر اون ... سرش رو به تخت سینه اش چسبوند ... .

❊❊❊

#اردیبهشت۵۳۷

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل بیست و دوم :

- سلام ! می خواستم تلفنی باهات حرف بزنم یا حتی حضوری . ولی می ترسم باعث اذیتت بشم . فقط خواستم بگم به خاطر حرفام ازت عذر می خوام ! هیچوقت فکر نمی کردم یک روز اینقدر حالم بد باشه که به تو چنین جمله هایی رو نسبت بدم ! تو پاک ترین دختری هستی که

توی زندگیم دیدم ... و می دونم گفتنش درست نیست ، ولی تا ابد دوستت خواهم داشت !

نشسته بود پشت میز آینه ... یک دستش رو ستون چونه اش کرده بود ... با دست دیگه اش حلقه ی مجید رو روی سطح صاف میز می چرخوند ... .

می چرخوند ... و بازم می چرخوند ! ...

- باید چیکار کنم با تو ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از صبح حداقل بیست بار پیام صوتی مجید رو گوش کرده بود ... بارها و بارها ! به صداش گوش کرده بود ... و به کلماتش ... و دنبال چیزی می گشت که گرمش کنه ! احساسی ... عشق یا نفرت ! ولی هیچی نبود ! نمی دونست ... شاید فقط احترام ! ...

شهر گفتگو

یک زمانی احساس می کرد این مرد رو دوست داره ... یک زمانی که خیلی هم دور نبود ! یک زمانی اولین بوسه اش رو با این مرد تجربه کرده بود ! ... ولی حالا انگار اونها دو آدم متفاوت بودند !

آه ! نفس عمیقی کشید !

حلقه رو روی میز رها کرد . از جا بلند شد و وسط اتاق ایستاد . دستاشو بهم قلاب کرد و بدنش رو کشید .

دمق و بهم ریخته بود ... سکوت خونه رو دوست نداشت . یک ساعت دیگه باید سر کلاس آئین نامه می رفت ... و واقعاً حال و حوصله اش رو نداشت .

نمی دونست باید چیکار کنه ! فقط حس می کرد باید برای زندگیش قدمی برداره ... ولی نمی دونست چه قدمی !

باز چرخید به طرف موبایلش ... با نوک انگشت اشاره اش رمز رو وارد کرد و باز هم پیغام صوتی مجید رو پلی کرد :

- سلام . می خواستم تلفنی باهات حرف بزنم یا حتی حضوری ...

نفس خسته ای کشید ... همونجا کف زمین نشست ، سرش رو گذاشت روی زانوهاش .

#اردیبهشت۵۳۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک قسمتی از قلبش خالی و سرد شده بود . چون بلاخره پذیرفته بود ... بعد از چند ماه جدال ... بلاخره اینو پذیرفته بود که داستانش با استاد مجید شایسته تموم شده !

شهر گفتگو

هر چی که بینشون بود ... همه ی خاطراتشون ... و احساساتی که فکر می کردن اسمش عشقه ... تموم شده بود !

اصلاً هم مهم نبود که آینده اش با فراز چطور پیش می رفت . می دونست حتی اگر یک روز فراز توی زندگیش نباشه ... باز هم اون و مجید نمی تونن بهم برگردن .

یه چیزایی بینشون خراب شده بود که هیچوقت آباد نمی شد ... تا قیام قیامت نمی شد !

تلخ بود ، حس بدی داشت ... ولی باید می پذیرفت تموم شده ... همه چی تموم شده بین اون و مردی که یک زمانی بهم عشق می ورزیدند ... و اولین بوسه ی هم ...

و بعد آرام به خنده افتاد ... یک خنده ی تلخ !

خب یادش اومد که حتی اولین بوسه اش با فراز بود ، نه مجید ... اولین بوسه ی اجباری آغشته به بوی خونش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دینگ ! دینگ !

باز هم صدای موبایلش !

قلبش تند و بی قرار تپیدن گرفت . باز هم مجید بود ؟ ... شاید باید بلاکش می کرد !

تند از جا پرید و موبایلش رو از روی میز چنگ زد و بعد با دیدن اسم فراز ...

- سلام عزیزم . خواستم یاد آوری کنم ساعت سه کلاس داری . حتماً شرکت کنی ! می بوسمت !

آه !

نفس سرد و خسته ی آرام از حنجره اش خارج شد . باز روی زمین نشست و باز زانوهاش رو در آغوش گرفت و بدنش رو گهواره وار تکون داد .

یک دقیقه ... دو دقیقه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سکوت خونه زیادی سنگین بود ... داشت خفه اش می کرد . دلش می خواست کاری کنه ... حالش بهتر بشه !

و بعد ناگهان فکری درون مغزش جرقه زد ... روشن شد !

شهر گفتگو

سرش رو از روی زانوهاش برداشت و به سرعت از جا بلند شد . از توی رگال مانتو

و شلواری بیرون کشید ... باید سر کلاسش می رفت و بعد از اون ... خب ... بعد از اون شاید سری به مشاوره می زد !

***

#اردیبهشت۵۳۹

***

ساعت شش عصر ... خورشید شهریور ماهی در حال غروب کردن بود و سایه ی باریکِ آرام رو روی پلکان سنگی و سفید

ساختمان پزشکان تا روی کاغذ دیواریِ طرحدار کش داده بود .

آرام ایستاده مقابلِ درب قهوه ای رنگ و بسته ی مطب مشاوره ... نگاه خیره اش به پلاک طلایی رنگ روی در بود : دکتر فرنوشِ الهی ... روانشناس و مشاور خانواده !

عضو کانالش بود ... یک روزی براش پیغامی فرستاده بود و خانم دکتر هم با

یک فایل صوتی تشویقش کرده بود به دنبال معالجه بره .

از اون روز همه چی تغییر کرده بود ... ولی درد آرام هنوز قلبش رو می سوزوند ... مثل یک زخم درمان نشده .

آهی کشید و با تردید نوک انگشتش رو روی سطح در گذاشت . خب البته مطب تعطیل بود و در اون ساعت عصر ... شاید انتظار دیگه ای هم نمی رفت . ولی حتی

اگر این در باز بود هم ... آرام تردید داشت برای ادامه دادن .

چند قدمی به عقب رفت ... روی پله نشست و دستاشو حلقه کرد دور زانوهاش .

سر درد بود . هر چی بیشتر فکر می کرد هم این درد درون جمجمه اش انگار آماس می کرد و بدتر می شد !

می تونست بفهمه که دیگه نمی تونه تنهایی این راهو ادامه بده ... نیاز داشت کسی باشه که باهاش حرف بزنه . کسی که بدون ترس از رسوا شدن رازش ... همه چی رو بهش بگه . ولی واقعاً همه ی این کارا برای چی بود ؟

اگر با مشاوره حرف می زد و اقدامی می کرد برای بهتر شدن حالش ... یعنی اینکه زندگیش با فراز رو پذیرفته ؟!

نمی تونست انکار کنه که دیگه نسبت به روزهای اول ... با فراز دشمنی نداشت .

ولی اینکه واقعاً تصمیم بگیره تمام سالهای زندگیش رو با اون ادامه بده ... تصمیم بزرگی بود که از عهده اش خارج بود .

هووف ! نفس خسته و غمباری کشید .

پلک های سوزانش رو روی هم گذاشت و سرش رو به دیوارِ کنارش تکیه داد .

صدای قدم های نرم و سبکی رو شنید که از پله ها بالا می اومدن و بهش نزدیک می شدن ... ولی چشم هاش رو باز نکرد .

هر کسی که بود می تونست از کنار عبور کنه و اونو به حال خودش بذاره !

چند ثانیه ی بعد بوی عطر شیرین و زنانه ای زیر بینیش پیچید ... صدای قدم ها درست در چند قدمیش قطع شد ... چند

لحظه ی بعد ... باز با تردید پیش رفت و از کنار آرام عبور کرد .

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام هنوز با چشم های بسته در افکار خودش غرق بود ... و بعد صدایی زنانه شنید :

- دخترم !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۴۰

آرام به سرعت چشم باز کرد و به عقب چرخید ... زنی میانسال و زیبا رو دید ... ایستاده مقابل در مطب مشاوره .

اونو می شناخت ... خانم دکتر الهی بود ! عکسش رو توی کانالش بارها دیده بود !

گفت :

- بله ... سلام !

و بعد از روی پله بلند شد و دستی به لبه ی شالش کشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دکتر الهی به نرمی پلک زد ... توی دستش یک دسته کلید بود که حتماً متعلق به در مطبش بود ... پرسید :

- اینجا نشستید عزیزم ! با کی کار دارید ؟

شهر گفتگو

لحنش کاملاً نرم و دوستانه ... انگار داشت دعوت می کرد آرام رو به حرف زدن ! آرام هنوز هم تردید داشت :

- خب ... نمی دونم ! راستش ... احتمالاً با خود شما !

دکتر الهی لبخند زد :

- احتمالاً ؟!

- نمی دونم کار درستیه یا نه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حتماً کار درستیه ! هیچوقت ... کمک گرفتن از مشاور اشتباه نیست !

آرام با تردید سکوت کرد . نمی دونست باید چی بگه . راستش حالا که فکر می کرد می دید هنوز آمادگی صحبت کردن در مورد اتفاقاتی که براش افتاده رو نداره .

دکتر الهی گفت :

- دلت می خواد بریم داخل ؟ ... حرف بزنیم با هم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام مردد پاسخ داد :

- الان ... فکر می کنم وقت خوبی نیست ! شما هم مطبتون تعطیل بود انگار !

شهر گفتگو

دکتر الهی باز لبخند زد ... چقدر زیاد لبخند می زد ! لبخندهاش به آدم

احساسی می داد ... انگار اونو از قبل می شناخته !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تعطیل بود ... دیگه نیست !

و با کلید در رو باز کرد .

- داشتم بر می گشتم خونه که یادم اومد موبایلم رو روی میزم جا گذاشتم . از اونجایی که نمی تونم نصف روز بدون موبایلم تحمل کنم ... تمام راهو برگشتم

... و حالا اینجا هستم ! به نظرت این تصادف جالبی نیست ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و وارد مطب شد ... .

#اردیبهشت۵۴۱

آرام هم پشت سرش ... با تأخیر و دو دلی وارد شد و در رو بست . خانم دکتر به طرف اتاقش می رفت ... سر راهش همه ی چراغ ها رو روشن می کرد . هر چی

فضا روشن تر می شد ... حس و حال آرام هم بهتر می شد .

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می بینم که اومدی داخل ... این یعنی دلت می خواد حرف بزنیم ؟

آرام نفس عمیقی کشید :

شهر گفتگو

- هنوز نمی دونم !

- چای می خوری ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه ! متشکرم !

- بشینیم ؟!

هر دوشون نشستن ... نه داخل اتاق مخصوص خانم دکتر ، بلکه توی اتاق انتظار ... روی صندلی های سبز و راحتی که دور تا دورِ اتاق بیست و چهار متری انتظار چیده شده بودند . خانم دکتر پا رو پا انداخت ... حالت راحت داشت .

- بذار اول یه چیزی رو بهت بگم ... مردم اغلبشون اشتباه می کنن ، مشاوره هیچوقت برای زمانی نیست که کم آوردی و نایی برات نمونده ! بلکه برای وقتیه که هنوز به این درجه از تنگنا نرسیدی ! برای اینکه هیچوقت به این درجه از تنگنا نرسی ! ... متوجهی چی می گم ؟!

آرام فقط سرش رو تکون داد ... خانم دکتر ادامه داد :

- با این حال ... من نمی خوام اصرار کنم . اگه واقعاً حس می کنی هنوز نمی خوای حرفی بزنی ...

- یک بار باهاتون حرف زدم !

- اوه ... جدی ؟!

- توی کانالتون عضوم ! ... براتون پیغام گذاشتم و جوابم رو دادین ... کمتر از یک سال پیش !

- چی بهت گفتم ؟

- گفتید ... من یک دختر قوی هستم که عاشق شدم ... بعد از تجربه ی تجاوز ...

سکوت دکتر الهی ... آرام سرش رو بالا برد و خیره توی چشم های اون ... ادامه داد :

- حالا دلم میخواد در مورد متجاوزم حرف بزنم باهاتون ! ... یعنی شوهرم !

***

#اردیبهشت۵۴۲

***

خانم دکتر الهی لیوان آب سرد رو مقابل صورت آرام گرفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بفرمایید عزیزم !

آرام فین فینی کرد و با نگاهی به دکتر ...
لبخند کم جونی زد :

- متشکرم !

شهر گفتگو

و لیوان رو گرفت و جرعه ای از آب خنک نوشید . حالش کمی بهتر شد .

باور نمیکرد ... ولی همه چیزو گفته بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نیم ساعت کامل ... بی وقفه حرف زده بود ... همه چی رو گفته بود ... حتی گریه کرده بود !

از اون شب اول و ماجرای تجاوز ... خودکشی نا موفقش ... بعد نامزدش ... .

از فراز هم گفته بود ... تا جایی که فکر میکرد می تونه و اجازه داره از اختلافاتش با خانواده اش گفته بود ... از رفتارهای

انفجاری و کینه توزانه ای که با دیگران داشت ...

بعد ماجرای تلخ ازدواجشون ، که هنوز براش حقارت بار بود ... حتی حقارت بار تر از تجاوزی که بهش شد ... و بعد تمام روزهایی که با هم داشتن .

دکتر الهی با دقت به همه ی صحبت هاش گوش می داد . گاهی سوالاتی می پرسید ... ولی اغلب ساکت بود و فقط گوش می کرد . اجازه داده بود آرام هر

طوری که دوست داره گفتگو رو میش ببره ... و اون اطلاعات رو در ذهنش به روش خودش دسته بندی میکرد .

حالا آرام همه چیزو گفته بود . احساس میکرد قسمتی از ذهنش آروم گرفته ... حالا که کسی بود و همه چیزو می دونست ...

شهر گفتگو

خانم دکتر پرسید :

- خب ، آرام ... همه چیزو گفتی ولی بذار اول یه سوال بپرسم ازت ! تصمیم نهاییت در مورد همسرت چیه ؟ میخوای زندگیت رو باهاش بسازی یا ازش جدا بشی ؟

آرام با نگاهی رو به پایین ... انگشت اشاره اش رو روی شلوار جینش کشید :

- فراز ... هیچوقت با جداییمون موافقت نمی کنه ! اینو می دونم !

دکتر لبخندی زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بهتره سوالم رو تغییر بدم ! ... آرام جان ، اگه از همین حالا تو یک دختر آزاد باشی ... بازم حاضری با فراز حاتمی سر قرار بری و باهاش یک فنجون قهوه بخوری ؟

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۴۳

آرام بدون اینکه چیزی بگه برای لحظاتی فقط بهش نگاه کرد ... جا خورده بود !

از پاسخی که در ذهنش درخشیده بود ، جا خورده بود ... انتطارش رو نداشت ، ولی جوابش بله بود !

اگر در دنیای دیگه ای بودند ... اگر اون و فراز یک مدل دیگه ای با هم آشنا شده بودند ... حتما با جون و دل باهاش به کافه میرفت و قهوه میخورد ! حتما عاشقش می شد ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دکتر الهی لبخند زد :

- می تونم حدس بزنم جوابت چیه !

رنگ رخ آرام رو به سفیدی می رفت ... با صدایی لرزان و نامطمین پرسید :

شهر گفتگو

- شما می گید که من ... عاشقش شدم ؟!

- نه ... ولی گرفتار محبتش شدی !

اونطوری که همسرت بی مهابا بهت عشق میده ... تو رو مدهوش کرده !

آرام در سکوت فقط نگاهش کرد ... به چیزهایی که می شنید ، درست و حسابی اعتماد نداشت . مثل دانشمند ساده ای که ناگهان وسط آزمایشاتش به نتیجه ی عجیبی رسیده باشه ... و بارها و بارها بخواد آزمایشش رو تکرار کنه تا به جیزی

که دیده مطمئن بشه ... انگار نیاز داشت فکر کنه ... فکر کنه و فکر کنه !

اون گرفتار محبت فراز شده بود ؟! ... اون مدهوش شده بود ؟! ... مدهوش فرازی که یک زمانی می خواست رگش رو بزنه تا گیرش نیفته !

شهر گفتگو

دکتر الهی ادامه داد :

- اگر چه هنوز خیلی چیزها هست که قطعا نگفتی ، ولی در مورد شما من نکته هایی رو توی ذهنم ثبت کردم ... جدای از زندگی مشترکتون ، شما دو نفر به تنهایی نیاز به مشاوره و روانشناسی دارید . یعنی اگر میخواید زندگی مشترکتون رو نجات بدین ، باید اول به صورت فردی روی خودتون کار بشه ...

#اردیبهشت۵۴۴

آرام گیج و ویج لب زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من هنوز ... نمی دونم !

- چی رو نمی دونی عزیزم ؟

- اینکه ... فراز ... آخه ... من خیلی ازش ناراحت بودم !

شهر گفتگو

و باز متعجب تر شد ... از فعل گذشته ای که به کار برد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دکتر الهی گفت :

- با اینکه معمولا خودخواهی یک صفت بد و نادرست شناخته میشه ، ولی من خیلی وقتها از مراجعینم میخوام خودخواه باشن و فقط به خودشون فکر کنن ! ... حالا هم من ازت میخوام فقط به خودت فکر کنی ارام جان ... به اینکه دلت چی میخواد ! ... در این لحظه نه کسی رو در حدی بدون که بخوای ازش انتقام بگیری

، نه کسی رو لایق ترحم بدون که بخوای به خاطرش از دلت بگذری ! فقط و فقط خودت ! ... خودت دوست داری چی پیش بیاد ! ... چطوری ادامه پیدا کنه این زندگی ؟

آرام من و منی کرد ... واقعا نمی دونست باید چی بگه . باز پرسید :

- شما در مورد فراز ... چی فکر می کنید ؟

- فراز ... خب اینطور که تو در موردش گفتی ، قطعا دچار یک تروماست ! ضربه ای که در کودکی به خاطر نبود محبت مادری خورده ، باید درمان بشه . ولی در مورد تو ... من احساس کردم که همیشه سعی کرده بهترین خودش باشه ! ... و اینطور آدمی از نظر من ... ارزشش رو داره که براش وقت بذاری !

❊❊❊

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۴۵

❊❊❊

وقتی کلید انداخت به در و وارد آپارتمان شد ... صدای جلز و ولز سرخ کردنی با شدت و قدرت پیچید توی گوشش ... و همزمان ، بوی مرغ سرخ کرده ...

همونطوری که بندهای کوله اش رو از روی شونه هاش پایین سر می داد ، وارد سالن خونه شد و با نگاهی به آشپزخونه ... سمانه رو دید .

- سلام آرام خانم !

- سلام !

شهر گفتگو

و بعد از مکث کوتاهی ... ادامه داد :

- فراز خونه است ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سمانه همونطوری که در تابه رو می ذاشت ، بی اعتنا پاسخ داد :

- رفتن بالا ! خیلی هم عصبانی هستن !

قلب آرام گروپ گروپ تپیدن گرفت ... نه به خاطر اینکه سمانه گفته بود اون عصبیه ... نه ! درست نمی دونست چه مرگشه ! ولی مثل دخترایی که تازه توجهشون

جلب کسی شده ... تپش قلبش تند شد و لپ هاش گل انداخت .

@shahregoftegoo

کوله اش رو گذاشت روی مبل و بعد از پله ها بالا رفت . هر چی به اتاقشون نزدیک تر می شد ، صدای نیمه بلند و عصبانی فراز بیشتر توی گوشش می پیچید ... انگار که داشت با کسی پشت خط تلفن بحث میکرد .

- داره حرف مفت می زنه ... گور باباش ! دارم می گم فیلمنامه اش مفت نمی ارزه ، فقط دنبال فروشه ! ... تو چی میگی اصلا ؟! ... بهت قول پورسانت داده منو بکشونی پای قرارداد ؟!

آرام کف دستش رو گذاشت روی سطح در نیمه باز و کاملا بازش کرد .
فراز رو دید که نشسته بود لبه ی تخت و موبایلش کنار گوشش ... نگاه خشمگینش

که به آرام افتاد ، کمرش رو صاف گرفت .

بعد باز به مخاطب پشت خطش گفت :

- خیلی خب حالا ... بذار بعدا حرف بزنیم ! فعلا باید برم .

مرد پشت خط هنوز داشت حرف می زد که فراز تماس رو قطع کرد و موبایلش رو روی تخت انداخت .

- کجا بودی ؟!

و نگاه عصبیش خیلی سنگین برگشت به طرف آرام .

#اردیبهشت۵۴۶

آرام بزاق دهانش رو قورت داد .

- سلام !

- ساعت چهار و نیم کلاست تموم شده ... الان نزدیک هشت شبه ! اینهمه مدت کجا بودی ؟ ... بی خبر ...

آرام هیچی نگفت ... فراز ادامه داد :

- تو می دونی من عصبی می شم وقتی ازت بی خبر می مونم ! ... می دونی و عمدا جواب تلفنت رو نمی دی ...

- فراز !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جان ؟

اون جانِ خشک و عصبی که گفت ...

چیزی درون قلب آرام درهم پیچید .

چه حال عجیبی داشت ... انگار داشت

برای اولین بار فرازو می دید ! باز سوال

دکتر الهی توی مغزش پیچید : اگر از

همین حالا یک دختر آزاد باشی ...

حاضری با فراز حاتمی سر قرار بری و

باهاش یک فنجون چای بخوری ؟

لبخند نرم و بی اختیار نقش لب هاش شد . انگار داشت توی سرش به چیزی رویایی فکر میکرد .

فراز لبخندش رو دید ... گیج شد ! خلع سلاح شد ! از موضع خشمش ناگهان عقب نشینی کرد .

- لبخند می زنی ؟!

- بریم بیرون قهوه بخوریم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز حتی گیج تر شد !

- قهوه ؟!

انگار هیچوقت این کلمه به گوشش نخورده بود . آرام یکدفعه به خنده افتاد . دستش رو گداشت روی رون پاش و خندید .

فراز خیره بهش ... یک لحظه اخم کرد ... بعد ناگهان خیز برداشت به طرف آرام و دو طرف کمرش رو گرفت و اونو محکم کشید توی بغلش ... بعد هر دوشون رو روی خوشخوابه پرت کرد .

#اردیبهشت۵۴۷

صدای جیغ خفه ی آرام ... و باز هم خنده ی از ته دلش . فراز گفت :

- نخند ... نخند ها !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و خودش هم به خنده افتاد .

آرام از بین پلک هاش نگاه کرد به صورت اون ... به رنگ چشم های منحصر به فردش و به ابروهاش و به قوز دماغش که عجیب به طرح کلی صورتش می اومد ... و باز با خودش فکر کرد چقدر خوش قیافه است !

اون شب انگار شب کشف و شهودش بود ... شبی که یه جورایی برای اولین بار فرازو می دید .

- آخه یه جوری تعجب کردی ... انگار از قبایل وحشی آمازون اومدی و زبان فارسی بلد نیستی ! قهوه نمی دونی چیه ؟!

شهر گفتگو

و باز خندید .

- می دونم ! ... ولی اینکه تو ازم این سوال رو پرسیدی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دیگه ادامه نداد . آرام نفس عمیقی کشید ... با فشاری به تخت سینه ی فراز ، اونو کمی عقب برد و روی تخت نشست .

- حالا میای بریم ؟

شهر گفتگو

فراز گفت :

- آدم باید دیوونه باشه که پیشنهاد خانم خوشگلی مثل تو رو رد کنه !

آرام باز هم خندید و با عشوه ای عمدی ... موهای پخش و پلا شده ی روی پیشونیش رو کنار زد . وقتی باز به فراز نگاه کرد ... متوجه شد که فراز به حالت عجیبی بهش خیره شده ... گفت :

- اینقدر خوش میاد ... وقتی اینطوری می خندی !

آرام هجوم خون رو زیر پوستش احساس کرد ... نگاهش رو به سرعت و ناشیانه از فراز گرفت ... و فراز کف دستش رو گذاشت روی گونه ی داغ شده ی اون .

آرام احساسی دو گانه داشت ... هم ترس و عقب نشینی ... و هم نوعی جاذبه ی عجیب و غریب .

فراز به انگشتِ شصتش گوشه ی لب های آرام رو نوازش کرد . آرام بلافاصله با نوعی حس خطر ... به سرعت زیر دست فراز زد . بعد به عقب چرخید تا چهار دست و پا از اون سمت تخت پایین بپره و توی اتاق لباس پنهان بشه ... .

تا قبل از اینکه بتونه زیاد دور بشه ... فراز مچ پاشو گرفت و کشید . آرام به شکم روی تخت ولو شد . جیغی خفه از حنجره ی آرام خارج شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فرااااز !

فراز کف دستاش رو گذاشت دو طرف کمر آرام و بدن کوچکش رو چرخوند ... بعد تا قبل از اینکه آرام بفهمه چی شده ، خم شد روی صورتش و گوشه ی لب هاشو بوسید ... .

شهر گفتگو

سخت ... پر عطش ... تمامیت طلب ... .

#اردیبهشت۵۴۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

انگار جریان قوی برق از بدن آرام رد شده باشه ... سر جا خشکش زد . انگشتانش بند شده به لباس فراز ... و نگاه خیره اش به سقف ... .

وقتی فراز بلاخره رهاش کرد و سرش رو کمی بالا گرفت ... هنوز نگاهش به سقف بود . فراز نفس نفس می زد ... نفس های داغش که بوی آدامس تریدنت می داد ،

روی صورتِ داغ آرام می سایید ... باز دستش رو بالا برد و لب زیرین و خیس آرام رو نوازش کرد .

- من پایین ... منتظرتم ! حتماً ... باید بریم ... قهوه بخوریم !

و آرام رو رها کرد و از تخت پایین رفت و اتاقو ترک کرد .

❊❊❊

جلسات مشاوره با خانم الهی هنوز هم برای آرام ادامه داشت .

به گفتگو تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دو جلسه پیشش رفته بود و با هم حرف زده بودند . با اینکه دکتر الهی معتقد بود بهتره فراز هم در جریان قرار بگیره ، ولی آرام هنوز چیزی در مورد قرارهاش با روانشناس نگفته بود .

شهر گفتگو

نمی دونست چرا ... ولی حسی مانعش می شد . یک مدل تردید ... انگار هنوز برای

اینکه کاملاً فراز رو ببخشه و قبول کنه زندگیشون رو ، اطمینان نداشت .

در جلسه ی دوم آرام بیشتر در مورد مجید حرف می زد . حلقه اش رو به خانم دکتر نشون داد و بهش گفت که ماهها اون حلقه رو دور گردنش حمل می کرده .

دکتر الهی زیاد در مورد مجید ازش سوال می پرسید . آرام گاهی جواب می داد ... گاهی هم نه . یک دفعه به خودش اومد و

دید چقدر با مجید غریبه است ! چقدر چیزهای مهمی هست که در موردش نمی دونه !

یکدفعه فهمید که خیلی هم مجید رو نمی شناخته !

بعد دکتر الهی ازش سوال پرسید :

- به نظرت می شه عاشق کسی باشی ، بدون اینکه اونو کاملاً بشناسی ؟!

پاسخ آرام ... سکوت بود . دکتر الهی ادامه داد :

- ببین ... آرام ! یک چیزی که خیلی مهمه ... اینکه آدم ها از دیگران برای خودشون قدیس نسازن ! تو یک دوره ی کوتاه با مجید نامزد بودی ... مجید برای اینکه توجه تو رو به خودش جلب کنه ، تمام خوبی های خودش رو رو کرده ...

ولی آیا به نظرت این بشر هیچ بدی نداشته ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۴۹

آرام گفت :

- بدی در ذات همه ی آدم ها وجود داره ! ولی خیلی مهمه که چه نوعی باشه ! ... منظورم اینه پرخاشگری یک رفتار منفیه

که ممکنه کسی داشته باشه ... ولی چیزی مثل تجاوز کاریه که از هر کسی بر نمیاد !

- روان آدم ها ... خیلی پیچیده تر از اون چیزیه که تو بتونی پیشبینی کنی چه کارهایی از چه کسایی بر میاد یا بر نمیاد ! هیچ کسی از بطن مادر متجاوز یا قاتل متولد نمی شه ! این شرایطه که آدم ها رو می سازه ! برای مثال ... شوهر تو کسیه که یک بار به تو تجاوز کرده ... و این کار خیلی خیلی بدی بوده ! ... ولی آیا می

تونی با اطمینان اینو بگی که ممکنه باز هم در آینده به زن دیگه ای تجاوز کنه ؟!

آرام به سرعت پاسخ داد :

- نه نه ! اصلاً !

گونه هاش سرخ شد . این هم یکی دیگه از تضادهای اخلاقی فراز بود که گاهی بهش فکر می کرد . فرازی که بهش تجاوز کرده بود ... حالا نزدیک هفت ماه بود که

با هم ازدواج کرده بودند ، اما هنوز سعی نکرده بود دوباره آرام رو تصرف کنه . با اینکه می تونست ...

دکتر الهی گفت :

- همه ی آدم ها یک نیمه ی تاریک و یک نیمه ی روشن دارن . این خیلی مهمه که تو کدوم نیمه شون رو دیده باشی ! در مورد فراز هم نیمه ی تاریکش رو دیدی ... و هم نیمه ی روشنش رو .

ولی در مورد مجید فقط با نیمه ی روشنش مواجه شدی ... مطمئن باش اون هم رازهای تاریکی داره که بهت نگفته !

آرام وقتی از مطب دکتر الهی بیرون اومد ... هنوز توی فکر بود . حلقه ی نامزدی مجید رو بین انگشتانش گرفته بود و لمس می کرد ... و حالا بیشتر از هر زمان دیگه ای اطمینان داشت قصه اش با مجید تموم شده .

فکر کرد به پیام صوتی که مجید براش فرستاده بود ... می دونم گفتنش درست نیست ، ولی تا ابد دوستت خواهم داشت !

حس عجیبی توی دلش پیچید . نمی دونست چرا ، ولی توقع شنیدن این حرف رو از زبون مجید نداشت ... توقع شنیدن ابراز علاقه ، در حالیکه متأهل بود !

مجید که می دونست آرام متأهله ! ... نمی فهمید چرا ، ولی از مجید توقع خیلی

کارها رو نداشت . به حرفهای خانم الهی فکر کرد ... که گفته بود نباید از آدم ها قدیس بسازه !

با این وجود باید تمومش می کرد ... با احترام و شایستگی ! چیزی که فکر می کرد حق هر دوشون هست !

نفس عمیقی کشید و با اطمینان موبایلش رو از کیفش در آورد ... ساعت پنج و نیم عصر بود . فکر می کرد اگر به روال

گذشته ها باشه ، الان مجید سر کلاسه و مشغول تدریس . شاید این بهترین فرصت بود ... بهش پیامی می داد و بدون اینکه منتظر پاسخی باشه ، تا ابد فراموشش می کرد .

به سرعت براش پیامی تایپ کرد :

- سلام . می خواستم باهاتون صحبت کنم !

و پیام رو سند کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۵۰

آفتاب عصر شهریوری نگاهش رو آزار می داد . دستش رو نقاب چشم هاش کرد و بعد خودش رو به نیمکت خالیِ ایستگاه اتوبوس رسوند . روی نیمکت نشست تا نفسی تازه کنه و پیامی به عنوان خداحافظی به مجید بفرسته .

همزمان که فکر می کرد چی براش بنویسه ، باز قفل موبایلش رو باز کرد ... و بعد خشکش زد .

پیامی از طرف مجید داشت .

- سلام . بله البته ! کجا همدیگه رو ببینیم ؟!

آرام برای چند لحظه هیچ حرکتی نکرد . نمی دونست چرا مجید فکر کرده که آرام قراره اونو ببینه ؟!

هنوز توی فکر بود که موبایلش بین انگشتانش شروع کرد به لرزیدن ... مجید بود !

آرام بلافاصله به خاطر همه چی پشیمون شد ... ولی حس می کرد باید جوابش رو بده و این داستان رو تموم کنه .

انگشتش با تردید روی نوار سبزِ صفحه ی گوشی کشیده شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الو ؟

صدای مجید شایسته پیچید توی گوشش

.

- سلام ! خوبی ؟!

شهر گفتگو

آرام نوک زبونش رو کشید روی لب های رژ خورده اش ... با صدای ضعیفی پاسخ داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام ، متشکرم !

یک لحظه مکث ... و بعد ادامه داد :

- فکر می کردم این ساعت سرتون شلوغ باشه و به این زودی پیامم رو نمی بینید !

شهر گفتگو

- من برای تو همیشه وقت دارم !

آرام سکوت کرد ... لحظه به لحظه داشت متحیرتر می شد ! مجید براش همیشه وقت داشت ... برای یک زن متأهل ؟! ... باز به حرف های دکتر الهی فکر کرد ... اینکه همه ی آدم ها یک نیمه ی تاریک دارند ! این نیمه ی تاریکِ مجید بود ؟ ... وقت داشتن برای زنی متأهل ؟!

#اردیبهشت۵۵۱

صدای مجید اونو به خودش آورد :

- می تونیم همین حالا همدیگه رو ببینیم ؟ ... من کاملاً وقتم خالیه !

آرام سرفه ای کرد تا صداش صاف بشه ... گفت :

- راستش ... من نمی خواستم شما رو ببینم !

سکوت مجید ... آرام ادامه داد :

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حتی نمی خواستم تلفنی باهاتون صحبت کنم ! فقط یک پیام ...

مجید دوید میون حرفش :

- به من میگی شما ؟!

شهر گفتگو

آرام نبض تندی رو روی پیشونیش احساس می کرد .

- می خواستم در مورد پیغامی که برام فرستادین حرف بزنم ... نمی دونم ، یه جورایی خداحافظی کنم !

- چرا ؟!

لحن ناباور مجید ... آرام گفت :

- استاد ... قبول کنید که همه چی بینمون تموم شده ! من برای شما احترام زیادی قائلم ، ولی دیگه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ... من فکر کردم که ...

- چی فکر کردین ؟!

باز هم سکوت مجید ... آرام ادامه داد :

- زنده کردن یک عشق مرده ، چیز محالیه ! ... که حتی اگر هم بشه ، دیگه به درد نمی خوره ! مثل بیرون کشیدن یک جسد از زیر خاک ... پوسیده و نفرت

انگیزه ! راستش تمام این چند ماه حلقه تون رو نگه داشته بودم ، ولی الان می دونم چقدر کار بیهوده ای بوده ! می خواستم یه جوری بهتون پسش بدم ، ولی فکر کردم این هم یک مدل کش دادنِ بیخودیه ! من ...

مجید باز هم حرفش رو قطع کرد :

- داری این حرفا رو به من می گی آرام ؟ عشق مرده دیگه چیه ؟! ... تو دل دادی به

شوهر متجاوزت ؟ ... تو قراره اجازه بدی که یک متجاوز پیروز بشه ؟!

دردی تا مغز استخوان آرام رو سوزوند ... بلافاصله پلک هاشو بست و نفس تندی کشید . با این وجود به خودش اجازه نداد عصبانی بشه .

- این چیزیه که ... بین من و همسرمه و خودمون در موردش ...

- پس من چی آرام ؟ ... منِ لعنتی چی ؟! ما نامزد بودیم ... آرزوهای زیادی داشتیم ! ما همدیگه رو دوست داشتیم ! ... منِ لعنتی هنوز تو رو دوست دارم !

#اردیبهشت۵۵۲

صداش لحظه به لحظه اوج می گرفت ... آرام گفت :

- این کار درست نیست !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه کاری ؟!

- ابراز علاقه به یک زن متأهل ... در شأن شما نیست !

مجید بلاخره عربده کشید :

شهر گفتگو

- در شأن من نیست ؟! ... پس در شأن کیه ؟ اون شوهرِ سوپر استارِ متجاوزت ؟! مگه این همون کاری نبود که اون کرد ؟!

مگه تو متأهل نبودی وقتی اون کثافت چشمش دنبالت بود ؟!

آرام بغض گرفت ... .

- لطفاً ...

- دارم می سوزم آرام ! ... دارم از درون می سوزم و هیچ غلطی نمی تونم بکنم ! ... حالا هم که تو رفتی طرف اون ...

- بهتره دیگه تمومش کنیم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تمومش کنیم ... آره ! این خوبه ! چون من تو رو نمی شناسم ! ... آرامی که می شناختم دختر پاک و خوش ذاتی بود ! مثل تو نبود ... که به خاطر پول و ماشین و خونه و شهرت ... با یک متجاوزِ روانی کنار بیاد !

شهر گفتگو

توهین هایی که می کرد ... نفس آرام رو بند آورده بود . ناگهان کنترل خودش رو از دست داد :

- بس کنید ! بهتون اجازه نمی دم که بهش توهین کنید !

مجید ناگهان ساکت شد ... آرام از خشم به نفس نفس افتاده بود . می خواست همون لحظه تماس رو تموم کنه ... ولی قبلش باید چیزی می گفت :

- من فراز رو می شناسم ! خوب می دونم اون کیه ! ... ولی شما هم واقعاً کسی نیستید ! تا قبل از این فکر می کردم آدمی بودین توی گذشته ی من ... که لایق احترامید ! ... ولی حالا می بینیم نیستید ! شما لایق هیچی نیستید !

مجید با صدایی لرزان و درهم شکسته ناله ای کرد :

- آرام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و آرام بلافاصله تماس رو تموم کرد .

احساس خفگی داشت اونو از پا می

انداخت . مجید چی فکر کرده بود در

موردش ؟! ... اینکه بهش زنگ می زنه و

باهاش قرار می ذاره و می ره و حرفهای

عاشقانه تحویل می گیره ؟ این فکری بود

که در موردش می کرد ؟!

ولی حالا تموم شده بود ... براش مهم نبود که مجید چی فکر می کنه و حالا توی چه وضعیتیه ! ... برای آرام همه چی تموم شده بود ... حتی دیگه ذره ای تردید وجود نداشت !

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای . حلقه رو از توی جیبش در آورد و نگاهش کرد . بعد با اطمینان از روی نیمکت ایستگاه اتوبوس بلند شد .

حلقه رو از دهانه ی باریکِ صندوقِ صدقات هل داد به داخل ... و بعد با قدم هایی محکم به راهش ادامه داد ... .

***

#اردیبهشت۵۵۳

***

ساعت از هفت عصر گذشته بود ، وقتی به خونه رسید .

سوار آسانسور شد و تکیه زد به دیوار پس سرش و از توی آینه ی تمیز ... خیره شد به چشم های سرخش .

بر خلاف چیزی که تصور می کرد ... به گریه افتاده بود . دقایقی که از تموم شدن مکالمه اش با مجید گذشته بود ... ناگهان به گریه افتاده بود . تمام مسیر اشک می ریخت ... نمی دونست چرا . حالش بد بود . سرش درد می کرد .

فکر می کرد کاری که داره می کنه ، مثل همه ی جراحی ها درد داره . قراره زندگیش رو تحول بده ... یه چیزایی رو دور بندازه ، یه چیزایی رو ترمیم کنه ... پس باید این درد رو هم تحمل می کرد ! ولی خدا می دونست که طاقت فرسا بود !

آسانسور توقف کرد . با سستی و رخوت بدنش رو از دیواره ی اتاقک جدا کرد و از درهای باز شده خارج شد . سرش پایین بود و دنبال کلیدش ... .

به سختی کلید رو از ته کوله ی شلوغ پلوغش پیدا کرد ... و سر بلند کرد ... و یهو سر جا میخکوب شد !

پاکت سفیدی به در آپارتمان چسبیده شده بود !

آرام کوله اش رو روی شونه اش جابجا کرد و پاکت رو از در جدا کرد . پشت پاکت اسمش نوشته شده بود : آرام ربّانی !

ته دلش حس بدی بیدار شد . پاکت رو باز کرد ... کاغذی از توش بیرون آورد . با نگاهی اجمالی و پر عجله به نوشته های بدخط کاغذ ...

- باید یک چیزایی در مورد فراز حاتمی بدونید ! فراز یک زنا زاده است !

قلب آرام توی سینه اش تکون خورد . به سرعت سرش رو از روی کاغذ بلند کرد ... و بعد نگاهش گیر کرد توی یک جفت

چشم براق ... که بالای پاگرد پله ها داشت اونو می پایید ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۵۴

نگاهش گیر کرد توی یک جفت چشم براق ... که بالای پاگرد پله ها داشت اونو می پایید ... .

شهر گفتگو

به محض اینکه نگاه آرام رو روی خودش دید ... چرخید و از دید پنهان شد .

آرام صدای قدم های تندش رو توی پله ها می شنید . یکدفعه تمام دل و جرأتش رو جمع کرد و پشت سر مرد بیگانه از پله ها بالا دوید .

از پاگرد که عبور کرد ... پسر جوونی رو دید که پای آسانسور ایستاده بود ... با شلوارِ جین مشکی و هودی گله گشادی که کلاهش رو روی سرش انداخته بود ... .

آرام صداش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- صبر کن !

پسر جوون ناامید از باز شدن درهای آسانسور ... باز چرخید و از پلکان بالا دوید . آرام باز هم دنبالش رفت . به نفس نفس افتاده بود ... کاغذ نامه و پاکت میون انگشتای لرزونش مچاله شده بودند . همه ی بدنش از استرس و هیجان می لرزید ... ولی براش مهم نبود . باید به اون پسر می

رسید ... باید می فهمید دور و برش چه خبره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پسر جوون پله ها رو دو تا یکی کرده و خیلی زود به روف گاردن رسید ... آرام هم پشت سرش رفت .

یک لحظه سر جا ایستاد و نگاه سرگردونش رو دور و بر چرخوند . چراغ های مخفی فضای پشت بام روشن بودند ... دو مرد مسن توی آلاچیق مشغول

شطرنج بودند ... و یک زوج جوان هم ایستاده پای دیوار کوتاه ... حرف می زدند و سیگار می کشیدند .

آرام کف دستش رو گذاشت روی تخت سینه اش و تلاش کرد نفس های تندش رو کنترل کنه ... همزمان چرخی به عقب زد ... و بلاخره پسر جوون رو پیدا کرد !

داشت با قدم هایی آروم و بی سر و صدا به سمت در خروجی می رفت ... داشت فرار می کرد !

آرام اختیار صداش رو از دست داد :

- صبر کن لعنتی !

و باز دوید به طرفش ... و تا قبل از اینکه پسر جوون بتونه پایین بدوه ، لباسش رو از پشت گرفت و کشید .

پسر به عقب سکندری خورد ... و بعد با هم رخ به رخ شدند .

آرام خیره توی چشم های تیره ی اون ... فکر کرد و فکر کرد ... ولی چهره اش رو آشنا ندید !

- تو کی هستی ؟ ... داشتی منو می پاییدی ! نه ؟!

پسر جوون با نگاهی آماده ی حمله ...

فقط سکوت کرد و قدمی به عقب برداشت

. آرام جسور و بی مهابا پاکت نامه رو

جلوی صورتش تکون داد :

- اینو تو چسبوندی به در خونه ؟ آره ؟!

... چه نسبتی با فراز داری ؟!

باز هم سکوت پسر ...

- اصلاً ... از طرف کی اومدی ؟ تو رو کی فرستاده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۵۵

هنوز جمله اش تموم نشده ... پسر جوون با کف دست کوبید به تخت سینه اش و اونو عقب روند ... صدای جیغ آرام همزمان شد با صدای فریاد یکی از همسایه ها :

- مراقب باشید !

آرام به سختی جلوی خودش رو گرفت تا زمین نخوره ... . پسر جوون از در خارج شد و پشت سرش مرد همسایه ... .

آرام گیج بود ... تخت سینه اش درد می کرد . زن جوون همسایه خودش رو به اون رسوند و بازوشو گرفت :

- حالتون خوبه خانم ؟

آرام چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید . عرق سرد و چندشناکی رو روی تمام بدنش حس می کرد .

- خوبم ! ... خوبم ، متشکرم !

مرد همسایه باز برگشت پیششون :

- مزاحمتون شده بود خانم ؟ ... صدمه که ندیدین ؟

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد .
احساس ضعف شدیدی می کرد ... نمی
تونست روی پاهاش بایسته ! مرد گفت :

- زنگ زدم به نگهبانی ... جلوشو می
گیرن ! کدوم واحد هستین ؟!

آرام نمی دونست باید چه جوابی بده .
ناگهان این وحشت بهش مستولی شد که
شاید نباید این راز آشکار می شد ! شاید
... این به ضررشون بود !

- نمـ ... نمی دونم کی بود ! فقط ... دیدم که پای پله ها ایستاده بود و نگاهم می کرد !

یک لحظه مکث ... و بعد ترجیح داد صحبت رو کوتاه کنه :

- معذرت می خوام که مزاحمتون شدم ! بهتره برم خونه !

زن جوون گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- همراهتون میام !

آرام مخالفت کرد :

- ممنونم ، لازم نیست ! حالم خوبه !

شهر گفتگو

ولی زن جوون ، بازوشو رها نکرد و باهاش تا دم آسانسور اومد . آرام از همراهیش اصلاً راضی نبود ... دوست نداشت کسی

شماره ی آپارتمانشون رو بدونه . ولی نمی تونست اون زن رو دست به سر کنه .

دو طبقه فاصله رو با آسانسور پایین اومدن ... و بلاخره به در واحد رسیدن . آرام با دست هایی که می لرزید ... درو باز کرد .

زن گفت :

- مطمئنید حالتون خوبه ؟ ... می خواید باهاتون بیام داخل ؟!

آرام به سرعت جواب رد داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کاملاً خوبم ! لازم نیست !

و لبخندی زد تا تندی لحنش رو لاپوشونی کنه .

#اردیبهشت۵۵۶

شهر گفتگو

زن هم با لبخندی اجباری ... سری تکون داد . انگار دل نمی کند برای رفتن ! آرام

باز هم تشکر کرد و بعد از خداحافظی مختصری ... در رو به روی اون زن بست . اون وقت به خودش اجازه داد فرو بریزه ... .

تکیه زده به در بسته ... تنش رو سر داد و همونجا کف زمین نشست . خستگی تمام دنیا رو روی شونه هاش احساس می کرد . یک لحظه چشم هاش رو بست ... صدای ضربان دیوانه وار قلبش رو توی گوش

هاش می شنید . هیچ تسلطی روی خودش نداشت !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

با صدای زنگ تلفن ... شونه هاش تکون خوردند . از جا بلند شد و به طرف سالن رفت و تلفن رو از روی میز برداشت ... هووف ! شماره ی نگهبانی بود !

شهر گفتگو

- الو ؟

- الو خانم حاتمی ؟ ... حالتون خوبه ؟

همسایه ها گفتن مزاحم داشتین !

صدای حشمتی ، نگهبان برج بود . آرام کوله اش رو روی مبل انداخت و دستی به گردنش کشید . خشکی بیش از حد گلوش ، آزارش می داد .

- چیز مهمی نبود !

- متأسفانه نتونستیم بگیریمش ! ولی دوربین های مدار بسته تصویرش رو ثبت

کردن . به آقای حاتمی بگید تشریف بیارن پایین ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام به سرعت وسط حرفش پرید :

- واقعاً این کارا لازم نیست ! چیز مهمی نبود !

شهر گفتگو

نگهبان یک لحظه مکث کرد ... و بعد پرسید :

- البته ... به نظرم آقای حاتمی منزل نیستن ! ماشینشون توی پارکینگ نیست !

- نخیر نیستن !

- پس بهتره باهاشون تماس بگیرید ! برای اینکه زنگ بزنیم به پلیس ...

آرام از شدت خشم و بی حوصلگی دندان قروچه ای کرد :

- فکر نمی کنم لزومی داشته باشه نگرانشون کنم ! خودم بعداً بهشون می گم !

نگهبان با لحنی مردد گفت :

- آ آ آ آ ...

شهر گفتگو

انگار دنبال جمله ای می گشت تا محترمانه مخالفت کنه ! برای آرام مثل

روز روشن بود که اون چیزی رو از فراز مخفی نمی کنه ! بی حوصله پلک هاشو روی هم فشرد :

- بهرحال متشکرم از اینکه تماس گرفتید و جویای قضیه شدین ! شبتون بخیر !

و به سرعت تماس رو تموم کرد .

اون وقت روی مبل نشست ... و نامه رو جلوی چشماش گرفت و خوند .

#اردیبهشت۵۵۷

" باید یک چیزایی در مورد فراز بدونید ! فراز یک زنا زاده است ! مادرِ فاحشه اش در عقد مرد دیگه ای بوده وقتی اونو باردار شده ! اون با تمام گوشت و پوست و استخوانش یک زنا زاده است . نه فقط از اصل و نسب یک زنا زاده است ، بلکه توی

رفتار و منش هم یک حرامزاده ی به تمام معناست ! اون چیزی که خودش رو بهتون نشون داده نیست ! بدترین آدمیه که می تونید تصور کنید ! هر کاری ازش بر میاد ! حرف های زیادی برای گفتن دارم . اون حتی به خانواده ی خودش رحم نمی کنه ! کلاهبردار اجیر کرده تا پدرش رو ورشکسته کنه . موبایل خواهرش رو دزدیده و از اون طریق به اطلاعات شخصیش دست پیدا کرده و حالا می خواد شرافتش رو به باد بده ! شرافت خواهرش رو ! برای حرفام دلیل دارم . می

تونید چک های هرمز حاتمی رو توی وسایل شخصیش پیدا کنید ... و موبایل خواهرش رو . حرف های خیلی بیشتری برای گفتن دارم و برای همه ی حرف هام دلیل و مدرک معتبر . اگر باهوش باشید می تونید ببینید که اون یک هیولاست . اگر باهوش باشید بقیه ی حرف ها رو رو در رو بهتون خواهم گفت . "

آرام بی نفس و گر گرفته کاغذ رو از جلوی صورتش پایین آورد و نگاه ناباورش

رو به نقطه ای مقابلش دوخت . حالش داشت بدتر و بدتر می شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کلمات توی سرش شناور بودند . این نامه چی بود ؟ کی اونو براش فرستاده بود ؟! ... درست لحظه ای که تصمیم گرفته بود زندگیش رو با فراز بسازه ... .

شهر گفتگو

وحشت رو با بند بند وجودش حس می کرد . چطور می تونست ؟ ... چطور می تونست این زندگی رو بسازه ؟ چطور می

تونست فراز رو دوست داشت ... اگر اون واقعاً یک هیولا بود ؟ نه فقط برای خودش ... برای همه یک هیولا بود !

نمی خواست باور کنه ... ولی خودش با چشم های خودش نوش آفرین رو دیده بود ... با گوش های خودش صدای التماس هاشو شنیده بود !

شهر گفتگو

احساس می کرد قلبش توی سینه اش تکه و پاره شده . نمی تونست اینو تحمل کنه ... نمی تونست !

#اردیبهشت۵۵۸

به سرعت از جا بلند شد و چند قدم تند و بی هدف دور خودش چرخید . تشویش به دلش افتاده بود ... مثل موریانه ای موذی پایه های سستِ امیدش رو می جوید و پودر می کرد !

چشم هاش رو بست و نفس های عمیق و پی در پی کشید . سعی کرد خودش رو آروم کنه . به سرعت به آشپزخونه رفت و لیوانی آب سرد نوشید تا حرارت بدنش رو پایین بیاره . بعد باز برگشت توی سالن ... تنش رو روی کاناپه رها کرد ... خیره به سقفِ بالای سرش ...

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

دقایق طولانی گذشت ... پلک های آرام سنگین شده بود . توی سرش هزاران فکر می چرخید .

حالا یک جورایی تونسته بود به خودش مسلط بشه . فکر می کرد نباید هر حرفی رو در مورد فراز باور کنه ! کسی که با یک نامه ی چند خطی سعی کرده بود به فراز ضربه بزنه ... و حتی اینقدر دل و جرأت نداشت که بیاد و رو در رو صحبت کنه ...

آرام چرا باید حرف های یک بزدل ناشناس رو باور می کرد ؟! ... ته دلش از خشم درهم پیچید ... به کلمه ی نفرت انگیزِ "زنا زاده " فکر کرد ... کسی که از فراز کینه به دل داشت و هیچ دستاویزی برای انتقام گرفتن نداشت ... به جز کلمات تند و توهین آمیز ! ... چقدر آدم حقیری بود !

آرام حس می کرد نباید اجازه بده کسی بهشون ضربه بزنه ... به خودش و فراز !

نباید یک اسباب بازی باشه برای اینکه یک آدم حقیر و بی ارزش عقده هاشو روی فراز خالی کنه !

نباید ! نباید !

غرق در افکار مالیخولیایی و تب زده و بیمار گونه اش ... کم کم پلک های سوزانش سنگین شد ... و خواب اونو در بر گرفت .

❊❊❊

غرق در خواب سبکی بود که با صدای باز شدن در آپارتمان ... از جا پرید .

گیج و منگ دستی پشت پلک هاش کشید . هنوز ذهنش هوشیاری کاملش رو به دست نیاورده بود ... . وزنش رو روی آرنجش انداخت و تلاش کرد سر جا بشینه . لابد فراز برگشته بود ! ...

بعد ناگهان مثل کسی که جریان برق از تنش عبور کنه ... از جا پرید !

@shahregoftegoo

فراز برگشته بود !

نگاه تندی به ورودی سالن انداخت ... و بعد نامه و پاکتش رو چنگ زد و ته کوله اش چپوند ... تنها کاری که در اون ثانیه های کم ازش بر می اومد ... .

همون لحظه فراز در معرض دیدش قرار گرفت ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ؟!

آرام گفت :

- سلام !

شهر گفتگو

و پشت دستش رو دوباره روی پلک هاش کشید ... و سعی کرد لبخند بزنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۵۹

فراز چند قدمی به جلو اومد ... دستاش توی جیب های شلوارش بود . نگاهِ عجیبی توی چشم های براقش سو سو می زد ... .

شهر گفتگو

لبخند آرام محو و محوتر شد ... .

- حالت خوبه ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آره !

- توی ترافیک مونده بودم ... شوکتی زنگ زد بهم . گفت یکی توی ساختمون مزاحمت شده ! یه مرد جوون !

حرارت از صورت آرام بیرون زد .. نگاهش یک لحظه مات شد ... بعد خشم برگشت به دلش . شوکتی لعنت شده ... با اینهمه

تأکیدی که بهش کرده بود ، بازم زنگ زده بود به فراز !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چـــ..چیز مهمی نبود ! یک ... غریبه بود . منم ...

یک لحظه مکث کرد و کف دستش رو روی گردنش کشید . داشت چه غلطی می کرد ؟ ... با تته پته کردن و دستپاچه شدن ... ممکن بود ذهن فراز رو بهم بریزه

! بزاق دهانش رو قورت داد و بعد با تسلط بیشتری ادامه داد :

@shahregoftegoo

- اومدم خونه ... یهو متوجه شدم یکی توی پاگرد ایستاده و بهم نگاه می کنه ! رفتم دنبالش ...

- چرا رفتی دنبالش ؟!

آرام بدون پلک زدن خیره موند بهش ... توی ذهنش دنبال توجیه قابل قبولی گشت .

- آخه ... نگاهم می کرد !

- برای همین دنبالش رفتی ؟!

- وقتی فهمید که دیدمش ... فرار کرد ! نمی دونم ... چرا فکر کردم شاید مشکلی باشه !

- منتظر مشکلی بودی ؟!

سکوت آرام ! ... فراز دوباره پرسید :

- چه شکلی بود ؟!

آرام باز هم دستش رو روی گردنش کشید . حس بدی داشت ... حس خفگی ! با صدای ضعیفی گفت :

- شکل همه ! خیلی ... معمولی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز سرش رو تکون داد و باز چند قدم به جلو برداشت . حالا آرام برای نگاه کردنش مجبور بود سرش رو کاملاً بالا بگیره ... تلخی توی خونش جریان گرفت .

#اردیبهشت۵۶۰

شهر گفتگو

فراز گفت :

- مهم نیست ! قدم به قدم اینجا دوربین نصبه ... حتماً تصویرش یه جایی ثبت شده ! نشده باشه هم مهم نیست ... بهرحال من پیداش می کنم و مادرش رو به عزاش می نشونم !

و لبخند خطرناک و معنا دارش ... . آرام هووم ضعیفی گفت و بعد از جا بلند شد . دلش می خواست از زیر نگاه فراز در بره .

- من برم ... لباسم رو عوض کنم !

نگاه فراز روی بدن اون چرخید ... گفت :

- برو برو ... راحت باش !

آرام به سرعت چرخید و به سمت پلکان رفت . دلش شور می زد ... فراز یه جوری حرف می زد باهاش ، انگار می خواست مچش رو بگیره ! ... ولی آخه مچ چی رو ؟! ... مگه چه گناهی مرتکب شده بود ؟! ...

به نیمه های پلکان رسیده بود که فراز صداش کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام !

آرام باز چرخید به طرفش ... فراز ادامه داد :

شهر گفتگو

- حالت که خوبه ... منظورم اینه که ... صدمه ندیدی ؟!

آرام نفسش رو فوت کرد بیرون :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه !

و رفت توی اتاق . رعشه ی خفیفی به بدنش افتاده بود که نمی دونست دلیلش چیه . وقتی خطایی مرتکب نشده بود ... چرا می ترسید ؟! ... تنها خطاش این بود که می خواست ماجرای نامه رو از فراز پنهان کنه و اون بهم نریزه ... .

بلافاصله یادش اومد که کوله اش رو پایین جا گذاشته ... و نامه هم توی کوله بود !

کف دستش رو روی پیشونیش کوبوند .

لعنت بهش !

ولی چاره ای نداشت . نمی تونست باز برگرده پایین و کوله اش رو برداره ...

اینطوری فراز رو بدتر به شک می انداخت !

همونطوری که شالش رو از دور گردنش بر می داشت ... به سمت اتاق لباس رفت . حداقل خوبیش این بود که می دونست فراز عادت نداره توی کیفش رو بگرده !

#اردیبهشت۵۶۱

مانتو و شلوارش رو از تنش در آورد و با تیشرت و شلوارکی اسپرت عوض کرد . موهاش رو باز کرد و شونه زد ... و دوباره دم اسبی پشت سرش محکم بست . بعد

به سرویس رفت و آبی به سر و صورتش ریخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حالش بهتر شده بود !

دست و صورتش رو با حوله خشک کرد . حس می کرد حالا می تونه برگرده پایین و با اعتماد به نفس بیشتری با فراز رو به رو بشه .

پلک هاشو روی هم فشرد و زیر لبی زمزمه کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نذار بقیه به زندگیت گند بزنن ! نذار ! نذار !

و بعد با نفسی محکم ... از اتاق خارج شد .

شهر گفتگو

با قدم هایی معمولی ... و صدایی که تلاش می کرد پر انرژی و عادی باشه ... تلاش کرد بحث معمولی رو شروع کنه :

- برای شام پایه ی لازانیا هستی ؟ ... می دونم اهل شام سنگین نیستی ، ولی من بدجوری دلم هوس ...

و ناگهان صدای مجید با صداش ادغام شده ... توی فضای سنگینِ خونه پیچید ...

.

- سلام ! می خواستم تلفنی باهات حرف بزنم یا حتی حضوری . ولی می ترسم

باعث اذیتت بشم . فقط خواستم بگم به خاطر حرفام ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سر جا میخکوب شده ... نگاهش مات موند توی چشم های فراز ، که عین یک گرگ آماده ی حمله پایین پله ها ایستاده بود و نگاهش می کرد ...

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۶۲

ویس مجید تموم شده ... دوباره از سر گرفته شد ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام یخ بست ! نفسش زیر جناقِ سینه اش گیر کرد ... چندش ترس رو روی مهره های کمرش احساس میکرد .

ویس مجید برای بار دوم هم تموم شد ... و بعد سکوت !

بر خلاف تصورش فراز لبخند زد ...

لبخندش بوی مرگ می داد !

به گپ تلگرامی شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خب ... خب ! ... یه جورایی روشن شد قضیه از چه قراره ! ... پیغامِ فدایت شوم از طرف معشوقِ سرکار خانم ...

گوشی رو توی دستش تکون داد ... دو سه قدمی به عقب رفت ...

شهر گفتگو

- بعد درخواست سر کار خانم برای حرف زدن ... بعدم تماسِ چهار دقیقه ای !

موبایل رو روی کاناپه انداخت .

- کجا قرار گذاشتی ؟ ... اینجا ؟!

آرام اینقدر توی شوک بود ... اینقدر زیاد که حتی نمی تونست پلک بزنه ! باورش نمی شد که فراز در موردش چنین فکر کثیفی داره ! می خواست چیزی بگه ، از

خودش دفاع کنه ... ولی لال شده بود ! ...

تارهای صوتیش انگار فلج شده بودند !

فراز باز هم پرسید :

- آره ؟! ... برای همین به شوکتی اصرار داشتی چیزی به من نگه ؟!

یک لحظه مکث ... و بعد ناگهان به سمت آرام یورش برد .

آرام از روی ترسی غریزی جیغ زد و دو پله ای بالا دوید ... فراز خیلی زود بهش رسید ، بازوش رو گرفت و اونو با خشونت پرتاپ کرد وسط سالن .

درد بدی پیچید توی ساق دست آرام . هنوز به خودش نیومده بود ... فراز یقه ی تیشرتش رو گرفت و اونو به زور کشید تا روی کاناپه . یک لحظه ی بعد گردنِ آرام بود که میون انگشتای فراز اسیر شده بود . ...

- حرف بزن آرام ... الان وقت خوبی برای لال شدن نیست !

آرام با چشم هایی دریده از وحشت بهش خیره شد ... نگاهش پر پر می زد توی چشم های به خون نشسته ی فراز ... .

- من ... به خدا ... به خدا ... اون مجید نبود ! اون ...

فشار انگشتای فراز دور گردنِ آرام شدت گرفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اسمشو نیار ! اسمشو به زبون نیار ... واگرنه ...

آرام حس می کرد داره خفه می شه ! ... اشک حلقه بسته بود توی چشم هاش ... فراز یکدفعه رهاش کرد و ازش فاصله گرفت .

#اردیبهشت۵۶۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نبود ؟! ... دعا کن همینی باشه که می گی !

آرام بدنش رو مثل جنینی در خود جمع کرد و دستش رو روی گردنش گذاشت ... هنوز هم می تونست فشار انگشتای فراز رو بر نفسش احساس کنه . به فراز نگاه کرد ... که انگار دیوانه شده بود .

شاید حق داشت ! همه چیز به نحو حیرت انگیزی درست به نظر می رسید !

- فراز ... من ...

- خفه شو آرام ! ... فقط خفه شو !

داشت با موبایلش به کسی زنگ می زد .

- داری ... اشتباه می کنی !

- من اشتباه می کنم ؟! ... اون آشغال بهت می گه دوستت داره ...

- من ...

- غلط کردی باهاش تلفنی حرف زدی آرام ! ... بیجا کردی !

راه نفس آرام بوی خون گرفته بود ... .

- تو که می گفتی ... می دونی من جرأت خیانت کردن ندارم ! من ...

پرید وسط حرفش :

- منم غلط کردم آرام ! زیادی دست کم گرفته بودمت ! ... زنی که زخم خورده باشه هر کاری ازش بر می یاد !

@shahregoftegoo

نمی ذاشت حرف بزنه آرام ... نمی ذاشت توضیح بده ! ... بعد یکدفعه توی گوشی گفت :

- الو شوکتی ؟! ... دوربینا رو چک کن همین حالا ! یه تصویر واضح از این پسره برام گیر بیار و بفرست !

یک لحظه سکوت ... و بعد صدای عربده ی فراز :

- همین حالا ! ... من خراب می کنم این طویله ی بی در و پیکرو که هر کی از راه می رسه می تونه بیاد تا روی سرِ زن و بچه ی مردم !

قفسه ی سینه ی آرام تیر کشید . دستش رو به تکیه گاهِ کاناپه گرفت و روی پاهای لرزونش ایستاد . باورش نمی شد ... خدایا ! حالا دیگران داشتن در موردش چه فکری می کردند ؟! ...

- فراز ! ... نکن ! ... تو رو خدا !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

رفت به سمت فراز ... دنیا در پس اشک های لرزانش غوطه ور بود . چنگ زد به آستینِ لباس فراز ... التماس کرد .

- فراز تو رو خدا ... آبروریزی نکن ! فراز ...

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۶۴

فراز تماس رو قطع کرد و با حرکت تند و خشن دستش ... آرام رو به عقب روند . باز شماره ای رو گرفت و در انتظار پاسخ ... . آرام هق زد .

- به خدا داری اشتباه می کنی !

- یک بار توی خیابون جلوتو گرفت و هیچی نگفتم ... شاید فکر کرده من مثل خودشم ! ... خفه می شم ... می ذارم با ناموسم بازی بشه ! ... آشغالِ بی همه چیز

! درستش می کنم ... هر دوتون رو درست می کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

موبایلش رو از کنار گوشش پایین آورد ... چرخید و نگاه تندی به آرام انداخت ... بعد قدمی بهش نزدیک شد . شونه های آرام بی اختیار بالا پرید ، ولی به سختی جلوی فرار کردنِ خودش رو گرفت ... .

شهر گفتگو

- هیش ! ... می ترسی از من ؟!

دستش بالا اومد و با خشونت نشست میون موهای آرام ... آرام از درد و ترس پلک های خیسش رو روی هم فشرد . فراز ادامه داد :

- نترس خوشگلم ! ... با تو که کاری ندارم ! .. تو رو قراره نازت کنم !

لحن آرومِ توام با خشونتش ... مثل شیری که داشت با طعمه اش بازی می کرد ، قبل از اینکه اونو بدره ... .

تمام بدن آرام رو عرق خیسی پوشونده بود . فراز نزدیک صورتش ... باز پچ زد :

- خیلی راه داریم با هم آرام ! ... خیلی کارا مونده هنوز ! ...

انگشت شصتش رو کشید زیر پلک آرام ...

- آروم بگیر ... هنوز وقت گریه کردنت نرسیده !

آرام از وحشت به نفس نفس افتاده بود ...
فراز باز گفت :

- اینجا بوده یا نه ؟! نمیگی ؟! ... باید دنبال یک نشونه ازش باشیم !

مغز آرام هنوز هم این حجم از شکاکیت رو باور نکرده بود ... که فراز مچ دستش رو گرفت و اونو دنبال خودش کشوند .

دیوونه ی روانی ... واقعاً داشت دنبال ردی از مجید می گشت ! آرام گفت :

- داری اشتباه می کنی فراز ... داری گند می زنی به همه چی ! بذار بهت توضیح بدم !

فراز انگار صداشو نمی شنید ... فقط اونو دنبال خودش می کشوند این طرف و اون طرف . آرام باز گفت :

- یک نامه چسبونده بودن به درِ آپارتمان ... در مورد تو برای من نوشته بودن ! اونی که باید دنبالش بگردی یکی دیگه است ... دیوانه ی روانی ! نه مجید ...

و دستش رو با ضرب عقب کشید تا خودش رو خلاص کنه ... صدای زنگ موبایل فراز ... آرام رو رها کرد و پاسخ داد :

- الو محسن ... هیچی فقط گوش بده !
می خوام هنوز صبح نشده یه بی همه
چیزی رو برام گونی پیچ کنی بیاری ! ...
می گم حالا ! ...

قلب آرام تپشی دیوانه وار گرفت ... خدایا !
فراز دیوونه شده بود ... زده بود به سرش !
می خواست بره سراغ مجید ! اینو نمی
تونست تاب بیاره !

هر بلایی که سر خودش می اومد ، شاید می شد بعدها درستش کرد ... ولی مجید ...

یکدفعه از جا پرید ... صداشو بالا برد ... جیغ زد :

- آقا محسن ... کمک کنید ! فراز دیوونه شده ! آقا محسن ...

#اردیبهشت۵۶۵

فراز به سرعت تماس رو قطع کرد و همزمان دستش رو گذاشت روی تخت سینه ی دخترک و با چنان قدرتی اونو به عقب هل داد ... که کمرش به تیغه ی میز کوبیده شد ... اینقدر شدید که گلدان استوانه ای از روی میز افتاد و بعد جلوی پاهای آرام هزار تکه شد .

نفس آرام از درد بند اومد . یک لحظه کف زمین زانو زد ... .

- خدا لعنتت کنه فراز ... آشغال روانی ! خیلی نامردی فراز ...خیلی نامردی که در مورد من اینطوری فکر می کنی ! ازت متنفرم ! متنفرم ! متنفرم !

هق زد ... سرش گیج می رفت .

- برو به شوکتی بگو دوربینا رو چک کنه ... ببینه من چه ساعتی اومدم توی این خراب شده ! برو بهش بگو اگه واقعاً فکر می کنی زنت یک هرزه است !

چنان جیغی کشید ... که حس می کرد حنجره اش زخمی شده . اشک ها تند و بی مهابا روی گونه هاش فرو می ریختن .

- من با مجید نبودم !

قدمِ تهدید آمیز فراز به سمتش .. آرام بی توجه به درد کمرش از جا پرید و جسور و بی باک باز جیغ زد :

- میگم نبودم ... بی همه چیز ! حق نداری بچه ی مردم رو اذیت کنی ! حق نداری !

در لحظه ای ... فراز مچش رو گرفت و پیچوند و با حرکتی تند و پر خشونت اونو برگردوند سمت میز . نفس آرام از دردِ دستش بند اومد ... تا قبل از اینکه بفهمه چی شده ... فراز اونو روی میز خوابونده بود و با فشار دردناکی که به موهاش وارد

می کرد ، اونو کاملاً تخت کنترل گرفته بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- یک بار دیگه ... فقط یک بار دیگه اسم اون عوضی رو به زبونت بیاری ... یا جرأت کنی و ازش دفاع کنی ... به شکم می خوابونمت روی همین میز و کاری باهات می کنم ... که بفهمی تجاوزِ واقعی یعنی چی ؟!

شهر گفتگو

نفس آرام توی گلوش پر پر می زد ... مثل یک کبوتر زخمی . نگاه دریده و اشک آلودش به نقطه ای روی دیوار بود . کاملاً کیش و مات شده ... کاملاً مسخ ... .

اینهمه مصیبت رو نمی تونست باور کنه ...

.

#اردیبهشت۵۶۶

فشار دست های بی رحم فراز از روی بدنش برداشته شد ... آرام سعی کرد صاف بایسته . لرزشی هیستریک وار تمام تنش رو در بر گرفته بود ... دستش رو به لبه ی میز گرفت تا پس نیفته .

مثل کسی که ضربه ی محکمی به گیجگاهش خورده باشه ... دنیا دور سرش می چرخید . نگاهش رو بالا گرفت و با نگاهی به فراز ...

- خیلی ... کثافتی ! ... خیلی ... فراز !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صداش ضعیف بود و ناباور ... ادامه داد :

- خیلی ... حرومزاده ای !

نگاه فراز چرخید به طرفش :

شهر گفتگو

- چی ؟!

برق اخطار توی چشم هاش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام نمی تونست نفس بکشه ... ولی با چشم های اشکیش خیره شد توی چشم های فراز . با نفرتِ محض ... مثل ماری که بخواد زهرِ انتقامش رو توی صورتِ دشمنش تف کنه ... صداشو بالا برد :

شهر گفتگو

- گفتم ... همه راست می گن که تو حرومزاده ای ! ...

فراز مات شد ... انگار چیزی که شنیده بود را باور نمی کرد ... لرزشی هیستریک و دیوانه وار توی صورتش پدید اومد . بعد ناگهان جنون دوید توی چشم هاش ... .

اونطوری که قدم برداشت به سمت آرام ... دخترک فکر می کرد تا چند لحظه ی دیگه قراره بمیره !

در ذهن قفل شده اش هیچ فکری پیدا نمی کرد ... جز اینکه باید فرار کنه ! باید ... واگرنه ...

دو قدمی جلو رفت که فراز خیز برداشت به طرفش ... آرام وحشت زده خواست به سمت بالا بدوه ... ولی ضربه ی وحشتناک و نیرومند فراز به تخت سینه اش ...

آرام به عقب پرتاپ شد ... اینبار نتونست تعادلش رو حفظ کنه و روی زمین افتاد ...

درد وحشتناکی توی جمجمه ی سرش حس می کرد ... گوش هاش تیر می کشید .

نگاه تارش به پاهای فراز بود که داشت بهش نزدیک می شد ... تلاش کرد روی آرنجش بلند شه و از خودش دفاع کنه ... ولی ... نه !

جلوی چشم های سیاه شد ... از هوش رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

#اردیبهشت۵۶۷

فصل بیست و سوم :

شهر گفتگو

عصبی بود ... خشمگین و داغ . سر و صدای آدمای دور و بر ، توی سرش بازار مسگرها راه انداخته بود . دلش می

خواست داد بزنه و به همه بگه خفه شن ... ولی نه ! کسی که باید سرش داد می زد ... این آدما نبودن !

راهروی دور و دراز بیمارستان رو که به بخش اورژانس منتهی می شد ... با قدم های تند و بلند طی کرد .

از دور ارمغان رو دید ... مقابل استیشن پرستارها ایستاده بود و با یکیشون حرف

می زد . یک لحظه سرش رو چرخوند و تا نگاهش به محسن افتاد ... .

به گ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

- داداش !

لحنش نگران و پریشون بود ... از پرستارها رو برگردوند و با تمامِ سرعتی که می تونست با اون شکم بزرگش داشته باشه به طرف محسن گام برداشت . تا بهش رسید ... کف دستِ عرق کرده اش رو روی بازوی منقبض شده ی برادرش گذاشت .

- تو رو خدا آروم باش ! به خیر گذشته !

محسن اینقدر خشمگین بود که حتی نمی تونست درست نفس بکشه .

- چی شده ؟!

- منم نمی دونم ! ولی الان آرام خوبه ! ... از سرش عکسبرداری کردن ، خدا رو شکر

... دکتر می گفت ضربه ی حادی به سرش نخورده ! بیشتر فشار عصبی بوده !

محسن از خشم دندون قروچه ای کرد :

- بی غیرتِ عوضی !

صورت ارمغان حالتی گرفت ... انگار داشت از درد مجهولی رنج می برد .

- الانم منو سوال و جواب می کنن ... هی می پرسن چه اتفاقی براش افتاده ! گفتن یا پدرش باید باشه برای ترخیصش یا همسرش ! منم که روم نمی شه زنگ بزنم به خانواده اش ...

- شوهر خوش غیرتش کجاست ؟!

- فرستادمش بره ... فکر کنم دم دره ! افشار رو هم فرستادم باهاش که دست به دیوونگی نزنه !

محسن هوومی گفت ، انگار که توی سرش خط و نشون کشیده بود ... بعد از ارمغان رو برگردوند تا راه اومده رو برگرده ... . ارمغان دنبالش قدم تیز کرد ... چنگ زد به آستینِ لباسش .

- داداش ... یه لحظه وایستا ! به خدا فراز خیلی داغونه ! ... به خدا حالش از آرام بدتره ! محسن جان ... گوش بده ...

محسن با حرکت تند دستش ، آستینِ لباسش رو از بین انگشتای ارمغان بیرون کشید و با خشم غر زد :

- دنبال من بدو بدو نکن با این حالت ! ... بمون پیش آرام تا بیام !

و پا تند کرد و رفت ... و ارمغان رو با نگاه دلواپس پشت سرش جا گذاشت ... .

#اردیبهشت۵۶۸

از بیمارستان زد بیرون . هوای خنک آخر شهریور به صورتِ عرق کرده اش شلاق می زد . دست هاشو به کمرش گرفت و نگاهش رو در سرتاسر خیابون چرخوند .

خیلی راحت افشار رو دید ... که پای ماشینِ فراز ایستاده بود و با تلفن همراهش حرف می زد . خونِ محسن از خشم به جوش اومد . عرض خیابون رو طی کرد و راه افتاد به سمتشون .

افشار تماسش رو تموم کرد و با نگاهی به اون ... گفت :

- سلام محسن خان !

محسن با حرکت سر پاسخش رو داد ... نگاهش از پس شیشه های تیره ی ماشین به داخل بود . می تونست فرازو ببینه که سرش رو گذاشته بود روی فرمون و بی حرکت ... کاملاً بی حرکت !

نفس تندی کشید . چند قدم باقیمونده رو طی کرد و با باز کردنِ در ماشین ... به سرعت روی صندلی نشست .

فراز بازم هیچ حرکتی نکرد !

- پوفیوزِ عوضی ... حالم رو با بی غیرتیت بهم می زنی ! ننگم میاد به کسی بگم زیر دست من بزرگ شدی !

شونه های فراز تکون خوردن . کمی پیشونیش رو روی فرمون جابجا کرد ... انگار می خواست سرش رو بلند کنه ، ولی قدرتش رو نداشت !

محسن باز هم گفت :

- چطور تونستی روی اون بچه دست بلند کنی ؟! فکر کردی خیلی لاتی ؟ ها ؟! ... از روز اول بهت گفتم ... اذیتش کنی با من طرفی ...

یک لحظه مکث ... بعد مشتش رو با خشم روی داشبورد کوبید :

@shahregoftegoo

- دِ ... یه زری بزن دیگه حیوون ! خفه خون گرفتی که چی ؟!

بعد دو دستی چنگ زد به تیشرتِ فراز و اون برگردوند به سمت خودش و بعد ... یکدفعه مات شد .

- فراز !

چشم های به خون نشسته اش ... نگاه عجیبش ! ... کاملاً از درون با خاک یکسان شده ! ناگهان اون خشم دیوانه وار درون محسن فروکش کرد و به جاش ... دریا دریا دلواپسی ...

#اردیبهشت۵۶۹

- فراز ... چه مرگته ؟! ... شما دو تا چتونه !؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اون ... می دونه !

- چی می گی ؟!

- همه چی رو می دونه ! ... یکی بهش گفته !

شهر گفتگو

محسن هنوز گیج و مبهوت بود ... فراز با دست هایی نامتعادل در داشبورد رو باز کرد و کاغذی به سمتش گرفت .

- می دونه من حرومزاده ام ! می دونه ! می دونه !

محسن به سرعت تای کاغذ رو باز کرد و تا چشمش به سطر اول نوشته ها افتاد ... یکدفعه وا رفت !

فراز پلک هاشو روی هم فشرد ... با درد ادامه داد :

- دیگه تموم شد ! ... هر چی که تلاش کرده بودم تا این زندگی کثافتو رو به راه کنم ... از دستم رفت !

شونه هاش لرزیدن ... انگار می خواست گریه کنه . ولی دردش اینقدر کشنده بود که حتی گریه اش نمی گرفت .

محسن زمزمه کرد :

- آروم باش !

صداش می لرزید ! ... فراز گفت :

- ازم متنفره ! ... بدتر هم می شه !

- من مطمئنم ... که برای آرام مهم نیست ! تو هم ...

- دیگه تموم شد ! همه چی تموم شد ! ...

و باز هم سرش رو گذاشت روی فرمون .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محسن نمی دونست باید چیکار کنه . اون می دونست که آرام از چند ماه قبل در مورد گذشته ی فراز خبر داره ... ولی چطور اینو به فراز می گفت ؟! ... به این مردِ داغونِ له شده ... که همه ی عمر از نامشروع بودنش رنج می کشید و حالا انگار بیشتر ... .

شهر گفتگو

دلش می سوخت ... دلش برای آرام می سوخت ... و دلش برای فراز خیلی بیشتر می سوخت !

نمی دونست باید چیکار کنه ... سر در گم بود !

کاغذ رو باز هم تا زد و گذاشت توی جیبش ... سر فرصتش باید می گشت دنبال اینکه کی این نامه رو فرستاده برای آرام . بعد از ماشین پیاده شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۷۰

افشار باز هم داشت با موبایلش حرف می زد ... محسن رفت به سمت .

- ارمغانه ؟!

شهر گفتگو

افشار با تکونِ سر تأیید کرد . محسن گفت :

- یه لحظه گوشی رو بده من !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

افشار توی تلفن گفت :

- عزیزم با برادرت صحبت کن !

و موبایلش رو به محسن سپرد ... بلافاصله صدای نگران ارمغان پیچید توی گوشش .

- الو داداش ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ارمغان !

- فراز حالش خوبه ؟ ... با هم جرو بحث که نکردین ؟!

محسن نفس عمیقی کشید :

شهر گفتگو

- ارمغان ... زنگ بزن به خانوادش ... بهشون بگو !

سکوت چند ثانیه ای ارمغان ... بعد لحن مرددش :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آخه ...

- آخه ماخه نداریم ها ! زنگ بزن بهشون ! دخترشون کتک خورده ... مگه می شه ازشون پنهان کنیم ؟ بگو بیان بیمارستان !

شهر گفتگو

- باشه . ولی اگه خواستن ...

محسن حوصله ی هیچ حرفی رو در اون لحظه نداشت . بی حوصله تماس رو قطع کرد و موبایل رو به افشار برگردوند . بعد رفت و به ماشین فراز تکیه زد ... سیگاری روشن کرد ... .

❊❊❊

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۷۱

❊❊❊

صدای همهمه ای توی گوشش بود ... آدم های دور و نزدیکی که انگار در اطرافش پخش و پلا بودند و حرف می زدند . دلش می خواست چشم هاشو باز کنه ، ولی پلک هاش به قدری سنگینی می کرد که این کار براش غیر ممکن بود .

با همون چشم های بسته تلاش کرد ذهنش رو متمرکز کنه و باز به صداهای اطراف گوش بده .

صدای زنی غریبه ... صدای ناله ی درد آلودی ... صدای گریه ی یک نوزاد ... و میون همه ی اون صداها ... صدای زمزمه ی دعا خوندن مادرش !

دلش یه جورایی گرم شد ... از تصور اینکه مامان ملی نزدیکشه . نفس تندی کشید و اینبار با تلاش بیشتری کمی پلک هاشو از هم گشود ... .

ملی خانم روی یک صندلی ، کنار تختش نشسته بود و زیر لب تمام دعاهایی که در حافظه اش داشت رو می خوند . تا پلک های نیمه بازِ آرام رو دید ... گفت :

- بیدار شدی آرام جون ؟ ... الهی قربون چشمای قشنگت برم !

و بغض کرد . آرام به سختی بزاق دهانش رو قورت داد ... با صدای ضعیفی گفت :

- ماما ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و سعی کرد تکونی به خودش بده ... ولی دردی که در جمجمه اش پیچید ... اخم هاشو درهم فرو کرد .

- تکون نخور قربونت برم ... هنوز درد داری ؟! ...

شهر گفتگو

الهی درد و بلات بخوره توی سرم مادر جان !

آرام می خواست دستش رو روی گونه ی خیس اشک مادرش بذاره و اونو دلداری بده ... ولی جون توی دستاش نبود .

متوجه نزدیک شدن شخصی به تختش شد ... و بعد صدای ارمغان :

- خوبی آرام جون ؟!

لحنِ ضعیف و شرم زده اش ... . ملی خانم نگاهی غضب آلود بهش انداخت :

- به لطف برادرتون ... خیلی خوبه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک لحظه ای سکوت شد ... و بعد آرام صدای قدم های ارمغان رو شنید که ازش دور و دورتر شد .

#اردیبهشت۵۷۲

شهر گفتگو

ملی خانم دستش رو گذاشت روی دست آرام :

- چی شد دخترم ؟ چی بینتون افتاد ؟ ... مردکِ از خدا بی خبر ... چرا این بلا رو سرت آورد ؟!

سکوت آرام ... ملی خانم ادامه داد :

- بهم گفته بود دوستت داره ! گفته بود دلش می خواد تو هم دوستش داشته باشی ! ... خبر نداشتم که ...

آرام باز هم پلک هاشو روی هم گذاشت ...
فکر کرد به تمامِ لحظاتِ جنون آمیزی که
پشت سر گذاشته بودند .

به فراز گفته بود حرومزاده ! ... توی
صورتش زل زده بود و اینو به رخش
کشیده بود ! ... چیزی که فکر می کرد
هرگز بر علیهش استفاده نمی کنه ... ولی
...

قفسه ی سینه اش تیر کشید ! ملی خانم باز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولی دیگه تموم شد آرام ! هر چی بود و هر چی نبود ... امشب برمیگردی خونه ی بابات ! طلاقت رو می گیریم ازش ! راحت می شی !

شهر گفتگو

آرام باز گفت :

- مامان !

و دوباره پلک هاشو باز کرد . ته چشم های درشت و قهوه ای رنگش رو پرده اشکِ کمرنگی شفاف کرده بود . نمی فهمید چه مرگشه ... دلش اندازه ی تمام دنیا غم داشت ! ملی خانم گفت :

- جانم ؟ ... جانم عزیزم ؟!

سکوت کشدارِ آرام پیوند خورد به صدای کشیده شدنِ پرده ی صورتی رنگ

کنارشون ... پزشکِ بخش اورژانس با همراهی پرستاری بهشون ملحق شده بودند .

- خب ... شما هم که بیدار شدی ! حالت خوبه ؟ سر درد ... سرگیجه نداری ؟

و مشغول معاینه ی سرِ آرام شد ...

***

#اردیبهشت۵۷۳

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

❊❊❊

ساعتِ کامپیوتری ماشین عدد نه و چهل دقیقه رو به نمایش گذاشته بود ... بیشتر از سه ساعت می شد که آرام رو به بیمارستان تحویل داده بود ... و هنوز هیچ خبری ازش نداشت !

شهر گفتگو

تند و سریع روی صفحه ی موبایلش گشت ... و بعد روی اسم ارمغان ضربه ای

زد . صدای بوق های پی در پی ... ولی کسی پاسخش رو نداد .

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از سر خشم دندون قروچه ای کرد . این دفعه ی چهارم بود که به ارمغان زنگ می زد و جوابش رو نمی داد . دو دفعه هم به محسن زنگ زده بود و بازم جوابی نگرفته بود . دیگه داشت کنترل خودش رو از دست می داد .

شهر گفتگو

از پس شیشه ی دودی نگاهی به افشار انداخت که چند قدمی دورتر ازش ایستاده بود و بی هدف قدم می زد . فوری موبایلش رو توی جیبش انداخت و پیاده شد .

افشار چرخید به طرفش ... فراز با گام های بلند خودشو به اون رسوند و مقابلش ایستاد .

- از ارمغان خبری نداری ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

افشار گفت :

- تلفنی حرف می زنیم با هم ... همه چی خوبه ! خانمت هم خوبه !

فراز نفس تندی کشید ... پس چرا جوابِ تلفنِ اونو نمی داد ؟

شهر گفتگو

- مرخصش می کنن ؟

- آره ... پدرش دنبال کارهای ترخیصشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پدرش ؟!

فراز با لحنی گفت ... انگار توهینِ غیر قابل بخشایشی شنیده بود ! احمد اومده بود بالای سر آرام ... که چی بشه ؟! حتماً بعدش هم قرار بود آرامو ببره خونه ی خودش ... که فراز محال بود بذاره ! ... اصلاً کی بهش خبر داده بود ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خونش به جوش اومد .

- کی به اونا خبر داده ؟! ارمغان ؟!

چهره ی افشار درهم فرو رفته ... حوصله ی یک بازی جدید رو نداشت .

شهر گفتگو

- بی خیال فراز ! پدر و مادرش باید می فهمیدن !

- بعدش چی ؟ بعدم قراره آرامو با خودشون ببرن ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به نظرت حق ندارن ؟!

- برای همین ارمغان جواب منو نمی ده !؟

شهر گفتگو

از افشار رو چرخوند ... برگشت سمت ماشینش . افشار دنبالش راه افتاد :

- امشب بحث اینکه آرامو برگردونی خونه ، یه بحث بی فایده است ! بذار چند روزی به حال خودش باشه ... بعد می تونی آرومش کنی !

فراز انگار صدای اونو نمی شنید . در ماشینو باز کرد و از توی داشبورد ، ماسک فیلتر داری رو که همیشه این جور مواقع به کمکش می اومد برداشت و به صورتش زد .

#اردیبهشت۵۷۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

افشار ناامید از سر عقل آوردن اون ...

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و تند و تند شماره ای گرفت . فراز با قدم های بلند از عرض خیابون عبور کرد و خودش رو به بیمارستان رسوند .

شهر گفتگو

هنوز توی محوطه بود ... محسن رو دید ، که از درهای شیشه ای بخش اورژانس عبور کرد و به طرفش اومد . حتماً افشار

بهش خبر داده بود . فراز از خشم دندون قروچه کرد ... متنفر بود از اینکه دیگران یک جوری باهاش رفتار می کردند ، انگار یک مریض روانی بود !

- اومدی به استقبالم یا قراره جلومو بگیری ؟!

یک لنگه ی ابروی محسن رو به بالا انحنا گرفت ... فاصله اش رو با فراز حفظ کرد و گفت :

- اگه می خوای از این هم بیشتر خودتو از چشم دختره بندازی ... بفرما ! من جلوتو نمی گیرم !

و خودش رو کنار کشید و به حالتی نمایش و پر اغراق ... دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت .

شهر گفتگو

فراز از کنارش عبور کرد و مصمم به سمت در ورودی اورژانس راه افتاد .

محسن دنبالش رفت و بازوش رو گرفت .

- کجا می ری ؟! ... کجا می ری اینطوری با سینه ی ستبر و گردنِ کلفت ؟! ... خیلی آبرو داری پیش ننه باباش ؟! ... به قرآن من جای تو خجالت میکشم ازشون !

فراز براق شده توی صورت محسن ... گفت :

به گپ تاگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باهاشون نمی ره ها !

- چرا اونوقت ؟!

فراز از شدت خشم سکوت کرد ... نمی تونست اون چیزی رو که احساس می کرد ، با کلمات به دیگران بفهمونه . اون دردی که در تک تک سلول های تنش موج می زد ... اون احساسِ نفرت انگیزی که داشت خفه اش می کرد ... .

ساکت بود و در سکوت به چشم های محسن نگاه می کرد ... که درهای اتوماتیک اورژانس باز شدند و احمد بیرون اومد . همزمان فراز و محسن به طرفش سر چرخوندن .

احمد از رمپِ سیمانیِ مخصوصِ صندلی های چرخدار پایین اومد ... نگاهش رو به پایین بود . چیزی در وجودش تغییر کرده

بود ... خیلی خیلی پیرتر و درهم شکسته تر از گذشته به نظر می رسید ... .

یکدفعه سرش رو بلند کرد و تا چشمش خورد به فراز ... سر جا میخکوب شد .

محسن دستی کشید میون موهاش و زیر لبی اسم فراز رو زمزمه کرد ... یک جورایی بهش اخطار داده بود که برای احمد شاخ و شونه نکشه . ولی فراز با نگاهِ خیره و یخی و بی احساسش ... انگار آماده ی یک جنگ تمام عیار بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۷۵

احمد به خودش اومد ... با قدم هایی بلند فاصله ی بینشون رو کم کرد ... گفت :

- تو ... خجالت نمی کشی ؟ آخه ... آخه دست روی دخترِ مظلوم من بلند می کنی ...

محسن سعی کرد میونه رو بگیره :

- احمد آقا ... کوتاه بیا ! جلوی چشم اینهمه آدم جای بحث و جدل نیست !

- آخه من نمی دونم ... بچه ام تا کی باید ... تاوون بده ؟! ... تاوون بی غیرتی باباشو ! ... من ... دیگه نمی تونم ! به خرخره ام رسیده ! از روز اول نباید به ساز شما می رقصیدم !

نگاه فراز تیز شد ... قدمی به سمتش برداشت . محسن گفت :

به گروه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- احمد !

- هان ؟ نگم ؟ چرا نگم ؟! دخترِ طفل معصومو انداخته گوشه ی بیمارستان ! ... آره داشِ من ... احمد بی غیرته ! بیا تف بنداز توی صورتش !

صداش پرده به پرده داشت بالا می رفت ... فراز بازم قدمی بهش نزدیک شد . دستاش مشت شده ... واقعاً داشت وسوسه می شد بکوبه توی دهانش . محسن بازوشو گرفت و کمی اونو عقب کشید . احمد دستش رو توی هوا تکون داد :

- طلاقشو ازت می گیرم ! آزادش می کنم ! حالا می بینی !

خونِ فراز به جوش اومده ... ایندفعه براق شد توی صورتِ احمد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو بیجا می کنی ! بفهمم این حرفو توی دهنِ آرام انداختی ...

احمد پرید میون حرفش :

شهر گفتگو

- چیکار می کنی ، هان ؟ می زنی ؟ می کشی ؟! بکش فراز خان ... از شما همه چی بر میاد !

احمد هنوز داشت حرف می زد ... که محسن به زورِ بدنِ منقبض شده از خشم فراز رو عقب کشید و اونو به سمت نیمکتی هدایت کرد . گفت :

- بشین اینجا فراز ... از این خرابتر نکن ! ... احمد مال این حرفا نیست ! بشین بذار من کارمو بکنم !

دستای نیرومندش رو روی شونه های فراز گذاشت و اونو مجبور کرد روی نیمکت بشینه . فراز حس می کرد دیگه توان مقابله نداره ... فقط سرش رو بالا گرفت و خیره شد توی چشم های محسن .

قلب محسن لحظه ای توی سینه اش لرزید ... توی چشم های خاکستری فراز همون نگاهِ ترسان و لرزانی رو می دید که سالها قبل هم دیده بود . ترس از رها

شدن ... ترس از تنهایی ... وقتی مادرشون اونا رو رها می کرد و توی اتاق می چپید .

خم شد و کف دستهاشو دو طرف سر فراز گذاشت ... قوی ، با اطمینان ... گفت :

- درستش می کنیم فراز ! باشه ؟! ... زنت رو برمی گردونیم خونه ات ! اون بی همه چیزی که موش دووندە رو پیدا می کنیم و دارش می زنیم ! همه چی رو درست می کنیم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۷۶

و بیشتر از اون تاب نیاورد توی اون چشم ها نگاه کنه ... فوری چرخید و برگشت تا با احمد حرف بزنه .

دقایقی بعد درهای بیمارستان باز شدند ... آرام اومد بیرون ، در حالیکه ملی خانم زیر بازوشو گرفته بود و با احتیاط همراهیش

می کرد . ارمغان با یک قدم فاصله پشت سرشون می اومد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم انگشتای سرد دخترش رو نوازش می کرد .

- می ریم خونه ... عزیز دلم ! برات سوپ می پزم ... ازت نگه داری می کنم ! نازتو می خرم ! بی کسی مگه که اینجوری بغ کردی ؟!

نگاه آرام روی زمین بود ... به حرف های مادرش گوش می داد و نمی داد .

جسمش خسته بود و ذهنش خسته تر .

مدام فکر می کرد ... بیشتر به فراز !

الان کجا بود ؟ در چه حال بود ؟ ... هنوز آرامو دوست داشت یا نه ؟!

صدای بگو مگوی پدرش و محسن رو که شنید ... سر بالا برد ... . اونها رو دید که مقابل هم ایستادن ... بیشتر پدرش حرف

می زد و محسن انگار تلاش می کرد آرومش کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم خشمگین و کینه جو ... صداشو بلند کرد :

- احمد آقا بیا بریم ! با این جماعت بحث نکن ... بیا بریم خونه !

شهر گفتگو

و همزمان ارمغان از کنارشون عبور کرد و به سمت محسن رفت .

نگاه آرام همراهش اوج گرفت ... و بعد ناگهان کمی دورتر از همه ... فرازو دید !

قلبش انگار از بلندی سقوط کرد ، نفسش زیر گلو حبس شد . فراز بود ... خدایا ! خودش بود ! آرام نمی دونست چرا دلش می خواد گریه کنه !

شهر گفتگو

نگاهِ فراز هم خیره به اون بود ... کف دستش رو گذاشت روی نمیکت و از جا بلند شد ... ولی نزدیک نیومد .

چونه ی آرام لرزید ... دلش داشت توی سینه اش پر پر می زد ! اشک تصویر فراز رو مقابل چشم هاش تار کرده بود .

اون هم می خواست پیش بره ... ولی نمی تونست . پاهاش میخِ زمین بودند انگار ... و نگاهش خیره به فراز !

هر دو بهم نگاه می کردند ... انگار توی دنیای به این بزرگی هیچ آدمیزاد دیگه ای وجود نداشت ! فقط خودشون دو نفر !

و آرام فکر می کرد ... واقعاً در اون لحظه تمام آدم های دنیا چه اهمیتی براش داشتند ؟ ... وقتی قلبش اونطوری تند و بی امان برای فراز می تپید ... برای اینکه بدوه و مثل کبوتری آزاد شده از قفس ... خودش رو به اون برسونه و ... خدایا !

دلش دیوانه وار فرازو می خواست ... تا قبل از اون هیچوقت به هیچ چیزی تا این حد اشتیاق نداشت !

#اردیبهشت۵۷۷

در هماغوشی نگاهشون غرق بودند که احمد از محسن رو برگردوند و به طرف ملی و آرام رفت .

- خوبی بابا جان ؟ بهتری ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم گوشه ی چادرش رو بیشتر روی سرش کشید و عتاب آلود دستور داد :

- بریم جلوی در بیمارستان ... دربست بگیریم ! بریم احمد آقا !

شهر گفتگو

آرام کلماتشون رو نصفه و نیمه می شنید ... احمد که کاملاً مقابلش قرار گرفت و

رشته ی نگاهشون رو از هم پاره کرد ...

آرام تازه یادش اومد پلک بزنه .

- چـ.. چی ؟!

ملی خانم انگشتانِ دخترش رو سفت تر گرفت :

- بریم ! بریم !

آرام سرش رو پایین انداخت تا کسی مژه های نم دارش رو نبینه . در محاصره ی پدر و مادرش ... جلوی چشم های محسن و ارمغان و افشار ... و نگاهِ عجیب فراز ... از اونجا رفت و سوار تاکسی شد ... .

❊❊❊

داشت خواب می دید !

توی خوابش ... تهران انگار ویرون شده بود ! جنگ بود ... زلزله بود ... نمی دونست !

فقط همه جا خراب شده بود ... همه ی ساختمونا ... خونه ها ... همه ی آدما ویرون شده بودند .

آرام بینشون می دوید . یک چادرِ مشکیِ عربی سرش بود که خاکی شده بود ... موهای لخت و خرماییش مدام می ریخت روی صورتش ... به زور چادرو روی سرش نگه داشته بود و می دوید . انگار دنبال کسی بود !

- فراز !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

داد می کشید :

- فراز ! فراز !

فرازو گم کرده بود توی اون شلوغی ! قلبش داشت توی حلقش می زد ... فراز پیشش نبود و در به در دنبالش می گشت . نفسش به سختی از گلوش خارج می شد ... بدنش منقبض و هیجان زده ... حس

می کرد بختک روی تخت سینه اش چمباته زده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۷۸

توی خرابه ها سرک می کشید ... از آدما پرس و جو می کرد . فرازو می خواست ... داشت خفه می شد ! داشت جون می داد !

شهر گفتگو

یک دفعه از خواب پرید . روی تختخوابش نیمخیز شده ... نفس نفس می زد و نگاهِ در به درش رو توی تاریک و روشنِ اتاق می چرخوند . از پشت پنجره ی نیمه باز صدای اذان می اومد .

به سختی بدن لرزون و خیس عرقش رو بالا کشید و تیکه زد به دیوار . پلک هاشو برای لحظاتی روی هم گذاشت ... و یکدفعه به گریه افتاد .

دستش رو گذاشت روی دهانش ... هق هق کرد . زار زد ! دوست داشت خودش رو کنترل کنه ... ولی نمی تونست . خم شد و پیشونیش رو روی متکا فشرد و باز از ته قلبش گریست . دلش داشت توی سینه اش منفجر می شد !

در اتاقش به سرعت باز شد و ملی خانم هراسون و ترسید اومد تو .

- آرام جان ... دخترم ! عزیزم !

آرام گریه می کرد ... ملی خانم کنارش روی تخت نشست و دستش رو گذاشت بین کتف های اون .

- عزیز دلم ... قربون اشکات بشم ! گریه نکن ! گریه نکن ... دلم رو ریش می کنی !

آرام چشم های خیسش رو به مادرش دوخت ... بین هق هق های دیوانه وارش ... نالید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مامان !

- جانم ؟ جانم عزیزم ؟!

چشم های ملی خانم حالتی گرفته بودند ... می خواست به گریه بیفته ! به سختی جلوی زبونش رو گرفته بود که فرازو نفرین نکنه ! آرام گفت :

- من ... خیلی ... کثیفم !

ملی خانم جا خورد ... آرام ادامه داد :

- یک دخترِ ... کثیف و لعنتی ام ! من ... خیلی آشغالم ! خیلی !

و باز گریه ! یاد اون لحظه ای می افتاد که به فراز گفته بود حرومزاده ... دلش می خواست خودش رو بکشه !

ملی خانم خشکش زده بود ... این چیزی نبود که انتظار داشت بشنوه ... زمزه کرد :

@shahregoftegoo

- چـ... چی ؟!

آرام باز تکرار کرد :

- من خیلی کثیفم ! خیلی ... حالم از خودم بهم می خوره ! من ... من ...

#اردیبهشت۵۷۹

از تمام کلمات تب آلودی که آرام میون گریه اش به زبون می آورد ... ملی خانم تنها به نتیجه رسید که اون عمیقاً خسته است ! ... اینقدر خسته که باید روزها بخوابه !

دستش رو روی صورت اشک آلودش کشید و گفت :

- هیش ... عزیزم ! عزیز دلم !

آرام هق هقی کرد ... ملی خانم دستش رو دور شونه های لاغر و ناتوانِ دخترش حلقه بست و اونو توی آغوشش تکون داد ... مثل گهواره ای برای یک نوزادِ بی دفاع . گریه ی آرام کم کم رو به خاموشی رفت . ...

ملی خانم خودش رو کنار کشید تا آرام دوباره دراز بکشه ... بعد پتوی نازک رو روی تنِ مچاله شده ی دخترک مرتب

کرد . نشست پایین تخت و رشته ی موی آرام رو که به شقیقه ی خیسش چسبیده بود ، پس زد .

- آرام جان ؟

آرام به سختی لای پلک های خیسش رو از هم باز کرد ... ملی خانم ادامه داد :

- نمی خوای بهم بگی چی شده ؟!

سکوت آرام ... ملی خانم در تاریکی لبخند تلخی زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عب نداره ! خیلی حرفا به زبون نمی یان ! ... بعضی وقتا هیچی نگفتن ، خودش کلی حرفه !

و باز موهای آرام رو نوازش کرد ... و اونقدر پیشش موند تا سپیده زد ... .

❊❊❊

از بیرون صدای جر و بحث مادر و پدرش می اومد . داشتن با صدایی آروم ولی لحنی تند با هم حرف می زدن ... لابد فکر می کردن آرام خوابه و نمی خواستن بیدارش کنن . حتماً هم موضوع بحثشون فراز بود .

از جا بلند شد و پشت در رفت ... گوشش رو به سوراخِ کلید چسبوند و تلاش کرد کلمات بی سر و تهی که به گوشش می

رسید رو کنار هم بچینه و مفهومی براشون پیدا کنه .

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کلمات ملی خانم رو یکی در میون و نا واضح می شنید :

- تو الان ... نمی فهمی ... آرام هیچی نمی گه ... احترامتو نگه داشته که ...

شهر گفتگو

هووف !

آرام نفس عمیقی کشید و بعد همونجا پشت در نشست . خسته بود ... افسرده ... موبایلش رو همراهش نداشت . از فراز خبری نداشت ... و انگار از همه ی دنیا بی خبر بود !

#اردیبهشت۵۸۰

حس بدی عین یک بختک چمباته زده بود روی تخت سینه اش و آزارش می داد ... داشت خفه می شد !

از جا بلند شد و با نیم چرخی ... خودش رو به آینه ی اتاق رسوند و نگاه کرد به خودش ... با اون بخیه های دل آزارِ روی پیشونیش و گونه های گود افتاده و لب های بی رنگ ... چقدر رقت انگیز و شکست خورده به نظر می رسید .

دلش از اون وضعیت بهم می خورد !

با اخم عمیقی روشو از آینه برگردوند و بعد با گام هایی بلند خودش رو به در رسوند و از اتاقش خارج شد .

بلافاصله صدای جر و بحث پدر و مادرش خاموش شد ... . ملی خانم دستی به دامنش کشید و با لبخندی مصنوعی ... نگاهش کرد :

- بیدار شدی مامان جون ؟ حالت خوبه ؟ سرت دیگه درد نمی کنه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام گفت :

- خوبم !

نگاه سردش رو بین پدر و مادرش چرخوند ... بعد از کنارشون گذشت و از سالن خارج شد. دلش هوای تازه می خواست ... می خواست که نفس بکشه !

توی حیاط رفت و روی لبه ی تخت مفروش نشست . هوای خنک پاییزی روی پوستِ عرق کرده اش نشست و شونه هاش رو لرزوند .

کف دست هاشو روی بازوهاش چسبوند و با سری پایین افتاده ... نگاهش رو دوخت به موزاییک های کف حیاط .

یادش اومد ... از روزی که فراز براش یک جعبه گل فرستاده بود ... با اون نامه ی

دوستت دارمی که بوی ادکلنش رو می داد . اون روز با چه نفرتی جعبه ی گل رو پرتاب کرد روی زمین ... و اون روز ...

نمی دونست ! هیچی نمی دونست !

نفس عمیق و پر اندوهی کشید و پلک هاشو روی هم گذاشت .

توی افکارِ غم انگیز و سنگین خودش غرق بود ... که صدای باز و بسته شدن در سالن

رو شنید . سرش رو بالا برد ... امیر رضا اومده بود توی حیاط .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آجی ... با این تیشرت نشستی ! سردت نمی شه ؟!

آرام حوصله ی کسی رو نداشت ... دلش می خواست امیر رضا برگرده و اونو تنها بذاره . سرش رو به چپ و راست تکون داد .

- عب نداره ... راحتم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

امیر رضا پله های کوتاه ورودی رو پایین اومد و خودش رو به تخت رسوند . آرام سرش رو بلند نکرد تا بهش نگاهی بندازه . فقط وقتی گرمایِ بلوز ورزشی برادرش نشست روی شونه هاش ... بی اختیار لبخندی زد و سرش رو بالا گرفت .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۸۱

- بزرگ شدی ... کارای آدم بزرگا رو می کنی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دارم تمرین می کنم وقتی که با یه دافِ نابی رفتم بیرون ...

ویشگونِ ریزِ آرام از پهلوش ... امیر رضا جیغی زد و خودش رو عقب کشید .

- هووی ... چته ؟!

- حرف بزرگ تر از قد و قواره ات نزن ها !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

امیر رضا اومد و کنارش ... روی لبه ی تخت نشست .

- منظورم اینه که ... واقعاً چته ؟!

شهر گفتگو

انگشتاشو پیچوند دور هم و نگاهش رو پایین انداخت ... انگار از اینکه زیاد به صورت آرام و بخیه های روی پیشونیش

نگاه کنه ، حس بدی می گرفت . آرام بی اختیار لبخند غمگینی زد .

@shahregoftegoo

- هیچی ! ... نمی دونم !

و واقعاً هم نمی دونست ! امیر رضا گفت :

- شکست عشقی خوردی ؟!

- یه جورایی !

- بدتر از منی ؟ ... سه روز دیگه مدرسه ها باز می شن ...

آرام بی اختیار خندید ... امیر رضا هم .

- بلاخره بعد از سه روز خندیدی ها !

آرام با محبت دستش رو بلند کرد و دور شونه های برادرش انداخت . برادر کوچیک تری که قد کشیده بود ... اگر یه

کم دیگه بلندتر می شد ، قدش به آرام می رسید ! خوب که نگاهش می کرد تازه می تونست بفهمه چقدر بزرگ شده ... و چقدر فهمیده و با درک و شعور !

از این بابت خدا رو شکر می کرد !

- یه وقتایی هست توی زندگی ... که آدم دلش با هیچی گرم نمی شه !

بی اختیار گفت ... امیر رضا گوش می داد . آرام ادامه داد :

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می دونی امیر رضا ... آدم همیشه باید دلش به یه چیزی گرم باشه ! به یک عشق واقعی ... یا حتی به یک نفرت واقعی ! به یک حس انتقام ! یک هدف ... نمی دونم ! یه چیزی که به خاطرش بخوای بجنگی ! ولی وقتایی که آدم قلبش خالی باشه ... خالی از هر احساسی ...

مکثی کرد ... . امیر رضا گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینکه خیلی خوبه ! ... قلبت خالی بشه ... می تونی بعدش با هر چی که دلت می خواد پرش کنی !

#اردیبهشت۵۸۲

شهر گفتگو

آرام نگاهش کرد و نرم پلک زد ... خواست چیزی بگه ... ولی در سالن باز شد و ملی

خانم اومد توی حیاط . با نگاهی به آرام ...
و لبخندی مضطرب و نامطمئن .

@shahregoftegoo

- حالت خوبه مامان ؟ سر درد نداری ؟!

آرام کمی از امیر رضا فاصله گرفت و با نفس عمیقی ... سرش رو به چپ و راست تکون داد .

شهر گفتگو

- خوبم ! ممنون !

- یادم رفته بود بهت بگم ... وقتی خواب بودی ، کیمیا زنگ زد سراغت رو گرفت ! می گفت سه روزه هی زنگ می زنه به موبایلت ، جوابش رو نمی دی ! نگرانت شده بود !

- بهش گفتی من اینجام ؟

- آره آره ... ولی در مورد دعوات با فراز نگفتم ! فکر کردم شاید دوست نداشته باشی بدونه !

آرام لبه های گرمکنِ امیررضا رو بهم نزدیک تر کرد و از جا بلند شد .

- خیلی خب ... زنگ می زنم بهش ، می گم بیاد اینجا ! اگه از نظر شما ایرادی نداره ...

شهر گفتگو

- نه نه ... ! مامان ! اینجا نه !

آرام سکوت کرد و با حیرت به ملی خانم چشم دوخت ... مادرش هیچوقت با رفت و آمد کیمیا به خونشون مشکلی نداشت .

ملی خانم لبخند مضطرب و نامطمئنش رو تکرار کرد :

- خب می گم ... این چند روزه همش توی خونه بودی ! دلت پوسیده دیگه به خدا ! تو پاشو برو دیدنش !

آرام برای لحظاتی هیچی نگفت ... ملی خانم برای اقناع کردنش ادامه داد :

- با هم برید بگردید ... حرف بزنید ! اصلاً شام بیرون بخورید ! یکم از این حال و هوا در بیای مامان ! به خدا دلم ریش می شه می بینم اینقدر ساکت و ناراحتی !

آرام گوشه ی لبش رو آهسته گاز گرفت و بعد با تردید ... گفت :

- خب ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یه جورایی شک به دلش افتاده بود ... لحن مادرش و اصرارش برای بیرون رفتن آرام اصلاً حس خوبی بهش نمی داد . توی ذهنش دنبال بهانه ای می گشت تا از بیرون رفتن شونه خالی کنه ... ولی ملی خانم به سرعت گفت :

شهر گفتگو

- آره مامانی برو ! برو لباس بپوش ... برو خوش باش !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و با گذاشتن کف دستش روی شونه ی آرام ... راه هر بحثی رو باهاش بست ... .

***

#اردیبهشت۵۸۳

شهر گفتگو

***

بعد از بیست دقیقه پیاده روی بلاخره به مقصد رسید !

کف دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت و سعی کرد با نفس های عمیق و کنترل شده ، تپش قلبش رو منظم کنه . باورش نمی شد از نظر جسمی اینقدر ضعیف شده باشه که بیست دقیقه پیاده روی اونو اینطور از پا بندازه !

روی شیشه های مغازه ی کیمیا کلی برگه چسبیده شده بود که با فونت های رنگارنگ روشون نوشته شده بود : حراج بی سابقه !

آرام دستگیره ی فلزی رو گرفت و درو به داخل هل داد و وارد شد . داخل بوتیک شلوغ و پلوغ بود ... کف زمین چند کیسه ی بزرگ قرار داشت که داخلشون پر از لباسهای نو بود . صدای کیمیا اومد :

- بفرمایید ... الان می رسم خدمتتون !

آرام لبخندی زد ... جلو رفت و دخلو دور زد ... کیمیا کف زمین مشغول چسب

کاریِ یک جین تیشرت زنانه بود . یهو آرام رو دید و با هیجان از جا پرید :

- هیع ... آرام جون ! سلام !

آرام رو کشید توی بغلش و گونه اش رو بوسید ... بعد دوباره که نگاه کرد به صورتش ، ناگهان لبخند روی لب هاش ماسید ... .

رد بخیه ها رو دیده بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام ! ... آرام چی شده ؟!

آرام باز لبخندش رو تکرار کرد ... هر چند اینبار کمی متزلزل و نامطمئن .

- هیچی ! هیچی ... می گم بهت !

شهر گفتگو

مردمک چشم های کیمیا لرزید ... گفت :

- باز ... دعواتون شده ؟ فراز ... فراز زده ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بغض نشست بیخ گلوش . آرام گفت :

- خودمم نمی فهمم چی شد ! هر دومون گند زدیم !

و نشست روی صندلی پایه بلند، کنج مغازه . کیمیا دست هاشو به کمر زده ... بهش خیره خیره نگاه می کرد . پره های بینیش از شدت خشم باز و بسته می شد !

- دوست دارم یه چیزی بارش کنم ... می ترسم به تو بر بخوره ! واگرنه بیجا کرده که ...

نفس تندی کشید و ادامه ی جمله اش رو نگفت .

#اردیبهشت۵۸۴

آرام اشاره ای به وسایل پخش و پلا شده ی کف بوتیک کرد :

تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه خبره اینجا ؟ زلزله شده ؟!

- می خوام اسباب کشی کنم ! یه مغازه ی شیک تر پیدا کردم ...

شهر گفتگو

- مبارکه ! می گفتی می اومدم کمک !

- مگه پیدات هم می شد شما ؟! سه روزه هی بهت زنگ می زنم ، خاموشی !

آرام شونه ای بالا انداخت .

- گوشیم دستم نیست ! هیچ خبری از کسی ندارم !

کیمیا سرش رو بالا و پایین کرد ...

نگاهش گرفته و ناراحت بود . آرام گفت :

- دلم می خواست وقتی اومدم ... ازت بخوام مغازه رو یک ساعت تعطیل کنی ، بریم قدم بزنیم ! ولی اینقدر خسته شدم که ...

- بریم خونه !

- چی ؟!

شهر گفتگو

کیمیا تکیه اش رو از دیوار برداشت و خم شد تا از پشت دخل ، کیف دستیشو پیدا کنه . تکرار کرد :

- بریم خونه ی ما ... با هم حرف بزنیم ، شام بخوریم ! کسی که اونجا رفت و آمد نداره ... فقط من و مامانم ...

- مزاحم مامانت نشم آخه !

کیمیا چرخید و یک جوری چپ چپ نگاهش کرد ... که آرام به خنده افتاد .

- خب حالا ... منو نخور ! خواستم فقط تعارف کنم !

کیمیا یک نایلون بزگ رو با پنجه ی کفشش کنار زد و همونطوری که از پشت دخل بیرون می اومد ، گفت :

- تعارف نکن ... بریم خونه ! در اماکن عمومی نمی شه اونطوری که دلم می خواد به شوهرت فحش بدم !

و بعد دست آرام رو گرفت و اونو از روی صندلی بلند کرد .

***

کیمیا که با شونه اش در نیمه باز رو هل داد و با سینی شام وارد اتاقش شد ... آرام

هنوز داشت با مامان ملی پشت تلفن چک و چونه می زد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هیچی نشده به خدا ... فقط شام خونه ی کیمیا می مونم ! خودت گفتی بریم دور بزنیم با هم ...

کیمیا زانو زد کف زمین و سینی رو گذاشت روی فرش و نگاه کرد به آرام ... روی تخت خوابش دراز کشیده بود ، در

حالیکه پاهاش رو تکیه زده بود به دیوار ...
یه جورایی انگار سر و ته شده بود ! گفت :

@shahregoftegoo

- بهش بگو شب همینجا می خوابی !

#اردیبهشت۵۸۵

آرام باز گفت :

شهر گفتگو

- این هم شماره ی موبایل کیمیاست ... کارم داشتی بهش زنگ بزن ! اینقدر هم الکی هی اضطراب نداشته باش !

کیمیا پووفی کشید و مشغول پهن کردنِ سفره ی کوچیک و تمیز کف اتاق شد . آرام تماسش رو تموم کرد ... کیمیا بلافاصله بهش توپید :

- لال بودی ؟ چرا نگفتی شب همینجا می خوابی ؟!

آرام چرخید و صاف نشست روی تخت ...
گفت :

- چرا باید شب پیش تو بخوابم آخه ؟!

- تو از اولشم مال خودم بودی آرام ...
الکی شوهر کردی !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

آرام با کف پاش محکم به رونِ کیمیا کوبید ... کیمیا خندید و پیاله های ماست رو روی سفره گذاشت .

- حالا بیا شام کوفت کن ! بعداً رجزاتم می خونی !

آرام با دیدنِ ماکارونی های خوش رنگ و لعاب هوومی کشید و برای اولین بار بعد از چند روز ... با اشتها پای سفره نشست .

گفت :

- گناه داشت مامانت ! تنها داره شام می خوره ... خب ما هم می رفتیم پیشش !

- غصه اش رو نخور ... مامان من از تنهایی بدش نمیاد !

آرام شونه ای بالا انداخت ... خودش هم می دونست مامانِ کیمیا خیلی آدم خوش اخلاق و معاشرتی نیست ! چنگال رو

پیچوند بین رشته های ماکارونی و اولین لقمه رو توی دهانش گذاشت .

بعد از یکی دو دقیقه سکوت ... کیمیا گفت :

- خب ... پس یه جورایی هر دوتون ریـــدین !

- لال شو سر سفره ی شام !

- ولی آرام من باورم نمی شه ... واقعاً فراز فکر کرده تو مجید رو بردی خونه اش ؟! اینطوری در موردت فکر می کنه ؟!

آرام مکثی کرد ... خودش هم باورش نمی شد ! چنگال رو پایین آورد و گفت :

- یه چیزایی هست کیمیا ... دیگران از بیرون هیچوقت متوجهش نمی شن ! ولی من می دونم ... چون با فراز زندگی کردم ! یه وقتایی واقعاً حالش طبیعی نیست !

کیمیا در سکوت فقط گوش می کرد ...
آرام ادامه داد :

- می دونی چی می گم ؟! ... معمولاً اخلاقش خیلی خوبه ! یه روزایی هم اینقدر خوب می شه که فکر می کنم ... هیچ کسی توی دنیا مثل اون نیست ! ولی یه وقتایی هم ... یه جوری عصبانی می شه که ... اصلاً انگار خودش نیست !

#اردیبهشت۵۸۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیمیا جرعه ای نوشابه خورد ... گفت :

- من که نمی فهمم چی می گی ! درست هم توضیح نمی دی ! فقط می دونم آدمای روانی هیچوقت یه کارت روی سینه شون نصب نیست که روش نوشته باشه اونا روانی هستن ! خیلی هاشون ظاهر موجهی دارند ... حتی محبوبند ! مثل فراز ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام اخم کرد :

- فراز روانی نیست !

- والله آدمی که فکر کنه زنش پسر آورده توی خونه ...

شهر گفتگو

نگاه خیره و رک آرام ... کیمیا بی خیال شد و اشاره کرد به بشقاب غذا :

- خیلی خب ... ببخشید ! شامت رو بخور !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام سرش رو پایین انداخت و باز مشغول خوردن شام شد ... کیمیا گفت :

- به خدا نمی خوام ناراحتت کنم ، اصلاً من خودم کسی بودم که هی بغل گوشت می گفتم فراز خوبه و باهاش بساز و اونو ببخش و ... ولی اینطوری که تو می گی ، می ترسم بلایی سرت بیاره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه بلایی ؟!

- می ترسم ایندفعه سرت رو با داسی تبری چیزی بزنه !

آرام پوزخندی زد ... کیمیا ادامه داد :

شهر گفتگو

- می خندی ؟! فکر می کنی از این کارا نمی کنن ! ... اصلاً یه چیزی ! شاید شیشه می زنه !

آرام پووفی کشید ... کیمیا به خنده افتاد .

- بابا می گی توهم زده ... دنبال اثر انگشت مجید می گشته ! به خدا داره شیشه می زنه !

آرام از اشتها افتاده .. چنگال رو توی بشقاب رها کرد . تنش رو بالا کشید و تکیه زد به پایه ی تخت ... گفت :

- یه چیزایی توی زندگی پیش میاد ... اثر تخریبشون روی روانِ آدما بدتر از بمب اتمه !

- اینو قبول دارم ! ولی ننه باباش باید درستش می کردن ... نه تو ! آخه تو چه گناهی داری که باید پای ذهنِ مریض شده ی یکی دیگه بسوزی ؟!

آرام لبخندی زد ... یه چیزایی بود که فقط بین خودش و فراز بود . نمی تونست اونا

رو با دیگران ، حتی با خانم الهی در میون بذاره . چطور می تونست به کسی بگه ذهنِ مریض و زخمی فراز نتیجه ی گند کاری های همین پدر و مادره ؟ چطور می تونست به کسی بگه ؟! ... خودش فقط می دونست ... فقط خودش شریک دردهای فراز بود !

#اردیبهشت۵۸۷

کیمیا نچی گفت ... .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بازم انگار خارج از محدوده زِر زدم ! بهت بر خورد !

آرام نگاهش کرد و لبخند کم جونی زد :

- نه بابا !

شهر گفتگو

- پس چرا شام نمی خوری ؟ ... آدم رو دق می دی با این گنجشکی غذا خوردنت !

- دیگه میل ندارم ! امشب هم بیشتر از همیشه غذا خوردم !

مکثی کرد ... اینبار لبخندش عمق گرفت :

- ولی یه چیزی رو اعتراف کنم ! ... وقتایی که تو رو می بینم ، حالم بهتر می شه ! ... با همه ی چرت و پرتایی که می گی ...

کیمیا هوومی کشید و لبخندی از خود راضی زد ... گفت :

پیوندد به تلگرام شهرگفتگو @shahregoftegoo

- حالا شب هم همینجا بمون ... یه جوری حالت رو خوب می کنم که ...

و با هین بلندی خودش رو کنار کشید ... تا لنگه دمپایی روفرشی رو که آرام به طرفش پرت کرده بود ، بهش نخوره ... .

❊❊❊

ساعت دوازده شب ... آرام روی تشکی که کف اتاق کیمیا پهن کرده بود ، دراز کشیده ... توی اون تاریکی به سقف نگاه می کرد . مثل همه ی اون چند شب ، خواب از چشماش فراری بود . ذهنش اونقدر مشغول بود که نمی تونست بخوابه .

از بیرون صدای خر و پف مامان کیمیا می اومد ... خودِ کیمیا به پهلو چرخیده و مثل

جنینی بدنش رو جمع کرده بود و در خواب سبکی ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یهو با صدای دینگ دینگ موبایلش کنار بالش ... از جا پرید . دستش رو کورمال کورمال کنار سرش کشید و با پیدا کردن موبایلش ... .

شهر گفتگو

- ای درد بگیری قالیشویی شربت اوغلی ! نصف شب چی از جونِ من میخوای ؟!

آرام ریز ریز خندید ... کیمیا چرخید به طرفش و با پلک های نیمه باز ... گفت :

- بیداری هنوز ؟!

و خمیازه ای کشید . آرام گفت :

- خوابم نمی‌بره!

- چرا ؟!

- نمی دونم ! ... این چند وقته همیشه اینطوری بودم ! شبا تا نزدیکِ صبح بیدارم ...

برای لحظاتی کیمیا هیچی نگفت ... به طوری که آرام فکر کرد باز هم خوابش برده . آهی کشید و کمی روی تشک جابجا شد ... بی خوابی های شبانه بیش از حد خسته اش می کرد ! بعد صدای آرومِ کیمیا رو شنید :

- می گن شبایی که بی دلیل خوابت نمی بره ... یکی توی دنیا هست که به خاطرِ تو بیداره و داره بهت فکر می کنه !

#اردیبهشت۵۸۸

سر چرخوند و نگاه کرد به نیمرخِ آرام ... ادامه داد :

- کی داره به تو فکر می کنه ؟ فراز ؟!

آرام توی تاریکی لبخندی زد که تلخیِ زهر آلودش رو زیر زبونش می چشید ... آهسته گفت :

- گاهی با خودم فکر می کنم ... ای کاش یه مدلِ دیگه ای با هم آشنا می شدیم ! توی کافه ای همدیگه رو می دیدیم ... توی خیابون ... چه می دونم ! سر ایستگاه اتوبوس !

- شروعش که دست آدم نیست ... این که چطوری ادامه اش بدی دست خودته !

یک لحظه سکوت کرد ... بعد ادامه داد :

- قراره چطوری ادامه بدی ؟ ... اصلاً قراره ادامه بدی ؟ ... یا ... طلاق ...

آرام گوشه ی لبش رو به دندون گرفت . افکار مشوشی داشت که نمی دونست چطور اونا رو به زبون بیاره . شاید باید به

کیمیا هم می گفت که فراز هیچوقت طلاقش نمی ده ... حرفی که یک بار به خانم الهی گفته بود ... ولی نه ! دیگه نمی خواست پشت این جمله پنهان بشه ! ... وقتی صادقانه خبر داشت چیزی که از این زندگی می خواد ، دوری از فراز نیست ! ... دیگه نیست !

سکوتِ کشدارِ آرام ... پیوند خورد به صدای ویز و ویز موبایل کیمیا . کیمیا

کلافه و بی حوصله پلک هاشو روی هم فشرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ای درد !

دستاش زیر متکا چرخید پِی موبایلش .

آرام بی صدا خندید :

شهر گفتگو

- قالیشویی شربت اوغلیه حتماً ! دیده جواب پیامش رو ندادی ... نگرانت شده !

- مامانته !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ها ؟!

کیمیا نگاهِ متحیرش رو بالا کشید :

- شماره ی خونه ی شماست ! ... این وقت شب ...

شهر گفتگو

#اردیبهشت۵۸۹

تپش قلب آرام ناگهان بالا رفت . از جا پرید و سر جا نیمخیز شده ... موبایل رو از بین انگشتای کیمیا قاپید . راست می گفت کیمیا ... شماره ی خونه شون بود !

- الو ؟

صدای امیررضا پیچید توی گوشش :

- الو آرام ؟ سلام ! ... خواب بودی ؟!

صداش ترسیده و مضطرب بود ... تپش قلب آرام حتی بالاتر رفت .

- چی شده ؟ مامان خوبه ؟

- آرام ... بابا احمد ... یهو حالش بد شد ! قلبش درد گرفت!

آرام بی جون و ناباور زمزمه کرد :

- چی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اون خانمه اومد اینجا ! ... خواهرِ آقا فراز ! ... بعدش که رفت ، مامانم و بابا با هم دعوا کردن ... بعدش ...

از شدت ترس و استرس هق هقی زد . آرام دست کشید روی موهای پریشونش ... تنش کوره ی آتیش شده بود . کیمیا با سقلمه ای تلاش کرد توجهش رو جلب

کنه ... ولی آرام اینقدر عصبی بود که ... اینقدر عصبی بود ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مگه ... چی گفت بهشون ؟!

می ترسید ... می ترسید ارمغان باز هم داستانِ قمار رو به رخ پدرش کشیده باشه تا خردش کنه . امیر رضا پاسخ داد :

شهر گفتگو

- نمی دونم ، مامان ملی منو از خونه بیرون کرد ! ... الان زنگ زدن آمبولانس

اومد ... مامان باهاش رفت ! به من گفت به تو خبر ندم ، ولی ...

بلاگ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- کدوم بیمارستان ؟!

امیررضا اسم بیمارستان رو گفت ... بعد ادامه داد :

شهر گفتگو

- دنبال منم میای آرام ؟ آره ؟! ... تو رو خدا ! من تنها توی خونه نباشم !

آرام پلک هاشو روی هم فشرد ... حس خفگی داشت . زمزمه کرد :

- اسنپ می گیرم میام !

و تماس رو تموم کرد ... .

❊❊❊

آخر شب بود که کلید انداخت و اومد توی خونه . موتورش رو گوشه ی حیاط گذاشت و نگاه ناامیدی به پنجره های بسته انداخت ... صدای جر و بحثِ فراز و

ارمغان مثل توپِ تنیسی به شیشه ها کوبیده می شد !

هووفی کشید و سلانه سلانه راه افتاد و وارد خونه شد .

فراز و ارمغان وسط سالن مقابل هم ایستاده بودند و بلند بلند بحث می کردند ... یکدفعه هر دو سر چرخوندند به طرف محسن .

محسن دم در کفش هاشو از پا کند ...

پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چه خبرتونه شما دو تا ؟ چتون شده باز !؟

ارمغان نفس تند و تیزی کشید :

شهر گفتگو

- محسن جان ... فراز مغزش رد داده ! قطعاً و کاملاً !

#اردیبهشت۵۹۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد چرخید و با قدم هایی بلند به سمت آشپزخونه رفت . انگار می خواست از ادامه ی بحثِ بی سرانجامش فرار کنه . محسن نگاهِ پر سوالش رو چرخوند به سمت فراز ... فراز از خشم عین ماری زخمی هیس هیس می کرد .

شهر گفتگو

- قرار بوده بره با آرام حرف بزنه ... راضیش کنه منو نیم ساعت ببینه ! رفته

نشسته ور دل ننه باباش ... اولتیماتوم های احمدِ بی همه چیزو گوش داده !

محسن دست هاشو به کمر زد و کمی چرخید به سمت آشپزخونه .

- مگه چی می گفت احمد ؟!

صدای خشمگین فراز بیخ گوشش :

- گفته طلاق دخترشو می گیره ! این خانم هم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محسن حرفش رو قطع کرد :

- من از تو پرسیدم ؟!

ارمغان لیوانِ آب رو محکم کوبید روی کانتر ... با لحنی که تلاش می کرد کنترل شده باشه ، گفت :

- فراز جان ... دخترشون رو کتک زدی ! انتظار چیز دیگه ای داشتی ازشون ؟!

فراز چشم هاشو ریز کرد ... با فکی منقبض شده گفت :

- من با پدر و مادرش کاری ندارم ! من فقط گفتم آرام رو نیم ساعت بکش بیرون از خونه شون ... فقط نیم ساعت ...

محسن باز حرفش رو قطع کرد :

- فکر کردی آرام بدون اجازه ی ننه باباش نگاه میندازه توی روت ؟!

سکوت فراز ... محسن پوزخندی عصبی زد ... نشست روی مبل و ادامه داد :

- هه ! ... کار نداره با ننه باباش ! ... چی فکر کردی با خودت ، حاتمی جان ؟ ... حالا حالاها باید بدوی !

فراز عصبی پلک هاشو روی هم فشرد .

اعصاب این حرفها رو نداشت . سه روز بود که آرام رو ندیده بود ... و صداشو نشنیده بود ! حس می کرد دیگه خون به مغزش نمی رسه !

ارمغان لبخند تلخ و متأسفی زد :

- محسن جان ... ایشون مغرور تشریف دارن ! غرورشون سر به آسمون داره !

زورش میاد از یک بقالِ قمار باز حرف بشنوه و جواب نده !

فراز خفه و هیستریک خندید ... آخه غرور چی ؟! ... غرور چی براش مونده بود ؟!

- اینکه با احمد لاس نمی زنم ، یعنی غرور دارم ... آره ؟!

#اردیبهشت۵۹۱

نگاه ارمغان رنگ استیصال گرفت ... گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز جان ... من کی این حرفو زدم ؟ من فقط می گم باید صبوری کنی ! با آرام ... با خانواده اش ...

از در دوستی وارد شده بود ... ولی فراز حوصله ی شنیدن این نصیحت ها رو نداشت . دستش رو بی حوصله توی هوا تکون داد و چرخید و توی حیاط رفت .

چی می گفت با ارمغان و محسن ؟ ... با جماعتی که به غرور متهمش می کردن ... ولی بی تابیشو نمی دیدن ! داشت جون می داد از دوری آرام ! داشت جون می داد و کسی نمی دید !

باید برمی گشت به خونه ی لعنت شده اش که اون روزها اندازه ی یک قبر براش شده بود . خونه ای که هیچ کسی انتظارش رو نمی کشید !

نفس خسته اش رو از سینه اش داد بیرون . روی اولین پله مکثی کرد ... بعد نشست . خسته بود ... اینقدر زیاد که حس می کرد نمی تونه دیگه حتی یک قدم بدونِ آرام برداره !

از توی جیبش بسته ی سیگار و فندکش رو در آورد ... سیگاری روشن کرد و کام گرفت . از میون دودهای سفیدِ پیچ در

پیچ ... نگاه تو خالیش رو دوخت به حیاط

.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دو سال پیش بود ... هنوز به یاد داشت !

شبِ عقد ارمغان ... توی همین حیاط !

آرام زیبای غمگینش ... اینقدر زیبا که می

تونست توی چشم هاش غرق بشه !

همینجا دستش رو لمس کرد ... نبضِ

لطیفش رو زیر انگشتانش احساس کرد ...

که چقدر تند می کوبید !

خدایا آرام رو دوست داشت ... آرام رو کم داشت ! نمی تونست بدون اون زندگی کنه ! هیچ کسی حسش رو نمی فهمید !

نگاهش خیره به آسمونِ بدون ستاره شب ... بغض داشت خفه اش می کرد ، ولی گریه اش نمی گرفت . این گریه نکردنش هم از غرورش نبود ... از بدبختیش بود !

آرام کجا بود ؟ ... کجا بود که ببینه فراز رو چطور با خاک یکسان کرده بود ؟ ...

صدای باز شدنِ در سالن رو شنید ... بعد صدای قدم های سنگین محسن رو .

- خماری فراز ! هروئینت بهت نرسیده سه روز ! ها ؟!

شوخی کرده بود . فراز کامی از سیگارش گرفت و خیره به آتیشِ سرخِ سیگار ... پوزخندی زد . چند ثانیه ی بعد محسن کنارش روی پله ی مرمر نشست .

- درس عبرتی باشه واست ... که دیگه غلط اضافه نکنی !

فراز باز هم هیچی نگفت . محسن کمی چرخید به طرفش :

- فراز ... اینو بفهم ! اگه آرامو می خوای ... اگه می خوای این زندگیِ کوفتی رو باهاش ادامه بدی ... باید یه چیزایی رو بذاری چال بشه بینتون ! باید کاری کنی

که یادش بره ! قضیه ی قمارو یادش بره ... نه اینکه با کوبوندن باباش ، هی یادش بیاری !

- من نمی خوام احمدو بکوبم ! واقعاً نمی خوام ! فقط ...

سکوت کرد ... آه عمیقی کشید و فیلترِ سیگارو کف حیاط انداخت . آتیش نارنجی روی موزاییک ها لحظه ای درخشید و بعد خاموش شد . محسن گفت :

- حالا بذار یه چیزی بهت بگم ... حالت عوض بشه ! راجع به اون نامه ...

نگاه فراز نشست توی چشم های محسن .

- چی ؟!

- فهمیدم کار کیه ! ... همونی که خودت اول گفتی !

- کامران ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۹۲

محسن سرش رو تکون داد . فراز خندید ... کوتاه و هیستریک . باورش نمی شد کامران اینقدر حقیر باشه ... اینقدر زیاد که بخواد با یک تیکه کاغذ ...

شهر گفتگو

محسن گفت :

- برنامه می چینم براش ... دهنش رو ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

جمله اش نصفه و نیمه باقی موند ... .

در سالن با شتاب باز شد ... ارمغان هراسون و نیمه نفس بیرون پرید . فراز و محسن چرخیدن به طرفش .

شهر گفتگو

- آرام زنگ زد بهم ! ... پدرش ...

❊❊❊

دست امیر رضا توی دستش بود ... با قدم های تند و تیزی توی راهروی بیمارستان تقریباً می دوید . قلبش اینقدر تند می زد که هر لحظه انگار می خواست قفسه ی سینه اش رو از هم بشکافه و جلوی پاهاش بیفته .

مامان ملی رو که دید نشسته روی نیمکتی ... اضطرابش به اوج رسید . زودتر از اون ، امیر رضا صداش رو بالا برد :

- مامان !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک دفعه ملی خانم چرخید به طرفشون و متعجب نگاهشون کرد . انتظارشون رو نداشت ؟! آرام خودش رو بهش رسوند :

- بابا احمد حالش خوبه ؟!

شهر گفتگو

ملی خانم نفس تندی کشید :

- امیر رضا ... جونم مرگ شده ! آخر کار خودتو کردی ؟! ... مگه نگفتم نصف شبی زا به راهش نکن ؟!

امیر رضا بغ کرد ... آرام با خشونتی که از خودش بعید می دونست ، به ملی خانم توپید :

- چرا نباید می گفت ؟ چرا می خواستی ازم پنهان کنی ؟!

ملی خانم پووفی کشید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- حالا که اومدی ... کاری ازت بر می آد ؟

- چی می گفت ارمغان ؟

شهر گفتگو

- هیچی !

- چی می گفت که بابا اینقدر حالش بد شده ؟!

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم هم صداش رو کمی بالا برد :

- می گم هیچی نگفت ! تقصیر اون نیست !

آرام با بدبینی باز هم پرسید :

شهر گفتگو

- فراز هم اومده بود ؟ آره ؟! با بابا دعواش شد ؟!

- استغفر الله ... آرام ! نه ... نیومد ! تقصیر اونا نیست ! من با احمد جر و بحثم شد !

احساس ناتوانی عجیبی توی تن آرام موج می زد . نفس عمیقی کشید ... دو قدم پساپس رفت و روی نیمکت نشست و سرش رو میون دستاش گرفت . جمجمه اش داغ شده بود ... ولی خدا رو شکر ! تقصیر فراز نبود !

#اردیبهشت۵۹۳

فراز خونه شون نیومده بود ... حرفی نزده بود ! قمار چند ماه قبل رو توی سر احمد نکوبیده بود ! تمام طول راه می ترسید که اینو بشنوه !

ملی خانم نشست کنارش ... شروع کرد به نوازشِ بازوش .

- حالت خوبه ؟!

- خوبم ، می ترسیدم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

جمله اش رو کامل نکرد . ملی خانم گفت :

- به خدا تقصیر اونا نیست ! خودش که نیومده بود اصلاً ... خواهرش هم که بود ، سرش رو از خجالت بالا نمی گرفت ... .

من مقصرم ! باهاش جر و بحث کردم ...

دلم پر بود ! ... دل خودش هم پر بود !

آرام سرش رو بالا گرفت و نگاه کرد به چشم های خسته ی مامان ملی :

- الان چطوره ؟

- خدا رو شکر ! خوبه ! امشب گفتن بیمارستان باشه ...

- برم ببینمش ...

- خوابه ، مامان جون ! منم برای همین اومدم کنار از بالا سرش ...

@shahregoftegoo

ساکت شد و نگاه غمگشین رو دوخت به موزاییک های کدر شده . آرام کمی چرخید به طرفش ... دستش رو گذاشت روی دستِ ملی خانم .

شهر گفتگو

- خودت چطوری ؟!

- خوبم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خوب نیستی !

ملی خانم لبخند غمگینی زد ... آرام ادامه داد :

- خیلی غصه ام می گیره وقتی می بینم به خاطر من حالتون خوب نیست !

- ما تو رو بدبخت کردیم !

بغض توی گلوی ملی خانم درهم شکست . ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینطوری نگو !

- من خودم خیری از زندگیم ندیدم ... بیست و پنج سال توی خونه ی احمد بهم بی حرمتی شد ! رفتارش تند بود ... دست بزن داشت ! ... همه دلخوشیم این بود که تو درست زندگی کنی !

#اردیبهشت۵۹۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام خودش رو بیشتر به مادرش نزدیک کرد ... گفت :

- مامان ... می دونم چی می گی ! ولی به خدا ...

شهر گفتگو

مکثی کرد ... ملی خانم با چشم های خیس شده نگاه کرد بهش و منتظر ادامه ی جمله اش ... آرام ادامه داد :

- خودم هم نمی فهمم چی شده ... گیجم ! ولی فراز ... خوبه ! باور کن ... بهت دروغ نگفته ! ... یادته توی بیمارستان که بودم ، گفتی بهت گفته منو دوست داره ؟!

ملی خانم هوومی خسته اش کشید . به نظر سردتر و اندوهگین تر از اون چیزی می رسید که با این شعله های کم جون ، روحش گرم بشه . پس سرش رو تکیه زد

به دیوار و با چشم های بسته ... زمزمه کرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سرم درد می کنه ! ... سرم می خواد بترکه از اینهمه فکرِ بیخودی !

و بعد اونقدر ساکت و بی حرکت ... انگار که خوابش برده بود .

شهر گفتگو

آرام سر چرخوند و با نگاهش به دنبال امیر رضا گشت ... اونو دید که چند قدمی

دورتر ازشون ، به دیوار تکیه زده بود . از جا بلند شد و به طرفش رفت ... صداش کرد :

- امیر رضا !

سر امیررضا چرخید به طرفش ... آرام مقابلش ایستاد :

- من می رم همین دور و اطراف ... از داروخونه برای مامان ملی ، مسکن بگیرم .

هواشو داشته باش ... خب ؟ ... زود برمی گردم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

امیر رضا سرش رو تکون داد و بعد تکیه اش رو از دیوار برداشت و به طرف مامان ملی رفت . آرام با نفس عمیقی ... راه افتاد به سمت درب خروجی بیمارستان .

شهر گفتگو

ساعت دیگه داشت به یک بامداد نزدیک می شد . تک و توک آدم هایی توی

محوطه ی بیمارستان هنوز در رفت و آمد بودند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام شالِ سیاهش رو روی موهاش مرتب کرد ... و از کنار شمشادهای مرتبِ پیاده رو گذشت . نمی تونست انکار کنه ... حالش از وقتی که داشت همین راه رو تازه می اومد ، بهتر بود . حالا هر چند نگران سلامتی احمد بود ... ولی دیگه می دونست که فراز نقشی توی ماجرا نداره .

انگار وزنه های چند تنی از روی قلبش برداشته بودند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت ... یک لحظه پلک هاش رو بست و نفس عمیقی کشید . لبخندِ کمرنگی نفش لب هاش بود . خدا رو شکر می کرد ... خدا رو از ته قلبش شکر می کرد ... .

شهر گفتگو

و بعد با شنیدن صدای پاهایی که پر شتاب تعقیبش می کرد ... حواسش تیز

شد . ترسی غریب خزید توی قلبش ...
یک لحظه قدم هاش رو سست کرد ... که
ناگهان میون بازو هایی اسیر شد ... .

- هییع !

کف دستی آشنا نشست روی صورتش ...
صدایی خسته و رگدار کنار گوشش زمزمه
کرد :

- منم عزیزم ... منم ! فرازِ تو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۹۵

آرام نمیتونست چیزی بگه ... ضربان قلبش اینقدر اوج گرفته بود که می ترسید فراز صداشو بشنوه .

تند نفس کشید و نگاهش رو آهسته بالا برد تا مردمک های بیقرار فراز .

فراز پرسید :

- خوبی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و دستش بالا رفت و انگشتانش بخیه های پیشونی آرام را لمس کرد ... .

آرام پرسید :

- اینجا چیکار می کنی ؟

صداش از زور هیجان می لرزید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اومدم تورو ببینم !

- من باید برم .

- کجا ؟!

- مادرم سردرده ... باید براش مسکن بگیرم !

فراز باز هم نگاه کرد توی چشمهای آرام . چیزی درون نگاهش بود که آرام رو می سوزوند . گرمایی ... شعله ای ... احساسی ... .

بعد دست آرام رو گرفت و راه افتاد . آرام چند قدمی دنبالش کشیده شد .

شهر گفتگو

پرسید :

- کجا میریم ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- باهام بیا !

از راه باریکه نیمه تاریک عبور کردند و به پارکینگ رسیدند . آرام ماشین فراز رو دید ... قدم سست کرد .

- کجا میریم فراز؟ الان وقتی چیزی نیست ... پدرم مریضه ! مادرم تنهاست !

فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- میدونم !

و یکدفعه ایستاد ... رخ به رخ آرام ... یک دستش هنوز مچ آرام رو گرفته بود و دست دیگه اش نرم نشست روی شونه ی اون .

شهر گفتگو

- جایی نمیریم . فقط چند دقیقه توی ماشین کنارم بشین ! ... خواهش می کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۵۹۶

آرام چیزی نگفت . دلش می خواست به حرف فراز گوش بده ولی از طرفی فکر خانواده‌اش راحتش نمی‌گذاشت .

هنوز توی شیش و بش بود که در ماشین فراز باز شد و محسن اومد پایین .

فراز چند قدم باقی مونده تا ماشینش رو طی کرد و آرام را پشت سرش کشوند .

- محسن ... مادر آرام سردرده ! میری براش مسکن بگیری ؟

محسن سری به نشونه ی تایید تکون داد و بعد نگاهش چرخید سمت آرام .

آرام یه جورایی دستپاچه شد !

- سلام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام آرام خانوم ... مشتاق دیدار ! ابویی حالشون چطوره ؟

آرام پاسخ داد :

- خداروشکر ... بهترن !

و فکر کرد فراز حال پدرش رو نپرسید !

محسن از ماشین دور شد و فراز در ماشینو برای آرام باز کرد .

- آرام ... عزیزم !

#اردیبهشت۵۹۷

شهر گفتگو

آرام سوار شد . چند ثانیه بعد فراز کنارش جا گرفت . سکوتی بی نشون پدید اومد ... فراز چیزی نمی گفت و آرام حرفی برای

گفتن نداشت . فقط شق و رق نشسته بود روی صندلی و نگاهش به مقابل بود ... به زن و شوهری که کنار یک پراید ، روی دو صندلی تاشو نشسته بودند و فارغ از همه چیز از فلاسک چای می ریختند ...

نوزادی که توی بغل زن ونگ ونگ می‌کرد ... و فراز بلاخره سکوت بینشون رو شکست .

شهر گفتگو

- ساکتی ... چرا هیچی نمیگی ؟ ...

صداش بغض داشت ... گرفته بود ... بعد به تلخی خندید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هرچند دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده ... حالا دیگه هردومون همه چی رو میدونیم !

آرام سر چرخوند و نگاه دوخت به نیم رخ اون .

- چی باید بگم ؟ به قول مادرم ... بعضی وقتا هیچی نگفتن ، خودش کلی حرفه ... اگه خوب گوش بدی ...

- من نمیفهمم آرام ! من سکوتت رو نمیفهمم ! من می خوام که حرف بزنی ... من می خوام صداتو بشنوم ... من ...

یک لحظه مکث کرد . چقدر حرف زدن سخت بود براش ... انگار کلمات خورده

شیشه داشتند ، گلوش را خراش می دادند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من میدونم که حالا همه چیزو میدونی ... و دیگه هیچ کاریش نمیشه کرد ...

- چی ؟

شهر گفتگو

فراز از روبرو چشم بر نمی داشت ... و پلک نمیزد ، مبادا اشکهایی که همه عمر نریخته بود از چشمانش سرازیر بشه .

همین حالا هم غروری براش باقی نمونده بود ... همین حالا هم به اندازه کافی با خاک یکسان شده بود .

#اردیبهشت۵۹۸

- من عادت دارم به اینکه دیگران به چشم دیگری نگاه کنند ... عادت دارم که بهم توهین کنند ! ... هرچند فکر نمی کنم به توهین شنیدن از دهان تو عادت کنم !

صدای آرام لرزید ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من متاسفم فراز !

- نیستی ! ... نیستی عشق من ... و بعداً هم تکرارش می کنی ! بارها و بارها ... ولی اینو بدون ... با همه ی اینها من طلاقت نمیدم ! ... حتی اگه ازین بدتر بشه همه چی ...

شهر گفتگو

- من گفتم طلاق می خوام ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمیخوای ؟!

سر چرخوند و نگاه منتظرش رو دوخت به آرام . به چشمهاش ... به لبهاش ... و بعد باز به بخیه های پیشونیش .

شهر گفتگو

آرام گفت :

- نمی دونم . این بستگی به تو داره !

فراز ساکت بود ... آرام ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آدما مسئول اشتباهات پدر و مادرشون نیستند . ولی مسئول اشتباهات خودشون ، چرا . فراز ... تو میخوای پدرتو ورشکسته کنی ؟ آره ؟! میخوای اونو بدبخت کنی ؟ میخوای با آبروی خواهرت بازی کنی ؟ ...

شهر گفتگو

- من نمیخواستم بزنمت !

#اردیبهشت۵۹۹

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام گیج پلک زد .

- چی ؟!

نگاه فراز هنوز هم روی بخیه ها بود ... بعد دستش رو بالا برد و موی کنار شقیقه آرام رو لمس کرد .

شهر گفتگو

- روی زمین خورده شیشه ریخته بود ... حواست نبود ، مستقیم داشتی میرفتی

سمتشون . ترسیدم پات زخمی بشه ...
هلت دادم که بری عقب ! من فقط
میخواستم آسیبی نبینی ... نه اینکه
بزنمت !

اشک هجوم برد به دریچه چشم های آرام
. احساسی درون تنش تنوره کشید و اونو
داغ کرد .

- فراز ...

صداش می لرزید ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جانم ؟

چی می تونست بگه در لحظه‌ای که داشت زیر بار احساساتش له میشد ؟ ... دلش خلوتی میخواست و گریه ای دیوانه وار . باز به روبرو نگاه کرد و محسن رو دید که برگشته بود .

نفس عمیقی کشید تا احساساتش رو کنترل کنه .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من باید برم .

فراز از توی جیبش موبایل آرام رو در آورد و به طرفش گرفت .

شهر گفتگو

- موبایلت رو بگیر ... لطفاً همیشه روشن باش !

آرام سری تکون داد ... بعد دستش رو جلو برد و موبایلش رو گرفت . قبل از اینکه بتونه دستش رو عقب بکشه ... فراز روی انگشتانش رو بوسید .

- مراقب خودت باش !

- خداحافظ !

و پیاده شد ... .

#اردیبهشت۶۰۰

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بغض هنوز هم گلوش رو در هم می فشرد ، ولی امیدوار بود که بتونه جلوی خودش رو بگیره و پیش چشمای محسن به گریه نیفته .

محسن هم چیزی نمی گفت . نه سرزنشی ... نه نصیحتی ... .

چند ورق از مسکن های مختلف رو که خریده بود جلوی آرام گرفت ... آرام از بینشون بسته نوافنی بیرون کشید . گفت :

- متشکرم !

صدای "خواهش می کنم" محسن رو شنید . باز سر چرخوند به سمت فراز و می‌دید که دستش روی فرمون بود و

نگاهش از پس شیشه مسدود خیره به آرام ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام لبخند ضعیفی زد ... بعد دستش رو بالا برد و به نشونه خداحافظی تکون داد ... و رو به محسن گفت :

- خداحافظ !

شهر گفتگو

و بعد دوید و بین ردیف های ماشین های پارک شده پنهان شد ... .

❊❊❊

از توی مهمونخونه صدای گفتگوی ملایمی میومد ... چند نفری از کسبه ی قدیمی محل که با احمد سلام و علیکی داشتن آمده بودند به عیادتش .

آرام وسایل پذیرایی رو مهیا کرده بود و سینی چای رو به امیررضا سپرده بود و حالا تنهایی توی اتاقش ، شماره مطب دکتر الهی رو میگرفت .

- الو ، بفرمایید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای منشی پیچید توی گوشش . آرام گفت :

- سلام خانم حسین‌زاده ... ظهرتون بخیر ! من آرام ربانی هستم .

شهر گفتگو

- سلام خانم ربانی ، خوبید ؟ حال و احوال بر وفق مراده ؟

لبخند کم رنگی نقش لبهای آرام شد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خداروشکر ، متشکرم . میتونم با خانم دکتر صحبت کنم ؟

- الان متاسفانه خیر ... یکی از مراجعینشون تو اتاقشون هستند .

شهر گفتگو

یک لحظه مکث کرد ... و بعد ادامه داد :

- میتونم بپرسم سواللتون چیه ؟ ... شاید بتونم کمکتون کنم .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۰۱

آرام نفسی کشید و دست به زانو گرفت و از روی لبه تختش بلند شد .

شهر گفتگو

- چیز خاصی نیست ... به هر حال با خودشون صحبت کنم بهتره .

- باشه پس اجازه بدین سرشون خلوت بشه ، بهشون اطلاع میدم که تماس گرفتید ... بعد خبرتون می کنم

آرام گفت :

- مرسی ، پس من منتظرم .

و با خداحافظی کوتاهی تماس رو تموم کرد . اون وقت دستی به لبه ی لباسش کشید و از اتاق خارج شد .

صدای گفتگو هنوز هم میومد . بوی گلهای تازه ای که مهمان ها با خودشان آورده بودند فضای خونه رو معطّر کرده بود .

به خاطر سبک معماری قدیمی خونه ، از مهمون خونه کسی به سالن نشیمن و آشپزخونه دید نداشت .

آرام با خیالی آسوده شالشو از روی موهاش برداشت و توی آشپزخونه رفت . برای خودش یک چای لیوانی ریخت و با دوتا شکلات کاکائویی پشت میز نشست .

با لذت مشغول مزه کردن شکلات روی زبونش بود که ملی خانوم توی آشپزخونه اومد .

آرام بهش لبخند زد .

- چیه مامان ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم دو سه تا استکان خالی رو زیر شیر آب گرفت و شست . گفت :

- دوباره چایی بریزم ...

شهر گفتگو

- بده من ...

- نمیخواد ... تو بشین .

و بعد مشغول خشک کردن استکانها شد .

آرام گفت :

- من شاید برم بیرون . در جریان باشید لطفاً ... دیگه مهمونخونه نمیام . حوصله خداحافظی با اون همه آدمو ندارم .

- کجا میخوای بری ؟

- یه سر میرم درمانگاه ... فکر کنم باید بخیه های پیشونیمو بکشن . بعد ... به هر حال ...

شونه ای بالا انداخت و بحث رو پیچوند .

#اردیبهشت۶۰۲

ملی خانوم از روی شونه اش نگاهی مردد به آرام انداخت و گفت :

- میگم ... واجبه که بری ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هووم ؟!

- صبر کن مهمونا برن ... منم باهات میام !

آرام گیج پلکی زد. معنی حرف مادرش رو نفهمیده بود .

- خب ... من حوصلم سر رفته ! بعدشم ...

- میترسم این پسره مزاحمت بشه ! ...

امیررضا گفت دیده که پریشب بیمارستان از ماشینش پیاده شدی ...

آرام هنوز جوابی نداده بود که امیررضا توی آشپزخونه اومد . ملی خانوم سینی چای رو بهش سپرد و خودش مشغول مرتب کردن چادر رنگی روی سرش شد .

آرام صداش کرد :

- مامان ... یه لحظه بشین حرف بزنیم ! در مورد فراز ...

- من که قصد دخالت ندارم . ماشالا خودت از همه عاقل تری ! هر جایی هم دلت میخواد برو ، ولی ... خب منم مادرم و دل نگرون ! از طرفی هم ...

- میدونم ... لطفاً بشین !

ملی خانم مکثی کرد و بعد به امیررضا که با کنجکاوی نگاهشون می کرد ، چشم غره ای رفت .

- چایی ها یخ کرد !

امیر رضا با بی میلی از آشپزخونه خارج شد و ملی خانوم کنار آرام پشت میز نشست .

#اردیبهشت۶۰۳

آرام آخرین جرعه چای رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت . بعد به مادرش لبخند زد .

- می خوام در مورد خودم و فراز بهت بگم ... چون برام مهمه که در موردش چی فکر می کنی .

- من خیلی سعی کردم خوب فکر کنم ، ولی ...

- مامان من نمی تونم بهت بگم که ما سر چی دعوا کردیم ... واقعاً نمیتونم ! ولی هردو مقصریم ! هم من ... هم فراز ... اندازه هم ...

- هر چی هم که شده باشه حق نداشت دست روت بلند کنه !

- اینکارو نکرده !

نگاه گرفته ملی خانوم رفت روی پیشونی آرام .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام دستش رو روی دست مادرش گذاشت .

- یک سوءتفاهم بزرگ بود ! روی زمین خورده شیشه ریخته بود ... فرازم منو هل داد که پا روی شیشه‌ها نذارم ... من تعادلم به هم خورد ...

ملی خانم غافلگیر شده پلک زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- واقعاً ؟!

- اوهوم !

- پس چرا تا حالا نگفته بود بهمون ؟

شهر گفتگو

آرام شونه ای بالا انداخت . خودش هم نمی دونست . ولی اگه فراز اینقدر غد و یکدنده بود که لزومی نمی دید برای

دیگران چیزی رو توضیح بده ، آرام باید این کارو میکرد ! چون براش مهم بود که مادر و پدرش در مورد اون فکر بدی نکنند و ازش کینه به دل نداشته باشند .

ملی خانم هنوز توی فکر بود که موبایل آرام زنگ خورد ... .

از مطب دکتر الهی بود .

#اردیبهشت۶۰۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام به سرعت جواب داد :

- جانم ؟

- سلام خانم ربانی . من گفتم به دکتر الهی که شما تماس گرفتی ... گفتن اگه براتون امکانش هست ، حضوری تشریف بیارید . اینطوری بهتره ... و اگر نمی تونید ، آخر وقت دوباره تماس بگیرید .

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه مسئله ای نیست ، میام !

- بسیار عالی ! پس تا یک ساعت دیگه منتظرتون هستیم !

شهر گفتگو

تماس تموم شد.

آرام نگاه کرد به مادرش که هنوز توی فکر بود . بهش لبخند زد ، بعد از روی صندلی

بلند شد ، گونه ی ملی خانوم رو بوسید و از آشپزخونه بیرون رفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

هوا رو به تاریکی می رفت که از اتوبوس پیاده شد و گوشی هندزفری رو از گوشش در آورد .

شهر گفتگو

کش و قوسی به بدنش داد و نگاهی به صفحه موبایلش انداخت ... ساعت از شش گذشته بود .

عجیب بود که هیچ تماسی از طرف فراز نداشت .

این دو روز هیچ خبری ازش نبود ، در حالی که آرام یک جور دیگه فکر می کرد . نگرانش بود و در عین حال هنوز هم با خودش کنار نیامده بود که بخواد برای تماس پیش قدم بشه .

نفسشو فوت کرد بیرون ، روی دکمه استپ آهنگ ضربه زد و موبایل و سیم هندزفری رو توی جیب کوله اش چپوند و رفت سمت خونه .

کوچه جنب و جوش دم غروب رو داشت . آرام سرشو پایین انداخت و طول کوچه رو طی کرد تا به خونه رسید .

کلید انداخت و وارد شد .

فکر کرد تا الان حتماً همه مهمونا رفتند .

با خیال راحت شالش رو از سر برداشت و لی لی کنان از حیاط عبور کرد .

- مامان ... مامان ملی ! هستی ؟

جلو رفت و بعد سر جا خشکش زد ... .

توی مهمون خونه کسی رو دید که واقعاً انتظارشو نداشت !

هرمز حاتمی رو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۰۵

غافلگیر و دستپاچه پلکی زد .

- سلام !

شهر گفتگو

و نگاهشو در اتاق چرخوند . پدرش و هرمز که روی دو صندلی نزدیک هم نشسته بودند ... و ملی خانم که چادر رنگیشو

دور خودش پیچیده بود و با چهره ای ناراضی ... به قالی لاکی رنگ نگاه می کرد .

هرمز گفت :

- سلام عروس خانوم ... حالت بهتره ؟

از جا بلند شد و به سمت آرام رفت و با گرفتن دستش ... نرم روی گونه اش رو بوسید .

آرام یک جورایی خجالت زده شده بود .

- ممنونم !

- من در مورد مشکلاتی که پیش اومده چیزی نمی دونستم ... فراز تازه همین امروز به گفت ! واگرنه زودتر میومدم دیدنت .

آرام لبخند خجولی به لب نشوند و دستشو از بین انگشتای هرمز بیرون کشید .

@shahregoftegoo

- بله ، متوجهم ! ... به هر صورت خیلی خوش اومدین !

ملی خانم گفت :

شهر گفتگو

- آرام جان مامان ... میخوای برو لباستو عوض کن !

لحنش برخلاف کلمات نرمی که به زبان می آورد ، دستوری بود .

آرام گفت :

- بله چشم ...

و رو به هرمز ادامه داد :

- بفرمایید بشینید ... میرسم خدمتتون !

نمی دونست چرا حس می کرد مادرش از این تعارف خوشش نیومد . چرخید و رفت و توی اتاقش پنهان شد .

نفس کم آورده بود . کوله اش رو روی تخت انداخت و دستشو گذاشت روی سینه اش و با نفس های عمیق ... یهو در اتاق باز شد و ملی خانم اومد تو .

- کجا رفته بودی ؟ دیر کردی !

- آقای حاتمی از کی اینجاست ؟

- نیم ساعتی میشه . با خودش گل آورده !

و پوزخندی زد .

#اردیبهشت۶۰۶

آرام چشم ریز کرد و دقیق شد توی حالت چهره ی مادرش ... انگار گرفته بود ! گفت :

- حالا چی میگه ؟

- اومده واسطه ی تو و فراز بشه ! ... ما گفتیم اجازه ی دخترمون دست خودشه !

آرام لبخند دلجویانه ای بهش زد :

- چیزی گفته که بهت بر خورده ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم به سرعت جواب داد :

- نه !

کف دست هاشو روی هم سایید ... بعد در نهایت اعتراف کرد :

شهر گفتگو

- نه ... ولی خوشم نمیاد اینکه با زبون بازی و جمله های بزک دوزک شده بخواد

همه چی رو عادی جلوه بده ! خودشم دختر داره ... میخوام بدونم اگه این اتفاق برای دختراش می افتاد ، همینطوری خونسرد بود ؟!

آرام لبخندی زد و دستهای مادرش رو گرفت و گفت :

- تو و بابا عشقای منید ! من بدون اجازه ی شما کاری نمی کنم که !

و روی پیشونی مادرش رو بوسید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ملی خانم نفس خسته ای کشید و گفت :

- خیلی خوب حالا لباس عوض کن بیا بیرون ... به نظرم میخواد بره . فقط منتظر تو مونده !

شهر گفتگو

از اتاق رفت و آرام به سرعت دست به کار شد . لباس هاشو درآورد و تونیک چهار

خونه ی اورسایزی پوشید و موهاشو هم به سرعت مرتب کرد . بعد از اتاق خارج شد .

همون طوری که به سمت مهمون خونه می رفت ، صدای هرمز رو شنید :

- به هر حال آقای ربانی ... این بچه‌ها جوان و بی تجربه هستن ! من و شما باید حواسمون بهشون باشه که خطا نرن ! برای منم آرام فرقی با فراز نداره ... حتی اگه حمل بر مبالغه نباشه ،شاید عزیزتر ...

آرام در چارچوب در ایستاد ... هرمز حرفش رو تموم کرد و با نگاهی به اون از جا بلند شد .

- من دیگه رفع زحمت می کنم . فقط با اجازه تون چند کلمه‌ای با آرام جان خصوصی صحبت کنم .

ملی خانم نگاه دلواپسی به صورت آرام انداخت ، ولی جلوی زبونش رو گرفت و

چیزی نگفت . آرام به مادرش لبخند اطمینان بخشی انداخت ... و به هرمز گفت :

- خواهش می کنم ... بفرمایید !

تعارفات معمول بینشون رد و بدل شد و هرمز ... احمد و ملی خانم رو که برای بدرقه اش بلند شده بودند ، با احترام به عقب برگردوند . بعد همراه آرام توی حیاط رفتند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۰۷

هوای خنک مهر ماه ... لرز خفیفی به بدن آرام انداخت . دست هاشو جلوی سینه اش درهم گره زد . هرمز گفت :

- واقعاً خوشحالم که می بینم حالت خوبه !

آرام به لبخند کوتاهی اکتفا کرد ... هر دو روی تخت چوبی نشستند . هرمز ادامه داد :

- من اصلاً نمی دونم سر چه موضوعی با هم جر و بحث کردین ... فراز به من چیزی نگفت ! ... فقط امروز زنگ زد و بعد از کلی آسمون و ریسمون بافتن ... بهم گفت برو دیدنِ آرام ! باهاش حرف بزن !

مکث کوتاهی کرد ... نگاهش روی صورتِ آرام چرخی خورد و خیلی زود رد بخیه رو روی پیشونی صاف اون دید .

نگاهِ آرام رو به پایین ... و فکرش تماماً پیش فراز بود . دلش می خواست از هرمز حالش رو بپرسه ، ولی خجالت می کشید .

هرمز باز گفت :

- دلم می خواد بهت بگم ... خوب کاری کردی که باهاش قهر کردی ! به این زودی ها هم جوابش رو نده ! ... فراز همیشه همینطوری بوده ... باید بفهمه همه مثل من نیستن که ازش حرف بشنون و هیچی جوابش رو ندن !

لحنش طنزِ ملایمی داشت ... که لبخند به لب های آرام آورد ... . بعد مکثی کرد ... و بعد با صدایی سنگین و تو دماغی ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولی دلم نمی آد !

آرام نگاهش رو بالا کشید تا چشم های اون ... هرمز لبخند غمگینی زد :

- می دونی من یادم نمی آد تا قبل از این فراز چیزی ازم خواسته باشه ! ... هیچوقت ، حتی وقتی بچه بود ... ازم هیچ درخواستی نداشت ! حالا به خاطر تو

سرش رو خم کرده ... به من رو انداخته !
... برای اولین بار !

@shahregoftegoo

دست جلو برد و دست آرام رو که روی زانوش بود ، بین انگشتانش گرفت و با اطمینان و خواهس فشرد .

- خواهش می کنم ازت ... اجازه نده پیشش سر افکنده بشم ! به خاطر من ... ایندفعه ببخش !

#اردیبهشت۶۰۸

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام گوشه ی لبش رو گاز گرفت ... تا حدودی انتظار شنیدن همین حرف رو هم داشت ! بخشش فراز ! ... ولی خدا می دونست که اون از فراز ناراحت نبود ... فقط در موردش دچار بیم و هراس بود !

شهر گفتگو

کلمات رو زیر زبانش مزه مزه کرد ... و گفت :

- من ... پدر جون ... قهر نیستم باهاش !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خیلی هم عالی !

- به خودش هم ... گفتم ... من ...

- پس مشکلتون چیه ؟! چرا تو هنوز خونه ی پدرت هستی ... فراز هم اونطوری ، عین گرگ زخم خورده ...

آرام نگاه ناراحتش رو توی چشم های منتظر هرمز دوخت ... باید بهش می گفت ؟! ... در مورد همه ی چیزهایی که ماهها بود می دونست ، ولی خودش رو به نفهمیدن می زد !

- پدر جون ... من ...

بزاق دهانش رو فرو بلعید و چند لحظه ای در تردید ، سکوت کرد . هرمز سکوتش رو

به معنای دیگه ای برداشت کرد ... با لبخند گرم و پدرانه ای ... گفت :

@shahregoftegoo

- شاید دلت می خواد به طورِ ویژه ای ازت دلجویی بشه ! هووم ؟!

- نه !

شهر گفتگو

- اگر درخواستی داری ... من سراپا گوشم ! من سفیرِ فراز هستم و کاملاً مختارم که از جانبش هر تصمیمی بگیرم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من ... من فهمیدم !

- چی رو فهمیدی ؟!

- در مورد ... مادرش !

سکوتی که در پِی حرفش بهشون تحمیل شده بود ... .

آرام با نگرانی نگاه کرد به هرمز ... که رنگش پریده بود ! ... و عضلاتِ صورتش چنان منقبض و سنگی بود که ... قلب آرام رو می ترسوند !

هرمز حالا فهمیده بود ... که اون می دونه !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۶۰۹

آرام با عذاب وجدان فکر کرد شاید اصلاً نباید در باره ی این موضوع چیزی می گفت ... ولی نه ! قصد عقب نشینی نداشت ! حالا که تا اینجا اومده بود ...

- خودش ... بهت گفت ؟

- نه ! ... در واقع وقتی فهمید که می دونم ... یه جورایی دیوونه شد !

- پس کی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینکه مهم نیست !

هرمز برای لحظاتی هیچی نگفت . از روی تخت بلند شد و چند قدمی وسط حیاط قدم زد ... بعد دست هاش رو درهم گره زده ... نگاهش رو دوخت به آسمون و نفس های عمیق و پی در پی کشید .

یک جورایی واکنشش عمیق تر از اون چیزی بود که آرام تصور می کرد !

آرام هم از روی تخت بلند شد و دو قدمی به تردید به طرفش برداشت .

- پدر جون ... من معذرت می خوام ! شاید بهتر بود که چیزی نمی گفتم ، ولی شما پرسیدید و من ...

شهر گفتگو

هرمز ناگهان چرخید و نگاه نامفهوم و ناخواناش رو به آرام داد ... بعد لبخندی زد که مزه ی تلخ زهر می داد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تقصیر تو نیست !

آرام نگاهش رو پایین انداخت ... هرمز ادامه داد :

- خب ... چی باید بگم ؟! ... همه ی آدما توی زندگیشون لغزشی داشتن ! اشتباهی ... چیزی که با فکر کردن بهش ، خودشون رو سرزنش می کنن ! اشتباه

منم ... همین بود ! ... و اینقدر بد بود که هنوز به خاطرش دارم تاوان می دم !

آرام چیزی نگفت ... ولی می فهمید ! خودش هم یک چنین اشتباهی توی زندگیش داشت ! ... شبی که پا گذاشت روی تمامِ عقلانیتش و به تالاری رفت تا کار کنه ... و بعد اون اتفاق افتاد ! ...

نمی دونست گفتن اینکه زندگی الانش تاوانِ اشتباهشه ، حرف منصفانه ای هست

یا نه ... ولی هنوز وقتی بهش فکر می کرد ، از خشم و حقارت خفه می شد ! از سرزنشی که مغزش رو مثل موریانه می خورد ... و هیچ راه فراری براش نداشت !

سکوتش طولانی شده بود ... که هرمز گفت :

- می خوام اینو بدونی که ... من آدم بدی نیستم ! همه ی عمرم تلاش کردم یک مرد واقعی باشم ! ... یک پسر خوب برای

مادرم ... یکه همسرِ خوب برای سهره ...
یک پدرِ کافی برای بچه هام ! ... ولی
گاهی اوقات وسوسه ... خیلی قوی تر از
تلاش ما عمل می کنه ! ...

- مادر فراز ...

- اون هم زن بدی نبود ! ... خیلی خیلی
زیبا بود ... و پر از اشتیاق زندگی ! سر به
هوا بود ، ولی هرزه نبود ! ... خدا می دونه

که نه ! ... فقط اشتباهی توی یک زندگی گیر افتاده بود که حقش نبود !

#اردیبهشت۶۱۰

- فراز خیلی آسیب دیده ! ... گاهی حس می کنم هنوز هم یک پسر بچه است ... که نیاز داره دیده بشه ! یا ...

- من خیلی تلاش کردم برای فراز ! ... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو

بکنی ! ... روزی که مادرم دستش رو گرفت و آورد توی خونه اش ... بهم گفت ، این پسر توئه ! باید بدونی که هیچ راهی نداری برای اینکه از زیر بارش در بری ! من از نگاه کردن توی چشمای فراز ، رنج می کشیدم ... هنوز هم رنج می کشم ! ... ولی می دونستم که پسرمه ! دوستش داشتم ! من سعی خودم رو کردم برای اینکه منو به عنوان پدر بپذیره ... واقعاً سعی کردم ! ولی اون ...

باز هم سکوت ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ذهن هرمز خیلی مشوش بود ... انگار آروم و قرار نداشت ! ... انگار توی گذشته و حال مدام رفت و آمد می کرد . بعد گفت :

- وقتی اون زن رو بوسیدم ... به گریه افتاد ! ... بهم گفت تا قبل از اون ... هیچوقت بوسیده نشده !

صداش زمزمه مانند بود و جمله ای که گفت ... انگار قطعه ای بود از یک شعرِ غم انگیز ! قلب آرام به رقت اومد ... و اشک پشت پلک هاش جمع شد .

بعد هرمز لبخند تلخ دیگه ای به لب نشوند ... .

- فراز رو دوست داشته باش ! ... اون جمله ی معروف رو شنیدی ؟ ... شاید

تنها علاج دردهای آدم ، یک آدمِ دیگه است !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

گفت ... و بعد بدون اینکه دیگه چیزی بگه ... در رو باز کرد و از حیاط خارج شد ... .

***

#اردیبهشت۶۱۱

شهر گفتگو

فصل بیست و چهارم :

ساعت کمی از چهار عصر گذشته بود که فراز زنگ رو فشرد و در انتظارِ پاسخی ... انگشتانش رو به حالت رسمی درهم گره زد .

نور تند آفتاب از پنجره ی بزرگ بهش می تابید و طرح بدنش رو روی درِ سفید انداخته بود . داخل ساختمان در سکوت محض بود و این سکوت ... با شلوغی و سر و صدای درهم برهمی که از خیابون به گوش می رسید ، تضادِ بدی داشت .

بعد بلاخره صدایی شنید ... از اون طرفِ در بسته ... صدای قدم های بی عجله و سبکی ... و بعد دری باز شد ... .

زنی جوان و ریز نقش بهش لبخند زد :

- سلام آقای حاتمی ! خیلی خوش اومدین !

و خودش رو کنار کشید .

فراز وارد شد ... چهره اش تا حدودی عبوس بود . سالنِ مطب کاملاً خلوت ... و بعد زنی به استقبالش اومد .

- خوش اومدین آقای حاتمی ! ... من فرنوش الهی هستم ! ... امم ...

شهر گفتگو

فراز گفت :

- خوشوقتم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و معارفه رو کوتاه کرد !

دکتر الهی نگاهی کوتاه با منشی ریز نقشش رد و بدل کرد ... و بعد لبخندی زد :

- خب ... بفرمایید توی اتاق من !

سیبک گلوی فراز بالا و پایین غلتید ... کاملاً معلوم بود که در اون شرایط راحت

نیست . ولی چیزی نگفت و به سمت اتاقی حرکت کرد که دکتر الهی بهش اشاره کرده بود ... .

همزمان که توی اتاق می رفت و روی یکی از صندلی ها می نشست ... صدای دکتر رو شنید :

- به خاطر شرایطی که دارید ... فکر کردم شاید مایل نیستید که در تایمِ کاری من ، به اینجا بیاید ! برای همین این

ساعت که معمولاً مطب تعطیله و مراجعه کننده ای ندارم ... به نظرم مناسب بود !

یک لحظه منتظر پاسخی از جانب فراز موند ... و چون با سکوت محضش روبرو شد ... باز لبخند زد :

- چای میل دارید یا قهوه ؟!

فراز نگاه عبوسش رو بلاخره متوجه اون کرد :

- هیچی ! ممکنه خواهش کنم بشینید تا صحبت کنیم ؟!

دکتر پاسخ داد :

- البته !

و در اتاقش رو به روی چشم های کنجکاو منشی بست ... با قدم های با وقار طول اتاق رو طی کرد و پشت میز نشست .

دست هاش رو درهم گره زد و نگاه دوخت به فراز ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صورتِ شیو شده ... موهای مرتب ... لباس های برازنده !

حدس می زد !

شهر گفتگو

می تونست بفهمه که این مرد ویرونِ به تمام معناست ... ولی تکبرش بیشتر از اون چیزیه که بخواد با ظاهرِ آشفته و ریش

بلند ، این ویرون بودن رو به نمایش عموم بگذاره !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۱۲

- حالتون چطوره ؟!

فراز گوشه ی پلک هاشو با انگشتانش فشرد . اگر سر دردش رو ... بی خوابی های شبانه اش ، سیگارهایی که بیش از حد مجاز دود می شد و معده دردهای

عصبیش رو نادیده می گرفت ... می تونست بگه حالش خوبه !

@shahregoftegoo

- شما گفتید که آرام قبلاً پیشتون اومده ؟

- سه بار !

شهر گفتگو

- و چرا هیچوقت به من چیزی نگفت در موردش ؟!

دکتر الهی بی تفاوت شونه ای بالا انداخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بهش پیشنهاد دادم که بهتون اطلاع بده ... و در عین حال آزادش گذاشتم که هر وقت دوست داره ، این کارو بکنه ! ... به نظرم تا الان مطمئن نبوده ...

شهر گفتگو

- از چی ؟!

- از اینکه واقعاً قراره در زندگی با شما چیکار کنه و چطور ادامه بده !

نگاهِ فراز به طرز خطرناکی یخ بست :

- و حالا می دونه که قراره چطوری ادامه بده ؟!

دکتر الهی با دقت چهره ی عصبی اون رو برانداز کرد :

- به نظرم ... کمی گارد دارید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز اینقدر خشمگین به نظر می رسید که حتی نمی تونست جوابی بهش بده . دکتر الهی ادامه داد :

- این عجیبه ! ... آرام به من گفته که اولین بار فکرِ مراجعه به روانشناس پیشنهاد شما بوده !

- بله ... برای اینکه زندگیمون رو نجات بدم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- الان اینو نمی خواید ؟!

فراز باز هم سکوت کرد و با نگاهی تندخو و کینه توز ... با دکتر الهی وارد یک جنگ روانی شد .

شهر گفتگو

دکتر انتهای خودکارش رو به کاغذ زیر دستش می کوبید ... و در سکوت اونو ارزیابی می کرد !

افسرده ، بدخواب ... شاید کمی پارانوئید ! دچار اختلال شخصیت مرزی ؟! ... احتمال زیاد همین بود ... و تماماً دسترنجِ یک کودکیِ ناآرام !

- خواهش می کنم ... آرام باشید آقای حاتمی ! متوجهِ نگرانیتون هستم ... ولی

اگر همسرتون قصد جدایی از شما رو داشت ، به جای من به یک وکیلِ حاذق مراجعه می کرد !

#اردیبهشت۶۱۳

- برای چی ... به دیدن شما اومده ؟ ... و در مورد من چی بهتون گفته ؟!

- چیز خاصی هست که بخواید گفته باشه یا نه ؟

- من برای آرام هر کاری می کنم ! ولی نمی تونم تحمل کنم که پشت سر من توطئه بچینه و ...

- شما تا حالا به یک روانشناس مراجعه کردید ؟

- لطفاً سوال منو با سوال جواب ندید !

- شما واقعاً فکر کردید که همسرتون نامزد قبلیش رو به خونه دعوت کرده ؟!

فراز سکوت کرد ... مثل اینکه ناگهان ضربه ای زیر دنده های سینه اش خورده باشه ، نفسش بند اومد . گیج پلکی زد ... و فکرش رو هم نمی کرد که آرام در مورد این ماجرا به کسی چیزی گفته باشه ! ... و تمام بدنش از شرمندگی غریبی داغ شد !

- نه !

دکتر الهی برای لحظاتی نگاهش رو به پایین انداخت .

- ولی آرام گفت اون شب چنین فکری در موردش داشتید ! ... و تا جایی پیش رفتید که دنبال نشونه ای از اون مرد می گشتید !

فراز خواست از خودش دفاع کنه :

- من ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ولی ساکت شد ... .

دکتر الهی با نگاهی گرم و تشویق کننده گفت : ...

- خواهش می کنم ادامه بدین ! ... من اینجا هستم که به حرفاتون گوش بدم و کمکتون کنم !

ولی فراز به سکوتش ادامه داد ... . دکتر گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- به نظرتون ... زندگی آرام در کنار مردی که ممکنه ناگهان دچار انفجاری از خشم بشه و بهش آسیب های روانی و جسمی بزنه ، عاقلانه است ؟!

شهر گفتگو

فراز از خشم دندون قروچه ای کرد :

- من به آرام آسیبی نمی زنم !

- جدی ؟! ... ولی من می گم که زدید ! آسیب های روانی زیادی بهش وارد کردید ... و از نظر جسمی هم ... بلاخره روزی کنترل خودتون رو از دست می دید ! ... اگر به فکر چاره ای نباشید ...

باز مکث کوتاهی برای اینکه بفهمه چقدر تونسته با کلماتش روی فراز تأثیر بذاره ... چیزی به جز رنج و خستگی در چهره اش نمی دید .

- شما ترس از رها شدن دارید آقای حاتمی ؟

سکوت فراز ... دکتر الهی سوال دومش رو پرسید :

- می تونم حدس بزنم ... آدما توی ذهنتون یا خوبِ مطلق هستن یا بدِ مطلق ! ... که هیچ کدومشون هم قابل اعتماد نیستن !

باز هم سکوتِ کشدار فراز ... دکتر الهی گفت :

- آقای حاتمی ... اگه با من حرف نزنید ، نمی تونم کمکی بهتون بکنم ! ... در حالیکه این خواسته ی همسرتون برای ادامه ی زندگی مشترکه ... و همین چند لحظه ی قبل گفتید به خاطرش هر کاری می کنید !

#اردیبهشت۶۱۴

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سکوت فراز همچنان ادامه داشت ... تا اینکه تلنگر کوتاهی به در وارد شد ، و بعد منشی ریز جثه توی اتاق اومد . دکتر رو صدا کرد ... و خانم الهی با عذر خواهی کوتاهی از اتاق خارج شد .

شهر گفتگو

به نظر عمداً اونو ترک کرده بود تا راحت باشه و کمی فکر کنه !

فراز نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به سمت پنجره ی اتاق چرخوند .

چی باید می گفت ؟ اینکه آرام به روانشناس مراجعه کرده بود ، هم خوشحالش می کرد و هم نه . اگر به منظور بهبود رابطه و زندگیشون بود ، خیلی هم خوب بود ... ولی اگر نقشه ای در کار بود ...

اگر آرام دنبال مدرکی می گشت تا اونو مجنون و روانی معرفی کنه و بتونه جدا بشه ... .

سرش رو پایین انداخت و گوشه ی پلک هاشو با نوک انگشتانش فشرد . نه ... نباید بهش فکر می کرد ! نباید اینقدر به همه چیز مسموم فکر می کرد !

آرام بهش گفته بود که قصد جدایی نداره ... حتی به هرمز هم یه جورایی همینو

گفته بود ! شاید آرام کوچک و قشنگش کمی دوستش داشت !

به گفتگو تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ولی نه ... چطور می شد ؟ ... آرام وقتی ازش گردنبند زمرد و حلقه ی الماس گرفته بود ، دوستش نداشت ... و حالا تصمیم گرفته بود عاشقش بشه ؟! ... بعد از یک دعوای دیوانه وار که به شکستن سرش ختم شده بود ؟! ...

شهر گفتگو

نه ! ... نه ... نباید به این افکار دیوانه وار میدان می داد ! نباید ... لعنت بهش که لیاقتِ هیچ چیزی رو نداشت ! نباید تسلیم این فکر های کثیف می شد !

هنوز در جدال با افکارش بود که در مجدد باز شد و خانم الهی برگشت . گفت :

- عذر می خوام ازتون ... مجبور شدم تنهاتون بذارم !

و برگشت پشت میزش . هنوز کاملاً روی صندلیش جابجا نشده بود ... که فراز خیلی بی مقدمه گفت :

- من می دونم که ... آرام اون شب مجید رو به خونه نیاورده بود !

- چطور ؟ تحقیق کردید ؟

- نه !

فراز گفت ... یک لحظه ی کوتاه دستش رو بالا برد و بی هدف یقه ی لباسش رو مرتب کرد ... بعد باز ادامه داد :

- هیچ کاری نکردم ... حتی دوربینای مدار بسته رو چک نکردم ! چون آرام گفته بود که اون مجید نیست ...

جمله اش رو نیمه تموم گذاشت ... . به نظر حرف زدن براش سخت بود .

- چرا همون شب این حرفو ازش قبول نکردید ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمی دونم ! ... مغزم قفل بود !

#اردیبهشت۶۱۵

باز مکثی طولانی ... دکتر الهی با چشم هایی صبور و نافذ در انتظار ادامه ی توضیحاتش ... و فراز فکر می کرد حالا که

شروع به حرف زدن کرده ، مجبوره ادامه بده .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بعضی وقتا اینطوری می شم ! انگار خودم نیستم ... انگار ...

و باز هم سکوت ... .

شهر گفتگو

دکتر الهی پرسید :

- قبلا به روانشناس مراجعه کردید ؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بله !

- و نتیجه ؟!

- دارو تجویز می کردن ! سیتالوپرام ... ریتالین ... همین آت و آشغالایی که به همه می دن !

شهر گفتگو

- راستی ؟ ... ولی من فکر می کنم شما به داروهای شیمیایی چندان احتیاج

ندارید ! ... اگر به مشاوره تون ادامه بدین ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک لحظه مکث ... و بعد با احتیاط اضافه کرد :

- می خواید ادامه بدید ؟

شهر گفتگو

فراز چشم های سرد و خالی از همه چیزش رو دوخت به اون . ادامه می داد ؟ ... البته ! اگر آرام برمی گشت به زندگیش

... و اگر برنمی گشت ، حتی ادامه ی نفس کشیدنش هم مضحک و بی معنی به نظر می رسید !

دست هاش رو روی دسته های صندلی گذاشت و از جا بلند شد ... خیلی بی مقدمه قصد رفتن کرده بود . حس می کرد دیگه تحمل اون صحبت ها رو نداره !

رو به دکتر الهی گفت :

- اگر با آرام صحبت کردید ... بهش بگید که من هیچ شکی به پاک بودنش ندارم ! من ... فقط ...

و باز هم یک جمله ی نیمه تموم دیگه ...

.

چرخید و از اتاق دکتر الهی خارج شد ... .

***

#اردیبهشت۶۱۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

صدای موسیقی برنامه ی فوتبال برتر همراه شد با آخرین بشقابی که آرام شست و توی آبچکون گذاشت .

بعد شیر آب رو بست و دست هاش رو با حوله ی کوچیک خشک کرد و کش و قوسی به بدن خسته اش داد .

مامان ملی مشغول تمیزکاری های آخر شب بود ... شنید که به امیررضا اعتراض کرد :

- بسه دیگه ... خاموش کن تلویزیونو ! برو بخواب !

و صدای خسته و خواب آلود امیر رضا :

- هنوز یک نیمه ی دیگه مونده !

- خجالت بکش ! فردا مگه مدرسه نداری ؟! یک کلمه درس و مشق هم که از سر شب ننوشتی ! ...

- ول کن مامان ... ای بابا ! دهنمو سرویس کردی با مدرسه !

آرام خنده اش گرفت از کل کل مادرش و امیررضا ... و در عین حال اخم هاشو توی هم کشید . به خاطر ادبیات امیررضا نباید بهش رو می داد !

از آشپزخونه خارج شد . مامانش وسط سالن ایستاده بود و خشمگین ... به امیررضا نگاه می کرد . امیررضا چشم هاشو میخ کرده بود به صفحه ی تلویزیون و سعی داشت وانمود کنه متوجه مامان ملی نیست .

آرام رفت و تلویزیون رو خاموش کرد ... بلافاصله صدای اعتراض امیررضا بلند شد .

- چیکار می کنی ؟ ... داشتم می دیدم ها !

آرام گفت :

- ساعت از دوازده گذشته ! باید بخوابی !

امیررضا هووف بلندی کشید ... آرام با لحن مهربانی ادامه داد :

- اگه دانش آموز خوبی باشی و درست رو بخونی ... امسال مامان برات موبایل می خره !

امیررضا پوزخندی زد ... با تمسخر و توهین جواب داد :

- آره ! مثل همون دوچرخه ای که تابستون قرار بود بخرن !

آرام هراسون به مادرش نگاه کرد ... رنج توی صورت ملی خانم دویده بود . قلبش به درد اومد :

- امیررضا ... حرّافِ لعنتی !

و تکونی به خودش داد ... انگار وسوسه شده بود جلو بره و با پشت دست توی دهان برادرش بخوابونه ! امیررضا برو بابایی گفت و بعد از جا بلند شد و راهش رو کشید و توی اتاقش رفت .

ملی خانم هنوز سر جا ایستاده بود ... با دست هایی قفل شده توی هم ... و نگاهی غمگین . آرام سعی کرد زهر کلام برادرش رو بگیره :

- معلوم نیست دلش از کجا پره !

ملی خانم لبخند غمگینی زد :

- خب راست می گه مامان ... بهش قول دوچرخه دادم ، ولی پول نداشتم بخرم ! اونم حق داره !

آرام همونجا ایستاده بود ... نمی دونست چی باید بگه . دلش میخواست به ملی خانم بگه که خودش امسال حتماً برای امیررضا موبایل می خره ، ولی می ترسید بهش بر بخوره . هنوز توی جدال با افکارش بود ... که ملی خانم گفت :

- تو هم برو بخواب عزیزم ! منم گلدونا رو آب بدم ... می رم بخوابم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام با شب بخیرِ کوتاهی ... از کنار مادرش عبور کرد و به اتاقش پناه برد .

#اردیبهشت۶۱۷

شهر گفتگو

هوای سرد مهرماهی از بین پنجره ی نیمه باز به اتاق می وزید و پرده ی حریر نازک رو می رقصوند .

آرام به سمت پنجره رفت ... ولی قبل از بستنش ، کمی تعلل کرد . نگاه دوخت به ماهِ نیمه توی آسمون ... .

دلش پیش فراز بود ... ذهنش پیش فراز بود ... همه ی وجودش انگار ... .

امروز با دکتر الهی تلفنی صحبت کرده بود ... و دکتر بهش گفت که فراز به مطبش اومده ! آرام هر چقدر تلاش کرد

... دکتر الهی چیزی از صحبت هاشون بهش نگفت . فقط گفت :

- اینکه قبول کرد و امروز اومد ... خودش یک نشونه ی خوبه !

ولی این چیزها قلب آرام رو به آرامش نمی رسوند . آرام از دکتر الهی در مورد فراز پرسیده بود ... اینکه اونو چه شخصیتی می دید ! ... اینکه در موردش چه فکری می کرد ! ... و باز هم دکتر الهی

از پاسخ مستقیم دادن تفره رفت . فقط گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- همه چی حل می شه ... اگه شما تصمیم بگیرید محکم باشید و به جلسات مشاوره ادامه بدین ... . فقط اینو بدون ... اگه واقعاً میخوای زندگیتون نجات پیدا کنه ، هیچوقت به ترک کردن تهدیدش نکن !

شهر گفتگو

آرام نفس خسته اش رو فوت کرد بیرون . چشم از ماه گرفت ، پنجره رو بست و به سمت تختخوابش رفت .

صدای قدم های مادرش پشت در دیگه به گوشش نمی رسید ... احتمالا اون هم رفته بود تا بخوابه .

آرام روی تختخواب دراز کشید ... و به عادت هر شب ، قبل از خواب ، موبایلش رو چک کرد .

در تلگرام ... کیمیا براش کلیپی فرستاده بود . در گروه دوستانه اش بحثی شروع شده بود ... انگار باز هم می خواستن قرار بذارن و دسته جمعی بیرون برن . هر کسی جایی رو پیشنهاد کرده بود ... نظر آرام رو هم پرسیده بودند . آرام براشون پیغامی فرستاد :

شهر گفتگو

- من حال و حوصله ندارم ... احتمالاً نمیام باهاتون !

و بی خیال پیام های اعتراض آمیز بقیه ...
از گروه خارج شد و کانال دکتر الهی رو چک کرد .

ویدئوی آخر شب کانال ، کلیپی از دکتر هلاکوئی بود . آرام کلیپ رو باز کرد :

- تنها و تنها و تنها یک جاده ما رو از جهنم موجود به بهشت موعود می بره ... اونم جاده ی بخششه ! ... نه گذشت ! نه تحمل ! نه فداکاری ! ... آدم باید دقیقاً

بدونه چی رو می بخشه ... تا اینکه بتونه خودش رو خالی کنه ! ... اگر نمی تونید ببخشید ... بدبختید !

#اردیبهشت۶۱۸

آرام اون کلیپ رو بارها و بارها تماشا کرد ... اینقدر که دیگه پلک هاش می سوخت . وقتی گوشی رو کنار بالشش گذاشت و چشم هاشو بست و بلاخره تسلیم خواب شد ... خواب عجیبی دید !

خواب دید که توی حیاط خونه ای روی یک صندلی نشسته ... و نوزادی رو توی بغلش داره ! بچه ی خودش و فراز ! ... فراز هم روی یک صندلی مقابلش نشسته بود ... و چای با هم می نوشیدند ... و با حرف های معمولی می خندیدند .

حس عجیبی بود ... حس اینکه بچه ای رو توی بغلش گرفته بود که متعلق به خودش و فراز بود ! یک سرخوشی عجیب ... یک خوشبختی بی نهایت ...

و بعد ناگهان از خواب پرید ... با صدای وز وز ویبره ی موبایل ، کنار سرش .

با چشم هایی که هنوز مست خواب بود ، گوشی رو برداشت ... و با دیدن اسم ارمغان ...

شهر گفتگو

- الو ؟!

- الو ، آرام جان ! سلام ! خواب بودی ؟!

صدای آشفته ی ارمغان ... مستی خواب از سر آرام پرید و به جاش ترس موهومی در تمام بدنش پمپاژ شد .

- سلام ! چی شده ؟!

- من دارم میام دنبالت ... باید با هم بریم جایی !

- این وقت شب ؟!

گفت ... و بعد سنگینی بدنش رو روی دستش انداخت و وسط تخت نشست . باز پرسید :

- فراز حالش خوبه ؟!

- نمی دونم ... آره ، خوبه ! ولی داره گند می زنه به همه چی !

- منظورتون چیه ؟!

ارمغان بی تاب بود ... آرام می تونست صدای بوق کشدار ماشینی رو از اون طرف خط بشنوه .

- من توی راهم ... نیم ساعت دیگه بهت می رسم !

- ارمغان جون ... نگرانم کردید !

- لطفاً آماده شو ... هر وقت بهت زنگ زدم ، فوری بیا بیرون !

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و تماس تموم شد !

دلشوره ی عجیب و غریبی مثل یک گردبادِ مهار ناشدنی تمام بدن آرام رو در نوردید ... از ترس دست هاش یخ بست .

شهر گفتگو

نفس هاش به شماره افتاده بود !

فراز حالش خوب بود ؟! ... داشت می مرد از فکر اینکه بلایی سرش اومده باشه !

#اردیلهشت۶۱۹

فوری شماره ی موبایل فراز رو گرفت و در انتظار شنیدن صداش ... یک بوق خورد ... دو بوق ... سه بوق ... تا بلاخره قطع شد !

پاسخی نشنید !

حالش حتی بدتر شد ! به سرعت پتو رو از روی پاهاش کنار زد و از جا برخاست . توی تاریکی اتاق در کمد رو باز کرد ... شلوار جین و مانتو و شالی برداشت و تنش کرد و در انتظار رسیدن ارمغان ...

دقایق به کندی می گذشت . صبر آرام به سر اومده بود . دیگه داشت به سرش می زد که بره توی کوچه منتظر ارمغان بمونه ... که همون وقت میس کال ارمغان روی موبایلش افتاد .

مثل فنری از جا پرید و اتاقش رو ترک کرد .

مراقب بود سکوت و آرامش خونه رو بهم نریزه ... در اون لحظه تنها چیزی که ازش بر نمی اومد ، رو در رویی با مادرش و توضیح شرایط برای اون بود .

کفش هاشو سر پا انداخت و از حیاط خارج شد .

ماشین ارمغان نبش کوچه ی تاریک پارک بود ... برای آرام چراغی داد . آرام یک نفس دوید به طرفش ... و روی صندلی جا گرفت .

- سلام !

شهر گفتگو

- سلام !

آرام نگاه کرد به ارمغان ... با اون شکم بزرگ به سختی پشت فرمون جا گرفته بود ، و رنگ صورتش حتی در اون تاریکی هم روی به سفیدی می زد .

- خواهش می کنم بگید چی شده ! دارم می میرم !

ارمغان ماشین رو راه انداخت و به سرعت توی خیابون های خلوت روند . گفت :

- توضیحش یه مقداری سخته ... شاید برای تو مناسب نباشه که یه چیزایی از شوهرت بدونی ! ... ولی مطمئنم با خبری تا چه حد می تونه روانی و بی ترمز باشه !

دلشوره و ترس آرام عمق گرفت .

- خب !

- قضیه اینه که چند روزه فراز و محسن مشکوک می زدن ... و هر چی ازشون می

پرسیدم ، جوابم رو درست و حسابی نمی دادن ! ولی از اونجایی که من می شناسمشون ... و می دونستم که ممکنه اتفاق جالبی رخ نده ...

مکثی میون حرفاش افتاد ... برای اینکه از یک ماشینی که کند می روند ، سبقت بگیره . آرام با بی صبری تکرار کرد :

- خب !

- فراز و محسن می دونن کی برای تو نامه نوشته !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۲۰

آرام لحظه ای مکث کرد ... برای اینکه مطمئن بشه منظور ارمغان از نامه ، چیه . ارمغان توضیح داد :

شهر گفتگو

- همون دست خطی که در مورد فراز و نحوه ی تولدش نوشته شده ...

نگاه تیز شده ی آرام چرخید به طرف ارمغان ... پرسید :

- کار کی بوده ؟!

- کامران ... پسر عموی فراز !

- اوه !

این تنها چیزی بود که آرام می تونست در اون لحظه بگه ... و بعد خندید . خنده ای کم رمق و هیستریک ... انگار داشت تمام تلاشِ کامران برای بهم زدنِ زندگیش رو به سخره می گرفت . ارمغان از گوشه ی چشم نگاه نگرانی بهش انداخت :

- می شناسیش ؟

- شب مهمونی پدرِ فراز باهاش آشنا شدم !

- پس می دونی چقدر با فراز مشکل دارن ! ... همه چی رو در موردشون می دونی !

آرام هوومی گفت ... ارمغان با بی تابی ادامه داد :

- آرام ... کامران رو امشب گیرش آوردن ! کشوندنش خونه باغِ محسن !

- چی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نمی دونم قراره چه گندی بزنن ! ولی فراز ازش نمی گذره ... من مطمئنم ...

آرام هنوز گیج بود ... ولی آدرنالینِ خونش به طرز هشدار دهنده ای داشت بالا می رفت . نمی دونست چی به چیه ... فقط فکر می کرد باید کاری بکنه !

- اگه ... اگه صدمه ای ببینه ... برای فراز و محسن بد میشه !

- صدمه ببینه ؟! ... آرام ! حتی ممکنه بمیره !

آرام نفسش رو حبس کرد ... از شدت ترس حالت تهوع گرفته بود. حس می کرد می خواد بالا بیاره ... .

ارمغان گفت :

- کامرانِ حاتمی به خاطر اتفاقی که توی بچگی براش افتاده ، از سگ می ترسه ! ... یه جورایی فوبیا داره ! ... محسن هم چند سگ توی باغ داره ! من می ترسم که ... می ترسم ...

یک لحظه مکث ... بعد ادامه ی جمله اش رو رها کرد . دستش رو دراز کرد به سمت آرام و انگشتای منجمد اون رو گرفت و فشرد .

- آرام ... تو تنها کسی هستی که می تونی فرازو از اوج خشم بکشونی پایین ! فقط تو می تونی کنترلش کنی !

اردیبهشت □ □:

#اردیبهشت۶۲۱

شهر گفتگو

آرام دستش رو گذاشت روی دهانش و از سر ترس و بدبختی ، هینی کشید .

ذهنش کاملاً منجمد و یخ بسته بود ... .

شاید نمی فهمید به چه صورت ... ولی اینو می دونست که فراز در هنگام خشم آنچنان کور و کر می شد که دست به هر ویرانی و تباهی می زد .

این وسط نگرانِ موجود بدبختی که می دونست احتمالاً قراره از ترسش استفاده بشه ، بود . ولی نگران خود فراز بیشتر از هر چیزی در دنیا بود .

فراز به خودش آسیب می زد . هر کاری که می کرد ... نتیجه اش به خودش بر می

گشت ... و آرام می دونست که اون همین حالا هم به اندازه ی خیلی زیادی آسیب دیده هست .

دقایق به کندی می گذشت . آرام بی تاب و بی صبر بود ... جاده ی خلوت و تاریک و صدای بوقِ هشدارِ سرعت ماشین ... حالش رو بدتر می کرد .

چهل و پنج دقیقه ی کاملاً بی وقفه رفتند تا بلاخره ارمغان به یک جاده ی فرعی

باریک پیچید ... و دقایقی بعد مقابل در یک خانه باغِ نسبتاً قدیمی توقف کرد .

@shahregoftegoo

آرام در اون تاریکی بدنه ی ماشینِ فراز رو دید و حتی بیشتر وحشت کرد . به سرعت دستگیره رو کشید و پا روی سنگفرش مقابل خونه باغ گذاشت .

شهر گفتگو

صدای عوعوی وحشتناک سگ ها از داخل باغ می اومد . نورِ چراغ های ماشین به

نرده های زنگ خورده ی در می تابید ...

پسر جوانی اون سمت در پیداش شد :

- کیه ؟ ... شما کی هستید ؟!

لحنش تهاجمی بود . قبل از اینکه آرام بتونه پاسخی بده ، ارمغان از پشت فرمون پایین اومد و به سمتشون رفت :

- باز کن درو !

پسر جوون انگار ارمغان رو می شناخت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولی ... محسن خان گفتن که ...

ارمغان با صدایی خشن و دو رگه شده وسط کلامش دوید :

- باز کن در این خراب شده رو ... واگرنه زنگ می زنم پلیس بیاد جمعتون کنه !

#اردیبهشت۶۲۲

پسر جوان نگاه ناراضیش رو بین صورت ارمغان و آرام چرخی داد و از خشم فک هاشو روی هم سایید ... ولی بی حرف زنجیر در رو باز کرد و بعد برگشت و دوید ته باغ ... احتمالاً برای اینکه دیگران رو خبر کنه .

آرام از شدت هیستریک دندوناش چیلیچ چیلیک بهم می خورد ... حس می کرد وسط سرمای منفی صد درجه داره قدم

برمیداره . ارمغان مچ دستش رو گرفت و اونو با خودش کشوند توی باغ .

@shahregoftegoo

هر دو با قدم های تند و تیزی راه باریکه ی میون درخت ها رو طی کردند ... هر قدمی که به جلو برمی داشتند ... صدای عوعوی سگ ها توی گوششون بلندتر و زنده تر می شد .

شهر گفتگو

همون وقت محسن پیداش شد :

- کار خودت رو کردی ... نخود هر آش ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان نفس تند و تیزی کشید :

- ولتون می کردم تا بچه ی مردم رو بکشید ؟ ... یا ناقص کنید ؟! ... می دونید آدم ربایی یعنی چی ، ابلها ؟!

شهر گفتگو

- به فکر جونِ این تنه لشی ؟! ... به فکر بچه ی توی شکمت باش که اینقدر بهش استرس دادی ... دیوونه به دنیا میاد !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ارمغان براق شد توی سینه ی برادرش :

- این هم از خوش غیرتی تو و فرازه !

محسن هووف بلندی کشید و دستش رو برد میون موهاش . ارمغان حتی بلندتر از قبل فریاد زد :

شهر گفتگو

- تو چرا به دیوونگی های فراز دامن می زنی ؟ تو دیگه چرا ؟!

میون داد و فریاد های محسن و ارمغان ... آرام حس می کرد تا متلاشی شدن فاصله ای نداره . حس تهوع وحشتناکی می کرد ... موجی از حال بد درون بدنش به راه افتاده بود و تا توی گلوش بالا اومده بود .

دست هاشو دو طرف بدنش مشت کرد ... و با تردید چند قدم دیگه به جلو برداشت . قلبش اینقدر تند می کوبید که می

تونست انعکاس صداش رو توی تمام بدنش بشنوه ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد توی اون ظلماتِ بی انتها چیزی رو دید ... .

آتیشِ نارنجی رنگی که بر پا بود ... و طرح بدن دو سه مرد غریبه و شش سگِ تنومند و شکاری ... و موجودی که به تنه ی درختی بسته شده بود ... .

- هیییع !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام کف دستاشو جلوی دهانش گذاشت

... چشم هاش از فرط وحشت تار می دید

.

اون موجود ، کامران بود ! ... کاملاً از شکل

انسانی خارج شده ... صدای زوزه ی

ترسش کم و بیش به گوش می رسید .

صدای کلافه ی محسن از پشت سرش بلند شد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- آرام رو بردار و برو از اینجا ! کارو از این بدتر نکن !

آرام نمی تونست نفس بکشه ... از وحشت اون چیزی که می دید ... اون جنایت ! با زانوهایی که می لرزید ... چند قدم به جلو برداشت . یکی از مردهای بیگانه ، محسن

رو صدا کرد ... و بعد سگی به سمت آرام خیز برداشت و وحشیانه پارس کرد .

@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۲۳

مردی زنجیر اون سگ رو با خشونت به عقب کشید ... و بعد باز هم صدای کلافه ی محسن :

شهر گفتگو

- بسه دیگه ... بسه ! ... جمع کنید برید ! ... جواد سگا رو دور کن از اینجا ! ... یکی بره فرازو پیدا کنه !

سگها که دورتر شدند ... آرام دوید و خودش رو به کامران رسوند . موجود بیچاره ، زخمی و ترسیده ای که زانوهاش رو کشیده بود توی شکمش ... و با پلک هایی بهم فشرده ، زیر لب ناله می کرد .

آرام کنار بدنِ اون روز خاک ها زانو زد .

- آقا کامران ... حالتون خوبه ؟ ... لطفاً جوابمو بدین !

هجوم اشک ها رو به دریچه های چشم هاش حس می کرد . به خودش جرأت داد و دستش رو روی شونه ی اون مرد گذاشت .

- آقا کامران خواهش می کنم ... آروم باشید ! خواهش می کنم !

و بعد ناگهان بازوش به عقب کشیده شد ... فراز اومده بود !

- آرام ... تو ... اینجا ...

بازوی آرام رو گرفت و اونو به زور از روی زمین بلند کرد. آرام چشم های اشکیشو بالا کشید و نگاه تندی به فراز انداخت .

- داری چیکار می کنی فراز ؟ ... داری چه غلطی می کنی ؟!

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز برای چند لحظه ای هیچ چیزی نگفت ... بازوی آرام رو رها کرد و دو قدم به عقب برداشت . غافلگیر شده بود از حضور آرام ... نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده .

شهر گفتگو

آرام پشت دستش رو کشید روی گونه اش و خیسی اشک رو گرفت ... گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولش کن بره !

صداش می لرزید ... فراز جوابی نداد . باز تکرار کرد :

- همین حالا ... بگو اونو برسونن بیمارستان ! واگرنه می میره !

شهرگفتگو

فراز از حالت مجسمه وار خودش خارج شد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو باید از اینجا بری !

باز هم بازوی آرام رو گرفت و اونو کشید دنبال خودش ... آرام سعی کرد خودش رو کنار بکشه ، ولی نتونست . پنجه ی کفشش رو محکم تر روی زمین کشید ... تقلا کرد ... مشت بی رمقش رو به شونه ی فراز کوبید ... جیغ کشید :

- فراز ... لعنت بهت ! می دونی کاری که می کنی اسمش چیه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز عربده زد :

- یکی این زنا رو برسونه به شهر !

رگ گردنش برجسته شده بود و تند می زد ... کف دستش داغ بود ... از خشم می سوخت ! آرام بازم مشتش رو کوبید به شونه ی اون .

با گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۲۴

- فراز ! ولش کن بره ... تو رو خدا ! آشغالِ روانی ...

فراز باز هم عربده کشید :

شهر گفتگو

- امیر حسین !

- داری قتل می کنی فراز ! ... داری پسر عموتو می کشی !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز خیلی ناگهانی به سمت آرام چرخید و توی صورتِ اون داد زد :

- آره ! آره دارم آدم می کشم ... اگه بشه اسم اونو آدم گذاشت ...

شهر گفتگو

آرام هق زد ... فراز دست دیگه اش رو هم روی شونه ی آرام گذاشت و اونو به

خودش کاملاً نزدیک کرد . حرارتش داشت آرام رو می سوزوند .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- می دونی چرا ؟! ... چون حرومزاده ام ! مگه بهم همینو نگفتی عشقِ من ؟! مگه اون بی ناموس همینو نگفت ؟! ...

باز از آرام فاصله گرفت ... با تمام وجودش داد کشید :

شهر گفتگو

- من حرومزاده ام ! نه فقط اسماً حرومزاده باشم ... با تمامِ گوشت و پوست و استخونم حرومزاده ام !

آرام رو با خشونت دنبال خودش کشید و راه رفته رو برگشت ... خودش رو به کامران رسوند و بالای سرِ بدنِ درهم مچاله اش خم شد :

شهر گفتگو

- مگه همینو بهش نگفتی ؟ ... مگه نگفتی توی رفتار و منشم یک حرومزاده ی به تمام معنام ؟! نگفتی بهش ؟!

لحنِ خونخوار و بیمارش ... و لگدی که حواله ی کامران کرد ... . ناله ی دردآلود کامران ... صدای جیغ آرام ... و بعد باز هم گریه اش .

- امشب می خوام به همه ثابت کنم ... که حق با کامرانه !

کاملاً دیوانه به نظر می رسید ... دست آرام رو رها کرد و چند قدم ازش فاصه گرفت ... رو به سه مرد غریبه ای که انتهای باغ ایستاده بودند ، فریاد کشید :

- کجان این سگای لعنتی ؟ ... چرا اینجا نیستن ؟

آرام میون گریه اش به التماس افتاد :

- فراز ... فراز بس کن ! داری منو می ترسونی ! ... خواهش می کنم ...

فراز کوتاه و هیستریک خندید :

- کامران به زنِ من گفتی که عمداً سگ انداختم به جونت ... آره ؟ ... مثل اینکه چاره ای ندارم ، جز به این حرفت هم گوش بدم ! ...

دست هاش رو کمی باز کرد و به حالتی نمایشی چرخی دور خودش زد ... .

@shahregoftegoo

- یک بوسِ خوشگلِ فرانسوی مهمونِ سگای منی امشب ! کامران ... کامران ... فاتحه ات خونده است !

کامران با شنیدنِ این تهدید ... ناله ای کرد که بیشتر شبیه زوزه ی یک حیوانِ درد کشیده بود . آرام باز هم گفت :

- فراز ... خواهش می کنم ! خواهش می کنم ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اینقدر تند گریه می کرد ... اینقدر تند ... که دنده هاش درد گرفته بودند . دیگه هیچ کلمه ای نمی تونست احساساتش رو بیان کنه ... .

شهر گفتگو

ناگهان به سمت فراز رفت ... با قدم هایی تند و تیز ... قبل از اینکه حتی خودش هم بفهمه داره چیکار می کنه ... دست هاش

رو دور گردنِ فراز حلقه زد ... و اونو به آغوش کشید ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۲۵

چنان دلتنگ و محکم اونو میون بازوهاش گرفت ... که هیچوقت قبل از اون به یاد نداشت چنین خواستنی رو ! ... انگار می خواست عصاره ی حیاتش رو با اون به اشتراک بذاره ... به فراز جون بده و ازش جون بگیره !

برای لحظاتی ... همه چیز برای فراز مطلقاً از حرکت باز ایستاد !

همه ی آدم ها ... صدای سایش برگ ها ... و حتی زمان ... و اون فقط خودش رو "زنده" حس می کرد میون بازوهای آرام ... .

- فراز ... آروم باش ! خواهش می کنم ... به خاطر من ! به خاطرِ آرامت !

فراز هنوز بی حرکت بود ... می ترسید حتی پلک بزنه و جادوی اون لحظات رو از بین ببره . ولی آرام همچنان آویخته به گردنش بود ... در حال گریستن ... .

کم کم داغیِ سکر آوری از کانونِ قلبش شروع به جوشیدن کرد و در تمام بدنش پخش شد . آرام هنوز هم تکرار می کرد :

- به خاطر من ! ... خواهش می کنم ... به خاطر من آروم باش !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می دونست فراز به خاطرش دست به چه کارهایی زده بود ؟ می دونست که باز هم به خاطرش هر کاری می کرد ؟ ...

فراز دست هاش رو بالا برد و با تردید روی پهلوهای آرام گذاشت ... نه اینکه بخواد اونو از خودش جدا کنه ... ولی انگار آرام

چنین برداشتی داشت ، چون بیشتر از قبل به فراز چسبید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه ، فراز ... مرگ من ! مرگِ من تمومش کن ... بریم خونه ! تو رو خدا بریم خونه !

فراز هیچی نگفت ... از ورای شونه ی آرام خیره شده بود به بدنِ مچاله شده ی کامران ... و براش عجیب بود که دیگه هیچ خشمی حس نمی کرد !

همه ی عصیانی که اونو از درون می سوزوند ... ناگهان سرد شده بود !

نگاهش هنوز خیره به کامران بود ... که آرام فقط کمی ازش دور شد . هنوز هم یک دستش دور گردن فراز حلقه شده بود ... و دست دیگه اش رو پایین آورد و روی گونه ی فراز گذاشت ... اونو وادار کرد تا خیره بشه توی چشماش .

- به حرف من گوش نمی دی ؟ ... حرفام برات مهم نیست ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز نگاه دوخت به انعکاس تصویرِ خودش در مردمک های خیس و تا بی نهایت زیبای آرام ... مسخ شده لب زد :

- مهمه ! ... گوش می دم !

شهر گفتگو

- پس بریم خونه مون ! ... باشه ؟ ... باشه فراز ؟!

فراز نمی تونست جوابی بهش بده ...
احساسی راه گلوشو درهم فشرده و
تارهای صوتیشو از کار انداخته بود .

دست های آرام رو یک لحظه میون دست
هاش گرفت ... نگاهش هنوز هم چشم
های خیس و پر تمنای دخترک رو تعقیب
می کرد ... بعد اونو همراه خودش کشوند
به سمت در خروجی باغ .

#اردیبهشت۶۲۶

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محسن قدمی مردد به جلو برداشت ...
خواست فراز رو صدا کنه و ازش در مورد کامران بپرسه ... ولی بعد ساکت شد .
ترجیح داد این لحظه ی جادویی رو بینشون بهم نریزه .

شهر گفتگو

فراز و آرام از راه باریکه ی شنی عبور کردند ... دست در دست هم ... از جلوی چشم های دیگران کاملاً دور شدند ... .

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تمام طول مسیر هر دو ساکت بودند ... .

فراز در غرق در سکوتِ خودش رانندگی می کرد ... و آرام پیشونیش رو چسبونده بود به شیشه ی خنکِ ماشین و با چشم هایی که انگار در اونها خون لخته شده بود ... به خیابون ها نگاه می کرد .

وقتی به پارکینگ رسیدند و پیاده شدند ... باز هم هیچ کدوم چیزی نگفتند . فقط آرام پیش رفت و بازوی فراز رو گرفت ... .

فراز دستش رو گذاشت روی دست اون ... چقدر این نزدیکی آرام رو دوست داشت ! هر دو سوار آسانسور شدند ... و آرام هنوز هم بازوی فراز رو توی بغلش داشت ... در حالیکه حالا گونه اش رو هم به بازوی سفتِ اون می فشرد .

به خونه رسیدند ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بدون اینکه دست فراز رو رها کنه ، جلو رفت و روی کاناپه نشست ... اینبار فراز مقابلش زانو زد .

با چشم هایی که صورتِ آرام رو با دقت زیر نظر گرفته بود ... پشت دستش رو نوازش گونه روی صورت اون کشید .

آرام رنگ پریده به نظر می رسید ... با گونه هایی که از شوری اشک هاشور افتاده بودند .

- باید بری دست و صورتت رو بشوری ! ... شاید حالت بهتر بشه .

آرام سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- نه !

- چی نه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام بزاق دهانش رو به سختی فرو بلعید ... خجالت می کشید بهش بگه که نمی خواد حتی برای یک دقیقه هم تنهاش بذاره !

- من ... خوبم !

شهر گفتگو

فراز نفس عمیقی کشید و روی پاهاش از جا برخاست ... نگاه دلواپس آرام همراهش کشیده شد بالا ... .

- کجا می ری ؟!

- الان برمی گردم !

و رفت و توی آشپزخونه پنهان شد ... .

#اردیبهشت۶۲۷

آرام نفس عمیق و اندوهباری کشید ... بعد پاهاش رو جمع کرد توی بغلش و پیشونی دردمندش رو روی زانوهاش گذاشت .

هجوم وحشیانه ی آدرنالینی که دقایقی قبل در رگ هاش احساس می کرد ... حالا فروکش کرده بود ... و بی حسی و رخوت و ضعف بر بدنش غالب شده بود .

چند دقیقه ای گذشت ... فراز برگشت پیشش . در حالیکه یک سیگار روشن

میون انگشتانش دود می شد ... و برای آرام یک ماگ شکلات آورده بود .

- بگیرش ... حالت رو بهتر می کنه !

آرام با تشکر کوتاهی ماگ رو ازش گرفت و بدنهِ داغش رو میون انگشتانِ بی حسش فشرد ... .

فراز نشست لبه ی میز ... نگاهش دوخته به زمین ... در سکوت سیگار دود می کرد .

گرفته به نظر می رسید ... به اندازه ی تمامِ آدم های دنیا ، غمگین ! ... بعد لبخندی زد که آرام تلخیِ زهر آلودش رو زیر زبانش حس کرد ... .

- ساکتی ! حتماً ... منتظری که من حرف بزنم !

یک لحظه سکوت دیگه ... یک کام دیگه از سیگارش ... و باز ادامه :

- خب ... چی باید بگم ؟ تو حالا همه چیزو می دونی ! ... من یک حرومزاده ام !

باز هم یک کام دیگه از سیگارش ... صداش بغض داشت !

- یک روز پدر بی همه چیزم با مادر لعنتیم خوابید ... و بعدش منو پس انداختن ! ... و من همه ی عمرم زجر کشیدم ! ... همه ی عمر با این برچسب

بزرگ ... با این توهینِ کثافت بزرگ شدم و قد کشیدم ! ... با چیزی که هیچ راه فراری ازش نبود ...

باز هم چند ثانیه سکوت ... .

آرام با چشم هایی غمگین نگاهش می کرد ... تیغه ی بینیش تیر می کشید و باز میل به گریستن داشت . ولی جلوی خودش رو گرفته بود .

- زن بابام می گفت دوست نداره با من سر یک میز غذا بخوره ، چون من ... گوشت و پوستم نجسه ! ... می دونی اگه این حرفو به یک بچه ی کوچیک بزنی ، ازش چی باقی می مونه ؟! ... بقیه ی بچه ها هر کاری می تونستن انجام بدن ! هر خطایی که می کردن ... به پای بچه بودنشون نوشته می شد ! ولی من ... اگه دست از پا خطا می کردم ... می گفتن از حرومزادگیمه ! هر کاری که می کردم ... هر حرفی که می زدم ...

آرام از درون می سوخت ! ... دستش رو جلو برد و روی زانوی فراز گذاشت :

- فراز !

بعد فراز خندید ... پر از بغض و درد ... .

#اردیبهشت۶۲۸

- حالا هم تو می دونی ... می تونی بگی ! من آماده ام که بشنوم ! ... می تونی بگی

که حرومزاده ام ... که هر کاری که باهات کردم از روی حرومزادگیم بوده ... که شاید هم واقعاً حق با تو باشه ! شاید ...

آرام باز صداش کرد :

- فراز ! ... من می دونستم ! خبر داشتم !

نگاه پر از بهت و ناباوری فراز برگشت و توی چشم های آرام نشست ... آرام ادامه داد :

- از خیلی وقت پیش ... خیلی قبل تر از همه ی این ماجراها و اون نامه ...

- چطوری ؟!

- فرقی داره که چطوری ؟! ... برای من اصلاً مهم نبود ! ... از یه جایی به بعد حتی فراموشش کرده بودم ...

فراز نفس تندی کشید و ته سیگارش رو روی میز خاموش کرد .

@shahregoftegoo

- امکان نداره ! ... امکان نداره برات مهم نباشه ! من ...

آرام باز هم با آرامش صداش کرد :

شهر گفتگو

- فراز ! فراز !

خودش رو جلو کشید و بیشتر به فراز نزدیک کرد ... بعد از جا بلند شد ... ایستاد بین پاهای فراز .

یک دستش رو روی شونه ی اون گذاشت و دستش دیگه اش رو میون موهاش فرستاد . فراز سر بالا برد و بهش خیره شد .

شهر گفتگو

- چرا باید برام مهم باشه ؟! چرا باید ضعفی که از طرف تو نبوده و از طرف پدر

و مادرت بوده رو توی سرت می کوبیدم ؟!

... مگه من یک روانی بچه آزارم ؟ یکی شبیه زن بابات ؟! ... هووم ؟! ... من اگه شبیه اون هستم ... پس چطور عاشقمی ؟!

... عاشقمی دیگه ، مگه نه ؟!

فراز خالصانه پاسخ داد :

شهر گفتگو

- خیلی !

آرام موهای اونو نوازش کرد ... عمیق و پر احساس ... نوک انگشتانش رو کشید روی پوست سرش ... .

- فراز ... تو رنج کشیدی ، می دونم ! منم رنج کشیدم ! ... باید اینو بدونی ... هیچ انسانی توی دنیا نیست که رنج ندیده باشه ! این دست خودمون نیست ! ... چیزی که دست خودمونه ... اینه که یاد بگیریم ببخشیم ! دیگران رو ببخشیم ... خودمون رو ببخشیم !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بخشیدن ... بعضی وقتا محاله !

- یه جوری حرف نزن فراز ... که انگار خودت هیچ خطایی نکردی و نیاز به بخشیدن نداری !

#اردیبهشت۶۲۹

شهر گفتگو

سکوتِ فراز ... .

آرام آه غمگینی کشید ... دو قدم پساپس رفت و از اون فاصله گرفت و باز روی لبه ی کاناپه نشست . با نگاهی که بی هدف به روبرو دوخته شده بود ... ادامه داد :

- من می فهمم که نفرت یعنی چی ! حال امشب تو رو می فهمم ... وقتی اونقدر تشنه ی انتقام دیدمت ... یاد خودم افتادم ! اوایل ازدواجمون یک شب ... یک شبی که خیلی حالم بد بود ... نشسته بودم روی تخت و گریه می کردم ! ... بعد

توی سرم یه افکاری اومد ... که بهم لذت می داد !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آب دهانش رو قورت داد ... باز گفت :

- فکر کردم که بی سر و صدا بیام پایین ... چاقوی آشپزخونه رو بردارم و ... وقتی خوابی ، فرو کنم توی قلبت ! حتی یواشکی تا نیمه های پلکان هم پایین اومدم و ... چند دقیقه خیره شدم بهت ...

که روی همین کاناپه خوابیده بودی ...
دلم می خواست بکشمت !

فراز آهسته پرسید :

- چرا نکشتی ؟!

- چون از خودم پرسیدم ... بعدش چی ؟!
... بعد از اینکه تو رو کشتم ... بعدش چی
می شه ؟ ... خوشبخت می شم ؟! آزاد می
شم ؟! ... آروم می شم ؟! ... دیدم هیچی

نمی شم فراز ... هیچی ، به جز یک آدم بدبخت تر و نا آروم تر ... هیچ چیز دیگه ای نمی شم ! ... پس از اون لحظه تصمیم گرفتم شروع کنم به بخشیدنت ...

فراز کمی چرخید به طرفش ... دستش رو جلو برد و چونه ی ظریف آرام رو لمس کرد ... با تردید و اشتیاق ... پرسید :

- تونستی ؟! ... تونستی ببخشی ؟!

آرام نگاهش رو دوخت به اون ... دستی که زیر چونه اش بود رو میون انگشتانش گرفت ... گفت :

- نمی دونم فراز ! ... تو می تونی دیگران رو ببخشی ؟! ... اگه تو بتونی ... منم می تونم !

***

شهر گفتگو

ساعاتی می شد که آرام روی همون کاناپه میون کوسن ها به خواب فرو رفته بود ... ولی فراز هنوز بیدار بود !

بیدار بود و خیره به چهره ی غرق خواب آرام ، زیر نور کمرنگ آباژور ... سیگار می کشید و سیگار می کشید . تا جایی که حس می کرد می تونه هاله ی غلیظ دود رو در اطرافش ببینه !

سالها قبل تراپیستی که بهش مراجعه می کرد ، گفته بود این میل افراطیش به سیگار کشیدن هم ریشه در کودکی لجنش داره ! چون از سینه ی مادرش به اندازه ی کافی شیر نخورده ... و این میل ارضا نشده در ذهنش مدفون شده ، ولی هنوز زنده بود ... .

نگاه کرد به سیگار نیم سوخته ی میون انگشتانش ... و پوزخندی زد ! چقدر از

تمام عمرش به تاراج رفته بود ... به خاطر کاری که دو نفر دیگه انجام داده بودند !

#اردیبهشت۶۳۰

سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و بعد بلند شد ... و توی سالن شروع به قدم زدن کرد . ذهنش آشفته و درمانده بود ... نمی تونست کنترلش کنه !

به چیزهایی فکر می کرد که همیشه از یاد آوریشون فرار می کرد . همه ی بدی هایی که وقتی بچه بود در حقش انجام داده بودند ... همه ی حرفاشون ... .

آرام می گفت باید بخشید ... ولی چطوری ؟ ...

یک چیزایی رو نمی شد از یاد برد ! وقتی به یک آدم بزرگسال بدی می شه ... اون می تونه از خودش دفاع کنه . ولی وقتی

ظلمی در حق یک بچه ی کوچیک و بی دفاع روا بشه ... این چیزیه که قابل بخشیدن نیست !

ولی اگر واقعاً همه ی آدمها می تونستن تمام بدی ها رو جبران کنن ... دنیا دیگه جای زندگی کردن نبود !

باز نگاه کرد به آرام ... آرام عزیز و رنج کشیده اش !

در مستی بهش تجاوز کرد ... و در هوشیاریِ کامل با قمار و جبر اونو به زندگیش آورد ! آرام یک بچه نبود ... ولی اون هم قدرت دفاعی از خودش نداشت !

قدرت دفاع نداشت ... ولی قوی بود ! اینقدر قوی که تونست دشمن خودش رو ببخشه ... و به هر دوشون فرصت زندگی بده !

اگر فراز نمی تونست به اندازه ی آرام قوی باشه ... پس لیاقت زندگی کردن کنارش رو نداشت !

همیشه فکر می کرد به خاطر اینکه قلب آرام رو به دست بیاره ... می تونه هر کاری بکنه ! ... و حالا آرام ازش کاری خواسته بود ... بخشیدن !

شهر گفتگو

اینقدر فکر کرد ... اینقدر فکر کرد که تابیدنِ خورشید صبحگاهی رو از پشت پرده دید .

صبح شده بود !

جسمش خسته ... ولی روحش سبک و لطیف ، مثل پری معلق در هوا بود !

به سمت پنجره ی سر تا سری و بزرگ سالن رفت و پرده رو کاملاً کنار کشید ...

نور خورشید با قدرت و گرمای خودش به درون تاخت ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز می تونست از این بالا همه ی شهر رو ببینه ... که کم کم داشت به جنب و جوش می افتاد !

موبایلش رو از توی جیبش در آورد ... و شماره ی محسن رو گرفت . یک بوق ... دو بوق ...

- الو ؟ ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

صدای خسته ی محسن ... فراز گفت :

- ولش کن بره !

#اردیبهشت۶۳۱

شهر گفتگو

محسن چند لحظه چیزی نگفت ... انگار درست مطمئن نبود چی شنیده ! پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چیکار کنم ؟!

فراز با آرامش تکرار کرد :

- کامران رو ولش کن بره ! ... بگو بذارنش در خونه ی پدرش !

شهر گفتگو

- ولی ... اینطوری درست نیست ! امم ...

محسن گفت ... شاید فکر می کرد فراز تحت تأثیر یک مخدر قوی به آرامش رسیده و حالا چیزی می گه که بعداً پشیمونش می کنه ! ... باز ادامه داد :

- هر چی تو بگی ، انجام می دم ! ... ولی ممکنه برات دردسر بشه !

شهر گفتگو

فراز گفت :

- نمی شه !

اینو دیگه مطمئن بود ! هرمز هیچوقت اجازه نمی داد از سمت حاتمی ها براش مشکل حقوقی پیش بیاد ! ... باز گفت :

- خدا حافظ !

و دیگه حتی صبر نکرد تا محسن جوابش رو بده ... تماس رو قطع کرد ... و بعد ناگهان از شر بند و زنجیرهای نامرئی رها شد !

ار پنجره ی روشن رو برگردوند و به سمت آرام رفت ... هنوز غرق در خواب روی کاناپه بود ، در حالیکه یک ملافه ی سبک روی بدنش رو پوشونده بود .

فراز به سمت دستگاه پخش رفت و موسیقی گذاشت ... .

با من برقص ... لئونارد کوهن !

موسیقی در فضای صبحگاهی خونه طنین انداخت . فراز به سمت آرام رفت و کنارش مقابل کاناپه زانو زد ... بعد دستش رو جلو برد و موهای آشفته ی دخترک رو نوازش کرد ... .

چقدر زیبا بود ... و چقدر ارزشمند ! ستاره ی زندگی فراز بود ... فرشته ی نجاتش بود ! ... تنها کسی که می تونست فراز رو از "خودش" آزاد کنه ! ...

پلک چشم های آرام لرزید ... تکونی خورد و بعد کش و قوسی دلپذیر به بدن لاغرش داد . فراز با اشتیاق و لذت این جدال شیرین بین خواب و بیدارش رو تماشا کرد ... و وقتی بلاخره آرام چشم باز کرد ... بهش لبخند زد .

- صبح بخیر !

شهر گفتگو

آرام گفت ... بعد پشت دستش رو روی پلکش کشید . فراز ساق دستِ اونو بین انگشتانش با لطافت لمس کرد .

- با من می رقصی ؟

آرام تازه متوجه صدای موسیقی شد . کمی حیرت کرد ... ولی چیزی نگفت . فقط لبخند زد . ملافه رو از روی پاهاش برداشت ... و فراز کمکش کرد تا بلند شد

... بعد هر دو آهسته آهسته شروع کردند به رقصیدن ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک دست آرام روی توی دست فراز بود ...

و دست دیگه اش نشسته روی شونه اش

... و فراز بدن کوچک دخترکش رو به خودش می فشرد و میون موهاش نفس می کشید ... .

شهر گفتگو

دنیا باز هم داشت جای زیبایی می شد ...

.

چون پرنده ی کوچکش بلاخره به میل خودش به خونه برگشته بود ... .

#اردیبهشت۶۳۲

در جایگاهی که حضور داشتن ... در اون نقطه از سرنوشتشون ... روی خطی نامرئی از عطر و موسیقی و جادو ... که می رقصیدن و می رقصیدن ... و به کلمات احتیاجی نداشتن ... .

آرام چیزی نمی پرسید ... ولی می دونست که احساسی درون فراز تغییر کرده ! ...

نمی پرسید ولی داشت به چشم می دید که این فراز چقدر فرق داره با مرد نیمه دیوانه ی دیشب ...

سرش رو کمی بالا گرفت تا صورتِ اون رو ببینه ...

و بعد ناگهان احساسی درون قلبش عریان شد ... دوستش داشت ؟!

به گپ تا گرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

البته !

برای اولین بار داشت به خودش اعتراف می کرد ! دیگه مهم نبود که چطور شروع شده بود یا از این به بعد قرار بود چطور ادامه پیدا کنه ! ... حالا فقط همین براش مهم بود ... که این مرد رو دوست داره !

به وسعت تمام احساسش ... و قوی تر از تمام زخم هایی که روی قلبش گذاشته بود ! ...

موسیقی تموم شد ... و هر دو کم کم از حرکت باز ایستادن . هنوز میون دست های همدیگه بودند ...

بعد آرام روی نوک پاهاش بلند شد و آهسته چونه ی فراز رو بوسید ... .

خنده ی تو گلویی و نرم فراز ... لب هاشو قلقلک داد ... بعد صداشو شنید :

- می دونستم وقتش رسیده !

سرش رو کمی پایین کشید و پیشونیش رو به پیشونی آرام چسبوند ... آرام پرسید :

- وقت چی ؟!

- اینکه قورباغه ات رو ببوسی و تبدیلش کنی به شاهزاده ات !

#اردیبهشت۶۳۳

آرام خندید ... .

فراز دستاشو دور کمر آرام محکم کرد و اونو در آغوش کشید و چرخوند ... و باز هم چرخوند ... . آرام از خوشی قهقهه می زد ... . از ترس اینکه زمین نخوره ، به

گردن فراز آویخت و پاهاشو دور کمر اون حلقه کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز اون روی لبه ی میز نهار خوری نشوند .

- خب ...

شهر گفتگو

آرام دستاش رو روی شونه های فراز جا گذاشته بود ... .

- تا اینجا که خیلی خوب بود ! ... بقیه ی روز رو باید چیکار کنیم ؟! هووم ؟!

آرام لب زیرینش رو میون دندوناش کشید و با تردید سکوت کرد . فراز کف دستاش رو دو طرف بدن اون ، روی میز گذاشت و توی صورتش خم شد .

- خب ... بگو !

آرام مردد گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اخلاقت تلخ نشه !

- چی شده مگه ؟!

- باید برگردم خونه !

اخم عمیقی که طرح آرامش توی صورت فراز رو درهم شکوند ... آرام به سرعت کف دستش رو به نشونه ی سکوت روی دهان اون گذاشت ... توضیح داد :

- ببین ... پدر و مادر من نمی دونن که من الان اینجام ! احتمالاً فکر می کنن هنوز خوابم ! ولی ... برای من مهمه که به خانواده ام توهین نشه !

- من توهینی بهشون کردم ؟!

- قطعاً نه ! ... ولی اینکه من بی خبرشون برگشتم خونه ... یه جورایی ... می دونی ؟!

فراز هنوز هم با اخم و کمی طلبکار نگاهش می کرد ... آرام هووفی کشید . بعد سرش رو کمی خم کرد روی شونه ی چپش ... با ناز و ادایی عمدی ادامه داد :

- برنامه اینه ... من و تو با هم صبحانه می خوریم ... بعد تو منو برسون خونه ی بابام ! من یه دروغی براشون سر هم می کنم ... می گم صبح زود به سرم زد و رفتم پیاده روی ! بعد تو یه دسته گل بگیر و بیا و صورتِ مامان و بابام رو ماچ

کن ! ... بعد با هم آشتی می کنیم و برمی گردیم خونه مون ! باشه ؟!

فراز ساکت بود ... و همین باعث می شد آرام مطمئن باشه که حرفش قراره مورد قبول واقع بشه ! برای تسکینِ بیشتر همسرش ... اضافه کرد :

- فقط چند ساعته ... نهایتاً تا پنج عصر ! ... بعد برمیگردیم خونه و با همدیگه شام درست می کنیم !

فراز نفس عمیقی کشید ... انگار چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه ! خودش هیچوقت براش خانواده مهم نبود و هیچوقت به خاطرشون کاری نمی کرد ... ولی گاهی مجبور بود از دریچه ی چشم های آرام به همه چیز نگاه کنه ... و اون وقت می فهمید اون حق داره !

گفت :

- باشه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۳۴

آرام لبخند زد .

دست های فراز بازم دور بدنِ آرام حلقه شد ... کنار گوشش آهسته گفت :

- ولی وای به حالت ... اگه بازی در بیاری و شب باهام بر نگردی خونه !

لحنش همزمان تهدید آمیز و اغواگرانه بود . آرام ریز ریز خندید ... نفسش روی گردن فراز سایید .

- برام کادو هم بخری !

فراز باز هم گفت :

- که اگه بر نگردی ... مجبورم بدزدمت ! ... جداً این کارو می کنم !

- شکلات بخری ! ... کت و شلوار و کراوات هم بپوش ! ...

فراز خندید و لب هاشو روی شقیقه ی گرم و پر تپش آرام کشید :

- با کت و شلوار بیام ببرمت ؟! .. یه جوری نیست ؟!

- نخیر نیست ! ... اصلاً باید بیای خواستگاریم ! ... هیچوقت ازم خواستگاری نکردی !

آرام بی منظور گفته بود ... ولی فراز سوزش زخمی رو درون قلبش احساس کرد . چقدر ناخواسته به این دختر توهین کرده بود ! برای اینکه آرام رو بیاره توی زندگیش ... چقدر اونو درهم شکسته بود !

حالا که بهش فکر می کرد ... از خودش بدش می اومد ! ولی دیگه تموم شده بود ! از حالا به بعد ... تمام احترام ها و تقدیس های دنیا رو به پای دخترکش می ریخت ! ... هیچ آرزویی رو براش بر آورده نشده باقی نمی ذاشت !

برای اینکه جلوی افکار سیاهش رو بگیره ... آرام رو کشید توی بغلش و از روی میز بلند کرد .

- خب ... پس بریم بالا مسواک بزنیم و آماده بشیم ؟! ... یا نه ! اول صبحانه بخوریم ؟!

آرام اعتراف کرد که :

- من احتیاج دارم برم دستشویی !

فراز خندید ... . بعد همونطوری که آرام عین یک کوالا بهش چسبیده بود ... از پله ها بالا دوید تا به اتاق خوابشون بره ... .

❊❊❊

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۳۵

فصل بیست و پنجم :

ساعت هفت و بیست دقیقه ... آسمونِ نارنجیِ اواخر بهمن از پشت پنجره ی مسدود دیده می شد .

فراز کاملاً فرو رفته بود در صندلی راحتش ... سیگارِ روشن نشده ای میون انگشتانش تکون می داد و به صداهایی که از طبقه ی پایین می اومد ، گوش می کرد .

صدای زمزمه ی گفتگوی آدم ها ... و صدای موسیقی ملایمی که پخش می شد .

شهر گفتگو

تو این فکر بودم که با هر بهونه یه بار آسمونو بیارم تو خونه

حواسم نبود که به تو فکر کردن

خودِ آسمونه ... خودِ آسمونه !

تو دنیای سردم به تو فکر کردم

که عطرت بیاد و بپیچه تو باغچه ...

یک لحظه چشم هاش رو بست و نفس

عمیق و پر لذتی کشید . دنیاش پر از

رنگ و نور شده بود ! هر اتفاقی که می

افتاد ... به آرام فکر می کرد ! ... هر

موسیقی که به گوشش می رسید ... به یاد

آرام می افتاد ! هر لحظه اش ... خوابش و بیداریش ... با آرام می گذشت !

و حالا منتظرش بود ... در طبقه ی دوم کافی شاپی ... توی تنهایی خودش ! آرام حتماً الان توی راه بود ... لابد نشسته بود روی صندلیِ عقب یک تاکسی ... و حتماً بارها و بارها با دلهره ساعتش رو چک کرده بود ... و از فکر اینکه دیر کرده ، لبِ زیباشو گاز گرفته بود !

فراز سعی کرد توی ذهنش حدس بزنه که اون به لب هاش چه رنگ رژی زده ... گرمای عجیبی زیر پوستش خزید . بی اختیار لبخند زد و از پشت میز بلند شد .

به تو فکر کردم ... به تو آره آره !

به تو فکر کردم که بارون بباره

به تو فکر کردم دوباره دوباره

به تو فکر کردن عجب حالی داره !

سیگار هنوز هم میون انگشتانش می چرخید ... دلش هوس دود کرده بود ، ولی به سختی جلوی خودش رو گرفته بود که اون سیگار رو روشن نکنه . رفت و پشت پنجره ایستاد و به خیابونِ خلوت نگاه دوخت ... .

#اردیبهشت۶۳۶

برف نرم نرمک از آسمون می بارید و روی زمین می نشست . همه جا در آرامش

محض بود . یک بار از کسی شنیده بود که دونه های برف میتونن پژواک های منفی رو در فضا بگیرن و خفه و خنثی کنن . برای همین وقتی برف میباره اینقدر همه جا در آرامشه !

فراز نفس عمیقی کشید ... بخار نفسش یک لحظه روی شیشه ی سرد نقش بست و بعد محو شد .

آرام حالا کجا بود ؟ چند دقیقه ی دیگه باهاش فاصله داشت ؟! سعی کرد توی ذهنش باهاش تلپاتی بر قرار کنه :

" آرام خانم ... اگه به این زودی نیای ... مجبور می شم این سیگارو روشن کنم ! ببین کی بهت گفتم ها ! "

برای اینکه ذهنش رو کنترل کنه ... باز به حرف های دکتر الهی فکر کرد :

" شما نمی تونید گذشته رو تغییر بدید ! نمی تونید از حافظه تون پاکش کنید ... اصلاً نباید این کارو بکنید ! گذشته ی شما ... خوب یا بد ... هویتِ رابطه ی شماست ! حالا باید چیکار کنید ؟ ... هر کاری که از دستتون بر میاد ! هر چی می تونید جبران کنید ... و هر چیزی رو که قادر به جبران کردنش نیستید ، بپذیرید ! باید برای همدیگه کاری بکنید ... سعی کنید همدیگه رو خوشحال کنید ... ! به همدیگه هدیه بدید ! منظورم هدیه های مادی نیست ! ... چیزی بهتر از اونه ! ...

شما می تونید نسخه ی بهتری از خودتون رو به پارتنرتون هدیه کنید ! "

باز یک نفس عمیق دیگه ... و بعد نگاهش رفت روی سیگار بین انگشتانش . فکر نکردن به این لعنتی کار خیلی سختی بود ! مخصوصاً وقتی پشت پنجره ایستاده بود و به بارش برف نگاه می کرد ... و در انتظار آرامش ... .

یک لحظه به خودش اومد ... که داشت توی ذهنش دلایل اینکه یک نخ سیگار روشن کنه رو توجیه می کرد ! عجب آدمِ بی اراده ای بود !

توی دلش خودش رو سرزنش کرد . با این حال سیگارو گوشه ی لبش گذاشت و به دنبال فندک ... جیب هاشو گشت .

به محض اینکه آتیشِ فندک جلوی صورتش روشن شد ... تاکسی زرد رنگی رو دید که مقابل کافی شاپ توقف کرد !

برق اشتیاق توی نگاهش دوید ... .

زنی رو دید که پیچیده در بالاپوشِ تیره رنگش ... از تاکسی پیاده شد و به سرعت به سمت در کافی شاپ قدم برداشت .

آرام بود !

خندید ... می دونست آرام صدای ذهنش رو می شنوه و نمی ذاره که این سیگار روشن بشه !

#اردیبهشت۶۳۷

از پنجره رو چرخوند ... سیگارو روی میز گذاشت برای استقبال از آرام ... تا کنار نرده های چوبی رفت .

آرام رو دید که وارد کافی شاپ شد ...

روی شونه های لباسش غبار سفیدی از برف نشسته بود . بعد سرش رو بالا برد و فراز رو دید ... .

لبخند زد ...

لذتی گرم و محرک زیر پوست فراز خزید و قلبش رو به تپش وا داشت .

آرام از پلکان وسط کافه بالا اومد ... فراز هر قدمش رو با نگاه دلتنگ و جستجو گرش دنبال کرد . بعد دستش رو جلو برد ... آرام دستش رو میون انگشتای اون گذاشت .

- سلام !

فراز خیلی نرم اونو به سمت خودش کشید و روی انگشتانش رو بوسید .

آرام با اون پالتوی مشکی یقه انگلیسی و مینی اسکارف سفید با خالهای ریز سیاه ... بی نهایت جذاب به نظر می رسید .

- خیلی خوش اومدی ... عزیزِ دوست داشتنیِ من !

- من دیر کردم یا تو زود اومدی ؟! ... از کی اینجایی ؟

- نیم ساعتی میشه !

آرام نگاهی به ساعت مچیش انداخت .

- فکر می کردم قرارمون ساعتِ هفت و نیمه !

- میدونم ، من زود اومدم ! ... منتظر موندن برای تو رو دوست دارم !

#اردیبهشت۶۳۸

آرام مکثی کرد و بعد از میون انبوه مژه های ریمل خورده اش نگاهی به فراز انداخت ... بعد لبخند زد .

بازی با کلمات ... این صدای بم و خوشایند ... چیزی که از همون روزهای اول نقطه ضعف آرام محسوب می شد ! اونو مسحور می کرد ... و مبهوت می کرد !

- مرسی ازت ... عزیزم !

و آهسته صورت فراز رو بوسید ... جایی نزدیک چشمِ راستش .

بعد به سرعت خودش رو عقب کشید و پشت میز نشست ... . فراز گفت :

- خب ... نظرت چیه یکم فضا رو عاشقانه تر کنیم ؟!

دستش از روی شونه ی آرام رد شد و با فندکش ، شمع معطر روی میز رو روشن کرد .

- باورت میشه این اولین دیتِ عاشقانه ی تمام زندگیمه ؟!

و نشست روی صندلی مقابل آرام .

آرام با دهانی بسته خندید و نگاهی بهش انداخت ... انگار می خواست مچش رو بگیره !

- در اینکه تو خیلی علیه السلامی هیچ شکی نیست ! ... ولی واقعا میخوای ادعا کنی قبل از من با هیچ زنی نبودی ؟!

شهر گفتگو

فراز به سرعت پاسخ داد :

- نبودم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام با ناباوری گفت :

- برووووو !

و دستش رو دراز کرد و نوک انگشتانش رو به نشونه ی اعتراض به پیشونی اون زد .

شهر گفتگو

#اردیبهشت۶۳۹

فراز خواست از خودش دفاع کنه :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- من قبل از تو عاشق هیچ زنی نبودم !

- و باهاشون کافه نمی رفتی ؟!

- معلومه که نه !

شهر گفتگو

- پس کجا می رفتی ؟!

فراز کاملا گیر افتاده به نظر می رسید ! ... آرام یکدفعه به خنده افتاد . فراز نفس راحتی کشید ... انگار به آرام بر نخورده بود ! ... بعد به سرعت بحث رو تغییر داد :

- خب ... از امتحان رانندگیت بگو ! طبق معمول گند زدی ... هووم ؟!

صورت آرام حالتی گرفت ، انگار انگشت کوچیکه ی پاش به جایی کوبیده شده بود ! سعی کرد از خودش دفاع کنه :

- طبق معمول ؟! ... این دفعه ی پنجم بود هنوز ! ...

فراز هوومی گفت ... آرام ادامه داد :

- خیلی ها هستن که بعد ده بار هنوز قبول نشدن !

- پس تو هنوز پنج بار دیگه جا داره گند بزنی !

- اصلا تو خودت دفعه ی چندم تو شهری قبول شدی ؟!

فراز با انگشتانش عدد دو رو نشون داد ... آرام ادای گریه کردن در آورد .

- قراره تا آخر عمرم به خاطرش ازت حرف بشنوم ؟!

- نه عزیز من ! ... اصلا تو ده بار دیگه قبول شو ... اصلا قبول نشو ! ... اصلا بیا روی گردن من سوار شو !

#اردیبهشت۶۴۰

آرام خواست چیزی بگه ... ولی فرصت نکرد . صدای قدم هایی رو در پلکان چوبی شنید ... و بعد صدایی مردانه :

- اجازه هست ... فراز خان ؟

باریستا بود . آرام به سرعت صاف نشست و فراز گفت : ...

- بله ... بله ! تشریف بیارید ساسان جان !

مرد باریستا به سمت میزشون اومد و با رویی خوش به آرام خوشامد گفت . بعد منو رو به دستشون داد .

آرام ترابیکا سفارش داد و کیک خیس ... و فراز یک دبل اسپرسو خواست .

باریستا که رفت ... آرام گفت :

- این زهر ماری ها چیه تو میخوری ؟! ... انگار یه بسته استامینوفن رو حل می کنن دستتون می دن !

- سر حالم میاره !

- با چیزای بهتری سر حال شو !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک لنگه ابروی فراز بالا پرید ... با شیطنت گفت :

- جایگزین داری براش ؟!

آرام خندید : شهر گفتگو

- آره ! شیر کاکائو !

ولی نگاه فراز روی لبهای آرام بود !

آرام تا بناگوش سرخ شد . فراز بیشتر خودش رو به سمت اون متمایل کرد .

- ببین ... دکتر الهی امروز می گفت باید به همدیگه هدیه بدیم !

- چه هدیه ای ؟!

- یه نسخه ی بهتر از خودمون ! ... گفت باید یه کاری بکنم برات ... خوشحالت کنم ! ... من تصمیم گرفتم سیگارو به خاطر تو ترک کنم !

#اردیبهشت۶۴۱

صورت آرام از اشتیاق درخشید .

- واقعا این کارو می کنی ؟!

- میدونی اینکه یک سیگاری بخواد تمام و کمال ترک کنه ... چقدر سخته ؟! ... مثل اینکه یک نوزادو از سینه ی مادرش بگیرن ...

- و تو تصمیم گرفتی این کار سخت رو انجام بدی ؟!

- بله ... اگه تو بخوای !

مکثی کرد ... با نگاهی توی چشم های آرام ... ادامه داد :

گروپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ولی در عوضش تو هم باید برای من کاری انجام بدی !

- چه کاری ؟!

شهر گفتگو

فراز گوشه ی لبش رو گاز گرفت و با تردید چند ثانیه ای سکوت کرد . درست نمی دونست واکنش آرام به درخواستش

چیه ... می ترسید پاسخ خوبی نشنوه ! ...
هر چند دکتر الهی گفته بود کم کم
وقتشه که آرام رو به سمت سکس و
عشقبازی ترغیب کنه ! ... نه به طوری که
اونو بترسونه ... ولی باید وسوسه کردن رو
شروع می کرد !

- باید ... هر وقت بخوام منو ببوسی !

آرام بی فکر پاسخی داد :

- ولی من می بوسمت ! همین چند دقیقه ی پیش ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و ساکت شد ... چون حالا منظور فراز رو فهمیده بود ! گر گرفت ... نه از خشم یا نفرت یا هر احساس زننده ی دیگه ای ! ... از شرم گر گرفت !

شهر گفتگو

- خیلی فرصت طلب هستی فراز !

فراز خنده اش گرفت ... آرام ادامه داد :

- منو کشوندی پای میز معامله ؟! ... به خاطر کاری که برای سلامتی خودت میخوای انجام بدی ...

- سلامتی من ... خودت می دونی آرام جان که به هیچ جام نیست ! من به خاطر تو این کارو انجام می دم !

#اردیبهشت۶۴۲

-این اسمش سو استفاده است !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز بی تفاوت شونه ای بالا انداخت .

- می تونی قبول نکنی خانم ربانی ! اصرار نمی کنم !

آرام اول با سرعت جواب داد :

- قبول نمی کنم !

فراز هوومی گفت . آرام منتظر بود که اون باز هم چیزی بگه و اصرار کنه ... و به نوعی برای اغوای اون تلاش کنه . ولی فراز بی خیال و خونسرد ... سیگار روی میز رو برداشت و به لب برد ... کمی سر خم کرد تا با شعله ی شمع روی میز ، اونو روشن کنه ... که آرام با حرص سیگار از دهانش بیرون کشید .

- خب !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و نفس تندی کشید .

فراز سوالی نگاهش کرد . آرام همزمان خنده اش گرفته بود و می خواست از حرص منفجر بشه !

- خیلی ... خیلی فراز ... چیز هستی !

- چی ؟!

- منفعت طلب ... و ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز مکثی کرد ... بعد ادامه داد :

- و لاشی ! ... و از آب کره می گیری ! و ...

و بعد دیگه نتونست خنده اش رو پنهان کنه ... خندید.

شهر گفتگو

فراز با شگفتی به انحنای لبهای زیباش نگاه دوخت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مثل اینکه کوتاه نمیای !

- حتی یک قدم !

- برای تو اگه سلامتیت مهم نیست ...
برای من مهمه ! پس ...

شهر گفتگو

آرنج هاشو روی لبه ی میز گذاشت و با تسلیمِ شیرینی اضافه کرد :

- قبول می کنم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۴۳

فراز برای چند لحظه هیچ حرکتی نکرد و فقط به نرمی پلک زد ... کاملا غافلگیر شده به نظر می رسید ! پرسید :

شهر گفتگو

- چی ؟!

- واقعا نشنیدی ؟! ... گفتم قبول می کنم ! ... ولی باید حسن نیتت رو نشونم بدی !

@shahregoftegoo

آرام دستش رو کمی بالا آورد و سیگاری که داشت رو به حالتی نمایشی بین انگشتانش خرد کرد . بعد به حالتی طلبکار ادامه داد :

شهر گفتگو

- بقیه اش !

فراز نفس کوتاهی کشید . در اون شرایط به سختی می تونست فکر کنه ! ... آرام قبول کرده بود که اونو ببوسه ؟! ... با میل و رغبت خودش ؟!

بدون اینکه نگاهش رو از آرام بگیره ... از توی جیبش پاکت سیگارها رو در آورد و بهش سپرد . آرام گفت :

- همه شون منهدم میشن فراز جان ! ... دیگه دور و برت آثار جرم نبینم ! ... و اگه

یک بار ... فقط یک بار حس کنم بوی سیگار می دی ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و بعد ساکت شد ... . تازه متوجه نگاه عجیب و غریب و خیره ی فراز شده بود ! گرما تنوره کشید زیر لباسش ... اخم ریزی کرد :

شهر گفتگو

- چیه ؟!

فراز بزاق دهانش رو قورت داد . واقعا به سختی سعی خودش رو می کرد که مثل وحشی های غارنشین به سمت آرام حمله نبره و لبهاشو به کام نکشه ! ولی نمی شد ... نمی تونست ! احساس نیازش به آرام یک حس بدوی و خالص و وحشیانه بود ... نمی شد پنهانش کرد !

توی ذهنش به خودش تشر رفت ... یادآوری کرد که نباید اونو بترسونه ! ... که تلاش کنه اروم باشه ! ... ولی بعد حرکتی

کرد ... فقط کمی به سمت میز خم شد ...

و آرام یهو از جا پرید !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- هی فراز ... فاصله ات رو حفظ کن !

#اردیبهشت۶۴۴

فراز فقط یک لحظه سر جا بی حرکت

باقی موند ... و باز هم ... ! ...

آرام از پشت میز بلند شد !

- ما الان توی یک کافی شاپیم ، نه اتاق خوابمون ! حواست هست ؟

- من حسن نیتم رو ثابت کردم ! ... حالا نوبت توئه عزیزم !

آرام حرصی شد :

- اینجا ؟!

- دقیقا همینجا !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باز بهش نزدیک شد . آرام چند قدمی پساپس رفت تا به پنجره رسید . فراز دنبالش رفت و بلاخره اونو گیر انداخت .

قلب آرام گاپ گاپ می تپید ... انگار گله اسبی وحشی بهش تاخته بودند ! از ترسی شیرین و دخترانه بی اختیار می لرزید .

- هر لحظه ممکنه کسی بیاد بالا و ما رو ببینه ! فراز ... آبرومون می ره ! ... اصلا می شنوی چی میگم ؟!

صورت فراز پایین و پایین تر اومد ... در حدی که لبهاش پوستِ صاف و لطیف آرام رو لمس می کرد ... توی خلسه ی عجیبی بود ! حریص و وحشیانه عطرِ پرتقالِ لبهای آرام رو نفس کشید .

- هیچ کسی اینجا نمیاد آرام ، و اگر بیاد ... به خدا قسم ... اگه تمام دنیا بیاد ... من این لحظه رو از دست نمیدم !

آرام خندید ... طعم خنده اش لبهای فرازو قلقلک داد .

- اگه می دونستم قراره اینطوری بشه ... قبول نمی ...

و نتونست جمله اش رو تموم کنه ... .

لبهای فراز نشست روی لبهاش . اول خیلی نرم و کوتاه و محترمانه ... و به صورت دردناکی دلتنگ ... .

#اردیبهشت۶۴۵

لبهاش لبهای نیمه بازِ آرام رو به بازی گرفت و طعم بی نظیرش رو مزه مزه کرد ... .

دیواری درون قلب آرام فرو ریخت ... مثل این بود که در لحظه ای روح از تنش پر کشید و رفت ! حس می کرد زانوهای لرزانش ناتوانتر از اون چیزی هستند که وزنش رو تحمل کنند ! احساس ضعف شیرینی اونو از پا انداخت ... و برای اینکه روی زمین رها نشه ، دو دستش رو روی پهلوهای فراز گذاشت .

شهر گفتگو

این حرکتش به نوعی بیش از حد تصورش به اشتیاق و خواستن فراز دامن زد .

دست فراز که تا قبل از ادن روی سطح پنجره بود ، پایین اومد و پشت گردن آرام نشست ... اونو کاملا به خودش چسبوند ...

.

بوسه اش عمیق تر شد ... دهان جستجو گر و بی پرواش با حرکاتی حریص و تملک گرایانه اون رو مزه می کردند .

آرام حس می کرد از درون در حال فروپاشیه ! نیروی داغ و قدرتمندی که از بدن فراز ساطع میشد و به سلولهای بدن اون نفوذ می کرد ... مثل یک آتیش واقعی بود ! ... یک بمب قدرتمند !

پلک هاش از لذتی که تا قبل از اون هرگز نچشیده بود روی هم افتاد ... ناله ای سست و لطیف از گلوش خارج شد :

- اوه ... فراز ...

و فراز اینبار طعم زبانِ خیس اونو چشید ... و عقل آرام رو به طور کامل گرفت ... .

چند دقیقه مشغول حال عجیب خودشون بودند ... که ناگهان با صدایی به خودشون اومدند ... .

صدای قدم های شخصی توی پلکان چوبی !

فراز بلاخره دست از بوسیدن آرام کشید ... و آرام ، سست از احساسی که چشیده بود ... پلک زد . مثل کسی که از خواب خوشی بیدار شده باشه ... .

صدای باریستا پشت سرشون بلند شد :

- فراز خان ... سفارشاتون ، خدمت شما !

آرام از روی شونه ی فراز می تونست کم و بیش اون مرد رو ببینه ... با گیجی لب زد :

- ای وای ! وای !

و مثل خرگوش ترسیده ای میون بازوهای فراز خودش رو جمع کرد .

نگاه فراز توی صورت شرم آگین آرام چرخی خورد ... بعد بی اختیار خنده اش

گرفت . بدون اینکه به عقب برگرده ،
صداش رو بالا برد :

- ممنونم ! بذار روی میز !

#اردیبهشت۶۴۶

همینطور هم شد ... باریستا سفارشات رو به سرعت روی میز چید و باز اونا رو تنها گذاشت .

تمام حس خوبی که آرام برای لحظاتی تجربه کرده بود ، حالا تبدیل شده بود به شرمی گزنده . باز گفت :

- ما رو دید ! ... فهمید که داریم چیکار می کنیم !

- چیکار می کنیم ؟!

فراز به طرز عجیبی خونسرد و خوش اخلاق به نظر می رسید . آرام اهسته زمزمه کرد :

- بهت گفتم ... اینجا جاش نیست !

فراز هوومی گفت :

- با اینکه بهترین یک دقیقه ی عمرم بود ... ولی عجالتا باید اقرار کنم حق با توئه !

دستش نشست روی چونه ی آرام و انگشت شصتش لب آرام رو لمس کرد .

- اگه توی خونه بودیم ... می تونستیم به جاهای بهتری هم برسیم !

آرام تا بناگوش سرخ شد ... گوشه ی لبش رو کشید میون دندوناش و نگاهش رو پایین انداخت .

حالا که از اون شور و هیجان اولیه خارج شده بود ، به شدت احساس خجالت می کرد ! دوست داشت از جلوی چشمای فراز محو بشه !

فراز هم اینو می دونست . هنوز تمام وجودش از اشتیاق دوباره بوسیدن آرام می سوخت ... ولی دلش نیومد اونو اذیت کنه .

دست آرام رو گرفت ... اونو به سمت میز کشید . برای اون شب بس کرد ... .

موقتا !

***

#اردیبهشت۶۴۷

***

هوای خونه گرم بود ... موزیک بی کلامی در حال پخش بود . هیزم هایی که داخل

شومینه در حال سوختن بودند ، گاهی تق تق صدا می کردند .

وب گاه تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

رضا و یحیی ، دو نفر از دوستای نزدیک فراز پشت میز نشسته بودند و تخته نرد بازی می کردند . فراز به همراه دوستش هومن هم مشغول تمرین دیالوگ هاشون بودند .

شهر گفتگو

هومن همه رو به ویلاش دعوت کرده بود تا دور هم باشن و فیلمنامه ی جدیدشون رو تمرین کنن .

فراز ولی نمی تونست ... تمرکز نداشت ! فکر و خیالش جمع کارش نمی شد ! نگاهِ غرق در فکرش خیره به گربه ی گوشه ی سالن بود ... و فکرش جایی دور !

- تو رو میگم لامصب ! از سگ کمتری اگه با این ننگ کنار بیای ! طایفه ی ما

شرفش رو یک روزه جمع نکرده که یک شبه به باد بره !

دیالوگی که گفته شد ... و در پسش سکوت فراز !

هومن ، همبازی فراز ، دستش رو جلوی صورت اون تکون داد . فراز از فکر و خیال خارج شد ! نگاه بی میلی به نسخه ی فیلمنامه که دیالوگ های خودش با

ماژیک زرد فسفری مشخص شده بود ،
انداخت ... گفت :

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

- چی سسشر میگی ؟!

صدای یحیی رو پشت سرش شنید :

- داش ... البته فیلمنامه دست خودته !
ولی فکر کنم جواب این دیالوگ این نبود
ها !

- نه ... اینو با هومن بودم ! ... با شخص خودش !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هومن پووفی کشید و فیلمنامه رو روی کانتر رها کرد . بعد به شوخی گفت :

- آخر زیر این نقش می زایی ! خو دل به کار بده برادر !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۶۴۸

فراز هم از پشت کانتر بلند شد و گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- دو ساعته داریم تمرین می کنیم ! حالا نیم ساعت تنفس اعلام میکنم !

مشتش رو با ژست قاضی ها سه بار روی کانتر کوبید و بعد از هومن رو چرخوند . رفت به سمت پنجره ی بزرگ سالن و گوشه ی پرده رو کنار زد ... .

آرام با بقیه ی زنها توی حیاط بود ... توی هوای به اون سردی ! روی زمین کاملا سفید پوش شدا بود و هنوز هم برف می بارید ... با این وجود وسط برف ها صندلی گذاشته بودند و دور هم ... گرم صحبت بودند . توی دستاشون ماگ های نوشیدنی گرم داشتند .

آرام ... آرام زیبا و با وقارش ! ... به جمع چیزی گفت و جرعه ای از نوشیدنیش رو سر کشید .

شال بافتِ خاکستری رنگش کاملا از روی سرش عقب رفته و گوش هاش لخت بودند . فراز ترسید سرما بخوره !

صدای رضا رو شنید :

- هواشناسی اعلام کرده این یکی آخرین برف امساله !

فراز لحظه ای چرخید به عقب :

- اینا نمیخوان برگردن داخل ؟ ... سرما می خورن !

چیزی در جمله اش بود که باعث شد دوستاش بهش بخندن ! هومن گفت :

- مثل اینایی رفتار می کنی که گل زدن !

فراز از دست خودش حرصش گرفت . نمی خواست جلوی دیگران اینقدر تابلو

رفتار کنه ... ولی واقعا دست خودش نبود !

همیشه و همه جا نگران آرام بود . اگر به

هر دلیلی ازش دور میشد ... دلشوره می

گرفت !

فکر می کرد این بیماری روانی جدیدشه

که باید با دکتر الهی مطرح کنه !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۶۴۹

رضا با لودگی گفت :

- نگران سلامتیت شدم ! ... البته این چند ماه اول بگذره ... برمیگردی به زندگی عادی !

و یحیی پاسخش رو داد :

- چند ماه چیه ؟! ... دیگ فک کنم یک سال گذشته ! ... به نظرم فراز رو باید از دست رفته ببینیم !

فراز در لحظه هیچ پاسخ منطقی به ذهنش نرسید که بگه ... جز اینکه انگشت وسطش رو برای یحیی بالا بیاره !

خنده ی یحیی بلندتر شد ... .

فراز باز هم چرخید سمت پنجره و به بیرون نگاه کرد ... زنها هنوز نشسته روی صندلی هاشون ،گرم گفتگو بودند . حالا خوشبختانه آرام شالش رو دوباره روی موهاش کشیده بود !

چقدر زیبا بود ! زیباتر از هر منظره ی دیگه ای که می شد از پشت پنجره دید !

... چقدر فراز تماشا کردنش رو دوست داشت !

باز صدای رضا رو شنید :

- فراز ... اسموک می زنی ؟

فراز دوباره چرخید به عقب ... گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نه ... تو ترکم !

- نه اسموک ... نه درینک ! هیچی ! یهو اون دکمه بالاییه رو هم ببند خیال همه رو راحت کن !

هومن از آشپزخونه بیرون اومد .. در حالیکه توی دستش یک سینی کوچیک حاوی فنجون های قهوه داشت . با شوخی گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اینجوری نبودی ها !

و سینی رو به سمت فراز گرفت :

- اسپرسو بزن روشن شی !

#اردیبهشت۶۵۰

شهر گفتگو

فراز یکی از فنجونا رو برداشت و اسپرسو رو نوشید ... صورتش از تلخی گزنده و نابِ نوشیدنی درهم رفت . با این حال حس کرد سرحال تر شده .

دهان باز کرد و خواست به هومن بگه برگردن سر کارشون ... که موبایلش زنگ خورد .

هرمز بود !

انتظارش رو داشت ! انگشتش برای چند لحظه با تردید بین رد تماس و پاسخ دادن حرکت کرد ... درست نمی دونست باید چیکار کنه . سرانجام تصمیم خودش رو گرفت و تماس رو بر قرار کرد :

- الو بابا ؟ ... گوشی رو نگه دار یه لحظه !

فنجون قهوه رو روی میز گذاشت ... بعد به سرعت رفت و توی اتاقی پنهان شد که لحظه ی ورودشون بهشون اختصاص داده

شده بود . در رو پشت سرش بست ... و بعد گوشی رو دوباره کنار گوشش گذاشت !

- سلام !

چند ثانیه ای سکوت ... و بعد هرمز گفت :

- اینقدر ازت عصبانی هستم ... که فکر می کردم اگه جواب تلفنم رو ندی ، سکته

می کنم ! ... ولی الان نمی دونم دقیقا چی بهت بگم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز نیشخندی زد :

- مثل همیشه ... بد و بیراه که می تونی بارم کنی !

شهر گفتگو

- نیم ساعت پیش ، بسته ات به دستم رسید ! ... کپی چکای برگشتیم !

- نمی تونستم اصلشون رو با پیک بفرستم برات ! چند میلیارد پولِ لامذهبه !

صدای هرمز به خشم بالا رفت :

- لامذهب تویی ... مرتیکه ی بی همه چیز ! چکای من دست تو چیکار می کنه !؟

- جمعشون کردم از بازار ! بد کردم ؟!

- با کدوم پول ؟! ... اینهمه پول نقد از کجا آوردی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۵۱

فراز پلک هاشو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید . با تمام وجودش سعی می کرد از کوره در نره .

شهر گفتگو

- بابا ... بابا بس کن ! من الان حالم خیلی خوبه ... گند نزن به اعصابم !

- اون مرتیکه ی قرمساقو تو فرستاده بودی پی من ... که کلاهمو بر داره ! ... اینو دیگه مطمئنم ! ... حالا هم پول خودمو ازش گرفتی و چکامو جمع کردی !

- خب ...

- فراز ! ... نصف زندگی من مال توئه ! ... هر چی که داشته باشم ... از خونه ام ،

کارخونه ام ... حتی از لباسای لعنتیِ تنم ... نصفش مال توئه !،... و تو ... سعی کردی کلاهم رو برداری !

نیشخندی لب های فرازو گرم کرد :

- نه نیست ! ... من نامشروعم ... به صورت قانونی هیچ ارثی بهم نمی رسه !

سکوتی که اون طرف خط حاکم شد ...

فراز فهمید تونسته تیرش رو به هدف

بخوابونه . بعد هرمز دوباره چیزی گفت ...
اینبار با لحنی آروم تر :

پیج تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- این مزخرفات ... چیه داری به من میگی !؟

- نمی دونم ! ... برو از سهره بپرس !

شهر گفتگو

- سهره چیزی بهت گفته که عصبانیت کرده ؟!

فراز حس می کرد دیگه تحمل اون مکالمه رو نداره ! حقیقتش همین بود ... که برای بیچاره کردن سهره تا جاهای بدی پیش رفته بود ! ... تمام این مدت ... سعی کرده بود پدرش رو ورشکسته کنه ، تا سهره به بدبختی بیفته ... و خواسته بود خواهرش رو بی آبرو کنه ... تا به سهره بفهمونه هیچ کسی توی دنیا از بدنامی مصون نیست ! ولی بعد پشیمون شده بود ... از وقتی تصمیم گرفته بود ببخشه !

البته هیچوقت نمی تونست کسی رو ببخشه ... پس تصمیم گرفته بود رها کنه و نادیده بگیره !

- بابا ... من عصبانی بودم ! ... سعی کردم یه جورایی خودمو آروم کنم ! ... ولی حالا به هر دلیلی پشیمون شدم ... و تلاش خودمو کردم که جبران کنم !

#اردیبهشت۶۵۲

سکوت هرمز ... فراز ادامه داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو به من گفتی ... کنار ایستادی تا ببینی برای زمین زدنت چقدر جلو می رم ! ... خب ... دیدی که تا تهش نرفتم ! ... این راضیت نمی کنه ؟!

هرمز سکوت سنگینش رو شکست :

- باید راضیم کنه ... ولی ...

- ولی چی ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- تو پسر منی ! همین که فکر کردی برای زمین زدن من ... برنامه چیدی ...

فراز بی حوصله گوشه ی چشماشو فشرد .

- دیگه هندیش نکن ! اوکی ؟!

- حالا در برابر این لطفت ... چیزی هم میخوای ازم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فراز گفت :

- معلومه ! ... برای اینکه دِینی به گردنت نباشه ...

و نشست روی صندلی گوشه ی اتاق .

شهر گفتگو

هرمز گفت :

- چی میخوای ؟

- میخوام نوش آفرین با کامران ازدواج نکنه !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بعد از گندی که زدی ... این یکی خود به خود منتفی شد ! دیگه ؟!

فراز برای پاسخ دادن تعلل کرد و مچ پای راستش رو به حالتی هیستریک تکون داد . بعد با تردید گفت :

- من ... گردنبند الماس مادر بزرگ رو میخوام !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هرمز برای لحظاتی چیزی نگفت ... و فراز اضافه کرد :

- میخوام که ... شخصِ سهره اون گردنبند رو بندازه گردن آرام ! ...

شهر گفتگو

- کِی باید این اتفاق بیفته ؟

- میخوام برای آرام عروسی بگیرم . تاریخ دقیقش رو بعد میگم بهت ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- و ما دعوتیم ؟!

- معلومه ! ... ناچارم دعوتتون کنم ... که خانواده ی زنم متوجه نشن بی کس و کارم !

شهر گفتگو

- لعنت به نیش زبونت ... عقربِ توی آستین ! ... حالا چرا سهره باید این کارو بکنه ؟!

#اردیبهشت۶۵۳

فراز نیشخندی زد ... به طعنه گفت :

- آخه مامانِ داماده دیگه !

هر چند ... خودش هم نمی دونست چرا این خواسته رو داره . لذت مریضی می برد از له کردن سهره ... می دونست همین که سهره مجبور بشه توی مراسم ازدواجِ فراز شرکت کنه ، براش از هر شکنجه ای هولناک تره ! ... و اینکه گردنبند شیرین تاج خانم رو به آرام بده ... براش مردنِ محض بود !

گردنبند موروثی که ارزش معنوی خیلی زیادی داشت و چند نسل بود که دست به

دست میشد ... همیشه به بزرگ ترین عروسِ خاندان می رسید ... و بعد از مرگش ... به بعدی ...

حالا سهره احتمالا اولین کسی بود که مجبور بود زنده بمونه و گردنبند رو با دستای خودش به گردنِ عروس فراز بندازه !

هرمز گفت :

- بهرحال ... آرام عروس منه و اون گردنبند حقشه ! ولی اگه میخوای تئاتر بازی کنی و ...

- چه تئاتری ؟! ... تو میگی نصف زندگیت رو میخوای به من بدی و من فقط اون گردنبند رو میخوام !

- خب ... اون گردنبند رو خواهی داشت !

خیال فراز راحت شد ... اگر هرمز این قول رو بهش می داد ، پس حتما خواسته اش انجام میشد ! نفس راحتی کشید ... و بعد در اتاق بی هوا باز شد ...

آرام اومد تو !

نگاه فراز کشیده شد توی صورت اون ... لبهاش خندان بود ، گونه هاش گل انداخته .

هول هولکی شال و کاپشن بادی مشکی رنگش رو از تن در آورد و روی تخت انداخت .

حواس فراز به اون بود ... نفهمید هرمز چی بهش گفت ... بیخودی تایید کرد :

- هان ؟ ... باشه ! باشه !

آرام چرخید سمتش :

- کیه ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بابا !

آرام کمی صداشو بالا برد :

- پدر جون سلام !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۶۵۴

فراز به آرام چشم غره رفت ... بنا به دلایلی که خودش هم نمی دونست ، دوست نداشت پدرش و آرام با هم صمیمی بشن . ولی آرام به این حساسیت اون کاملا بی اعتنا بود ! لبخندی زد و با سبکبالی چرخید و از توی کوله اش ... هودی سورمه ای رنگی در آورد و پوشید .

شهر گفتگو

هرمز گفت :

- گوشی رو بده آرام !

فراز گارد گرفته ... پاسخ داد :

- چرا ؟ با آرام چیکار داری ؟

- به تو چه ؟ ... واسه من دور بر ندار ها ! هنوز به خاطر قضیه ی چکا ...

و بقیه ی جمله رد نشنید ... آرام گوشی رو از بین انگشتانش بیرون کشیده و کنار گوشِ خودش گرفته بود .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سلام مجدد پدر جون ! ... ممنونم ،
خیلی خوبم ! شما حالتون چطوره ؟!

فراز برای بار دوم به آرام چشم غره رفت
... اینبار دستش رو جلو برد و بافته ی
موی آرام رو با حرص ولی آهسته کشید !

شهر گفتگو

آرام دست اونو پس زد و ازش دور شد .

فراز گوشه ی لبش رو میون دندوناش کشید و با تفس های عمیق ... تلاش کرد دست خودشو رو نکنه که تا چه حد عصبیه ! ... ولی حقیقت این بود وه عصبی بود ... خون خونش رو می خورد !

با بدبینی به صدای آرام گوش می داد ... بعد بلند شد و چند قدمی توی اتاق راه رفت . بعد دستهاش بی اختیار توی جیبهاش گشت ... .

احتیاج مبرم و دردناکی به دود داشت ! ...

ولی صدای آرام اونو به خودش آورد :

- دنبال چیزی می گردی ؟!

فراز مثل دزدی که مچش رو گرفته باشن ... تند پاسخ داد :

- نه !

- آهان ! ... فکر کردم باز فیلت یاد هندستون کرده !

#اردیبهشت۶۵۵

فراز نفس تند و تیزی کشید ... بعد یادش اومد که از آرام عصبانیه ! خودش رو خیلی سریع جمع و جور کرد و پرسید :

- چی می گفت هرمز ؟

آرام شونه ای بالا انداخت و نگاه بی اعتناشو از اون گرفت ... دوباره مشغول گشتن توی جیبِ کوله اش شد و پاسخ داد :

- هیچی ! حال و احوال می کرد !

- دیگه چی می گفت ؟

- از عروسیمون پرسید . اینکه کِی قراره بگیریم ... کیا رو دعوت داریم ... ! بعد

گفت که صد و پنجاه شصت تا کارت

دعوت برای اقوام و دوستاش بذاریم کنار !

@shahregoftegoo

- تو چی گفتی ؟!

آرام مجدد لبخند زد :

- گفتم چشم !

شهر گفتگو

و بعد رژ لب جگری رنگش رو از توی جیب کوله در آورد و مشغول تجدید آرایشش شد .

فراز فک هاشو روی هم فشرد و تمام سعیش رو کرد که از کوره در نره .

- کل مهمونای ما قراره صد و پنجاه شصت نفر بشن که تو به بابام قول دادی ؟

- فراز جان ... من بهت گفتم یا عروسی نمیخوام ، یا باید یک مراسم درست و آبرومند باشه !

- حاتمی ها بریزن توی مراسممون دیگه همه چی درست و آبرومند میشه ؟

- بله میشه !

فراز نفس عمیقی کشید ... و یک نفس عمیق دیگه ! اینکه خانواده ی پدریشو به

مراسمشون دعوت میکرد ... به نظرش کار نفرت انگیزی بود ! نمی دونست باید چطوری به آرام بفهمونه ... با چه کلماتی !

جلو رفت و مقابل پاهای آرام زانو زد .

#اردیبهشت۶۵۶

شهر گفتگو

- میدونی توی فکر بودم بزرگ ترین عروسی دنیا رو برات بگیرم ؟ ... همه رو

دعوت کنم ... هر کسی که می شناسیم !
... ولی حاتمی ها ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام کاملا چرخید به طرفش ... با نگاهی مهربون ... کف دستاشو دو طرف صورت فراز گذاشت .

- فراز جان ! ما حرف زدیم با هم ... تو گفتی که کنار اومدی ...

فراز چیزی نگفت ... در واقع انجام دادن خیلی کارها سخت تر از حرف زدن در موردشون بود ! بخشیدن کلمه ی قشنگی بود ... ولی فقط آدم های قوی و قهرمان می تونستن انجامش بدن !

فراز می دونست که قوی نیست ... ولی می خواست قهرمان زندگی آرام باشه !

- دیدنشون ... منو بهم می ریزه !

آرام بهش نزدیک تر شد ... رایحه ی گرم و زنانه ی بدنش ، زیر بینی فراز پیچید .

- قرار شد من آرومت کنم !

و گونه ی فراز رو بوسید ! ... فراز نگاه دوخت توی چشم های آرام ... از این فاصله می تونست انعکاس تصویر خودش رو در مردمک های تیره و براق اون ببینه .

- اینکه خیلی کم بود !

و آرام رو توی بغلش گرفت و زیر گردن اونو بوسید . آرام خندید ... .

- بس کن ! ... باید بریم بیرون !

فراز انگار نشنید صداشو ... به بوسیدن ادامه داد . اونو بوسید و باز هم بوسید ... و بوسه هاش رو به تخت سینه ی اون رسوند .

آرام گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- زشته ... کسی بیاد تو ...

یک لحظه مکث ... و اینبار با صدای ضعیف تری ادامه داد :

- آبرو نمیذاری واسه آدم !

فراز روی سینه ی اون خندید :

- اگه من نتونم تو رو خام کنم که باید برم بمیرم !

#اردیبهشت۶۵۷

و واقعا هم آرام خام شده بود ! وا داده بود بین دستاش ... با نگاهی خمار و تشنه ... .

فراز سرش رو بالا گرفت و مشتاقانه خیره شد بهش ... هیچ چیزی به اندازه ی دیدنِ

لذت آرام ، تحریکش نمی کرد . انگشتش رو گوشه ی لب اون کشید و زمزمه کرد :

@shahregoftegoo

- منو دوست داری آرام ؟

آرام با سستی سرش رو تکون داد :

شهر گفتگو

- هووم !

فراز لبهاشو بوسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- بگو بهم ... چرا نمی گی ؟

آرام صادقانه زمزمه کرد :

- دوستت دارم فراز ! خیلی دوستت دارم !

دستش رو بالا آورد و انگشتانش رو میون موهای فراز برد ... و فراز سر خم کرد و حریص و بی باک ... لبهای اونو به کام کشید ... .

نفهمیدند چند دقیقه مشغول بودند ... که کسی در زد .

آرام مثل کسی که از خواب پریده باشه ... هینی کشید و خودش رو توی بغل فراز جمع کرد . فراز ولی مسلط تر بود به خودش :

- بله ؟!

صدایی پاسخش رو داد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- ناهار آماده است !

فراز زیر لب غر غری کرد ...

- کوفت بخورم بابا !

شهر گفتگو

و بعد صداشو بلند کرد :

- الان میایم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام حالا کاملا به خودش اومده بود ...

نگاه کرد به فراز و ریز ریز خندید . فراز

نگاه عبوسی بهش انداخت :

- چرا می خندی ؟!

شهر گفتگو

- داشتم فکر می کردم که ... این رژ لب

من سخت پاک میشه ! ... چطور باید

صورتت رو تمیز کنیم ؟!

فراز دست کشید روی گونه اش ... رد لبِ آرام روی صورتش پخش شد .

آرام بیشتر خندید ... فراز هم ...

❊❊❊

#اردیبهشت۶۵۸

❊❊❊

اردیبهشت زیبا و افسونگر ! پر از عطر و رنگهای درخشان و جادو !

ایستاده بود توی بالکن اتاق و به پایین نگاه میکرد ... باغ چمنکاری شده و زیبا که میز و صندلی چیده بودند ... تک و توک مهمان هایی که سر رسیده بودند ... پیشخدمتها که در حال رفت و آمد بودند ... و صدای موسیقی .

به اینهمه زیبایی لبخند زد و بعد کمی از نسکافه اش رو نوشید .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اون روز ، روز عروسیش بود ! هفتم اردیبهشت ! همزمان با سالگرد تولد فراز ...

شهر گفتگو

فراز گفته بود این اولین سالی هست که یک جشن تولد داره ! ... گفته بود برای

اولین بار در تمام عمرش این روز رو شاده !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

وقتی این جمله ها رو می گفت ، خنده توی چشم های خاکستری رنگش سوسو می کرد ... آرام سرش رو کشیده بود توی آغوشش و روی دو چشمش رو بوسیده بود ... . بهش گفته بود :

شهر گفتگو

- ولی از این به بعد باید جشن بگیریم ! من مناسبتها برام خیلی مهمه !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و فراز باهاش شوخی کرده بود :

- روز تولدم باید بهت کادو بدم ؟!

لبخند آرام عمق گرفت . دلش باز برای فرازش ضعف رفت .

شهر گفتگو

بعد از اینکه عکاسی شون تموم شده بود ، فراز برای یک سری هماهنگی ها ترکش

کرده بود ... و حالا نیم ساعتی میشد که آرام تنها بود .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حالا کجا بود ؟

آرام حس می کرد دلش برای اون تنگ شده !

شهر گفتگو

نگاهش رو میون باغ چرخوند ... پیداش نبود ! ... ولی بعد صداشو از پایین بالکن و

جایی دور از دیدش شنید ... انگار داشت با کسی تلفنی حرف می زد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- همین حالا هم دیر کرده ! ... تا هفت به دستم نرسونه دیگه نمیخوام ! ... من نمی تونم علاف چهار تا گل بمونم ! ...

آرام هوومی کشید ... طبق روال اون چند روز داشت سر کسی غر می زد ! اون روزها فراز به خاطر استرس مراسم ازدواجشون

مدام غر می زد ... و اون روز بیشتر از همیشه ...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آخرین جرعه ی نسکافه اش رو هم نوشید ... که کسی آهسته به در زد :

- اجازه هست ؟!

شهر گفتگو

و بعد در باز شد !

#اردیبهشت۶۵۹

- عروس خانم ... اجازه هست ؟!

دوستانش بودند ! ذوق و اشتیاق مثل بمبی توی قلبش منفجر شد . به سرعت از بالکن بیرون اومد تا به استقبالشون بره .

اول از همه کیمیا بود ... اونو گرفت توی بغلش و محکم چلوند .

- خیلی خوش اومدی ! کیمیا ... خواهر جونم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- چقدر خوشگل شدی آرام !

اشک توی چشم های غرق در آرایش کیمیا حلقه بست ... چشم دوخت به آرام که توی اون ماکسی سفید که ترکیبی از گیپور و ساتن بود ، زیباتر از همیشه به نظر می رسید !

آرام لبخند زد و با غمزه ای عمدی ،
دست به تور سرش کشید :

@shahregoftegoo

- خب ... میدونستم ! فراز بهم گفته بود !

کیمیا خندید . آیلین گفت :

- خدا رو شکر مشکل اعتماد به نفس
نداری ! از وقتی با این فراز می گردی ...

و نفر بعدی ، اون بود که آرام رو بغل گرفت ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام میون دوستانش می چرخید و بهشون خوشامد می گفت . همه شون پیراهن های سبز رنگ ساتن پوشیده بودند و به طرز دلپذیری ست شده بودند . سحر با خودپسندیِ شوخ طبعانه ای گفت :

شهر گفتگو

- گفتیم یه حالی به مراسم عروسیت بدیم ... مثل این خارجی ها ست کردیم ! نظرت چیه ؟!

آرام گفت :

- واقعا جای یک سبد گوجه سبز توی عروسیم خالی بود !

بعد غش غش به شوخی خودش خندید . سحر کف دستش رو به باسن اون کوبید .

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- نیشت رو ببند ! ... بچه ها گفتم قرمز بپوشیم بهتره ها !

و فاطمه گفت :

- اون وقت بهمون می گفت گوجه فرنگی !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۶۶۰

عطیه آرنج آرام رو گرفت و حواسش رو متوجه خودش کرد ... پرسید :

@shahregoftegoo

- خب حالا بگو ... کیا دعوتن عروسیتون ؟

...

- خیلی ها !

شهر گفتگو

- بازیگر مازیگر هم دارید ؟!

- معلومه ! همه ی دوستای فراز هستن !

و اسم چند نفری رو برد ... که باعث شد آیلین و عطیه و پریسا همزمان هورا بکشن ! پریسا گفت :

- من آب قند لازم شدم !

و نشست روی صندلی ! عطیه باز پرسید :

- مراسمتون آق بانو جداست یا مختلط ؟

- اول جدا هستن ! ولی آخر شب که جمع خودمونی تر بشه ... قراره دور هم جمع بشیم !

ایدفعه فاطمه خواست چیزی بپرسه که با باز شدن ناگهانی در ...

فراز یک قدم داخل اومد ... سرش پایین بود و داشت به موبایلش نگاه می کرد .

احتمالا هنوز متوجه دیگران نشده بود ...

یکدفعه تمام دوستان آرام صداشون رو بالا بردند و شروع کردند به کل کشیدن ... ! ...

فراز به شدت از جا پرید ! ... موبایلش افتاد روی زمین و تقی صدا داد ! دوستای آرام هنوز داشتند با کل کشیدن و جیغ و داد از داماد استقبال می کردند ... و آرام با خنده به واکنش های فراز خیره شده بود !

فراز بلاخره نفس عمیقی کشید بعد خندید . کف دستاش رو روی هم گذاشت و گفت :

- خیلی ممنون ! خیلی ممنون !

و بعد خم شد و موبایلش رو از روی زمین برداشت .

#اردیبهشت۶۶۱

آرام به طرفش رفت و دستش رو گرفت .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- عزیزم ... نفس عمیق بکش ! بهشون عادت می کنی !

و بعد شروع کرد به معرفی دوستاش . فراز خیلی مودبانه سری براشون تکون داد :

شهر گفتگو

- خیلی خیلی خوشوقتم ! قدم رنجه فرمودین ! ... حالا عروس منو می دین که برم ؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پریسا پرسید :

- کجا ؟

- سمت سفره ی عقد و اینا ! خانواده ها منتظرن ...

شهر گفتگو

کیمیا گفت :

- آره ، بریم ! بریم ! خورشید داره غروب می کنه ... ممکنه دیر بشه !

فراز انگشت اشاره اش رو دور جمع چرخوند :

- بریم ؟! ... خیلی ببخشید ... ولی شما کجا ؟!

آیلین پشت چشمی نازک کرد و به شوخی گفت :

- ایش ... چه پررو ! ... ما شروط ضمن عقدیم ! باید همه جا باشیم !

فراز گفت :

- یه مقدار دیر کردین ! ... چون یک سال قبل عقدش کردم رفت !

بعد مچ دست آرام رو گرفت و ادامه داد :

- بیا بریم ! بیا بریم تا دعوا نشده سرت !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و اونو پشت سرش کشید و از اتاق بیرون برد . آرام خنده اش گرفته بود ... با فراز همراه شد . همینطوری که دو تایی داشتن از کریدور رد می شدند ... فراز گفت :

شهر گفتگو

- چه ور وره جادوهایی بودند ! خدا نصیب هیچ بنی بشری نکنه ! ...

آرام خندید . فراز پرسید :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جدی جدی تا آخر شب قراره توی سرمون باشن ؟!

و بعد چرخید و از روی شونه اش به عقب نگاه کرد ... . دوستای آرام با اون پیراهن های سبزِ شبیه به هم ... در حالیکه ریز ریز بغل گوش هم حرف می زدند و می خندیدند ... پشت سرشون بودند !

فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- واویلا !

و مچ دست آرام رو گرفت و یکدفعه شروع کرد به دویدن !

شهر گفتگو

#اردیبهشت۶۶۲

همزمان ... دوستای آرام هم پشت سرشون شروع کردند به دویدن !

فراز و آرام از پله کان دویدند پایین ... آرام غش غش می خندید . می تونست صدای هیاهوی دوستاش رو پشت سرشون بشنوه . صحنه ی دیوانه واری شده بود !

عروس و دامادی که میون چمن های تازه اصلاح شده می دویدند ... و چند دختر سبز پوش که دنبالشون بودند !

کسانی که توی باغ حضور داشتند با تعجب و خنده نگاهشون می کردند . آرام حس خجالت می کرد ... و در عین حال می دونست که اون روز ، روز عروسیشه و مجازه هر دیوونه بازی رو در بیاره !

به جوی آبی رسیدند که وسط باغ رد می شد ... فراز دست زیر زانوهای آرام برد و عروسش رو توی بغلش کشید و اونو از جوی آب رد کرد !

آرام از روی شونه ی فراز دوستاش رو می دید که با چه اشتیاقی هورا می کشیدند ! ... قند توی دلش آب شد !

وقتی فراز اونو دوباره روی زمین گذاشت و کمکش کرد تا تور گیپورش رو مرتب کنه ... به آلاچیق رسیده بودند !

سفره ی عقدی که با گلهای طبیعی آراسته شده بود ... و بزرگان فامیل که انتظارشون رو می کشیدند !

آرام کمی خجالت زده ... دوباره دست فراز رو گرفت و همراهش شد تا بهشون خوشامد بگه !

ملی خانم بغلش کرد :

- الهی قربونت برم آرام ... مثل یه تیکه ماه شدی !

آرام لبخند گیجی زد ... پدرش آهسته روی موهاشو بوسید .

- خوشبخت بشی بابا جان !

بعد خاله ی خودش بود ... بعد عمه ی فراز ... عمو و زن عموش ... علیرام و آناهیتا ! ناز افرین و همسرش ... نوش آفرین !

و محسن و ارمغان و افشار !

توی بغل ارمغان ، دختر زیبا و کوچکش غرق خواب بود ! آرام انگشت اشاره اش رو روی گونه ی لطیف اون کشید . ارمغان گفت :

- عزیزم ... خوشبخت بشید !

شهر گفتگو

و محسن گفت :

- اغراق نمیکنم ... این بهترین تصویری هست که تا حالا چشمام دیدن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۶۳

و بعد از اونها ... هرمز و سهره !

هرمز با همون لبخند با وقار و آروم خودش ... گفت :

شهر گفتگو

- تبریک میگم ! خیلی خیلی خوشحالم که اینقدر شاد می بینمتون !

و دست آرام رو گرفت و اونو کمی به سمت خودش کشید و روی گونه اش رو بوسید . سهره ولی از روی صندلیش بلند نشد ... صورتش یکپارچه سرخ بود ! به فراز و آرام نگاه نمی کرد ! فراز نیشخندی زد و به طعنه گفت :

- خیلی خوش اومدین مامان !

سهره هیچ واکنشی نشون نداد . آرام با نگرانی دست فراز رو فشرد :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- فراز جان ! ... دیر شده ... مهمونا منتظرن !

فراز به حرفش گوش داد ... هر دو از مقابل هرمز و سهره گذشتن . فراز آهسته کنار گوش آرام گفت :

شهر گفتگو

- چیه عزیزم ؟ ... هول کردی !

- نمی دونم ! می ترسم از نامادریت ! همیشه منتظرم یه کاری بکنه !

@shahregoftegoo

فراز نیشخندی زد :

- نگران نباش ! ... مثل سگی که از صاحبش بترسه ... سهره از هرمز میترسه و حرف شنوی داره ! هیچ کاری نمیکنه !

و بعد رسیدند به جایگاه خودشون ... .

همه چیز به سرعت می گذشت .

فیلمبردار بهشون توضیح داد که باید عسل توی دهان همدیگه بگذارن و حلقه دست هم بکنن . فراز کمی بی حوصله به نظر می رسید :

- این کارا واقعا ضروریه ؟! ... ما یک سال پیش عقد کردیم و حالا ...

آرام گفت :

- ولی هیچوقت حلقه دست هم نکردیم !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و با نگاهی اخطار آمیز ... .

فراز خودش رو به ندیدن زد . آرام ادامه داد :

- من حتی دلم میخواست دوباره مراسم عقد اجرا بشه ... تو مخالفت کردی !

فراز خنده اش گرفته بود :

- چه تضمینی بود دوباره بله بگی ؟!

آرام هم خندید :

- واقعا هیچی !

تمام اون مراسم حلقه و عسل برگزار شد ، در حالیکه فراز حس میکرد بدترین فیلم زندگیشو بازی کرده ! یک جورایی حس

راحتی نمی کرد ... ولی در پایان موفق شد رضایت آرام رو به دست بگیره !

#اردیبهشت۶۶۴

بعد از اون اعلام هدایاشون بود .

احمد و ملی خانم یک سرویس طلای ظریف بهشون هدیه کردن .

بقیه ی اقوام هم سکه و طلا هدیه داده بودند . حتی دوستان آرام پول هاشدن رو روی هم گذاشته بودند و دسته جمعی یک دستبند زیبا براش خریده بودند .

و در آخر از همه ... هرمز و سهره !

کادوی هرمز به عروسش ، همون باغ و ویلای کوچکی بود که درونش عروسی داشت برگزار می شد !

آرام وقتی اینو شنید ... برای چند لحظه واقعا باور نکرد !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- قابلت رو نداره عزیزم !

- مرسی ! مرسی پدر جون !

یک لحظه ی کوتاه دستاشو دور گردن هرمز حلقه زد و اونو در آغوش گرفت . فراز سرش رو پایین انداخت تا کسی اخمش رو نبینه .

وقتی هرمز دو سه قدمی ازشون دور شد ... آرام کنار گوش فراز پرسید :

- تو می دونستی که بابات این باغو برای ما خریده ؟!

- برای ما ، نه عزیزم ! ... برای تو خریده ! ... بله می دونستم !

- و به من نگفتی !

به گپ تلگرام شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- سفارش کرده بود نگم ! میخواست سوپرایزت کنه !

به سختی جلوی خودش رو گرفته بود که به پدرش دهن کجی نکنه ! آرام با ناباوری نگاهش کرد :

شهر گفتگو

- به بابات حسودی می کنی ؟!

فراز ترجیح داد جواب این سوال رو نده !

به گپ تلگرامی شهر گفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بعد از اون قسمت مورد علاقه ی فراز بلاخره رسید !

سهره جلو اومد !

#اردیبهشت۶۶۵

شهر گفتگو

آرام باز هم احساس اضطراب می کرد .

کف دستاشو روی هم گذاشت و تلاش

کرد لبخند بزنه ! ولی سهره ... وحشتناک بود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

معلوم نبود نمی خواست ... یا نمی تونست حفظ ظاهر کنه !

صورت پف کرده و غرق در آرایشش ، حالتی غیر عادی داشت . هر قدمی که به عروس و داماد نزدیک میشد ، انگار به آتیش نزدیک تر میشد ! ... سرخی گردنش ... عرق روی پیشونیش ...

هرمز بازوی اون رو گرفت و کمکش کرد از تک پله ی مقابلش بالا بره ... بعد درست مقابل فراز و آرام ایستاد !

آرام تلاش کرد چیزی بگه :

- خوش اومدین ... ما رو خوشحال کردین !

سهره چیزی نگفت ... نمی تونست چیزی بگه . نگاهش حالتی داشت ... که انگار می خواست به آرام سیلی بزنه !

هر زمان دیگه ای که بود ، آرام از این نگاه کینه توز و متنفر سهره ابایی نداشت و می تونست جوابش رو بده ... ولی اون شب ... شب عروسیش !

بعد سهره نفس عمیقی کشید . جعبه ی جواهراتی که بین دستاش داشت رو باز کرد ... گردنبند الماسی رو بیرون آورد .

آرام محو الماس درشت وسط گردنبند شد ... خیلی با شکوه بود ! بلافاصله به یادش آورد که فراز یک بار ... خیلی وقت پیش ... در مورد گردنبند مادربزرگش براش تعریف کرده بود ... .

سهره جعبه ی خالی رو روی زمین رها کرد . صدای تق برخوردِ جعبه ی مخمل روی مرمرهای زیر پاشون ... آرام از گردنبند چشم گرفت ... .

بعد سهره یک قدم دیگه جلو رفت ... با دستهایی که می لرزید ، گردنبند رو دور گردن آرام انداخت . سعی کرد قفلش رو ببنده ... موفق نمی شد !

فراز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- خودم بقیه اش رو انجام میدم !

دست دراز کرد به سمت گردن آرام ...

سهره به سرعت خودش رو عقب کشید .

این حرکت از چشم آرام پنهان نموند .

شهر گفتگو

- هیچوقت ... هیچوقت این کارت رو فراموش نمی کنم !

سهره گفت ... صداش ضعیف و لرزان بود .

فراز مشغول بستن قفل گردنبند ... بی اعتنا پاسخش رو داد :

- امیدوارم ... سهره حاتمی ! امیدوارم !

#اردیبهشت۶۶۶

شهر گفتگو

خونسردیش ... به نوعی بیش از حد خشم سهره رو بر انگیخت . به طوری که لرزش لبهاش دیوانه وار شد ... و دستهاش بی

هدف شروع کردند به تکان خوردن . انگار می خواست به ریسمانی چنگ بندازه که وجود نداشت ...

- پسره ی آشغالِ بی همه چیز ! ... لعنتیِ تخم حرومِ عقده ای ! من ...

نگاه یخی و پر اخطارِ فراز به سمتش چرخید ... و همزمان بازوش توسط هرمز لمس شد .

هرمز گفت :

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- اگه کوچک ترین ضربه ای به حیثیت من وارد بشه امشب ... سهره ... سهره خودت می دونی ! ... جلوی زبونت رو نگه دار !

نفس عمیقی ... و بعد با لبخند اضافه کرد :

- خوشبخت باشید !

هرمز و سهره از کنارشون عبور کردند و به سمت دیگران رفتند . نگاه نگران آرام همراهشون کشیده شد ... دلش عین سیر و سرکه می جوشید ! ... ولی با بوسه ی نرم فراز روی شونه اش ...

- بچرخ این طرف ، خوشگلم ! میخوام گردنبند رو روی گردنت ببینم !

آرام چرخید به سمتش ... فراز با لذت به درخشش الماس روی سینه ی مهتابی رنگ و لطیف آرام خیره شد .

- بی نظیره ! این گردنبند دور گردن تو زیباتر به نظر میرسه !

***

بقیه ی شب برای آرام عین خواب و خیال گذشت !

قدم زدن توی باغی که حالا می دونست متعلق به خودشه ... خوشامد گفتن به مهمان هاشون ... دوستانش که دورش حلقه زدند و رقصیدند ... تمام حرف هاشون و خنده هاشون ... .

رقصش با فراز ... نگاه فراز ... بوسه ی فراز روی گونه اش که صدای جیغ و هورای دیگران رو بلند کرد ... .

هیچوقت هیچ روزی توی زندگیش تا این حد شاد نبود !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هیچوقت هیچ روزی توی زندگیش تا این حد احساسِ سبکبالی و آزاد بودن رو نداشت !

چشم بهم زدند ... خودش رو توی آپارتمانشون دید !

دوش گرفته بود ... حوله به تن مقابل آینه نشسته بود و به تصویر صورتش نگاه می کرد ... .

خوب می دونست که شب اونها هنوز تمام نشده ! اون دو نفر قرار بود کاری رو تجربه کنند که هنوز بعد از اون شب نحسِ تجاوز انجام نداده بودند ... .

قرار بود به همدیگه لذت و آرامش هدیه بدن !

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

#اردیبهشت۶۶۷

نفس عمیقی کشید و از پشت میز آینه بلند شد . اضطراب و ترس توی خونش می جوشید ... ولی باید بهش غلبه می کرد !

شهر گفتگو

با فراز می تونست !

فراز باعثِ این ترس بود ... و حالا خودش می تونست درمانش کنه !

دست هاشو دو طرف بازوش گذاشت و خودش رو بغل کرد : هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره ! تو قول دادی که انجامش بدی ... قوی باش !

در این چند ماه آخر ... رابطه ی بی نظیری با فراز داشت . همه ی قرارهای دو

نفره شون خارج از خونه ... دورهمی هایی که شرکت می کردند ... یا خلوتشون ... .

شب های زیادی توی بغل همدیگه بیدار موندند و فیلم تماشا کردند ... و خیلی وقتها کارشون به معاشقه رسیده بود .

فراز موفق شده بود حس بی نظیری به آرام انتقال بده ... و امشب باید این حس رو تکمیل می کردند .

آرام نفس های عمیق و پی در پی کشید .
بعد بند حوله رو دور کمرش باز کرد ... .

باید لباس می پوشید !

نگاهش چرخید بین تمام لباس های
خوابش ... کوتاه و بلند ... ساتن یا توری ...
سرخ یا مشکی یا سبز زمردی ...

ولی نه ... هیچ کدوم خوب به نظر نمی
رسیدند !

از رگال لباس هاش رو چرخوند و به سمت لباس های فراز رفت .

تجربه ی این چند ماه بهش نشون داده بود که فراز از تماشای لباس های خودش روی بدن آرام خیلی لذت می بره !

آرام حوله رو از تنش در آورد و بین رگال پیراهن های مردونه چرخید .

پیراهن سفید و ساده ای انتخاب کرد ...
بدون اینکه حتی لباس زیر بپوشه ،
پیراهن رو تنش کرد .

قد پیراهن کمی از رانهای عریانش رو می پوشوند .

دکمه های پیراهن رو بست و آستین ها رو تا زد . اونوقت نگاه کرد به تصویر خودش درون آینه ... بدون آرایش ، با

موهای نیمه مرطوب که پشت سرش رها بودند ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نفس لرزانش رو فوت کرد بیرون ... از اتاق لباس بیرون رفت ... .

#اردیبهشت۶۶۸

شهر گفتگو

فراز توی تراس بود ... توی آبهای گرم ... تکیه زده بود به بدنه ی سفید جکوزی و با چشم های بسته ...

صدای باز شدن در تراس رو که شنید ...
به عقب چرخی زد ... .

- اوه ... بلاخره اومدی ! ... فکر کردم خوابیدی !

آرام فقط موفق شد بگه :

- نه !

و پا برهنه چند قدمی وارد تراس شد .
هوای خنک اردیبهشتی کمی تن گر
گرفته اش رو التیام می داد .

سعی می کرد به فراز که بالا تنه اش به
طرز حیرت انگیز جذابی خارج از آب بود ،
کمتر نگاه کنه !

جلو رفت و به آسمون شب نگاه کرد ... .

- چقدر زیبا شدی ! ... به نظرم لباس های من حتی از لباس عروست بیشتر بهت میاد !

آرام لبخند زد ... فراز پرسید :

- به من ملحق نمیشی ؟!

آرام به سرعت چرخید به طرفش و نگاهش کرد ... و بعد گونه هاش از شرم سرخ شد . فکر تلاقی بدنش با بدن برهنه

ی فراز ... هم زمان جذاب و رعب آور به نظر می رسید !

گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بی اختیار لرزی به شونه هاش نشست ... که فراز اخمی کرد .

- حالت خوبه ؟!

شهر گفتگو

آرام نفس لرزانی کشید .

- آره ، فقط ... سردمه !

فراز چند لحظه با دقت بهش خیره شد تا بفهمه راست میگه یا دروغ ... بعد گفت :

- بیا اینجا آرام ! بیا عزیزم !

و با حالت دستش ... اون رو به آغوش خودش دعوت کرد .

آرام بزاق دهانش رو به سختی قورت داد . با قدمهای اندک لرزانی جلو رفت ... . فراز

دست دراز کرد و نوک انگشتان اونو لمس کرد .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرام پاش رو توی آب گذاشت . بلافاصله گرمای لذت بخش آب در سرتاسر بدنش پخش شد ... و آرومش کرد .

فراز اون رو به سمت خودش هدایت کرد ... و بعد بدن کوچک و زیباشو بین بازوهاش گرفت .

#اردیبهشت۶۶۹

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- پرنده ی قشنگم ترسیده به نظر میرسه !

... کسی اینجا براش چنگ و دندون نشون داده ؟ هووم ؟!

آرام با چشم های بسته لبخند زد ... .

شهر گفتگو

- نه ... چرا ! یه کم می ترسم !

- حیف که نوشیدنی اینجا ممنوع شده !
واگرنه یکم برندی سر حالت می آورد !

آرام با شگفتی نگاهش کرد ... بعد خندید و به شوخی مشتی زنانه به تخت سینه ی اون زد :

- فراز ... واقعا که ... تو ...

- شوخی کردم !

آرام با دو دستش چنگ زد میون موهای اون ... کمی توی بغلش چرخید و صورتش رو درست مقابل صورت فراز گرفت .

آهسته لب زد :

- می ترسم ، ولی ... فکر کردن به تو منو نترس می کنه!

شهر گفتگو

فراز نگاهش می کرد ... و فقط نگاهش می کرد ! با چنان احساسی که تا قبل از اون هرگز به آ ام خیره نشده بود !

اینهمه زیبایی نفسش رو بند آورده بود ! ... لطافتِ مرمرینش که انگار با جادو و رویا درهم آمیخته شده بود ! ... می ترسید پلک بزنه و آرام از میون دستاش محو بشه !

بعد شروع کرد به لمس کردن اون ... .

اول بدنش رو از روی پیراهن خیس لمس می کرد ... و بعد کم کم ... .

هر لحظه که می گذشت ، نفس کشیدن سخت تر می شد ! حرارت در اطرافشون جریان داشت ... .

نگاه تشنه ی فراز از چشم های تا بی نهایت زیبای آرام پایین لغزید ... تا لبهای خیس اون ... و گردنِ جذابش ... و نوک

سینه هاش که از زیر خیسیِ لباس پیدا بود ... .

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خدایا ! نمی تونست دیگه تحمل کنه ! نمی تونست !

انگشتانش با هیجانِ بی نظیری پهلوهای آرام رو به چنگ گرفت و اون رو به خودش چسبوند .

- آرام ... خدایا ! من می خوامت ... من تا سر حد مرگ می خوامت !

با این حال ... هنوز به خودش اجازه نداده بود پیش روی کنه ... .

ولی آرام لبخند زد ... نگاه فراز گم شد در منحنیِ نرم لبهاش ...

و بعد آرام سرش رو پایین آورد و لبهاشو روی لبهای فراز گذاشت ... .

شوک ... حیرت ... و بعد آتشی که زیر پوستشون زبانه کشید ... .

فراز بی تاب و حریص بدن دخترکش رو به زیر کشید ... و اونو بوسید ... .

لبهاشو بوسید ... گونه هاشو ... گردن زیبا و لطیفش رو ... .

آرام نفس کم آورده بود ... بدنش هیچ مقاومتی نداشت . آویخته به گردن فراز ... زیر هجومِ شیرین و داغِ بوسه هاش ... ناله ای کرد ... .

- فراز ! ... اوه ... فراز !

به اوج رسوندنش ... بالاترین افتخاری بود که فراز می تونست کسب کنه . لحظه ای سر بالا برد و نگاه کرد به چشمهای

مخمور دخترکش ... کاملا برانگیخته به نظر می رسید !

هیچ صحنه ای در دنیا بیشتر از این نمی تونست فراز رو تحریک کنه !

چنگ زد به موهای خیس و رهاش ... سر خم کرد و روی لبهاش پچ زد :

- بگو آرام ! ... بگو منو دوست داری ! ... باید بهم بگی !

آرام از شدت لذت نفس نفس می زد ...
فراز بی تاب تر از قبل اونو به خودش فشرد و اصرار کرد !

- بگو آرام ! بگو منو دوست داری !

- دوستت دارم فراز ! ... بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی دوستت دارم !

صدای زمزمه مانندش ... فراز دوستت دارمش رو از مقابل لبهاش به کام کشید ... .

بلاخره به آرزوش رسیده بود !

در شب تولدش ... در اردیبهشت زیبا و جادویی ...

قلبهاشون بهم پیوند خورده بود ... و جسم هاشون در هم پیچیده شد ... .

و اون شب براشون پر از نور و زیبایی و لذت گذشت ...

و شبهای بعدشون هم ...

***

پایان :))

صدف ز (بچه مشد)

بیست و دوم اردیبهشت ماهِ هزار و چهارصد و یک